سه تفنگدار

Alexander Dumas

الکساندر دوما

ترجمه و اقتباس : ذبیح‌الله منصوری



اثر:

الکساندر دوما

سه تفنگدار

(جلد نهم)

ترجمه:

ذبیح‌الله منصوری

۱۳۷۸

سرشناسه: دوما، الکساندر ۱۸۰۲-۱۸۷۰. Dumas,Alexandre
عنوان‌ونام‌پدیدآورنده: سه تفنگدار/اثر الکساندر دوما؛ترجمه واقتباس ذبیح‌الله‌منصوری.
مشخصات نشر: تهران: نگارستان کتاب، ۱۳۷۸.
مشخصات ظاهری: ۱۰ج.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۵۵۴۱-۳۹-۷ (دوره)؛ ۹۷۸-۶۰۰-۵۵۴۱-۴۰-۳ (ج. ۱)
۹۷۸-۶۰۰-۵۵۴۱-۴۱-۰ (ج. ۲)۹۷۸-۶۰۰-۵۵۴۱-۴۲-۷ (ج. ۳)؛ ۹۷۸-۶۰۰-۵۵۴۱-۴۳-۴ (ج. ۴)
۹۷۸-۶۰۰-۵۵۴۱-۴۴-۱ (ج. ۵)۹۷۸-۶۰۰-۵۵۴۱-۴۵-۸ (ج. ۶)؛ ۹۷۸-۶۰۰-۵۵۴۱-۴۶-۵ (ج. ۷)
۹۷۸-۶۰۰-۵۵۴۱-۴۷-۲ (ج. ۸)۹۷۸-۶۰۰-۵۵۴۱-۴۸-۹ (ج. ۹)؛ ۹۷۸-۶۰۰-۵۵۴۱-۴۹-۶ (ج. ۱۰)
وضعیت فهرست نویسی براساس اطلاعات فیپا.
موضوع: داستان‌های فرانسوی، قرن ۱۹.
شناسه افزوده: ذبیح الله منصوری، ۱۲۸۸- ۱۳۶۵، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۷۸ س ۴ PQ۲۲۵۴/س۹/د۷۹۴
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۸
شماره کتابشناسی ملی: ۳۵۳۵ - ۷۸م*

سه تفنگدار (۹)

نویسنده: الکساندر دوما
مترجم: ذبیح‌الله منصوری
چاپ هشتم: چاپ‌اول‌ناشر ۱۳۸۸
شمارگان: ۱۰۰۰ دوره
چاپ: نوبهار
صحافی: تاجیک
نگارستان‌کتاب - خیابان جمهوری، خیابان اردیبهشت جنوبی، کوچهٔ فخرشرقی
پلاک ۵
تلفن: ۶۶۴۶۴۱۱۷و ۶۶۴۹۵۴۶۱و ۶۶۴۹۵۴۷۵
فروش اینترنتی: ۶۶۴۹۵۷۹۴ www.ngrbook.com

شابک ۷-۳۹-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ (دوره ۱۰ جلدی) ISBN978-600-5541-39-7(10Vol.set)
شابک ۹-۴۸-۵۵۴۱-۶۰۰-۹۷۸ ISBN 978-600-5541-48-9
قیمت ۲۰۰۰۰۰ تومان

فهرست مندرجات

بخش چهارم

یادواره‌ها

۲۸۹

قبضی برای آقای مازارن

اگر آرامیس با قیافه‌ای دیگر وارد تالار غذاخوری می‌شد فوکه بعد از دیدن وی بانگ شادی برمی‌آورد.

و با اینکه از دیدن پیشوای روحانی تکان خورد به او گفت: دوست عزیز اگر از این همه هیاهو که دوستان ما به راه انداخته‌اند ناراحت نمی‌باشید بفرمائید و با ما دسر صرف نمائید.

آرامیس با احترام جواب داد عالیجناب من از اینکه بی‌خبر آمده جشن شما را برهم می‌زنم معذرت می‌خواهم.

ولی بعد از اینکه شما از این جشن فراغت حاصل کردید اجازه خواهم خواست موافقت کنید که لحظه‌ای من با شما صحبت نمایم.

با اینکه آرامیس مؤدب صحبت می‌کرد و می‌کوشید در حضور میهمانان احترام فوکه محفوظ بماند پیشکار کل دارائی درمی‌یافت که او را نکوهش می‌کند.

فوکه آگاه شد که پیشوای روحانی می‌خواهد بگوید که حالا موقع تفریح و عیش نیست زیرا کارهائی سیاسی در پیش است لذا برخاست و گفت دوست عزیز کار از هر چیز واجب‌تر است.

آرامیس برای تعارف گفت: عالیجناب خود را معذب نکنید و میهمانان عزیز خویش را از حضور خودتان محروم ننمائید.

فوکه گفت: دوست عزیز شما موقعی خوب آمدید زیرا هنگامی وارد شدید که شام به نهایت رسیده بود.

بعد پیشکار کل دارائی دست خانم بلیر را گرفت برای راهنمائی خانم او را از تالار غذاخوری خارج کرد و به یکی از تالارهای مجاور برد و در آنجا به یک دسته از میهمانان که عقب آنها خارج شده بودند سپرد.

فوکه دقت کرد که خانم را به کسانی بسپارد که علاوه بر رعایت احترام چیزی نگویند که از بعضی جهات بخصوص از نظر مسائل سیاسی، خانم را مکدر کند تا وی برگردد.

آنگاه دست آرامیس را گرفت و او را به‌طرف اطاق کار برد و همین که در بسته شد و آرامیس دید که کسی فوکه را نمی‌بیند بدون تکلف نشست و گفت آیا نمی‌توانید حدس بزنید من امشب برای چه آمده‌ام.

فوکه گفت: شوالیه عزیز من نمی‌توانم این موضوع را حدس بزنم ولی از رخسار شما، هنگام ورود دریافتم آمده‌اید که خبری ناگوار به من بدهید.

آرامیس گفت: دوست عزیز این مرتبه اشتباه نکرده‌اید زیرا آمده‌ام که خبری بد به شما بدهم.

فوکه پرسید چون این خبر را باید شنید خواهش می‌کنم زودتر بگوئید چیست؟

آرامیس جواب داد من امروز خانم دوشوروز را ملاقات کردم یعنی او درخواست نمود که مرا ملاقات کند.

فوکه گفت: آیا همان پیرزن معروف را می‌گوئید آرامیس گفت: بلی.

پیشکار کل دارائی گفت من تصور نمی‌کردم که این زن زنده باشد آرامیس جواب داد که او زنده است و من خود وی را دیده‌ام نه سایه‌اش را.

فوکه گفت: لابد وقتی شما او را دیدید مشاهده کردید که دندان ندارد؟

آرامیس گفت بلی دوست عزیز، وی دندان نداشت ولی متأسفانه هنوز دارای چنگال است زیرا چنگال ماده گرگها بیش از دندان آنها دوام می‌نماید.

فوکه گفت: اگر اشتباه نکنم این زن نزد شما آمده تا اینکه راجع به من مذاکره نماید چون در غیر این صورت شما در خصوص او با من صحبت نمی‌کردید.

آرامیس گفت: صحیح است. فوکه گفت: و لابد از من بدگوئی کرد. آرامیس

گفت: بلی و نه. فوکه قدری فکر نمود و بعد اظهار داشت من تعجب می‌کنم که این زن با من چه خصومت دارد زیرا من هرگز به زنها بدی نکرده‌ام حتی هنگامی که زنها پیر می‌شوند و دیگر نمی‌توانند مولد کمک باشند من احترامشان را مراعات می‌کنم.

آرامیس گفت: که این زن هم برای این نزد من آمد که می‌داند شما لئیم نیستید زیرا پیش‌بینی می‌کرد که می‌تواند از شما پول دربیاورد.

فوکه گفت: به چه بهانه می‌خواست از من پول بگیرد. آرامیس گفت: برای این زن، بهانه قحط نیست و این مرتبه بهانه‌اش چند کاغذ است.

فوکه پرسید: کاغذها از که می‌باشد. آرامیس گفت: کاغذها به امضای مازارن رسیده است.

فوکه پرسید: من از این جواب شما حیرت نمی‌کنم زیرا مازارن مردی خوشگذران بود و در آن دوره خانم دوشوروز جوانی و زیبائی داشت.

آرامیس گفت: ولی این کاغذها دارای جنبه عاشقانه نمی‌باشد بلکه به قول خانم شوروز مربوط به امور مالی است.

فوکه با بی‌اعتنائی گفت: در این صورت جالب توجه نیست.

آرامیس گفت: دوست عزیز شما متوجه اهمیت گفته من نیستید. فوکه گفت: کاغذهائی که مربوط به امور مالی باشد در خور ملاحظه به‌شمار نمی‌آید.

آرامیس اظهار کرد ولی این کاغذها مربوط به اختلاس است آیا شما در گذشته، راجع به اختلاس چیزی شنیده‌اید؟

فوکه گفت: من در گذشته بیش از یکصد مرتبه و بیش از هزار مرتبه، راجع به اختلاس مطالبی شنیده‌ام و بهتر بگویم در تمام مدتی که وارد امور مالی هستم گوش من غیر از این چیزی نشنیده است.

آرامیس گفت: آقای فوکه ولی این یک مربوط به خود شماست.

فوکه گفت: می‌دانم که مربوط به من است زیرا من هزار مرتبه متهم به اختلاس شده‌ام و شایعات مربوط به این موضوع روزی قطع نگردیده و پیوسته انعکاس داشته است.

آرامیس خواست چیزی بگوید ولی فوکه ادامه داد اربله عزیز شما که یک مرد روحانی هستید شاید یکصد مرتبه متهم شده‌اید که تقوی ندارید و وقتی تفنگدار بودید

شاید یکصد مرتبه شما را متهم کردند که مردی مطمئن نمی‌باشید.

آرامیس گفت: درست است.

فوکه گفت: یک پیشکار کل دارائی هم پیوسته در مظان تهمت است و مردم می‌گویند که ملت را می‌چاپد و هر چه در خزانه دولت هست به نفع خود ضبط می‌کند.

آرامیس گفت: دوست عزیز اینها شایعات است و در خور اعتناء به‌شمار نمی‌آید.

فوکه گفت: شما که خود می‌گوئید این شایعات در خور اعتناء نیست چرا بدان اهمیت می‌دهید.

آرامیس گفت: ولی این زن، خانم دوشوروز، اظهار می‌کرد که کاغذهای او مربوط به یک امر مالی مشخص می‌باشد.

فوکه پرسید آن امر مالی چیست؟

آرامیس گفت: آن زن می‌گفت در کاغذهائی که وی در دست دارد تصریح شده که شما سیزده میلیون لیره برداشت کرده‌اید و نمی‌توانید مصرف آن را تعیین نمائید.

فوکه پاهای خود را دراز کرد و نظری به سقف انداخت که خاطرات گذشته را به یاد بیاورد و گفت من به دفعات سیزده میلیون و چهارده میلیون و زیادتر از خزانه دریافت کرد و به حساب‌های دیگر برده‌ام و هر دفعه مردم مرا متهم نمودند که پول را به نفع خویش برداشتم و این هم یکی از آنها می‌باشد.

چون فوکه با تحیر این حرف را زد، آرامیس گفت: آقای فوکه خواهش می‌کنم که این موضوع را جدی تلقی نمائید.

فوکه گفت: مگر نمی‌بینید که من فکر می‌کنم که این مبلغ را به‌یاد بیاورم؟

آرامیس گفت: آقای فوکه این زن می‌گوید در کاغذهائی که وی در دست دارد این مبلغ ذکر شده و شما این پول را از خزانه برداشت کرده‌اید ولی نمی‌توانید که محل خرج آن را توضیح دهید.

فوکه گفت: آیا خانم شوروز گفته که من نمی‌توانم محل خرج آن را نشان بدهم.

آرامیس گفت: بلی و خانم مزبور به قدری یقین دارد که شما از عهده این کار برنمی‌آئید که تصمیم گرفته بود کاغذها را پانصد هزار لیره به شما بفروشد.

فوکه گفت: آیا شما حاضر شدید که کاغذها را از او خریداری کنید؟ آرامیس گفت: نه.

پیشکار کل دارائی اظهار کرد گویا بعد از اینکه شما گفتید که کاغذهای او را خریداری نخواهید نمود وی تهدید نمود که یک رسوائی بزرگ بوجود می‌آورد.

آرامیس گفت: او تهدیدی نکرد ولی من می‌دانم که این کار را انجام خواهد داد و این را هم بگویم که شوروز زنی باهوش و محیل است و اگر کاغذهائی نداشت که این موضوع را ثابت کنند پانصد هزار لیره برای آنها قیمت تعیین نمی‌نمود.

فوکه گفت: من خوب می‌دانم که این زن راجع به چه صحبت می‌کند.

آرامیس گفت: خوشوقتم که شما این موضوع را به‌خاطر آوردید. فوکه گفت: این سیزده میلیون مربوط به دوره مازارن است و چگونگی آن از این قرار می‌باشد... در دوره مازارن آن مرد که خداوند روحش را بیامرزد مقداری از اراضی واقع در واتلین را (وال‌تلین می‌نویسند و واتلین می‌خوانند ـ مترجم) به دیگران واگذار کرد و از این عمل سیزده میلیون لیره دریافت نمود.

آرامیس سر را تکان داد یعنی منتظر دنباله موضوع است.

فوکه گفت: بعد از اینکه این وجه دریافت شد مازارن رقم مزبور را از حساب دارائی خزانه مملکت خارج کرد و برای من فرستاد.

آرامیس گفت: آیا شما این وجه را دریافت کردید؟

فوکه گفت: بلی ولی بعد از اینکه پول مزبور به من تحویل شد خود مازارن به‌عنوان هزینهٔ جنگ از من گرفت.

آرامیس گفت: آیا اسناد خرج هزینه جنگ موجود است؟ فوکه گفت: نه.

آرامیس پرسید شما که این پول را به مازارن تحویل دادید آیا اسناد خرج آن را ندادید؟

فوکه گفت: نه چون بعد از اینکه مازارن پول مزبور را از من گرفت سیزده میلیون را به نام من ودیعه نهاد اما رسید آن را جهت من فرستاد.

آرامیس گفت: آیا شما رسید را در دست دارید؟ آیا می‌توانید ثابت کنید که مازارن این پول را از شما گرفته است؟

فوکه گفت: بدیهی است و برخاست و به‌طرف اشکاف‌های میز تحریر بزرگ خود رفت آن میز تحریر را با چوب آبنوس ساخته به‌وسیله عاج و طلا مزین کرده بودند آرامیس که دید فوکه قصد دارد کشوهای میز تحریر را بگشاید گفت:

آقای فوکه من از لحاظ اداری و مالی سه چیز شما را دوست می‌دارم اول حافظه شما دوم خونسردی در کار سوم نظم و ترتیبی کم‌سابقه که در امور اداری شما مشاهده می‌شود.

فوکه تشکر کرد و آرامیس گفت: شما با اینکه مردی شاعرمسلک هستید طوری در امور اداری دارای نظم می‌باشید که من نظیر آن را در هیچ صراف و بازرگان ندیده‌ام.

فوکه گفت: آقای اربله نظم و ترتیبی که در این‌جا مشاهده می‌فرمائید ناشی از تنبلی من است. آرامیس با تعجب گفت: چطور ممکن است چنین باشد؟

فوکه گفت: باور کنید که آنچه می‌گویم واقعیت دارد.

آرامیس گفت: مرد تنبل که منظم نمی‌شود. فوکه گفت:

من از این جهت منظم هستم که بر اثر تنبلی نمی‌توانم زیاد تفحص کنم لذا هر چیز را در جای خود می‌گذارم که بتوانم در موقع لزوم به‌دست بیاورم.

مثلاً این رسید را در کشوی سوم و در ردیف حرف (میم) گذاشته و به محض اینکه کشوی سوم باز شود من می‌توانم رسید را به‌دست بیاورم ولو چراغ نداشته باشم و هنگام شب آن را جستجو نمایم.

در حالی که فوکه صحبت می‌کرد کشو راگشود و گفت من اینک کاغذ آن را هم به‌یاد می‌آورم و می‌دانم که کاغذی خشن داشت و دارای حاشیه طلائی بود.

آرامیس گفت: آفرین بر این حافظه.

فوکه اظهار کرد به‌خاطر می‌آورم که مازارن وقتی کاغذ را نوشت یک لکه مرکب روی تاریخ آن انداخت به‌طوری که قسمتی از تاریخ کاغذ خوانده نمی‌شود. آه... آه... نمی‌دانم چرا هر وقت که ما خواهان یک کاغذ هستیم آن کاغذ خود را پنهان می‌نماید و مثل اینکه می‌فهمد که در جستجویش هستند، خویش راگم می‌کند.

آرامیس از جا برخاست و به فوکه نزدیک گردید.

فوکه یک بسته کاغذ را از کشوی میز به‌در آورده یکایک را می‌نگریست.

برای مرتبه دوم و سوم فوکه کاغذها را از نظر گذرانید و گفت: خیلی غریب است.

آرامیس پرسید: آیا رسید مازارن را پیدا نکردید؟

فوکه گفت: نه... در صورتی که به‌طور حتم من رسید مزبور را اینجاگذاشته بودم.

آرامیس گفت: دوست عزیز در جای دیگر جستجوی کنید شاید در این کشو

(اشاره به کشوی دست چپ) باشد.

فوکه گفت: نه... نه.. به‌طور حتم در همین کشو و همین ردیف بود.

آرامیس گفت: اکنون تفحص در جای دیگر ضرر ندارد.

فوکه گفت: دوست عزیز من یقین دارم که این کاغذ را در جای دیگر نگذاشته‌ام و به‌طور مسلم در همین کشو قرار دادم و هیچ‌کس کشوهای مرا نمی‌گشاید برای اینکه از رمز بازکردن آنها مطلع نیست و تمام کشوهای من با رمز گشوده می‌شود.

آرامیس گفت: حال که این کاغذ یافت نمی‌شود شما چه حدس می‌زنید؟

فوکه گفت: حدس من این است که کاغذ را از من ربوده‌اند و خانم شوروز درست می‌گوید و من مردی مختلس هستم و سیزده میلیون از خزانه دولت اختلاس کرده‌ام و مستوجب رسوائی و مجازات می‌باشم.

آرامیس گفت: آقای فوکه آرام بگیرید و خود را به‌دست هیجان نسپارید.

فوکه گفت: آقای اربله من خود را به‌دست هیجان نمی‌سپارم بلکه از این واقعه یک نتیجه منطقی می‌گیرم و چون متهم به اختلاس هستم و نمی‌توانم ثابت کنم که اختلاس صورت نگرفته مرا محاکمه خواهند کرد و مانند انگراند... مثل مارین‌پی به‌دار خواهند آویخت... مگر سلف من سامبلان‌سی را به‌دار نیاویختند.

آرامبس تبسم کرد و گفت: آقای فوکه به این زودی خود را در معرض خطر دار نبینید.

فوکه گفت: اربله عزیز برای چه خود را در معرض خطر نبینم زیرا وقتی خانم شوروز که می‌خواست این غذاها را به ما بفروشد ناامید شد ناگزیر کاغذهای خود را به دیگری می‌فروشد.

آرامیس گفت: درست است. فوکه پرسید: آیا عملی شدن حدس من یعنی فروش کاغذها برای ما خطرناک نیست.

آرامیس گفت: وقتی خانم دوشوروز از خانه من بیرون رفت من او را مورد تعقیب قرار دادم و عامل من دید که وی به خانه خود رفت ولی در نزدیکی خانه ایستاد و طولی نکشید که زن مزبور از آن خانه خارج گردید و خود را به منزل کولبر رسانید.

فوکه گفت: بدون تردید وی رفته بود که کاغذهای خود را به کولبر بفروشد و در این لحظه کاغذها در دست کولبر است و او حد اعلای استفاده را از آن اسناد خواهد

کرد و من متهم خواهم گردید و مرا رسوا خواهد نمود و پس از اتهام و رسوائی، موقع محاکمه می‌رسد و محکومیت، مانند صاعقه بر سرم نزول خواهد کرد و چون این محکومیت حکم قضا و قدر است، مانند تقدیر، سریع و بدون عاطفه و بی‌رحم خواهد بود.

آرامیس چون دید که فوکه از فرط هیجان می‌لرزد دست را روی بازوی وی نهاد و گفت: دوست عزیز شما فراموش می‌کنید که آقای فوکه با سامبلان‌سی و مارین‌پی و دیگران فرق دارد.

فوکه گفت: من چه فرق با آنها دارم؟

آرامیس گفت: آنها وزیر بودند و متهم شدند و به دادگاه جلب گردیدند و آنجا، حکم اعدام خود را استماع نمودند در صورتی که شما...

فوکه گفت: من هم مانند آنها مختلس اموال کشور و پادشاه و ملت هستم... من هم مانند این اشخاص مستوجب اعدام می‌باشم برای اینکه در تمام ادوار، و اعصار یک مختلس مردی است تبه‌کار و مستوجب مجازات.

آرامیس گفت: شما نگذاشتید که من حرف خود را تمام کنم... آنها به دادگاه جلب گردیدند و محاکمه و محکوم شدند. زیرا آنها وسیله نجات نداشتند در صورتی که شما وسیله نجات دارید.

فوکه گفت: چگونه یک تبه‌کار می‌تواند وسیله نجات داشته باشد؟

آرامیس گفت: تبه‌کاری که پناهگاه دارد دارای وسیله نجات است.

فوکه گفت: آیا می‌گوئید فرار کنم و خود را به یک پناهگاه و منطقه امن برسانم؟ آیا من کسی هستم که بتوانم بگریزم.

آرامیس گفت: من نگفتم که شما فرار کنید و از اینجا بگریزید بلکه منظورم این است که یک مختلس اموال کشور و پادشاه باید از طرف پارلمان محاکمه شود و لازمه محاکمه این است که مدعی‌العموم کل علیه او ادعانامه صادر نماید و از دادگاه بخواهد که او را محکوم به اعدام کند و شما که خود مدعی‌العموم کل هستید هرگز از دادگاه درخواست اعدام خود را نخواهید کرد.

یک مرتبه فوکه از جا جست و بعد آن مرد خون‌سرد که اگر می‌گفتند ناگهان از حیز هستی ساقط گردیده متانت را از دست نمی‌داد مشت بر میز کوبید.

آرامیس گفت: شما را چه می‌شود فوکه گفت: من دیگر مدعی‌العموم کل نیستم.
رنگ آرامیس طوری پرید که هر کس در آن لحظه او را می‌دید تصور می‌کرد مرده‌ای است که سر پا ایستاده است. اربله طوری انگشت‌ها را فشرد که صدای مفاصل آنها برخاست و با ارتعاش گفت: آه... آیا شما دیگر دادستان کل نیستید؟

فوکه گفت: نه... آرامیس پرسید از چه موقع شما دیگر دادستان کل نمی‌باشید.

فوکه گفت: تقریباً از چهار یا پنج ساعت قبل از این.

آرامیس قدری فوکه را نگریست و گفت: دوست عزیز من از شما خواهش می‌کنم که بروید و استراحت کنید زیرا کار زیاد و هیجان‌های ایام اخیر شما را طوری متأثر کرده که حواس شما پرت شده است.

فوکه گفت: نه. شوالیه عزیز... من دیوانه نیستم چهار یا پنج ساعت قبل از این شخصی با واسطه یکی از دوستان من اینجا آمد و حاضر شد که شغل دادستانی مرا به قیمت یک میلیون و چهارصد لیره خریداری کند.

آرامیس گفت: شما چه جواب دادید؟ فوکه گفت: من هم شغل خود را به او فروختم.

آنگاه قیافه سفید آرامیس که گفتیم رنگ از آن پریده بود طوری حکایت از تأثر و ناامیدی و بدبختی کرد که فوکه که او را می‌نگریست متوجه شد که هرگاه تمام مردم او را مورد نکوهش قرار می‌دادند، به اندازه سرزنش آرامیس در وی مؤثر واقع نمی‌گردید.

آرامیس گفت: از این قرار شما خیلی احتیاج به پول داشتید که شغل خود را فروختید؟

فوکه گفت: بلی. آرامیس گفت: پول را می‌خواستید که چه کنید؟.

فوکه گفت: من یک دین وجدانی داشتم که می‌باید اداء شود.

آرامیس سئوال کرد: دین مزبور کدام بود.

فوکه چگونگی دریافت وجه از خانم بلیر را برای او حکایت کرد و گفت: این خانم برای فراهم کردن پول و کمک به من همه جواهر خود را فروخت و من ناگزیر بودم که این قرض را اداء کنم.

آرامیس گفت: بازخرید این جواهر و سرویس غذاخوری برای شما چقدر تمام شد؟.

فوکه گفت: یک میلیون و چهارصد هزار لیره... آرامیس اظهار کرد به‌راستی که شما مردی بی‌احتیاط هستید که این موقع شب با این سرعت این معامله را انجام دادید و وجه آن را گرفتید و....

فوکه گفت: من هنوز وجه را نگرفته‌ام آرامیس گفت: پس معامله شما تا این ساعت انجام نیافته است؟

فوکه گفت: معامله انجام گرفته ولی وجه پرداخت نشده و من فردا ساعت شش صبح پول را دریافت خواهم کرد.

آرامیس گفت: لزومی ندارد که شما این وجه را فردا دریافت کنید.

فوکه گفت: من مجبورم که این پول را بگیرم زیرا زرگری که من این جواهر و اشیاء را از او خریده‌ام حواله‌ای از من در دست دارد که فردا قبل از ظهر برای دریافت آن به صندوقم مراجعه خواهد کرد و من جز این وجه محلی دیگر جهت پرداخت حواله ندارم.

رنگ آرامیس گلگون شد و با مسرت دست‌ها را به هم زد و گفت: خدا را شکر....

فوکه گفت: برای چه شکر کردید؟ آرامیس گفت: برای این که هنوز معامله به کلی خاتمه نیافته چون شما تنخواه را دریافت نکرده‌اید.

فوکه گفت: مگر نشنیدید چه گفتم؟ زرگر فردا برای دریافت حواله به صندوق من مراجعه خواهد کرد من باید به‌طور حتم این پول را به او بدهم.

آرامیس گفت: این یک میلیون و چهارصد هزار لیره را من فردا قبل از ظهر به زرگر خواهم پرداخت.

فوکه گفت: از این گذشته من فردا در ساعت شش صبح باید امضای خود را پای قرارداد واگذاری شغل ثبت کنم.

آرامیس گفت: لزومی ندارد که امضاء بدهید.

فوکه گفت: آخر من معامله کرده‌ام آرامیس گفت: مگر خریدار به شما پول داده است؟

فوکه گفت: نه. آرامیس گفت: پس شما هم می‌توانید معامله را فسخ کنید.

فوکه با لحنی که صداقت و امانت او را به ثبوت می‌رسانید گفت: دوست عزیز

چگونه ممکن است که فوکه قولی بدهد و نکول نماید؟ چگونه امکان دارد که من حاضر شوم که مرا مردی بدقول بدانند؟

آرامیس طوری با خشم فوکه را نگریست که پیشکار کل دارائی مجبور شد صورت را برگرداند و آرامیس گفت:

آقای فوکه شما مرا چگونه مردی می‌دانید؟

فوکه گفت: شما مردی شریف و جدی هستید آرامیس گفت:

آیا تصدیق می‌کنید که اگر من بگویم که مردی شریف و امین هستم خودخواهی نکرده‌ام.

فوکه گفت: تصدیق می‌کنم که شما حق دارید خود را امین و شریف بدانید آرامیس گفت:

هنگامی که من سرباز بودم پانصد مرتبه خود را گرفتار خطر مرگ کردم و وقتی کشیش شدم به دفعات برای خدمت به خداوند و دولت و دوستان خطر مرگ را استقبال نمودم.

فوکه گفت: راست است آرامیس اظهار داشت قول انسان وابسته به زمان و مکان و مقتضیات دیگر است. وقتی انسان قولی می‌دهد و مقتضیات ایجاب می‌کند که به قول وفا نماید آن قول طلای ناب است و باید بهای آن را نگاه داشت ولی وقتی انسان قولی می‌دهد که مقتضیات ایجاب نمی‌کند بدان وفادار بماند، باید آن قول را زیر پا گذاشت.

به عبارت دیگر آن قول چون شمشیری می‌شود که انسان باید بدان وسیله از حیثیت و شرف خود دفاع کند.

فوکه گفت: ولی در این مورد، قول من تصور می‌کنم که طلای ناب بوده است.

آرامیس جواب داد: این‌طور نیست شما وقتی این قول را دادید نمی‌دانستید در معرض خطر مرگ هستید و اطلاع نداشتید که قصد دارند شما را نابود نمایند.

فوکه سر فرود آورد و آرامیس گفت: وقتی که این مرد آمد که به شما پول بدهد و شغل شما را خریداری نماید صریح به او بگوئید که وقتی انسان در معرض خطر مرگ قرار گرفت طبق نص کلام انبیاء، هر قول باطل می‌شود.

بگوئید که شما در معرض خطری هستید که بزرگتر از خطر مرگ است و به وی بفهمانید که سودی که وی از قول شما می‌برد در قبال خطری که متوجه شما خواهد شد

هیچ است و به این طریق به نام خداوند و حق خودتان... یعنی حق حیات... زیر این قول بزنید.

فوکه کماکان سر را به زیر انداخته بود و جواب نمی‌داد آرامیس گفت:

چرا پاسخ مرا نمی‌دهید؟

فوکه گفت: من مردی هستم از اهالی برتانی و مثل سکنه این ایالت ساده و عامی می‌باشم.

آرامیس گفت: شما یکی از باهوش‌ترین مردان روزگار هستید منتها آنقدر جوانمردی دارید که گاهی جوانمردی و کرم شما بدوی‌ترین اصول احتیاط را که منبعث از هوش است به طاق نسیان می‌سپارد.

فوکه گفت: من مردی ساده و عامی هستم و نمی‌توانم به فلسفه عالی اظهارات شما پی ببرم ولی عادت کرده‌ام که به قول خود وفادار بمانم.

من نمی‌گویم که پیروی از خصائص عالیه بشری مرا وادار می‌کند که از قول نکول نکنم بلکه عادت شغلی... عادت حرفه ما مردان مالی مرا وامی‌دارد که قول را زیر پا نگذارم و چون غیر از این... جز وفای به عهد چیزی ندارم بگذارید که این سرمایه را از دست ندهم.

آرامیس گفت: از این قرار شما تصمیم دارید که فردا صبح قرارداد واگذاری شغل خود را امضاء کنید؟

فوکه گفت: بلی این کار را خواهم کرد. آرامیس گفت: از این قرار شما حاضر هستید که دست و پا بسته خود را تسلیم آنچه به نام شرافت می‌خوانید بکنید؟

فوکه گفت: بلی این عمل را انجام خواهم داد آرامیس آهی عمیق کشید و طوری متغیر بود که اگر در آن اطاق چیزی را برای شکستن می‌یافت می‌شکست تا غیظ خود را فرو بنشاند.

سپس گفت: آقای فوکه اینک که شما با این پافشاری عجیب حاضر نیستید که خود را تسلیم کنید آیا اجازه می‌دهید که من چاره‌ای بیندیشم.

فوکه گفت: چاره‌ای که می‌اندیشید چیست؟

آرامیس گفت: آیا موافق هستید که من با این مرد... با خریدار مذاکره کنم و شاید بتوانم او را منصرف نمایم زیرا اگر او منصرف شود شما می‌توانید که از امضای قرارداد

خودداری کنید آیا همین‌طور است؟

فوکه گفت: البته اگر او منصرف شود دیگر از نظر اخلاقی و صنفی برای من محکومیتی باقی نمی‌ماند.

آرامیس گفت: بسیار خوب اکنون بگوئید که خریدار شغل شما کیست؟

فوکه گفت: من نمی‌دانم آیا شما با اعضای پارلمان آشنائی دارید یا نه؟

آرامیس گفت: بعضی از آنها را می‌شناسم آیا این مرد از اعضای پارلمان است؟

فوکه گفت: بلی. آرامیس گفت: لابد یکی از رؤسای پارلمان می‌باشد؟

فوکه گفت: نه او یک رایزن به‌شمار می‌آید؟ آرامیس گفت: این رایزن کیست که شغل شما را به یک میلیون و چهارصد هزار لیره خریده است؟

فوکه گفت: اسم او وانل می‌باشد.

آرامیس وقتی این حرف را شنید طوری سرخ شد که گوئی روی صورت او سرخاب مالیده‌اند و گفت: آه... آیا شوهر مارگریت وانل را می‌گوئید؟

فوکه گفت: بلی آقای اربله. آرامیس گفت: آیا زوجه او در گذشته از آشنایان شما نبود؟

فوکه گفت: چرا. آرامیس پرسید: در این صورت چرا شغل خود را به شوهر او فروختید؟

فوکه گفت: این مارگریت بیچاره خیلی آرزو داشت که زن یک دادستان کل باشد و هر شب خواب این موضوع را می‌دید و من فکر کردم که هرگاه شغل خود را به شوهرش بفروشم خدمتی به آشنای سابق خود مارگریت کرده‌ام و تصدیق کنید که خوشحال می‌باشم.

آرامیس که در ضمن گفت و شنود روی یکی از صندلیها نشسته بود برخاست و به‌طرف فوکه رفت و دست را روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

آیا می‌دانید که آشنای جدید مارگریت وانل کیست؟

فوکه گفت: نه، نمی‌دانم. آرامیس گفت: این شخص آقای ژان ـ باتیست کولبر می‌باشد و وی پیشکار دارائی است و در خیابان کروادپتی‌شان منزل دارد و شوروز بعد از این که از خانه من خارج شد به منزل او رفت تا این کاغذهای خود را به کولبر بفروشد.

عرق از پیشانی فوکه سرازیر شد و در حالی که عرق‌جبین را خشک می‌نمود

گفت: پناه بر خدا. آرامیس گفت:

آیا حالا فهمیدید این مرد که خواهان خرید شغل شما شده از که الهام می‌گیرد؟

فوکه گفت: بلی. آرامیس گفت: آیا اینک حاضر هستید که قدری بدقول بشوید.

فوکه گفت: نه آقای اربله... نه. آرامیس گفت: کسانی که لجاجت دارند سربسته پیوسته طوری لج می‌کنند که هرکس آنها را می‌بیند تصور می‌نماید که با اراده می‌باشند و زبان به تقدیر می‌گشاید و شما هم که لجوج می‌باشید دیگران را وادار به قدردانی می‌کنید.

فوکه که می‌خواست تنها بماند دست خود را به‌طرف آرامیس دراز کرد که با وی دست بدهد ولی این موقع ساعت رومیزی گران‌بهای فوکه در اطاق تحریر که روی یک چهارپایه بلند نهاده شده بود به صدا درآمد و ساعت شش صبح را اعلام کرد.

در همین وقت از دور صدای باز شدن دری به گوش رسید.

آرامیس دید که فوکه گوش فرا داده، منتظر است و پیشخدمت کسب اجازه کرده وارد شد و گفت: آقای وانل رایزن پارلمان آمده می‌گوید آیا حاضر هستید او را بپذیرید یا نه؟

فوکه نظری به آرامیس مبادله نمود ولی نتوانست تحمل سرزنش نگاه او را بکند و سر به زیر انداخت و گفت: او را داخل کنید.

۲۹۰

پیش‌نویس قرارداد

وقتی که وانل وارد اطاق فوکه شد حضور او در آن اطاق برای آن دو نفر بدون اهمیت بود.

چون هر دو می‌دانستند که وی کیست و برای چه و از طرف که می‌آید. آن مرد در مذاکرات فوکه و آرامیس به نقطه آخر جمله شباهت داشت که جمله‌ای را تمام می‌کند ولی خود نقطه اهمیت ندارد.

ولی حضور آرامیس در آن اطاق برای وانل بسیار مهم بود.

وانل وقتی وارد شد و قیافه باهوش و چشم‌های تیز و رخسارِ گرفته آرامیس را دید از خود پرسید این مرد کیست و در این اطاق چه می‌کند؟

اما فوکه که یک مرد سیاس بود طوری آثار صحبت آرامیس را از قیافه خود دور کرد که وقتی وانل وارد شد هیچ نتوانست بفهمد آن دو راجع به‌چه صحبت می‌کردند.

از لحظه‌ای که فوکه دانست که وانل عامل و آلت دست کولبر می‌باشد یک‌مرتبه نظرش نسبت به او تغییر نمود.

از آن گذشته او که وزیر درجه اول کشور و تقریباً صدراعظم محسوب می‌گردید در خانه خویش قرار داشت و می‌دانست تا در آنجا هست امنیت دارد و افرادی چون وانل نمی‌توانند که او را ساقط کنند ولو اینکه دست کولبر از آستین آنها بیرون بیاید.

آرامیس به‌قدری فوکه را خوب می‌شناخت که از آثار قیافه او دانست که قصد دارد مقاومت نماید لذا به گوشه اطاق رفت و به‌طور موقت خود را از صحبت کنار کشید.

ولی آماده بود که در موقع ضرورت در صحبت مداخله نماید وانل بعد از اینکه مقابل فوکه سر فرود آورد چند قدم به او نزدیک شد و گفت:

عالیجناب برحسب قولی که داده بودم آمدم.

فوکه گفت: آقای وانل شما مردی وقت‌شناس هستید.

وانل گفت: عالیجناب من عقیده دارم که در معاملات باید درست و وقت‌شناس بود.

آرامیس در این هنگام به سخن درآمد و گفت: معذرت می‌خواهم آیا شخصی که می‌خواهد شغل شما را خریداری کند همین است.

این جمله طوری با تحقیر اداگردید که وانل متعجب شد و گفت: بلی آقا من هستم ولی نمی‌دانم که آقا را به چه نام باید بخوانم.

آرامیس گفت: مرا فقط به‌عنوان عالیجناب بخوانید وانل سر فرود آورد.

فوکه گفت: آقایان خواهش می‌کنم که از تعارف بکاهید تا به اصل موضوع بپردازیم. وانل گفت: من هم غیر از این انتظاری ندارم.

فوکه گفت: این منم که منتظر بودم شما بیائید این بیان طوری اداء شد که وانل با تعجب پرسید: چگونه منتظر بودید که من بیایم.

فوکه گفت: من فکر می‌کردم که شاید شما بخواهید چیزی به من بگوئید؟

وانل در دل گفت معلوم می‌شود از دیشب تا به حال فکر کرده و فهمیده مرتکب چه خبط شده و اینک می‌خواهد قول خود را پس بگیرد و هرگاه این‌طور بشود من محو خواهم شد.

بعد با صدای بلند گفت:

عالیجناب من چیزی ندارم که به شما بگویم و نظریه من همان است که شب قبل گفتم.

فوکه گفت: آقای وانل خوب است که به‌راستی با یکدیگر صحبت کنیم و آیا این معامله قدری برای شما سنگین نیست.

وانل گفت: عالیجناب مبلغ معامله نزدیک یک میلیون و نیم لیره است و تردید نیست که این پول گزاف می‌باشد.
فوکه گفت: من هم به مناسبت اینکه می‌دانستم این مبلغ گزاف است فکر کرده‌ام.
وانل با شگفت گفت: عالیجناب چه فکر کرده‌اید؟
فوکه گفت: من فکر کردم شاید شما نتوانید این معامله را انجام بدهید.
وانل گفت: آه... عالیجناب این چه فرمایشی است. فوکه گفت:
آقا من قصد توهین نداشتم و فقط فکر کردم که شاید این مبلغ برای شما سنگین باشد و نتوانید آن را بپردازید.
وانل گفت: عالیجناب اینکه شما می‌گوئید یک سرزنش بزرگ می‌باشد زیرا من اگر نمی‌توانستم این مبلغ را به شما بپردازم دیوانه نبودم که به شما قول پرداخت بدهم و مجانین قولی می‌دهند که از عهده انجام آن برنمی‌آئید و من قولی را که داده شده است مقدس می‌دانم و عقیده دارم که باید بدان وفا کرد.
فوکه ارغوانی شد و آرامیس نفسی عمیق کشید و فوکه گفت:
آقای وانل راجع به مسئله قول با توجه به اینکه معامله سر نگرفته خیلی سختگیر نباشید چون طبع آدمی متغیر است و موجباتی در طبع اثر می‌کند که تغییر می‌نماید.
وانل گفت: چطور. فوکه گفت: گاهی از اوقات انسان بر اثر هوسهائی که باید معذور داشت یا محترم شمرد مجبور است که از چیزی صرف‌نظر نماید و آنچه را که دیروز می‌خواست امروز نخواهد.
وانل احساس کرد که عرقی سرد از پشت او به‌طرف پائین سرازیر شد و آهسته گفت: عالیجناب مقصود شما چیست؟
آرامیس از این پیش آمد بسیار خوشوقت گردید چون وی انتظار نداشت که پیشکار کل دارائی نظریه خود را تغییر بدهد و نظر به این که دید صحبت بر وفق مراد او پیش می‌رود به یکی از چهارپایه‌های بلند تکیه داد و با کاردی که دسته مالاشیت داشت بازی نمود.
فوکه گفت: آقای وانل من می‌خواهم راجع به معامله‌ای که مورد بحث است توضیحی به شما بدهم.
وانل پرسید: آن توضیح چیست. فوکه گفت: توضیح من این است که شب گذشته

من قصد داشتم که شغل خود را به شما بفروشم ولی...

وانل سرا پا لرزید و گفت: عالیجناب شما دیشب فقط قصد نداشتید که شغل خود را بفروشید بلکه آن را فروخته بودید.

فوکه گفت: من قول شما را تکذیب نمی‌کنم و با اینکه شما تنخواهی به من نپرداختید و من قراردادی امضاء نکردم می‌گویم دیشب به شما قول فروش دادم ولی امروز از شما می‌خواهم که قول را مسترد دارید.

وانل با لحن جدی گفت: عالیجناب من به این قول که دریافت کرده بودم اعتماد داشتم.

فوکه گفت: می‌دانم که شما به این قول اعتماد داشتید معهذا از شما استدعا می‌کنم که قول مرا مسترد بدارید.

به‌قدری فوکه در موقع ادای این جمله متأثر بود که وقتی کلام او از دهان وی خارج شد مثل اینکه دهانش از آتش سوخت.

آرامیس در حالی که با کارد بازی می‌کرد به دقت آن مرد را می‌نگریست و می‌خواست ببیند گفته فوکه در او چه اثر می‌کند.

وانل سر فرود آورد و گفت: عالیجناب از افتخاری که شما نصیب من می‌فرمائید خیلی مباهی هستم اما...

فوکه گفت: دیگر اما را به میان نیاورید.

وانل گفت: عالیجناب من مجبورم که این کلمه را به میان بیاورم برای اینکه فکر می‌کردم شما به قول خود وفا خواهید کرد و امروز با خود وجه آوردم که به شما بپردازم.

بعد از این حرف وانل کیفی را که با خود آورده بود گشود و گفت:

عالیجناب من زمین‌های خودمان را فروختم برای اینکه بتوانم پولی تهیه کنم و اینک این پول فراهم گردیده و حواله آن که عندالرؤیة پرداخت می‌شود در این کیف است:

فوکه گفت: من تصدیق می‌کنم که شما برای تهیه پول زمین‌های خود را فروختید ولی چون نمی‌توانستید در فاصله بین دیشب و امروز صبح اراضی خود را به فروش برسانید این اراضی قبل از دیشب فروخته شده بود.

دیگر این که هیچ معامله نیست که انسان نتواند برای ممنون کردن دیگران فسخ کند.

وانل زیر لب این حرف را تصدیق کرد و فوکه گفت: شما اگر این معامله را فسخ کنید می‌توانید مردی را از خود ممنون و وی را یکی از دوستان خود نمائید.

فوکه سکوت کرد که ببیند وی چه خواهد کرد ولی وانل هم سکوت نمود.

فوکه گفت: هرقدر خدمتی که انسان به دیگری بکند بزرگتر باشد بیشتر او را دوست خود خواهد کرد اینک آقای وانل تصمیم شما چیست؟

رایزن پارلمان جواب نداد.

هنگامی که فوکه و وانل صحبت می‌کردند آرامیس با دقت علائم رخسار رایزن را می‌نگریست و دید که تمام آثار حرص و طمع و تحصیل سود به هر قیمت که ممکن است در قیافه او دیده می‌شود.

آرامیس می‌دانست که اشخاص طماع را باید به وسیله طمع راضی کرد و آنها را با حربه تحریک آز مغلوب نمود.

چون فوکه تقریباً مغلوب گردیده، کناره گرفته بود آرامیس با سلاح خود وارد میدان گردید و گفت: عالیجناب شما فراموش کرده‌اید که منافع آقای وانل مغایر با این فسخ است.

وانل که هیچ انتظار نداشت آن مرد به کمک وی بیاید با قدری مسرت آرامیس را نگریست.

فوکه هم که منتظر نبود که آرامیس به حمایت وانل برخیزد با حیرت نظر به چهره اربله انداخت.

آرامیس گفت: عالیجناب شما می‌گوئید که آقای وانل زمین‌های خود را قبل از این معامله فروخته یعنی هنگامی فروخته که معامله او با شما سرنگرفته بود.

در صورتی که ممکن است که وی هنوز در حال تردید بوده ولی قول شما سبب گردید که دیشب وی زمینهای خود را بفروشد و حواله آن را دریافت کند.

وانل سر فرود آورد و حرف آرامیس را تصدیق کرد.

آرامیس گفت: فروش زمین برای تحصیل وجه نقد به‌طور قطع مستلزم تحمل ضرر است زیرا آنهائی که پول می‌دهند و زمین خریداری می‌نماید می‌دانند که پول بیش

از زمین رواج دارد.

انتقال نزدیک یک میلیون و نیم لیره وجه نقد هم ولو مسئله فروش زمین در بین نباشد بدون تحمل ضرر نیست.

وانل این حرف را تصدیق کرد و آرامیس که در حال سخن گفتن چشم از وانل برنمی‌داشت عمق روح او را می‌خواند.

آرامیس گفت: در هر حال، فروش زمین و انتقال پول، برای آقای وانل، ضررهائی بوجود آورده و وی انتظار داشته که ضررهای مزبور به‌وسیله خرید شغل شما جبران شود.

فوکه که منظور آرامیس را دریافته بود سکوت کرد وانل هم فهمید که آرامیس قصد دارد به فوکه پیشنهاد کند که به او پول بدهد....

آرامیس دید که وانل لب به سخن نمی‌گشاید و در دل گفت: ای مرد آزمند من می‌دانم تو برای چه صحبت نمی‌کنی زیرا می‌دانی که اگر حرفی بزنی به ضررت خواهد بود.

ولی وقتی که من نام از مبلغ بردم و دیگ طمع تو بجوش آمد سکوت را خواهی شکست قبل از اینکه ابله مبلغی را بر زبان بیاورد فوکه گفت: من عقیده دارم که برای جبران خسارت آقای وانل باید یکصد هزار اکو به ایشان پرداخت.

این مبلغ در آن زمان یک پول قابل توجه به‌شمار می‌آید و حتی یک شاهزاده بلافصل را راضی می‌کرد یکصد هزار اکو جهیز دختر پادشاه فرانسه محسوب می‌شد و بعضی از سلاطین فرانسه، درگذشته، حتی این اندازه نتوانستند به دخترشان جهیز بدهند.

با این وصف وانل سکوت را نشکست به‌طوری که آرامیس از مقاومت آن مرد که می‌دانست به‌طور حتم طماع است به جرأت درآمد و با خود گفت:

این مرد از این جهت مقاومت می‌کند که قیمت خویش را بالا ببرد و چون ما مجبوریم که نرخ او را بپردازیم لذا باید بیشتر داد.

آرامیس اشاره‌ای به فوکه کرد که مبلغ را زیادتر کند و فوکه گفت:

آقای وانل، مثل این است که شما تصور می‌نمائید که فروش اراضی و انتقال پول بیش از یکصد هزار اکو برای شما هزینه داشته است و چون به‌راستی شما با فروش اراضی حاضر به فداکاری شده‌اید من حاضرم که بیشتر به شما بپردازم و یک حواله پانصد هزار

لیره‌ای به شما می‌دهم که به محض باز شدن صندوق من، بروید و دریافت کنید و علاوه بر پرداخت این پول من از شما متشکر نیز خواهم بود.

اما در وانل عکس‌العملی دیده نشد.

آرامیس نظری با فوکه مبادله کرد و به اشاره فهمانید که هرطور شده باید آن مرد را راضی نمود و به‌طرف وی رفت و یخه لباسش راگرفت و گفت:

آقای وانل من می‌دانم که شما در فروش زمین ضرر نکرده‌اید.

وانل گفت: این طور نیست آرامیس اظهار کرد:

همین‌طور است.

وانل گفت: من متضرر شده‌ام. آرامیس جواب داد: نه. شما از فروش زمین و انتقال پول متضرر نشده‌اید بلکه یک موضوع دیگر هست که نمی‌گذارد شما موافقت نمائید... یعنی موافقت کنید که این معامله فسخ شود.

وانل وقتی نگاه تیز آرامیس را دید به لرزه درآمد.

آرامیس قدری او را تکان داد و گفت:

آقای وانل، آقای پیشکارکل به شما وعده داد که یکصد هزار اکو یعنی سیصد هزار لیره بپردازد و بعد حاضر شد که پانصد هزار لیره تأدیه کند ولی من به شما می‌گویم در صورتی که با فسخ معامله مربوط به خرید شغل آقای فوکه موافقت کنید به شما یک میلیون لیره خواهم پرداخت.

با اینکه وانل نمی‌خواست که نشان بدهد که فریفته آن پول گردیده بی‌اختیار گفت: آه... یک میلیون به من خواهید پرداخت.

آرامیس گفت: بلی... یک میلیون لیره به شما تأدیه خواهیم نمود و شما می‌دانید که در این دوره یک میلیون لیره در هر سال شصت هزار لیره بهره دارد.

فوکه گفت: آقا تصدیق کنید که فسخ این معامله برای شما خیلی نفع دارد و زندگی شما تا آخر عمر تأمین می‌شود.

وانل در حالی که رنگ بر صورت نداشت گفت: من نمی‌توانم این پیشنهاد را بپذیرم.

چنان برق از چشمهای آرامیس جست که هرگاه آن مرد از یک جسم قابل سوختن بود می‌سوخت و خاکستر می‌شد.

این برق ناگهانی نشان می‌داد که آرامیس بسیار به خشم درآمده است و یخه لباس وانل را محکم‌تر گرفت و گفت:

آقا شما شغل آقای فوکه را به مبلغ یک میلیون و چهارصد هزار لیره خریداری کرده‌اید و به‌طوری که خود ایشان گفته‌اند نه پول پرداخته شده و نه قرارداد به امضاء رسیده است...

طوری آرامیس وانل را تکان می‌داد مثل اینکه درختی را برای فرو ریختن میوه تکان می‌دهد و افزود با اینکه پولی نپرداختید و قراردادی امضاء نشده ما حاضریم که به شما عین این مبلغ را یعنی یک میلیون و چهارصد هزار لیره بدهیم و شما از این معامله صرف‌نظر نمائید.

در این مورد شما در واقع از هوا نزدیک یک میلیون و نیم لیره به‌دست آورده‌اید و در ضمن آقای فوکه هم شما را در آینده از دوستان خویش خواهد دانست و این برای شما یک سود بزرگ... و نیز یک افتخار با اهمیت خواهد بود.

فوکه گفت بلی در صورتی که موافقت کنند من حاضرم که ایشان را دوست خود بدانم.

وانل با صدائی مانند صدای کسانی که نزدیک است خفه شوند گفت: من نمی‌توانم این پیشنهاد را بپذیرم.

آرامیس که یخه وانل را در دست داشت رهایش کرد و چون زیاد یخه‌اش را فشرد وقتی آن مرد آزاد شد واکنش فشار یخه، او را به عقب راند و روی یکی از صندلیها افتاد ولی زود برخاست و آرامیس گفت:

اینک من می‌فهمم شما برای چه اینجا آمده‌اید؟ فوکه گفت: بلی... اینک علت آمدن او به این خانه معلوم می‌شود.

وانل که در قبال آن دو نفر خود را بسیار حقیر می‌دید خواست که اظهار وجود بکند تا بتواند به خود بگوید که بدون دفاع مغلوب نگردید و گفت: آقایان... من آمده‌ام که یک معامله بکنم.

آرامیس مانند یک امپراطور به او نهیب زد و گفت: ای فرومایه صدای خود را خاموش کن.

وانل گفت: آیا مرا فرومایه می‌خوانید. آرامیس گفت: بلی من تو را فرومایه و

پست‌فطرت می‌دانم... زودباش. عجله کن... و قرارداد خرید شغل آقای فوکه را از جیبت بیرون بیاور... چون می‌دانم که این قرارداد در جیب تو آماده است زیرا آدم‌کشها وقتی برای ارتکاب قتل می‌روند کارد یا طپانچه خود را زیر بالاپوش خویش می‌برند.

وانل خواست چیزی بگوید ولی فوکه جلوی او را گرفت و گفت حرف نزنید و قرارداد را نشان بدهید. وانل در حالی که می‌لرزید کیف بغلی را بیرون آورد و گشود و کاغذی را از لای کاغذهای دیگر خارج کرد.

هنگامی که آن کاغذ را خارج می‌نمود که به فوکه بدهد یک صفحه کاغذ به زمین افتاد و آرامیس که خط کولبر را روی آن کاغذ شناخت با سرعت خم شد و آن را برداشت.

وانل گفت: که آن پیش‌نویس قرارداد است آرامیس گفت: راست می‌گوئید و پیش‌نویس قرارداد ولی به خط خریدار اصلی می‌باشد و شغل آقای فوکه را آقای کولبر خریداری کرده است.

بعد کاغذ مزبور را به‌دست فوکه داد و گفت: آقا ملاحظه کنید.

فوکه که خط کولبر را می‌شناخت دید که در آن پیش‌نویس قسمت‌هائی اصلاح شده و کولبر بعضی از جملات را خط زده بالای آن جمله‌های دیگر نوشته است.

آن پیش‌نویس دلیل مثبت توطئه‌ای بود که علیه فوکه تهیه نموده بودند و فوکه بعد از خواندن گفت: آقا نظریه شما چیست؟

آرامیس گفت: آقای فوکه اگر شما مردی بزرگ نبودید و هرگاه خصم شما به نام کولبر خوانده نمی‌شد و اگر واسطه معامله را این مرد دزد و پست و بی آبرو نکرده بودند من به شما می‌گفتم آقای فوکه انکار کنید و بگوئید شما با آقای کولبر معامله نکرده‌اید. به شما تأکید می‌کردم که خداوند می‌داند و وجدان شما گواه است که شما با وانل معامله کردید نه با آقای کولبر ولی اگر شما انکار نمائید این مرد فرومایه که اینجا حضور دارد و ارباب او کولبر تصور خواهند کرد که شما ترسیدید.

فوکه تصدیق کرد. آرامیس گفت: چون حس می‌کنند که شما ترسیدید در آینده کمتر از شما خواهند ترسید و بنابراین قرارداد را امضاء نمائید که اینها بدانند از آنها نمی‌ترسید.

آرامیس بعد از این حرف قلم را جهت امضاء کردن به‌دست فوکه داد.

فوکه دست آرامیس را با محبت فشرد و خواست پیش‌نویس را امضاء کند.

آرامیس گفت: اشتباه می‌نمائید زیرا این پیش‌نویس قرارداد فروش شغل است نه خود آن و شما باید قرارداد را امضاء نمائید.

فوکه گفت: نه دوست عزیز من همین پیش‌نویس را امضاء می‌کنم.

آرامیس گفت: این پیش‌نویس را نگاه دارید زیرا برای شما در آینده خیلی گران‌بهاء خواهد شد فوکه گفت: من این پیش‌نویس را به این شکل تصدیق و امضاء می‌کنم (خط آقای کولبر را می‌شناسم و تصدیق می‌نمایم).

فوکه این جمله را زیر پیش‌نویس قرارداد تحریر کرد و بعد از امضاء به‌دست وانل داد و وانل کیف بزرگ دستی را جهت تحویل وجه گشود قسمتی از پول او نقد و بقیه حواله بود و همین که خواست برود آرامیس جلوی او راگرفت و گفت صبر کنید... صبر کنید... پولی که شما تحویل می‌دهید باید شمرده شود خاصه آنکه دهنده پول کولبر می‌باشد و همه می‌دانند او، این پول را به یک زن داده و کولبر، برخلاف آقای فوکه، وقتی به زنها پول می‌دهد خیلی صرفه‌جو است.

آرامیس می‌دانست که پول مزبور کسر ندارد ولی به این بهانه وانل را نگاه داشت و نزدیک نیم‌ربع ساعت پول را شمرد و هر لحظه، با یک لحن وانل را مورد هتک و ناسزا قرار می‌داد.

هر دفعه که کلمه‌ای از دهان آرامیس خارج می‌شد وانل آرزو می‌کرد زمین دهان بگشاید و او را در خود فرو ببرد.

وقتی شمردن پول و رسیدگی به حواله تمام شد آرامیس با یک اشاره تحقیرآمیز، مثل اینکه پست‌ترین افراد را از در می‌رانید، وانل را امر به خروج کرد.

پس از خروج او فوکه و آرامیس در حالی که یکدیگر را می‌نگریستند سکوت کردند تا اینکه آرامیس گفت:

آقای فوکه شما مردی هستید که با یک دشمن روئین‌تن می‌جنگید ولی به جای اینکه بر اسلحه و وسائل جنگ بیفزائید، شمشیر و نیزه و طپانچه و تفنگ و زره و خفتان را از خود دور می‌کنید و خویش را مقابل این خصم بی‌رحم عریان نگاه می‌دارید و خوشوقت هستید که برطبق اصول مردانگی و شرافت رفتار کرده‌اید.

شما نمی‌دانید یکی از بزرگترین اسلحه فرومایگان، هنگامی که به جنگ مردان

شریف می‌روند همان استفاده از شرافت و مردانگی، پاکان و جوانمردان است.
یک مرد فرومایه، مثل این مرد و ارباب او، برای پیشرفت منظور به هر کار تن در می‌دهد و هر وسیله را هرقدر ناپسند باشد به‌کار می‌برد.
ولی شما دو دستی به اصول شرافت و امانت خود چسبیده‌اید و متوجه نیستید که شرافت و امانت باید دارای جنبهٔ متقابل باشد و اگر کسی در قبال خدعه و نیرنگ و سوءقصد، از خود دفاع نکند و متوسل به نیرنگ نشود از پا درمی‌آید.
فوکه گفت: ولی اقلاً این قدر وسیله تسلی دارد و دیگران نمی‌گویند وی متوسل به حربه فرومایگان شده است.
آرامیس گفت: نه آقای فوکه این عمل، به‌کار بردن حربه فرومایگان نیست بلکه دفاع طبیعی است.
و اینک شما آقای فوکه، چون کار خود را با این وانل تمام کردید و نخواستید که با از پا درآوردن وی خود را فاتح کنید که مبادا برخلاف قول خود عمل کرده باشید، بزرگترین حربه برنده را برای دفاع خود از دست دادید.
فوکه حرف آرامیس را قطع کرد و گفت: دوست عزیز طرز صحبت شما شبیه به آن معلم فیلسوف منش است که روزی لافونتن راجع به وی با ما صحبت می‌کرد و می‌گفت معلمی مشاهده کرد که شاگرد وی در آب غرق می‌شود و کنار رودخانه نطقی را شروع نمود که جنبهٔ فلسفی داشت و می‌خواست در آن نطق به شاگرد بگوید که باید در زندگی سه چیز را پیوسته مورد توجه قرار داد...
این مرتبه آرامیس گفته فوکه را قطع کرد و گفت: دوست عزیز من تصدیق می‌کنم که معلم هستم و اعتراف می‌نمایم که فیلسوف می‌باشم و می‌بینم که کودکی غرق می‌شود ولی به‌جای اینکه فقط اندرز بدهم او را نجات خواهم داد.
فوکه با حیرت آرامیس را نگریست و پرسید آیا شما کودک را نجات می‌دهید؟
آرامیس گفت: بلی من نمی‌گذارم کودک غرق شود و اکنون بهتر می‌دانم که راجع به کارهای اساسی صحبت نمائیم ـ فوکه پرسید کارهای اساسی کدام است؟
آرامیس گفت: آیا به‌خاطر دارید روزی به من می‌گفتید که می‌خواهید در کاخ ووکس یک جشن بزرگ اقامه نمائید؟ فوکه گفت: بلی این موضوع را به‌خاطر دارم ولی جشنی که من می‌خواستم ترتیب بدهم مربوط به زمانی بود که سعادت داشتم. آرامیس

مثل اینکه سخن فوکه را نشنیده گفت: آیا به یاد دارید که خود پادشاه فرانسه خویش را برای حضور در این جشن دعوت کرد؟

فوکه گفت: پادشاه فرانسه نمی‌خواست که برای من تولید ضرر کند ولی از بس کولبر به او توصیه کرد که در جشن من حضور به‌هم برساند وی خود را دعوت نمود، یعنی مرا در محظور قرار داد که مجبور باشم این جشن را برپا کنم.

آرامیس گفت: راست است و کولبر فکر می‌کرد که هزینه این جشن به‌قدری گزاف خواهد بود که شما را ورشکسته خواهد کرد.

فوکه گفت: آری کولبر این طور فکر می‌کرد ولی من با اینکه می‌دانستم که منظور او چیست از هزینه جشن، وحشت به خود راه ندادم زیرا در آن دوره هنوز نیک‌بخت بودم و می‌خواستم که دشمنان را در مقابل بزرگی خود وادار به تحسین کنم و آنها را به زانو درآورم. من می‌خواستم به دشمنان بفهمانم آنها که تصور می‌نمایند من ورشکسته شده‌ام در اشتباه هستند و من می‌توانم هنوز میلیونها لیره از زمین سبز بنمایم و دور بریزم ولی امروز من مردی بدبخت می‌باشم و باید طوری زندگی کنم که بتوانم از خطر پادشاه فرانسه و دولت و از خطر خودم محفوظ بمانم.

آرامیس گفت: منظور شما را از خطر پادشاه فرانسه و دولت فهمیدم ولی نمی‌فهمم که قصد شما از خطر خودتان چیست؟ فوکه گفت: این زندگی که من دارم برای من خطرناک است زیرا به مناسبتِ فقدان درآمد، مرا محو می‌کند و ناچارم از فردا زندگی خود را محدود کنم و کالسکه‌های خویش را بفروشم و به نوکران وفادارم بگویم بکوشند در جای دیگر شغلی جهت خود به‌دست بیاورند و به زودی تمام خانه‌های من فروخته خواهد شد یا به گرو خواهد رفت.

آرامیس گفت: آقای فوکه شما از فردا به جای این کارها باید قسمتی از اوقات خود را صرف تدارک جشن ووکس کنید و برای تهیه وسائل این جشن طوری سعی نمائید که ضیافت شما یکی از درخشنده‌ترین میهمانیهای دوره باشکوه زندگی شما بشود. فوکه گفت: آقای اربله مگر شما دیوانه شده‌اید؟

آرامیس گفت: به هیچ وجه... برای چه فکر می‌کنید که من دیوانه شده‌ام.

فوکه گفت: برای اینکه اگر من برای پذیرائی از پادشاه فرانسه جشنی اقامه کنم ولو بسیار صرفه‌جوئی نمایم، چهار تا پنج میلیون لیره خرج جشن خواهد شد.

آرامیس جواب داد: من عقیده ندارم که شما صرفه‌جوئی کنید. فوکه گفت: خود من هم میل ندارم که صرفه‌جوئی نمایم زیرا وقتی کسی از پادشاه فرانسه پذیرائی می‌کند باید ضیافت او شاهانه باشد و این ضیافت از شش تا دوازده میلیون لیره خرج دارد.

آرامیس گفت: بهتر این است که میزان خرج را زیادتر بگیرید و بیست میلیون لیره خرج کنید.

فوکه که برای مرتبه دوم در صحت عقل آرامیس تردید پیدا کرده بود پرسید: آیا شما فکر نمی‌کنید که من این پول را از کجا به‌دست بیاورم.

آرامیس گفت: من این وجه را در دسترس شما خواهم گذاشت و شما برای هزینه جشن هیچ نگرانی نداشته باشید زیرا قبل از اینکه نقشه جشن باشکوه شما آماده شود من این پول را به شما تحویل خواهم داد.

فوکه طوری متحیر شد که نیم‌خیز کرد و گفت: شوالیه... شوالیه اربله... چه می‌گوئید... و چه خیال دارید و مرا به کجا می‌خواهید بکشانید؟ چون فوکه یقین داشت که آرامیس قصد دارد او را وادار به اختلاس از اموال دولت بکند زیرا محال بود که وی بتواند به‌طریقی دیگر بیست میلیون پول تهیه نماید، حتی اگر از وجوه دولت برداشت می‌نمود باز تهیه این وجه مشکل به‌نظر می‌رسید.

آرامیس گفت: آقای فوکه من قصد دارم شما را به آن طرف مغاک عمیقی که شما می‌خواهید خود را در آن سرنگون نمائید ببرم و اگر شما دامان لباده مرا بگیرید خواهید دید که سالم از این مغاک خواهید گذشت ولی مشروط بر اینکه به من اعتماد داشته باشید.

فوکه گفت: آقای اربله آیا شما می‌خواهید بیست میلیون در دسترس من بگذارید تا اینکه من این وجه را صرف هزینه جشن ووکس کنم.

آرامیس گفت: بلی. فوکه گفت: آقای اربله شما چرا زودتر این پیشنهاد را به من نکردید؟

آرامیس گفت: مگر به تأخیر افتادن این پیشنهاد به‌نظر شما ناپسند آمده است؟
فوکه جواب داد: آقای اربله اگر شما در همین اواخر حاضر می‌شدید که فقط یک میلیون لیره به من بدهید مرا نجات می‌دادید.

آرامیس گفت: شما حیرت می‌کنید چرا در آن روز من به شما یک میلیون ندادم

و امروز حاضرم که بیست میلیون بدهم.

جواب این ایراد را من اکنون به شما می‌گویم و خاطرنشان می‌کنم در آن روز که شما نیازمند یک میلیون بودید من آن وجه را نداشتم به شما بدهم در صورتی که امروز از عهده پرداخت بیست میلیون برمی‌آیم.

فوکه گفت: امیدوارم که خداوند صدای شما را بشنود و مرا نجات بدهد.

آرامیس که گاهی از اوقات تبسمی معنی‌دار می‌کرد گفت: آقای فوکه خداوند پیوسته صدای مرا می‌شنود و شاید علت ایجاب درخواست من از طرف خداوند این است که من می‌توانم خدا را با صدای بلند بخوانم.

پیشکار کل دارائی گفت: در این صورت من با اعتماد کامل خود را به شما می‌سپارم و بدانید که پیوسته با شما هستم.

آرامیس گفت: دوست عزیز من هم هیچ‌وقت از شما منفک نخواهم شد و چون شما مردی می‌باشید که سلیقه‌ای خوب و ذوقی در خور تحسین دارید و همه ابتکار شما را می‌پسندند امیدوارم که خود به جزئیات برنامه جشن رسیدگی نمائید و فقط...

چون آرامیس صحبت را قطع کرد فوکه که می‌دانست اهمیت بعضی از (فقط)ها و (اما)ها چقدر است پرسید و فقط چه باید کرد؟ آرامیس گفت: آقای فوکه برنامه جشن را شما باید تدوین کنید و جزئیات آن را معین نمائید و فقط من عهده‌دار اجرای آن خواهم شد. فوکه پرسید چگونه شما عهده‌دار اجرای آن می‌شوید؟

آرامیس گفت:

آقای فوکه وقتی جشن شروع شد شما باید مرا پیشکار خود یا اینکه سرپرست همه خدمه اعم از نگهبانان و پیشخدمت و پادوها و خدمهٔ اصطبل بنمائید و کلید تمام اطاق‌ها را به من بدهید من نمی‌گویم که شما بعد از شروع جشن نباید در کارها دخالت نمائید بلکه آزاد هستید هر امری که بخواهید صادر کنید اما اوامر شما به‌وسیله من باید اجرا شود و هر وقت کاری داشتید، دستوری برای من صادر نمائید و آنگاه من دستور شما را به‌وسیله خدمه به موقع اجراء خواهم گذاشت و خلاصه تمام اوامر شما به‌وسیله من به‌دست خدمه باید اجرا شود آیا فهمیدید چه گفتم.

فوکه گفت: نه من نفهمیدم که شما چه گفتید.

آرامیس گفت:

من خیلی علاقه ندارم که شما منظور مرا ادراک نمائید ولی می‌خواهم که با پیشنهاد من موافقت کنید. فوکه گفت: من با پیشنهاد شما موافق هستم.

آرامیس جواب داد:

از شما متشکرم و اینک صورت اسامی مدعوین خود را بنویسید که بعد برای آنها رقعه‌های دعوت ارسال نمائید ـ فوکه گفت: چه کسانی باید در این جشن حضور به‌هم رسانند. آرامیس جواب داد:

هر کس راکه مایل هستید دعوت کنید و من ایرادی نخواهم گرفت.

۲۹۱

دو نسل در کنار هم

خوانندگان ما دیدند که در این سرگذشت، یا سرگذشت‌ها، تاریخ دو نسل ذکر شد یکی نسل قدیم و دیگری نسل جدید، نسل قدیم در فکر افتخارات و سعادتهای گذشته بود و از تلخی‌های دوران عبرت گرفت افراد این نسل برخلاف نسل جوان خونی دارای غلیان نداشتند و قلب آنها نمی‌طپید بلکه خون در بدنشان آهسته گردش می‌کرد و زخمهای قلب را مندمل می‌نمود.

اما نسل جوان، در فکر تحصیل مباهات و سعادت بود و گاهی قرین خوشحالی و زمانی گرفتار یأس می‌شد. نسل قدیم خود را با خاطرات گذشته مشغول می‌کرد ولی نسل جوان می‌کوشید از زندگی امروز برخوردار شود.

خواننده‌ای که سرگذشت این دو نسل را مطالعه کرد شاید متوجه شد که بین سرگذشت‌ها تفاوت و تنوع وجود دارد و غیر از این هم نمی‌تواند باشد برای اینکه سرگذشت هر نسل دارای کیفیات و رنگ‌های مخصوص بدان است.

چون ما راجع به پیران صحبت کرده‌ایم مقتضی می‌دانیم که راجع به جوانان بحث نمائیم و اگر می‌بینید که رشته مطالب پیران را نمی‌توان به سرگذشت جوانان متصل کرد به ما ایراد نگیرید زیرا یک نقاش، مانند ریس‌ویل وقتی یک تابلو از منظره بهار تصویر می‌نماید منظره‌ای هم از پائیز به‌چشم بینندگان می‌رساند در صورتی که بین بهار و پائیز تفاوت زیاد وجود دارد.

مورخ هم، چنین است، و نمی‌تواند خود را مجبور کند که طوری دنباله حوادث را بنویسد که فقط پیرها یا جوانها قهرمان سرگذشت او باشند.

او هم مانند یک نقاش بعد از بهار، پائیز، یا بعد از پائیز، بهار را مجسم می‌نماید و لذا از خوانندگان درخواست می‌کنیم که با ما بیایند که پس از پیران، به سراغ جوانان و از جمله ویکونت دوبراژلون برویم ما این جوان را در جائی گذاشتیم که مبهوت و متوحش، بلکه مجنون، بدون اراده، پس از دیدن منظره‌ای که در اطاق لاوالیر به‌چشم او رسید گریخت.

عقل او نمی‌توانست دریابد چه اتفاق افتاده، اما حس آن جوان بعد از دیدن لاوالیر و مونتاله و لوئی چهاردهم و اطاق لوئیز می‌گفت: که یک بدبختی بزرگ برایش پیش خواهد آمد.

به او اطلاع داده بودند که خطری وجود دارد و براژلون برای فهم آن خطر از لندن مراجعت کرد و در اولین ساعت ورود، شبح خطر مزبور را دید.

یک جوان معمولی پس از دیدن شبح مزبور آنچه باید بفهمد می‌فهمد ولی رول یک جوان معمولی نبود برای اینکه جوانمردی و شجاعت و تقوی و دیانت و اصیل‌زادگی داشت، انسان وقتی دارای صفات نیک باشد تصور می‌کند که دیگران نیز آن صفات را دارند زیرا هر کس روحیه دیگران را برطبق روحیه خود مورد قضاوت قرار می‌دهد.

براژلون تصور می‌کرد بلکه یقین داشت که لاوالیر نامزد وی، نیز متصف به همان خصائل می‌باشد، و آنچه او دیده اشتباه بوده و باید این اشتباه را رفع کرد.

رول اگر مانند یک جوان معمولی پس از دیدن آن منظره دچار حسادت می‌شد خود را به لوئیز می‌رسانید و می‌گفت: لوئیز، مگر شما دیگر مرا دوست نمی‌دارید؟ آیا مرا فراموش کرده، محبت لوئی چهاردهم را در قلب می‌پرورانید؟

آیا به خاطر ندارید که چگونه نسبت به من ابراز وفاداری و محبت می‌کردید و قول دادید که پیوسته با من نامزد باشید؟ رول این کار را نکرد زیرا نمی‌توانست تصور کند که یک دختر اصیل‌زاده و متدین مانند لاوالیر عشق خود را پس می‌گیرد.

رول به خود گفت: چون گیش نامه‌ای به من نوشت و گفت بیایم لاجرم از چگونگی امر مطلع شد و اگر به ملاقات او بروم مرا روشن خواهد کرد و من با استفاده از

توضیح او، و آنچه خود دیدم حقیقت را درخواهم یافت.
رول به زودی مسکن گیش را یافت و قدم بـه اطـاق او گـذاشت. گـیش کـه از فونتن‌بلو به پاریس آمده بود می‌توانست در اطاق راه برود و به محض اینکه رول را دید بانگ شادی برآورد. اما براژلون وقتی دوست خود را لاغر و رنگ پریده مشاهده کرد متأثر شد و خواست او را در بغل بگیرد لیکن گیش به او فهمانید که چون مجروح است نمی‌تواند دوست خود را روی سینه بفشارد. رول در کنار گیش نشست و گفت دوست عزیزم من می‌توانم حدس بزنم که جراحت شما ناشی از چیست؟
گیش گفت: چه حدس می‌زنید. رول گفت: من این جراحت را نـاشی از عشـق می‌دانم و عشق است که ما را به سوی مرگ می‌کشاند.
گیش گفت: رول عزیز من به‌طرف مرگ کشانیده نشدم و هیچ میل ندارم بمیرم و از زنده ماندن بسی خوشوقت هستم. رول تبسم کرد و سر به زیر افکند.
گیش که آن تبسم را دید گفت: رول آیا شما تصور مـی‌نمائید کـه مـن مـردی بدبخت می‌باشم؟ رول گفت: بلی دوست عزیزم و من شما را مردی بـدبخت احسـاس می‌کنم.
گیش گفت: اینطور نیست زیرا اگر جسم من مجروح شده قلب و روحم سـالم می‌باشد و می‌توانم گفت: که امروز یکی از افراد نیک‌بخت هستم. رول گفت: امیدوارم که این نیک‌بختی شما جاوید باشد.
گیش جواب داد: مطمئن باشید که سعادت من همیشگی است و از بین نخواهد رفت. رول گفت: آیا از طرف او اطمینان دارید یا نه؟
گیش گفت من او را دوست می‌دارم و او هـم تـصور مـی‌کنم کـه مـرا دوست می‌دارد... ولی رول عزیز... شما مثل اینکه به حرف من گوش نمی‌دهید و حواس شما پریشان است.
رول گفت: راست می‌گوئید و من امروز دچار تفرقه حواس شده‌ام.
گیش پرسید: برای چه دچار تفرقه حواس گردیده‌اید؟ رول جواب داد: علت اول تفرقه حواس من، جراحت شماست. گیش گفت: می‌دانم که شما مرا دوست می‌دارید و از بیماری من متألم شده‌اید و حال بگوئید که علت دوم تفرقه فکر شما چه می‌باشد.
رول نظری عمیق به صورت گیش انداخت و با لحنی معنی‌دار گفت: آه... آیا شما

نمی‌دانید که علت پریشانی فکر من چیست؟ من معتقدم که شما نباید در این قسمت بی‌اطلاع باشید.

گیش گفت: می‌دانم برای چه این حرف را می‌زنید. شما فکر می‌نمائید چون من نامه‌ای به شما نوشته‌ام، می‌خواهم با شما، مطلبی مخصوص را در بین بگذارم.

رول گفت: درست است و این فکر برای من پیدا شد و وقتی نامه شما را دریافت نمودم به‌قدری تعجب کردم که مسافت بین لندن و پاریس را خیلی زودتر از چاپارها پیمودم و آمدم که بدانم شما چه می‌خواهید بگوئید.

گیش گفت: دوست عزیز، من قصدی جز این نداشتم که شما را در اینجا ببینم. رول گفت: آیا فقط می‌خواستید مرا ببینید؟ گیش گفت: بلی فقط می‌خواستم شما اینجا باشید. رول گفت: حال که اینجا هستم بگوئید برای چه مرا احضار کردید؟

گیش جواب داد: مگر شما نفهمیدید من چه گفتم؟... و آیا نشنیدید که اظهار نمودم منظورم این بود شما در پاریس حضور داشته باشید؟ رول گفت: من تصور می‌کنم که علتی برای آوردن من به اینجا وجود دارد که شما بروز نمی‌دهید.

گیش جواب داد این‌طور نیست. رول گفت: گیش عزیز من می‌دانم شما دوست صمیمی من هستید و اقدامی نمی‌نمائید که به ضرر من تمام شود. گیش این حرف را تصدیق کرد و رول گفت:

شما یک جوان عاقل می‌باشید و وقتی آن نامه را نوشتید می‌دانستید که آمدن من به فرانسه مغایر با امر پادشاه است زیرا لوئی چهاردهم امر کرده بود که من در انگلستان توقف کنم و مراجعت من به اینجا ممکن است سبب خشم وی و مغضوبیت من گردد ولی علتی که شما را وادار به نوشتن آن نامه کرد به‌قدری با اهمیت بود که شما ترجیح دادید من خطر مغضوبیت را استقبال کنم و مراجعت نمایم ولی اینک که آمده‌ام می‌گوئید که احضار من هیچ علت نداشته جز اینکه می‌خواستید من در پاریس باشم و در اینجا آسوده بخوابم.

گیش گفت: دوست عزیز من به شما نمی‌گویم آسوده بخوابید ولی نمی‌توانم توضیحی به شما بدهم.

رول گفت: آقا یا شما می‌دانستید برای چه مرا احضار می‌کنید یا نمی‌دانستید. اگر می‌دانستید، برای چه علت فرا خواندن مرا نمی‌گوئید و اگر نمی‌دانستید چرا

آن نامه را نوشتید.

گیش گفت: دوست عزیز، اعتراف می‌کنم که نوشتن آن نامه از طرف من یک خبط بود.

رول پرسید: برای چه خبط کردید؟

گیش گفت: وقتی من آن نامه را نوشتم شما، در اینجا نبودید و من تصور می‌کردم که می‌توانم برای شما توضیح بدهم ولی اینک که شما را مقابل خود می‌بینم و به هیجان شما پی می‌برم می‌فهمم که جرأت بیان مطلب را ندارم.

رول گفت: اگر جرأت شما یاری نمی‌کند که آن مطلب را به من بگوئید خوشبختانه من مردی با جرأت هستم و می‌توانم وحشت‌انگیزترین مطالب را بشنوم.

گیش گفت: رول عزیز خواهش می‌کنم که قدم از جاده انصاف بیرون نگذار و از دوست خود که مجروح است انتظار نداشته باش که در این حال ضعف و بیماری چیزی بگوید که قادر به بیان آن نیست من می‌خواستم که شما بیائید و اینجا باشید، و خوشوقتم که آمدید و بعد از این در اینجا حضور خواهید داشت.

رول پاسخ داد: آیا می‌خواهید بگوئید که می‌خواستید من اینجا بیایم تا اینکه با چشم خود بعضی از چیزها را ببینم.

گیش گفت: چرا سئوالی از من می‌کنید که قادر به جواب دادن نیستم.

رول گفت: اگر منظور شما این بوده، باید بگویم آنچه نباید ببینم مشاهده کردم.

گیش گفت: آه... آیا شما چیزی دیده‌اید که نمی‌توانید آن را بیان نمائید.

رول گفت: من اگر می‌دانستم، آنچه دیده‌ام، واقعیت دارد، به‌طور حتم بیان می‌کردم ولی فکر می‌کنم، شاید آنچه به‌نظرم رسیده حقیقت ندارد.

گیش گفت: دوست عزیزم وقتی خود شما، که چیزی دیده‌اید، راجع به آن تردید می‌کنید من چگونه می‌توانم با علم‌الیقین صحبت کنم و از روی درستی اطلاعی به شما بدهم.

رول گفت: لزومی ندارد که شما از روی علم‌الیقین چیزی به من بگوئید تا اینکه من از بطن مسئله مطلع گردم بلکه اگر آنچه را که خود دیده‌اید ابراز نمائید ولو حقیقت نباشد من می‌توانم چیزها بفهمم ـ من پادشاه فرانسه را دیدم که خود را گم کرده بود... و دیدم که مونتاله متوحش است و لاوالیر چنان بیم داشت که نمی‌دانم آیا بعد از اینکه مرا

شناخت قلب او می‌طپید یا اینکه قلبش از ضربان باز ایستاد.

وقتی رول صحبت از پادشاه فرانسه کرد گیش رو برگردانید و رول گفت: دوست عزیز می‌بینم که صورت را از من دور می‌کنید؟ آیا خطری که مرا تهدید می‌نماید از لوئی چهاردهم است؟

گیش گفت من نگفتم خطری که شما را تهدید می‌نماید از لوئی چهاردهم می‌باشد.

رول گفت: دوست عزیز این سکوت مرموز شما هزاربار بیش از بیان حقیقت مرا زجرکش می‌نماید آخر چرا حقیقت را به من نمی‌گوئید و سبب می‌شوید که من روی آتش بسوزم.

مگر شما نمی‌بینید قلب من چقدر مجروح است که از آن خون فرو می‌چکد؟! مگر حس نمی‌کنید که اگر من حقیقت را بشناسم خواهم توانست که خود را تسلی بدهم.

گیش گفت: دوست عزیز اینک که چنین است من حاضرم که حقیقت را به شما بگویم زیرا هرچه باشد شما اگر حقیقت را از دهان من بشنوید بهتر از شنیدن از دیگران است.

رول گفت: من منتظر توضیحات شما هستم. گیش اظهار کرد چون من نمی‌خواهم که شما این شایعات را از دیگران بشنوید لذا خود به شما می‌گویم.

رول پرسید مگر دیگران از این شایعات اطلاع دارند؟ گیش گفت:

امروز در دربار فرانسه کسی نیست که از این شایعات اطلاع نداشته باشد.

رول گفت: عجب... عجب... از این قرار شایعات مزبور طوری عمومیت پیدا کرده که همه از آن اطلاع دارند! گیش جواب داد: بلی ولی نگران نباشید زیرا این شایعات هیچ‌کس را متهم نمی‌کند.

رول گفت: حال بگوئید که شایعات مزبور کدام است؟ گیش گفت: شایعه اول عبارت است از یک گردش... رول پرسید: لابد یک گردش با لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه؟

گیش گفت: بلی دوست عزیز و شما نباید از این شایعه نگران شوید برای اینکه لوئی چهاردهم به دفعات با خانمهای درباری گردش کرده و هیچ‌کس هم ایراد نگرفته است.

رول گفت: دوست عزیز اگر این گردش یک تفریح عادی بود شما در نامه خود نمی‌نوشتید که من به فرانسه مراجعت نمایم پس معلوم می‌شود که تفریحی عادی به‌شمار نمی‌آید.
گیش گفت: دوست عزیز، تنها چیزی که در این تفریح قدری نیمه عادی جلوه کرد این بود که پادشاه فرانسه هنگام رگبار (زیرا آن روز بارانی شدید بارید) مقابل لاوالیر سر برهنه ایستاد و اگر خود را به یک سر پناه می‌رسانید بهتر بود.
رول گفت: آه... آه... چگونه پادشاه فرانسه مقابل لاوالیر سر برهنه ایستاد؟ ـ گیش گفت: منظورش این بود که با کلاه خود او را از باران حفظ کند.
رول گفت: خیلی غریب است. گیش گفت: غرابتی ندارد زیرا شما می‌دانید که پادشاه فرانسه خیلی مؤدب می‌باشد و وظیفه خود می‌داند که خانمها را از باران حفظ کند. رول گفت:
گیش. شما با این صحبتها مرا از اندوه به قتل می‌رسانید. گیش گفت: در این صورت سکوت اولی است. رول گفت:
نه... نه... خواهش می‌کنم حرف بزنید.
گیش گفت: آیا شایعه مربوط به زیردرخت بزرگ بلوط را شنیده‌اید؟ رول با رنگ پریده از جا برخاست و گیش هم از حرکت او تقلید کرد و چون دید که حال دوست او خیلی منقلب شده گفت: من دیگر چیزی به شما نمی‌گویم.
رول پرسید: برای چه؟ گیش گفت: برای اینکه حس می‌کنم که بیش از آنچه باید، به شما گفته یا به‌قدر کافی نگفته‌ام و در هر دو صورت وظیفه خویش را خاتمه یافته می‌دانم.
براژلون سئوال کرد چطور وظیفه خود را خاتمه یافته می‌دانید؟
گیش گفت: وظیفه من این بود که به شما اطلاع بدهم که مواظب باشید و حال که آمده‌اید بر شماست که تکلیف خود را بدانید و می‌توانید از دیگران سئوال کنید و آنها اگر بدانند، یا هرگاه بتوانند، جواب شما را خواهند داد.
رول گفت: گیش... گیش... شما که دوست من هستید چرا این‌طور صحبت می‌نمائید و مرا محول به دیگران می‌کنید مگر دوستی، اقتضاء نمی‌نماید که شما هرچه می‌دانید به من بگوئید؟ چگونه من می‌توانم که از دیگران در این خصوص توضیح

بخواهم.

گیش گفت: دوست عزیز توضیح خواستن که اشکال ندارد.

رول جواب داد: هرکس که مورد پرسش من قرار بگیرد ممکن است که مردم‌آزار یاکودن باشد. گیش سر را تکان داد یعنی می‌فهمد که وی چه می‌گوید.

رول گفت: اگر آن شخص مردم‌آزار باشد در جواب من چیزهائی خواهد گفت که مرا خواهد سوزانید و در صورتی که کودن به‌شمار بیاید بدتر خواهد کرد و مرا خاکستر خواهد نمود و من در ظرف یک ساعت باید با ده نفر مجادله نمایم و به آنها اعلام دوئل بدهم ولی شما که دوست من هستید می‌توانید مرا برهانید یعنی دردم را بگوئید که بدانم مبتلا به چه بدبختی شده‌ام.

گیش گفت: دوست عزیز آخر من چیزی نمی‌دانم که به شما بگویم... من مردی بودم مجروح و بیمار که بر اثر جراحت و بیماری با دیگران آمیزش نداشتم و فقط شایعاتی مبهم به گوشم رسید.

این شایعات مانند زمزمه‌ای است که از دور به گوش برسد یا مثل مناظری است که از پشت یک پرده ضخیم مشاهده شود.

یک‌مرتبه گیش مانند این که راه فرار پیدا کرده گفت: آه... من فراموش کردم که شما یک دوست صمیمی دارید که از تمام جریان‌های اینجا مطلع است.

رول گفت: آن دوست کیست؟ گیش اظهار کرد که وی دارتن‌یان فرمانده سپاه تفنگداران سلطنتی می‌باشد.

رول از شنیدن این حرف خوشوقت شد و گفت: راست می‌گوئید و دارتن‌یان می‌تواند مرا از تردید برهاند.

گیش گفت: بروید و به او متوسل شوید زیرا دارتن‌یان مردی است باهوش و برخلاف افراد کودن شما را خاکستر نخواهد کرد.

رول گفت: راست می‌گوئید و من نزد وی خواهم رفت و از او خواهم خواست که به من کمک نماید.

در این لحظه خادمی وارد شد و گفت: آقای کنت، هم‌اکنون پیامی رسیده، حاکی از اینکه در تالار چینی منتظر شما هستند.

گیش گفت: دوست عزیز از شما معذرت می‌خواهم که به مناسبت وصول این پیام

مجبورم که از شما جدا شوم.

رول تبسم کرد و گفت: آقای گیش من می‌دانم که شما باید فوری دعوت فرستنده این پیام را اجابت نمائید و خواهشمندم که برای من خود را ناراحت نکنید و زودتر بروید.

گیش از رول تشکر کرد و رول اظهار نمود چون شما هنوز بیمار هستید من خیلی میل داشتم که بازوی شما را بگیرم و شما را هدایت کنم که خدای نخواسته در راه دچار ضعف نشوید ولی نظر به اینکه می‌دانم یک خانم منتظر شماست با شما به راه نمی‌افتم.

گیش گفت: رول شما نزاکت و نجابت محض هستید و هیچ‌کس مانند شما رعایت حال دوستان را نمی‌کند ولی از وقتی که به راه افتاده‌ام طوری از مداوا خوشوقت می‌باشم که مسرت معنوی حافظ نیروی جسمی من می‌شود و می‌توانم بدون کمک دیگران قدم بزنم.

گیش مرتبه‌ای دیگر از رول تشکر کرد و آنگاه از اطاق خارج شد.

پس از خروج او رول طوری خود را بیچاره دید که تصور کرد مانند کارگران معدن است که هنگام کار در یک تونل معدنی ناگهان گرفتار ریزش سقف می‌شوند. و آوار آنها را در برمی‌گیرد و همه استخوانهای آنها خرد و عضلاتشان کوبیده می‌شود و خون از سر و صورت و سینه و دست و پای آنها به جریان درمی‌آید بدون اینکه بتوانند در تاریکی خون خود را ببینند.

این‌گونه کارگران وقتی یک‌مرتبه زیر آوار قرار می‌گیرند علاوه بر آلام جسمانی عقل را هم از دست می‌دهند زیرا نمی‌توانند از هیچ راه گریزگاهی را فرض کنند و خویش را به‌دست ناامیدی و مرگ می‌سپارند.

چند دقیقه رول خویش را در جلد یکی از کارگران موصوف دید اما بعد صدائی به گوشش رسید که عقل و فکر او را بازگردانید.

در تونل معدن وقتی صدائی از خارج به گوش کارگر درمانده می‌رسد، در یک لحظه ناامیدی او از بین می‌رود چون احساس می‌نماید که به کمک او می‌شتابند یا خود وی می‌تواند از دیگران کمک بخواهد.

رول هم بر اثر صدای مزبور توانست افکار خود را که رشته آنها از دست رفته بود باز یابد و به دقت گوش فرا داد و صدای مونتاله را شناخت.

امتداد صدا آشکار می‌کرد که مونتاله در تالار چینی صحبت می‌کند رول گرچه صدای مخاطب مونتاله را نمی‌شنید ولی تردید نداشت که دختر جوان با گیش مشغول صحبت است.

رول فهمید که مونتاله از طرف خانم آمده و می‌خواهد که گیش را نزد خانم ببرد یا پیغام خانم را به گیش برساند. رول نسبت بدین پیغام علاقه نداشت زیرا می‌دانست پیامی که خانم برای گیش می‌فرستد مربوط به چیست؟

اما صدای مونتاله وی را امیدوار کرد و به خود گفت: من نزد مونتاله خواهم رفت و با او در خصوص لاوالیر صحبت خواهم نمود و چون محال است که این دختر بدون اطلاع باشد آنچه می‌داند به من خواهد گفت.

و اگر او نیز تحاشی کند و نخواهد چیزی به من بگوید من وی را در بن‌بست قرار خواهم داد و خواهم گفت اگر شما چیزی نمی‌دانید برای چه به محض دیدن من تغییر حال دادید و متوحش شدید؟ و مونتاله پس از شنیدن ایراد من ناچار خواهد گردید که اطلاعات خویش را در دسترس من قرار بدهد.

فکر کسب اطلاع از مونتاله، رول را به یاد خانم انداخت و به‌خاطر آورد که ممکن است از خانم هم اطلاعاتی به‌دست بیاورد چون خانم گرچه زنی متکبر و گاهی خودپسندبود و مثل همه‌زنها که این‌چنین هستند تلون‌مزاج داشت و زمانی چون‌اجل سبب مرگ می‌شد و گاهی مانند آب حیات می‌بخشید ولی اگر انسان می‌توانست در موقعی مناسب او را ملاقات کند، امیدواری داشت که از فیض محضر خانم استفاده نماید.

رول از گفتگوی با گیش این نتیجه را به‌دست آورده بود که خانم با وجود تکبر خویش توانسته که گیش را طوری از خود مطمئن کند که آن مرد خود را موجودی نیکبخت می‌داند و شاید، قدری روحیه خانم تعدیل شده باشد.

در هر حال رول، می‌اندیشید که با ملاقات مونتاله و در صورت امکان ملاقات با خانم می‌تواند اطلاعاتی به‌دست بیاورد و در ضمن دارتن‌یان هم که مردی فکور و مدبر است او را قدری تسکین خواهد داد و از تشویش وی خواهد کاست.

وقتی رول خواست از منزل گیش خارج شود نزد نفس خود منفعل بود زیرا متوجه شد با اینکه گیش مجروح و بیمار است، او فقط راجع به خویش صحبت کرد و هیچ از گیش نپرسید برای چه مجروح شده و آن‌طور نزار گردیده است.

۲۹۲

براژلون و دارتن‌یان

در آن روز دارتن‌یان مشغول انجام وظیفه بود وی شمشیر از کمر گشوده و مهمیزها را رها کرده روی یک صندلی راحتی قرار داشت.

به محض اینکه رول را دید گفت: فرزند چطور شد شما آمدید اگر بدانید چقدر از دیدار شما خرسند هستم.

رول گفت: من هم از دیدار شما خوشوقت می‌باشم ـ دارتن‌یان گفت: آیا پادشاه فرانسه شما را احضار کرد؟

رول جواب داد: من از طرف پادشاه فرانسه احضار نشدم بلکه خودم آمدم.

دارتن‌یان که مشغول خواندن نامه‌هائی بود وقتی این جواب را شنید نامه‌ها را طوری گرفت که رول نتواند آن را ببیند ولی نه برای اینکه چیزی را از نظر وی پنهان کند بلکه برای اینکه حواس رول، و خود او، ضمن صحبت پرت شود.

نظر به اینکه رول را به‌راستی مانند فرزند می‌دانست با عنوان تو صحبت را ادامه داد و گفت: فرزند آیا تو بدون دریافت حکمی از طرف پادشاه آمدی؟

رول گفت: بلی آقای دارتن‌یان.

دارتن‌یان گفت: خیلی عجیب است! رول گفت: برای چه؟ دارتن‌یان گفت: برای اینکه من تو را دگرگون می‌بینم. چرا رنگت پریده و به چه مناسبت این چنین افسرده هستی آیا این افسردگی را در انگلستان کسب کرده‌ای، مگر آب و هوای آنجا به تو

نساخته است.

رول گفت: آقای دارتن‌یان آنچه سبب افسردگی من شده، آب و هوای انگلستان نیست. دارتن‌یان گفت: من نیز اینطور فکر می‌کنم زیرا روزی که من از انگلستان آمدم خیلی با نشاط بودم.

رول گفت: شما حق داشتید که با نشاط باشید... دارتن‌یان پرسید: حال پدرت چطور است؟

رول گفت: آقای دارتن‌یان من می‌خواستم این سئوال را از شما بکنم.

دارتن‌یان گفت: آیا تو از حال پدر خود اطلاع نداری؟ جوان گفت: نه.

دارتن‌یان گفت: خوب، مثل این است که تو خیلی غصه‌داری. جوان گفت: بلی آقای دارتن‌یان.

فرمانده تفنگداران سلطنتی پرسید آیا ممکن است بگوئی برای چه اندوهگین می‌باشی؟ جوان گفت: شما از این موضوع اطلاع دارید.

دارتن‌یان گفت: چگونه من از این موضوع اطلاع دارم.

جوان جواب داد آقای دارتن‌یان برای چه خود را متحیر جلوه می‌دهید؟ دارتن‌یان گفت: من خود را حیرت‌زده جلوه نمی‌دهم.

جوان گفت: آقای دارتن‌یان من می‌دانم که نه از حیث هوش و ذکاوت با شما برابر هستم و نه از لحاظ قوای جسمانی. دارتن‌یان گفت: چطور؟

رول جواب داد: شما از لحاظ ذکاوت و نیروی جسمانی خیلی برتر از من می‌باشید و مبارزه من با شما غیرممکن است و اگر بخواهم بر شما پنجه دراز کنم در دقیقه‌های اول مغلوب خواهم گردید.

دارتن‌یان گفت: فرزند با لحنی عجیب صحبت می‌کنی؟ رول گفت: آقای دارتن‌یان من نیامده‌ام که با شما مباحثه کنم و نیامده‌ام که مبارزه نمایم بلکه آمده‌ام که از شما کمک بخواهم.

دارتن‌یان گفت: فرزند تو می‌دانی که من هرگونه کمک که از دستم برآید نسبت به تو مضایقه نخواهم کرد.

رول گفت: آقای دارتن‌یان از شما متشکرم زیرا من در این موقع مستوجب مساعدت می‌باشم و به‌طوری از پا درآمده‌ام که فکر می‌کنم که در روی زمین بدبخت‌تر

از من وجود ندارد و حتی از گدای رونسار بدبخت‌تر هستم[1].

دارتن‌یان گفت: برای چه نام از این گدا بردید؟ رول گفت: برای اینکه او را مظهر بزرگترین بدبختی می‌دانند در صورتی که گدای رونسار امیدواری داشت و مطمئن بود که مورد ستم قرار گرفته و مظلومیت، او را نسبت به آینده نیک‌بین می‌کرد.

دارتن‌یان قدری حلقه کمربند را گشاد کرد و گفت: فرزند من انتظار نداشتم که تو اینقدر خود را بدبخت بدانی که تصور کنی حتی از آن متکدی تیره‌روزتر می‌باشی.

رول گفت: چرا آقای دارتن‌یان من از آن زن مستمند تیره‌روزتر هستم برای اینکه چون او امیدواری ندارم آیا شما شرح حال این زن را شنیده‌اید؟ دارتن‌یان گفت: بلی ولی نه به‌طور کامل و همین‌قدر می‌دانم که وی زنی بوده که گدائی می‌کرده در صورتی که برای تکدی بوجود نیامده بود... رول گفت:

آقای دارتن‌یان اگر شما از سرگذشت این زن گدا مطلع می‌شدید می‌فهمیدید که وی در عین محرومیت چقدر قوی دل بود و خود او می‌گوید:

صبح روز دیگر من و خواهرم، هر کدام کیسه‌ای برداشتیم و به‌طرف محلات اغنیاء روان شدیم تا اینکه از مردم صدقه بگیریم و لازمه‌اش این بود که در را بکوبیم تا اینکه بگشایند و چیزی به ما بدهند.

ولی من جرأت نداشتم که درب خانه مردم را بکوبم برای اینکه تا آن موقع گدائی نکرده بودم و هرچه بر خویش فشار می‌آوردم که گدائی نمایم می‌دیدم که این کار از من ساخته نیست ولی عاقبت گرسنگی مرا مجبور کرد که درب خانه‌ها را بکوبم و درخواست کنم چیزی به ما بدهند.

امروز من می‌فهمم که هر آدم ثروتمندی باید چند روز گدائی بکند تا بفهمد که رسم مساعدت کردن به بینوایان چیست؟... و تا بتواند به‌طرزی شایسته به مستمندان مساعدت نماید.

قدری تبسم و اندکی مهربانی و یک ذره حسن‌تفاهم می‌تواند قلب بینوایان را

---

[1] ـ شرح گدای رونسار یعنی گدائی که (رونسار فرانسوی وصف او را کرده) یکی از قطعات ادبی کلاسیک اروپا می‌باشد که عده‌ای از نویسندگان قدیم و جدید این قطعه را به عین ذکر کرده، با اینکه از آن اقتباسها نموده‌اند از نویسندگان قدیم تا آنجا که مترجم به‌خاطر دارد اربله و بالزاک و از نویسندگان جدید واندر مرش از این قطعه برخوردار شده‌اند. (م)

امیدوار و خاطر آنها را شاد کند در صورتی که اگر دری گشوده می‌شد غیر از قیافه‌های دژم رخساری دیگر نمی‌دیدیم.

البته من از دریافت نان خشک که صاحب‌خانه‌ها می‌دادند راضی بودم اما انسان هرقدر فقیر و بدون بضاعت باشد تنها با نان خشک نمی‌تواند زندگی بکند و قدری پول برای کرایه مسکن و ذغال و روشنائی و غیره لازم دارد.

اما ارباب خیر و احسان حاضر نبودند که به من پول بدهند و فکر می‌کردند که شاید فریب بخورند.

زبان حال آنها این بود که اگر من همان‌طوری که می‌گویم گرسنه هستم نان برای سیر کردن من و دیگران کافی است و اگر هم دروغ می‌گویم که شایسته است محروم بمانم.

من در آن موقع متوجه این نکات نبودم و بعدها که مجالی برای اندیشه به‌دست آمد به این نکات پی بردم و فهمیدم که ارباب خیر به زبان حال می‌گویند ما فقط شکم تو را با نان سیر می‌کنیم و سایر وسائل زندگی تو به ما مربوط نیست.

و امان از دست خدمه که برخلاف ارباب خود عاطفه ندارند و هر وقت در را باز می‌کردند با ناسزا ما را جواب می‌دادند که چرا باعث زحمت آنها شده و در وسط کارشان آنها را به پشت درآورده‌ایم.

حالا من می‌فهمم که ارباب آنها از خشونت خدمهٔ خود بی‌اطلاع بودند یا با این خشونت موافقت نداشتند حالا می‌فهمم که بعضی از اغنیاء قلب خوبی دارند و اگر انسان بتواند طوری با آنها حرف بزند که قلب آنها را متأثر نماید از کمک فروگذاری نمی‌کنند.

با این وصف به طوری که من امروز احساس می‌کنم هر مرد و زن ثروتمند از راه خودخواهی و یا برای این که خود مستقیماً فقیری را از در نراند حاضر نیست در را بگشاید و این وظیفه را برعهده خدمه واگذار می‌نماید که اگر فقراء و مستمندان رنجشی حاصل می‌کنند از آنها بکنند.

ولی بعد از چند روز من دیگر اشتباه نمی‌کردم و می‌دانستم که اگر خدمه ما را با خشونت از در می‌رانند گناه آنها نیست بلکه ارباب آنها نمی‌خواهند که مستمندان از خانه آنان خیری ببینند وگرنه خدمه مثل ما هستند و بهتر می‌توانند به رنج ما پی ببرند.

ارباب آنها می‌خواستند که چشمشان به ما نیفتد و ما به درب خانه آنها مراجعه

نکنیم و به این وسیله آخرین وسیله حفظ حیات را که نشان دادن فقر و فاقه و سئوال و استرحام باشد از ما می‌گرفتند.

در خانه‌هائی که بالاخانه و بالکون داشتند وقتی که ما در می‌زدیم کسی در را باز نمی‌کرد.

چون از بالکون ما را دیده بودند و ما هم دیگر معطل نمی‌شدیم زیرا می‌دانستیم کسی نمی‌آید که در را به روی یک فقیر بگشاید و به او ترحم کند.

ما می‌دانستیم که فقط درب خانه‌هائی به روی ما گشوده می‌شود که صاحب‌خانه قبلاً نداند که فقیری دق‌الباب می‌کند.

اگر مردم بدانند وقتی یک فقیر مستحق درب خانه آنها را می‌کوبد چقدر امیدواری دارد هرگز یک مستمند را بدون فیض از در نمی‌رانند.

هر دفعه که من درب خانه‌ای را می‌کوبیدم منتظر یک نیک‌بختی غیرمنتظره و شاید یک اعجاز بودم و با خود می‌گفتم که شاید این مرتبه شخصی که در را باز می‌کند زنی خوب باشد و شاید به من ترحم کند و حاضر باشد اظهارات مرا با مهربانی بشنود.

آری هر دفعه که دری را می‌کوبیدم انتظار وقوع یک معجزه را داشتم اما هرگز آن اعجاز روی نداد.

امروز که من به آن روزها فکر می‌کنم حیرت می‌نمایم که چرا مردم متوجه نمی‌شدند که من گدای واقعی یعنی گدای صنفی و ذاتی نیستم.

یک زن جوان که با شرمندگی تقاضای مساعدت می‌کند با یک گدای فطری که شغل اصلی او تکدی است فرق دارد.

ولی با اینکه از صبح تا شام به منازل مراجعه می‌کردیم حتی یک مرتبه کسی در صدد برنیامد که راجع به وضع زندگی ما چیزی بپرسد.

امروز من از این بی‌اعتنائی حیرت می‌کنم ولی در آن روز حیرت نمی‌کردم زیرا بدبختی مرا هم مثل سایر تیره‌بختان متقاعد کرده بود که مردم از روی فطرت سنگدل هستند و من حق ندارم که از آنها انتظار ترحم داشته باشم.

اما امروز من حیرت می‌کنم و به خود می‌گویم مگر آنهائی که در را به روی من می‌گشودند مسیحی نبودند و مگر نمی‌دانستند که حضرت مسیح (ع) فرموده وقتی مستمندی دق‌الباب کرد او را با خوشروئی بپذیرید و محروم نکنید.

بالاخره کیسه ما از نان خشک پر می‌شد و هنگام بازگشت به خانه از راه صحرا مراجعت می‌کردیم که بتوانیم در مزارع چند برگ سبزی و یا چند زردک به‌دست بیاوریم.

هنگام بازگشت به خانه مواظب بودیم که همسایه‌ها ما را نبینند و مطلع نشوند که ما به گدائی رفته بودیم.

در تواریخ مذهبی ما مسطور است که سن‌بنوا روحانی مقدس دیانت مسیح دوست می‌داشت که لباس فقرا را دربر کند و برای معاش تکدی نماید.

ولی من یقین دارم که او به اندازه یک فقیر واقعی از این تکدی رنج نمی‌برد زیرا می‌دانست که هر وقت مایل باشد می‌تواند از گدائی صرف‌نظر کند و از آن گذشته او برای یک هدف بزرگ گدائی را پیش گرفته بود.

او می‌دانست که برای ارشاد جامعه بشر و نیز برای تقویت صفای روح خود گدائی می‌کند.

ولی ما برای خوردن یک وعده غذا گدائی می‌کردیم و می‌دانستیم که یا باید تکدی نمائیم و یا از گرسنگی بمیریم و چاره دیگر نداریم و وقتی که باکیسه‌های پر از نان خشک و سبزی و زردک مثل دزدها به آهستگی به خانه مراجعت می‌نمودیم و کیسه‌ها را از نظر همسایه‌ها پنهان می‌کردیم و بعد هم با شرمساری و اندوه درب خانه را می‌بستیم و نان را می‌خوردیم می‌دانستیم که هیچ هدف و ایده‌آل بزرگ در گدائی ما وجود ندارد و آن همه خجلت و دربه‌دری و از این خانه به خانه دیگر رفتن هیچ نتیجه معنوی و اخلاقی نمی‌دهد.

سن‌بنوا می‌دانست که در راه خداگدائی می‌کند ولی ما برای این گدائی می‌کردیم که یک وعده دیگر غذا بخوریم.

خجلت و اندوه ما از او خیلی زیادتر اما در عوض نتیجه معنوی ما هیچ بود.

بدون جهت نیست که در مذهب مسیح گدایان را مانند روحانیون بزرگ می‌دانند یعنی مقامی شبیه به آنها به گدایان می‌دهند زیرا می‌دانند گدایان بیشتر رنج می‌برند ولی اجر معنوی ندارند.

وقتی که گفته جوان به اینجا رسید اظهار کرد آیا انکار می‌کنید که این گدا دارای یک روح قوی بود و حق داشت که امیدوار باشد در صورتی که من مأیوس هستم و هیچ

امیدواری ندارم.

دارتن‌یان گفت: فرزند اظهارات تو بسیار در خور ملاحظه بود ولی من نتوانستم بفهمم علت بدبختی و اندوه بزرگ تو چیست؟ و چرا جوانی مانند تو باید این‌طور ابراز ناامیدی کند و خویشتن را بدبخت‌ترین فرد جهان بداند.

رول گفت: آقای دارتن‌یان بدبختی من ناشی از این است که دوشیزه لاوالیر به من خیانت می‌نماید.

دارتن‌یان گفت: آه... آه... خیانت یک کلمه بزرگ است و من هرگز این کلمه را بدون مطالعه به‌کار نمی‌برم تو از کجا فهمیدی که وی به تو خیانت می‌نماید.

رول گفت: این موضوع را از دیگران شنیدم. دارتن‌یان پرسید: از که شنیدی؟

رول گفت: از همه کس. دارتن‌یان گفت: چون همه کس این موضوع را بر زبان می‌آورد معلوم می‌شود چیزی هست زیرا دود بدون آتش نمی‌شود و هرجا که دودی هست آتش وجود دارد.

رول گفت: آقای دارتن‌یان آیا شما هم این خیانت را باور می‌کنید؟ دارتن‌یان گفت: مگر تو قصد داری که پای مرا به میان بکشی و از من هم کسب نظریه نمائی.

رول گفت: بلی آقای دارتن‌یان. فرمانده تفنگداران سلطنتی گفت: من در این گونه کارها و مسائل مداخله نمی‌نمایم.

رول گفت: چطور مداخله نمی‌کنید؟ دارتن‌یان گفت: فرزند چند سال است مرا می‌شناسی؟ رول گفت: از وقتی که من خود را شناخته‌ام افتخار شناسائی شما را دارم.

دارتن‌یان گفت: آیا هرگز دیده‌اید که من در این نوع مسائل مداخله کنم؟

رول گفت: ولی من عقیده دارم که برای یک دوست، برای شخصی که شما می‌گوئید مانند پسر شما می‌باشد، باید در این امور مداخله نمائید.

دارتن‌یان گفت: اگر تو یک بیگانه بودی من در این مسائل مداخله می‌کردم یعنی حاضر می‌شدم که با تو در این باب صحبت کنم.

رول گفت: اکنون که من بیگانه نیستم چطور؟ دارتن‌یان گفت: چون بیگانه نیستی من میل ندارم در این خصوص چیزی بگویم... حال پورتوس چطور است؟

رول دست دارتن‌یان را گرفت و فشرد و گفت: آقا من شما را به دوستی شما و پدرم سوگند می‌دهم که در این خصوص به من کمک کنید.

دارتن‌یان گفت: فرزند مگر تو بیمار هستی که این‌طور حرف می‌زنی؟ چند لحظه قبل برای من ماجرای یک گدا را بیان کردی و اکنون طوری کنجکاوی بر تو چیره شده است که مرا به دوستی با پدرت سوگند می‌دهی؟...

رول گفت: آقای دارتن‌یان من کنجکاو نیستم.

دارتن‌یان پرسید: پس چه هستی رول جواب داد: من عاشق می‌باشم.

دارتن‌یان گفت: اگر عاشق بودی باز هم چیزی بود. رول گفت: آیا شما مرا عاشق نمی‌دانید و در گفته من تردید دارید.

دارتن‌یان گفت: فرزند اگر تو به‌راستی عاشق بودی من می‌توانستم با تو صحبت کنم. رول جواب داد: چطور صحبت می‌کردید؟

دارتن‌یان اظهار کرد کسی که عاشق می‌باشد قلبی دارد دارای حرارت و روحی دارد فداکار و من اگر می‌دانستم که تو عاشق می‌باشی قلب و روح تو را زود متقاعد می‌نمودم...

خوانندگانی که مشغول خواندن این سطور هستند گویا احساس می‌کنند که دارتن‌یان نه می‌خواهد به فرزند خود دروغ بگوید و نه می‌تواند حقیقت را برایش بیان کند.

دارتن‌یان در موقع ضرورت دروغ مصلحت‌آمیز را به‌طوری که در حوادث این کتاب خواندیم مجاز می‌دانست اما رول را به‌قدری دوست می‌داشت که نمی‌توانست با دروغ او را فریب بدهد و بگوید از هیچ چیز اطلاع ندارد.

لذا این روش را پیش گرفت تا نه دروغ گفته باشد و نه رول را که چون فرزند خود می‌دانست مأیوس کند.

رول گفت: آقای دارتن‌یان من از روی حقیقت عاشق هستم و لوئیز را بسیار دوست می‌دارم ـ دارتن‌یان گفت:

فرزند من قبول نمی‌کنم که تو عاشق باشی... به این معنی که عقیده دارم عشق تو مانند عشق سایر جوانان است و همه جوانان می‌گویند عاشق هستند در صورتی که دیوانه می‌باشند.

رول گفت: آقای دارتن‌یان فرض می‌کنیم که من دیوانه باشم، آیا شما نمی‌خواهید به من کمک کنید.

دارتن‌یان گفت: من نمی‌توانم کمکی مؤثر به شما بکنم برای اینکه اگر مجموع عقلاء جمع شوند قادر نمی‌باشند که یک مغز دیوانه را وارد صراط عقل نمایند.

رول گفت: آقای دارتن‌یان آیا اینقدر مرا بدون ارزش می‌دانید که حتی حاضر نیستید برای آزمایش دست مساعدت به‌طرف من دراز کنید؟

دارتن‌یان گفت: فرزند من بیش از یکصد مرتبه در زندگی آزموده‌ام که نباید سربه‌سر دیوانگان گذاشت و در صدد برآمد که آنها را عاقل کرد.

رول گفت: این آزمایشها را در مورد دیگران کرده‌اید نه در مورد من.

دارتن‌یان گفت: آنهائی که من در مورد آنها آزمایش کردم مانند تو جوان بودند و مثل تو می‌گفتند که عاشق هستند و من می‌دانم که اگر بخواهم برای کمک به تو، صحبت نمایم تو کلام مرا نخواهی شنید و اگر بشنوی نخواهی فهمید چه می‌گویم و اگر بفهمی که گفته‌ام چیست بدان عمل نمی‌نمائی.

رول گفت: آخر شما چرا قبل از مبادرت به آزمایش در مورد من، قضاوت می‌نمائید آیا برای شما ممکن نیست که تجربه‌ای در مورد من بکنید...

دارتن‌یان گفت: فرزند تو اگر بیگانه بودی من این تجربه راگو اینکه می‌دانم بی‌فایده است ـ می‌کردم ولی چون از صمیمی‌ترین دوستان من هستی من مبادرت به این تجربه نخواهم نمود.

رول گفت: چرا؟ دارتن‌یان جواب داد برای اینکه روابط من و تو تیره می‌شود و تو هرگز مرا نخواهی بخشود زیرا فکر می‌کنی که من امیدواری تو را در عشق مبدل به ناامیدی کردم.

رول گفت: آقای دارتن‌یان از این قرار شما در خصوص خیانت لوئیز به من اطلاعات کامل دارید ولی عمدی از ابراز مطلب خودداری می‌نمائید تا اینکه من از فرط اندوه و بدبختی بمیرم.

دارتن‌یان گفت: آه... آه... فرزند تو امروز اصراری زیاد داری که کلمات بزرگ به کار ببری و بی‌انقطاع دم از تیره‌روزی و بدبختی و مرگ می‌زنی.

رول گفت: آقای دارتن‌یان، آخر شما نمی‌دانید که بر من چه می‌گذرد.

دارتن‌یان گفت: من می‌دانم که جوانانی که تصور می‌نمایند عاشق هستند چه حال دارند.

رول گفت: و من اکنون وضعی دارم که دیگر قادر به ادامه حیات نیستم و مجبورم به زندگی خاتمه بدهم اما می‌دانم هرگاه به‌وسیله یک طپانچه مغز خود را متلاشی نمایم خداوند، و پدرم مرا نخواهند بخشید.

دارتن‌یان که نمی‌خواست مشوق خودکشی دوست جوان خود شود گفت احسنت فرزند، خودکشی یکی از کارهای بسیار بد می‌باشد.

رول گفت: ولی چون نمی‌توانم به این زندگی ادامه بدهم بعد از خروج از اینجا با اولین کسی که برخورد کردم راجع به این موضوع صحبت خواهم کرد و لابد وی حقایق را به من خواهد گفت و آنگاه من گفته او را تکذیب خواهم نمود و این تکذیب، او را به خشم می‌آورد و سپس من...

دارتن‌یان حرف جوان را قطع کرد و گفت و سپس تو او را در دوئل به قتل خواهی رسانید آیا قصد تو همین است؟ بسیار خوب... بسیار خوب اگر تو میل داری دیگران را به قتل برسانی، مختار هستی زیرا قتل سایرین به‌دست تو ضرری جهت من نخواهد داشت و شاید برای تو سبب سود شود و تو را آرام نماید آیا می‌دانی من به کسانی که مبتلا به درد دندان هستند چه می‌گویم.

رول پرسید: آیا درد دندان مربوط به صحبت ماست؟ دارتن‌یان گفت: بلی فرزند و مانند سرگذشت گدای تو مربوط به گفتگوی ما می‌باشد و وقتی یک نفر مبتلا به درد دندان می‌شود و نزد من می‌آید می‌گوید به‌قدری دندان من درد می‌کند که آرزو دارم آهن تفته را به دندان بگیرم.

رول پرسید شما چه جواب می‌دهید؟

دارتن‌یان گفت: من او را از این تصمیم منصرف نمی‌کنم و به او می‌گویم بسیار خوب آهن تفته را به دندان بگیر، زیرا ممکن است که دندان تو در آن آهن گیر کند و از ریشه بیرون بیاید و تو از درد دندان آسوده شوی.

رول با اندوه گفت: آقای دارتن‌یان من دیگری را به قتل نمی‌رسانم.

دارتن‌یان نظری به جوان انداخت و گفت: می‌دانم چه فکر می‌کنی و قصد داری که خود را به دست دیگران به قتل برسانی.

رول سر را طوری تکان داد که نشان می‌داد گفته دارتن‌یان را تصدیق می‌کند.

دارتن‌یان گفت: اگر تو خود را به قتل برسانی من فقط از یک چیز متأسف خواهم

شد.

رول پرسید: از چه متأثر می‌شوید؟ دارتن‌یان گفت: من از آن متأثر خواهم شد که فکر می‌کنم، یا به خود می‌گویم که من مدتی از وقت خود را صرف کردم و به این جوان ساده‌لوح شمشیربازی آموختم. من سعی کردم که او را سرآمد شمشیربازان کنم تا اینکه بتواند تیغ خود را در راه اعتلای خویش به‌کار اندازد.

ولی این جوان ساده‌لوح رفت و خود را آماج شمشیر یک جنگجوی ناشی کرد و به حیات خود خاتمه داد.

دارتن‌یان برای اینکه به وسیله تمسخر رول را از عزم وی منصرف نماید صدا را بلندتر نمود و ادامه داد:

فرزند... برو و خود را در دوئل به قتل برسان... برو و زودتر به زندگی خویش خاتمه بده... آیا تو از منطق تعلیم و تربیت اطلاع داری؟

رول گفت: نمی‌فهمم که منظور شما از منطق تعلیم و تربیت چیست؟ دارتن‌یان گفت: انگلیسها وقتی می‌خواهند از خویش ابراز نفرت نمایند می‌گویند خداوند مرا ملعون کند... من هم می‌گویم خداوند مرا ملعون کند که سبب شدم این جوان، پول تعلیم و تربیت خود را از پدرش دزدید.

رول گفت: آقای دارتن‌یان چگونه من پول آموزش و پرورش خود را از پدر دزدیدم.

دارتن‌یان گفت: مقصودم این نبود که تو پولی از من که پدرت هستم دزدیده‌ای بلکه قصدم این است که تو اجر زحمات مرا در راه تعلیم و تربیت خویش باطل نمودی و لذا در مثل بدان می‌ماند پولی که پدرت در راه تربیت تو خرج کرد به هدر رفته باشد.

رول سر را به زیر افکند و بعد صورت را بین دو دست گرفت و مانند کسی که نزدیک است گریه کند گفت: افسوس که من دوست ندارم.

دارتن‌یان گفت: چطور دوست نداری. رول گفت: کسانی که من تصور می‌کردم دوست من هستند یا مرا مسخره می‌نمایند یا اینکه نسبت به من بی‌اعتنا می‌باشند.

دارتن‌یان گفت: فرزند اشتباه می‌کنی زیرا من با اینکه اهل ایالت گاسکونی هستم کسی را مسخره نمی‌نمایم و بخصوص تو را که فرزندم هستی مسخره نمی‌کنم.

رول گفت: ولی نسبت به من بدون اعتناء هستید. دارتن‌یان گفت: اگر من نسبت به

تو بی‌اعتناء بودم به جای اینکه آه و ناله تو و سرگذشت‌های دیگران را از زبان تو بشنوم، تو را از خود دور می‌نمودم زیرا تو امروز طوری غمگین هستی که اگر مردی از فرط شادی نزدیک به جنون باشد وقتی تو را ببیند محزون می‌شود و اگر کسی محزون به‌شمار آید بعد از دیدن تو از اندوه خواهد مرد.

رول گفت: آقای دارتن‌یان پس تصمیم قطعی گرفته‌اید که چیزی به من نگوئید.

دارتن‌یان گفت: فرزند من نمی‌خواهم به تو چیزی بگویم که تو را از زنها متنفر کنم زیرا بسیاری از ابناء بشر عقیده دارند که زن موجودی است عزیز، که بدون او، مرد دارای سعادت و رفاهیت نمی‌شود.

رول گفت: آقای دارتن‌یان من به شما قول می‌دهم که هرچه بگوئید به گوش هوش بشنوم و اگر همه گفته شما نکوهش‌زنها باشد شکوه ننمایم بلکه در حق شما دعا کنم که مرا از بدبختی خود مطلع نمودید.

دارتن‌یان گفت: فرزند من اگر هم بخواهم چیزی به تو بگویم نمی‌توانم از عهده توضیح برآیم زیرا شایعات مربوط به نجار، نقاش، پله‌کان و تابلوی نقاشی و هزار شایعه دیگر آنقدر زیاد است که من نتوانستم آنها را به حافظه بسپارم.

رول گفت: آقای دارتن‌یان موضوع نجار چیست؟ دارتن‌یان گفت: نمی‌دانم در کجا و به‌وسیله که شنیدم که نجاری وجود داشته و کف اطاقی را سوراخ کرده است.

رول گفت: یعنی این نجار کف اطاق لاوالیر را سوراخ کرد؟ دارتن‌یان گفت: من نمی‌دانم کجا را سوراخ نمود.

رول پرسید: نکند کف اطاق پادشاه فرانسه را سوراخ کرده باشد؟ دارتن‌یان جواب داد اگر این‌طور بود من مطلع می‌شدم و از ابراز آن به تو، خودداری نمی‌کردم.

رول پرسید: پس این نجار کف اطاق که را سوراخ کرده است؟

دارتن‌یان گفت: فرزند قریب یک ساعت است که من به تو می‌گویم نمی‌دانم، باز تو می‌پرسی که کجا را سوراخ کرد؟

رول پرسید: موضوع نقاش چیست؟ زیرا شما نامی از نقاش هم بردید؟

دارتن‌یان گفت: موضوع نقاش عبارت از شایعه‌ای است در خصوص ترسیم یک تابلوی نقاشی.

رول پرسید: تابلوی نقاشی تصویر که می‌باشد؟

دارتن‌یان گفت: پادشاه فرانسه که نقاشی را دوست می‌دارد، به‌طوری که می‌گویند، نقاش را واداشت که شکل یکی از خانم‌های درباری را ترسیم نماید.

رول گفت: لابد مقصود شما از خانم درباری لاوالیر است؟

دارتن‌یان گفت: من هرگز اسم لاوالیر را نبردم و نمی‌دانم تو چرا امروز این‌قدر این نام را تکرار می‌کنی؟

رول گفت: اگر این تابلو مربوط به او نیست برای چه شما پیش‌بینی کردید که مسئله تابلو مورد توجه من قرار خواهد گرفت.

دارتن‌یان گفت: فرزند من نخواستم که این موضوع مورد توجه تو قرار بگیرد... تو از من سئوال کردی من هم جواب دادم... تو مرا واداشتی شایعاتی را که در دربار هست برایت نقل کنم و من هم این شایعات را نقل نمودم و به عهده تو می‌باشد که این شایعات را مورد توجه قرار بدهی یا نه؟

رول دستی به پیشانی زد و گفت: نزدیک است از غصه بمیرم.

دارتن‌یان گفت: تو دو سه مرتبه در این خصوص صحبت کردی و دیگر تکرار آن لزوم ندارد.

رول گفت: آقای دارتن‌یان حق با شماست و قدمی برداشت که از اطاق خارج شود.

دارتن‌یان که می‌ترسید آن جوان، از فرط ناامیدی خود را نابود نماید گفت: رول کجا می‌روی؟

رول گفت: می‌روم که از حقیقت مطلع شوم.

دارتن‌یان پرسید: حقیقت را از که خواهی پرسید؟ رول گفت: از یک زن.

دارتن‌یان تبسم کرد و گفت: فرزند فکری خوب کردی که قصد داری نزد لاوالیر بروی و این موضوع را از او بپرسی و من اطمینان دارم اظهارات او سبب آرامش تو می‌شود زیرا هیچ زن، بدی خود را بر زبان نمی‌آورد.

رول گفت: آقای دارتن‌یان من نمی‌خواستم نزد لوئیز بروم بلکه به زنی مراجعه خواهم کرد که یقین دارم از بدگوئی فروگذاری نخواهد نمود.

دارتن‌یان گفت: اگر غلط نکنم این زن مونتاله می‌باشد. رول گفت: صحیح است.

دارتن‌یان گفت: رول عزیز پیش او نرو و این موضوع را با وی مطرح نکن.

رول پرسید: برای چه؟

دارتن‌یان گفت: برای این که زنی مانند مونتاله هر چیزی را بزرگ می‌کند اگر بدگوئی نماید که آنقدر اغراق خواهد گفت که تو لوئیز را چون یک عفریته تصور خواهی کرد.

هرگاه درباره زنی اظهارنظر نیکو کند به‌قدری غلو خواهد کرد که تو فکر خواهی نمود وی فرشته است.

رول فکری کرد و گفت: آقای دارتن‌یان من احساس می‌کنم که شما باز حرف باطنی خود را نزدید.

دارتن‌یان گفت: چطور؟

رول جواب داد: می‌خواهم بگویم که شما، به مناسبت اغراق‌گوئی مونتاله، مرا از ملاقات او برحذر نمی‌نمائید بلکه علتی در این امر وجود دارد.

دارتن‌یان گفت: راست گفتی و من چون تو را دوست می‌دارم و نمی‌خواهم که تو را انگشت‌نما ببینم میل ندارم تو این زن را ملاقات کنی زیرا این زن به محض اینکه از راز تو مطلع شد، آن را بر سر زبانها خواهد انداخت... فرزند... اندرز مرا بپذیر و قدری صبر کن.

رول گفت: نمی‌توانم صبر نمایم.

دارتن‌یان با تأثر گفت: امان از طغیان‌های دوره جوانی... امان از این شور و هیجان، که مانع از این می‌شود که یک جوان حتی یک شبانه روز صبر نماید.

رول باز به راه افتاد ولی دارتن‌یان نمی‌توانست که او را رها کند تا با آن حال خارج شود و گفت:

فرزند تو در یک روز بد آمده‌ای رول پرسید: چرا آقای دارتن‌یان؟ فرمانده تفنگداران سلطنتی گفت:

امروز روزی است که من هیچ ایده و نقشه جدید ندارم که بدان وسیله به تو کمک کنم. رول گفت:

آقای دارتن‌یان با اینکه شما به من کمکی نکردید از شما متشکرم زیرا ملاقات شما در من اثر نیکو کرد.

دارتن‌یان گفت:

چون امروز فکر و نقشه‌ای جدید ندارم نمی‌توانم کمکی شایسته به تو بکنم با این وصف میل دارم که تو پشت این میز کوچک که می‌بینی جلوس نمائی و قلم را به‌دست بگیری.

رول پرسید برای چه قلم را به‌دست بگیرم. دارتن‌یان گفت: من به صلاح نمی‌دانم که تو با این حال در جلوی چشم تمام درباریها به ملاقات مونتاله بروی بلکه بهتر این است که نامه‌ای به او بنویسی و درخواست کنی که به‌طور خصوصی تو را ملاقات نماید.

رول گفت: آقای دارتن‌یان از این اندرز متشکرم و پشت میز قرار گرفت و قلم را برداشت.

در این وقت یک تفنگدار وارد اطاق گردید و به دارتن‌یان گفت: دوشیزه مونتاله آمده، تقاضای ملاقات دارد. دارتن‌یان گفت: بگوئید بیاید.

وقتی تفنگدار از در خارج گردید دارتن‌یان تبسمی کرد و گفت: رول عزیز وقتی مونتاله وارد شد خواهیم دانست که آیا برای ملاقات من آمده یا ملاقات دیگری.

دارتن‌یان اشتباه نکرده بود و مونتاله به محض اینکه وارد شد و رول را دید مثل کسی که گم شده خود را یافته باشد ندای شعف برآورد. دارتن‌یان گفت:

مادموازل دیدید که شما برای دیدار من نیامده بودید؟ زیرا در این سن که من دارم اشخاص، طالب ملاقات من نمی‌شوند مگر اینکه احتیاج داشته باشند و شما به من احتیاج ندارید.

مونتاله خواست تعارف کند ولی معلوم بود که نمی‌تواند یک جواب منطقی به دارتن‌یان بدهد و فرمانده تفنگداران اظهار کرد:

مادموازل، آیا آمده بودید که آقای ویکونت دوبراژلون را ملاقات نمائید؟

مونتاله گفت: آقای دارتن‌یان من نمی‌دانستم که ایشان در اینجا هستند و می‌خواستم از شما بپرسم که آیا آقای ویکونت را دیده‌اید یا نه؟

دارتن‌یان گفت: بسیار خوب، و سپس خطاب به رول افزود، مادموازل مونتاله می‌خواهد با شما مذاکره کند برخیزید و با او بروید.

رول برخاست و از اطاق خارج شد اما قبل از اینکه دختر جوان بیرون برود دارتن‌یان او را به کناری کشید و گفت:

مادموازل من از شما درخواست می‌کنم که ملاحظه این جوان را بکنید.

مونتاله گفت: آقای دارتن‌یان چگونه ملاحظه او را بکنم؟ دارتن‌یان گفت: قصدم این است که او بر سر زبانها نیفتد و شما طوری با وی صحبت ننمائید که وی، یا دوشیزه لاوالیر ناامید شود.

مونتاله گفت: آقای دارتن‌یان من نمی‌خواهم با آقای ویکونت صحبت کنم.

دارتن‌یان پرسید: پس که می‌خواهد با او صحبت کند؟

دختر جوان گفت: خانم مرا فرستاده‌اند که آقای ویکونت را نزد ایشان ببرم.

دارتن‌یان گفت: بسیار خوب و اگر خانم شما را فرستاده که رول را نزد او ببرید من باید خوشوقت باشم زیرا حدس می‌زنم که بعد از یک ساعت دیگر رول از بیماری وخیمی که بر او عارض شده نجات خواهد یافت و معالجه خواهد شد.

دختر جوان آهسته به دارتن‌یان گفت: یا اینکه ممکن است از این بیماری تلف شود. اینک آقای دارتن‌یان خداحافظ...

دختر جوان دوید و به رول ملحق شد و رول با نگرانی به راه افتاد زیرا پیش‌بینی می‌نمود که احضار او از طرف خانم برای وی ممکن است عاقبتی ناگوار داشته باشد.

۲۹۳

دو حسادت!

عشاق هرچه را که مربوط به نامزدشان باشد دوست می‌دارند و از مشاهده چیزهائی که در کنار آنها بوده لذت می‌برند.

وقتی یک عاشق شخصی را می‌بیند که با نامزد او دوست است میل دارد که با وی صحبت کند.

رول هم که می‌دانست مونتاله از دوستان نزدیک لوئیز می‌باشد از دیدن او و خوشحال شد و به و مونتاله گفت:

دختر جوان گفت:

این موضوع را خانم برای شما توضیح خواهد داد زیرا من با شما کاری ندارم و مأمورم که شما را نزد خانم ببرم.

رول که نمی‌دانست مونتاله با دارتن‌یان چه صحبتی کرده، از حیرت چشمها را گشود.

مونتاله گفت: آقای ویکونت چرا یک‌مرتبه چنین کردید و چرا چشمها را این‌طور باز نمودید؟ مگر من یک موجود عجیب هستم که این‌طور مرا می‌نگرید خواهش می‌کنم که این‌طور مرا نگاه نکنید.

رول پرسید: برای چه؟ مونتاله گفت: برای اینکه در اینجا دیوارها و پنجره‌ها چشمهائی قوی و گوش‌هائی تیز دارند و شاید هیچ حرکت و کلام ما از دیدگان و

گوش‌های آنها پنهان نشود.

رول گفت: عجب من چون قدری از فرانسه دور بودم این موضوع را فراموش کردم.

مونتاله گفت: چون مدتی از فرانسه دور بودید و در انگلستان می‌زیستید خوب است که راجع به انگلستان با من صحبت کنید و بگوئید که اوضاع آنجا چگونه بود و آیا به شما خوش می‌گذشت یا نه؟ اگر نمی‌خواهید راجع به انگلستان حرف بزنید در خصوص آفتاب و باران داد سخن بدهید.

رول گفت: وقتی که من از فرانسه می‌رفتم اینجا اینقدر برای ما تنگ و محدود نبود؟ مونتاله گفت: راست است و در آن موقع همه آزادی بیشتر داشتند و مجبور نبودند که روز و شب مواظب خود باشند.

رول گفت: آیا امروز، مردم در اینجا آزادی ندارند؟

مونتاله گفت: من به مردم کاری ندارم بلکه راجع به خویش صحبت می‌کنم چون محدویتی که بدان اشاره شد در درجهٔ اول مربوط به من است.

رول پرسید: آیا شما در این کاخ خیلی محدود و تحت نظر می‌باشید؟

مونتاله گف: من به‌قدری در اینجا تحت‌نظر هستم که تصور می‌کنم هم‌اکنون خانم با دو چشم و گوش خود نگران و مواظب من است و چون نمی‌خواهم که مرا از دربار فرانسه برانند یا مقیم باستیل کنند خواهشمندم که فقط صحبت‌های بی‌اهمیت بکنید یا اصلاً صحبت ننمائید.

رول سکوت کرد و مشتها را از اضطراب گره نمود و عقب مونتاله به حرکت ادامه داد.

مونتاله هم بی‌آنکه حرفی بزند با قدمهای منظم و سری افراخته رول را به‌طرف اطاق خانم برد.

رول وقتی وارد اطاق خانم می‌شد در دل می‌گفت می‌ترسم که امروز بگذرد و من در خصوص لاوالیر هیچ اطلاعی به‌دست نیاورم زیرا همه مقابل من سکوت می‌کنند.

گیش با اینکه دوست من است نخواست چیزی به من بگوید ولی بعد از اینکه از من جدا شد شاید با خانم مذاکره کرده و این احضار نتیجه مذاکره اوست.

یا اینکه گیش خانم را ندیده و خانم که مطلع شده من امروز وارد خواهم شد

مونتاله را مأمور یافتن من کرد. دارتن‌یان هم که مرا دوست می‌دارد نخواست چیزی به من بگوید.

هنگامی که من با او صحبت می‌کردم می‌فهمیدم که دارتن‌یان از صمیم قلب مرا دوست می‌دارد و هرچه بگوید برای این است که تصور می‌نماید به صلاح من می‌باشد ولی من سکوت او را به صلاح خویش می‌بینم.

آیا دارتن‌یان از این جهت سکوت کرد که دانست اظهارات وی مرا بسیار بدبخت خواهد نمود یا اینکه چون صاحب‌منصب پادشاه فرانسه است نخواست چیزی بگوید که برای او تولید دردسر کند... آه... چقدر من احتیاج دارم که خشم خود را روی یک نفر فرود بیاورم... اگر وردس را در این ساعت می‌دیدم بر او رحم نمی‌کردم و به‌طور رسمی از او دعوت به دوئل می‌نمودم و با یک ضربت شمشیر او را به خاک هلاک می‌انداختم یا خود کشته می‌شدم.

با این افکار مشوش رول وارد اطاق خانم گردید.

هانریت که روی یک صندلی راحتی نشسته و پاهای خود را بالای بالشی از مخمل برودری دوزی نهاده بود از همه وقت زیباتر به‌نظر می‌رسید. خانم با یک گربه کوچک بازی می‌کرد و گاهی گربه انگشت هانریت را وارد دهان می‌کرد یا خود را از تورهای یخه‌اش می‌آویخت.

خانم طوری غرق بحر تفکر بود که صدای پای مونتاله و رول را نشنید و متوجه ورود آنها نشد و رول سر فرود آورد و گفت: والاحضرتا آیا شما مرا احضار فرموده بودید.

خانم گفت: بلی زیرا شنیدم که از انگلستان می‌آئید و می‌خواستم از خبرهای آنجا مطلع شوم.

بعد به مونتاله گفت: مادموازل ما را تنها بگذارید و دختر جوان بیرون رفت.

خانم رو به طرف رول کرد و گفت: آقای ویکونت آیا امروز وقت دارید که چندین دقیقه از اوقات خود را به من بدهید؟

رول مانند همه درباریهای فرانسوی می‌دانست که خانم زنی است دمدمی و این حالت در وجود او به‌قدری قوی می‌باشد که مانند اراده در وجود دیگران به‌شمار می‌آید.

و نیز رول می‌دانست که خانم زنی است متکبر و مستبد و نسبت به کسانی که هم‌شأن او نیستند بی‌اعتناء می‌باشد و لذا وقتی به او بگوید آقا آیا حاضر هستید چندین دقیقه از اوقات خود را به من بدهید به منزله یک مرحمت و عنایت در حق اوست.

این عنایت هم ناشی از این است که خانم امروز استنباط می‌کند که بین او و رول وحدت‌نظر وجود دارد و می‌توانند احساسات یکدیگر را دریابند.

رول با احترام زیاد گفت: والاحضرتا تمام اوقات شبانه‌روزی من به شما تعلق دارد زیرا وظیفه من اجرای اوامر شما می‌باشد.

خانم سکوت کرد و مثل اینکه مردد بود چگونه صحبت را شروع نماید.

به‌طوری که می‌دانیم خانم بعد از اینکه از انگلستان وارد فرانسه شد مورد محبت لوئی چهاردهم قرارگرفت این محبت طوری خانم را به وجد درآورد و او را سعادتمند کرد که بدون اعتناء به ملکه فرانسه، در عمل، امور دربار را قبضه نمود.

مقصود ما از امور دربار فرانسه عبارت از کارهائی است که جنبه سیاسی ندارد و مربوط به زنها نیست ولی اثر آن در سیاست و امور کشور بیش از تصمیم وزراء می‌باشد.

خانم چون بزرگترین و متنفذترین خانم درباری بود مرکز توجه همه درباریها شد و مردم آرزو می‌کردند که جزو مقربان درجهٔ دوم و سوم و چهارم او بشوند یعنی جزو مقربان کسانی گردند که در دربار خانم در سلسله مراتب تقریب درجه چهارم را دارند.

ولی همین خانم که به ملکه فرانسه اعتناء نمی‌کرد یک مرتبه خود را مقابل رقیبی دید که حتی یک اصیل‌زاده بزرگ نبود بلکه جزو خدمتکاران وی محسوب می‌گردید.

اگر لوئی چهاردهم از لاوالیر حمایت نمی‌کرد خانم در همان روز اول و دوم او را از دربار طرد و تبعید می‌نمود.

اما حمایت لوئی چهاردهم مانع از این شد که خانم بتواند لاوالیر را از دربار براند و آن وقت هانریت در صدد برآمد که از رقیب انتقام بکشد ولو با ایجاد اضطراب و تزلزل در روح او باشد.

این است که نامه‌ای برای برادرش به انگلستان نوشت و خواست که چارلز دوم رول را به فرانسه بفرستد ـ رول از این موضوع مطلع نشد ولی دارتن‌یان که در تمام دربار دوست و عامل داشت و همه چیز را می‌دید یا به وسیله دیگران می‌شنید بدین موضوع پی برد و فهمید که خانم رول را از برادرش خواسته و پسر آتوس عنقریب مراجعه خواهد

کرد.

خانم که ملکه فرانسه را هیچ می‌شمرد خود را آماده ستیزه با لاوالیر کرد و در اندرون هانریت آتشی فروزان از حسد و خشم شعله‌ور گردید و طوری آتش مزبور قوت گرفت که عشق او را نسبت به لوئی چهاردهم ضعیف کرد چون در قلب یک زن عشق، ممکن است زود مبدل به کینه شود و حتی شیطانی که در ضمیر بعضی از زنها عشوه گری را بوجود می‌آورد نمی‌داند چه موقع عشق در قلب یک زن، مبدل به کینه می‌گردد.

خانم که بعد از رفتن مونتاله سکوت کرده بود گفت: آقای ویکونت آیا از انگلستان راضی مراجعت کرده‌اید؟

رول خانم را نگریست و متوجه شد که آن زن چیزهائی را در باطن نگاه داشته، نمی‌خواهد، یا نباید بگوید در عوض چیزهائی در قلب دارد که خیلی مایل است ابراز کند.

رول دریافت که این سئوال مقدمه‌ای است برای آنچه خانم می‌خواهد بگوید و جواب داد:

والاحضرتا شخصی چون من چگونه ممکن است راضی یا ناراضی برگردد.

معنای این کلام در آن مستتر بود و رول می‌خواست بگوید من چون مأمور پادشاه فرانسه بودم و برطبق امر ملوکانه به انگلستان رفتم حق ندارم که راضی یا ناراضی باشم.

خانم مفهوم گفته رول را دریافت اما برای اینکه صحبت خود را پیش بیاورد گفت: آقای ویکونت مردی مثل شما که جوان و دارای این قیافه می‌باشد معلوم است که از چه راضی، و از چه ناراضی می‌شود.

رول در دل گفت: این زن چه با سرعت اسب می‌تازد!... و چقدر عجله دارد که زودتر موضوع اصلی را مطرح کند.

رول می‌دانست هرگاه آن زن مسئله اصلی را مطرح کند وی چیزهائی خواهد شنید که بسیار او را متأثر خواهد کرد و برای اینکه ساعت شنیدن آن مطالب را به تأخیر بیندازد گفت:

خانم باید بگویم یک موضوع مرا ناراضی کرد. خانم با علاقه زیاد پرسید آن

موضوع چیست؟

رول گفت: وقتی من از اینجا می‌رفتم یک دوست صمیمی سالم داشت ولی حال که مراجعت کرده‌ام می‌بینم وی مریض است.

خانم که انتظار شنیدن چیزی دیگر داشت گفت: آیا منظور شما گیش است؟ شنیده‌ام که شما او را خیلی دوست می‌دارید؟

رول گفت: بلی والاحضرتا. خانم گفت: دوست شما مجروح شد ولی اینک حال او خوب می‌باشد و به کلی خطر رفع گردیده است و نباید از چیزی شکایت کند.

بعد مثل اینکه حرفی بدون مطالعه زده و باید آن را اصلاح کند گفت: آقای گیش آیا وقتی شما را دیدند از چیزی شاکی بودند؟

رول گفت: نه خانم، وی از هیچ چیز شاکی نبود و فقط قدری نقاهت داشت که آن هم به زودی رفع می‌شود.

خانم گفت: بلی، وی مردی است که از وضع خود راضی می‌باشد و پیوسته خلقی خوش دارد.

رول این حرف را تصدیق نمود و هانریت اظهار کرد: آقای ویکونت من حاضرم شرط ببندم که اگر شما مثل آقای گیش از کالبد مجروح می‌شدید، مانند وی رضایت خاطر داشتید زیرا یک زخم جسمی دارای اهمیت نیست.

رول از این حرف لرزید زیرا وی تصور می‌کرد که خانم موضوعی را که سبب احضار وی گردیده به زودی مطرح نخواهد کرد در صورتی که آن زن باز بر سر آن مسئله رفت.

ولی به همان دلیل که گفته شد یعنی برای اینکه موضوع لاوالیر به زودی مطرح نشود سکوت نمود.

خانم پرسید: چرا جواب نمی‌دهید آیا سکوت شما دلیل بر این است که نظریه مرا تصویب می‌نمائید زیرا طبق قاعده کلی سکوت را علامت رضا می‌دانند و اگر نظریه من مورد تصویب شما می‌باشد، معلوم می‌شود که شما هم مانند گیش مردی راضی و آسوده‌خاطر هستید؟

رول گفت: والاحضرتا من احساس می‌کنم که آن والاحضرت میل دارند چیزی به من بگویند ولی بزرگی و علو طبع و ترحم مانع از این است که آن را بر زبان بیاورند و

من استدعا دارم که هرچه می‌خواهند بیان فرمایند زیرا برای شنیدن آن حاضرم و خود را به‌قدر کافی در قبال آن قوی می‌بینم.

هانریت گفت: آقای ویکونت شما تصور می‌کنید که من چه می‌خواهم بگویم؟

رول گفت: والاحضرتا من نمی‌دانم چه می‌خواهید بگوئید ولی هرچه باشد برای شنیدن آن حاضر هستم.

این مرتبه طوری رول لرزید که هانریت لرزه او را دید و گفت: بلی آقای ویکونت آنچه من می‌خواهم بگویم مطلبی است که شنیدن آن دشوار می‌باشد.

رول گفت: والاحضرتا چون شما مطلبی را آغاز فرموده‌اید خوب است به انجام برسانید. هانریت گفت: من هنوز چیزی را شروع نکرده‌ام.

رول جواب داد: قصدم این است که چون عزم فرموده‌اید این مطلب شروع شود خوب است آغاز گردد.

هانریت پرسید: وقتی شما آقای گیش را ملاقات کردید وی به شما چه گفت؟

رول اظهار کرد: وی به من چیزی نگفت. خانم اظهار کرد شرط دوستی نیز این است که وی چیزی به شما نگوید.

رول گفت: بلی خانم و من احساس کردم که وی نمی‌خواهد چیزی بگوید که برای من تولید تأثر نماید.

هانریت پرسید: وقتی که دارتن‌یان را ملاقات کردید چطور؟ رول گفت:

والاحضرتا آقای دارتن‌یان هم چیزی به من نگفتند شاهزاده خانم برخاست و در اطاق با سرعت شروع به قدم زدن کرد و گفت: عجب... من تصور می‌کردم آقای دارتن‌یان که با شما دوست می‌باشد شما را مطلع نمود.

رول گفت: نه خانم ایشان هم از ابراز مطلب خودداری کردند.

هانریت پرسید: خوب... آیا خود شما چیزهائی در اینجا نشنیدید؟

رول گفت: نه والاحضرتا. خانم گفت: شایعات دربار فرانسه به گوش شما نرسیده؟

رول گفت: نه خانم. هانریت پرسید: آیا واقعه رگبار را از درباریها نشنیدید؟ رول گفت: نه. هانریت پرسید: منظره خلوت زیر درخت در جنگل هنگام رگبار چطور؟

رول جواب داد: والاحضرتا من هیچ از این موضوع خبر ندارم. هانریت گفت:

آیا شما می‌توانید ادعا کنید که واقعه زیر درخت بلوط سلطنتی را هم نشنیده‌اید؟

رول گفت: نه والاحضرتا شاهزاده خانم بیشتر متحیر شد و گفت: آقای ویکونت این بی‌اطلاعی شما سبب شگفت می‌شود آیا از فرار به سوی صومعه شایو مطلع شدید؟

هر یک از این جملات مانند یک ضربت شمشیر به رول بدبخت فرود می‌آمد و وی سر را جلو برده و خم کرده بود.

در آن حال رول شباهت به یک ساقه گندم داشت که در مزرعه منتظر داس زارع می‌باشد تا با یک ضربت او را درو کند و از بین ببرد چون علاوه بر ضرباتی که بعد از هر جمله خانم بر او وارد می‌آمد جوان می‌دانست که باید در انتظار یک ضربت نهائی که از همه سخت‌تر است باشد.

خانم قدری سکوت کرد و رول گفت: والاحضرتا به‌طوری کـه کسب افتخار نموده، به عرض رسانیدم من اکنون از انگلستان می‌آیم.

خانم گفت: درست است و شما یک مسافر تازه‌وارد هستید. رول گفت: در مدتی که من در انگلستان بودم از اوضاع فرانسه هیچ اطلاع نداشتم و بین انگلستان و فرانسه هم دریا واقع شده و امواج دریا طوری خروشان و صدادار است که مانع از این می‌باشد که صداهای فرانسه به انگلستان برسد.

طوری مرد جوان می‌لرزید و رنگ از صورتش پریده بود که هانریت نسبت به او احساس ترحم کرد و در دل گفت: ای کاش من می‌توانستم طوری از لاوالیر انتقام بگیرم که مجبور نشوم این جوان بیچاره را بیازارم.

و چون در قلب هر زن، در مسائل مربوط به عشق، غبطه‌ای وجود دارد خانم، بر لاوالیر که نامزدی مانند رول دارد و قدر او را نمی‌داند رشک آورد.

او خیلی میل داشت که از براژلون شرح درد عشق او را بشنود و بدانـد کـه آن جوان تا چه پایه لاوالیر را دوست می‌دارد چه، زنها بسیار مایلند که شرح عشق یک مرد را نسبت به یک زن بشنوند ولو زن مزبور خدمتکار آنها باشد.

هانریت آنگاه گفت: آقای ویکونت دوبراژلون اظهارات شما نشان می‌دهد کـه وقتی از انگلستان مراجعت کردید دوستان شما نخواستند که به شما کمک نمایند.

رول گفت: خانم خودداری دوستان از کمک نسبت به من علت دارد. هانریت گفت: می‌دانم که علت آن چیست؟ ولی هیچ علت نباید مانع از این شود کـه دوستی

نسبت به دوست خود کمک نماید.

رول چون دید این گفته مانند ابراز مرحمت است سر فرود آورد و سپاسگزاری کرد و هانریت گفت:

آقای ویکونت کاری را که دوستان شما نکردند من می‌کنم و من در صدد برمی‌آیم که به شما کمک نمایم و شما می‌توانید مرا دوست خود بدانید و من شما را دوست می‌دارم زیرا مستوجب محبت هستید.

رول گفت: والاحضرتا من نمی‌دانم با چه زبان از این همه لطف ابراز امتنان کنم.

هانریت گفت: آقا شنیده‌ام که شما جوانی شریف، و از خانواده‌ای اصیل هستید و پدر شما از اصیل‌زادگان معروف فرانسه است و اعلیحضرت هم او را می‌شناسد و من نمی‌خواهم جوانی چون شما که تا امروز در اینجا با سربلندی زندگی کرده مجبور شود بعد از این سر فرود بیاورد و یک هفته دیگر سخریه دیگران گردد.

با اینکه رول از اضطراب سفید شده بود وقتی این حرف را شنید سرخ گردید و گفت: خانم آیا من این‌قدر بدبخت هستم که تا یک هفته دیگر مضحکه مردم خواهم شد.

هانریت به این گفته جواب نداد و پرسید: آقای ویکونت آیا راست است که شما نامزد دوشیزه لاوالیر می‌باشید؟

رول گفت: بلی والاحضرتا.

هانریت گفت: چون شما را دوست می‌دارم و نظر به اینکه شما نامزد لاوالیر هستید مجبورم به شما اخطاری بکنم و آن این است که عنقریب، من دوشیزه لاوالیر را از منزل خود بیرون خواهم کرد.

رول با صدائی چون ناله گفت: والاحضرتا آیا قصد دارید دوشیزه لاوالیر را از خانه خودتان بیرون کنید؟

خانم گفت: بدیهی است که من او را بیرون خواهم کرد و نمی‌توانم پیوسته ناله و گریه پادشاه فرانسه را تحمل نمایم و برای گریه او از بیرون کردن لاوالیر خودداری کنم.

رول گفت: والاحضرتا... مگر پادشاه فرانسه ناله و گریه و زاری می‌کنند؟

خانم که دید رول تغییر حال داد گفت: آقا برای چه حال شما به‌هم خورد؟

رول گفت: والاحضرتا من از این تغییر حال معذرت می‌خواهم ولی اگر اشتباه

نکرده باشم شنیدم که والاحضرت فرمودید که اعلیحضرت ناله و گریه کردند؟
خانم گفت: بلی آقا و اعلیحضرت برای این دختر نالیدند و گریستند و آنگاه خانم به تفصیل چگونگی فرار لاوالیر را به شایو و رفتن شاه را به آنجا برای رول بیان نمود و گفت: چگونه خود پادشاه فرانسه برای آوردن لاوالیر به شایو رفت و بعد از اینکه دختر جوان را برگردانید نزد او آمد و نالید و گریست.
رول از آنچه می‌شنید طوری متأثر و متحیر بود که نمی‌دانست چه جواب بدهد.
و خانم توضیح داد که چگونه به لوئی چهاردهم یک پاسخ داد که اگر دیگری به جای او بود هرگز نمی‌پذیرفت این پاسخ را بشنود و غیره و غیره.
وقتی توضیح خانم تمام شد از رول پرسید: نظریه شما در این خصوص چیست؟
رول گفت: والاحضرتا... تردیدی وجود ندارد که پادشاه فرانسه خواهان لاوالیر است رول این جمله را طوری بر زبان آورد که خانم اظهار کرد:
آقای ویکونت دوبراژلون مثل این است که شما می‌خواهید بگوئید که پادشاه فرانسه او را دوست نمی‌دارد.
رول گفت: والاحضرتا من به یاد روزی می‌افتم که او مرا دوست می‌داشت و فکر می‌کنم که بعید است عهد خود را پس بگیرد.
خانم با اینکه رول را جوانی ساده دید نتوانست از ابراز تحسین خودداری کند و گفت:
آقای ویکونت من چون می‌بینم که شما او را دوست می‌دارید و هنوز محبت شما نسبت به این دختر از بین نرفته، شما را تقدیر می‌نمایم و گویا در عشق او نسبت به شاه تردید دارید.
رول گفت: خانم به‌طوری که گفتم این دختر مرا دوست می‌داشت و به من قول داده بود که مرا دوست بدارد و من متکی به قول این دوشیزه جوان هستم و تا دلیلی به نظر من نرسد که مکذب قول او باشد نمی‌توانم باور کنم که وی قول خود را مسترد داشته زیرا لاوالیر دختری اصیل‌زاده است و اصیل‌زادگان قول خود را پس نمی‌گیرند.
خانم گفت چون شما خواهان دلیل هستید من اینک برهانی به شما ارائه می‌دهم که نتوانید آن را تکذیب نمائید... بیائید برویم.

۲۹۴

اطاق مرموز

شاهزاده خانم مارگریت جلو افتاد و رول در عقب او روان شد و خانم، مرد جوان را به طرف منطقه‌ای از عمارت که مسکن لاوالیر بود برد و مقابل اطاق دوشیزه جوان توقف کرد.

رول همین که اطاق مزبور را دید شناخت و دانست همان اطاق است که آن روز قبل از ظهر با آن طرز عجیب، مقابل اطاق مزبور از طرف مونتاله پذیرفته شد و هانریت هم از مشاهده رخسار مرد جوان دریافت که مشاهده اطاق در او مؤثر واقع شده است.

خانم از روی عمد در آن روز که شاه و درباریها از کاخ خارج شده بودند بیرون نرفت.

هانریت می‌دانست در آن روز رول وارد خواهد شد و چون لوئی چهاردهم و سن‌ان‌یان و لاوالیر و دیگران از کاخ خارج می‌شوند عمارت سلطنتی خلوت می‌شود و وی می‌تواند اطاق لاوالیر را به رول نشان بدهد.

بهتر از این فرصت شاید برای خانم به‌دست نمی‌آمد که درک خیانت نامزدی را به نامزد دیگر ارائه بدهد و ثابت نماید که لاوالیر به رول دروغ می‌گوید.

هانریت مقابل اطاق لاوالیر توقف کرد و یک کلید از جیب بیرون آورد و درب اطاق ندیمه خود را گشود و دیدگان رول آن اطاق را نگریست.

با اینکه مرد جوان از مشاهده آن اطاق که جایگاه نامزد او بود خیلی متأثر گردید

ولی هنوز نمی‌دانست برای چه هانریت او را آنجا آورده است و هانریت نظری عمیق به رول انداخت و گفت: آقا شما از من مدرک خواسته بودید؟

رول گفت: والاحضرتا من از شما مدرک نخواستم و این جسارت را نکردم بلکه گفتم چون لاوالیر قولی به من داده تا مدرکی به نظر من نرسد نمی‌توانم قبول نمایم که وی قول خود را مسترد داشته است.

خانم گفت: آیا اینک می‌توانید این دلیل را بنگرید؟ اگر نمی‌توانید این برهان را تحمل نمائید خوبست که برگردیم و دیگر از این مقوله صحبت نکنیم.

رول گفت: خانم چون شما مرا مفتخر فرموده گفته‌اید که متقاعدم خواهید کرد خواهشمندم مرا متقاعد نمائید.

خانم گفت: آیا می‌دانید اینک در کجا هستید؟ رول جواب داد: بلی خانم من در اطاق دوشیزه لاوالیر هستم. خانم گفت: راست است. رول گفت: والاحضرتا اینجا فقط یک اطاق به شمار می‌آید و دلیلی نیست که نشان بدهد لاوالیر به من بی‌وفائی کرده است.

خانم گفت: اکنون به شما نشان می‌دهم که در این اطاق دلیل بی‌وفائی هم یافت می‌شود.

سپس خانم به‌طرف پایه تختخواب رفت و پاراوان را عقب زد و به رول گفت: بیائید و دریچه این سوراخ را بگشائید.

رول از این حرف تکان خورد برای اینکه یادش آمد که دارتن‌یان، در ضمن صحبت‌های خود که درست، مفهوم آن ادراک نمی‌شد از سوراخی حرف زد که در کف اطاقی بوجود آورده بودند.

رول نفهمید که سوراخ مزبور چگونه و در کجاست ولی بعد از حرف خانم این موضوع در نظرش اهمیت بیشتر کسب نمود.

خانم گفت: چرا جلو نمی‌آئیدو درب سوراخ را نمی‌گشائید؟ رول گفت: والاحضرتا معذرت می‌خواهم من هرچه نگاه می‌کنم در اینجا نه سوراخی می‌بینم و نه دری را.

خانم خندید و گفت: راست می‌گوئید و شما در اینجا چیزی نمی‌بینید برای این‌که دریچه طوری با مهارت نصب شده که در نظر اول چیزی دیده نمی‌شود.

ولی این دریچه دارای یک فنر است و برای گشودن دریچه باید روی چهارمین برگ نقاشی‌های کف اطاق در محلی که چوب دارای گره می‌باشد فشار آورد تا در باز شود و شما هم روی چهارمین برگ در محل گرد چوب فشار بیاورید.

رول که رنگ بر صورت نداشت جلو آمد و با دست لرزان طبق تعلیم خانم روی آن موضع فشار آورد و بی‌درنگ فنر به‌کار افتاد و در باز گردید و خانم با خنده‌ای مصنوعی و حاکی از خشم گفت:

ببینید که نجار در به‌کار بردن این فنر چقدر مهارت به خرج داده است؟ او می‌دانست که یک‌دست ظریف می‌باید این فنر را بگشاید و لذا کوشیده که فنر بسیار قوی و در عین حال حساس باشد و در به‌خودی خود باز شود.

رول سر را جلو برد و نظری به دریچه انداخت و گفت: والاحضرتا مثل این است که زیر این دریچه یک پله‌کان دیده می‌شود؟

خانم گفت: بلی آقای ویکونت، زیر این دریچه یک پله‌کان، حتی یک پله‌کان ظریف وجود دارد و در کنار آن نرده‌ای بوجود آورده‌اند که مانع از این شود که اشخاص محترم یا ظریف که از اینجا می‌گذرند سقوط نمایند و چون تصور نمی‌کنم که من جزو افراد محترم نباشم از این پله‌کان پائین می‌روم و شما هم با من بیائید.

رول گفت: والاحضرتا هرچه بفرمائید اطاعت می‌کنم ولی قبل از پائین رفتن آیا ممکن است بپرسم این پله‌کان به‌کجا منتهی می‌شود؟

خانم گفت: آه... من فراموش کرده بودم این موضوع را به شما بگویم. رول که به زحمت نفس می‌کشید گفت: والاحضرتا خواهشمندم بفرمائید. خانم گفت: آیا به‌خاطر دارید که در گذشته منزل آقای سن‌انیان در کنار منزل شاه بود؟

رول گفت: بلی خانم و قبل از اینکه به لندن بروم چند مرتبه در همان منزل افتخار دیدار آقای سن‌انیان برای من حاصل شد.

خانم گفت: آقای سن‌انیان با اینکه در جوار اعلیحضرت بود درخواست کرد که منزل خود را تغییر بدهد و به‌جای مسکن سابق این دو اطاق را که اینک وارد آنها می‌شویم تعیین نماید در صورتی که این دو اطاق نصف منزل سابق (سن‌انیان) است و نسبت به منزل شاه، ده مرتبه دورتر از مسکن سابق سن‌انیان می‌باشد.

رول از شنیدن این حرف اظهار حیرت کرد و خانم گفت: آیا شما از این موضوع

تعجب می‌کنید؟ حق دارید تعجب نمائید زیرا منزلی که در جوار منزل شاه باشد عموماً مورد توجه اصیل‌زادگان است.

رول گفت: بلی والاحضرتا و اصیل‌زادگان می‌کوشند که در جوار مسکن اعلیحضرت سکونت اختیار نمایند ولی این دریچه و پله‌کان چرا بوجود آمده است.

خانم گفت: اگر وارد منزل سن‌انیان که زیر مسکن ندیمه‌های من و بخصوص منزل لاوالیر است بشویم، کلید حل معما، شاید به‌دست بیاید.

خانم از پله‌ها پائین رفت و رول در حالی‌که آه می‌کشید او را تعقیب کرد.

هر قدم که رول برمی‌داشت او را به منطقه‌ای که بوی لاوالیر از آنجا به مشام می‌رسید نزدیک‌تر می‌نمود و رول به محض اینکه وارد اطاقهای سن‌انیان شد، رایحه نامزد خود را احساس کرد.

این رایحه معلوم نبود که از کجا به مشام او می رسد و در همین حال مثل اینکه دیوارها و پنجره‌ها و مبل اطاق بوی عطر لاوالیر را ضبط کرده‌اند و منعکس می‌نمایند.

علاوه بر بوی عطر، رول چیزهایی دیگر هم در آن دو اطاق می‌دید که دلیل بر این بود که لاوالیر در آنجا حضور یافته است. مثلاً گل‌هائی را می‌دید که لاوالیر دوست می‌دارد و کتابهائی را مشاهده می‌کرد که لاوالیر مطالعه می‌کند.

رول یقین داشت که آن گل‌ها و کتاب‌ها از آن لاوالیر است چون محال بود که دیگری گل‌ها و کتابهائی آن چنان را دوست بدارد.

یک مرد تازه کار که از سوابق دیگری اطلاع ندارد و به سلیقه او آشنا نیست در این موارد ممکن است فریب بخورد و نتواند تشخیص بدهد که کتاب‌ها و گل‌های یک زن کدام می‌باشد ولی رول بعد از یک عمر که در جوار لاوالیر به‌سر برده، ذوق او را می‌شناخت، می‌دانست اشتباه نمی‌کند.

همه چیز حتی کف اطاق حکایت از این می‌کرد که لاوالیر در آن خانه حضور یافته و می‌یابد و اگر چیزی از نظر رول پنهان می‌ماند خانم با بی‌رحمی... آن نوع بی‌رحمی که فقط در زنهای حسود که در عشق فریب خورده‌اند وجود دارد... به او نشان می‌داد و می‌گفت نگاه کنید... آیا شما دستمال لاوالیر را می‌شناسید؟ آیا این چند کلمه که در گوشه این کاغذ از کتابی استنساخ شده خط اوست.

اگر خانم با یک اشاره انگشت یا یک کلمه اشیائی را به رول نشان نمی‌داد رول

بالاخره به تنهائی آنها را می‌یافت زیرا دیدار آن خانه که از در و دیوارش بوی لاوالیر برمی‌خاست یک نوع حال عجیب، عجین با عقل و جنون برای رول پیش آورده بود.

هرگاه خانم در آن اطاق حضور نمی‌داشت رول مـی‌توانست مـانند بـرخـی از ریاضت‌کشان که صدای جمادات را می‌شنوند صدای جامدهای آن اطاق را بشنود و از زبان صندلی و میز و آینه و فرش و پرده، شرح صحبت لاوالیر را با دیگری استماع نماید.

رول در حالی که بوی لاوالیر را استشمام می‌کرد و آثار او را در آن اطاق می‌دید به یک حقیقت بسیار تلخ و مهیب پی می‌برد.

و حقیقت مزبور این بود که درمی‌یافت که لاوالیر در آن اطاق سعادتمند است.

اگر یک مرد استدلالی از رول می‌پرسید شما به چه دلیل می‌گوئید که لاوالیر در این اطاق سعادتمند می‌باشد رول نـمی‌توانست جـواب بـدهد بـرای ایـنکه پـاره‌ای از استنباطها را نمی‌توان به‌وسیله دلایل منطقی تشریح کرد.

اما همین که رول نظر به گل‌ها و کتابها و روبان‌ها می‌انداخت متوجه می‌شد اگر لاوالیر در آن اطاق سعادتمند نبود، آن گلها و کتابها و روبانها در آنجا یافت نمی‌شد یا بدان شکل به‌نظر نمی‌رسید.

قرار گرفتن یک گل یا یک کتاب و گره یک روبـان در اطـاق مـزبور بـیش از حضورده گواه رول را متوجه سعادت لاوالیر می‌کرد.

عاشق آرزوئی غیر از این ندارد که نامزدش سعادتمند باشد مشـروط بـر ایـنکه سعادت را خود او، به نامزد اهداء کند و اگر بداند که این سعادت به‌وسیله یک رقیب، به نامزد تقدیم می‌شود برای وی شکنجه خواهد شد.

کسی که مانند رول حساسیت داشته، لاوالیر را نامزد اخلاقی و شرعی خود بداند، طوری از ادراک این حقیقت رنج می‌برد که هر نوع تصور نیک‌بختی نامزدش جان و جسم او را به مثابه عذابی که در جهنم بر گناهکاران وارد می‌آید می‌سوزاند.

و همان‌طور که در جهنم، سوزش آتش، بسیار شدیدتر از سوزش آتش زمینی، و دوره سوختن تمام نشدنی است، کسی که مانند رول نامزد خود را دوست بدارد، از این عذاب، رهائی نخواهد یافت و پیوسته می‌سوزد.

با هر نظر که رول به اطراف می‌انداخت یک منظره از مناظر عشق و نیک‌بختی لاوالیر را می‌دید.

اگر خانم حضور نمی‌داشت رول که از اثاثیهٔ اتاق، عطر لاوالیر را استشمام می‌نمود با آن بستر شروع به گفت و شنود می‌کرد و از آن گواهی علنی می‌خواست ولی حضور خانم مانع از این بود که رول با اشیاء آن اطاق صحبت کند و از آنها راجع به حضور لاوالیر و لوئی استفسار نماید.

رول به هر طرف که نظر می‌انداخت علاوه بر اینکه دلائل محسوس، مؤید عشق لاوالیر نسبت به مردی بیگانه به‌دست می‌آورد بلکه احساس می‌نمود عاشقی که این میعاد را به‌وجود آورده بسیار خوش‌سلیقه بوده و سعی کرده که در آن اطاق فقط چیزهائی باشد که باصره و روح لاوالیر را راضی کند.

در هیچ نقطه از آن اطاق، چیزی دیده نمی‌شد که برای دختری جوان چون لاوالیر زننده جلوه نماید.

همه چیز حکایت از ثروت و وقار و ابهت، و ذوق سلیم عاشق می‌کرد.

همه چیز نشان می‌داد که عاشق، بزرگتر و بلندنظرتر از افراد عادی است.

وقتی شخصی در عشق فریب می‌خورد و رقیبی نامزدش را از دست او می‌رباید در صدد برمی‌آید که بداند رقیب کیست؟

اگر دید که رقیب از نظر شخصیت و ارزش مادون اوست خیلی تسکین می‌یابد زیرا می‌فهمد که طبیعت به او ظلم نکرده و تعمد نداشته که او را بدبخت کند بلکه سبکسری و جلفی یا حماقت نامزدش سبب گردیده که وی از او دوری نماید و برود و قلب خود را به عاشقی بدون وزن و شخصیت بی‌مزایای صوری و معنوی بدهد.

اما اگر عاشق مردی بود جوان و زیبا و خوش‌اندام و ثروتمند و توانا، مزین به کمال معنوی و واجد شخصیت اخلاقی در آن صورت مردی که فریب‌خورده چنان گرفتار عذاب روحی می‌گردد که در هیچ زبان برای آن عذاب نمی‌توان نامی پیدا کرد که معرف آن باشد.

چون وقتی مرد فریب‌خورده فهمید که رقیب از همه حیث بالاتر از اوست، متوجه می‌شود که بدبختی او یک بدبختی اساسی و مربوط به سرنوشت می‌باشد و همه خدایان دست به هم داده‌اند که او را تیره‌روز نمایند.

عاشق فریب‌خورده دیگر نمی‌تواند خود را به این تسکین بدهد که نامزدش سبکسر و ابله است و ناگزیر، باید اعتراف نماید که او لیاقت آن نامزدش را نداشت به

دلیل اینکه شخصی برجسته‌تر از او، عشق خود را نثار نامزدش کرد.

چنین بود احساسی که رول در آن اطلق می‌کرد.

رول وقتی عاشق لاوالیر را به‌نظر می‌آورد و یادش می‌آمد که خانم گفت لوئی چهاردهم ناله کرد و گریست که من لاوالیر را از خانه خود بیرون نکنم خود را حقیر می‌دید و احساس این حقارت طوری او را متألم می‌نمود که هرگاه خانم حضور نمی‌داشت سر بر دیوار می‌زد.

یک‌مرتبه خانم پرده‌ای را عقب زد و تابلوئی به رول نشان داد و گفت: آیا این زن را می‌شناسید.

رول از مشاهده تصویر آن تابلو که شکل لاوالیر بود لرزید چون از شباهت فوق‌العاده تصویر، به لاوالیر گذشته دختر جوان با نگاهی گرم و عمیق و امیدوار می‌نگریست.

آن نگاه ثابت می‌نمود که تمام ذرات وجود لاوالیر از عشق احساس سعادت می‌کنند و نیک‌بختی مانند عطری که لاوالیر به‌کار می‌برد از خلل و فرج جلد دختر جوان ساطع می‌شد اما رول می‌دانست که هرگز لاوالیر او را به آن چشم نگاه نکرده هیچ‌گاه در نظرهای او آن گرمی و موج و دل‌انگیزی موجود نبوده است.

لاوالیر در آن تصویر طوری نگاه می‌کرد (و ناگزیر عاشق خود را می‌نگریست) که گوئی قصد دارد روح خود را به دیگری تقدیم کند چون هرگز لاوالیر رول را آن‌طور ننگریسته بود، رول با سوزش درونی فهمید که هیچ وقت لاوالیر او را دوست نمی‌داشته، چون اگر وی را دوست می‌داشت گاهی با آن نگاه، نظری به وی می‌انداخت.

رول دیگر نتوانست خودداری کند و ناله کنان گفت: لوئیز... لوئیز. پس تو دیگری را دوست می‌داشتی و من از آن اطلاع نداشتم؟ پس تو خواهان دیگری بودی و هرگز به من علاقه نداشته‌ای چون من هیچ وقت ندیدم که این طور مرا نگاه کنی.

با اینکه خانم، خود محبوب بود و می‌دانست گیش او را دوست می‌دارد و لزومی نداشت که نسبت به عشق رول نسبت به لاوالیر حسد بورزد، وقتی این کلام را شنید آرزو نمود که کاش او مانند لاوالیر بود و لوئی چهاردهم همین‌طور او را دوست می‌داشت.

رول که متوجه شد خانم او را می‌نگرد راجع به نحوهٔ استنباط خانم اشتباه کرد.

خانم با نظر اعجاب و تحسین رول را می‌نگریست و عشق او را تقدیر می‌کرد ولی رول تصور نمود که خانم از جسارت او متحیر است و با سوز درون گفت:

والاحضرتا، من از شما معذرت می‌خواهم که این‌طور، عنان شکیبائی را از دست دادم زیرا در حضور خانمی والامقام چون شما، می‌باید، بهتر خود را ضبط کنم من برای تأدیه غرامت این جسارت، از سرنوشت با عظمت، استدعا می‌کنم، که هرگز نظیر این واقعه را برای شما پیش نیاورد زیرا شما که خانم هستید نمی‌توانید مانند یک مرد این فاجعه را تحمل نمائید، ولی مثل این است که من باز، نفهمیدم و فراموش کردم که بین شما و من چقدر تفاوت وجود دارد.

خانم تبسم کرد و رول گفت: والاحضرتا من اصیل‌زاده‌ای کوچک و ناتوان هستم در صورتی که شما از نتاج بزرگان جهان و از نژاد تاجداران انگلستان می‌باشید. شما از نژاد و تباری به شمار می‌آئید که خداوند آنها را برگزیده ابناء انسان کرده و به همان نسبت، به آنان هوش و اراده و نبوغ داده است و اگر خدای نخواسته روزی، این واقعه برای شما پیش بیاید می‌توانید مقاومت کنید در صورتی که من به‌طوری که ملاحظه فرمودید، چنان بی‌تاب شدم که فراموش کردم در کجا، و حضور کدام شاهزاده خانم بلافصل هستم.

خانم گفت: آقای ویکونت دوبراژلون، قلبی که مانند قلب شماست در خور آن است که تحت حمایت قلب یک ملکه قرار بگیرد و به همین جهت من تصمیم گرفتم که شما را مورد حمایت قرار بدهم.

رول سر فرود آورد و سپاسگزاری نمود و خانم گفت: من چون خود را دوست شما می‌دانم، نخواستم که زندگی شما بر اثر خیانت این دختر به‌کلی تیره شود و بی‌وفائی این زن، شما را در انظار خوار نماید و مردم، با چشم حقارت شما را بنگرند.

رول باز سر فرود آورد و تشکر کرد و خانم ادامه داد وظیفه دوستی من، یعنی یک دوست حقیقی، اقتضاء می‌نمود که برخلاف دوستان ریائی شما (که البته آقای گیش مستثنی است) به شما کمک نمایم، و لذا تصمیم گرفتم که شما را از لندن فرا بخوانم.

رول سر برداشت و گفت: والاحضرتا آیا شما مرا از لندن فرا خواندید؟

شاهزاده خانم جوان گفت: بلی آقا، من بودم که وسائل بازگشت شما را از

انگلستان فراهم کردم که بیائید و این دلایل را که مثبت خیانت نامزد شماست ببینید و معالجه شوید.

من تصدیق می‌نمایم که دیدار این دلائل محسوس دردناک است ولی مانند بعضی از دردهای جراحی، برای درمان زخم و مرض، لزوم دارد و شما هرگاه یک عاشق با اراده باشید از همین امروز در صدد معالجه خود برمی‌آئید اما اگر عاشقی اشکبار هستید و قصد دارید که خاک راه معشوقه را با سیل اشک بشوئید من با شما حرفی ندارم و فقط می‌گویم که یک اصیل‌زاده محترم، باید خیلی مواظب اطراف باشد و ببیند که دیگران در مورد اعمال او چگونه قضاوت می‌کنند.

رول گفت: والاحضرتا از عنایتی که نسبت به من مبذول می‌نمائید بسیار متشکر هستم.

خانم گفت: از من سپاسگزار نباشید، و اگر خواهان قدردانی هستید بر حالم تأسف بخورید و در آینده بیش از گذشته، در خدمت پادشاه فرانسه کوشا باشید.

رول تبسم کرد و گفت: والاحضرتا، گفته شما، به یادم آورد که پادشاه فرانسه آقای من است.

هانریت گفت: و این آقا، اختیار آزادی بلکه اختیار جان شما را دارد و می‌تواند شما را معدوم کند.

تبسم حزن‌آلود رول به خانم فهمانید که براژلون کسی نیست که از مرگ بترسد و این خوف او را متزلزل نمی‌نماید.

این بود که خانم گفت: آقای ویکونت دوبراژلون شما باید متوجه گفتار و اعمال خود باشید زیرا اگر به گفته و عمل خود توجه ننمائید پادشاه فرانسه را طوری به خشم درمی‌آورید که وی اختیار خود را از دست خواهد داد و آن وقت این واقعه سبب خواهد شد که خانواده و دوستان شما به‌شدت متألم شوند.

پس حرف مرا بشنوید و سر فرود بیاورید و اطاعت کنید و با اطاعت و تمکین خود را معالجه نمائید.

رول گفت: والاحضرتا از این اندرز صمیمانه متشکر هستم و خواهم کوشید که حتی‌القوه طبق این اندرز رفتار نمایم ولی آیا ممکن است سئوالی از والاحضرت بکنم.

خانم گفت: بگوئید؟ رول گفت: والاحضرتا آیا ممکن است بپرسم که راز این

دریچه و پله‌کان و این تابلوی نقاشی که شما کشف فرموده‌اید چیست؟!
خانم گفت: آقای ویکونت جواب شما ساده و یک پاسخ عادی است من چون مکلف هستم که ناظر بر حسن اخلاق ندیمه‌های خود باشم کلید اطاق همه آنها را دارم.
ویکونت تصدیق کرد.
خانم اظهار نمود در این اواخر من احساس می‌کردم لاوالیر کمتر از اطاق خود خارج می‌شود و بیشتر در منزل به‌سر می‌برد و از تغییر منزل سن‌انیان حیرت کردم زیرا می‌دانستم اصیلزادگان خواهان قرب جوار پادشاه هستند و عجیب بود که سن‌انیان منزل خود را در کنار منزل شاه رها نماید و اینجا مسکن بگزیند.
رول باز گفته خانم را تصدق نمود.
خانم گفت: به علاوه من متوجه شدم که اخیراً شاه خیلی به منزل سن‌انیان می‌رود و هر دفعه مدتی مدید در آنجا توقف می‌نماید و نیز دریافتم که این وقایع همه در غیاب شما صورت گرفته و مثل اینکه بین وقایع مزبور و غیبت شما از فرانسه ارتباطی موجود بوده است.
تصدیق نمائید که من حق دارم که نگران روش اخلاقی ندیمه‌های خود باشم و حق دارم که مواظبت نمایم لوئی چهاردهم مرا... یا خانه مرا ملعبهٔ هوس‌های خود نکند زیرا اگر امروز، وی خواهان لاوالیر که گریان است می‌شود فردا خواهان مونتاله که خندان است خواهد گردید و پس‌فردا در صدد برمی‌آید که تونه‌شارانت را که آواز می‌خواند معشوق خود کند.
ادامه این وضع با حیثیت و شخصیت من به‌کلی منافات دارد و لذا در صدد برآمدم که به‌کنه موضوع پی ببرم و فهمیدم که لوئی چهاردهم از این جهت به خانه سن انیان می‌رود که لاوالیر را در آنجا ملاقات کند و لاوالیر از راه دریچه و پله‌کان از اطاق خود فرود می‌آید و به لوئی ملحق می‌گردد و ساعتها با هم به‌سر می‌برند.
من می‌دانم که اظهارات من قلب شما را مجروح می‌کند ولی حقیقت ولو تلخ باشد بهتر از مجاز است زیرا مجاز انسان را می‌فریباند در صورتی که حقیقت چشم او را می‌گشاید.
حال چشم خود را بگشائید و برای مقابله با طوفان‌هائی که خواهد آمد آماده شوید تا آن طوفانها به شما آسیب وارد نیاورد.

براژلون گفت: خانم، من می‌دانم آنچه شما می‌فرمائید از روی دلسوزی و برای صواب‌اندیشی است ولی من چگونه در قبال این غدر و خیانت دست روی دست بگذارم و هیچ اقدامی نکنم.

خانم گفت: من به طوری که گفتم نمی‌خواهم که شما برای خویش تولید مزاحمت نمائید ولی اگر می‌بینید که نمی‌توانید خودداری کنید مختارید که هر تصمیم که میل دارید بگیرید و فقط یک درخواست از شما دارم.

رول پرسید: خانم درخواست شما چیست؟ خانم گفت: درخواست من این است که نگوئید اطلاعات خود را از کجا به‌دست آورده‌اید زیرا چون من زن برادر لوئی چهاردهم هستم، وی نباید بفهمد که این اطلاعات را زن برادر او به شما داده است.

رول با تبسمی که خیلی معانی از آن فهمیده می‌شد گفت: خانم مطمئن باشید که من در این خصوص چیزی نمی‌گویم و هیچ‌کس نخواهد فهمید که من اطلاعات خود را از کجا به‌دست آورده‌ام.

خانم گفت: لوئی چهاردهم و لاوالیر یک قفل‌ساز را اجیر کرده بودند که برای آنها کلید بسازد و من به‌وسیله همین قفل‌ساز توانستم کلید اطاق لاوالیر را به‌دست بیاورم زیرا لویی چهاردهم و لاوالیر آن‌قدر محتاط بودند که پس از ایجاد دریچه و پله کان حتی قفل اطاق لاوالیر را عوض کردند که کسی سرزده وارد اطاق نشود.

رول گفت: والاحضرتا غیر از شرطی که هم‌اکنون فرمودید یعنی راز نگاهداری من، شرطی دیگر با من نمی‌کنید؟

خانم گفت: به هیچ وجه و من فقط می‌خواهم که شما به کسی نگوئید این اطلاعات را شما از کجا به‌دست آوردید.

رول گفت: در این صورت از والاحضرت استدعا می‌کنم اجازه بدهید که من یکی دو دقیقه در اینجا بمانم... خانم که از این تقاضا یکه خورده بود پرسید: آیا می‌خواهید تنها باشید؟

رول گفت: خانم قصد من این است که در اینجا چند کلمه روی کاغذ تحریر کنم و این کاغذ را می‌توانم در حضور شما بنویسم؟

خانم گفت: آقای براژلون آیا متوجه هستید که نوشتن کاغذ از طرف شما در اینجا، یعنی برای اینجا کاری خطرناک است؟

رول گفت: خانم من می‌دانم که شما تصور می‌نمائید که من در این کاغذ چیزی خواهم نوشت، که برای شما ناراحت‌کننده خواهد شد در صورتی که این طور نیست زیرا در کاغذ نامی از شما نمی‌برم و به علاوه نامه را صریح امضاء می‌نمایم که بدانند خود من آن را نوشته در اینجا نهاده‌ام.

خانم گفت: بنویسید و رول روی کاغذی این جملات را خطاب به صاحب‌خانه یعنی کنت دوسن‌انیان نوشت:

آقای کنت امیدوارم از یافتن این نامه که دارای امضای من است حیرت ننمائید و منظورم این می‌باشد به شما اطلاع بدهم یکی از دوستانم به ملاقات شما خواهد آمد، و علت آمدن مرا به اینجا به اطلاع شما خواهد رسانید ویکونت ـ رول ـ دوبراژلون

رول بعد از نوشتن این نامه آن را لوله کرد و در سوراخ قفل اطاق سن‌انیان جا داد، رول محل کاغذ را طوری انتخاب کرد که سن‌انیان پس از ورود به خانه، به‌طور حتم آن را ببیند و آنگاه در قفای خانم که از پله‌ها بالا رفته بود، خود را به اطاق لاوالیر رسانید و خانم و رول از آن اطاق خارج شدند و خانم در را قفل کرد و کلید را در جیب نهاد.

رول هنگامی که می‌خواست از خانم جدا شود سعی کرد از کمکی که خانم به او کرده تشکر نماید خانم هم چنین جلوه داد که از صمیم قلب خود را شریک درد رول می‌داند.

با اینکه خانم هنگام اجرای نقشه‌های خود دستخوش احساسات نمی‌شد وقتی چشم‌های قرمز رول را دید و مشاهده کرد که او با چه حال ناامیدی، از وی جدا شد، در دل گفت: اگر من می‌دانستم این جوان از مشاهدهٔ ادلهٔ خیانت نامزدش این‌طور رنجور و ناامید می‌شود او را به اطاق لاوالیر و سن‌انیان نمی‌بردم و دلائل خیانت نامزدش را به او نشان نمی‌دادم.

۲۹۵

دیدار با دوست قدیمی آقای پورتوس

چون در این تاریخ افرادی زیاد ظاهر می‌شوند و ما مجبوریم که از همه نام ببریم گاهی بعضی از اسامی اصلی به‌طور موقت، از صفحات کنار می‌روند و یکی از آنها پورتوس است و خوانندگان ما از وقتی که در فونتن‌بلو او را دیدند تا اینجا پورتوس را بار دیگر مشاهده نکرده‌اند و لذا چه بهتر است که به سراغ دوست قدیمی خودمان پورتوس برویم.

پورتوس بعد از اینکه در فونتن‌بلو با لوئی چهاردهم صرف شام کرد محیط آن شام در او خیلی مؤثر واقع شد. پورتوس مردی نبود که مجالس سلطنتی را ندیده باشد و در دوره لوئی سیزدهم به‌طوری که می‌دانیم با سمت تفنگداری، به دفعات برای انجام وظیفه، پشت تالار غذاخوری و گاهی در خود آن تالار حضور می‌یافت.

ولی در دورهٔ لوئی چهاردهم تشریفات دربار سلطنتی فرانسه خیلی دقیق شده بود و فقط کسانی می‌توانستند در تالار غذاخوری حضور به‌هم برسانند که اجازه حضور در آنجا را داشته باشند.

پورتوس در شبی که با لوئی چهاردهم صرف غذا کرد دید که عده‌ای از اصیل‌زادگان و افسران در آن تالار حضور دارند و گرچه پشت میز ننشسته، در صرف غذا شرکت نمی‌نمایند ولی حضور آنها خیلی مجلس را گرم می‌کند زیرا در مذاکرات شریک می‌شوند.

ارباب براسیو و پیرفون دریافت، حضور عده‌ای در تالار غذاخوری علاوه بر اینکه اطاق را پر و مجلس را گرم می‌کند غذا را به مناسبت تنوع صحبت‌ها لذیذتر می‌نماید.

این بود که تصمیم گرفت بعد از اینکه به ملک خود مراجعت کرد در این باره با موستون مذاکره نماید و نظریه او را در خصوص ایجاد یک دفتر نظامی در کاخ خود استفسار کند تا اینکه در موقع صرف غذا چند نفر نظامی و هم‌چند غیرنظامی در اطاق غذاخوری وی حضور داشته باشند.

پورتوس ایجاد این دفتر نظامی را یک واقعه غیرعادی نمی‌دید برای اینکه می‌دانست در گذشته کسانی مانند تره‌وی و شومبرگ و ویووی دارای دفتر نظامی بوده‌اند و به طریق اول ریشلیو و کنده دفتر نظامی داشتند.

پورتوس خود را از دسته اول یعنی تره‌وی و شومبرگ کمتر نمی‌دید برای اینکه مشاهده می‌کرد که وی با اعلیحضرت پادشاه فرانسه غذا صرف کرده و در سر میز شام، پادشاه به‌طوری که همه فهمیدند نسبت به او توجه و محبتی مخصوص کرد.

پورتوس خود را یک مهندس لایق تصور می‌نمود و از دوستان سرشناس فوکه بود و ثروتش اجازه می‌داد که بر طول و عرض دستگاه زندگی خویش بیفزاید و مانند بزرگانی که سفره‌دارند زندگی کند.

پورتوس خود را از دوستان دور می‌دید و متوجه بود که نمی‌تواند به‌طوری که میل دارد با آنها به‌سر ببرد چون آرامیس قسمت اعظم اوقات و بیشتر توجهات خود را صرف فوکه می‌کرد و دارتن‌یان هم آن قدر در دربار کار داشت که نمی‌توانست به پورتوس برسد.

توقف در خانه پلانشه گرچه پورتوس را قدری مشغول کرد ولی موقتی بود و مقام پورتوس اجازه نمی‌داد که باز نزد پلانشه برود.

پورتوس احساس می‌کرد که در زندگی چیزی کم دارد و هرگاه از او می‌پرسیدند که آیا از زندگی راضی هست یا نه جواب منفی می‌داد.

در روزی که ما می‌خواهیم به سراغ پورتوس برویم مشارالیه پشت میز غذا نشسته با به خاطر آوردن محیط شام سلطنتی، با اشتها غذا خورده بود و در ضمن قهوه نوشید و حرارت غذا و قهوه او را بر سر حال آورد.

در حالی که می‌اندیشید که در آینده چگونه باید بر شکوه زندگی خود بیفزاید به او اطلاع دادند که ویکونت دوبراژلون آمده است و می‌خواهد او را ملاقات کند.

پورتوس از اطاق غذاخوری به اطاق مجاور رفت و در آنجا رول را پذیرفت.

رول بسیار غمگین بود زیرا به‌طوری که می‌دانیم دریافت لاوالیر دیگری را دوست می‌دارد.

ولی پورتوس چون خود نشاط داشت نتوانست به اندوه رول پی ببرد و رول به دوست قدیمی پدر خود نزدیک گردید و دست او را فشرد و گفت: آقای بارون دووالون من آمده‌ام تا از شما تقاضا کنم که خدمتی برای من انجام بدهید.

پورتوس گفت: خوب موقعی آمدید برای اینکه همین امروز از پیرفون هشت هزار لیره برای من فرستادند و من می‌توانم اگر پول بخواهید به شما بدهم.

رول گفت: از محبت شما متشکرم ولی من برای پول نیامده‌ام و احتیاجی به پول ندارم.

پورتوس گفت: اگر از من درخواست پول می‌کردید خوب بود چون شنیده‌ام در بین انواع خدماتی که ممکن است یک نفر درباره دیگری انجام بدهد قبول درخواست پول از همه مشکلتر و در عین حال دادن پول از هرکار سهلتر است.

رول تبسم کرد و پورتوس گفت: من این موضوع را در یک جا خواندم و چون دوست دارم که ضرب‌المثل‌ها و کلمات قصار را به‌خاطر بسپارم لذا آن را به‌خاطر سپردم.

رول گفت: آقای بارون همه چیز شما مانند قلبتان قابل تحسین است. پورتوس گفت: از شما متشکرم آیا شام صرف می‌کنید؟

رول گفت: من اصلاً اشتها برای صرف غذا ندارم. پورتوس گفت: به‌طور قطع بی‌اشتهائی شما ناشی از هوای انگلستان است برای اینکه انگلستان هوائی خوب ندارد.

رول تصدیق کرد و پورتوس گفت: اگر در انگلستان ماهی‌ها و گوشت گاو خوب به‌دست نمی‌آمد زندگی در آنجا غیرممکن می‌شد. رول گفت: درست من آمده بودم که دربارهٔ...

پورتوس حرف او را قطع کرد و گفت: قبل از اینکه صحبت کنیم اجازه بدهید که من عطش خود را فرو بنشانم. رول گفت: هرکار که می‌خواهید بکنید.

پورتوس گفت: متأسفانه در پاریس شما اغذیه شور زیاد تناول می‌کنید و قسمت مهم اغذیه اینجا را گوشتهای نمکسود تشکیل می‌دهد و این غذاها تولید عطش می‌نماید.

پورتوس بعد زنگ زد و دو فنجان قهوه برای خود و رول طلبید و گفت خوب اینک می‌توانیم با فکر راحت مشغول صحبت شویم.

رول گفت: من خوشوقتم که می‌توانم هنگامی با شما صحبت نمایم که فکری راحت دارید حال بگوئید که نظریه شما در خصوص منازعه چیست؟

پورتوس گفت: اول شما باید نظریه خود را راجع به تعریف منازعه بگوئید و توضیح دهید که قصد شما از منازعه چه می‌باشد تا اینکه من بتوانم نظریه خود را بگویم.

رول گفت: منظور من این است که وقتی خود شما باکسی منازعه می‌کنید یا یکی از دوستان شما منازعه می‌نمایند روحیه شما چگونه می‌باشد.

پورتوس گفت: روحیه من مثل همیشه عالی است.

رول گفت: خیلی خوشوقتم که روحیه شما همیشه عالی می‌باشد ولی وقتی که دوستان شما باکسی منازعه دارند شما چه می‌کنید؟

پورتوس گفت: آیا دوستان مرا می‌گوئید؟

رول گفت: بلی. پورتوس گفت: در این مورد که منازعه دوستان باشد من از یک روش... از یک اصل... پیروی می‌کنم.

رول پرسید: آن اصل کدام است؟

پورتوس گفت: من عقیده دارم که این‌گونه مواقع وقتی که از دست می‌رود قابل جبران نیست.

رول گفت: چگونه قابل جبران نمی‌باشد؟

پورتوس گفت: منظورم این است که در این‌گونه مواقع من بدون درنگ طرفین مرافعه را مقابل یکدیگر قرار می‌دهم و بدین ترتیب موضوع را حل می‌نمایم.

رول با حیرت گفت: چطور به این ترتیب موضوع را حل می‌کنید. من شنیده‌ام که به این ترتیب یک مسئله به‌جای اینکه حل شود ممکن است که غامض‌تر گردد.

پورتوس گفت: نه... من در این قسمت تجربه دارم و به شما اطمینان می‌دهم که اگر وقت تلف نشود موضوع فوری حل خواهد شد.

جوان پرسید: لابد تجربیات شما متکی به عمل است؟

پورتوس گفت: بلی ویکونت عزیز و من در مدت عمر یکصد و هشتاد تا یکصد و نود مرتبه دوئل کرده‌ام.

رول گفت: تبریک می‌گویم زیرا شماره دوئل‌های شما خیلی زیاد است.

پورتوس گفت: این طور نیست زیرا من مردی صبور هستم و کمتر حلم را از دست می‌دهم و اگر از دارتن‌یان که زود عصبی می‌شود بپرسید خواهید شنید که صدها مرتبه دوئل کرده‌است.

رول پرسید: آقای بارون، آیا شما مرافعاتی را که از طرف دوستان به شما ارجاع می‌شود حل می‌کنید؟

بارون گفت: هنوز اتفاق نیفتاده که یکی از دوستان مرافعه خود را به من مراجعه کرده باشد و من آن را حل ننموده باشم.

رول گفت: آیا این مرافعه‌ها آبرومندانه حل می‌شود یا نه؟

پورتوس گفت: به شما اطمینان می‌دهم که هر دفعه که دوستی مرافعه‌ای را به من محول کرده من آن را آبرومندانه حل کرده‌ام.

رول پرسید: چطور حل می‌کنید؟

پورتوس گفت: به محض اینکه دوستی مرافعه خود را به من محول نمود من به راه می‌افتم و در این مورد هم پیوسته از یک روش... یک اصل پیروی می‌نمایم.

رول پرسید: اصل شما کدام است؟

پورتوس گفت: نظر به اینکه باید یک اصیل‌زاده که برای حل یک مرافعه می‌رود خونسرد باشد، من دقت می‌کنم که خونسردی خود را از دست ندهم.

رول گفت: راست است و اصیل‌زاده‌ای که برای سرانجام دادن یک مرافعه می‌رود باید خونسرد باشد.

پورتوس گفت: من به طوری که گفتم به راه می‌افتم و نزد شخصی که دوست من از او شاکی است می‌روم و به او می‌گویم آقا، متأسفم به شما بگویم که شما نسبت به دوست من توهین کرده‌اید یا اینکه می‌گویم (آقا به‌طور قطع شما متوجه شده‌اید که چگونه به‌دوست من توهین کرده‌اید).

رول که انتظار نداشت این حرف‌ها را از پورتوس بشنود خم بر ابروان افکند.

او تصور می‌نمود که پورتوس بعد از اینکه از طرف یک دوست مأمور حل یک

مرافعه شد به‌طریقی دیگر رفتار خواهد نمود نه اینکه فقط بگوید آقا شما نسبت به دوست من توهین کرده‌اید.

پورتوس گفت: گاهی از اوقات گفته من صحت ندارد زیرا آن مرد به دوست من توهین نکرده ولی من همواره این حرف را می‌زنم و آزموده‌ام که پیوسته اثر می‌نماید.

و پس از این گفته پورتوس قاه‌قاه خندید به‌طوری که از خنده او شیشه‌های اطاق به لرزه درآمد.

رول، پورتوس را به حال خود گذاشت که هرقدر می‌خواهد بخندد ولی در باطن بسیار اندوهگین شد و به خویش گفت: که من یکی از بدبخت‌ترین مردهای دنیا می‌باشم برای اینکه حتی یک دوست ندارم که منظور مرا ادراک نماید.

یکی از دوستان من گیش است که خونسردی را پیشه کرده و حاضر به کمک من نیست. دوست دیگرم دارتن‌یان می‌باشد که وقتی مرا دید مسخره‌ام کرد که بدین وسیله خدمتی به من بکند و از ناامیدی من بکاهد. پورتوس هم مردی است خوشگذران، که بدبختی مرا سهل می‌گیرد و من آمده بودم که از شمشیر او استفاده کنم یعنی آمدم که با یک مرد شمشیرزن حرف بزنم ولی او برای من صحبتهای منطقی می‌کند و مرا با حرف مشغول می‌نماید.

پورتوس بعد از اینکه به‌قدر کافی خندید گفت: من با همین یک جمله طرف را متقاعد می‌کنم که گناهکار است.

رول گفت: معلوم نیست که طرف با شنیدن همین یک جمله متقاعد شود که گناه دارد... پورتوس گفت: به شما اطمینان می‌دهم که طرف فقط با شنیدن همین یک جمله قائل می‌شود که مقصر می‌باشد و پس از اینکه بدین ترتیب او را قائل به گناه کردم نقشه خود را اجراء می‌نمایم.

رول گفت: نقشه شما چه می‌باشد؟ پورتوس گفت: پس از آن با قیافه‌ای حاکی از محبت به وی نزدیک می‌شوم و دست او را می‌گیرم و چنین می‌گویم: آقا چون شما قبول می‌کنید که بر دوست من ضربتی بزرگ وارد آوردید و او را موهن کردید، باید این موضوع جبران شود و جبران آن هم موکول به این است که بین شما و دوست من مراسم ادب و نزاکت مبادله گردد و لذا من افتخار دارم به شما اطلاع بدهم که طول شمشیر دوست من... فلان قدر است.

رول که کماکان ملول بود گفت: آیا به همین اکتفا می‌نمائید که طول شمشیر دوست خود را به اطلاع آن مرد برسانید.

پورتوس گفت: نه... صبر کنید که صحبت من تمام شود. رول گفت: خواهش می‌کنم تمام کنید.

پورتوس گفت: بعد از اینکه طول شمشیر دوست خود را به اطلاع او رسانیدم می‌گویم آقا چون می‌دانستم که شما عجله دارید که این موضوع یا مبادله مراسم نزاکت و ادب بین شما و دوست من حل شود اسبی تهیه کرده‌ام که شما سوار آن شوید و به اتفاق به راه بیفتیم و آن مرد هم می‌پذیرد و به راه می‌افتد.

رول گفت: به راه می‌افتید که کجا بروید؟

پورتوس گفت: بدیهی است به جائی که دوست من منتظر آمدن ما می‌باشد.

رول گفت: و لابد وقتی به آنجا رسیدید موضوع را فیصله می‌دهید؟ پورتوس جواب داد: البته. رول گفت: و گویا ولیمهٔ آشتی‌کنان دوست خود و آن شخص را خود شما برعهده می‌گیرید.

پورتوس با تعجب گفت: ولیمهٔ آشتی‌کنان کدام است مگر من راجع به ولیمه صحبت کردم؟ رول گفت: نه... ولی من این‌طور نتیجه گرفتم که شما آن دو نفر را آشتی می‌دهید. پورتوس با حیرت جواب داد: من چه موقع صحبت از آشتی نمودم.

رول گفت: آخر شما گفتید که دوست شما در آنجا منتظر است. پورتوس گفت: من گفتم دوست من منتظر می‌باشد زیرا صلاح او را در انتظار کشیدن می‌دانم.

رول پرسید: چطور؟ پورتوس گفت: وقتی در میعاد، منتظر شد می‌تواند راه برود و در محل قدری تمرین شمشیربازی کند تا اینکه دست‌ها و پاهای او آماده مبارزه شود.

رول گفت: آیا به او می‌گوئید تمرین کند. پورتوس گفت: به او می‌گویم که به تنهائی تمرین نماید و ثابت شده که هرگاه وی در محل، به طوری که مردم او را نبینند (و این‌گونه اماکن پیوسته خلوت است) شمشیر از غلاف بیرون بیاورد قدری به‌طرف هوا حمله نماید عضلاتش نرم خواهد شد و با آمادگی مبارزه را آغاز می‌نماید در صورتی که...

رول پرسید: در صورتی که... چه می‌شود؟ پورتوس گفت: در صورتی که دیگری که من او را با اسب می‌آورم بر اثر اسب‌سواری پاهائی تقریباً در حال رخوت دارد و

نمی‌تواند با سرعت و چالاکی در زمین مبارزه حرکت نماید.

رول سؤال کرد بعد چه می‌شود؟ پورتوس گفت: بعد، دوست من و حریف، مقابل هم قرار می‌گیرند و شمشیر از نیام می‌کشند و دوست من حریف خود را به قتل می‌رساند.

رول که بر اثر استنباط و افکار خودش در انتظار نتیجه‌ای دیگر بود گفت: آه... آیا او را به قتل می‌رساند؟

پورتوس گفت: مگر انتظار داشتید طوری دیگر شود؟ آیا من مردی هستم که با شخصی دوست شوم که وی نتواند حریف خود را به قتل برساند؟ من دارای یکصد و یک نفر دوست هستم که برجسته‌ترین آنها پدر شما و آرامیس و دارتن‌یان است و هنوز اتفاق نیفتاده که اینها مبادرت بـه دوئـل کـنند و حـریف را مـقتول نـنمایند یـا ایـنکه مجروحش ننمایند و شما ممکن است که این موضوع را از خودشان بپرسید.

رول از فرط شعف پورتوس را در آغوش گرفت و پورتوس گفت: آیا روش مرا می‌پسندید یا نه؟ رول گفت: که من از صمیم قلب طرفدار روش شما هستم و به‌قدری آن را پسندیده‌ام که می‌خواهم هم امروز از آن استفاده نمایم شما تنها کسی مـی‌باشد کـه امروز می‌توانید مشکل مرا حل کنید.

پورتوس گفت: از این قرار شما قصد دارید دوئل نمائید آیا همین‌طور است؟

رول گفت: بلی آقای بارون ـ دوالون، پورتوس گفت: بسیار خوب، دوئل کردن جوانان و دیگران امری طبیعی می‌باشد حال بگوئید حریف شما کیست؟

رول گفت: حریف من کنت دوسن‌انیان است... پورتوس گفت: من این جوان را می‌شناسم و در شبی که من با اعلیحضرت شام صرف می‌کردم این جوان خیلی نسبت به من ابراز ارادت می‌نمود و من هم با اینکه عادت ندارم تملق بگویم برای رعایت ادب با وی تعارف می‌کردم.

رول گفت: بلی این جوان خیلی خوش‌تعارف است. پورتوس پرسید: آیا شما را مورد توهین قرار داده. رول گفت: بلی آقای بارون او به‌طرزی مـرگ‌آور مـرا مـورد توهین قرار داده است.

پورتوس گفت: آیا من می‌توانم به او بگویم که شما به‌طرزی مرگ‌آور دوست مرا مورد توهین قرار داده‌اید؟

رول گفت: بالاتر از این را هم می‌توانید به او بگوئید. پورتوس گفت: فراموش نخواهم کرد.

رول با تبسم اظهار کرد آقای بارون از این قرار من باید این موضوع را یک مسئله حل شده بدانم؟ پورتوس گفت: بدیهی است مگر شما تصور می‌کنید که این مسئله حل نمی‌شود؟ رول گفت: آخر سن‌انیان خیلی با لوئی چهاردهم دوستی دارد.

پورتوس گفت: این دوستی مانع از این نیست که شما او را به قتل برسانید آیا میل دارید وی مقتول شود یا نه؟ رول گفت: البته!

پورتوس گفت در این صورت شما که شمشیربازی را به‌وسیله دارتن‌یان و من و آتوس آموخته‌اید به‌طور حتم او را مقتول خواهید کرد اگر در دوره ما این واقعه اتفاق می‌افتاد شاید یک انعکاس بزرگ تولید می‌نمود زیرا لوئی سیزدهم از دوئل خیلی متنفر بود ولی در این دوره راجع به دوئل زیاد سخت‌گیری نمی‌کنند.

رول گفت: شما متوجه منظور من نشدید... پورتوس گفت: منظور شما چه می‌باشد؟ رول گفت:

نظر به اینکه سن‌انیان با لوئی چهاردهم خیلی دوست است و تقریباً همه وقت نزد او می‌باشد من می‌ترسم قبل از اینکه دوئل کنیم این موضوع آشکار شود. پورتوس گفت:گویا شما درست متوجه روش من نشدید.

رول گفت: چرا... فهمیدم شما چه گفتید... پورتوس اظهار کرد وقتی من نزد کسی می‌روم می‌گویم آقا شما نسبت به دوست من توهین کرده‌اید.

رول که نمی‌خواست گفته‌های سابق تکرار شود گفت: بلی. بلی. فهمیدم چه گفتید ولی سن‌انیان پس از اینکه برای دوئل آماده شد این موضوع را به اطلاع لوئی چهاردهم خواهد رسانید.

پورتوس گفت: من می‌دانستم که شما درست روش مرا نفهمیده‌اید. رول پرسید: چطور؟

پورتوس گفت: آخر بعد از اینکه من گفتم آقا شما دوست مرا مورد توهین قرار داده‌اید. خواهم گفت: آقا، برای انجام مراسم نزاکت بین شما و دوست من، خوب است که نزد او برویم و من اسبی آماده کرده‌ام و اسب مزبور حاضر است.

رول گفت: آیا با خودتان اسب می‌برید؟ پورتوس گفت: من هر وقت که از طرف

یکی از دوستان مأمور این نوع کارها می‌شوم با خود اسب یدکی می‌برم.

رول گفت: اگر سن‌انیان بعد از شنیدن گفته شما حاضر نشد که سوار بر اسب جنبیت شود و به راه بیفتد چه می‌کنید؟

پورتوس گفت: در دوره ماکمتر این واقعه پیش می‌آمد و به محض اینکه پیشنهاد دوئل می‌کردیم مخاطب برمی‌خاست و به‌راه می‌افتاد.

رول گفت: اگر کسی حاضر نمی‌شد به راه بیفتد چه می‌کردید؟ پورتوس گفت: اگر گاهی بعضی از افراد مانند پاره‌ای از جوانان این دوره حاضر نمی‌شدند که به راه بیفتند من آنها را بلند می‌کردم و می‌بردم همان‌طور که هم‌اکنون شما را بلند می‌کنم.

پورتوس این راگفت و دست دراز کرد و با یک دست رول را با صندلی که روی آن نشسته بود بلند کرد.

رول خندید و گفت: آقای بارون دست مریزاد، زیرا شما نیروی گذشته خود را حفظ کرده‌اید و من یقین دارم که منحصر به فرد هستید.

پورتوس که از این تمجید صمیمانه خوشوقت شده بود با نشاط گفت: خوب فرزند... پس دیگر کاری باقی نمانده جز اینکه من به راه بیفتم؟

رول گفت: نه آقای بارون زیرا موضوع توضیح باقی مانده است. پورتوس پرسید: کدام توضیح؟

رول گفت: توضیح شما برای سن‌انیان لازم است زیرا در این دوره وقتی دو نفر می‌خواهند دوئل کنند توضیح می‌دهند، تا اینکه بفهمند برای چه مبادرت به دوئل می‌نمایند.

پورتوس گفت: ولی در دوره ما این‌طور نبود و در آن دوره کفایت می‌کرد که دو نفر بخواهند دوئل نمایند و هیچ یک از آنها حوصله نداشت که معانی بیان به‌کار ببرد و داد فصاحت دهد.

رول گفت: من گاهی از پدرم این موضوع را شنیده‌ام و وی می‌گوید که در آن دوره به محض اینکه دو نفر می‌خواستند دوئل کنند بدون توضیح مبادرت به دوئل می‌نمودند.

پورتوس گفت: خوب فرزند... توضیح خودتان را بگوئید زیرا چون جوان‌های این دوره توضیح پسند شده‌اند ناچار باید برای بیرون کشیدن شمشیر از غلاف توضیح

داد.

رول گفت: آقای بارون این توضیح قدری اشکال دارد.

پورتوس جواب داد: من از اشکال آن حیرت نمی‌کنم زیرا جوانها در این عصر بسیاری از کارها را دشوار کرده‌اند.

رول جواب داد: از این جهت ادای توضیح مشکل است که هم باید وارد جزئیات شد...

پورتوس گفت: کدام جزئیات؟

رول جواب داد: جزئیات مربوط به اهانت... هم باید وارد جزئیات شد و هم باید طوری صحبت کرد که زاز فاش نشود.

پورتوس گفت: بدیهی است و حفظ اسرار ضرورت زیاد دارد. رول گفت:

بنابراین وقتی نزد سن‌انیان رفتید به او چنین بگوئید که وی برای سه موضوع به من توهین کرده است و او همین که موضوع‌ها را بشنود، خود خواهد فهمید، و از شما توضیح تکمیلی نخواهد خواست.

پورتوس گفت: این سه موضوع کدام می‌باشد؟

رول اظهار کرد: به او بگوئید که وی به مناسبت تغییر منزل به من توهین کرده است.

اگر دیگری بود شاید از این گفته حیرت می‌کرد ولی پورتوس حیرت ننمود و انگشت را بلند نمود و گفت: بسیار خوب... توهین اول این است که وی منزل خود را تغییر داده است.

رول گفت: بلی و اما توهین دوم این می‌باشد... یعنی شما به او چنین می‌گوئید که او به مناسبت ایجاد دریچه‌ای پنهانی به من توهین نمود.

پورتوس گفت: آه... آه... ایجاد دریچهٔ پنهانی واقعاً یک توهین بزرگ می‌باشد و برای چه این مرد دریچه پنهانی بوجود آورد و به شما اطلاع نداد یا قبل از وقت از شما کسب اجازه نکرد.

به راستی که این یک عمل موهن و وخیم می‌باشد و من در هیچ یک از عمارات خود دریچه پنهانی ندارم و فقط در کاخ براسیو یک دریچه پنهانی هست که به طرف سیاهچال‌های کاخ باز می‌شود.

رول گفت: دیگر اینکه به سن‌انیان خواهید گفت که وی به مناسبت تصویری که تهیه کرده به من توهین نموده است و او خوب درخواهد یافت که منظور از تصویر چه می‌باشد.

پورتوس که به‌وسیله انگشت‌های خود توهین‌ها را می‌شمرد گفت:

اول تغییر منزل... دوم دریچه پنهانی، سوم تصویر و رول عزیز... من تصور می‌کنم که با این سه بهانه نه فقط می‌توان با سن‌انیان دوئل نمود بلکه یکی از این بهانه‌ها کافی است که انسان بتواند به دستاویز آن با تمام اصیل‌زادگان فرانسه و اسپانیا دوئل کند.

رول گفت: آیا درست متوجه شدید من چه گفتم.

پورتوس گفت: بخوبی متوجه شدم و هم‌اکنون به راه می‌افتم و یک اسب یدکی با خود خواهم برد.

رول گفت: من هم به معیاد می‌روم و منتظر شما خواهم بود. پورتوس گفت: وقتی به آنجا رفتید قدری قدم بزنید و شمشیر را از غلاف بکشید و با هوا شمشیربازی نمائید که دست شما گرم و نرم شود.

رول گفت: بسیار خوب... همین کار را خواهم کرد. پورتوس پرسید: میعاد کجاست؟

رول جواب داد: در جنگل ون‌سن نزدیک می‌نیم. پورتوس گفت: جائی خوب است ولی بگوئید که سن‌انیان را در کجا باید ملاقات کرد.

رول گفت: در کاخ پاله رویال. پورتوس زنگ زد و خادم را طلبید و گفت لباس تشریفات مرا فراهم کنید و بگوئید که یک اسب یدکی هم زین کنند که با من به راه بیفتد.

خادم سر فرود آورد و بیرون رفت و پورتوس گفت: رول عزیز آیا پدر شما از این موضوع مطلع است.

رول گفت: نه آقای بارون پدرم هنوز اطلاع ندارد ولی من هم‌اکنون نامه‌ای به او خواهم نوشت و این موضوع را به اطلاعش خواهم رسانید.

پورتوس گفت: دارتن‌یان چطور؟. آیا او از این موضوع مستحضر است؟

رول گفت: نه، برای اینکه وی مردی محتاط می‌باشد و مرا از دوئل منع می‌کرد.

پورتوس با وجود سادگی حیرت کرد چگونه رول به دارتن‌یان مراجعه نکرد و به او مراجعه نمود.

آن مرد می‌دانست تا وقتی که دارتن‌یان هست و می‌توانند از او کسب نظریه کنند نباید به وی مراجعه نمایند و گفت:

من عقیده دارم که دارتن‌یان مردی باهوش می‌باشد و از راه‌حل‌های او می‌توان استفاده کرد.

رول گفت: آقای بارون خواهش می‌کنم که در این خصوص دیگر از من سؤال نکنید برای اینکه آنچه گفتنی بود گفتم و بیش از این نمی‌توانم چیزی بگویم.

پورتوس گفت: بسیار خوب و من دیگر از شما سؤال نمی‌کنم.

رول گفت: من در جستجوی یک مرد عمل بودم که بتواند یک تصمیم قاطع بگیرد.

پورتوس تصدیق نمود و رول گفت: چون دیدم شما مرد عمل هستید لذا شما را برای این موضوع انتخاب کردم.

پورتوس گفت: به شما اطمینان می‌دهم که از من راضی خواهید شد.

جوان گفت: آقای پورتوس این را هم بدانید که غیر از من و شما کسی نباید از این موضوع مستحضر شود.

پورتوس گفت: دوست جوان و عزیزم این مسائل همواره آشکار می‌شود و دیگران بدان پی می‌برند.

رول پرسید: برای چه؟ پورتوس گفت:

برای اینکه جنازه مقتول روی زمین باقی می‌ماند... کسانی هستند که جنازه را دفن می‌نمایند ولی من پیوسته از دفن جنازه خودداری کرده‌ام زیرا دفن او را عمل یک آدمکش می‌دانم.

رول گفت: صحیح است و کسی که شرافتمندانه دیگری را به قتل رسانید نباید برای پنهان کردن خود جنازه‌ای را دفن کند و اینک خواهشمندم که شروع به کار کنید.

پورتوس که محتویات ته فنجان قهوه را سرکشید گفت: مطمئن باشید که من کار را طبق منظور شما درست خواهم کرد. رول گفت: من نیز پیوسته از شما ممنون خواهم بود.

در این وقت خادم آمد و یک دست لباس باشکوه را روی میز نهاد و پورتوس برخاست که لباس بپوشد.

رول در حالی که از منزل پورتوس خارج می‌شد در دل خطاب به لوئی گفت:

«ای لوئی چهاردهم مغرور و خودخواه و ای مرد خائن که نسبت به یکی از اصیل‌زادگان خود خیانت کردی... دست من به تو نمی‌رسد برای اینکه تو عنوان خدیو کشور فرانسه را داری و خدیو ولو مانند تو فرومایه و تبهکار باشد طبق سنت قدیم و جاری محترم است.

ولی من انتقام خود را از شریک تبهکار تو که مانند سایه‌ات می‌باشد خواهم گرفت و با قتل سن‌انیان به تو خواهم فهمانید چگونه تبهکاران کیفر می‌بینند و بعد از قتل سن‌انیان آن وقت خواهم دید که با لاوالیر چه باید کرد.

۲۹۶

دریچهٔ خوفناک

پورتوس از این مأموریت خیلی خوشوقت بود برای اینکه دوره جوانی‌اش را به یاد می‌آورد.

چون این مأموریت پورتوس را جوان می‌کرد و به او نشاط می‌داد عجله نمود که زودتر لباس بپوشد. پورتوس مانند بسیاری از اشخاص خوش‌لباس هر وقت می‌خواست لباس تشریفات بپوشد مدتی مقابل آئینه به خود مشغول می‌شد.

ولی در آن روز در ظرف نیم‌ساعت لباس پوشید و قبل از خروج از منزل مانند اصیل‌زادگان سرشناس آدمی فرستاد که بداند آیا سن‌انیان در خانه خود هست یا نه؟

جواب دادند که سن‌انیان گرچه در التزام اعلیحضرت به گردش رفته بود ولی اکنون مراجعت کرده است.

پورتوس دیگر معطل نشد و عازم پاله‌رویال گردید. در آن روز سن‌انیان از گردش در التزام شاه خیلی لذت برد.

زیرا لوئی چهاردهم در آن روز بسیار نشاط داشت و چون خود را از دیدار لاوالیر برخوردار و سعادتمند می‌دید می‌خواست که همه را در شادی خود سهیم نماید.

کسانی که مدتی بود انتظار یک نگاه دوستانه لوئی را می‌کشیدند در آن روز مورد مرحمت قرار گرفتند و سن‌انیان که طبع شاعرانه داشت در تمام مدت گردش رباعی و مخمس و مسدس و مستزاد گفت.

وی این اشعار را در مدح لوئی چهاردهم و لاوالیر سرود و خود لوئی چهاردهم نیز قطعه شعر کوچکی گفت و لاوالیر مانند همه زن‌های عاشق به سرائیدن یک تصنیف در دو بند اکتفا کرد.

و چون عاشق و معشوق و ملتزمین آنها شعر می‌گفتند معلوم بود که آپولون از گردش آن ساعات بسیار خوشوقت می‌باشد.

سن‌انیان که در چنین گردش شعر سرائیده بود می‌دانست که او که آن را برای لوئی چهاردهم و لاوالیر خواند در پاریس، دهان به دهان خواهد گشت.

لذا به محض اینکه از گردش مراجعت نمود و وارد شهر شد و به خانه برگشت در صدد برآمد که شعر خویش را اصلاح نماید.

سن‌انیان هم مثل تمام شعرا اشعار خود را فرزندان خویش می‌دانست و مایل نبود که مردم ببینند که وی فرزندانی ناقص‌الخلقه به آنها معرفی می‌کند.

در ضمن اطلاع داشت شعری که شاعر می‌خواند با شعری که مردم می‌خوانند فرق دارد.

شاعر در موقع خواندن شعر می‌کوشد آن را طوری بخواند که قسمت‌های برجسته شعر بهتر به‌نظر برسد و در عوض قسمتهای ضعیف و سست تقریباً مستور بماند.

ولی مردم این‌طور شعر نمی‌خوانند و از تصنیفها گذشته، اشعار، بدون آهنگ از طرف مردم خوانده می‌شود.

پس باید شعر را طوری اصلاح کرد که وقتی به‌دست مردم می‌رسد عیب‌جوئی ننمایند و دشمنان به دستاویز شعر مزبور به شاعر حمله‌ور نشوند.

سن‌انیان در جنگل، هنگام گردش این شعر را فی‌البدیهه سروده بود و لوئی چهاردهم از او قول گرفت که بعد از مراجعت شعر خود را بنویسد و تقدیم کند[1].

ایریس... چشمهای غماز شما همواره نمی‌گویند
که فکر شما به قلب شما چه می‌سپارد و توصیه می‌کند
ایریس چرا باید من در همه عمر چشمهای شما را
که این‌طور مرا فریب می‌دهد دوست بدارم

---

۱ ـ این شعر تحت‌اللفظی ترجمه شده که نقاط قوی و سست شعر طبق نظریه شاعر تغییر شکل ندهد.(م).

با اینکه بسیاری از درباریها از این شعر خوششان آمده بود و شاعر را مورد تمجید قرار دادند خود شاعر آن را به‌طور کامل نمی‌پسندید و می‌خواست که اصلاح کند.

این بود که سن‌انیان روی صندلی نشست و یک پا را بالای پای دیگر انداخت و مصراع اول را چنین خواند:

ایریس چشم‌های غماز شما همواره نمی‌گویند

بعد گفت: این مصراع به عقیده من هیچ عیب ندارد و زیبا هم می‌باشد.

سبک این مصراع شبیه به ا شعار رونسار و مالرب است و من به سهولت این مصراع را سرودم.

شعرای گذشته عقیده داشتند که سرودن مصراع اول کاری است آسان ولی بعد از آن، سرودن مصراع‌های دیگر مشکل می‌شود.

من هم مصراع اول را به آسانی سرودم ولی نتوانستم مصراع دوم را به همان آسانی بسرایم.

در مصراع دوم گفته‌ام (که فکر شما به قلب شما چه می‌سپارد و توصیه می‌کند).

این مصراع یک نقطه ضعف دارد و آن توصیه و سفارش فکر به قلب است.

برای چه باید گفت که فکر به قلب سفارش و توصیه می‌نماید و چرا قلب به فکر سفارش نکند.

من خود نمی‌دانم برای چه این معنی را در این مصراع به‌کار بردم و اینک اگر بخواهم آن را تغییر بدهم شعز من به‌کلی تغییر می‌نماید و اعلیحضرت که شعر می‌شناسد و می‌گوید، متوجه تغییر مزبور خواهد شد.

او از من خواسته شعری راکه سروده بودم به وی تقدیم کنم نه شعری جدید را بسرایم و بدهم.

از اینکه بگذریم به مصراع سوم می‌رسیم و من در این مصراع گفته‌ام (ایریس چرا باید من در همه عمر چشم‌های شما را)... آیا ممکن نبود که این مصراع را طوری دیگر انشاء کنم و بگویم (خدایان را شکر که مرا محکوم کردند چشم‌های شما را)...

نه نه... مرا محکوم کردند خوب نیست و می‌ترسم مورد پسند اعلیحضرت واقع نشود و بهتر اینکه بگویم (خدایان را شکر که در سرنوشت من نوشتند چشم‌های شما

را)...

آری این‌طور بهتر است و اگر بگویم در سرنوشت من نوشتند، شعر دارای وزن و ابهت بیشتر می‌شود و زیادتر در شنونده اثر می‌نماید.

در شعر گاهی یک کلمه معنی را طوری منقلب می‌نماید که اثر شعر در روح شنونده دگرگون می‌شود.

ولی مصراع چهارم چنین است (که این‌طور مرا فریب می‌دهند، دوست بدارم).

این مصراع را هنگامی که من فی‌البدیهه سرودم متوجه نبودم که چه اثری ممکن است بنماید.

در آن موقع من تحت‌تأثیر افکار و طبع شعر خود بودم و اینک می‌فهمم این شعر دارای یک عیب بزرگ می‌باشد.

زیرا لاوالیر در نظر لوئی چهاردهم سراپا لطف و جذابیت است و لوئی این دختر را از یک فرشته پاکتر می‌بیند و یقین دارد که عاشق اوست.

من تصور می‌کنم که نظریه لوئی در این قسمت صحیح می‌باشد و لاوالیر واقعاً پادشاه ما را دوست می‌دارد.

آیا اگر من از زبان پادشاه خودمان به لاوالیر بگویم چشم‌های تو این‌طور مرا فریب می‌دهند آیا اهانت به لاوالیر نیست.

آیا اگر در دربار یک نفر با من دشمن باشد این مصرع را دست‌آویز نخواهد کرد که مرا از چشم شاه بیندازد.

کافی است که دو نفر به شاه بگویند که شعر من بد تنظیم شده یا خود شاعری بی‌ذوق هستم تا اینکه یک مرتبه از نظر شاه بیفتم.

چون در حرف اثری هست که نمی‌توان منکر آن گردید و بسیاری از اشخاص که یک‌مرتبه نفوذ و جاه را از دست می‌دهند برای این است که مورد حمله حاسدین قرار می‌گیرند.

نه. نه. این شعر با این صورت برای انتشار مناسبت ندارد و من باید به‌طور حتم آن را اصلاح کنم و اصلاً مصراع چهارم را تعویض نمایم.

من تصور نمی‌کنم که لوئی هر چهار مصراع را به‌خاطر داشته باشد و به من ایراد بگیرد چرا مصراع چهار را عوض کرده‌ام ولی اگر ایراد گرفت خواهم گفت: اعلیحضرتا

ممکن است کسی شعر بگوید ولی نتواند فوری شعر خویش را به حافظه بسپارد.

در این موقع سن‌انیان برخاست و گفت: بهتر این است که لباس را عوض کنم و روب‌دوشامبر خود را بپوشم که با خاطری آسوده‌تر این مصراع را تعویض نمایم.

وقتی روب‌دوشامبر خود را می‌پوشید به او اطلاع دادند که آقای بارون دووالون دوبراسیو دوپیر فون آمده درخواست ملاقات دارد.

سن‌انیان گفت: این مرد کیست که به قدر یک بحر طویل اسم دارد؟ خادم گفت: عالیجناب این مرد اصیل‌زاده است و می‌گوید در فونتن‌بلو با شما آشنا شده و شبی با شما در حضور اعلیحضرت در آنجا صرف شام نموده است.

سن‌انیان گفت: آیا این مرد در حضور پادشاه، شام خورده، خادم گفت: بلی عالیجناب.

سن‌انیان امر کرد که فوری با احترام زیاد آن اصیل‌زاده را وارد نمایند و پورتوس وارد شد و سلام داد.

سن‌انیان مانند تمام درباریهای فرانسه حافظه‌ای قوی داشت و به محض اینکه پورتوس را دید شناخت و دانست همان است که آن شب پادشاه فرانسه با احترام و محبت او را پذیرفت. سن‌انیان در آن شب راجع به پورتوس این مطالب را شنیده بود:

اصیل‌زاده‌ای است از اهالی ولایات و خیلی ثروتمند. می‌گویند یک مهندس زبردست می‌باشد اما اخلاق و روحیه‌ای عجیب دارد.

بعضی از اصیل‌زادگان در آن شب می‌خواستند از پرخوری پورتوس بخندند و سادگی او را دست بیندازند ولی چون شاه با او لطف داشت کسی جرأت نکرد وی را مسخره کند.

سن‌انیان با احترام زیاد پورتوس را پذیرفت و به خادم گفت که صندلی بیاورد و پورتوس که با ادب و نزاکتی مقرون به خونسردی وارد شده بود تحت‌تأثیر محبت و ادب سن‌انیان قرار گرفت.

طبق رسوم متداول دو اصیل‌زاده قدری از حال هم پرسیدند و راجع به آب و هوا صحبت کردند و چون سن‌انیان میزبان بود گفت:

آقای بارون چه سعادت غیرمنتظره و میمون سبب گردید که من موفق به دیدار شما شوم؟

پورتوس گفت: آقای کنت، هم‌اکنون به شما خواهم گفت که برای چه در این موقع اسباب زحمت شده‌ام ولی... آه؟. معذرت می‌خواهم...

سن‌انیان با تعجب گفت: آقای بارون چه شده است؟ بارون گفت: تصور می‌کنم که صندلی شما را شکستم.

سن‌انیان گفت: نه آقای بارون شما صندلی را نشکستید. پورتوس گفت: چرا آقای کنت صندلی شما شکست به‌طوری که اگر من از روی آن برنخیزم هم‌اکنون به زمین خواهم افتاد و زمین خوردن من با کار مهمی که مرا به اینجا آورده مناسبت ندارد.

پورتوس این راگفت و از جا برخاست و صندلی به‌طوری که وی گفته بود درهم شکست و قطعات آن روی زمین افتاد.

سن‌انیان نظری به اطراف انداخت که یک صندلی محکم‌تری برای مهمان خود انتخاب نماید که بتواند وزن بدنش را تحمل کند.

پورتوس هم اطراف را نگریست و گفت: آقای کنت در این دوره کارگاه‌های مبل‌سازی مانند سابق در ساختن صندلیها و تختخوابها و چیزهای دیگر دقت نمی‌کنند و مصالح بی‌دوام به‌کار می‌برند در قدیم من هیچ به خاطر ندارم که روی یک صندلی نشسته و آن را شکسته باشم و فقط گاهی در مهمانخانه‌ها صندلی را آن هم با دست برای تفریح می‌شکستم.

سن‌انیان از این حرف برای ابراز نزاکت تبسم کرد و پورتوس که می‌ترسید روی یک صندلی بنشیند تختخوابی راکه در آنجا بود برای نشستن انتخاب نمود و گفت: من نیامده بودم که برای بحث در اطراف مبل جدید و قدیم مصدع شما شوم...

طرز برداشت پورتوس طوری بود که سن‌انیان دریافت وی حامل یک خبر خوب نیست و پرسید: آیا شما آقای بارون یک خبر ناگوار برای من آورده‌اید.

پورتوس گفت: آقای کنت برای اصیل‌زاده‌ای بزرگ مانند شما هیچ خبر ناگوار نیست.

سن‌انیان سر فرود آورد و پورتوس گفت: من آمده‌ام که به شما بگویم که شما به یکی از دوستان من به طرزی بسیار ناگوار توهین کرده‌اید.

سن‌انیان گفت: آقای بارون چگونه ممکن است این واقعه پیش آمده باشد...

چطور من به یکی از دوستان شما توهین کرده‌ام و خواهش می‌کنم اسم این دوست را بگوئید.

پورتوس گفت: نام این دوست ویکونت دوبراژلون است سن‌انیان ندائی از حیرت برآورد و گفت:

چگونه این فرض برای شما پیش آمده که من به آقای ویکونت دوبراژلون توهین کرده‌ام... من نه فقط ایشان را به خوبی نمی‌شناسم بلکه نمی‌خواستم به او توهین کنم زیرا ویکونت چندی است که در انگلستان به‌سر می‌برد.

پورتوس گفت: ویکونت در پاریس است و اما در خصوص توهین مجدداً می‌گویم که شما به او با طرزی بسیار ناگوار... بلکه با طرزی مرگ‌آور توهین کرده‌اید.

سن‌انیان گفت: محال است... محال است و من به آقای دوبراژلون توهین نکرده‌ام.

پورتوس گفت: خود او هم نامه‌ای به شما نوشته و ورود مرا به اطلاع شما رسانیده و شما می‌دانستید که من اینجا خواهم آمد. سن‌انیان گفت:

آقای بارون این موضوع هم درست نیست یعنی من از ایشان نامه‌ای دریافت نکرده‌ام.

پورتوس گفت: خیلی غریب است که شما از وی نامه‌ای دریافت نکرده باشید زیرا خود او می‌گوید که برای شما نامه ارسال داشت.

سن‌انیان گفت: من اکنون به شما ثابت می‌کنم که نامه‌ای از او به من نرسیده و آنگاه خادم خود را صدا زد و گفت: باسک بیا اینجا.

خادم وارد شد و سن‌انیان گفت: امروز وقتی من اینجا نبودم چند نامه به‌عنوان من رسید.

باسک جواب داد: عالیجناب سه نامه برای شما واصل گردید. سن‌انیان گفت: نامه‌های مزبور از طرف چه کسانی فرستاده شد.

خادم گفت: نامه اول را آقای فیک و نامه دوم را خانم لافرته و نامه سوم را آقای لاس فونتس فرستاد. سن‌انیان پرسید:

آیا غیر از این سه نامه کاغذی برای من نفرستادند؟ خام گفت: نه عالیجناب.

سن‌انیان گفت: درست فکر کن و حواس خود را جمع نما زیرا موضوع نامه‌ها

بسیار اهمیت دارد آیا هیچ نامه دیگر برای من نفرستادند؟ خادم قدری تردید کرد و گفت: عالیجناب یک نامه دیگر هم رسید.

سن‌انیان پرسید آن را که فرستاد؟ خادم گفت: نامه را از طرف دوشیزه دولاوا...

پورتوس که فهمید فرستنده نامه لاوالیر بوده مانند کسی که نمی‌خواهد اسرار خصوصی دیگران برملا شود گفت کافی است کافی است من حرف آقای کنت را تصدیق می‌کنم.

سن‌انیان خادم را مرخص کرد و در عقب او، خود در را بست ولی وقتی که خواست از در دور شود چشم او به یک لوله کاغذ در سوراخ قفل افتاد.

سن‌انیان با شگفت لوله کاغذ را از سوراخ قفل بیرون آورد و گفت این چیست... این چیست؟

پورتوس هم از مشاهده کاغذ مزبور که از سوراخ قفل بیرون آمده بود متحیر شد.

سن‌انیان گفت: من در حیرتم این کاغذ را که در اینجا قرار داده؟

پورتوس گفت: آقای کنت ملاحظه کنید... شاید کاغذ دوست من ویکونت دوبراژلون باشد.

سن‌انیان کاغذ را گشود و گفت: بلی، این نامه دارای امضاء آقای ویکونت دوبراژلون است.

پورتوس گفت: آقای کنت دیدید که حق به جانب من بود زیرا وقتی من حرف می‌زنم سنجیده صحبت می‌کنم.

سن‌انیان گفت: ولی من در حیرتم که این کاغذ در اینجا چه می‌کند؟ زیرا لازمهٔ وجود کاغذ در اینجا این می‌باشد که شخصی وارد خانه شده، آن را در سوراخ قفل نهاده باشد و اگر این عمل از طرف براژلون انجام گرفته، یک عمل عجیب است و من حق دارم بگویم که انتظار این کار را نداشتم.

سن‌انیان زنگ زد و خادم را طلبید و پرسید آیا در غیاب من کسی وارد این خانه شد؟ خادم گفت: نه آقا.

سن‌انیان گفت: کاغذی در این خانه وجود دارد که قبل از رفتن من نبود و به‌طور حتم شخصی وارد خانه شده و آن کاغذ را در اینجا گذاشته است.

خادم گفت: ممکن نیست کسی وارد خانه شده باشد زیرا کلید در جیب من بود و

من از مقابل این خانه دور نشدم؟ سن‌انیان گفت: آخر این کاغذ از آسمان که در این خانه نمی‌افتد.

خادم دست‌ها را با ژستی حاکی از ناتوانی باز کرد یعنی من از این موضوع سر درنمی‌آورم.

سن‌انیان گفت: بدون تردید در این موضوع نکته‌ای هست که باید روشن شود و سپس خادم را مرخص نمود و وقتی وی رفت گفت: آقای بارون من یقین دارم که خود ویکونت دوبراژلون وارد این خانه شده، کاغذ را اینجا گذاشته است.

پورتوس جواب داد: غیر از این نباید باشد. سن‌انیان گفت: آقای براژلون در این نامه می‌گوید که دوستی را به منزل من خواهد فرستاد تا با من مذاکره کند...

پورتوس گفت: دوست مزبور من هستم و می‌خواهم با شما صحبت کنم.

سن‌انیان گفت: لابد آمده‌اید که از من دعوت برای مبارزه نمائید؟ پورتوس گفت: بلی آقا. سن‌انیان گفت: آیا آقای براژلون مدعی است که من به او توهین کرده‌ام.

پورتوس گفت: بلی آقا... او می‌گوید که شما به‌طرزی ناگوار و به‌طرزی مرگ‌آور به او توهین کرده‌اید.

سن‌انیان گفت: آقای بارون به‌قدری این موضوع مرموز است که تا شما مرا روشن نکنید من نخواهم فهمید که آقای براژلون چرا شاکی هستند؟

پورتوس با لحنی متین و خونسرد گفت: بلی آقای سن‌انیان و این موضوع یک مسئله مرموز می‌باشد و جزو اسرار است ولی علت آمیختن مسئله به اسرار، روش شماست و شما خواستید که این مسئله اسرارآمیز شود.

سن‌انیان گفت: خواهش می‌کنم قدری بیشتر در این خصوص صحبت نمائید.

پورتوس گفت: آقای کنت، آیا اجازه می‌دهید که من به طور صریح در این خصوص صحبت نکنم؟ زیرا شما می‌دانید که بعضی از اسرار نباید مورد بحث قرار بگیرد مگر بر سبیل اشاره.

سن‌انیان گفت: بسیار خوب آقا، شما هم با اشاره در این خصوص صحبت کنید و من سراپاگوش می‌شوم که اشاره‌های شما را استماع کنم. پورتوس گفت:

دوست من به خود حق می‌دهد که بگوید شما نسبت به او توهین کردید زیرا شما تغییر منزل دادید.

سن‌انیان گفت: راست است و من در این اواخر تغییر منزل دادم.

پورتوس با رضایت‌خاطر زیاد گفت: آیا اعتراف می‌نمائید که منزل خود را تغییر داده‌اید؟

سن‌انیان گفت: آقای بارون برای چه اعتراف نکنم؟

پورتوس انگشت خود را دراز کرد و گفت: آقای کنت به هوش باشید که اعتراف کردید که تغییر منزل دادید.

سن‌انیان گفت: بلی آقا... بلی. من اعتراف می‌کنم که تغییر منزل دادم... آخر تغییر منزل من برای چه باید به منزله توهین نسبت به آقای براژلون تلقی گردد... من هیچ از این موضوع سر درنمی‌آورم.

پورتوس گفت: موضوع تغییر منزل اولین شکایتی است که آقای ویکونت علیه شما دارند و اگر شنیدید که وی از این حیث شاکی است از این جهت می‌باشد که سخت او را آزردید.

سن‌انیان بر اثر بی‌صبری و حیرت پا بر زمین کوبید و گفت:

آقا این یک موضوع عجیب و شبیه به بهانه‌جوئی‌های بدون دلیل است.

پورتوس گفت: آقای کنت مردی مانند براژلون هرگز بدون دلیل بهانه‌جوئی نمی‌کند و از کسی شکایت نمی‌نماید آیا شما از این حیث، یعنی از لحاظ تغییر منزل خود را مقصر نمی‌دانید؟ سن‌انیان گفت نه آقا.

پورتوس گفت: آقا آیا شما حاضر نیستید که به مناسبت این توهین بزرگ... این توهین مرگ‌آور... از آقای براژلون معذرت بخواهید.

سن‌انیان گفت: برای چه معذرت بخواهم مگر من چه کرده‌ام که محتاج عذرخواهی باشم مگر هر کس خانه خود را تغییر بدهد باید از آقای براژلون اجازه بگیرد... و من که از این نوع تکلم نزدیک است دیوانه شوم.

پورتوس گفت: آقا قدری صبر کنید... و اظهارات مرا بشنوید با اینکه تغییر منزل شما یک توهین بزرگ بوده، این توهین در قبال ضربتی دیگر که شما به دوست من زدید و او را به‌طرزی مرگ‌آور مورد توهین قرار دادید هیچ است.

سن‌انیان گفت: آن ضربت و توهین کدام است؟... پورتوس گفت: آیا به عقیده شما موضوع دریچه پنهانی یک توهین عظیم نسبت به دوست من نیست.

این مرتبه حرف پورتوس طوری در سن‌انیان اثر کرد که وی لرزید و پورتوس با اینکه بطئی‌الانتقال بود دریافت که حمله او بسیار در سن‌انیان اثر کرده است.

سن‌انیان زیرلب گفت: دریچه پنهانی را می‌گوئید... دریچه پنهانی را می‌گوئید...

پورتوس گفت: بلی آقا، اگر می‌توانید در این خصوص توضیحی بدهید خواهشمندم صحبت کنید.

سن‌انیان سر به زیر انداخت و گفت: افسوس... افسوس که به من خیانت کردند و راز آشکار شد.

پورتوس که هیچ خبر از راز نداشت گفت: آقا در زندگی همه چیز آشکار می‌گردد و موضوعی نیست که پیوسته پنهان بماند.

سن‌انیان گفت: آقا من به‌قدری از این حیث متأثر هستم که اگر بگویم حواسم پریشان گردیده اغراق نگفته‌ام.

پورتوس گفت: آقا وقتی انسان نزد نفس خود شرمسار و مقصر بود حواسش پریشان می‌شود.

سن‌انیان گفت آقا آیا متوجه هستید چه می‌گوئید.

پورتوس گفت: آقا وقتی این مسائل به اطلاع عامه برسد بیشتر برای عامل آن ایجاد محکومیت می‌نماید.

سن‌انیان مانند کسی که یک مرتبه در آتش افتاده باشد صیحه‌ای زد و گفت: نه آقا... نه آقا... این مشکل هرگز نباید به اطلاع عامه برسد حتی کشیشی که از مردم اعتراف می‌گیرد نباید به این مسائل پی ببرد.

پورتوس گفت: البته ما این راز را حفظ می‌کنیم و کسی از آن مطلع نخواهد شد.

سن‌انیان گفت: آقای بارون، آقای ویکونت که از این راز مطلع گردیده آیا می‌داند که چقدر وقوف بر آن خطرناک می‌باشد و برای او تولید زحمت خواهد کرد.

پورتوس جواب داد که ویکونت دوبراژلون نه در معرض خطر قرار خواهد گرفت و نه زحمت و مردی هم نیست که بترسد و به زودی با توجهات خداوند شما به این حقیقت پی خواهید برد.

سن‌انیان در دل گفت: این مرد مصروع است و من باید با او مدارا کنم و آنگاه اظهار کرد:

آقای بارون خوب است که ما این موضوع را بین خودمان حل کنیم.

پورتوس با صدائی چون رعد گفت: آقا چگونه ممکن است که این موضوع بین من و شما حل شود آیا مسئله تصویر را فراموش کرده‌اید؟

این بار طوری سن‌انیان لرزید که پورتوس رعشه او را احساس نمود و جوان مزبور با صدائی که شبیه به التماس بود گفت: آقا اینک می‌فهمم که علت رنجش آقای دوبراژلون چیست؟ راست است... و ایشان نامزد او بودند. پورتوس مانند کسی که به تمام اسرار وقوف دارد ولی نمی‌خواهد کلمه‌ای بر زبان آورده شود گفت: آقا موضوع نامزدی او به من و شما مربوط نیست و من متحیرم که شما چرا این مسئله را در اینجا مطرح کردید زیرا طرح این موضوع به ضرر شما می‌باشد.

سن‌انیان گفت: آقا من تصدیق می‌کنم که شما مرد بانزاکت و ادب و رازنگاه‌داری هستید و یقین دارم که من و شما به زودی می‌توانیم توافق نظر حاصل نمائیم.

پورتوس گفت: من هم خواهان توافق نظر شما با خود می‌باشم.

سن‌انیان گفت: آقا از شما بسیار متشکرم که حاضر هستید بین ما توافق نظر بوجود بیاید و از اصیل‌زاده‌ای چون شما غیر از این انتظار نمی‌رفت.

پورتوس غبغب را متورم کرد و باد در آستین انداخت زیرا با اینکه آمده بود که سن‌انیان را دعوت به دوئل کند از تملق او لذت می‌برد.

سن‌انیان گفت: آقای بارون اینک که من به همه چیز پی برده و متوجه شده‌ام برای چه آقای دوبراژلون از من رنجش حاصل کرده موافقت کنید برای شما قدری توضیح بدهم.

پورتوس گفت: آقای کنت من تصور نمی‌کنم که توضیح ضرورت داشته باشد زیرا سه موضوع مشخص در اینجا مطرح است که شما هر سه را تصدیق کردید و چیزی که معین و مسلم شد احتیاج به تشریح ندارد.

سن‌انیان گفت: آقای بارون توضیحی که من می‌خواهم به شما بدهم مربوط به این سه موضوع نیست بلکه مربوط به من است و من از شما خواهش می‌کنم که قدری توجه فرمائید.

پورتوس گفت: اگر به اختصار صحبت کنید زودتر کار ما تمام می‌شود. سن‌انیان گفت:

تا آنجا که بتوانم مختصر صحبت می‌کنم. موضوع اول مسئله تغییر مکان است و من از منزلی که داشتم به منزل دیگر منتقل شدم ولی از شما که مردی شریف و خوش‌نیت و فهیم هستید می‌پرسم که آیا در این مورد من از خود اختیاری داشتم؟

اگر مرجع قدرتی که مافوق قدرت شما می‌باشد به شما بگوید که منزل خود را تغییر بدهید شما چه می‌کنید؟ آیا می‌توانید در قبال امر آن مرجع قدرت مقاومت نمائید راستی اگر شما به جای من بودید چه می‌کردید؟

پورتوس گفت:

بحث ما مربوط به این نمی‌باشد که اگر من به‌جای شما بودم چه می‌کردم بلکه شما محکوم هستید که به دوست من توهین کرده‌اید.

سن‌انیان گفت:

من می‌دانم که موارد اتهام دوست شما چیست ولی مردی با شخصیت و اهمیت شما می‌تواند زود به علت موضوع پی ببرد.

پورتوس که گفتیم از تملق لذت می‌برد به خود تکان داد و سن‌انیان که این حرکت را دلیل موافقت پورتوس با خود دانست گفت:

بسیار خوشوقتم که حرف من در شما مؤثر گردید و شما احساس نمودید که من درست می‌گویم یعنی از خود اختیاری نداشتم.

آنگاه سن‌انیان دست را روی بازوی پورتوس نهاد و گفت:

اینک می‌رسیم به موضوع دریچه پنهانی که مسبب ایجاد سوءتفاهم و علت رنجش آقای ویکونت گردیده است... شما آقای بارون می‌دانید که این دریچه پنهانی را که ساخت و به‌طور قطع اطلاع دارید که برای چه ساخت.

پورتوس سر را به علامت تصدیق تکان داد در صورتی که کوچکترین اطلاعی از دریچه و سازنده و علت ساختن آن نداشت.

سن‌انیان گفت: ولی ما فرض می‌کنیم، و فرض محال، محال نیست، که این دریچه را من که اینک در حضور شما هستم ساختم آیا شما که مردی بصیر و دنیادیده و دلیر هستید نمی‌توانید حدس بزنید که من برای چه در صدد ساختمان این دریچه برآمدم؟

آیا دیوانه بودم که خودسر، بدون هیچ محرک و مسبب در صدد ساختن دریچه‌ای برآیم که می‌دانستم ممکن است غیر از تصدیع چیزی برای من نداشته باشد؟

چگونه شما که مردی عاقل و باعاطفه هستید متوجه نمی‌باشید که در این مورد، مانند مورد تغییر مکان، من فاقد اراده و اختیار بودم.

پورتوس سکوت کرد و سن‌انیان ادامه داد:

من نمی‌توانم وارد این موضوع شوم که این دریچه برای چه بوجود آمد و آیا عشق آن را ایجاد کرد یا چیز دیگر ولی این را می‌توانم گفت که من در این مورد جز یک مأمور... غیر از یک آلت بدون اراده چیزی نبودم...

اگر من می‌خواستم به زندگی ادامه بدهم اجبار داشتم که دستور آمر را اطاعت نمایم و هرچه می‌گوید بپذیرم خاصه آنکه (و این موضوع از نظر من مهم است) در آغاز هیچ نمی‌دانستم شخصی که اراده کرده این دریچه بوجود بیاید چه منظور دارد.

گفته شد که دریچه‌ای باید ساخته شود که پنهان از نظر دیگران باشد و این دریچه بوجود آمد و من در این مورد با نجاری که این دریچه را ساخت و آهنگری که میخ‌های مورد احتیاج مجاور را ساخت هیچ فرق ندارم.

حتی اگر می‌توانستم قبل از وقت به هدف و منظور آمر اصلی پی ببرم باز دارای قدرت مقاومت نبودم و نمی‌توانستم چون و چرا کنم زیرا اگر من مقاومت می‌کردم نمی‌توانستم مانع از ایجاد دریچه شوم و دریچه پنهانی بالاخره بوجود می‌آمد و فقط من محو می‌شدم و جان خود را روی نافرمانی می‌گذاشتم.

آیا سزاوار است بر سر این موضوع یک رسوائی بزرگ بوجود بیاید و نام آن زن... و از او بالاتر... نام او... یعنی آمر اصلی برده شود؟ تصدیق نمائید که هرقدر این موضوع پنهان بماند بهتر خواهد بود و حتی بیشتر به نفع آقای براژلون است.

پورتوس که از هیچ چیز این اسرار اطلاع نداشت در قبال این اظهارات که بدون انقطاع از دهان سن‌انیان خارج می‌گردید طوری مبهوت شد که ندانست چه بگوید.

آقای بارون دووالون که چیزی از گفته‌های سن‌انیان نمی‌فهمید متوجه شد که بهترین تاکتیک سکوت است زیرا اگر چیزی بگوید ممکن است که سن‌انیان بفهمد که وی هیچ اطلاع ندارد.

ولی سن‌انیان که به اصطلاح شعراء قافیه را باخته بود به سخن ادامه داد و گفت:

اینک می‌رسیم بر سر موضوع تصویر که من می‌دانم بزرگترین علت رنجش آقای ویکونت دوبراژلون می‌باشد.

پورتوس که می‌دانست سن‌انیان وقتی نام تصویر را شنید لرزید گفت: ویکونت با طرزی مرگ‌آور، از این تصویر خود را در معرض توهین می‌بیند.

سن‌انیان گفت:

من چون نمی‌توانم حقیقت را انکار کنم می‌گویم که موضوع تصویر مسئله‌ای است که برای آقای ویکونت خیلی بزرگ می‌باشد ولی آیا من دخالتی و اثری در این تصویر داشته‌ام.

آیا من می‌خواستم تصویری از آن زن کشیده شود؟ آیا من علاقه‌مند بودم بدین‌وسیله او را ببینم! آیا من او را دوست می‌داشتم و تصویر را دستاویز ملاقات !و کردم؟

آیا من می‌خواستم بعد از خاتمه آن، تصویر را نزد خود نگاه دارم... نه... نه... هزار بار می‌گویم نه...

گفتم که این واقعه برای آقای براژلون خیلی بزرگ جلوه می‌کند و حق دارد که متأثر باشد زیرا این وقایع به راستی بسیار دردناک است ولی آیا چاره‌ای در قبال این درد معنوی وجود دارد؟

خود من که اینک با شما صحبت می‌کنم گرفتار یکی از دردهای معنوی هستم ولی نمی‌توانم که زبان بگشایم برای اینکه سود ندارد آقای براژلون اگر در صدد برآید که خرده‌گیری کند مضحکه خاص و عام خواهد شد و اگر پافشاری نماید نابود خواهد گردید.

من از قیافه متفکر شما که سر به زیر انداخته و در اندیشه فرو رفته‌اید احساس می‌نمایم که حرف‌های من در شما مؤثر واقع گردیده و می‌دانید که ما همه در یک بن‌بست قرار گرفته‌ایم که راه خروج از آنجا را نداریم.

پس به جای اینکه با یکدیگر مشاجره کنیم و اشکالات موجود و غیرقابل رفع را شدیدتر نمائیم همان بهتر که با سکوت خویش، راه شدید این مشکلات را ببندیم.

من از آقای دوبراژلون بسیار متشکرم که مردی متین و خونسرد و عمیق چون شما را به نمایندگی خود نزد من فرستاد و شخصی را برای مذاکره با من انتخاب کرد که همه چیز را می‌فهمد و از اشکال کار آگاه است.

از شما خواهش می‌کنم که نزد آقای براژلون برگردید و جریان امر را همان‌طور

که من به شما گفتم برای او تشریح کنید و به وی توصیه نمائید که بهترین راه‌حل سکوت و شکیبائی است تا اینکه مرور زمان خود، جراحت قلب ایشان را درمان نماید زیرا انقضای روزها و هفته‌ها و ماه‌ها وسیله تداوی تمام دردهای روحی می‌باشد.

از طرف دیگر رازی که شما خوب از آن آگاه بودید بدواً بین سه نفر بود و امروز چهار نفر از آن مطلع شده‌اند و چهارمی شما هستید. من می‌دانم که وقوف بر این راز بسیار اهمیت دارد و شخصی که از این راز مطلع است می‌تواند استفاده‌های شایان بکند.

برای اینکه تصور ننمائید که من بخل دارم و نمی‌توانم ببینم که دیگری از این راز استفاده نماید اکنون به شما می‌گویم که از صمیم قلب حاضرم که شما را در منافع این راز شریک نمایم و هرچه می‌خواهید بگوئید.

من به شما اصرار و تأکید می‌نمایم که برای استفاده از این راز هر تقاضائی که دارید بدهید و مطمئن باشید که تقاضای شما ایجاب خواهد شد.

پس از این جملات سن‌انیان به رسم درباریهای آن زمان برخاست و پورتوس را در آغوش گرفت و بوسید و گفت:

اینک من در انتظار گفته شما هستم که بدانم از من چه درخواست می‌نمائید.

ولی پورتوس سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت... سن‌انیان گفت آقای بارون چرا صحبت نمی‌نمائید.

پورتوس گفت: آقای کنت من در بیرون یک اسب یدکی دارم و بهتر این است که برخیزید و سوار شویم و برویم.

سن‌انیان با کنجکاوی سئوال کرد برای چه سوار شویم و کجا برویم.

پورتوس گفت: آقای براژلون در میعاد منتظر ما می‌باشد و باید برویم تا اینکه این مسئله مطابق رسوم و نزاکت و اصالت شما و او حل شود.

سن‌انیان گفت:

من بی‌میل نیستم که خود توضیحاتی به آقای براژلون بدهم و با اینکه سفیری چون شما بهتر از من می‌تواند این موضوع را حل کند اشکالی در آمدن خود نمی‌بینم ولی اکنون پادشاه فرانسه منتظر من است.

پورتوس فهمید که آن مرد دروغ می‌گوید و کلمه اخیر را برای توسل به دفع‌الوقت بر زبان آورده است و گفت:

اشکالی ندارد و پادشاه فرانسه می‌تواند قدری در انتظار بماند.
سن‌انیان گفت: شما می‌گوئید که براژلون در میعاد منتظر من است ولی نمی‌گوئید که میعاد کجاست؟
پورتوس گفت: براژلون در می‌نیم واقع در جنگل ون‌سن منتظر ما می‌باشد.
سن‌انیان گفت این موضوع خنده‌آور می‌باشد.
پورتوس خم به ابرو انداخت و گفت:
آقای کنت شما هرقدر مایل هستید بخندید ولی من نمی‌خندم.
سن‌انیان گفت: آخر می‌نیم نقطه‌ای است که حریفان دوئل در آنجا یکدیگر را ملاقات می‌کنند.
پورتوس گفت: اگر منظور ما دوئل نبود مگر من دیوانه هستم که به می‌نیم بروم.
بعد شمشیر خود را از غلاف بیرون کشید و گفت: آقای کنت طول شمشیر دوست من این اندازه می‌باشد.
سن‌انیان بانگ برآورد آقا مگر دیوانه شده‌اید... این حرفها چیست که می‌زنید.
رنگ پورتوس از خشم ارغوانی شد و گفت:
آقا اگر من مفتخر به حضور در این منزل نبودم و شما میزبان به شمار نمی‌آمدید هم‌اکنون شما را از این پنجره بیرون می‌انداختم که دیگر مجبور نشوید به می‌نیم بیائید... حالا بگوئید آیا حاضر هستید به طیب خاطر آنجا بیائید یا نه؟
سن‌انیان گفت: آقا کجا بیایم؟
پورتوس گفت: به شما می‌گویم، آیا موافقت می‌کنید که به اتفاق من به می‌نیم برویم.
سن‌انیان گفت: آقا من وقت ندارم.
پورتوس جواب داد: اگر شما خود نیائید من به اجبار شما را خواهم برد و حرکتی کرد که تهدید خود را به موقع اجراء گذارد.
ولی در این وقت در، باز گردید و باسک خادم سن‌انیان داخل اطاق شد و به ارباب گفت: اعلیحضرت منتظر شما هستند.
چون این مرتبه پورتوس احساس کرد که موضوع انتظار پادشاه فرانسه حقیقت دارد اظهار کرد:

نظر به اینکه امر شاه باید مقدم بر هرچیز اجراء شود ما می‌توانیم که تا امشب صبر نمائیم.

و بعد با نزاکت زیاد سر فرود آورد و از اطاق خارج شد.

سن‌انیان با عجله لباس خود را که گفتیم کنده بود پوشید و آماده خروج شد و هنگام بیرون رفتن می‌گفت:

این مرد مرا می‌خواست به می‌نیم میعاد حریفان دوئل ببرد و من این موضوع را به شاه خواهم گفت و خواهم دید که وی این مسئله را چگونه تلقی خواهد نمود.

۲۹۷

رقبای سیاسی

لوئی چهاردهم بعد از گردش آن روز، که برای آپولون بسیار سودمند و به قول شعرای عصر، در آن گردش هرکس که توانائی داشت اخلاص خود را به خداوندان هنر به ظهور رسانید، مراجعت نمود و فوکه را در خانه خویش یافت.

هنگامی که لوئی به خانه برمی‌گشت کولبر در قفای او حرکت می‌نمود و معلوم بود که منتظر مراجعت لوئی چهاردهم می‌باشد و با او کاری دارد یا اینکه می‌خواهد بداند که کار فوکه با لوئی چهاردهم چیست.

کولبر سری داشت بزرگ و مربع شکل و در پوشیدن لباس دقت می‌نمود ولی این دقت طبق ذوق سلیم به کار نمی‌رفت و هرکس که البسه کولبر را می‌دید، به یاد اشراف سرزمین فلامان پس از میخوارگی می‌افتاد.

اشراف مزبور که البسه زربافت و سیمین می‌پوشیدند پس از اینکه مست می‌شدند دکمه‌ها را می‌گشودند و تجمل آنها شکلی وحشیانه پیدا می‌کرد و لباس کولبر هم با تجمل خاص آن تقریباً مانند آنها بود.

وقتی چشم فوکه به کولبر افتاد و دید که عقب لوئی چهاردهم می‌آید آرامش خود را حفظ کرد در صورتی که می‌دانست که ضبط نفس برای او دشوار خواهد بود چون برطبق اصل کلی هر زمان که یک بزرگتر بخواهد در حضور یک کوچکتر، آن هم مردی حسود و تیره‌دل، ضبط نفس نماید باید خیلی بر خود فشار بیاورد که نسبت به او ابراز نفرت نکند.

زیرا اگر نسبت به مردی که از نظر شخصیت کوچک است ابراز نفرت کنند دلیل بر این خواهد بود که برای او قائل به‌ارزش شده‌اند و یکی از نشانه‌های بزرگی این می‌باشد که نسبت به افراد کوچک یعنی کسانی که فرومایه هستند توجه ننمایند تا اینکه آنها بدانند لیاقت آن را ندارند که مورد خصومت قرار بگیرند زیرا انسان با کسی خصومت می‌کند که از او برتر یا کفووی باشد.

اما کولبر نمی‌توانست یا نمی‌خواست از ابراز مسرت خودداری کند زیرا می‌دانست که فوکه وارد در راهی شده که انتهای آن سقوط و هلاک است.

کولبر اهمیت نمی‌داد که فوکه نسبت به او چه فکر می‌کند یا دیگران روش او را در مورد فوکه می‌پسندند یا نه؟

آن مرد یک چیز می‌خواست و آن موفقیت بود و عقیده داشت که در امور سیاسی آنچه اهمیت دارد، تحصیل موفقیت، به هر قیمت که هست می‌باشد. کولبر جزو سیاسیونی بود که بعدها ماکیاولی خوب آنها را توصیف کرده و در نظر سیاسیون مزبور وسیله کار مهم نیست بلکه اخذ نتیجه دارای اهمیت است.

آنها میل ندارند بدانند که دیگران درباره آنان چگونه می‌اندیشند و آیا از نظر اخلاقی آنها را قابل تقدیر می‌دانند یا در خور نکوهش؟

عقیده اساسی مردان مزبور این است که باید نتیجه گرفت خواه آن نتیجه طبق اصول اخلاقی گرفته شود یا به‌طرزی به‌دست بیاید که منافی با اصول اخلاق باشد.

کولبر برای کینه‌توزی نسبت به فوکه و لزوم از بین بردن وی مانند همه کسانی که حریت اخلاقی ندارند یک بهانه خوب داشت و آن موضوع خدمتگزاری به شاه و دولت بود.

چون کولبر حسابداری درستکار به‌شمار می‌آمد و در ارقام تقلب نمی‌کرد به خود می‌گفت برای تأمین منافع لوئی چهاردهم و دولت فرانسه اگر فوکه از بین برود عیبی بوجود نمی‌آید.

حتی اگر تأمین منافع لوئی چهاردهم و دولت فرانسه مستلزم از بین رفتن فوکه باشد همان بهتر که او از بین برود.

به‌ندرت کسانی یافت می‌شوند که بتوانند به‌وجدان خود بگویند که تو گناهکار هستی و اکثر مردم هر زمان که کینه‌ای نسبت به دیگری ابراز می‌نمایند و پستی خود را

آشکار می‌کنند می‌کوشند که برای اقناع خود بهانه‌ای به‌دست بیاورند.

نمی‌گوئیم برای اقناع دیگران... زیرا قانع کردن دیگران به‌وسیله ظاهرسازی و عوام‌فریبی آسان است و بسیاری از جنایات بزرگ سیاسی در ادوار تاریخی همین‌طور صورت گرفته و توانسته‌اند با یک بهانه که عنوان ظاهری آن، رعایت صلاح عامه است مرتکب آن جنایات شوند. اما قانع کردن نفس خویش دشوار می‌باشد و انسان باید بتواند با یک دلیل محکم خود را متقاعد نماید که او حسود نیست و کینه ندارد بلکه مجبور است که از مصلحتی پیروی کند.

کولبر که گفتیم مردی امین بود خود را به این متقاعد می‌کرد که مجبور است منافع پادشاه فرانسه و مصالح دولت را رعایت کند. و اگر فوکه فدای منافع لوئی و دولت فرانسه گردد مجاز می‌باشد.

وقتی فوکه، کولبر را عقب لوئی چهاردهم دید و نظری به او انداخت هیچ‌یک از این نکات بر او پنهان نماند وی با یک نظر که به آن مرد افکند توانست در قعر دل او احساسات کینه را ببیند و مشاهده کند چگونه او خود را متقاعد می‌نماید که برای خدمت لوئی چهاردهم و فرانسه کینه‌جوئی می‌کند، اما امیدوار به پیروزی قطعی می‌باشد.

فوکه در حالی که روحیه کولبر را به‌خوبی می‌فهمید نمی‌خواست که او به روحیه‌اش پی ببرد و لذا قیافه خود را آراست و با تبسمی که حکایت از نیک‌بختی او می‌کرد گفت:

اعلیحضرتا از سیمای شاهانه معلوم است که گردش امروز مطلوب بوده و به شما خوش گذشته است.

لوئی چهاردهم گفت: آقای پیشکار کل به‌طوری که گفتید گردش امروز ما جالب توجه بود و من به‌طوری که از شما دعوت کردم می‌خواستم که شما هم در این گردش شرکت کنید ولی نیامدید.

پیشکار کل دارائی گفت: اعلیحضرتا من مشغول کار بودم و نمی‌توانستم در گردش شرکت نمایم.

وقتی که فوکه شروع به صحبت با لوئی چهاردهم کرد طوری ایستاد که کولبر را نبیند تا اینکه مجبور نشود برای ندیدن او، رو برگرداند.

لوئی چهاردهم با نشاط زیاد گفت: آقای فوکه، آیا می‌دانید که زندگی کردن در صحرا چقدر لذتبخش است؟ اگر برای من ممکن بود پیوسته در صحرا زندگی می‌نمودم و همه وقت در هوای آزاد، زیر درخت‌ها به‌سر می‌بردم زیرا در آنجا سعادتی هست که در شهر یافت نمی‌شود.

فوکه با تبسم و اشاره‌ای لطیف که نکته‌سنجی و ذوق او را ثابت می‌کرد گفت: اعلیحضرتا خدا را شکر که جلوس بر تخت سلطنت، هنوز اعلیحضرت را خسته نکرده و جوانی شاه بشارت می‌دهد که سالیان متمادی می‌توانند بر اریکه پادشاهی تکیه بزنند و مجبور نباشند جهت رفع خستگی به آغوش طبیعت پناه ببرند.

لوئی چهاردهم گفت: راست است و من از نشستن بر تخت سلطنت خسته نشده‌ام ولی تخت سبزه و گل‌های صحرا از تخت سلطنت نرمتر می‌باشد.

فوکه گفت: اعلیحضرتا چه خوب شد که شما تخت سبزه و گل را می‌پسندید زیرا نظریه مساعد شاه نسبت به طبیعت مرا مجاز می‌کند که درخواستی از مقام ملوکانه بکنم.

لوئی چهاردهم گفت: این درخواست را از طرف که می‌کنید؟ فوکه گفت: اعلیحضرتا من به نیابت از طرف پریزاده‌های ووکس این درخواست را به عرض می‌رسانم.

نام ووکس لوئی چهاردهم را متوجه صحبتهای سابق کرد و گفت: آه... یادم آمد که ما در گذشته راجع به این موضوع مذاکره نمودیم.

فوکه گفت: بلی اعلیحضرتا در گذشته راجع به ووکس مذاکره شد و اعلیحضرت مرا مفتخر کرده، وعده داده بودید استدعای مرا بپذیرید.

لوئی چهاردهم گفت: آری... به خاطرم آمد. کولبر برای اینکه بتواند خود را وارد صحبت کند و نیشی به فوکه بزند گفت: اعلیحضرتا من هم به خاطر دارم که صحبت از این شد که در ووکس به افتخار اعلیحضرت یک ضیافت بسیار باشکوه بدهند.

فوکه نه جوابی به کولبر داد و نه دنباله حرف او را گرفت چون می‌خواست به کولبر ثابت شود که وی، برای فوکه نه موجودیت مادی دارد و نه معنوی.

پیشکار کل دارائی مانند کسی که هیچ گفته کولبر را نشنیده گفت اعلیحضرتا مدتی است که من آرزو دارم بتوانم محبوبترین زمامدار جهان و متنفذترین پادشاه گیتی را در ملک خود در ووکس بپذیرم و در آنجا خدمتگذاری خود را به ثبوت برسانم...

شاه گفت آقای فوکه، شما می‌دانید که بزرگترین مایملک یک پادشاه قول اوست و من چون درگذشته به شما قول دادم به ووکس بروم به وعده خود عمل خواهم کرد.

فوکه سر فرود آورد و گفت: اعلیحضرتا با ابراز تشکر بی‌پایان به‌عرض می‌رسانم که برای پذیرائی از اعلیحضرت، در آنجا، حاضر هستم.

لوئی گفت: آقای فوکه، آیا قول می‌دهید که در آنجا ما را از بدایع سرشار نمائید؟

وقتی لوئی این حرف را زد کولبر را نگریست و می‌خواست به او بگوید آیا می‌بینید که من چگونه فوکه را در محظور قرار می‌دهم و او را وادار می‌نمایم که برای پذیرائی از من، خود را ورشکسته کند.

فوکه گفت: اعلیحضرتا من تعهد نمی‌کنم که در ووکس بدایع را به نظر اعلیحضرت برسانم برای اینکه همت و نظر شاهانه به قدری بلند و وسیع است که موجودات بشری نمی‌توانند چیزی بوجود آورند که برای شاه چون بدایع جلوه نماید و فقط می‌گویم خواهم کوشید قدری به شاه خوش بگذارد و شاید بر اثر تفریح بتوانند اندکی کارهای بزرگ و خسته کننده را فراموش نمایند.

لوئی چهاردهم که کولبر را می‌نگریست گفت: نه آقای پیشکار کل من از شما انتظار بدایع را دارم زیرا شما مردی جادوگر هستید شما که می‌توانید با نیروی سحر بدایع را بوجود بیاورید و ما می‌دانیم که قدرت شما زیاد است و می‌توانید هرقدر مایل باشید، طلا ایجاد کنید و به‌وسیله زر، بدایع را موجود نمائید و مردم می‌گویند که اگر در جهان طلا وجود نداشته باشد شما می‌توانید مثل کیمیاگران طلا بسازید.

فوکه حس کرد آنچه لوئی می‌گوید تیرهائی است که از دو ترکش بیرون می‌آید یکی ترکش خود او و دیگری ترکش کولبر و آن دو با یکدیگر همدست شده تصمیم گرفته‌اند وی را از پا درآورند و گفت:

اعلیحضرتا مردم می‌دانند که من کیمیاگر و طلاساز نیستم و طلائی که برای اعلیحضرت تحصیل می‌نمایم از معدنی بیرون می‌آید که مردم آن را خوب می‌شناسند و به همین جهت مرا مورد مذمت قرار می‌دهند که چرا زر مزبور را از کان بیرون می‌آورم چون نمی‌خواهند که آن طلا از معدن بیرون بیاید.

ولی طلائی که به مصرف پذیرائی اعلیحضرت در ووکس خواهد رسید غیر از

طلائی است که مردم نسبت بدان بدبین هستند و ما برای تهیه این طلا خونی نریخته، اشکی از دیدگان مردم سرازیر ننموده‌ایم و به‌طریق اولی مصرف کردن این طلا هم سبب نمی‌شود که کسی دچار زحمت گردد.

ممکن است کسانی برای پذیرائی از اعلیحضرت زحمت بکشند و عرق بریزند و در این صورت هم ما اجرت زحمت آنها را خواهیم پرداخت تا اینکه بدون مزد عرق نریخته باشند.

این جواب لوئی چهاردهم را ساکت کرد و نظری به کولبر انداخت و او هم سکوت نمود.

لوئی و کولبر می‌خواستند که با کنایه‌ای فوکه را بیازارند و به او بگویند طلائی که وی به مصرف پذیرائی از لوئی می‌رساند پولی است که با ظلم از مردم می‌گیرد ولی فوکه با جواب مزبور خود را تبرئه کرد.

کولبر خواست دهان بگشاید و چیزی بگوید ولی یک نگاه فوکه او را وادار به ادامه سکوت نمود.

لوئی چهاردهم گفت: خوب آقای فوکه پس شما قصد دارید که از ما دعوت کنید به ووکس برویم.

فوکه گفت: اعلیحضرتا من مطیع امر شاهانه هستم در صورتی که موافقت فرمائید حاضرم که دعوت خود را به عرض برسانم.

لوئی پرسید: برای چه روز، ما باید به ووکس برویم؟

فوکه گفت: این دیگر بسته به اراده شماست و هر روزی که تعیین شود خوب است.

شاه گفت: آقای فوکه، جواب شما نشان می‌دهد که نظریه مردم در مورد شما صائب می‌باشد و شما به‌طوری که گفته‌اند مردی ساحر هستید که می‌توانید در یک لحظه کارهای بزرگ را به انجام برسانید در صورتی که من نمی‌توانم این‌طور عمل کنم.

فوکه گفت: اعلیحضرتا قدرت شما برای انجام کارهای بزرگ هزارها مرتبه بیش از من است برای اینکه شما دارای خدامی هستید که می‌توانند ارادهٔ اعلیحضرت را به موقع اجراء بگذارند و هر زمان که اراده نمائید کارهای بزرگ برای مملکت یا تفریح اعلیحضرت انجام می‌گیرد.

کولبر نظری به فوکه انداخت که بداند آیا منظور فوکه آشتی کردن است؟

کولبر مردی نبود که با فوکه آشتی کند اما می‌خواست که بداند آیا او قصد دارد که با او مصالحه نماید یا نه؟

کولبر تصور کرد که فوکه وقتی صحبت از خدمتگزاران شاه می‌کند منظورش اوست و می‌خواهد بگوید که شاه خدمتگزارانی مانند کولبر دارد.

ولی فوکه که حاضر نبود توجهی به کولبر نماید این نظر را ندید و طبعاً منظور کولبر را هم نفهمید.

شاه گفت: بسیار خوب آقای فوکه... ما یک هفته دیگر نزد شما خواهیم بود آیا این موضوع مورد موافقت شما هست؟

فوکه گفت: اعلیحضرتا به‌طوری که عرض کردم هر موقع که در خانه من نزول فرمائید مقدم شما گرامی خواهد بود ولی این مهلت یک هفته سبب می‌شود که من بتوانم به معماران بگویم که ووکس را برای پذیرائی از اعلیحضرت بهتر تهیه نمایند.

لوئی گفت: آقای فوکه من تنها نمی‌آیم بلکه دوستان خود را هم می‌آورم و شما از دوستان من چگونه پذیرائی خواهید کرد؟

فوکه گفت: اعلیحضرتا پادشاه فرانسه در هر نقطه که باشد آقا و صاحب خانه است و دعوت دوستان شاه بر عهده خود مقام ملوکانه می‌باشد و هرکس را که شاه دعوت نماید میهمان عزیز من خواهد بود.

به‌قدری این کلام با صمیمیت ابراز گردید که در دل شاه نشست و لوئی گفت: آقای فوکه متشکرم.

پس از آن فوکه قدری راجع به امور دارائی و مملکت با شاه مذاکره کرد و اجازه مرخصی دریافت نمود و به راه افتاد که برود.

ولی کولبر در آن مجلس باقی ماند به‌طوری که فوکه وقتی که از در خارج می‌شد فهمید که در غیاب او کولبر با شاه راجع به‌وی صحبت خواهد کرد.

فوکه می‌دانست صحبتی که کولبر در غیبت او با شاه می‌کند بدون تردید مربوط است به بدگوئی و تحریک لوئی چهاردهم و ایجاد زمینه‌ای تازه برای اینکه بتواند در آینده فوکه را بیازارد.

فوکه در صدد برآمد برای تلافی رنج‌هائی که در آینده از کولبر خواهد دید، در

آن مجلس، ضربتی بر او وارد بیاورد که شدید باشد.

لذا برگشت و گفت اعلیحضرتا، معذرت می‌خواهم... اعلیحضرتا استدعای بخشایش دارم.

لوئی چهاردهم گفت آقای فوکه برای چه درخواست بخشایش دارید و معذرت می‌خواهید.

فوکه گفت: اعلیحضرتا من برای این استدعای بخشایش دارم که نزدیک بود مرتکب خطائی بزرگ شوم.

لوئی پرسید: آقای فوکه چگونه ممکن است شما مرتکب خطائی بزرگ شوید این خطا چیست؟ و علیه که می‌باشد.

فوکه گفت: اعلیحضرتا این خطا عبارت از غفلتی بزرگ است که نزدیک بود من، به ضرر وظیفه‌شناسی بکنم. لوئی گفت: آقای فوکه آن غفلت چیست؟

فوکه گفت: اعلیحضرتا وظیفه من اقتضا می‌کرد که یک موضوع را که قدری اهمیت دارد به عرض شاهانه برسانم.

لوئی پرسید این موضوع چیست؟

کولبر لرزید برای اینکه تصور کرد که فوکه قصد دارد اسرار مربوط به فروش شغل دادستانی خود را نزد لوئی چهاردهم فاش نماید. اگر فوکه در این خصوص کلمه‌ای بر زبان می‌آورد و می‌گفت که کولبر به‌وسیله نیرنگ و دسیسه در صدد خرید شغل او برآمده است گفته او در لوئی چهاردهم که از حیله و دسیسه بسیار نفرت داشت مؤثر واقع می‌گردید و کولبر تقرب خود را از دست می‌داد و ممکن بود که مطرود شود.

کولبر گرچه می‌دانست فوکه خیلی جوانمردی دارد ولی انسان وقتی خود را در معرض خطر مرگ دید مجبور است که از خویش دفاع نماید.

از آن گذشته کولبر طبق توضیحات وانل دریافته بود که پیشوای روحانی وان نزد فوکه بوده و ممکن است وی در صدد برآید که با یک ضربت شدید کولبر را از پا درآورد.

بدین معنی که اگر خود فوکه نخواهد که اقدامی علیه کولبر نماید پیشوای روحانی وان او را وادار خواهد کرد.

بنابراین با لرزه اندام منتظر دنباله کلام فوکه شد که بداند وی چه خواهد گفت و

فوکه اظهار کرد:

اعلیحضرتا نظر به اینکه اعلیحضرت گناه مرا کوچک تلقی می‌فرمایند من می‌توانم با اطمینان بیشتر به گناه خود اعتراف بنمایم و بگویم که یکی از مشاغل خود را فروخته‌ام.

شاه با تعجب پرسید: آه... شما یکی از مشاغل خود را فروختید؟ این شغل کدام است؟

فوکه گفت: اعلیحضرتا یکی از مشاغل من مستلزم این بود که لباده سیاه بپوشم تا اینکه وضعی جدی داشته باشم ولی من این شغل را که دادستانی کل است فروختم.

به‌قدری این گفته در نظر شاه عجیب آمد که بانگ زد آه... سپس کولبر را نگریست.

کولبر که هنوز نمی‌دانست دنباله مطلب چگونه خواهد شد نه می‌توانست به راحتی نفس بکشد نه اظهارنظر کند.

شاه که دید کولبر، به کمک او نیامد پرسید: شما این شغل را به که فروختید؟

فوکه گفت: اعلیحضرتا من این شغل را به یکی از رایزنان پارلمان به نام وانل فروختم.

لوئی در حافظه جستجو کرد که بداند وانل کیست و آیا اسم او را شنیده است یا نه؟

فوکه با لحنی که حکایت از این می‌کرد که برای وانل و حامی او قائل به کوچکترین اهمیت نیست و با بی‌اعتنائی خاص که هیچ نقاش نمی‌توانست آن منظره را تصویر نماید، و هیچ هنرپیشه نمی‌توانست آن را بازی کند، و هیچ نویسنده و شاعر قادر به وصف آن... وصف آن بی‌اعتنائی نبود گفت: اعلیحضرتا این مرد یکی از دوستان پیشکار دارائی آقای کولبر است.

بیان فوکه در گوش هر شنونده این آثار را بوجود می‌آورد: ۱ـ وانل دارای هیچ‌گونه ارزش نیست. ۲ـ حامی او کولبر هیچ نوع قیمت ندارد. ۳ـ این دو نفر چون فرومایه هستند لایق دوستی به یکدیگر می‌باشند زیرا کبوتر با کبوتر پرواز می‌نماید. ۴ـ فروش شغل دادستانی به این اشخاص از ارزش فوکه نمی‌کاهد و اگر سلاحی را از او می‌گیرد لطمه‌ای به نجابت و شخصیت او نمی‌زند. ۵ـ اما کسانی که این شغل را خریده‌اند

نمی‌توانند خود را بزرگ کنند زیرا شغل، افراد پست را بزرگ نمی‌نماید در غیر این صورت یک مجسمه چوبی هم اگر عنوان دادستان کل را داشته باشد باید مورد تجلیل همه قرار بگیرد.

بعد از اینکه فوکه بدین ترتیب خصم خود را در حضور شاه مورد تحقیر قرار داد برای دومین مرتبه اجازه مرخصی تحصیل نمود و خارج شد.

پس از خروج او لوئی گفت: آیا این موضوع واقعیت دارد و آیا فوکه شغل دادستانی کل را فروخته است؟ آیا می‌توان قبول کرد که وی این کار را کرده باشد؟

کولبر گفت: بلی اعلیحضرتا وی شغل دادستانی کل را به وانل فروخت.

لوئی گفت: من حیرت می‌کنم که این مرد چرا این کار را کرد آیا تصور نمی‌کنید که دیوانه شده باشد زیرا مرد عاقل این کار را نمی‌کند.

کولبر جواب نداد ولی فهمید که منظور لوئی چهاردهم از این گفته چیست.

وی دریافت به همان اندازه که او نسبت به فوکه کینه دارد لوئی چهاردهم نسبت به فوکه حسد می‌ورزد زیرا می‌بیند که خود او نمی‌تواند بزرگی و سعه‌صدر فوکه را داشته باشد.

کولبر از اینکه لوئی را نسبت به فوکه در رشک دید بسیار خوشوقت گردید زیرا دریافت که رشک یک پادشاه جوان مانند لوئی چهاردهم به‌طور حتم سبب مغضوبیت و شاید محو قطعی فوکه خواهد گردید.

از این روز به بعد کولبر متوجه شد که بین او و لوئی چهاردهم علیه فوکه عهدی بسته شده و با اینکه روی کاغذ نیامده از هر کاری مسجل و ممضی، معتبرتر می‌باشد برای اینکه این عهد مستند و متکی به احساسات آن دو است.

چون هر دو تصمیم دارند که فوکه را از عرشه قدرت و نفوذ پائین بیاورند هیچ مانع نمی‌تواند جلوی کار آنها را بگیرد.

فوکه با فروش شغل دادستانی کل سلاح برنده خود را بر زمین انداخته بود، ولی کینه و رشک آن سلاح را از روی خاک برداشت که علیه فوکه به کار ببرد.

و چون هر دلاور، در میدان جنگ با سلاح خود زودتر از پا درمی‌آید کولبر می‌دانست که تقریباً به‌طور حتم فوکه محو می‌شود و شاه از اولین فرصت برای از پا درآوردن وی استفاده خواهد نمود.

فرصت مزبور بدین ترتیب به‌دست می‌آید که فوکه مرتکب یک خبط کوچک می‌شود زیرا محال است کسانی که مصدر شغلی هستند مرتکب خبط کوچک نشوند.

همین که لوئی چهاردهم خبط مزبور را از فوکه دید آن را بزرگ خواهد کرد و به استناد آن وی را مغضوب خواهد نمود.

لوئی چهاردهم بعد از اینکه چند جمله درباره فروش شغل دادستانی کل صحبت کرد از کولبر دعوت نمود که با او به ووکس برود.

کولبر مانند کسی که فقط برای اجرای امر شاه این دعوت را می‌پذیرد تشکر کرد و سر فرود آورد و بعد شاه گفت: حال خوب است که صورت کسانی را که باید در این میهمانی حاضر شوند بنویسید.

کولبر شروع به نوشتن کرد و هنگامی که به اسم سن‌انیان رسیدند پیشخدمت اطلاع داد که سن‌انیان قصد شرفیابی دارد.

کولبر که می‌دانست جوان مزبور محرم اسرار عشق لوئی چهاردهم است و حضور او ارتباط با عشق پادشاه جوان دارد از اطاق خارج گردید.

۲۹۸

رقیب!

با اینکه دو ساعت قبل سن‌انیان درکنار لوئی چهاردهم بود و بیش از یکصد و بیست دقیقه از رفتن او نمی‌گذشت لوئی چهاردهم از دیدار جوان مزبور خوشوقت شد.

زیرا در آن موقع لوئی چهاردهم تازه عاشق لاوالیر گردیده بود و مانند هر عاشق جدید می‌خواست که پیوسته او را ببیند و چون نمی‌توانست همواره او را مشاهده کند، هنگامی که لاوالیر را نمی‌دید خود را با صحبت مربوط به او مشغول می‌کرد.

اما لوئی با هیچ‌کس نمی‌توانست راجع به لاوالیر صحبت نماید مگر با سن‌انیان و لذا وجود سن‌انیان برای لوئی چهاردهم طوری لازم شده بود که نمی‌توانست از او ولو به‌طور موقت صرف‌نظر نماید.

این بود که با مسرت سن‌انیان را پذیرفت و طوری از مشاهده وی ابراز نشاط کرد که کولبر دید حضور او نه فقط زائد بلکه بسیار مزاحم است و به همین جهت با کسب اجازه بیرون رفت و لوئی چهاردهم از رفتن وی خوشحال شد.

زیرا عاشق وقتی بخواهد راجع به معشوقه صحبت کند باید با محرم راز خود تنها باشد و از این گذشته لوئی چهاردهم از قیافه کولبر که در او تولید غم می‌کرد ناراضی بود و اگر به وی احتیاج نداشت ترجیح می‌داد که او را نبیند و گفت: سن‌انیان عزیز از دیدار شما خوشوقتم، لابد شما با ما سفر خواهید کرد؟

سن‌انیان که نمی‌دانست موضوع سفر چیست پرسید: اعلیحضرتا کدام مسافرت را

می‌فرمائید؟

لوئی چهاردهم گفت: ما برای رفتن به ووکس سفری در پیش داریم زیرا آقای پیشکار کل می‌خواهد ما را در ووکس مهمان کند. و تو در آنجا چیزهائی خواهی دید که تفریحات ما در فونتن‌بلو در قبال آن کودکانه جلوه می‌کند.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا آیا فوکه در نظر دارد که یک جشن در ووکس بدهد.

لوئی گفت: بلی آیا در نظر تو این موضوع در خور توجه نیست آیا اطلاع داری که برای حضور در این جشن کسانی حاضرند که یکدیگر را به قتل برسانند تا اینکه رقعه دعوت به‌دست بیاورند؟

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا وقتی که شما این‌طور از این جشن تعریف می‌نمائید من چاره ندارم جز اینکه قبول کنم بسیار جالب توجه است.

شاه جواب داد: ولی تو در این سفر با ما خواهی بود و در جشن شرکت خواهی کرد.

سن‌انیان برخلاف انتظار لوئی ابراز نشاط نکرد.

لوئی از این موضوع حیرت نمود و گفت: تو از آمدن به ووکس خوشوقت نیستی؟

سن‌انیان گفت: چرا اعلیحضرتا.

لوئی گفت: مثل این است که این نوید در تو اثری نکرده است؟

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا من یک سفر دیگر در پیش دارم که طولانی‌تر می‌باشد.

لوئی با حیرت گفت: آیا می‌خواهی به سفر بروی؟ آیا از این سفر خوشحال هستی؟

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا مسافرت من برخلاف تصور شما یک مسافرت لذت‌بخش نیست.

لوئی پرسید: چطور؟ سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا این سفری است طولانی که هیچ لذت ندارد.

لوئی گفت: مقصد تو کجاست؟ سن‌انیان گفت: اگر از استیکس مراجعت کردم ممکن است در التزام شما به ووکس بروم و در غیر این صورت سفر من به آنجا امکان‌پذیر نخواهد بود.

شاه گفت برای چه؟

سن‌انیان جواب داد: برای اینکه یک سفر ناگهانی و الزامی برای من پیش آمده است.

شاه گفت: آیا نمی‌خواهی بگوئی کجا می‌روی؟

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا من بیش از این ذهن شاهانه را ناراحت نمی‌کنم و می‌گویم آیا آقای دووالون را می‌شناسید؟

لوئی گفت: بدیهی است آیا همین اصیل‌زاده را می‌گوئید که در فونتن‌بلو مهمان من بود.

سن‌انیان گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی گفت: وی یکی از خدمتگزاران ماست و دارای سوابق خدمت درخشان می‌باشد.

سن‌انیان سر فرود آورد.

لوئی گفت: به‌علاوه دارای اشتهائی خوب است و یک همسفره جالب توجه به‌شمار می‌آید.

سن‌انیان تصدیق کرد و آنگاه گفت: اعلیحضرتا این مرد علاوه بر آنچه گفتید صفات دیگر هم دارد.

لوئی پرسید: صفات دیگر او چیست؟

سن‌انیان گفت: وی یک آدم‌کش جالب توجه نیز می‌باشد.

لوئی پرسید: چگونه او آدم‌کش جالب‌توجهی است مگر می‌خواست تو را به قتل برساند.

سن‌انیان گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی قاه‌قاه خندید.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا استدعا می‌کنم نخندید...

لوئی پرسید: برای چه؟

سن‌انیان گفت: برای اینکه واقعیت بیشتر از آنچه عرض کردم وخامت دارد.

لوئی گفت: وحشت نداشته باش من از تو دفاع خواهم کرد.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا آیا از من دفاع خواهید نمود.

شاه گفت: اگر وی گناهکار باشد من تو را مورد حمایت قرار خواهم داد.
سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا تمام مطالب مربوط به همین (اگر) است.
لوئی گفت: آه... آه... آیا خیلی اهمیت دارد.
سن‌انیان گفت: بلی اعلیحضرتا این اگر دارای اهمیت فراوان می‌باشد.
لوئی مانند اینکه سن‌انیان حاضر نیست و از مردی دیگر صحبت می‌کند گفت: بالاخره این سن‌انیان بیچاره حق دارد یا ندارد.
سن‌انیان گفت:
اعلیحضرتا خود شما اکنون قضاوت خواهید کرد.
لوئی گفت: آیا تو نسبت به او مرتکب خطائی شده‌ای؟
سن‌انیان گفت: نه اعلیحضرتا نسبت به خود او مرتکب خطائی نشده‌ام اما...
لوئی گفت: نکند که نسبت به یکی از دوستان او مرتکب خطائی گردیده‌ای.
سن‌انیان گفت: بلی همین‌طور است.
لوئی گفت: آیا این دوست یکی از آن چهار نفر معروف هستند که جزو دوستان دوره جوانی آقای دووالون به‌شمار می‌آیند؟
سن‌انیان گفت: نه اعلیحضرتا.
لوئی پرسید: پس این شخص کیست؟
سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا این دوست پسر یکی از آن چهار نفر است.
لوئی پرسید: تو نسبت به این پسر چه کرده‌ای؟
سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا من نامزد او را از دستش گرفتم...
لوئی گفت: آه... آیا به‌راستی تو این کار را کردی؟
سن‌انیان گفت: بلی اعلیحضرتا من این کار را کردم.
لوئی گفت: خوب است که اعتراف هم می‌کنی.
سن‌انیان گفت: چون امری است که واقع شده باید اعتراف کنم.
لوئی گفت: پس او حق دارد که تو را به قتل برساند.
سن‌انیان گفت: آه...
لوئی گفت: بلی برای اینکه تو نامزد دوست او را از دستش گرفتی؟
سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا شما او را مصاب می‌دانید؟

لوئی گفت: بلی.

سن‌انیان جواب داد: اعلیحضرتا آیا همین‌طور قضاوت می‌فرمائید؟

لوئی گفت: آیا این قضاوت در نظر تو صحیح نیست؟

سن‌انیان گفت: نمی‌توانم این را بگویم ولی می‌توانم عرض کنم که در قضاوت عجله شده است.

لوئی گفت: جدم هانری چهارم می‌گفت بهترین عدالت‌ها آن است که سریع و جدی باشد.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا در این صورت شما فرمان محو من و بخشایش حریفم را صادر می‌فرمائید.

لوئی گفت: اگر تو مقصر باشی او باید بخشوده شود.

سن‌انیان گفت: دیگر کاری باقی نمانده جز اینکه حکم بخشایش او را هم صادر نمائید.

لوئی گفت: اگر کاغذی در دسترس می‌داشتم و اسم او را می‌دانستم این کار را می‌کردم.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا کاغذ روی میز شما هست و می‌توانید نام او را از من سئوال کنید.

لوئی گفت: اسم او چیست؟ سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا نام وی ویکونت دوبراژلون می‌باشد و اینک در می‌نیم منتظر من است تا اینکه مرا به قتل برساند.

لوئی تا آن موقع موضوع را به شوخی تلقی می‌کرد ولی همین که اسم براژلون را شنید تکان خورد و با شگفت بانگ برآورد آیا ویکونت دوبراژلون را می‌گوئید؟

سن‌انیان گفت: بلی اعلیحضرتا.

شاه پرسید: آیا ویکونت دوبراژلون همان نیست که...

سن‌انیان چیزی اظهار نکرد تا اینکه شاه سئوال نمود آیا وی نامزد دوشیزه دو...

یک مرتبه دیگر شاه سخن را قطع نمود.

سن‌انیان گفت: بلی اعلیحضرتا وی نامزد همان دوشیزه بود.

شاه گفت: مگر او اینک در انگلستان نیست؟

سن‌انیان گفت: نه اعلیحضرتا.

شاه پرسید: در کجاست؟ سن‌انیان گفت: وی اکنون در پاریس است.

لوئی با تعجب پرسید: آیا شما اطلاع دارید که او در پاریس می‌باشد.

سن‌انیان گفت: بلی اعلیحضرتا و در جنگل ون‌سن منتظر من است که مرا به قتل برساند.

لوئی چهاردهم به مسئله احتمال مرگ سن‌انیان توجه نکرد و در عوض پرسید آیا او از قضایا اطلاع دارد؟

سن‌انیان گفت: بلی اعلیحضرتا.

شاه پرسید: آیا شما یقین دارید که وی از قضایا مطلع می‌باشد؟

سن‌انیان کاغذی از جیب بیرون آورد و گفت: اعلیحضرتا اگر شما به این نامه نظر بیندازید من خواهم گفت که وی چگونه از قضایا مطلع است.

لوئی نامه را گرفت و خواند و گفت: از این نامه فهمیده نمی‌شود که او از قضایا مطلع باشد.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا آیا نامه را مطالعه فرمودید.

لوئی گفت: بلی.

سن‌انیان گفت: این نامه در نقطه‌ای بوده که حضور آن در آنجا بسیار عجیب است.

لوئی گفت: چطور؟ سن‌انیان گفت: من این نامه را در سوراخ قفل اطاق خود پیدا کردم ولی در سوراخ داخلی قفل.

لوئی پرسید: این موضوع چه ربطی به اسرار ما دارد؟

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا ارتباط موضوع به اسرار ما در این است که شخصی که این کاغذ را در سوراخ داخلی قفل جا داده از داخل آمده است نه از خارج.

لوئی مثل اینکه نمی‌تواند بفهمد سن‌انیان چه می‌گوید پرسید: چگونه از داخل آمده است؟

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا آیا وضع منزل من در نظر شاهانه هست؟

لوئی گفت: بلی.

سن‌انیان گفت: آیا به‌خاطر دارید که منزل من دارای یک راه دیگر نیز از درب مدخل می‌باشد و از آن راه می‌توان وارد منزل شد؟

لوئی گفت: صحیح است و آن راه اطاق دوشیزه لاوالیر می‌باشد.

سن‌انیان گفت: ورود حامل این نامه از درب مدخل غیرممکن بود زیرا آن را قفل کرده بودیم و گماشته من پشت در کشیک می‌کشید.

لوئی سر را تکان داد یعنی می‌فهمد وی چه می‌گوید.

سن‌انیان گفت: تردیدی وجود ندارد که از راه دیگر وارد خانه من شده‌اند و فقط دو نفر می‌توانستند این کار را بکنند یکی شیطان دیگری براژلون.

لوئی منتظر بود که او حرف خود را تمام کند.

سن‌انیان گفت: ولی شیطان از هرجاکه بگذرد بوی گوگرد در قفای خود می‌گذارد در صورتی که این نامه بوی عنبر دارد و به همین جهت من یقین دارم شخصی که این نامه را در سوراخ قفل نهاده براژلون است. لوئی گفت: پس براژلون به اسرار ما وقوف یافت؟ سن‌انیان گفت: بلی ولی من نمی‌گذارم که او این اسرار را به دیگری بگوید.

لوئی پرسید: چطور نمی‌گذارید؟

سن‌انیان مانند اسپانیائیها با خودستائی گفت: من این اسرار را در سینه او دفن می‌کنم که با خود وی به قبر برود.

بعد حرکتی کرد که از اطاق خارج گردد ولی لوئی چهاردهم جلوی او راگرفت و گفت صبر کنید.

لوئی چهاردهم از ندیم خود پرسید اینک کجا می‌خواهید بروید؟ ندیم گفت: اعلیحضرتا من به میعاد می‌روم.

لوئی پرسید: برای چه به میعاد می‌روید؟

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا می‌روم که پیکار کنم و به راه افتاد که خارج شود.

لوئی گفت: آقای سن‌انیان توقف کنید. ولی سن‌انیان مانند کودکی که لجبازی می‌کند و اصرار دارد با چاقوی تیز یا آتش‌بازی نماید یا خود را در چاه بیندازد اصرار داشت که عازم میعاد گردد.

لوئی چهاردهم که خون‌سردی خود را احراز کرده بود گفت: آقای سن‌انیان من راجع به این موضوع اطلاعی درست ندارم و شما بدواً باید مرا روشن نمائید.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا سئوال بفرمائید تا در این خصوص جواب بدهم.

لوئی چهاردهم گفت: تو از کجا می‌دانی که براژلون از اطاق لوئیز وارد منزل تو

شده است؟

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا این کاغذ مؤید این نظریه است؟ لوئی جواب داد: شاید دیگری وارد منزل تو شده باشد.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا عقل قبول نمی‌کند که دیگری وارد منزل من گردد و این نامه را که به خط و امضای براژلون است در سوراخ داخلی قفل جا بدهد.

لوئی گفت: آخر باید فهمید که براژلون چگونه وارد خانه تو شده است زیرا اطاق لوئیز مقفل می‌باشد و او نمی‌توانست از آن راه وارد گردد.

آیا فکر نمی‌کنی که براژلون از راه عادی وارد خانه تو شده باشد.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا ورود او به خانه من از راه عادی امکان ندارد.

لوئی پرسید: برای چه؟ سن‌انیان گفت: برای اینکه درب خانه‌ام قفل بود و گماشته من موسوم به باسک مقابل خانه نگهبانی می‌کرد.

لوئی چهاردهم گفت: آیا ممکن نیست که نوکر تو را خریداری کرده باشند و وی به‌وسیله پول با آنها همدست شود؟

سن‌انیان گفت: نه اعلیحضرتا چون اگر به‌راستی نوکر مرا با خود همدست می‌کردند لزومی نداشت که با نهادن این کاغذ در خانه او را خائن معرفی کنند زیرا این اشخاص می‌دانستند که باز به نوکر من برای دیدار خانه‌ام احتیاج دارند... نه... اعلیحضرتا نوکر من بی‌گناه است و اگر گناهکار بود او را معرفی نمی‌کردند و لو نمی‌دادند.

لوئی چهاردهم گفت: راست است اما اگر ما این فرض را کنار بگذاریم، ناگزیریم قبول کنیم که براژلون از راه اطاق لوئیز و پله‌کان وارد منزل تو شده است.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا متأسفانه همین‌طور می‌باشد و او به‌طور حتم از این راه وارد گردیده.

لوئی چهاردهم گفت: او از این راه و پله‌کان اطلاع نداشت و باید قبول کرد که شخصی راز ما را به او فروخته و او را به خوبی مطلع کرده است.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا یا اینکه راز ما به‌وسیله شخصی فروخته شده یا اینکه راز ما را بلاعوض برای او افشاء کرده‌اند.

لوئی پرسید: چطور؟

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا پاره‌ای از اشخاص به مناسبت قدر و منزلت هرگز یک

راز را نمی‌فروشند بلکه آن را افشاء می‌کنند بی‌آنکه چیزی دریافت نمایند.

لوئی چهاردهم پرسید: پس به عقیده تو شخصی بدون توقع مادی راز ما را آشکار کرده است.

سن‌انیان گفت: بلی اعلیحضرتا. لوئی پرسید: این شخص کیست؟

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا شما بزرگتر و باهوشتر و مطلع‌تر از آن هستید که حدس نزنید این شخص که می‌باشد و من نمی‌توانم نام اشخاص را ببرم زیرا کوچکتر از آن می‌باشم که نام کسی را بر زبان بیاورم.

لوئی گفت: آه... راست می‌گوئی... این کار خانم است. سن‌انیان سکوت کرد.

لوئی گفت: خانم متوجه شده که تو تغییر مکان داده‌ای و این موضوع او را ظنین نموده و در صدد تحقیق برآمده و دریافته که اطاق لوئیز به اطاق تو راه دارد.

سن‌انیان گفت: بلی اعلیحضرتا، چون خانم پیوسته ناظر اعمال ندیمه‌های خود می‌باشد و از آن گذشته، در کاخ سلطنتی از اعلیحضرت گذشته فقط ایشان هستند که می‌توانند این‌گونه رازها را کشف کنند.

لوئی قدری سکوت کرد و بعد گفت: پس به عقیده تو خانم با براژلون همدست شده است؟ سن‌انیان سر را پائین انداخت.

پادشاه فرانسه گفت: نتیجه صحبت تو این است که خانم توضیحات مربوط به راز ما را در دسترس براژلون نهاده است آیا همین‌طور است؟

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا من فکر می‌کنم که خانم علاوه بر اینکه توضیح دادند کاری دیگر هم کردند.

لوئی گفت: آیا قصدت این است که خانم با براژلون وارد خانه تو شد؟

سن‌انیان گفت: بلی اعلیحضرتا. لوئی گفت: خیلی غریب است که خانم مبادرت به این عمل کرده باشد.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا من برای اثبات این موضوع یک دلیل دارم.

لوئی پرسید: دلیل تو چیست؟ سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا شما می‌دانید که خانم عطر گل شاه‌پسند را دوست می‌دارد. لوئی گفت: راست می‌گوئی.

سن‌انیان گفت: و چون این عطر مخصوص خانم شده زیرا همه می‌دانند ایشان این عطر را دوست می‌دارند دیگران از به‌کار بردن عطر گل شاه‌پسند خودداری می‌کنند.

لوئی چهاردهم گفت: راست است. سن‌انیان گفت: اینک آپارتمان من از بوی این عطر اشباع گردیده و این موضوع مؤید ورود خانم به آنجاست.

لوئی چهاردهم گفت: فرض می‌کنیم این‌طور باشد آیا تو می‌توانی حدس بزنی برای چه خانم مبادرت به این کار کرد؟

سن‌انیان نه فقط، می‌توانست حدس بزند بلکه قادر بود از روی علم‌الیقین بگوید برای چه خانم با براژلون همدست شده.

ولی سن‌انیان یکی از درباریهای باهوش فرانسه بود و هرگز نمی‌گفت که خانم چون نسبت به لوئیز حسد می‌ورزد این کار راکرد برای اینکه می‌دانست پادشاه فرانسه، این سئوال را از این جهت کرده که بداند آیا او می‌داند که در گذشته بین وی، و خانم آشنایی وجود داشته است یا نه؟

سن‌انیان که در تاریخ روم باستانی تبحر داشت مطلع بود که یکی از درباریان روم موسوم به اووی دیوس ـ ناسو یک روز در خانه اگوست قیصر روم چیزی را دید که نباید ببیند و بر اثر مشاهده آن تا زنده بود اشک ریخت.

بنابراین آنهائی که ملازم قیاصره هستند نباید خیلی چشم بگشایند که همه چیز را ببینند و اگر دیدند نباید که بر زبان بیاورند.

بر همین مقیاس ملازمین قیاصره هرگاه به نکاتی پی ببرند نباید ابراز نمایند مگر وقتی که بدانند ابراز نکات مزبور لطمه بر وضع آنها نمی‌زند و سبب دلگیری قیصر نمی‌شود.

لذا سن‌انیان جوابی راکه باید بدهد نداد اما نمی‌توانست سئوال پادشاه فرانسه را بدون جواب بگذارد.

او که هوش به کار برده برای جلب توجه لوئی گفته بود که خانم به منزل وی آمده و ثابت کرد که خانم از راه اطاق لوئیز به آنجا قدم گذاشته وگرنه بوی عطر وی به مشام نمی‌رسید می‌باید جواب لوئی را بدهد.

لوئی از او پرسید برای چه خانم با براژلون همدست گردید و چرا وارد خانه او شد؟ سن‌انیان بعد از آنچه ذکر شد نمی‌توانست شانه از زیر بار ادای جواب خالی کند.

این بود که به جای جواب حقیقی گفت: اعلیحضرتا مگر شما به‌خاطر نمی‌آورید که آقای گیش دوست صمیمی براژلون است.

شاه گفت: این درست ولی چه ربطی به اقدام خانم دارد؟ سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا باید توجه فرمائید که آقای گیش هم از دوستان خانم می‌باشد.

لوئی گفت: آه... حالا فهمیدم... و ممکن است که گیش که با براژلون دوست بوده، به خانم توصیه کرده که به نفع براژلون مبادرت به این کار کند و او هم کرده و این ضربت را بر ما وارد آورده‌اند.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا برای جلوگیری از این ضربت آیا نباید مبادرت به ضربتی دیگر کرد؟ لوئی گفت: چرا این لطمه که بر ما وارد آمده جبران لازم دارد ولی نه به‌وسیله اقدامی که تو می‌خواهی در جنگل ون‌سن بکنی؟

سن‌انیان گفت: آیا می‌فرمائید که به جنگل ون‌سن نروم. لوئی گفت: نه. سن‌انیان گفت:

اعلیحضرتا شما بهتر از من می‌دانید که وقتی یک اصیل‌زاده مورد دعوت برای مبارزه قرار گرفت نمی‌تواند از قبول دعوت خودداری کند.

شاه گفت: این موضوع به تو مربوط نیست.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا یک ساعت است که در جنگل ون‌سن منتظر من هستند و اگر نروم حیثیت خود را از دست خواهم داد.

لوئی گفت: بزرگترین دلیل وجود حیثیت در یک اصیل‌زاده این است که از امر شاه اطاعت نماید.

سن‌انیان گفت: آخر... اعلیحضرتا...

لوئی گفت: به تو می‌گویم که باید از رفتن به آنجا خودداری کنی.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا من می‌ترسم که...

لوئی گفت: دوباره به تو می‌گویم که آنجا نرو آیا اطاعت می‌کنی یا نه؟

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا اطاعت می‌کنم زیرا چاره‌ای غیر اطاعت از امر شاهانه ندارم.

لوئی گفت: قبل از اینکه تو مبادرت به اقدامی بکنی خود من باید این موضوع را روشن کنم و بدانم چگونه کسانی جرأت کردند و قدم به حریم آسایش من گذاشتند تو تصور می‌کنی که در این مورد تو را مورد توهین قرار داده‌اند در صورتی که این منم که مورد توهین قرار گرفته‌ام و بر من است که دیگران را تنبیه نمایم.

سن‌انیان که از خشم شاه ترسید گفت:

اعلیحضرتا استدعا می‌کنم که بر اثر غضب این براژلون بدبخت را مورد سخط قرار ندهید زیرا این جوان گرچه برخلاف احتیاط رفتار کرد ولی از حدود نزاکت خارج نشد.

لوئی گفت: من به‌قدری مسلط به نفس هستم که حتی در موقع خشم می‌توانم گناهکار و بی‌گناه را از یکدیگر تمیز بدهم و فقط گناهکار را تنبیه نمایم... و تو هم نباید در این خصوص چیزی به خانم بگوئی.

سن‌انیان گفت: اطاعت می‌کنم ولی تکلیف من با براژلون که از من دعوت به مبارزه کرده چیست؟

لوئی گفت: من تا امشب با براژلون صحبت خواهم کرد یا به‌وسیله شخص ثالث با او صحبت خواهم نمود و وی را تأدیب خواهم کرد.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا از شما استدعا می‌کنم نسبت به این جوان بخشایش داشته باشید.

لوئی گفت: من خیلی بخشایش داشته‌ام، و اینک موقعی است که به دیگران نشان بدهم که در خانه خویش صاحب اختیار می‌باشم.

هنوز کلام آخر لوئی چهاردهم به پایان نرسیده بود که حاجب در را آهسته زد و وارد اطاق شد.

لوئی چهاردهم که در آن موقع اوقاتی تلخ داشت گفت برای چه مزاحم من می‌شوید؟ من که شما را احضار نکرده بودم.

حاجب گفت: اعلیحضرتا شما امر فرموده بودید هر زمان آقای کنت دولافر برای شرفیابی می‌آید بی‌درنگ حضور او را به عرض شاهانه برسانم.

شاه گفت: خوب... مقصود چیست؟

حاجب گفت: اعلیحضرتا آقای کنت دولافر آمده، استدعای شرفیابی دارد.

لوئی چهاردهم و سن‌انیان نظری مبادله کردند و از نگاه هر دو علائم نگرانی بیش از حیرت محسوس می‌شد. پادشاه فرانسه قدری سکوت نمود و به حاجب گفت: به آقای کنت بگوئید که من پنج دقیقه دیگر برای پذیرفتن ایشان آماده هستم.

وقتی حاجب از اطاق خارج شد لوئی به سن‌انیان گفت: برو و از قول من به لوئیز

بگو که وی باز مورد حملات خانم قرارگرفته و این مرتبه خانم به تنهائی اقدام نمی‌نماید بلکه کسانی را هم با خویش همدست کرده که صلاح آنها این است بی‌طرف باشند.

سن‌انیان خواست چیزی بگوید ولی لوئی مجال تکلم به او نداد و گفت: برو و از قول من به لوئیز بگو که عشق پادشاه فرانسه یک سپر رخنه‌ناپذیر است و وی در پناه این سپر نباید از هیچ چیز بیم داشته باشد.

و چون لوئی حدس می‌زد شاید محبوبه او را مورد حمله قرار بدهند گفت:

از قول من به لوئیز بگو که اگر وی را مورد حمله قرار دادند بی‌درنگ مرا مستحضر نماید...

در این وقت لوئی چهاردهم از فرط خشم لرزید و افزود به او بگو که مرتبه اول، من به دفاع از وی اکتفا کردم ولی این مرتبه طوری انتقام خواهم کشید که پس از این کسی جرأت ننماید که نظر خود را تا پایگاه رفیع او بلند نماید.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا آیا امر شما همین است؟

لوئی چهاردهم گفت: بلی، من دیگر پیامی برای لوئیز ندارم ولی به تو توصیه می‌کنم که آرام و وفادار باش، و از این جهت لازم می‌دانم این سفارش را بنمایم که می‌فهمم تو امروز، مثل من، در وسط یک جهنم زندگی می‌کنی بدون اینکه مانند من، امیدوار به بهشت عشق باشی.

سن‌انیان شروع به تشکر کرد و وفاداری و فداکاری خود را به عرض رسانید و بعد دست لوئی چهاردهم را بوسید و از اطاق خارج گردید تا اینکه با سرعت خود را به لوئیز برساند و پیام پادشاه فرانسه را به او ابلاغ کند.

۲۹۹

برخوردی مهم

قبل از اینکه بگوئیم که بعد از رفتن سن‌انیان، لوئی چهاردهم با که ملاقات کرد، چند سطر راجع به یک موضوع نجومی و شایعه تأثیر کواکب در سرنوشت صحبت نمائیم.

نوع بشر بعد از اینکه بوجود آمد با حیرتی زیاد آسمان پهناور را می‌نگریست و می‌اندیشید که آن عرصه وسیع که فهم او نمی‌تواند آن را ادراک کند و جایگاه رعد و برق لاشعور است چه چیزها برای او خواهد فرستاد؟ و آیا آن اشیاء با او سر دوستی دارند یا دشمنی و نظریه خود آسمان نسبت به او چیست؟ و آیا دوست است یا خصم؟

با توجه بدین نکات، طبیعی است که وقتی آسمان سیاه و طوفانی بود و رعد می‌غرید، انسان به خود می‌گفت که آسمان خشمگین می‌باشد زیرا خود او وقتی خشمگین می‌شد به غرش درمی‌آمد و برعکس وقتی آسمان، آبی به‌نظر می‌رسید، و خورشید می‌درخشید، انسان فکر می‌کرد که آسمان تبسم می‌نماید.

هنگام شب، این نقطه‌های درخشنده، یعنی ستارگان که هر شب پدیدار می‌شدند و در موقع فجر ناپدید می‌گردیدند، نسبت به او، فعالیتی بدون آزار ابراز می‌نمودند.

انسان تصور کرد که هردسته از ستارگان آسمان یا به‌طوری که بعدها اسم‌گذاری کردند هر مجموعه از کواکب، یک روح است که با دیدگان خود نگران اعمال کره خاک می‌باشد و نسبت به کارهای زمین علاقه‌ای خاص ابراز می‌نماید. بشر، از این جهت

به فکر افتاد که ستارگان علاقه‌مند به اعمال خاکیان هستند و تصور می‌کرد آنها هم مثل جانوران یا اشیائی که در پیرامون او هست، می‌باشند و برای آنها اسم‌هائی مانند دب‌اصغر و دب‌اکبر انتخاب نمود.

وقتی نظر به آسمان می‌انداخت چنین می‌انگاشت که ستارگان میخهائی هستند که به آسمان کوبیده شده یا بشقابها و سینی‌های زرینی می‌باشند که به آسمان نصب گردیده است و دیگر اطلاع نداشت که بزرگی و کوچکی این بشقاب‌ها و سینی‌ها چقدر است و چه اندازه از زمین فاصله دارند.

شبانان، شب‌ها و روزها، روی تپه‌ها، کنار گله‌های اغنام و احشام، نظر به آسمان می‌دوختند و با تشویش، می‌خواستند به اسرار آن پی ببرند، آنها می‌دیدند که شب و روز، تابستان و زمستان، زمین پای برجا و ثابت و آسمان متحرک است و این بدوی‌ترین چیزی بود که از ظواهر طبیعت آموختند.

قرنهای متوالی یگانه اطلاع نوع بشر درباره آسمان همین بود تا اینکه با مرور و پیروزی توانست جواب سئوال همیشگی را پیدا کند و به خود گفت: که بالاخره کشف کردم و دانستم که جهان عبارت است از یک جعبه، یک صندوقچه یا یک نوع دیگ که سرپوشی هم دارا می‌باشد.

پس از به‌دست آوردن این جواب که جنبه عمومی داشت نوع انسان در صدد برآمد که آن را منبسط کند و بیشتر از آن، مطلب بفهمد و به خود گفت: که در این دیگ، زمین به منزل کف و آسمان همچون سقف یا سرپوش آن به‌شمار می‌آید.

بعد از این پاسخ مسئله جدیدی برای نوع بشر پیش آمد که از این قرار بود: او می‌دانست که در خانه دیگ یا ظروف متشابه آن را روی میز می‌گذارند و از خود پرسید پس این ظرف بزرگ مجوف را که آسمان و زمین است روی چه نهاده‌اند؟

یافتن جواب این سئوال برای پدران فیلسوف ما مشکل نبود و به فکر افتادند که آن دیگ بزرگ روی یک میز بزرگ نهاده شده که همانا پشت اطلس می‌باشد یا اینکه دیگ بزرگ روی یک سنگ‌پشت عظیم‌الجثه قرار دارد.

مریدان فیلسوف بزرگی که این جواب را دادند به فکر افتادند بدانند که اطلس یا سنگ‌پشت روی چه قرار گرفته و این ایراد را در محضر مراد خود طرح کردند.

این ایراد برای بعضی مشکل بود ولی برای آن فیلسوف یا آن فلاسفه، اشکال

نداشت و گفت یا گفتند که اطلس یا سنگ‌پشت در دریائی از شیر شناور هستند و اگر آن دریا از شیر نباشد، باری چیزیست که می‌توان آشامید.

این توضیح قابل قبول و مطابق فهم مردم بود. به همین روش علمای اولیه، برای راز روز و شب، توضیحی قابل فهم مردم پیدا کردند و گفتند:

وقتی شما آتش می‌افروزید، این طرف و آن طرف، شعله‌هائی کوچک از انبوه هیزم یا خار می‌خیزد ولی این شعله‌های کوچک که هر کدام از گوشه‌ای برخاسته مجتمع می‌شود و یک شعله بزرگ را تشکیل می‌دهد که به‌طرف آسمان می‌رود.

وقتی شعله خاموش گردید بقایای آتش، به شکل اخگرهای کوچک و بزرگ، به‌نظر می‌رسید.

موضوع آتش آسمانی نیز همین‌طور است، و در فجر از زمین آتش‌هائی برمی‌خیزد و این شعله‌ها، با هم مجتمع می‌شود و یک شعله بزرگ چون خورشید بوجود می‌آورد و هنگامی که آتش خاموش گردید شعله بزرگ یا خورشید از بین می‌رود و این طرف و آن طرف اخگرهائی باقی می‌ماند که بعضی چون ماه بزرگ و برخی چون ستارگان کوچک است.

این توضیح را بعضی از عقلاء نمی‌پذیرفتند و آنهائی که زیاد با آتش و طبخ غذا آشنا نبودند می‌گفتند که این توضیح قابل قبول نیست زیرا هر کس که شعوری دارد می‌فهمد که جهان چون یک قفس است، و زمین پرنده‌ای بزرگ می‌باشد که در این قفس جا دارد و دریای سرخ سر این پرنده را تشکیل می‌دهد و ایران و هندوستان دو بال آن و افریقا دم پرنده می‌باشد.

خورشید و ماه، مانند دو ماهی، اطراف این قفس، شناور هستند و روز، از مشرق قفس سر به در می‌آورند و اطراف آن را می‌پیمایند و به انتهای قفس می‌رسند.

و وقتی در انتهای قفس یعنی طرف مغرب آن فرو رفتند تاریک می‌شود و آنها زیر قفس که به‌نظر ما نمی‌رسد، به شناوری ادامه می‌دهند و خود را به مبدأ خویش واقع در مشرق می‌رسانند و صبح روز بعد، باز از مشرق قفس سر به در می‌آورند...

این توضیح هم قابل قبول بود زیرا چون کسی از حقیقت مطلق اطلاع نداشت هر توضیحی را می‌شد پذیرفت و کسی در صدد برنمی‌آمد که در این قسمتها موشکافی کند و در قبال هر توضیح شانه‌ها را از روی کم‌اعتنائی بالا می‌انداختند ولی همه مردم چه

آنهائی که جهان را دیگ می‌دانستند، چه کسانی که عقیده داشتند جهان قفس، و زمین، پرنده‌ای درون آن است، در دو موضوع متفق‌العقیده بودند اول این‌که نوع بشر در وسط جهان زندگی می‌کند و سقف آسمان اطراف او می‌گردد و دوم اینکه سرنوشت انسان در آسمان نوشته شده و اگر کسی به زبان آسمان آشنا باشد می‌تواند سرنوشت خود و دیگران را بخواند. وقتی یکی به دیگری می‌رسید می‌گفت از ستاره بخت خود سپاسگزار باشید زیرا خوشبختانه سالم و نیک‌بخت هستید.

گاهی دیگری می‌گفت: متأسفانه ستاره بخت من بزرگ نیست و آن‌قدر کوچک است که من از روزنه آن نمی‌توانم عبور نمایم.

هرکس که می‌خواست به مسافرت برود، یا معامله بکند، بدواً به یک غیب‌گو یا منجم مراجعه می‌کرد و او هم به آسمان مراجعه می‌نمود و فتوای ستارگان را در خصوص اینکه مسافرت یا معامله مزبور جائز است یا نیست به وی ابلاغ می‌کرد.

تردیدی نیست که این پیش‌بینی‌ها علی‌الاصول، مبنی بر خطا بود زیرا هیچ‌یک از آنها که می‌گفتند جهان یک کماجدان یا یک قفس است نمی‌توانستند پیش‌بینی کنند که فردا در چه دقیقه آفتاب طلوع یا غروب می‌کند و سال دیگر در فلان موضع از آسمان چه ستاره‌ای طلوع می‌نماید.

در هزار و هشتصد سال قبل از این مردی تمام این نظریه‌ها را که در آن موقع جزو اصول علمی به‌شمار می‌آمد تغییر داد و با ایجاد این تحول عنوان پادشاه منجمین را احراز کرد.

او گفت تصدیق می‌کنم که زمین مرکز هستی است و ستارگان سرنوشت ما را در آسمان آشکار می‌نمایند، اما این اندازه معلومات برای ما کافی نیست و ما باید چیزهائی دیگر را هم بدانیم چون در قسمتی از سال، هر روز خورشید زودتر طلوع و قدری دیرتر غروب می‌نماید.

و بعد در قسمتی دیگر، آفتاب دیرتر طلوع و زودتر غروب می‌کند.

دیگر اینکه چند عدد از ستارگان سیار که وی نام آنها را سیاره نهاده خط سیر معینی دارند و می‌توان دریافت در هر موقع از سال در کجا هستند.

وی متوجه شد که در این جهان قوانینی وجود دارد و توگوئی که مجموع دنیا، عبارت از مجموعه‌ای از قوانین می‌باشد.

آن وقت این سئوال پیش آمد که قوانین مزبور کدام است و او کوشید که در حدود توانائی خود به این پرسش پاسخ بدهد.

وی در کتاب خود گفت که ما در مرکز کره‌ای بزرگ هستیم و آسمان بالای سر ما سقفی محکم است که با ستارگان پر شده و مانند یک چرخ اطراف زمین می‌گردد.

ولی آنچه به‌نظر عجیب می‌آید اینکه خورشید و ماه و سیارات در این سقف هر کدام خط سیری مخصوص در پیرامون زمین دارند.

او نمی‌توانست با چشم‌های خود این مسیر را ببیند ولی توانست که به‌وسیله حساب آنها را تعیین کند و گفت من از آسمان نقشه‌ای تهیه می‌کنم که هرگاه درست باشد می‌توانم به شما بگویم که هر سیاره در هر موقع در کجای آسمان قرار می‌گیرد.

وی این نقشه را تهیه کرد و باید تصدیق کرد که نقشه او درست بود زیرا چه در زمان او و چه بعد از وی به ثبوت رسید که این نقشه درست می‌باشد و هر یک از سیارات تقریباً طبق خط سیری که در آن نقشه ترسیم شده بود حرکت می‌کردند و گرچه خط سیر آنان درست با نقشه تطبیق نمی‌کرد و قدری نزدیکتر یا دورتر بود ولی من حیث‌المجموع نقشه مزبور با واقعیت وفق می‌داد و اختلافات نقشه با نقشه آسمان زیاد اهمیت نداشت... این مرد با اعلام نظریه خود و ترسیم این نقشه که آن را به نام لوح نیز خوانده‌اند، ثابت کرد که جهان یک راز غیرقابل فهم نیست و اگر نتوان اساس آن را دریافت، باری به قوانین آن می‌توان پی برد.

این نظریه طوری مقبول افتاد که در قرون بعد، همه آن را می‌پذیرفتند و کسی برخلاف آن چیزی نمی‌گفت.

بعد از اینکه مدت سیزده قرن در تمام مکاتب علمی جهان نظریه این مرد، موسوم به بطلمیوس حقیقت علمی به‌شمار می‌آمد مردی پدیدار شد که آن نظریه را تغییر داد.

این مرد در سال ۱۴۷۳ میلادی در شهر تورن که از بلاد کوچک پروس و آن زمان متعلق به لهستان بود متولد گردید و او را نیکولا کوپرنیکوس می‌خواندند.

پدر کوپرنیکوس یکی از بازرگانان معتبر لهستان به‌شمار می‌آمد و چون بضاعت داشت پسرش را به تحصیل گماشت و در عصری که کولومبوس می‌خواست امریکا را کشف کند کوپرنیکوس در دانشگاه به تحصیل اشتغال داشت و خود را حاضر می‌کرد که برای جهان آسمانی جدید ابداع نماید.

بعد از اینکه تحصیلات کوپرنیکوس در دانشگاه به اتمام رسید وی عازم ایتالیا که آن زمان دارالعلم اروپا بود گردید و ده سال در آنجا مشغول تحصیل و تلمذ، آنگاه تدریس و تعلیم شد.

جد و جهد این مرد، برای فراگرفتن علوم حدی نداشت و بر تمام علوم آن زمان مانند حقوق، طب، علوم طبیعی، ریاضیات احاطه پیدا کرد و به‌علاوه خوب نقاشی می‌نمود و در سیاست هم ورزیده به‌شمار می‌آمد.

بعد از بازگشت از ایتالیا او را عضو شورای عالی کشورهای آلمان کردند (که امروز ما به نام ایالات آلمان می‌خوانیم ـ مترجم) و یک‌دفعه برای انجام یک مأموریت دیپلماسی، نزد پادشاه لهستان رفت.

هکذا کتابی راجع به امور اقتصادی نوشت که مورد پسند جمهور دانشمندان قرار گرفت و در ضمن کتب قدیم یونانی را هم ترجمه می‌نمود. معهذا بیش از هر چیز به نجوم علاقه داشت اما نمی‌توانست طبق میل خود در نجوم مطالعه کند زیرا در آن زمان تلسکوپ بوجود نیامده بود و هیچ‌یک از ادوات نجومی امروز هم دیده نمی‌شد که بدان وسیله آسمان را مورد معاینه قرار دهند.

کوپرنیکوس مجبور بود که هر یک از ابزارکار را تا آنجا که برای او ممکن بود خود اختراع کند و بسازد. دیگران که می‌دیدند که کوپرنیکوس خود را برای مطالعات نجومی به زحمت می‌اندازد به او می‌گفتند برای چه شما خویش را دچار رنج می‌کنید، زیرا آنچه باید درباره نجوم گفته شود بطلمیوس گفته و چیزی دیگر وجود ندارد که شما کشف نمائید.

ولی کوپرنیکوس از کسانی بود که از انتقاد دیگران متأثر نمی‌شد همانگونه که احتیاج به تشویق سایرین نداشت.

او می‌دانست که هدفش چیست و چون علاوه بر نبوغ دارای پشتکار هم بود دنبال کار را می‌گرفت و جلو می‌رفت.

کوپرنیکوس با دقت نقشه‌ای را که بطلمیوس از آسمان و زمین تهیه کرده بود مقابل خود نهاد و به مطالعه آن مشغول گردید و با خود گفت: آیا آنچه بطلمیوس در این نقشه نشان می‌دهد حیرت‌آور نیست؟

زیرا با اینکه تمام سیارات دنیای شمسی از حیث حرکت با هم تفاوت دارند و

حجم و مکان آنها متفاوت است معهذا طبق این نقشه آنچه به ظاهر به چشم می‌رسد همه یک‌بار در روز اطراف کره زمین می‌گردند؟ و آیا می‌توان چنین چیزی را باور کرد که اینها با تفاوت حجم و خط سیر و موضع در یک روز دور زمین گردش نمایند؟

یک روز فکری به‌خاطر کوپرنیکوس رسید و به خود گفت نکند به جای اینکه سیارات دور زمین می‌گردند این زمین است که به دور خود می‌گردد.

زیرا هرگاه زمین مانند یک فرفره، به‌دور خود بگردد و هر روز، یک مرتبه این گردش را به انجام برساند این‌طور به‌نظر می‌رسد که سیارات اطراف زمین می‌گردند آنهائی که در زمین هستند چون هر روز یک‌بار از مقابل سیارات می‌گذرند تصور می‌نمایند که سیارات مشغول گردش می‌باشند.

وقتی مردم این حرف را از کوپرنیکوس شنیدند خندیدند و به کوپرنیکوس گفتند: مگر شما عقل خود را از دست داده‌اید؟ چگونه ممکن می‌باشد که زمین اطراف خود بگردد؟ و آیا ما بالحس و العیان مگر نمی‌بینیم که سیارات اطراف زمین مشغول حرکت می‌باشند؟ و اگر زمین حرکتی می‌داشت ما آن حرکت را احساس می‌کردیم.

اما کوپرنیکوس می‌دانست که ممکن است زمین حرکتی داشته باشد و ما آن را نفهمیم، همانگونه که اگر ما سوار یک کشتی شویم، و آن کشتی در دریا به حرکت درآید و ما به افق و سواحل و امواج توجه ننمائیم بلکه فقط، کف اطاق خود را در کشتی به مدنظر بگیریم هیچ متوجه حرکتی کشتی نمی‌شویم.

و بعد از اینکه از اطاق خارج می‌گردیم و دریا یا ساحل را به مدنظر درمی‌آوریم می‌بینیم ساحل مشغول حرکت است یا امواج دریا حرکت می‌کنند، نه ما.

کوپرنیکوس هم اندیشید که بطلمیوس دچار همین اشتباه شده، و هر دفعه که نظر به آسمان می‌انداخت می‌دید که ستارگان مشغول حرکت هستند و متوجه نمی‌گردید که آنها حرکت ندارند بلکه او... یعنی زمین است که حرکت می‌نماید.

اما عقل عمومی مردم در قبال گفته کوپرنیکوس مبنی بر اینکه زمین حرکت دارد ایرادی دیگر می‌گرفت و می‌گفت:

اگر زمین که جسمی بزرگ است حرکت داشته باشد ناچار حرکت آن سریع خواهد بود و سرعت آن به‌قدری است که هرگاه شما به‌وسیله کمان تیری به‌طرف جلو پرتاب نمائید زمین از تیر جلو می‌افتد و آن تیر نه فقط روی سر شما خواهد افتاد بلکه

ممکن است عقب شما سقوط کند.

و همچنین هرگاه شما خیز بردارید در آنجا که میل دارید به زمین نخواهید افتاد بلکه عقب‌تر فرود می‌آئید زیرا زمین از شما سبقت می‌گیرد.

و چون این واقعه به وقوع نمی‌پیوندد پس زمین حرکت ندارد.

بر همین قیاس هرگاه شما در یک اطاق نشسته باشید و یک سکه را رها کنید آیا آن سکه مقابل پای شما بر زمین نمی‌افتد؟

لابد خواهید گفت: چرا. در این صورت چگونه ادعا می‌کنید که زمین حرکت دارد؟

کوپرنیکوس در جواب می‌گفت علت اینکه سکه مقابل پای ما بر زمین می‌افتد این است که سکه مطیع حرکت اطاق است و اطاق هم مطیع حرکت زمین و بنابراین از لحاظ سکه فرقی بوجود نمی‌آید تا اینکه در جائی دیگر غیر از مقابل پای ما بر زمین بیفتد.

کوپرنیکوس هرچه بیشتر اوضاع فلکی را در نظر می‌گرفت زیادتر بر او ثابت می‌شد که زمین حرکت می‌کند زیرا می‌دید همین که قائل به حرکت زمین شدیم تمام مشکلات نجومی از لحاظ حرکت سیارات و غروب ستارگان دیگر حل می‌شود.

ولی طرفداران نظریه نجومی بطلمیوس حاضر نبودند به این زودی دست از نظریه استاد خود بردارند و می‌گفتند هرگاه زمین حرکت نماید قطعه قطعه خواهد شد؟

کوپرنیکوس می‌گفت پس چرا آسمان خرد و قطعه قطعه نمی‌شود و برای چه ستارگان با اینکه حرکت دارند سقوط نمی‌نمایند و خرد نمی‌شوند.

آن مرد برای اثبات نظریه خود، متوسل به محاسبات نجومی و هندسی گردید و از جوانی تا وقتی که به سن کمال رسید پیوسته روی این نظریه کار می‌کرد و نواقص آن را رفع می‌نمود.

وقتی نظریه او به مرحله‌ای رسید که قابل ثبوت شد وی آن را در کتابی نوشت ولی نخواست که کتاب را منتشر نماید زیرا مردی متواضع بود و از خودنمائی پرهیز می‌کرد.

این مرد در همه عمر از فقراء دستگیری می‌کرد و بیماران را مورد پرستاری قرار می‌داد و می‌اندیشید که خدمت به نوع برای او کافی است و لزومی ندارد که از راه دیگر

خدمتی به همنوع خویش بنماید ولی عده‌ای از دوستان وی که نظریه‌اش را شنیده و به اهمیت آن پی برده بودند اصرار می‌کردند که کتاب خود را منتشر نماید تا اینکه به اطلاع جهانیان برسد و دری از معرفت به روی آنها بگشاید.

خوشبختانه اصرار دوستان و آشنایان به حجب و شکسته‌نفسی آن مرد غلبه کرد زیرا حتی در آخر عمر هم وی رضایت نمی‌داد که کتاب او منتشر شود و می‌گفت که هنوز نظریه من کامل نیست و من باید کتابی بهتر از آنچه نوشته‌ام در این خصوص بنویسم و اگر دوستان اصرار نمی‌نمودند ممکن بود نظریه او که یکی از بزرگترین حوادث علمی جهان است اصلاً منتشر نشود و بعد از او به جهتی از بین برود.

باید دانست که نظریه این مرد نه فقط در نجوم حقائقی جدید به مردم آموخت بلکه اصلاً نوع تفکر علمی بشر را تغییر داد و بی‌شک انقلابی بزرگ در سنخ تفکر بنی‌آدم ایجاد نمود.

او با نظریه علمی خود ثابت کرد که نظریه بطلمیوس صحت ندارد او گفت که زمین می‌گردد و حتی باید بگردد زیرا بر اثر گردش زمین است که مکان ستاره‌ها تغییر می‌کند و فصول سال و شب و روز تغییر می‌نماید.

این مرد نابغه گفت و ثابت کرد که زمین هم یکی از سیارات دنیای خورشیدی به‌شمار می‌آید و همه سیارات اطراف خورشید گردش می‌کنند و خورشید مرکز مدار سیارات دنیای شمسی است.

وی گفت: هرگاه چند دایره را در نظر بیاورید که یکی داخل دیگری قرار گرفته همه دارای یک مرکز باشند این دوایر خط سیر سیارات را تشکیل می‌دهند و مرکز آنها هم خورشید است.

و اما زمین در عین حال که روی یکی از دوایر مزبور، اطراف خورشید می‌گردد مانند فرفره دور خود نیز چرخ می‌زند.

حرکت زمین اطراف خورشید سال، و حرکت کره خاک اطراف خود او، شبانه‌روز را بوجود می‌آورد و بر اثر حرکت زمین به اطراف خورشید، فصول مختلف ایجاد می‌شود.

مردم هم دریافتند که نظریه او در عین اینکه بسیار جالب توجه است خیلی ساده و قابل فهم می‌باشد و به سهولت راز منظومه شمسی را روشن می‌کند در صورتی که نقشه و

لوح نجومی بطلمیوس، موضوع سیارات را دچار غموض کرده بود و در مقابل استدلال قوی تاب مقاومت نمی‌آورد.

افراد روشن ضمیر گرچه از این اکتشاف بزرگ که زمین متحرک است خوشوقت نبودند و زندگی روی زمینی که حرکت می‌نماید، مطلوب به‌شمار نمی‌آمد مع‌الوصف تصدیق کردند که کوپرنیکوس درست می‌گوید.

دیگر اینکه بر اثر اکتشاف کوپرنیکوس عجائب منظومه شمسی رفته‌رفته آشکار شد و نوع بشر فهمید که منظومه شمسی و از آن گذشته، جهان خیلی بزرگتر از آن است که قدماء تصور می‌کردند.

قبل از این مرد تصور می‌شد که بزرگترین جسم آسمانی زمین است ولی امروز ما می‌دانیم که جهان ما آنقدر بزرگ است که هنگام تصور درباره آن دچار وحشت می‌شویم.

خود این مرد هم نمی‌دانست فضائی که به روی بشر گشوده، چقدر وسعت دارد.

امروز ما این حقایق را می‌دانیم و اطلاع داریم که خورشید ما با اینکه خیلی از زمین وسیع‌تر است یکی از ستارگان کوچک جهان را تشکیل می‌دهد.

یک‌مرتبه بر اثر انتشار نظریه کوپرنیکوس یک رسوائی بوجود آمد و همه بانگ اعتراض برآوردند و گفتند این چه توهینی است که بر ما روا می‌دارید و می‌گوئید که زمین مرکز دنیا نیست؟! چرا می‌گوئید که انسان بزرگ مرکز عالم امکان نمی‌باشد؟ ما این حرف را نمی‌پذیریم زیرا شما با این گفته ما را موجوداتی ناچیز قلمداد کرده‌اید و نظریه شما نوع بشر را از مسند مرکزیت و سروری جهان فرود آورده است.

این گفته شما مبنی بر اینکه ما مانند پروانه‌ای که اطراف یک چراغ بگردد، دور خورشید گردش می‌نمائیم، ما را تا درجه آن پروانه پست کرده و ما نمی‌توانیم این هتک احترام را بپذیریم.

ولی آن مرد نمی‌توانست از نظریه خود دست بردارد و برای خوش‌آمد مردم از حقیقت صرف‌نظر کند زیرا حقیقت، واقعیت است و قابل تردید نیست.

کوپرنیکوس با پیروی از واقعیت، دنیای جدید را به جای جهان کهنه طراحی کرده بود و علاوه بر اینکه با حقیقت وفق می‌داد از جهان موهوم و مخالف حقیقت قدماء زیباتر می‌نمود ولی مردم حاضر نبودند آن را بپذیرند زیرا حس خودستائی آنها را

مجروح می‌کرد و به حیثیت آنها لطمه وارد می‌آورد.

معهذا در قبال دلایل او نمی‌توانستند منکر آن واقعیت شوند و چون دیدند که مبارزه با آن مرد در عرصهٔ علم، امکان ندارد از راه دیگر داخل شدند زیرا دریافتند که به‌وسیله اشکال‌تراشی و عوام‌فریبی می‌توانند او را از میدان به‌در کنند و گفتند ما برای اینکه گفته‌های شما را بپذیریم باید به چشم خود آنچه راگفته‌اید مشاهده نمائیم زیرا فقط رؤیت عینی برای ما مورد قبول نمی‌باشد.

چون یگانه دلیل قاطع، برای پذیرفتن حقائق به‌شمار می‌آید اما کوپرنیکوس نمی‌توانست مردم را اقناع کند، و ترتیبی بدهد که آنها با چشم خود حرکت زمین را به دور خورشید ببینند زیرا در خلقت بشر چشمی که بتواند این منظره با عظمت و پرشکوه را ببیند بوجود نیامده است.

البته او توانست با دلائل علمی این موضوع را ثابت کند و خوب هم ثابت کرد ولی برای اینکه مستمعین دلائل او را ادراک نمایند، می‌بایست که تسلطی کافی در ریاضیات داشته باشند.

چون آنها دارای این تسلط نبودند دلائل وی را رد می‌کردند به‌طوری که آن مرد نتوانست مردم را قائل کند که نظریه او را بپذیرند و می‌بایست بعد از او دیگری بیاید و به مردم بفهماند که کوپرنیکوس درست می‌گفت.

ولی با اینکه راجع به کواکب اطلاعاتی جالب توجه نصیب انسان گردید نتوانستند از نظر علمی تأثیر کواکب را در سرنوشت نوع بشر تعیین نمایند.

در صورتی که از هزارها سال به این طرف همه عقیده داشتند که ستارگان در زندگی انسان اثر دارند و این اجرام که در آسمان دیده می‌شوند عامل اصلی نیک‌بختی یا بدبختی انسان هستند.

اگر ممکن بود که بتوانند بدانند اثر ستاره از نظر نیک‌بختی و بدبختی نوع بشر چیست بسیاری از اشکالات زندگی رفع می‌شد و هرکس می‌توانست قبل از اقدام به هر کار از ستاره خود.کسب دستور کند و بداند آیا کاری که بدان اقدام می‌نماید برای او مفید خواهد بود یا زیان خواهد داشت و اگر زیانمند بود دست به اقدام آن کار هرگز نمی‌زد.

درست است که ستارگان آسمان نمی‌توانند با ما صحبت کنند و صدای خود را به

گوش ما برسانند ولی ما می‌توانستیم از علائم و آثار آنها راه خود را بیابیم و بدانیم چه باید بکنیم.

در اینجا سمند فکر ما از جولان باز می‌ماند زیرا هنوز نمی‌دانیم که اگر از حکم ستارگان آسمان دربارهٔ خود مطلع بودیم و می‌دانستیم آنها موافق با اقدام ما نیستند آیا مبادرت به آن کار می‌کردیم یا اینکه منصرف می‌شدیم.

۳۰۰

اصیل‌زاده و پادشاه

بعد از اینکه سن‌انیان رفت لوئی چهاردهم قدری تأمل کرد تا اینکه بتواند قیافه خود را طوری بیاراید که بتواند آتوس را بپذیرد زیرا پیش‌بینی می‌کرد که آمدن آتوس در آن موقع، بدون ارتباط با عشق وی نیست و آن مرد، برحسب تصادف نیامده است.

لوئی چهاردهم نظر به اینکه آتوس را می‌شناخت و می‌دانست که یک اصیل‌زاده برجسته می‌باشد نمی‌خواست طوری او را بپذیرد که آتوس از رخسارش پی به اضطراب او ببرد و وقتی دانست که قیافه‌ای آرام پیدا کرده امر صادر نمود که آتوس را وارد کنند.

آتوس با لباس تشریفات، مزین به نشان‌هائی که فقط او می‌توانست همه آنها را در دربار فرانسه زیب پیکر کند وارد شد و طوری قیافه‌اش موقر بود که لوئی در نظر اول دریافت یک واقعه مهم، سبب شده که آتوس نزد او بیاید.

لوئی چهاردهم یک قدم به طرف آتوس رفت و به او تبسم کرد و دست را برای مصافحه دراز نمود و آتوس دست لوئی را گرفت و با وقار، روی دست سر فرود آورد. لوئی چهاردهم گفت: آقای کنت دولافر، شما به‌قدری کم، در اینجا دیده می‌شوید که دیدار شما در دربار من، موجب رضایت زیاد است.

آتوس تعظیم کرد و گفت: اعلیحضرتا، من بسیار مایلم که پیوسته از سعادت قرب جوار اعلیحضرت برخوردار شوم. آتوس این جواب را با لحنی اداء کرد که این‌طور معنی می‌داد: اعلیحضرتا من بسیار مایلم که کنار پادشاه فرانسه به‌سر ببرم تا اینکه

با آراء خود مانع از این شوم که پادشاه فرانسه مرتکب اشتباهات و خطاها گردد لوئی چهاردهم که این موضوع را احساس کرد تصمیم گرفت که خونسرد باشد و گفت: آقای کنت احساس می‌کنم که شما برای امری بخصوص نزد من آمده‌اید؟

آتوس گفت: اعلیحضرتا هر زمان که رعیتی به حضور پادشاه خود می‌رسد برای این است که موضوعی را به اطلاع او برساند.

لوئی گفت: این موضوع چیست؟... زودتر بگوئید زیرا من میل دارم که وسائل رضایت‌خاطر شما فراهم شود.

پس از این گفته لوئی نشست و آتوس گفت: اعلیحضرتا من یقین دارم که شما مسئول مرا اجابت خواهید فرمود لوئی با قدری برودت گفت: آقای کنت گویا آمده‌اید که شکایتی بنمائید؟ آتوس گفت: نه اعلیحضرتا، من برای شکایت نیامده‌ام مگر اینکه...

لوئی پرسید: مگر اینکه چه بشود؟ آتوس گفت: اعلیحضرتا معذرت می‌خواهم اجازه بفرمائید که برای عرض مطلبی که مرا به اینجا آورده قدری به عقب برگردم. لوئی جواب داد: بگوئید.

آتوس گفت: اعلیحضرتا هنگامی که آقای بوکین‌گام از فرانسه مراجعت می‌کرد من به حضور پادشاه شرفیاب شدم و این افتخار به من دست داد که راجع به موضوعی با شاه صحبت نمایم.

لوئی گفت: راست است که شما در آن موقع نزد من آمدید و با من صحبت کردید ولی من از موضوع صحبت اطلاع ندارم زیرا فراموش کرده‌ام.

از این گفته که مقدمه یک جواب منفی بود آتوس لرزید و چنین ادامه داد: اعلیحضرتا افتخار دارم خاطر شاهانه را متذکر کنم در آن موقع من از شما استدعا کردم موافقت فرمائید که آقای براژلون با دوشیزه لاوالیر ازدواج کند.

لوئی در باطن گفت: آنچه حدس می‌زدم پیش آمد و به صدای بلند افزود آری... اکنون به‌خاطرم آمد که شما در آن موقع این موضوع را مطرح کردید.

آتوس گفت: اعلیحضرتا در آن روز که من شرفیاب شدم اعلیحضرت به‌قدری نسبت به من ابراز مرحمت فرمودید که هیچ یک از کلماتی که آن روز از طرف شما ابراز گردید فراموشم نشده است.

لوئی چهاردهم که نمی‌دانست منظور آتوس از این حرف چیست گفت: چطور

فراموش نکرده‌اید که من چه گفته بودم؟ آتوس گفت: اعلیحضرتا در آن روز وقتی من اجازه خواستم که آقای براژلون با دوشیزه لاوالیر ازدواج کند اعلیحضرت موافقت نفرمودید.

لوئی گفت: راست است و من موافقت نکردم. آتوس گفت: در آن روز پادشاه فرمودند من از این جهت با این ازدواج موافق نیستم که دوشیزه لاوالیر دارای اسم و رسم نیست.

از این حرف لوئی چهاردهم متغیر شد ولی خود را حفظ کرد و آتوس ادامه داد: شما فرمودید از این گذشته دوشیزه لاوالیر کم‌بضاعت می‌باشد.

لوئی چهاردهم قدری سر را پائین انداخت و آتوس بدون توجه به ناخشنودی لوئی گفت:

دیگر از دلایلی که شما برای مخالفت با این ازدواج بیان فرمودید اینکه دوشیزه لاوالیر، از نظر خانوادگی، خیلی اصالت ندارد.

لوئی چهاردهم بیشتر خشمگین گردید ولی باز خود را حفظ نمود و آتوس گفت: دلیل دیگر اعلیحضرت برای مخالفت با این ازدواج این بود که لاوالیر زیبائی ندارد.

جمله اخیر آتوس مانند پیکان تیر در قلب لوئی چهاردهم نشست زیرا نمی‌توانست بشنود که معشوقه وی را زیبا ندانند و گفت: آقا به‌راستی شما دارای حافظه‌ای نیرومند هستید.

آتوس خوب متوجه شد که این گفته یک نکوهش است نه تمجید ولی بدون اینکه خود را ببازد گفت: اعلیحضرتا وقتی من مفتخر به دیدار پادشاه خود می‌شوم طوری عقل و هوش من متوجه فرمایشهای ملوکانه است که کلمه‌ای از آن را فراموش نمی‌نمایم.

لوئی گفت: بسیار خوب آقای کنت ما فرض می‌کنیم که من، همه این حرفها را زده باشم... اینک منظور شما چیست؟.

آتوس گفت: اعلیحضرتا در آن روز وقتی من مفتخر به شنیدن اظهارات شاهانه شدم از صمیم قلب از پادشاه خود تشکر کردم برای اینکه احساس نمودم آنچه می‌گوئید برای خیرخواهی و به صلاح آقای براژلون است.

لوئی چهاردهم در حالی که کلمات را شمرده اداء کرد تا اینکه هر کلمه، خوب به گوش کنت دولافر برسد گفت: آیا به‌خاطر دارید که خود شما، از آن ازدواج، خیلی متنفر بودید؟

آتوس گفت: بلی اعلیحضرتا. لوئی گفت: آیا به خاطر دارید که بدون میل، و تقریباً از روی اجبار، از من درخواست می‌کردید که با ازدواج این دو نفر موافقت کنم؟

آتوس گفت: بلی اعلیحضرتا.

پادشاه فرانسه اظهار کرد آقای کنت، چون من هم، مثل شما، دارای یک حافظهٔ قوی هستم، به خاطر دارم که شما ضمن صحبت گفتید:

من تصور نمی‌کنم که دوشیزه لاوالیر نسبت به آقای براژلون علاقه داشته باشد و اگر عین این گفته را بر زبان نیاورده باشید باری مضمون گفته شما همین بوده است.

آتوس مجبور شد در باطن تصدیق کند که لوئی چهاردهم نیز حافظه‌ای قوی دارد ولی از حمله وی عقب‌نشینی نکرد و گفت: اعلیحضرتا من یک مرتبه دیگر از شما معذرت می‌خواهم زیرا باید توضیحی به عرض برسانم و توضیح من این است که در آن روز اعلیحضرت خواهان خیر و صلاح آقای براژلون بودند و مخالفتی که با ازدواج او فرمودند برای خیرخواهی بوده است.

لوئی جوابی نداد و آتوس گفت: اعلیحضرتا تردیدی وجود ندارد که رأی شاهانه در آن روز برای تأمین سعادت آقای براژلون ابراز شد ولی امروز این جوان طوری خود را بدبخت می‌بیند که چاره‌ای ندارد جز اینکه از اعلیحضرت استدعای تجدیدنظر کند.

رنگ از روی لوئی چهاردهم پرید و آتوس که با دقت او را می‌نگریست متوجه تغییر رنگ شد.

لوئی بعد گفت: آقای براژلون از من چه می‌خواهد؟ آتوس گفت: درخواستی که آقای براژلون دارد همان است که در شرفیابی اول به عرض رسانیدم و میل دارد که اعلیحضرت با ازدواج او موافقت نماید. لوئی چهاردهم باز سکوت کرد.

آتوس گفت: اعلیحضرتا موانعی که در راه این ازدواج وجود دارد از نظر ما مرتفع شده زیرا گرچه دوشیزه لاوالیر دارای اسم و رسم و ثروت و زیبائی نیست معهذا چون یگانه دختری می‌باشد که براژلون وی را دوست می‌دارد حاضر است با این دختر ازدواج کند.

لوئی چهاردهم دست‌ها را فشرد و سکوت نمود و آتوس بدون اینکه ادب و متانت را از دست بدهد گفت: اعلیحضرتا آیا در ابراز نظر، تردید دارید؟ لوئی گفت: نه آقا، من تردید ندارم زیرا این درخواست را رد می‌کنم.

آتوس با ادب و احترام گفت: اعلیحضرتا به طوری که افتخار یافته معروض داشتم. هیچ یک از این موانع، نمی‌تواند جلوی تصمیم آقای براژلون را بگیرد و او عزم دارد که با دوشیزه براژلون ازدواج بکند.

لوئی گفت: آقا، ولی غیر از اینها یک مانع دیگر وجود دارد و آن تصمیم خود من می‌باشد. آتوس گفت: البته این یک مانع بزرگ، بلکه بزرگترین موانع است و چون این گفته طوری ادا شد که جنبه سرزنش داشت لوئی بی‌اختیار گفت: آه...

آتوس که تصمیم گرفته بود بسیار خون‌سرد باشد، گفت: اعلیحضرتا من و آقای براژلون با کمال خضوع استدعا می‌کنیم، که علت این امتناع را بفرمائید؟ لوئی گفت: آقا آیا از من... آیا از پادشاه فرانسه علت را می‌خواهید و آیا مرا مورد استیضاح قرار می‌دهید؟ آتوس گفت: نه اعلیحضرتا ما استدعا می‌کنیم نه استیضاح.

لوئی چهاردهم دو دست را گره کرد و روی میز نهاد و گفت: نه آقای کنت، شما رسوم درباری را فراموش کرده‌اید زیرا اگر این رسوم را فراموش نمی‌کردید می‌دانستید که در دربار کسی از پادشاه فرانسه توضیح نمی‌خواهد.

آتوس گفت: اعلیحضرتا راست است که طبق رسوم دربار فرانسه کسی از شاه توضیح نمی‌خواهد ولی وقتی خود پادشاه فرانسه هم حاضر نشود توضیح بدهد آن وقت مردم فرض‌ها می‌کنند.

لوئی چهاردهم گفت: آقا نفهمیدم چه گفتید، منظور شما از اینکه مردم فرض‌ها می‌کنند چیست؟

آتوس گفت: اعلیحضرتا وقتی مردم درصدد برآمدند که فرضها بکنند دلیل بر این است که روش پادشاه فرانسه مبهم می‌باشد لوئی با خشم بانگ برآورد آقا چه گفتید؟

آتوس گفت: اعلیحضرتا ابهام روش پادشاه فرانسه سبب می‌گردد که ملت فرانسوی اعتماد خود را نسبت به پادشاه این کشور از دست می‌دهند.

لوئی چهاردهم که دیگر نمی‌توانست جلوی غضب خود را بگیرد گفت: آقا مثل

این است که شما فراموش کرده‌اید که هستید و در کجا می‌باشید. آتوس بدون توجه به خشم لوئی چهاردهم گفت: اعلیحضرتا من اینجا آمده بودم که جوابی از شما دریافت کنم و چون شما حاضر نیستید جوابی به من بدهید و علت تصمیم خود را بیان نمائید من مجبورم که خود به خویش جواب بدهم.

لوئی از جا برخاست و گفت: آقای کنت من بیش از این برای شنیدن اظهارات شما وقت ندارم.

با این جواب لوئی چهاردهم، آتوس را مرخص کرد ولی آتوس نرفت و گفت: اعلیحضرتا من به خلاف دیگران که در فواصل نزدیک پادشاه خود را می‌بینند، نمی‌توانم زود به زود شرفیاب شوم و لذا وقتی این سعادت به من دست می‌دهد باید آن را مغتنم بشمارم و مطلب خود را بگویم.

لوئی گفت: چند لحظه قبل شما فرضها می‌کردید و اینک قدم را فراتر نهاده و اسائه ادب می‌کنید.

آتوس با اندوه بسیار گفت: اعلیحضرتا من کسی نیستم به پادشاه اسائه ادب کنم. من در همه عمر پادشاه را مافوق افراد بشر می‌دانستم و عقیده داشتم که پادشاه فرانسه نه فقط از نظر نژاد و مرتبه و قدرت مافوق دیگران است بلکه از نظر ارزش عواطف و خصائل مرضیه بالاتر از دیگران قرار گرفته و یکی از صفات بارز او صفای قلب و وحدت فکر و کلام می‌باشد و چون عقیده من راجع به پادشاه فرانسه این طور بود تصور نمی‌کردم که وقتی پادشاه می‌گوید من برای خیرخواهی یک تصمیم می‌گیرم در قلب طوری دیگر می‌اندیشد و قصدی دیگر دارد.

لوئی چهاردهم گفت: مگر من چه قصدی داشتم و چگونه فکر می‌کردم؟ آتوس گفت: اعلیحضرتا اینک که شما نمی‌خواهید اندیشه و قصد خود را بگوئید، من می‌گویم و به‌عرض می‌رسانم آیا روزی که شما با ازدواج براژلون مخالفت کردید خواهان سعادت و ثروت ویکونت بودید یا اینکه...

لوئی حرف او را قطع کرد و گفت: آقا آیا تصدیق می‌کنید که اینک مرا مورد توهین قرار می‌دهید؟

آتوس گفت: اعلیحضرتا روزی که شما با این ازدواج مخالفت کردید آیا منظورتان این نبود که فرصتی به‌دست بیاورید و براژلون را از فرانسه دور کنید تا اینکه

نامزد دوشیزه لاوالیر در این کشور حضور نداشته باشد.

لوئی چهاردهم گفت: آقا این چه حرف است که می‌زنید. آتوس گفت: اعلیحضرتا من ناچارم که راجع به تصمیم شما یعنی مخالفت شما با ازدواج براژلون این‌طور فکر کنم زیرا از همه شنیده‌ام که شما دوشیزه لاوالیر را دوست می‌دارید و عاشق او هستید.

لوئی چهاردهم که از چند دقیقه به این طرف، دستکش خود را می‌جوید آنها را درید و دور انداخت و بانگ زد وای بر حال کسانی که وارد امور خصوصی من می‌شوند زیرا من تصمیم خود را گرفته عزم کرده‌ام که تمام موانع را درهم بشکنم.

آتوس گفت: کدام موانع را می‌فرمائید؟ چه کسی در امور شما موانع بوجود آورده که می‌خواهید او را نابود کنید؟

از این جواب لوئی چهاردهم مانند اسبی که یک‌مرتبه دهانه را هنگام تاخت بکشند و سقف‌شکن دهانه بر دهان او بخورد یکه خورد و آنگاه با لحنی که حکایت از صداقت می‌کرد و به همین جهت شریف بود گفت: من دوشیزه لاوالیر را دوست می‌دارم.

آتوس گفت: اعلیحضرتا دوستی شما نسبت به لاوالیر نباید مانع از ازدواج او با براژلون شود. لوئی پرسید چطور؟

آتوس گفت: چون براژلون از خدمتگزاران شماست و تا امروز خدماتی شایسته در میدان جنگ کرده در خور آن است که شما به نفع او گذشت و فداکاری نمائید زیرا اگر پادشاه فرانسه فداکاری نکند پس فداکاری از که ساخته است و هرگاه شما به نفع براژلون از عشق خود صرف‌نظر نمائید جوانمردی به خرج داده براژلون را از خود راضی نموده و در ضمن حسن سیاست خود را به ثبوت رسانیده‌اید.

لوئی گفت: آخر لاوالیر آقای براژلون را دوست نمی‌دارد. آتوس در حالی که با دقت لوئی را می‌نگریست گفت: آیا شما از این موضوع اطلاع دارید؟

لوئی گفت: بلی. آتوس گفت: من تصور می‌کنم که این موضوع تازه به اطلاع اعلیحضرت رسیده زیرا اگر مرتبه اول که من شرفیاب شدم شما از این موضوع مطلع بودید مرا آگاه می‌کردید که لاوالیر براژلون را دوست نمی‌دارد.

لوئی گفت: من به تازگی این موضوع را شنیدم. آتوس گفت: اعلیحضرتا اگر هم به

تازگی از این موضوع مطلع شده باشید نمی‌باید که براژلون را از فرانسه تبعید نمائید و او را به لندن بفرستید زیرا این تبعید کسانی را که علاقه‌مند به حیثیت پادشاه فرانسه هستند متأثر می‌کند.

لوئی چهاردهم گفت: برای چه علاقه‌مندان به حیثیت پادشاه فرانسه متأثر می‌شوند؟... مگر لطمه‌ای به حیثیت پادشاه فرانسه وارد آمده است.

آتوس گفت: اعلیحضرتا حیثیت پادشاه فرانسه وابسته به حیثیت و شرف نجبای فرانسه می‌باشد و وقتی پادشاه فرانسه نسبت به اصیل‌زاده‌ای توهین می‌نماید یعنی به شرافت او لطمه وارد می‌آورد این لطمه بر پادشاه فرانسه وارد می‌آید.

لوئی چهاردهم با غضب گفت: آقای دولافر شما شکیبائی مرا از دستم خواهید گرفت و مرا وادار خواهید کرد که...

آتوس بدون توجه به خشم لوئی گفت: اعلیحضرتا آیا شما قبل از اینکه ویکونت را به لندن بفرستید عاشق لاوالیر بودید یا بعد از اینکه او را به لندن فرستادید عاشق وی شدید.

لوئی چهاردهم به خصوص از این جهت که احساس می‌کرد آتوس حق دارد، خشمگین بود ولی آتوس تصمیم داشت که اعتنائی به غضب وی نکند و گفت: اعلیحضرتا من از اینجا بیرون نمی‌روم مگر اینکه یکی از ما دو نفر راضی شویم.

یا شما باید به من ثابت کنید حق دارید تا اینکه من با خاطری آسوده بروم. یا اینکه من به شما ثابت خواهم کرد که ذی‌حق هستم.

اعلیحضرتا من مردی سالخورده و اصیل‌زاده‌ای پیر می‌باشم و مانند تمام نجبای فرتوت به چیزهائی دلبستگی دارم که به‌راستی ضامن عظمت و سعادت کشور شهریاری است و نمی‌توانم خود را به ظواهر و چیزهای سست بنیاد خوشوقت نمایم لذا وقتی این چیزها را می‌بینم بسیار ناراحت می‌شوم، من خون خود را در راه پدر شما و شما ریختم اما نه از پدر شما چیزی خواستم و نه از شما، و خوشوقت بودم که سلاطین فرانسه اگر پاداش مرا نمی‌دهند در حفظ حیثیت سلطنت فرانسه می‌کوشند.

من در این جهان به هیچ کس بدی نکرده‌ام و اگر عملی از من سر زده یا برای برجا نشانیدن کسانی بوده که قصد داشتند به من اهانت کنند یا اینکه طبق قانون حق و عدالت مبادرت به دادگستری کرده‌ام و خود را رهین منت هیچ‌کس مگر چند نفر دوست

نمی‌دانم ولی این دوستان که یکی از آنها من هستم به‌قدری خون خود را در راه یکدیگر ریخته و به هم خدمت کرده‌اند که هیچ یک بر دیگری منتی ندارند.

اینک من می‌خواهم در خصوص حیثیت و شرافت یکی از خدمتگزاران شما از شما حساب مطالبه کنم زیرا شما به‌وسیله یک دروغ خدمتگزار مزبور را فریب دادید، یا به وسیله یک ضعف نفس به او خیانت کردید.

من می‌دانم که این کلمات بر سامعه شما ناهموار است اما ناگواری گفته من ناشی از این می‌باشد که راست می‌گویم و هر گوش نمی‌تواند که حرف راست را بشنود و شاید اکنون شما در این فکر هستید که مرا چگونه مجازات نمائید.

ولی من هم در این فکرم که وقتی مقابل کردگار رسیدم چگونه از او بخواهم شما را به مناسبت توهینی که به پسر من روا داشتید و او را بدبخت کردید مجازات کند.

لوئی که با قدمهای سریع در اطاق حرکت می‌کرد گفت: آقا اگر من در این موقع می‌خواستم پادشاه شما باشم به گناه آنچه گفتید تنبیه می‌شدید ولی اکنون من مردی عادل می‌باشم و حق دارم کسانی که مرا دوست می‌دارند دوست بدارم زیرا در این جهان نیک‌بختی نادر است و وقتی به‌دست آمد نباید آن را از دست داد.

آتوس گفت: شما که خواهان نیک‌بختی هستید می‌باید سعادت را به دو نوع به‌دست بیاورید یا مثل یک پادشاه تحصیل سعادت نمائید یا مانند یک فرد عادی.

اگر می‌خواستید مثل یک پادشاه تحصیل نیک‌بختی کنید راهش این بود که بگذرید یعنی فداکاری کنید و اگر می‌خواستید مثل یک فرد عادی سعادت به‌دست بیاورید نباید از قدرت خود برای بدبخت کردن پسر من استفاده نمائید.

در هر دو صورت حیثیت و شرافت اقتضاء می‌کرد که او را فرا بخوانید و حقیقت را با او در بین بگذارید.

یک مرتبه لوئی چهاردهم با شکوه و وقاری که مختص او بود گفت: آه... من طوری از حرفهای شما حیرت کردم که اینک با یکی از رعایای جسور خود مشغول مباحثه گردیده‌ام.

آتوس گفت: من می‌دانم شما بزرگتر از این هستید که با کسی مباحثه نمائید ولی سلاطینی که مباحثه نمی‌کنند به رعایای خود جواب می‌دهند و شما به من جواب ندادید.

لوئی گفت: شما عنقریب جواب مرا دریافت خواهید کرد.

این گفته هم تهدید بود و لوئی خواست بگوید به زودی تصمیم من درباره شما آشکار خواهد شد.

آتوس گفت: هرچه می‌خواهید بکنید و من نظریه خود را به شما گفتم و تذکر دادم که از شما به خداوند شکایت خواهم برد.

لوئی چهاردهم گفت: آقا شما فراموش کرده‌اید که با پادشاه فرانسه صحبت می‌کنید و اینگونه صحبت کردن با پادشاه فرانسه جنایت است.

آتوس گفت: شما هم فراموش کرده‌اید که اساس زندگی دو نفر را ویران کردید و این دو گناه غیرقابل بخشایش می‌باشد.

لوئی گفت: کافی است... کافی است... بیرون بروید.

آتوس گفت: من بیرون می‌روم ولی قبل از خروج به شما می‌گویم ای فرزند لوئی سیزدهم شما سلطنت خود را بد شروع کردید برای اینکه سلطنت شما با یغما و نیرنگ و دروغ شروع شده است. من مدتی پیش از این پسرم را واداشتم که در دخمه سن‌دنیس مقابل بازمانده اجداد بزرگوار شما سوگند یاد کند و نسبت به شما وفادار باشد ولی اینک می‌گویم که من و او خود را از قید سوگندی که ایراد کردیم آزاد می‌دانیم و پس از این هیچ نوع تعهد نسبت به شما نداریم.

ما شما را تا امروز سرور و دادگستر خود می‌دانستیم و تصور می‌کردیم که در حمایت و پناه شما زیست می‌کنیم ولی اینک می‌دانیم که شما دشمن ما هستید و پس از این یگانه حامی ما خداوند خواهد بود و از خداوند برحذر باشید.

لوئی گفت: آیا اینک مرا می‌ترسانید؟ آتوس گفت: خدائی که اکنون صدای مرا می‌شنود می‌داند که من نه تهدید می‌کنم و نه وحشتی دارم و نیز می‌داند که احترام به اصول سلطنت آنقدر در وجود من مخمر شده که امروز نیز حاضرم بقیه خون خود را در راه عظمت و شرافت سلطنت فرانسه بریزم زیرا قسمت اعظم خون من بر اثر بیست سال جنگ مداوم داخلی و خارجی ریخته شده است.

من نه پادشاه فرانسه را مورد تهدید قرار می‌دهم و نه یک فرد عادی را می‌ترسانم و مقصودم از فرد عادی اشاره به گفته شماست که اظهار کردید اکنون فردی عادی می‌باشید اما بدانید که شما بر اثر خبط خود دو خدمتگزار صمیمی را از دست دادید برای اینکه اعتماد به لوئی چهاردهم را در قلب پدر و عشق جان‌نثاری را در قلب پسر از بین

بردید.

بر اثر اقدام شما، پدر که اینک در حضور شماست دیگر به قول پادشاه فرانسه اعتماد نخواهد داشت و پسر که حالا حضور ندارد پس از این نه معتقد به امانت و صداقت مردها خواهد بود نه به عفت و طهارت زنها... خداحافظ...

پس از این جملات آتوس شمشیر را از نیام بیرون آورد و روی زانو شکست و دو قطعه شمشیر را آهسته روی زمین گذاشت و مقابل لوئی سر فرود آورد و از اطاق خارج شد.

پس از رفتن او لوئی چهاردهم چند دقیقه مانند مردی بی‌حال دست‌ها را روی میز نهاد و سر را به دست‌ها تکیه داد و بعد ناگهان برخاست و به‌شدت زنگ زد و پیشخدمت‌ها وحشت‌زده دویدند و آمدند و لوئی بانگ زد به آقای دارتن‌یان بگوئید بیاید.



لابد خوانندگان از ما می‌پرسند آتوس که مدتی از او صحبت نبود چگونه در آن روز به حضور لوئی چهاردهم رسید و درست و در موقعی که رول از مسافرت انگلستان برگشت این ملاقات، بین او و لوئی دست داد.

ما که مدعی هستیم یک مورخ و رومان‌نویس می‌باشیم می‌باید که حوادث را به هم مربوط کنیم نه اینکه وقایع بدون ارتباط را به نظر خوانندگان برسانیم و ربط این حوادث باید طوری باشد که خواننده بداند ناشی از مقدرات است یعنی قوه‌ای مافوق قوای عادی بشری آن حوادث را بوجود می‌آورد نه اینکه به‌طور تصنع بوجود بیاید.

برای اینکه خواننده بداند که حضور آتوس در آنجا بدون علت نبوده اینک توضیح می‌دهیم و می‌گوئیم بعد از اینکه پورتوس از کاخ سلطنتی خارج شد و به می‌نیم رفت و رول را در آنجا یافت به تفصیل جریان ملاقات خود را با سن‌انیان برای رول ذکر کرد.

پس از اینکه رول اظهارات پورتوس را شنید وی افزود چون شاه، سن‌انیان را احضار کرده بود وی اجبار داشت که برود ولی این غیبت موقتی است و به محض اینکه

شاه او را مرخص کرد خواهد آمد تا اینکه با رول دوئل نماید.

رول برخلاف پورتوس جوان بود و می‌دانست که اکثر جوان‌های دربار فرانسه چگونه فکر و عمل می‌کنند و اطلاع داشت که اگر سن‌انیان نزد لوئی چهاردهم برود ماجرای آمدن پورتوس و دعوت به دوئل را برای لوئی حکایت خواهد کرد.

براژلون حدس می‌زد که وقتی لوئی از این موضوع مطلع شد نخواهد گذاشت که سن‌انیان به میعاد برود و دوئل کند و در نتیجه سن‌انیان نخواهد آمد یا اینکه بعید است که بیاید.

فقط محض احتیاط به پورتوس گفت: که شما در اینجا توقف کنید که شاید سن‌انیان بیاید و من می‌روم و پدرم را که در پاریس است ملاقات می‌نمایم ولی چون بعید می‌دانم که سن‌انیان بیاید به شما تذکر می‌دهم که بیش از یک، و حداکثر یک ساعت و نیم منتظر او نباشید.

ولی پورتوس که در مسائل مربوط به دوئل هنوز مقید به اصول گذشته بود گفت: من همین جا می‌مانم و اگر لازم باشد ریشه خواهم گرفت و شما هم بعد از اینکه نزد پدر رفتید و از آنجا برگشتید سری به خانه من بزنید و به نوکرم بگوئید که من در اینجا هستم که وی بداند اربابش کجاست.

رول یک مرتبه دیگر به پورتوس توصیه کرد که زیاد منتظر سن‌انیان نشود و راه خانه پدر را پیش گرفت زیرا می‌دانست که پدر او آتوس دو روز است در پاریس به‌سر می‌برد.

قبل از اینکه رول وارد منزل پدر شود دارتن‌یان که از حضور آتوس در پاریس اطلاع داشت نامه‌ای به او نوشته قضیه رول... موضوع اضطراب براژلون را... به وی اطلاع داده بود.

لذا وقتی که رول وارد منزل پدر شد آتوس از جریان واقعه آگاهی داشت و پس از اینکه دستش را گرفت و رول را بوسید وی را در کنار خود نشانید و گفت: رول من می‌دانم که انسان وقتی رنج می‌برد و چشمانش گریان می‌شود احتیاج به یک دوست دارد تا اینکه غم دل را به او بگوید و شما هم از این جهت نزد من آمده‌اید که می‌دانید من دوست شما هستم.

رول تصدیق کرد و آنگاه آنچه را که نمی‌توانست به دیگران بگوید برای آتوس

حکایت نمود و هنگام صحبت چند مرتبه چشمهای او گریان شد و بغض گلوی او را گرفت.

آتوس بر اثر نامه دارتن‌یان و شایعات افواهی دریافته بود که رول درست می‌گوید ولی چون نمی‌خواست در حضور جوان، آرامش را از دست بدهد و از آن گذشته، آتوس از روی فطرت، طوری متانت و صمیمیت داشت که می‌شد او را یک مرد شگفت‌انگیز دانست، گفت:

فرزند، من آنچه را که می‌گویند نمی‌پذیرم و آنچه در خصوص این واقعه شنیده‌ام تا وقتی که مدرکی به‌دست نیاورم باور نمی‌کنم.

رول گفت: چگونه می‌خواهید مدرک به‌دست بیاورید. آتوس گفت: من از کسانی که می‌توانم گفت که در صحت قول آنها تردید ندارم این واقعه را شنیدم (به احتمال قوی منظور آتوس دارتن‌یان بود که برای وی نامه نوشت).

من از آنها شنیدم که می‌گفتند که پادشاه فرانسه این دختر را دوست می‌دارد ولی بعضی از مسائل هست که انسان تا وقتی که به چشم خود نبیند نمی‌تواند باور کند و یکی از این مسائل این می‌باشد که پادشاه فرانسه در صدد برآید که نامزد یکی از اصیل‌زادگان خود را برباید.

این موضوع آن‌قدر عجیب است که انسان نمی‌تواند به قول دیگران ولو صددرصد راستگو باشند اکتفاء کند و باید خود دلیل به‌دست بیاورد و من هم‌اکنون برای اتخاذ دلیل به راه می‌افتم و می‌روم ولی می‌دانم که چنین نیست و تقریباً یقین دارم که دلیلی که می‌آورم شما را متقاعد خواهد کرد که این‌طور نمی‌باشد.

رول متحیر بود چه بگوید؟ وی خود به چشم چیزهائی دید که نمی‌توانست در صحت آنها تردید نماید ولی از طرفی می‌دانست که آتوس دروغگو نیست و آنچه می‌گوید از روی عقیده و اخلاص است.

وی حتی یک مرتبه از آتوس دروغ نشنیده بود و لذا خود را به این تسلی داد که شاید آتوس در بازگشت او را متقاعد خواهد نمود که اشتباه می‌کرد.

آتوس برخاست و لباس پوشید و رفت و جریان ملاقات او را با لوئی خوانندگان در فصل قبل خواندند و دیدند که مشارالیه چگونه با لوئی مشاجره کرد و شمشیر خود را شکست و برگشت.

رول بعد از رفتن آتوس سر را بین دو دست گرفت و به فکر فرو رفت تا اینکه او مراجعت کرد از صدای گشودن درها و صدای پای آتوس، رول به‌خود آمد و به محض اینکه چشمش به آتوس افتاد فهمید که وی با ناامیدی برگشته است.

زیرا کسانی که صفای قلب و حریت ضمیر دارند نمی‌توانند هیچ یک از ابتلائات بزرگ روحی خود را پنهان کنند.

آتوس بالاپوش و کلاه خود را به‌دست نوکر داد و او را مرخص کرد و وارد اطاق شد و در را بست و کنار مرد جوان نشست و رول گفت: آیا اینک بر شما محقق شد که من درست می‌گفتم.

آتوس گفت: بلی فرزند این موضوع به ثبوت رسید. رول پرسید: چگونه از این موضوع مطلع شدید؟ آتوس گفت: از خود لوئی چهاردهم شنیدم رول پرسید: او به شما چه گفت؟

آتوس جواب داد: وی به من گفت که دوشیزه لاوالیر را دوست می‌دارد. رول پرسید: آیا لاوالیر را هم ملاقات کردید؟ آتوس گفت: متأسفانه او را ندیدم.

رول پرسید: دیگر لوئی چهاردهم به شما چه گفت؟ آتوس جواب داد: وی به من گفت که لاوالیر آقای ویکونت دوبراژلون را دوست نمی‌دارد.

رول سر را به زیر انداخت و طوری رنگ از صورت وی پرید که آتوس بسیار متأثر گردید و آنگاه گفت: فرزند غصه نخور.

رول گفت: آقای کنت چطور غصه نخورم! رول گفت: من آنچه باید بگویم به لوئی چهاردهم گفتم و می‌توانم به شما اطمینان بدهم که هرگاه شما خود می‌رفتید، نمی‌توانستید این حرفها را بزنید.

بعد آتوس موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: اینک تصمیم شما چیست؟ رول پرسید: در چه خصوص می‌گوئید؟

آتوس گفت: تصمیم شما را در خصوص عشق و موضوع دیگری می‌پرسم. رول گفت: در خصوص عشق تصمیم و تکلیف من معلوم است و آیا غیر از شکیبائی می‌توانم کاری بکنم.

آتوس دست براژلون راگرفت و گفت: در خصوص موضوع دیگر... یعنی مسئله انتقام چه می‌گوئید؟

رول گفت: موضوع دیگر یک مسئله موقتی بود من وقتی که متوجه شدم که دیگر لاوالیر مرا دوست نمی‌دارد و قرائن این بی‌مهری را دیدم نسبت به سن‌انیان خشمگین گردیدم.

غضب من نسبت به او ناشی از طغیان احساسات بود چون در آن موقع تصور می‌کردم که سن‌انیان خیلی در گناه مداخله دارد.

ولی بعد از آن دریافتم که گناه او در مورد این عشق کم است و وی فقط آلت‌دست می‌باشد و لذا از گرفتن انتقام از او صرف‌نظر کردم.

آتوس گفت: از این قرار شما میل ندارید که از سن‌انیان یا دیگری انتقام بگیرید؟

رول گفت: نه آقای کنت و مسئله انتقام به‌کلی از فکر من بیرون رفته است مگر اینکه...

آتوس گفت: مگر اینکه چه بشود؟ رول گفت: مگر اینکه خود سن‌انیان مرا تحریک به دوئل نماید که در این صورت من مبادرت به پیکار خواهم نمود.

آتوس گفت: فرزند من از این طرز فکر تو راضی هستم ولی می‌خواهم بدانم که نظریه شما در مورد دیگری یعنی لاوالیر چیست و آیا قصد دارید که از او انتقام بگیرید یا نه؟

رول طوری با حزن تبسم کرد که اشک در چشم‌های آتوس جمع شد و رول گفت: آقای کنت آیا شما تصور کرده‌اید که من مردی هستم که از یک زن انتقام بگیرم.

آیا ممکن است که من شمشیر و نیروی خود را علیه یک زن به‌کار ببرم؟ آیا شما مرا مردی پنداشته‌اید که با یک زن نبرد نماید.

آتوس گفت: نه فرزند و من تو را مردی این چنین ندانسته بودم و نمی‌دانم. بعد رول گفت: آقای کنت من می‌دانم وقتی شما با پادشاه فرانسه مذاکره کردید آنچه گفتنی بود گفتید و آنچه هم باید شنید استماع کردید و آیا به عقیده شما هیچ نوع امیدواری برای من نباید وجود داشته باشد.

آتوس دست پسر را در دست گرفت که او را تسلی بدهد و گفت: نه فرزند هیچ نوع امیدواری برای تو وجود ندارد.

رول گفت: آقای کنت آیا می‌دانید در این قضیه چه چیز بیشتر مرا متأثر می‌کند؟

آتوس گفت: نه فرزند منتظر توضیح تو هستم. رول گفت:

آقای کنت در این قضیه آنچه بیش از همه مرا متأثر می‌کند این است که من نسبت به لاوالیر قصوری نکرده‌ام و اگر از طرف من گناهی علیه او سر می‌زد می‌توانستم که به خود بگویم که مستوجب این عقوبت می‌باشم.

به‌قدری این حرف از روی صمیمیت ایراد شد که برای مرتبه دوم آتوس احساس کرد که اشک در چشم‌های او جمع می‌شود زیرا آنچه رول می‌گفت تو گوئی که از درون سینه آتوس خارج می‌گردید.

بعد از قدری سکوت خبر دادند که دارتن‌یان می‌آید. آمدن دارتن‌یان رول را متعجب نکرد ولی آتوس قدری نگران شد و برای اینکه پسر جوان به اضطراب او پی نبرد گفت:

در مواقع بدبختی دیدار دوستان صمیمی یک نعمت است و من از آمدن دارتن‌یان خوشوقت هستم. دارتن‌یان تبسم‌کنان وارد اطاق شد و به‌طرف پدر و پسر رفت و با هر دو دست داد.

رول باز نتوانست بفهمد که ورود دارتن‌یان در پدر او چه اثر کرده و فرمانده تفنگداران سلطنتی به محض اینکه دید رول روی برگردانید اشاره‌ای به آتوس کرد و سپس گفت:

آقای کنت و رول عزیز، از دیدار هر دوی شما بسیار خوشوقت هستم و می‌بینم که آقای کنت با عقل و حزمی که مخصوص خود اوست فرزند خویش را تسلی می‌دهد.

آتوس گفت: و شما هم آقای دارتن‌یان بسیار خوب موقع آمدید زیرا شما نیز می‌توانید در این تسلی دادن به ما کمک نمائید.

دارتن‌یان از روی تفکر و مانند کسی که نمی‌داند چه بگوید دستی به سبیل کشید و گفت: آری من هم برای همین آمدم که رول عزیز را تسلی بدهم.

رول گفت: آقای دارتن‌یان از اینکه برای تسلای من آمده‌اید بسیار خوشوقت هستم ولی باور کنید که من از دیدار خود شما بیش از موضوعی که شما را به اینجا آورده شادمان می‌باشم.

آن وقت رول طوری با حزن تبسم کرد که اگر دارتن‌یان می‌توانست گریه نماید آن‌طور محزون نمی‌شد.

رول گفت: آقای دارتن‌یان شما در موقعی آمدید که آقای کنت می‌خواستند با

من در خصوص ملاقات خود با شاه صحبت کند و جزئیات این ملاقات را برای من بیان نماید و آیا اجازه می‌دهید که ما به صحبت خود ادامه بدهیم؟

رول این کلام را برای قصدی مخصوص بر زبان آورد. وی با اینکه فکر می‌کرد که دارتن‌یان برای تسلای او آمده از بعضی از علائم درمی‌یافت که آمدن دارتن‌یان عادی نیست و مثل اینکه مربوط به ملاقات پدرش با شاه است.

اما دارتن‌یان با قیافه‌ای آن چنان ساده که هیچ هنرپیشه نمی‌توانست تقلید نماید گفت: آه... آیا آقای کنت با اعلیحضرت ملاقات کردند... من از این موضوع هیچ اطلاعی نداشتم آقای کنت شما چه موقع با اعلیحضرت ملاقات نمودید.

آتوس تبسم کرد و گفت: بلی دارتن‌یان عزیز و من امروز با شاه ملاقات کردم.

دارتن‌یان گفت: عجیب است که من از این موضوع مطلع نشدم. رول نظری عمیق به دارتن‌یان انداخت و بعد گفت: آقا آیا می‌دانید وقتی که شما وارد اینجا شدید من چه فکر کردم؟ دارتن‌یان پرسید: چه فکر کردید؟

رول گفت: وقتی که شما وارد شدید من اندیشیدم که شما از موضوع ملاقات پدرم و شاه اطلاع دارید. دارتن‌یان گفت: نه... نه... من از این موضوع اطلاع نداشتم.

رول گفت: ولی من این‌طور فکر می‌کردم و آیا می‌دانید که بر اثر این اندیشه چه نتیجه گرفتم؟ دارتن‌یان گفت: نه فرزند عزیز. رول گفت:

من فکر کردم که بعد از ملاقات آقای کنت با شاه شما که از موضوع این ملاقات مطلع شده بودید نزد شاه رفتید. دارتن‌یان گفت: خوب. رول گفت: من فکر کردم که شما پس از دیدن اعلیحضرت شروع به شکوه نمودید و مثلاً گفتید که ایشان نباید پدرم را آن‌طور که پذیرفتند بپذیرند و این شکوه سبب شد که اعلیحضرت شما را اینجا فرستادند.

دارتن‌یان مثل کسی که هیچ نمی‌تواند بفهمد دیگری چه می‌گوید پرسید: چگونه اعلیحضرت مرا اینجا فرستادند؟

رول گفت: آقای دارتن‌یان از شما معذرت می‌خواهم که قدری صریح صحبت می‌کنم...

دارتن‌یان گفت: فرزند آیا هنوز هم بین تو که با پسر خود من فرقی نداری، و من، باید تعارف وجود داشته باشد!... بگو بدانم چه می‌خواهی بگوئی؟

رول گفت: آقای دارتن‌یان می‌خواهم بگویم وقتی که شما آمدید که ما را

ملاقات کنید من گرفتار شبهه شدم و فکر کردم که شما این مرتبه با سمت آقای دارتن‌یان دوست عزیز پدرم و حامی و سرور بزرگوار من اینجا نمی آئید بلکه با سمت فرمانده سپاه تفنگداران سلطنتی قدم به اینجا می‌گذارید.

طوری دارتن‌یان از این حرف قاه‌قاه خندید که صدای خنده او در اطاق‌های مجاور پیچید و اگر یک روان‌شناس دقیق او را می‌نگریست می‌فهمید که آن خنده گرچه مصنوعی است ولی تصنعی می‌باشد که از اندوه سرچشمه می‌گیرد نه تمسخر زیرا دارتن‌یان می‌دانست که اوضاع و احوال جهان هرچه بشود او هرگز نمی‌تواند نسبت به آتوس فرمانده سپاه تفنگدار یعنی، مأمور اجرای حکم شدید لوئی چهاردهم باشد.

بعد از این خنده دارتن‌یان گفت: فرزند تو دیوانه شده‌ای. رول گفت: آقای دارتن‌یان از شما معذرت می‌خواهم که این طور فکر کردم. دارتن‌یان گفت:

فرزند هرکس دیگر هم به جای تو باشد، ممکن است قدری حواسش پرت شود و من اکنون به تو یک اندرز می‌دهم. رول گفت: اندرز شما چیست؟

دارتن‌یان گفت: من اطلاع دارم که شما از یک سفر دور می آئید و خسته هستید و بهتر این است که بروید و استراحت کنید، من می‌دانم که شما بعد از اینکه از سفر مراجعت کردید بدواً نزد گیش و آنگاه نزد خانم و سپس نزد پورتوس و بعد به جنگل ون‌سن رفتید یعنی هیچ فرصت برای استراحت نداشتید.

رول گفت: صحیح است. دارتن‌یان گفت: بنابراین بروید و دوازده ساعت بخوابید تا اینکه خستگی شما رفع شود و پس از اینکه از خواب بیدار شدید یک اسب خوب انتخاب نمائید و تا می‌توانید با سرعت بین خود و اینجا، فاصله بوجود بیاورید.

رول لحظه‌ای دارتن‌یان و لحظه‌ای آتوس را می‌نگریست و نمی‌دانست چه بگوید، آیا برود یا نه ولی دارتن‌یان او را از تردید بیرون آورد و به وی نزدیک شد و رول را در آغوش گرفت و گفت فرزند برو بخواب و بعد از بیدار شدن از اینجا سفر کن.

آتوس هم فرزند را در آغوش گرفت و بوسید ولی چون پدر بود بیش از دارتن‌یان حرارت به خرج داد و ابراز علاقه نمود.

رول یک مرتبه دیگر دارتن‌یان را نگریست و نظری به پدر انداخت ولی آن دو به‌قدری صمیمی بودند، و طوری با محبت یکدیگر را می‌نگریستند که رول آسوده‌خاطر شد و به راه افتاد که برود.

آتوس پرسید: ویکونت اینک به کجا می‌روید؟ رول جواب داد: به منزل خود می‌روم که استراحت کنم.

آتوس گفت: اگر من با شما کار داشته باشم باید در منزل شما را پیدا کنم؟

رول گفت: آقای کنت مگر با من کاری دارید؟ آتوس گفت: نه فرزند من اکنون با تو کاری ندارم ولی فکر می‌کنم که اگر کاری پیش آمد بتوانم بدانم در کجا هستید؟

رول گفت: هر وقت با من کاری داشتید من در منزل خواهم بود و بعد مقابل پدر و دارتن‌یان سر فرود آورد و از اطاق خارج شد.

پس از اینکه رول از اطاق خارج گردید در دل گفت خدا را شکر که فقط غصه خود را دارم و دیگر از بابت این دو نفر و بخصوص پدرم نگران نمی‌باشم.

ولی قبل از اینکه دور شود چیزی را به یاد آورد و برگشت و گفت: آقای کنت یک خواهش دارم کنت گفت: بگوئید رول اظهار کرد خواهشمندم که امر نمائید شخصی برود و به آقای بارون دووالون که در جنگل ون‌سن منتظر من هستند بگوید که من به منزل خود رفتم و ایشان در آنجا منتظر نباشند.

آتوس گفت: بسیار خوب و من فوراً به بارون دووالون اطلاع خواهم داد و آنگاه رول بالاپوش خود را طوری به خویش پیچید که عابرین صورت او را نبینند و از منزل خارج گردید.

بعد از رفتن او دو دوست قدری سکوت کردند و بعد آتوس گفت: بیچاره رول.

دارتن‌یان هم این جمله را تکرار نمود و اظهار کرد: بلی بیچاره رول... اما بین لحن این دو نفر در باطن تفاوت وجود داشت.

زیرا وقتی آتوس این جمله را بر زبان آورد خیلی دلش بر حال رول می‌سوخت و دارتن‌یان اگر می‌توانست شانه‌ها را بالا می‌انداخت برای اینکه فکر می‌کرد خود او در دوره جوانی گرچه عاشق شده ولی هرگز حادثه‌ای اتفاق نیفتاده که این‌طور هوش و حواس را از دست بدهد.

۳۰۱

آدم‌ربائی

آتوس گفته بود بیچاره رول... دارتن‌یان هم این جمله را تکرار کرد... ولی رول با اینکه دو جمله آن دو نفر را نشنید وقتی که از منزل آتوس خارج گردید تا اینکه به منزل خود برود گفت: بیچاره من...

به‌راستی که رول در آن موقع جوانی بیچاره بود و به هر طرف که نظر می‌انداخت می‌دید نمی‌تواند برای بدبختی خود چاره‌جوئی کند.

وی در قفای خود پدری مهربان و باگذشت و دوستی شجاع اما فیلسوف‌منش که مشکلات زندگی را سهل می‌گرفت باقی گذاشت.

این دو نفر با اینکه خیلی رول را دوست داشتند نمی‌توانستند به کنه بدبختی جوان پی ببرند و بدانند که ربودن لوئیز از طرف لوئی چهاردهم در روح شریف و حساس آن جوان چه اثری باقی گذاشته است.

هرقدر انسان شریف‌تر و نجیب‌تر و حساس‌تر باشد از جنایت دیگران بیشتر رنج می‌برد و این دو علت دارد یکی اینکه خود را مستحق خیانت نمی‌بیند و دیگر اینکه منتظر نیست که سایرین با او عملی کنند که خود او با سایرین نکرده است.

از این دو گذشته رول در عشق خود یعنی در اولین عشق خیانت می‌دید و این رنج به قدری بزرگ بود که نمی‌توانست درد آن را تحمل نماید و جوانانی که در نخستین عشق دچار خیانت شده‌اند می‌دانند که به رول چه می‌گذشت.

رول با خود می‌گفت محقق است که من دیگر نباید انتظاری از عشق خود داشته باشم زیرا مرتبه اول گیش این موضوع را به من فهمانید و بعد دارتن‌یان و آنگاه پدرم به من گفتند که نباید امیدوار باشم.

دارتن‌یان حاضر نشد که صریح با من صحبت کند ولی پدرم با صراحت این موضوع را بیان کرد و من اکنون درمی‌یابم که از یک خواب عمیق بیدار شده‌ام.

رول به‌قدری متحیر بود که چشمها را مانند مردی که خواب‌دیده گشوده و اطراف را نگریست که بر او محقق شود که خواب نمی‌بیند و با خود گفت: با اینکه من اکنون بیدار هستم می‌دانم که آنچه دیدم و شنیدم خواب بود.

عشق لاوالیر نسبت به من و علاقه‌ای که زمانی در رفتارش نسبت به من مشاهده می‌شد، همه غیر از خواب نبود.

تمام نقشه‌های ما برای آینده نیز خواب بوده و من مدت ده سال متوالی فقط خواب می‌دیدم و حتی یک روز تصور نمی‌کردم که ممکن است از خواب بیدار شوم.

وه که من چقدر ابله بودم و با چشمهای باز خواب می‌دیدم آن هم مدت ده سال و در این مدت رؤیای خود را به همه می‌گفتم تا اینکه دوستانم متأثر و دشمنانم خوشحال شوند.

و اینک که از خواب بیدار گردیده‌ام مسخره عموم خواهم شد و همه مرا مورد مضحکه قرار خواهند داد و رسوائی من بر سر زبانها خواهد افتاد.

با اینکه رول وقتی از منزل آتوس خارج گردید می‌خواست که آرام باشد ولی نمی‌توانست و تقریباً با صدای بلند با خود حرف می‌زد و می‌گفت:

اگر من موسوم به وردس بودم و هرگاه مانند دارتن‌یان روح فلسفی داشتم و در صورتی که می‌توانستم در کالبد این دو نفر جا بگیرم به جای اینکه از این واقعه ناامید باشم می‌خندیدم.

آری می‌خندیدم و به آشنایان و دوستان خود می‌گفتم که من از این واقعه هیچ متأثر نیستم زیرا از این حوادث ممکن است که پیش بیاید و فقط از این تأسف دارم که چرا فریب نجابت و صداقت ظاهری را خوردم.

کسانی در صدد برمی‌آیند که مرا دست بیندازند و مسخره کنند ولی من به آنها اهمیت نخواهم داد بلکه خواهم کوشید که از دو روز عمر بهره‌مند شوم.

هرگاه مسخره و لغزخوانی افراد از حد گذشت در آن صورت شمشیر از نیام خواهم کشید و دو سه‌تا را به خاک هلاک خواهم انداخت و آن وقت دیگر کسی جرأت نخواهد کرد مرا مورد مضحکه قرار دهد و در عوض دیگران حساب کار خود را خواهند کرد.

در این صورت تصور می‌کنم که حتی پدرم کنت دولافر مرا می‌بخشد زیرا خود او هم در دوره جوانی مورد خیانت یک زن قرار گرفت و این خیانت به قدری در روح او مؤثر واقع گردید که مجبور شد به‌وسیله قهوه خود را تسکین بدهد.

پدرم بر اثر خیانت در دوره جوانی متوسل به قهوه گردید و من هم می‌توانم که متوسل به خوشگذرانی شوم و به‌وسیله خوش گذرانیدن خود را از اندوه نجات بدهم ولی افسوس که من نه وردس هستم و نه دارتن‌یان.

پدرم به اندازه من و شاید زیادتر از من در زندگی دوره جوانی رنج برد.

نمی‌دانم در کجا خوانده‌ام که رنج یک نفر مانند رنج بشریت است و در این جهان درد کشیدن نقد رایج می‌باشد.

ولی آیا دیگران از درد ما مطلع می‌شوند؟ آیا می‌دانند که بر ما چه می‌گذرد؟

آیا ممکن است که کسی بتواند دریابد که در روح دیگری چه خلجان و عذاب وجود دارد؟ و به فرض اینکه کسی این موضوع را درک کند آیا از نظر ما دارای فایده هست؟

آیا اگر ما ببینیم که تهی‌گاه شخصی را در کنار ما به‌وسیله نیزه سوراخ کرده‌اند رنج تهی‌گاه خودمان را فراموش می‌نمائیم؟

اگر ببینیم که در کنار ما خونی ریخته می‌شود آیا درد خون‌ریزی خودمان را فراموش خواهیم نمود؟

نه... نه... درد دیگران سبب تسکین درد ما نخواهد شد و در این دنیا هرکس محکوم است رنج خویش را تحمل نماید.

اینکه گفته‌اند اگر در جامعه‌ای تمام افراد دچار رنج باشند احساس درد نخواهند کرد گفته‌ای است که واقعیت ندارد زیرا محال است که درد جسم و روح ما بر اثر مشاهده دردهای دیگران یعنی مظاهر آن دردها از بین برود.

آنگاه رول به خود گفت: زندگی من از آغاز تا امروز جز یک مبارزه بدون فایده

نبوده است.

من شبیه به یک پهلوان رومی هستم که در صحنهٔ یک سیرک سرد و غم‌آور مجبور است که پیکار کنند تا اینکه دیگران از آن سود ببرند یعنی سایرین از تماشای آن محظوظ شوند.

من برای خود هیچ کار نکرده‌ام و هرچه انجام دادم برای دیگران بود.

مدتی برای پادشاه فرانسه جان‌فشانی کردم و او سزای مرا با خیانت داد.

ده سال برای یک دختر جوان آه کشیدم و او را برتر از هرکس دیگری دانستم و وی یک مرتبه مرا رها کرد و دیگری را برگزید.

به راستی که زنها موجوداتی عجیب هستند بی‌جهت نیست که بعضی از مردها در صدد برمی‌آیند که انتقام یک زن را از تمام زنها بگیرند.

برخی از مردها وقتی از یک زن خیانت دیدند می‌کوشند تا بتوانند زن‌های دیگر را بفریبند تا بدین وسیله انتقام بگیرند.

برای گرفتن انتقام از زنها باید جوان و زیبا و قوی و ثروتمند بود و من دارای این صفات هستم یا خواهم شد ولی با شرافت و حیثیت خود چه کنم و شرافت از دست رفته را چگونه به‌دست بیاورم.

راستی شرافت و حیثیت چیست؟ و آیا شرافت و حیثیت دارای یک مصداق کلی که در همه جا صدق می‌کند می‌باشد؟

نه... نه... هرکس این کلمه... این تئوری را یک جور تعبیر می‌نماید و مفهوم شرافت وابسته به قریحه و سلیقه و مشرب افراد است.

پدرم می‌گوید که شرافت عبارت از این است که انسان بداند نسبت به دیگران و همچنین نسبت به خود چه وظیفه دارد و چگونه باید احترام دیگران و خویش را نگاهدارد.

این کلام یک اصیل‌زاده بزرگ است که علاوه بر فهم معنای اصالت، توانسته مفهوم شرافت را طبق قریحه خود تعریف نماید.

ولی سن‌انیان و ما نیکان حتی گیش شرافت را در چیز دیگر می‌دانند و می‌گویند شرافت عبارت از این است که بتوانند برای تأمین امیال و غرائز لوئی چهاردهم به او خدمت کنند و مقام و مزایای خود را حفظ نمایند.

من هم هرگاه مانند آنها بودم این‌طور عمل می‌کردم و می‌توانستم به‌وسیله تأمین غرائز و امیال لوئی چهاردهم مقام خود را در دربار او حفظ نمایم و رفته‌رفته یا یک مرتبه ترقی کنم و یک هنگ را به من واگذار نمایند و بعد دوک و شیخ‌الرجال شوم.

گاهی رول فکر می‌کرد که چون لاوالیر قلب او را شکسته و وی را بدبخت کرده، او باید از این واقعه درس عبرت بگیرد و به‌جای اینکه ناامید شود خود را بزرگ کند.

به خود می‌گفت: لاوالیر قلب رول را شکست و او را ناامید کرد ولی نباید براژلون از پا درآید زیرا براژلون مردی شجاع و افسری فداکار می‌باشد و غیر از رول است.

براژلون باید در میدان کارزار فداکاری نماید و طوری بکوشد که به زودی آوازه شهرت او در سراسر فرانسه بلکه اروپا منعکس شود.

آن وقت لاوالیر خواهد فهمید شخصی که از دست داده خیلی بزرگتر از آن می‌باشد که بدواً تصور می‌کرد.

بهترین انتقامی که براژلون می‌تواند از لاوالیر بگیرد همین است که خود را در نظر او آن‌قدر بزرگ بکند تا اینکه حس غبطه و پشیمانی او را برانگیزد.

خاصه آنکه محقق می‌باشد که هرگز لوئی چهاردهم این دختر را به حباله نکاح در نخواهد آورد و محال است که این دختر روزی ملکه فرانسه شود.

او تا زنده است باید معشوقه لوئی چهاردهم باشد ولی آیا لوئی چهاردهم به‌قدر رول وفادار خواهد ماند و آیا تا روزی که وی زنده است او را نگاه خواهد داشت.

اگر این مرد وفادار بود برای چه نسبت به دختر امپراطور اسپانیا که اینک زوجه او می‌باشد بی‌وفائی کرد و لاوالیر گمنام را بر او گزید؟

آیا لاوالیر بیشتر اسم و رسم دارد یا دختر امپراطور اسپانیا؟ آیا لاوالیر زیباتر است یا زنی که امروز زوجه لوئی چهاردهم می‌باشد.

البته زن او زیباتر و برجسته‌تر می‌باشد و زیادتر تربیت و اسم و رسم دارد معهذا لوئی چهاردهم او را به لاوالیر فروخت و فردا هم لاوالیر را به دیگری می‌فروشد.

حتی اگر گفته شود که این مرد همواره نسبت به لاوالیر وفادار خواهد بود وی پیوسته معشوقه لوئی چهاردهم است نه زن او و شاید خود هم او را مورد نفرت قرار می‌دهد و اگر او را مورد نفرت قرار ندهد دیگران حاضر نیستند که وی را یک خانم بزرگ بدانند.

بدنامی و حقارت پیوسته رفیق لاینفک لاوالیر خواهد بود در صورتی که من سال به سال بزرگتر و مشهورتر و محترمتر خواهم گردید.

رشته فکر رول که به اینجا رسید یک‌مرتبه دیگر مجرای فکرش تغییر کرد و به‌خاطر آورد که وی تقریباً یک ثلث از عمر خود را با لوئیز گذرانید.

در این مدت او و لوئیز دست به هم داده در جاده زندگی جوانی پیش می‌رفتند و تمام اسرار کودکی و جوانی خود را برای یکدیگر نقل می‌کردند و در اطراف جاده زندگی شکوفه‌ها و گل‌های جوانی دماغ آنها را معطر می‌نمود.

آنها یا اقلاً رول تصور می‌کرد که تا زنده هستند این رفاقت و راه‌پیمائی ادامه خواهد داشت و یک‌مرتبه رول به خود آمد و دید که در چهارراهی قرار گرفته که در آنجا باید از لوئیز جدا شود و هر یک از آنها به یک طرف بروند.

رول از استنباط این موضوع که بعد از این در جاده زندگی تنها خواهد بود خود را شبیه به کسی می‌دید که تحت عمل جراحی قرار گرفته و یک مرتبه که از خواب بیدار می‌شود می‌بیند دست و پا ندارد.

آن وقت به خود گفت ای بدبخت وای بر تو... ای بیچاره تو بعد از این در زندگی تنها خواهی بود و هیچ‌کس نیست که اسرار قلب تو را بشنود و کسی وجود ندارد که بتواند در موقع تنهائی اندوه تو را از بین ببرد.

یک وقت رول متوجه شد که به خانه خود رسیده است.

مرد جوان بدون اینکه متوجه باشد از کجا عبور می‌نماید خیابانهائی را که منتهی به خانه او می‌شد در عقب گذاشت و بی‌آنکه بداند کجا می‌خواهد برود با قوه عادت یا قوه‌ای که راهنمای کبوتران قاصد است به منزل رسید.

خانه‌ای که رول در آن سکونت داشت مانند اکثر خانه‌های آن دوره دارای راهرو و پله‌کانی تاریک بود زیرا مردم آن عصر هنوز متوجه نبودند که راهرو و پله‌کان هم باید مانند اطاق نورانی باشد.

رول که در طبقه دوم آن عمارت سکونت داشت از پله‌ها بالا رفت و کلاه و بالاپوش خود را به اولیون داد و وارد سالن شد.

سالن رول مانند اطاق پذیرائی همه جوانان اصیل‌زاده که هم‌شأن او بودند مبل بالنسبه گرانبها داشت زیرا آتوس می‌خواست که فرزند او در پاریس با آبرومندی زندگی

نماید و بتواند دوستان خویش را در خانه بپذیرد.

اولیون که می‌دانست رول گل‌ها را دوست دارد در همه موقع گل‌های تـازه در اطاق قرار می‌داد و توجه نمی‌کرد به اینکه آیا رول متوجه تجدید گل هست یا نه؟

رول بعد از ورود به اطاق بی‌آنکه متوجه نکهت گلها شـود چشـم خـود را بـه نقطه‌ای دوخت.

در آن اطاق یک تصویر از لاوالیر وجود داشت که خود دختر جوان بـه رول اهداء کرده بود و رول آن تصویر را بالای اطاق نصب نـوده زیاد آن را می‌نگریست.

در زیر این تصویر یک صندلی راحتی با روپوش گران‌قیمت از پارچـه دامـاس وجود داشت و رول که معتاد بود به محض ورود به اطاق به طرف تصویر لاوالیر برود این مرتبه هم بدون اینکه بدواً متوجه خیانت لوئیز باشد به‌طرف آن عکس رفت.

فقط وقتی به آن رسید دریافت که دیگر صاحب آن تصویر به او تعلق ندارد بلکه از آن دیگری است.

آن وقت زانو را روی صندلی راحتی قرار داد و به تماشای آن شکل مشغول شد و طوری افکار درهم و برهم بر او غلبه کرد که هرگاه کسی ناگهان از او می‌پرسید به چه فکر می‌کنید نمی‌توانست جواب بدهد.

در بین این افکار مغشوش فقط یک چیز را می‌توانست خوب استنباط نماید و آن اینکه طوری بدبخت شده که در تمام عمر آن بدبختی را ندیده و برای بقیه عمر هم نظیر آن را نخواهد دید.

این بدبختی طوری در روح رول غیرقابل تحمل جلوه می‌نمود که می‌انـدیشید شاید از آغاز خلقت جهان تا آن روز کسی آن چنان تیره‌روزی را درنیافته است.

آن‌قدر خود را در زیر فشار تیره‌بختی و سیه‌روزی خرد دید که پشت را خم کرد و گفت: ای رول بیچاره... وای بر تو... ای رول بدبخت.

ولی همین که این کلمات از دهانش خارج شد یک ناله توأم با آهی سوزناک از عقب به گوش او رسید.

رول با سرعت رو برگرداند زیرا تصور نمی‌کرد کسـی در اطـاق بـاشد و فکـر می‌نمود که سامعه او عوضی شنیده است لیکن چشم او در گوشه نیمه تاریک اطاق به هیکل یک زن افتاد که سراپایش در یک بالاپوش فراخ پیچیده شده نقاب بر صورت

داشت.

وقتی که رول وارد اطاق شد آن زن در آنجا بود منتها بر اثر باز شدن در زن مزبور پشت لنگه در قرار گرفت و رول او را ندید و به‌ویژه آنکه به محض ورود به اطاق حسب‌العادت خود را به عکسی که به دیوار نصب کرده بود نزدیک نمود و فرصتی پیش نیامد که برگردد و آن زن را ببیند.

رول به‌طرف زن رفت که بداند او کیست و چکار دارد زیرا کسی به وی اطلاع نداد که آن زن در اطاق است یا اینکه بعد وارد اطاق شد.

رول در حالی که به‌طرف زن می‌رفت با دقت سراپای او را می‌نگریست که بداند او را می‌شناسد یا نه؟ ولی وی را نمی‌شناخت تا اینکه به یک قدمی زن رسید و آن وقت زن با یک ژست بسیار آهسته مانند کسانی که گرفتار یک ناامیدی بزرگ هستند نقاب را از صورت عقب زد و رول با صدائی که وقتی از حنجره بیرون آمد انگار تمام او تار قلب او را پاره کرد بانگ زد لوئیز... این شما هستید.

۳۰۲

زخم کهنه

شخصی که آنجا ایستاده رول را می‌نگریست دوشیزه لاوالیر بود گفت بلی من هستم. لوئیز هستم. رول که هنوز باور نمی‌کرد که دختر جوان به خانه او آمده باشد گفت: آیا شما هستید... آیا لوئیز هستید.

لاوالیر گفت: بلی خود من هستم برای چه حیرت می‌نمائید. رول گفت: برای اینکه من نمی‌توانم تصور کنم که شما اینجا آمده باشید.

لوئیز گفت: برای چه رول جواب داد: برای اینکه بعد از آمدن به پاریس هرگز اتفاق نیافتاده بود که شما به خانه من بیائید و حتی هنگامی که در بلوا بودیم شما به خانه من نمی‌آمدید مگر در موقع کودکی وقتی در صحرا باز می‌کردیم.

به همین جهت من از آمدن شما به اینجا بسیار حیران هستم و فکر می‌کنم چطور شد که من وقتی وارد اینجا شدم شما را ندیدم.

لوئیز گفت: شما حق داشتید که مرا نبینید برای اینکه فکر شما متوجه این عکس بود و من هم به اولیون سپرده بودم که ورود مرا به اطلاع شما نرساند و از این حیث ایرادی بر وی وارد نیست. رول گفت: چرا؟ لوئیز جواب داد: برای اینکه من به او گفتم کاری که با شما دارم مستلزم این است که از ورود من به این خانه مطلع نشوید.

رول سکوت کرد و چون لوئیز از او چیزی نشنید سکوت نمود و در عوض قلب آنها می‌طپید. در گذشته قلب آن دو جوان به اتفاق طپش داشت ولی در آن روز هر قلب

جداگانه قرعه می‌زد زیرا قلوب آن دو نفر استقلال خود را باز یافته بودند.

لوئیز وقتی دید که رول سکوت کرده دانست خود او باید مقدم بر صحبت شود و گفت به‌طوری که ملاحظه می‌کنید من اینجا آمدم که شما را ببینم زیرا آمدن من به اینجا بسیار لازم بود.

رول باز سکوت کرد و لوئیز گفت: از این جهت آمدن من به اینجا لازم بوده که من می‌بایست با شما صحبت کنم بعواً فکر کردم که نامه‌ای بنویسم یا به‌وسیله یک نفر پیام بفرستم.

ولی دیدم نه نامه می‌تواند منظور مرا به شما بفهماند و نه حامل پیام قادر است به شما بگوید که چه می‌خواهم بگویم.

آنچه من باید بگویم موضوعی است که فقط شما می‌توانید بفهمید نه دیگری زیرا فقط شما دارای آن نیروی ادراک هستید که بتوانید گفته مرا بفهمید.

رول گفت: مادموازل با اینکه شما مرا مورد تقدیر قرار می‌دهید باید بگویم که قوه فهم من زیاد قوی نیست.

لوئیز نظری به او انداخت و با لحنی بسیار ملایم و ملیح گفت: آیا ممکن است از شما خواهش کنم که بر من منت بگذارید و بنشینید.

رول گفت: بلی مادموازل من می‌توانم بدون اینکه منتی بر شما بگذارم بنشینم.

دختر جوان گفت: از این جهت درخواست کردم بنشینید که شاید صحبت ما قدری طولانی شود. رول مثل کسی که روی چیزی سقوط نماید بالای صندلی قرار گرفت.

لاوالیر هم نشست ولی نظری عمیق به اطراف انداخت و مثل این بود که می‌خواهد یقین حاصل کند که کسی صحبت آنها را نخواهد شنید.

رول که متوجه نظر مزبور گردید برخاست و درب اطاق را گشود و گفت: اولیون هیچ‌کس نباید وارد این اطاق شود و هرکس آمد بگوئید که من حضور ندارم.

اولیون سر فرود آورد و رول در را بست و برگشت و گفت: مادموازل آیا همین را می‌خواستید؟

این گفته در دختر جوان خیلی اثر کرد زیرا معنایش این بود که مادموازل آیا می‌بینید که هنوز بدون اینکه شما دهان برای تکلم باز کنید من می‌فهمم چه می‌خواهید؟

آیا تصدیق می‌کنید که من هنوز می‌توانم به مکنون قلب شما پی ببرم؟ .

لوئیز دستمالی از جیب بیرون آورد و قطره اشکی راکه در چشم او بود پاک کرد و گفت: رول می‌بینم که روی از من برمی‌گردانید و نمی خواهید به‌صورت من نظر بیندازید.

رول، لوئیز را نگریست و دختر جوان گفت: نگاه خود را از من برنگیرید زیرا من می‌دانم که شما از آن مردها نیستید که وقتی زنی قلب خود را به دیگری داد او را مورد نفرت قرار بدهید ولو این عمل او سبب نفرت شود با اینکه بدبختی بوجود بیاورد.

رول سکوت کرد و جواب نداد و لوئیز گفت:

افسوس که من می‌دانم دارای وضعی بد هستم و در نظر شما خطاکار جلوه می‌نمایم و به همین مناسبت نمی‌توانم که برای شروع به صحبت جمله‌ای مناسب انتخاب کنم اما بهتر این است که حقایق را به شما بگویم.

باز رول سکوت کرد و لوئیز گفت: من حقیقت‌گوئی را ترجیح می‌دهم برای اینکه حقیقت ولو تلخ باشد انسان را از انحراف حفظ می‌کند و نمی‌گذارد که روح او بر اثر جعل وقایع، دچار اشتباه و خواری گردد.

چون هرکس که دروغ می‌گوید ولو دروغ او دیگران را مسرور نماید نزد نفس خویش خوار است.

اما من راست خواهم گفت تا اینکه بتوانم به‌وسیله راستگوئی قلب خودم راکه نزدیک است محترق شود و قطعات آن بر زمین زیر پای شما بیفتد تسکین بدهم.

باز رول سکوت کرد و لوئیز طوری او را می‌نگریست که گوئی می‌خواهد بگوید برای چه یک کلمه حرف نمی‌زنید آخر فقط یک کلمه صحبت کنید تا اینکه من تشویق شوم و بتوانم کلام خود را تمام نمایم.

لوئیز ادامه داد و گفت: هم‌اکنون سن‌انیان از طرف پادشاه فرانسه نزد من آمد.

بعد از این حرف دختر جوان سر را پائین انداخت و رول هم امتدادی دیگر را نگریست و لوئیز اظهار کرد: سن‌انیان آمد و از طرف شاه به من گفت که آقای براژلون از همه چیز مطلع گردیده است.

لاوالیر بعد از این حرف رول را نگریست که بداند در او چه اثر می‌کند ولی نتوانست چشم‌های او را ببیند زیرا رول زمین را می‌نگریست و با اینکه گفته لوئیز چون

زخمی بود که روی زخم‌های دیگر وارد آمد از دهان رول نه آه بیرون آمد نه ناله.

دختر جوان که دید رول چیزی نگفت خواست هرطور شده او را به حرف دربیاورد و اظهار نمود.

آقای سن‌انیان می‌گفت چون شما از همه چیز مطلع شده‌اید نسبت به من خشمگین گردیده‌اید.

باز رول جوابی نداد ولی تبسمی کرد که لوئیز از آن خیلی چیزها فهمید و گفت:

خواهش می‌کنم که نگوئید احساسی که شما نسبت به من پیدا کرده‌اید خشم نیست زیرا من ترجیح می‌دهم که شما نسبت به من خشمگین شوید ولی برای اینکه بتوانید ابراز خشم بکنید یا نکنید منتظر دنباله صحبت من باشید.

رول باز چیزی نگفت ولی چین پیشانی او نشان می‌داد که خیلی بر خود فشار می‌آورد که صحبت نکند و لوئیز گفت:

اول بگذارید که من با دستهای بسته در مقابل شما زانو به زمین بزنم و یا پیشانی بر خاک سائیده استدعا کنم، شما که جوانمردترین مردان جهان هستید مرا ببخشید یعنی مرا عفو کنید چرا قلب خود را به دیگری دادم.

رول لرزید ولی سکوت کرد و دختر جوان گفت: من حاضرم که به مقدس‌ترین چیزی که در جهان وجود دارد سوگند یاد نمایم که اگر قلب خود را به دیگری دادم شما را در اشتباه نینداختم.

بعد دختر جوان به هیجان آمد و گفت: چرا صحبت نمی‌کنید... چرا حرف نمی‌زنید شما را به خدا حرف بزنید ولو به من ناسزا بگوئید زیرا من ناسزای شما را بهتر از این سکوت آمیخته به تحقیر می‌دانم.

رول در این وقت لب به سخن گشود و گفت: مادموازل به راستی که اسلوب اخلاق شما بسیار جالب توجه است شما مباهات می‌کنید که قلب خود را به دیگری دادید ولی من را گول نزدید و من نمی‌توانم بفهمم که فرق بین این دو چه می‌باشد.

لوئیز گفت: فرق بین این دو این است که من تا روزی که شما را دوست می‌داشتم دوستدار شما بودم و روزی که شما را دوست نمی‌داشتم، یعنی عاشق شما نبودم در صدد برنیامدم که شما را فریب بدهم.

رول گفت: آیا همین‌طور است که می‌گوئید؟ آیا شما در صدد برنیامدید که مرا

فریب بدهید؟

دختر جوان گفت: نه... نه... آقای رول... وقتی در بلوا بودیم من شما را دوست می‌داشتم و به شما گفتم که شما را دوست می‌دارم وقتی شاه به بلوا آمد باز من شما را دوست می‌داشتم و حاضرم در کلیسا درون محراب سوگند یاد نمایم که همین‌طور بوده است.

تا روزی که من متوجه گردیدم که اشتباه می‌کنم و دیگر به شما عشق ندارم.

رول گفت: برطبق گفته خودتان روزی که متوجه شدید که مرا دوست نمی‌دارید می‌باید این موضوع را به من می‌گفتید تا من بدانم که دیگر قلب شما از آن من نیست و به تصرف دیگری درآمده است.

لوئیز گفت: آقای براژلون در آن روز که من متوجه گردیدم اشتباه کردم، در آن روز که می‌توانستم در اعماق خود فرو بروم و به‌خوبی کتاب قلب خود را بخوانم. در آن روز که من متوجه شدم که دیگر فکر شما گنجینهٔ خاطرات مرا پر نمی‌کند. در آن روز که من دریافتم که نمی‌خواهم نامزد شما، زن شما باشم و سرنوشت زندگی خود را متعلق به سرنوشت شما نمایم... در آن روز می‌خواستم این حقیقت را به شما بگویم ولی شما آقای رول در آن روز نبودید تا اظهارات و اعترافات مرا بشنوید.

رول گفت: مادموازل این عذر شما قابل قبول نیست. لوئیز پرسید: برای چه؟

رول گفت: اگر من در کنار شما نبودم می‌توانستید به‌وسیله نامه مرا مطلع کنید زیرا می‌دانستید من در کجا هستم.

لوئیز گفت: رول من جرأت نکردم برای شما نامه بنویسم من از این حیث خود را بی‌غیرت و جبون می‌دانم ولی یک وسیله تسلی دارم.

رول گفت: وسیله تسلای شما چیست؟ لوئیز گفت: این وسیله تسلی در قبال جبن و بی‌غیرتی من است... زیرا من شما را خوب می‌شناختم و می‌دانستم که بسیار مرا دوست می‌دارید.

رول یک مرتبه دیگر لرزید.

دختر جوان گفت: من می‌دانستم که هرگاه به شما بنویسم دیگر شما را دوست نمی‌دارم طوری شما ناامید و محزون خواهید شد که من قوه تحمل آن آلام را در شما نخواهم داشت.

هم اکنون نیز که در حضور شما هستم و باکمال شرمندگی سر به زیر انداخته‌ام در این ساعت هم که با قلبی مجروح و صدائی شکسته و چشم‌هائی پـر از اشک بـا شـما صحبت می‌کنم و برای دفاع خود غیر از حقیقت چیزی ندارم تنها یک چیز مرا بدبخت کرده و فقط یک موضوع روز مرا تیره نموده و آن این است کـه مـی‌بینم شـما رنـج می‌برید.

رول تبسم کرد تا اینکه به لوئیز چنین نشان بدهد که وی اشتباه می‌نماید.

ولی لوئیز بیش از آن رول را می‌شناخت که فریب تبسم او را بخورد و گفت:

آقای رول این تبسم شما نشان می‌دهد که شما از اندوه و درد عشق ایمن هستید ولی آیا می‌دانید که ظاهرسازی شما در حضور من، یک ناسزا نسبت به رول شناسی من است زیرا من خوب شما را می‌شناسم و می‌دانم که شما مرا دوست می‌داشتید و بر شما مسلم بود که مرا دوست می‌دارید.

من می‌دانستم که جز من هیچ کس برای شما وجود ندارد و دیدگان شما هیچ زن را نمی‌بیند.

من اطلاع داشتم که اگر تمام پریرویان زیبا را در یک نقطه جمع کنند و شما را مخیر نمایند که یکی از آنها را انتخاب نمائید نه فقط انتخاب نخواهید کرد بلکه نظری هم به طرف آنها نخواهید انداخت.

شما مرا دوست می‌داشتید و به قلب خود دروغ نمی‌گفتید در صورتی که من... در صورتی که من....

طوری بغض بیخ گلوی دختر جوان را گرفت که نتوانست حرف خود را تمام کند و زانو بر زنین زد.

رول گفت: در صورتی که شما به من می‌گفتید که مرا دوست می‌دارید ولی قلب شما دیگری را دوست می‌داشت.

لوئیز جواب داد: افسوس... افسوس که خود من بدواً نـمی‌دانسـتم کـه اشتباه می‌کنم و متوجه نبودم که قلب من خواهان دیگری است.

خدایا... خدایا... به من کمک کن که بتوانم آنچه می‌خواهـم بگـویم... رول... رول... من برای این عشق یک توجیه دارم و آن اینکه من محبوب خـود را بـه‌قدری دوست می‌دارم که از آغاز خلقت تا امروز هیچ کس دیگری را این قدر دوست نداشته

است.

من محبوب خود را بیش از خودم... بیش از روحم دوست می‌دارم و شما تصدیق می‌کنید که هرگز کلماتی این چنین از دهان من راجع به خودتان نشنیده‌اید.

اگر می‌خواهید مرا تنبیه کنید مختارید اگر سزای این خیانت را در کنارم بگذارید اختیار در دست شماست من نیامده‌ام که خود را تبرئه کنم... نیامده‌ام که از خود دفاع نمایم بلکه آمده‌ام که حقیقت را به شما بگویم و اظهار کنم او را دوست می‌دارم.

این عشق به‌قدری بزرگ و ریشه‌دار است که اگر روزی او مرا ترک کند به‌طور حتم خواهم مرد مگر اینکه دست مرا بگیرد و به سوی خود بکشاند و در زیر سایه عنایت خویش قرار بدهد وگرنه هیچ قدرتی قادر نیست مرا زنده نگاه بدارد عشق من نسبت به او به‌قدری زیاد است که وقتی شما در اینجا نبودید همین که احساس کردم که ممکن است وی مرا دوست نداشته باشد به طرف خداوند رفتم زیرا یا می‌باید بمیرم یا اینکه در ظل لطف و عفو خداوند قرار بگیرم.

و بعد از آنچه گفتم اینک در انتظار تصمیم و حکم شما هستم و هر چه بگوئید و بکنید گردن خواهم نهاد و اگر می‌دانید که من مستوجب مرگ هستم مرا به قتل برسانید و مطمئن باشید که دست شما را هنگامی که برای قتل من فرود می‌آید خواهم بوسید.

رول گفت: مادموازل این حرف را نزنید برای اینکه وقتی یک زن به عاشق خود که وی را فریب داده می‌گوید مرا به قتل برسان دلیل بر این است که نمی‌تواند غیر از خون خویش چیزی به عاشق فریب خورده بدهد.

در صورتی که یک زن که عاشق خود را فریب داده، هرگاه در عشق دوم صدیق باشد می‌تواند بگوید من نتوانستم تو را دوست بدارم از من صرف‌نظر کن.

لوئیز این بار در عوض رول سکوت کرد و رول گفت:

مادموازل آیا شما پادشاه فرانسه را این‌قدر دوست می‌دارید که نمی‌توانید او را فراموش کنید.

لوئیز گفت: من نه می‌توانم او را فراموش کنم و نه میل دارم وی را فراموش نمایم و نه حاضرم که غیر از او هیچ کس را دوست ندارم.

رول گفت: مادموازل بسیار خوب شما آنچه را که باید به من بگوئید گفتید و من هم آنچه را که باید بشنوم شنیدم و اینک نوبت من است که از شما معذرت بخواهم.

لوئیز پرسید: برای چه؟ رول گفت: برای اینکه من تا امروز نمی‌دانستم عشق شما این‌قدر بزرگ و آتشین و عمیق و غیرقابل تغییر است و چون از این موضوع اطلاع نداشتم سد راه سعادت شما بودم نمی‌گذاشتم که شما از جوانی و عشق برخوردار شوید و در هر حال گناه با من است که به این عشق عمیق پی نبردم و در خور عفو هستم.

لوئیز گفت: من از شما نمی‌خواهم که از من درخواست عفو کنید، زیرا گناهکار من هستم نه شما.

رول گفت: نه مادموازل من گناهکارم یا اقلاً به اندازه شما گناه دارم زیرا من در زندگی بیش از شما تجربه داشتم و بزرگتر از شما بودم و می‌باید که دست شما را بگیرم و شما را هدایت نمایم یا اینکه کاری بکنم که مکنون قلب شما بر من آشکار شود تا بدانم شما مرا دوست نمی‌دارید.

ولی من این کار را نکردم و اقدامی برای گشایش دریچه قلب شما ننمودم بلکه کاری کردم که دهان شما باز شود و در بسیاری از مواقع وقتی ما یکدیگر را ملاقات می‌کردیم صحبت ما از کلیات مبتذل تجاوز نمی‌کرد.

ولی اگر من زودتر قلب شما را وادار به اعتراف می‌کردم این وضع پیش نمی‌آمد که من مصدع شما و مخل نیکبختی یک دختر عاشق شوم و به همین جهت درخواست عفو دارم.

دختر جوان بانگ زد غیرممکن است... غیرممکن است. رول گفت:

مادموازل چه چیز غیرممکن می‌باشد؟ لوئیز گفت: غیرممکن است که یک نفر این اندازه دارای صفات نیکو و جوانمردی باشد... شما آن‌قدر بزرگ هستید که می‌توان گفت یک انسان کامل به‌شمار می‌آیید.

رول گفت: مادموازل من یک انسان کامل نیستم بلکه انسانی می‌باشم که مجبورم در قبال حقایق تلخ زندگی سر تسلیم فرود بیاورم.

لوئیز گفت: امیدوارم که در آینده مرا مانند یک خواهر دوست بدارید. رول گفت: مادموازل این حرف را نزنید زیرا من نمی‌توانم شما را مانند یک برادر دوست بدارم زیرا من شما را مانند یک عاشق... مانند شوهرها دوست می‌داشتم... من طوری شما را می‌خواستم که حاضر بودم تمام خون خود را قطره‌قطره در راه شما بدهم.

لوئیز گفت: آه... رول... رول... من وقتی فکر می‌کنم چقدر رنج برده‌اید نمی‌دانم

با خودم چه باید کرد.

رول گفت: من طوری به شما علاقه‌مند بودم که می‌خواستم داوطلبانه گوشت‌های بدنم را شرحه‌شرحه در راه شما فدا نمایم و در همه عمر... بلکه تا ابدیت برای شما زجر بکشم و دم برنیاورم.

لوئیز گفت: رول رحم کنید و از این حرفها نزنید زیرا این حرفها مرا از فرط شرم آب می‌کند.

رول گفت: ولی این قلب که آن اندازه شما را دوست می‌داشت اینک مرده و ایمان من نسبت به عشق از بین رفته ولی نه از این جهت که دیگر نمی‌توانم شما را دوست داشته باشم بلکه برای اینکه عشق وقتی به این مرحله رسید و یک‌مرتبه مبدل به ناامیدی گردید غیر از مرگ قلب اثری از خود باقی نمی‌گذارد.

دختر جوان که می‌گریست گفت: آه اگر من می‌دانستم که شما این قدر مرا دوست می‌دارید هرگز راجع به احساس قلب خود دچار اشتباه نمی‌شدم.

رول گفت: آنچه نباید بشود شده و هرچه نباید اتفاق بیفتد اتفاق افتاده است و اینک شما زنی هستید که دیگری را دوست می‌دارید و از عشق او سعادتمند می‌باشید و گرچه گریه می‌کنید ولی من در قفای این گریه قلب شما را می‌بینم که مانند یک غنچه سحرگاهی از نسیم عشق شکفته شده به شما لبخند می‌زند و هر نفسی که از دهان شما بیرون می‌آید از بوی آن غنچه عطرآگین می‌باشد... آه... لوئیز... لوئیز... شما مرا بدبخت‌ترین و محروم‌ترین مرد دنیا کردید... بروید و مرا به حال خود بگذارید خداحافظ.

لوئیز گفت: رول از شما استدعا می‌کنم که مرا ببخشید.

رول گفت: من نه فقط شما را بخشیدم بلکه خویشتن از شما بخشایش خواستم و با اینکه قلب من مرده باز شما را دوست می‌دارم زیرا عشقی چون عشق من، طوری با تاروپود وجودم عجین می‌شود که بعد از مردن قلب، اثر آن در ذرات گوشت و استخوان باقی می‌ماند.

لوئیز با دو دست صورت را پنهان کرد و رول گفت:

لوئیز این حرف‌ها که من اکنون به شما می‌زنم یک معنای دیگر هم دارد و آن این است که وقتی قلب کسی مرد و بر باد رفت موجودی مرده به‌شمار می‌آید و لذا

گفته‌های من مانند فتوای مرگ من می‌باشد... خداحافظ... خداحافظ...

لوئیز دست‌ها را به‌طرف او دراز کرد و می‌خواست که رول دست‌های او را بگیرد ولی رول گفت: مادموازل بین ما دیگر مناسبات صمیمیت وجود ندارد و ما نباید یکدیگر را ملاقات کنیم.

لوئیز خواست صیحه بزند ولی نتوانست و از حال رفت.

رول زنگ زد و اولیون را طلبید و به او گفت: این زن جوان را از منزل من خارج کن و در صندلی متحرک او که بیرون خانه است بنشان و مراجعت نما.

اولیون لوئیز را بلند کرد که از در خارج نماید در این وقت یک‌مرتبه رول به هیجان درآمد و خواست به‌طرف لوئیز برود و برای آخرین بار او را ببیند اما خود را نگاه داشت و آهسته گفت: این زن دیگر به من تعلق ندارد و من لوئی چهاردهم نیستم که زن‌های دیگران را به سرقت ببرم.

اولیون که دید ارباب او چیزی نگفت لوئیز را از منزل خارج کرد.

۳۰۳

تصور صحیح

به محض اینکه رول از منزل آتوس خارج گردید آتوس خطاب بـه دارتـن‌یان گفت: دوست عزیز آیا شما آمده بودید که خبری مهم را به اطلاع من برسانید.

دارتن‌یان با تعجب گفت: مرا می‌گوئید؟

آتوس گفت: بلی. دارتن‌یان گفت: خبر مهم این است که آرزومند بودم بدانم شما سالم هستید.

آتوس گفت: دوست عزیز بـرای ایـنکه شـما بتوانـید صـحبت کـنید مـن بـاید مقدمه‌چینی نمایم.

دارتن‌یان گفت: بکنید. آتوس گفت: آیا شاه عـلیه مـن خـیلی خشـمگین بـود؟ دارتن‌یان گفت: خیلی خشمگین نبود ولی خیلی هم رضایت نداشت.

آتوس گفت: و به همین جهت شما را به ایـنجا فـرستاد کـه مـرا تـوقیف کـنید. دارتن‌یان تبسم کرد و گفت: دوست عزیز شما زود بر سر مطلب رفتید.

آتوس گفت: برای اینکه من منتظر بودم که او حکم توقیف مـرا صـادر کـند و اینک مرا توقیف نمائید. دارتن‌یان گفت: دوست عزیز چرا این‌قدر عجله دارید؟ آتوس گفت: برای اینکه می‌دانم شما فرمانده سپاه تفنگداران هستید و اوقات شما کم است و نمی‌خواهم وقت شما تلف شود.

دارتن‌یان گفت: من هرقدر که بخواهم وقت دارم آیا میل دارید بشنوید که شاه

چگونه مرا احضار کرد و راجع به شما صحبت نمود.
آتوس گفت: اگر شما این موضوع را برای من حکایت کنید من با مسرت خواهم شنید.
دارتن‌یان روی یک صندلی راحت نشست و پاهای خود را دراز کرده گفت:
اینکه می‌بینید من پاهای خود را دراز می‌کنم برای این است که بتوانیم به راحتی صحبت کنیم زیرا صحبت از نظر من قدری جالب توجه می‌باشد.
آتوس جواب داد: بگوئید من منتظر شنیدن آن هستم دارتن‌یان گفت:
بعد از اینکه شما از اطاق شاه بیرون رفتید وی مرا احضار کرد.
من نمی‌دانستم که شما چه موقع رفتید ولی بر اثر تحقیقی که بعد کردم فهمیدم که وقتی من وارد اطاق شدم شما هنوز از اطاق بیرون نرفته بودید.
آتوس گفت: خوب بعد چه شد؟ دارتن‌یان گفت: بعد از ورود به اطاق لوئی چهاردهم دیدم که وی آن‌قدر غضبناک است که بنفشه رنگ شده و من که نمی‌دانستم بین شما و او چه گذشته نتوانستم بفهمم که علت خشم وی چیست اما دو قطعه شمشیر شکسته در کف اطاق دیدم و حدس زدم که باید شمشیر شما باشد.
آتوس پرسید بعد چه شد؟ دارتن‌یان گفت: به محض اینکه شاه مرا دید گفت: آقای دارتن‌یان من جواب دادم بلی اعلیحضرتا.
شاه گفت: هم‌اکنون آقای دولافر که مردی جسور است از اطاق من خارج شد.
من حیرت‌زده گفتم: اعلیحضرتا آیا فرمودید که وی مردی جسور می‌باشد.
لوئی چهاردهم از حیرت من تعجب کرد و بعد از قدری سکوت گفت: آقای دارتن‌یان آیا می‌خواهید که به حرف من گوش بدهید و اطاعت نمائید؟
در جواب گفتم: اعلیحضرتا وظیفه من استماع اوامر شاه و اطاعت است.
لوئی چهاردهم گفت: نظر به اینکه این مرد اصیل‌زاده در گذشته چند خاطره نیکو در من باقی گذاشته من نخواستم او را در خانه خود توقیف نمایم.
من گفتم: اعلیحضرتا آیا قصد دارید او را توقیف کنید. لوئی گفت:
آقای دارتن‌یان اگر شما میل ندارید که او را توقیف نمائید خوب است که من فرمانده سپاه گارد را احضار کنم و او را مأمور این کار نمایم.
گفتم: اعلیحضرتا چون موقع کشیک خود من است لزومی ندارد که فرمانده سپاه

گارد را احضار نمائید.

لوئی گفت: چون شما همواره خدمتگزار من بوده‌اید و من از خدمات شما راضی هستم نمی‌خواهم حکمی صادر نمایم که برای شما خوش‌آیند نباشد.

در جواب گفتم: اعلیحضرتا حکم شما همواره برای من خوش‌آیند می‌باشد حتی اگر خوش‌آیند هم نمی‌بود چون موقع کشیک من است اجرا می‌کردم.

شاه گفت: آخر من شنیده بودم که کنت دولافر با شما دوست است من گفتم: اعلیحضرتا اگر پدر من هم بیاید و شما حکمی راجع به او صادر کنید باز من هنگامی که در کشیک می‌باشم آن حکم را اجراء خواهم کرد.

لوئی گفت: آیا به راستی شما حاضر هستید که آقای دولافر را توقیف کنید؟

در جواب گفتم: بلی اعلیحضرتا در صورتی که از طرف اعلیحضرت حکمی صادر شود من او را توقیف خواهم کرد.

لوئی گفت: حکم صادر شده است و من به شما می‌گویم او را توقیف نمایید.

من سر فرود آوردم و گفتم: اعلیحضرتا آقای کنت در کجاست؟ شاه گفت: تصور می‌کنم که در خانه خود باشد و هرگاه از پاریس مراجعت کرده باید او را تعقیب کنید و در املاکش وی را توقیف نمایید.

من دوباره سر فرود آوردم و شاه گفت: منتظر چه هستید و برای چه نمی‌روید؟

جواب دادم: اعلیحضرتا در انتظار صدور امضای حکم می‌باشم. لوئی چهاردهم از حرف من قدری به فکر فرو رفت ولی بعد قلم را برداشت و شروع به نوشتن نمود.

من متوجه بودم که وی بدواً نمی‌خواست حکم کتبی به من بدهد ولی وقتی اصرار مرا دید فکر کرد با صدور یک حکم کتبی بهتر می‌تواند قدرت خود را بنمایاند.

من متوجه بودم که لوئی با دست خود این‌طور می‌نویسد: به آقای کاپیتان دارتن‌یان فرمانده تفنگداران سلطنتی امر می‌شود که آقای کنت دولافر را در هر نقطه که هست توقیف نماید.

بعد با سرعت حکم را امضاء کرد و به دست من داد و گفت: بروید و من هم به راه افتادم و اینجا آمدم.

آتوس دست دارتن‌یان را می‌فشرد و گفت: خوب است که به راه بیفتیم و برویم. دارتن‌یان پرسید: کجا برویم؟ آتوس گفت: مگر شما مأمور توقیف من نیستید؟ دارتن‌یان

گفت: چرا.

آتوس گفت: می‌گویم که مرا توقیف کنید و به زندان ببرید. دارتن‌یان گفت: آیا شما هیچ کار ندارید که قبل از رفتن به زندان به انجام برسانید؟

آتوس گفت: نه دوست عزیز من هیچ کار ندارم. دارتن‌یان گفت: نمی‌شود باور کرد که شخصی مانند شما هیچ کار نداشته باشد.

آتوس جواب داد آنچه می‌گویم حقیقت است و من هیچ کار ندارم و همواره آماده بوده‌ام که برای انجام امر پادشاه خود از یک طرف به طرف دیگر بروم و برای انجام امر خدای خود راه قبر را در پیش بگیرم و عقیده دارم که در این دنیا برای کسی که دیده حقیقت‌بین ندارد توشه‌ای بیش از یک جامه‌دان و یک تابوت لازم نیست.

و وی باید جامه‌دان را برای مسافرت‌های دنیوی مورد استفاده قرار بدهد وتابوت را برای سفر اخروی و اگر می‌بینید که من می‌کوشم که زمین آباد و مزرعه‌ای حاصلخیز داشته باشم برای خودم نیست بلکه برای رول می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: چون شما بالاخره به رول علاقه دارید باید به او اطلاع بدهید که به زندان می‌روید تا اینکه وی عهده‌دار کارهای شما شود.

آتوس گفت: من رول را طوری تربیت کرده‌ام که نسخه دوم خودم می‌باشد و هرچه در من می‌بینید در وی نیز یافت می‌شود و روحیات ما طوری به هم شبیه است که مانند من فکر و قضاوت می‌کند.

آیا متوجه شدید به محض اینکه شما را دید نگران شد و حدس زد که آمده‌اید مرا توقیف نمائید؟

این حدس سریع از سرچشمه روح من به او منتقل گردید یعنی چون من حدس زدم که شما برای توقیف من آمده‌اید او هم همین فکر راکرد و چون رول انتظار دارد که من مغضوب شوم از توقیف من خیلی نگران نخواهد شد و خود او به کارها رسیدگی خواهد کرد آیا میل دارید که برویم؟ دارتن‌یان گفت: چون شما اصرار دارید که به راه بیفتم عازم خواهیم شد.

آتوس گفت: مرا به کدام زندان خواهید برد؟ دارتن‌یان خندید و گفت: اول خوب است حرکت کنیم و وقتی به راه افتادیم در راه به شما خواهم گفت که به کجا خواهیم رفت.

آتوس گفت: دوست عزیز من شمشیر خود را در اطاق لوئی چهاردهم شکستم و لذا شمشیری ندارم تا اینکه از کمر بگشایم و به شما تسلیم نمایم. دارتن‌یان گفت: من شمشیر شما را می‌خواهم چه کنم.

آتوس گفت: مگر نباید شمشیر یک محبوس را از او گرفت و وی را خلع سلاح کرد؟ دارتن‌یان گفت: دوست عزیز من شمشیر شما را نمی‌گرفتم و نمی‌گیرم و این کار از من ساخته نیست.

آتوس گفت: اینک بگوئید چگونه باید از اینجا رفت آیا من جلو بیفتم و شما عقب من حرکت کنید یا اینکه شما جلو می‌افتید و من عقب شما به حرکت درخواهم آمد.

دارتن‌یان گفت: من و شما در کنار هم راه خواهیم پیمود و بعد دست آتوس را گرفت و به اتفاق از اطاق خارج شدند در بیرون اطاق به گریمو برخورد کردند و آن مرد سالخورده که در زندگی تجربیات بسیار اندوخته بود در نظر اول دانست که برخورد آن دو دوست قدیمی وضع عادی ندارد.

آتوس که متوجه شد گریمو حیرت کرده و گرفتار نگرانی شده گفت: گریمو من و آقای دارتن‌یان می‌خواهیم برویم و قدری گردش و تفریح کنیم.

دارتن‌یان گفت: بلی آقای کنت و من با کالسکه قدری گردش خواهیم نمود. گریمو مقابل دارتن‌یان سر فرود آورد و لب‌های او حرکتی شبیه به تبسم کرد و دارتن‌یان با تبسمی محبت‌آمیز از او خداحافظی نمود.

مقابل درب خانه آتوس کالسکه‌ای دیده می‌شد که نشان خانوادگی یا درباری نداشت و اول آتوس سوار کالسکه گردید و بعد از وی دارتن‌یان قدم به کالسکه نهاد و راننده بدون اینکه چیزی بپرسد به راه افتاد تا اینکه کالسکه نزدیک ساحل رودخانه سن رسید.

در آنجا آتوس از دارتن‌یان سئوال کرد آیا قصد دارید که مرا به باستیل ببرید؟

دارتن‌یان گفت: قصد من این است که شما را به هر جا که میل دارید ببرم.

آتوس گفت: مگر شما مأمور توقیف من نیستید؟ دارتن‌یان گفت: آیا شما فکر ننمودید که من این مأموریت را برای چه پذیرفتم؟ آیا من کسی هستم که آتوس دوست عزیز خود را به باستیل ببرم؟

آتوس گفت: پس چه می‌کنید؟

دارتن‌یان گفت: اگر من این مأموریت را نمی‌پذیرفتم لوئی چهاردهم شخصی دیگر و مثلاً فرمانده سپاه گارد را مأمور این کار می‌کرد و او شما را به باستیل می‌برد ولی من به خصوص این مأموریت را پذیرفتم تا اینکه شما هرجا میل دارید بروید.

آتوس دوست خود را بوسید و گفت: حقا که شما دارتن‌یان همیشگی هستید.

دارتن‌یان مانند دورهٔ جوانی که آتوس او را مورد تقدیر قرار می‌داد خوشوقت گردید و بعد گفت: من قبل از اینکه به‌طرف خانه شما به راه بیفتم یکی از محارم خود را با یک اسب قوی به دروازه کورلاری فرستادم و این اسب اکنون در آنجا منتظر شماست.

آتوس با حیرت گفت برای چه منتظر من است؟

دارتن‌یان گفت: شما با این کالسکه می‌توانید خود را به دروازه کورلاری برسانید و آنجا سوار بر اسب شوید و سه منزل اول را بدون توقف طی نمائید و بعد با اسب‌های چاپاری خود را به بندر لوهاور و سپس به انگلستان خواهید رسانید و در خانه زیبائی که مونک دوست من، در انگلستان به من داده بود سکونت کنید و تردیدی وجود ندارد که چارلز دوم پادشاه انگلستان هم از شما پذیرائی خواهند کرد و همین که چند ماه در آنجا به‌سر بردید و خشم لوئی چهاردهم فرود آمد من وسیله بازگشت شما را فراهم خواهم نمود و از شاه خواهم خواست شما را عفو کند ولی این درخواست، امروز به مناسبت خشم شاه غیرمقدور است.

آتوس گفت: دوست عزیز از محبت و توجه شما نسبت به خود بسیار ممنونم ولی بهتر این است که مرا به زندان باستیل ببرید. دارتن‌یان گفت: لجاجت را کنار بگذارید.

آتوس جواب داد: من لجاجت نمی‌کنم و آنچه می‌گویم از روی حقیقت است و میل دارم که در باستیل جا بگیرم و چندی در آنجا سکونت اختیار کنم.

دارتن‌یان برای اولین مرتبه چهره درهم کشید و گفت:

شما امروز یک جوان بیست ساله نیستید و من و شما نمی‌توانیم در زندان به‌سر ببریم برای اینکه وضع مزاجی ما مناسب با رفتن به زندان نیست و من یقین دارم در صورتی که شما به زندان بروید مریض خواهید گردید و شاید خطری بزرگتر بر شما وارد بیاید یعنی تلف شوید نه آتوس عزیز من رضایت نمی‌دهم که شما به زندان بروید و هردفعه فکر می‌کنم که ممکن است شما در زندان جا بگیرید مغز من به دوران

درمی‌آید.

آتوس گفت: دوست عزیز خداوند به من نیروی جسمانی داده و من می‌توانم که رنج زندان را تحمل نمایم بدون اینکه بیمار شوم یا بمیرم.

دارتن‌یان گفت: اشتباه می‌کنید و آنچه در نظر شما مانند نیروی جسمانی جلوه می‌کند جنون است.

آتوس گفت: نه دوست عزیزم این طور نیست و من دیوانه نیستم بلکه کاملاً عاقل می‌باشم و طبق موازین عقلی رفتار می‌نمایم. من می‌دانم اگر به شما بگویم حاضر نیستم برای شما تولید زحمت کنم شما حرف مرا نخواهید پذیرفت ولی دوستانه از شما یک سئوال می‌نمایم.

دارتن‌یان پرسید: سئوال شما چیست؟

آتوس گفت: فرض کنید که من آمده بودم که شما را توقیف کنم و شما می‌دانستید که من فرمانده سپاه تفنگداران سلطنتی هستم و شغل و ترفیعات آتیه من مربوط به این است که شما را توقیف نمایم آیا شما موافقت می‌کردید که من از توقیف شما صرف‌نظر کنم و شغل کنونی و ترفیعات آینده و نتیجه یک عمر خدمت را از دست بدهم.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز این‌طور صحبت نکنید برای اینکه اگر انسان در راه دوست از شغل و مقام و پول نگذرد یک دوست دروغگو است و دیگر اینکه اگر شاه مرا معزول کرد من آن‌قدر بضاعت دارم که از گرسنگی نمیرم و من خیلی میل داشتم که لوئی چهاردهم را وادارم که قدری عقب شما دوندگی نماید.

آتوس گفت: دوست عزیز این فکر را نکنید برای اینکه پادشاه فرانسه محترم است و نباید او را با خدعه...

دارتن‌یان گفت:

من او را با خدعه فریب نمی‌دهم بلکه صاف و راست به او می‌گویم اعلیحضرتا شما صاحب اختیار هستید و هرچه بخواهید می‌توانید بکنید و هرکس را که مایل هستید بگوئید تا توقیف کنم و اگر امر بفرمائید من حتی آقا، برادر شمارا مقابل چشمتان به قتل خواهم رسانید ولی در بین تمام فرانسویها و ابناء بشر دوستان مرا معاف بدارید زیرا محال است که من بتوانم اقدامی بکنم که در نتیجه آن دوستان من به زندان بیفتند یا اینکه

به قتل برسند.

آتوس گفت: دوست عزیز، اجازه بدهید به شما بگویم که من از روی میل، بلکه از صمیم قلب خواهان این هستم که به زندان بروم.

دارتن‌یان طوری شانه‌ها را بالا انداخت که آتوس فهمید می‌خواهد بگوید من حیرت می‌کنم مردی به این سن چگونه ممکن است لجوج باشد و آتوس گفت:

دارتن‌یان عزیز اگر شما مرا آزاد کنید و به‌طوری که گفتید رهایم نمائید که هرجا می‌خواهم بروم با پاهای خود به زندان می‌روم و درخواست می‌نمایم که مرا محبوس نمایند زیرا من به این مرد جوان که اینک بر اثر غرور خویش را نمی‌شناسد و درخشندگی جواهر دیهیم و تخت چشم‌هایش را خیره کرده می‌خواهم بفهمانم که اولویت در این نیست که انسان را پادشاه فرانسه بنامند بلکه اولویت در این است که پادشاه فرانسه رسمی مطابق اسم داشته باشد و از همه خردمندتر و جوانمردتر به‌شمار بیاید این جوان امروز مرا به زندان می‌اندازد و به تصور خود تنبیه و شکنجه می‌کند و از قدرت خویش استفاده نامشروع می‌نماید و من سکوت می‌کنم تا اینکه گرفتار پشیمانی شود و بداند که چگونه در آتش حسرت خواهد سوخت و در این دنیا مجازات او حسرت و ندامت است ولی در دنیای دیگر خداوند دادگر، سزایش را در کنار او خواهد نهاد و در هر صورت تصمیم من قطعی است و من عزم دارم که به زندان بروم.

دارتن‌یان گفت: آتوس عزیز چون شما را می‌شناسم بیش از این اصرار نمی‌کنم زیرا می‌دانم وقتی تصمیمی گرفتید آن تصمیم تغییر نخواهد نمود و آیا اینک میل دارید که به باستیل بروید؟

آتوس گفت: بلی. دارتن‌یان به راننده کالسکه گفت: که راه باستیل را پیش بگیرید و کالسکه بدون اینکه سریع‌تر یا بطئی‌تر حرکت کند عازم باستیل شد.

آتوس دست دارتن‌یان را گرفت و گفت: امیدوارم که نسبت به من خشمگین نشده باشید و تصور نکنید که من تعمد دارم شما را ناراضی کنم.

دارتن‌یان که سبیل‌ها را از فرط تأثر می‌جوید گفت: آتوس عزیز من از شما ناراضی نمی‌باشم برای اینکه رفتار شما در این مورد شبیه به رفتار من است و هرگاه من به جای شما بودم همین‌طور عمل می‌کردم با این تفاوت که عمل شما ناشی از شجاعت است در صورتی که عمل من اگر انجام می‌گرفت ناشی از لجاجت بود. آتوس گفت:

دارتن‌یان عزیز آیا شما قائل هستید که این رفتار لوئی چهاردهم بدون مکافات نخواهد ماند و خداوند انتقام مرا از او خواهد گرفت؟

دارتن‌یان گفت:

علاوه بر اینکه معتقد هستم خداوند انتقام شما را خواهد گرفت کسانی را می‌شناسم که در همین جا، در سطح زمین، کمک به انتقام خداوند خواهند کرد و خواهند کوشید که او بتواند سزای دیگران را در کنارشان بگذارد.

۳۰۴

میهمانی حیرت‌انگیز

کالسکه مقابل درب اول باستیل متوقف شد زیرا جلوی آن را گرفتند ولی دارتن‌یان دو کلمه در گوش نگهبان گفت و راه بازگردید و کالسکه به راه ادامه داده به طرف حیاط حاکم رفت از دروازه باستیل تا حیاط حاکم قلعه راهی سرپوشیده وجود داشت که کالسکه آن را طی کرد و در حالی که فرمانده تفنگداران سلطنتی و آتوس به حیاط حکمران نزدیک می‌شدند چشم‌های تیزبین دارتن‌یان که مانند چشم درندگان جنگل حتی در تاریکی همه چیز را می‌دید تا چه رسد به روشنائی، گفت: آه این چیست... این چیست؟

آتوس گفت: دوست عزیز آیا چیزی عجیب می‌بینید؟

دارتن‌یان گفت: بلی. آتوس پرسید: این چیز عجیب چه می‌باشد؟ دارتن‌یان گفت: آیا حیاط حکمران را مشاهده می‌کنید. آتوس جواب مثبت داد. دارتن‌یان گفت: آیا می‌توانید بگوئید در آنجا چه چیز به نظر می‌رسد.

آتوس گفت: یک کالسکه می‌بینم. دارتن‌یان گفت: ولی از این کالسکه شخصی پیاده می‌شود. خواهش می‌کنم درست نگاه کنید شاید او را بشناسید. آتوس گفت: لابد او هم مثل من یک محبوس است و وی را به زندان می‌برند.

دارتن‌یان گفت: نه دوست عزیز... من تصور نمی‌کنم این شخص محبوس باشد... درست نگاه کنید...

قبل از اینکه کالسکه وارد حیاط حاکم شود یک نگهبان دیگر جلوی کالسکه را گرفت و آتوس از توقف آن استفاده کرد و به دقت حیاط حکمران را نگریست و دید که مقابل پله کانی که منتهی به آپارتمان حکمران می‌شود مردی از کالسکه پیاده شد. دارتن‌یان پرسید: آیا او را دیدید؟ آتوس گفت: بلی مردی که لباس خاکستری دربردارد از کالسکه پیاده شد.

دارتن‌یان پرسید: آیا او را شناختید؟ آتوس گفت: من فقط توانستم که لباس او را تشخیص بدهم و قیافه‌اش را درست ندیدم. دارتن‌یان گفت: من فکر می‌کنم این شخص، خود اوست.

آتوس پرسید: که را می‌گوئید؟ دارتن‌یان گفت: من فکر می‌کنم که این شخص آرامیس می‌باشد. آتوس گفت: آه. آیا آرامیس را توقیف کردند؟ دارتن‌یان جواب داد: من نمی‌گویم که او را توقیف نموده‌اند چون اگر توقیف می‌شد به تنهائی از کالسکه قدم بر زمین نمی‌گذاشت و یک صاحب‌منصب هم از کالسکه فرود می‌آمد و چون آرامیس تنها می‌باشد بنابر تمایل و اختیار خود آمده است.

آتوس گفت: حضور مردی چون آرامیس در اینجا غیرعادی است چون روحانیون با باستیل کاری ندارند. دارتن‌یان با لحنی که خیلی معنی داشت جواب داد: آرامیس آقای بزمو حکمران باستیل را می‌شناسد و با او دوستی دارد و اگر اشتباه نکنم ما در یک موقع خوب اینجا رسیده‌ایم.

آرامیس گفت: به چه مناسبت شما می‌گوئید که ما در یک موقع خوب آمده‌ایم. دارتن‌یان جواب داد: برای اینکه می‌توانیم بعضی از چیزها را ببینیم آتوس متوجه این گفته نشد با اینکه نخواست نشان بدهد که لحن گفتار دارتن‌یان را مرموز می‌شنود و اظهار کرد من از برخورد با آرامیس در اینجا متأسف هستم برای اینکه می‌دانم آرامیس از دیدن من در اینجا متأثر می‌شود چون مرا دوست می‌دارد و مایل نیست که من هم او را اینجا ببینم.

دارتن‌یان گفت: راست می‌گوئید. آتوس گفت: متأسفانه این قلعه طوری است که انسان وقتی وارد شد، نه می‌تواند برگردد و نه خود را پنهان کند و کسانی که در اینجا به یکدیگر برمی‌خورند ناگزیر همه را می‌بینند. دارتن‌یان گفت: دوست عزیز من دوباره حرف شما را تصدیق می‌کنم و برای اینکه آرامیس از دیدار من و شما متحیر نشود

بگذارید که من این برخورد را اصلاح کنم.

آتوس پرسید: شما چه خواهید کرد؟ دارتن‌یان گفت: چون شما مردی هستید که نمی‌توانید دروغ بگوئید بهتر این است که صحبت نکنید و بگذارید که من راجع به حضور خودمان در اینجا توضیحی بدهم.

آتوس پرسید چه توضیحی خواهید داد؟ دارتن‌یان گفت: آنچه من خواهم گفت دروغ است اما دروغی است مصلحت‌آمیز و من چون گاسگون هستم می‌توانم به‌قدر دو نفر دروغ بگویم یعنی به‌جای شما هم دروغ خواهم گفت.

کالسکه در پشت کالسکه‌ای که آرامیس از آن پیاده شده بود توقف نمود و دارتن‌یان پس از اینکه به آتوس سپرد که لب به سخن نگشاید به اتفاق او قدم بر زمین نهاد و از پله‌ها بالا رفتند و بدون اشکال وارد سرسرای آپارتمان حکمران شدند.

در باستیل ورود از درب اول مشکل بود ولی در آنجا دارتن‌یان در گوش نگهبان گفت که یک محبوس دولتی را به زندان می‌آورد و پس از اینکه از درب اول گذشتند عبور از بندهای دیگر آسان گردید و در سراسرا آپارتمان حکمران، دارتن‌یان مثل یک فرد عادی که به ملاقات دیگران می‌رود گفت: قصد دارد که حکمران را ببیند.

دارتن‌یان و آتوس وارد اطاق غذاخوری بزمو شدند چون دانستند که وی در آنجاست و اولین کسی که در آنجا به‌نظر دارتن‌یان رسید آرامیس بود که کنار حکمران نشسته انتظار آوردن غذا را از طرف خدمه می‌کشید.

بوی مطبوعی که آپارتمان حکمران را پر کرده بود نوید می‌داد که غذائی لذیذ تهیه شده و دارتن‌یان با اینکه نیامده بود طعام تناول کند از استشمام آن رایحه لذت برد.

دارتن‌یان چون می‌دانست آرامیس در آنجاست توانست با مهارت خود را از دیدار دوست قدیمی حیران جلوه دهد ولی آرامیس اطلاع نداشت که دارتن‌یان وارد خواهد شد و از مشاهده او و آتوس طوری لرزید که نتوانستَ ارتعاش خویش را از نظر آن دو نفر پنهان نماید.

دارتن‌یان و آتوس با آرامیس شروع به صحبت کردند و معلوم است که وقتی سه دوست قدیمی به‌طور غیرمنتظره در مکانی مانند باستیل به هم می‌رسند چطور اظهار تعجب می‌نمایند بزمو حکمران باستیل هم از حضور غیرمترقبه آن سه نفر میهمان محترم طوری خود راگم کرده بود که نمی‌دانست چه بگوید و بکند.

آرامیس بعد از لرزش اولیه با اراده‌ای قوی خود را ضبط کرد و مسرور و متبسم گفت: دوستان عزیز چطور شد که شما اینجا آمدید؟ دارتن‌یان با همان لحن جواب داد: باید از شما پرسید که اینجا چه می‌کنید؟

آرامیس برای اینکه مجبور نشود جواب جدید و صریح بدهد خنده‌کنان گفت: نکند که همه ما، محبوس شده‌ایم و محکوم هستیم در باستیل به‌سر ببریم.

دارتن‌یان با قهقهه جواب داد: گرچه از در و دیوار اینجا بوی زندان به مشام می‌رسد ولی خوشبختانه امروز برای صرف غذا اینجا آمده‌ام... و سپس حکمران باستیل را مخاطب ساخت و افزود آقای بزمو آیا به‌خاطر دارید که آن روز از من دعوت کرده بودید که برای صرف شام به باستیل بیایم.

حکمران با شگفت دارتن‌یان را نگریست و گفت: آیا من؟... اما جرأت نکرد که جمله را تمام کند زیرا دریافت که هرگاه آنچه در دل دارد بگوید مردی بی‌ادب معرفی خواهد شد. دارتن‌یان گفت: آقای بزمو شما طوری بعیدالعهد هستید که گوئی هیچ به‌خاطر ندارید که از من برای صرف شام دعوت کرده بودید نگاه چشم‌های آرامیس مانند دو پیکان، در چشم‌های حکمران فرو رفت و بزمو که متوجه شد آرامیس نسبت به او ظنین شده بی‌رنگ و بعد سرخ گردید و به لکنت افتاد چون نمی‌دانست چه بگوید و چگونه خود را مقابل اربله تبرئه کند و هم دارتن‌یان را راضی نماید و گفت آقای دارتن‌یان البته از دیدار شما خیلی خوشوقت هستم ولی باور کنید که... هیچ به یاد ندارم که... آه... لعنت بر این حافظه نارسای من که...

دارتن‌یان مثل کسی که از بی‌مهری یک دوست رنجیده شود گفت: آقای حکمران، تقصیر از من است... حکمران با اضطراب پرسید برای چه... به چه مناسبت تقصیر از شماست؟ دارتن‌یان گفت: من از این جهت گناهکارم که یک حافظه قوی دارم و وقتی از من برای صرف شام دعوت می‌کنند، آن را فراموش نمی‌نمایم.

بزمو گفت: کاپیتان عزیز خواهش می‌کنم که نرنجید و تصور نکنید که من از دیدار شما خوشوقت نیستم بلکه برعکس بسیار از آمدن شما مسرور و مفتخر می‌باشم ولی این شغل یک نواخت اداری، طوری مرا کم‌حافظه کرده که کودن‌تر از من در تمام کشور فرانسه یافت نمی‌شود و به محض اینکه از پشت میز خود برمی‌خیزم همه چیز را فراموش می‌نمایم و ارزش و هوش و ذکاوت یک سرباز تازه‌کار که فقط شش هفته

خدمت سربازی کرده باشد بیش از من است.

دارتن‌یان گفت: آیا اینک به‌خاطر آوردید که از من برای صرف شام دعوت کرده بودید، حکمران که همچنان مردد بود گفت: بلی... بلی... به‌خاطر آوردم. دارتن‌یان گفت: اجازه بدهید برای کمک به حافظه شما بگویم روزی که شما از من دعوت کردید، ما در کاخ سلطنتی بودیم و شما درباره موضوعی صحبت می‌نمودید که من جزئیات آن را فراموش کرده‌ام و همین‌قدر می‌دانم که جزو مسائل مالی بود و مثل اینکه حسابی با آقایان لوویر و ترمبله داشتید حکمران گفت: راست است... راست است... دارتن‌یان گفت: به‌علاوه، می‌گفتید که آقای اربله خیلی نسبت به شما محبت دارد.

اربله وقتی این حرف را شنید چشم‌های خود را به دیدگان حکمران بیچاره، که نمی‌دانست چگونه خودش را جمع‌آوری نماید دوخت و گفت: آقای بزمو شما که از ضعف حافظه می‌نالید چگونه این موضوع را به خاطر داشتید؟

با اینکه اربله خندید، تا کلام او، مانند یک شوخی جلوه‌گر شود، باز رنگ از رخسار حکمران پرید و برای اینکه جلوی توضیحات خطرناک دارتن‌یان را بگیرد گفت: آقا، حق با شماست و من تصدیق می‌کنم که از شما برای صرف شام دعوت کردم و هزار میلیون مرتبه، از فراموشی خود معذرت می‌خواهم و به جبران این نسیان، هم‌اکنون به شما می‌گویم که هروقت میل داشته باشید، اعم از اینکه من از شما دعوت کرده یا نکرده باشم می‌توانید که برای صرف شام اینجا بیائید زیرا شما و آقای اربله دوست عزیز شما (حکمران روی خود را به‌طرف آرامیس کرد) صاحب‌خانه هستید و البته دوست دیگر شما آقا (حکمران رو را به‌طرف آتوس کرد) نیز هر زمان بیایند مثل این است که وارد خانه خود شده‌اید.

دارتن‌یان گفت: چون من می‌دانستم شما نسبت به من محبت دارید و امروز هم در پاله‌رویال کاری نداشتم به فکر افتادم که نزد شما بیایم و در غذای حکمران باستیل شرکت کنم و از قضا در راه به آقای کنت دولافر برخوردم و ایشان که برای ملاقات شاه رفته بودند و برمی‌گشتند حکمی به من دادند که باید فوری اجراء شود.

آرامیس با حیرت دارتن‌یان را می‌نگریست چون نمی‌توانست بفهمد که منظورش از این مقدمات چیست. دارتن‌یان گفت: چون حکم آقای کنت... یعنی حکم شاهانه باید فوری مجری گردد من فکر کردم خوب است که آقای کنت را نزد شما

بیاورم تا اینکه به شما معرفی نمایم و لابد به یاد دارید که شما آن روز در کاخ سلطنتی چگونه از ایشان تمجید می‌کردید.

حکمران از بیم آنکه مبادا صحبت‌های قبل تکرار شود گفت: من برای آقای کنت دولافر قائل به احترام و ارزش زیاد می‌باشم و ایشان خوش‌آمدند.

دارتن‌یان گفت: آقای کنت با شما صرف غذا خواهد کرد ولی من مجبورم که برای اجرای حکم بروم و خوشا به حال شما که می‌توانید از اوقات فراغت استفاده کنید و به راحتی غذا بخورید.

پس از این حرف دارتن‌یان طوری آه کشید که شبیه به آه صدادار پورتوس بود... آرامیس و حکمران باستیل با حیرتی توأم با مسرت، به یک صدا گفتند: آه... آقای دارتن‌یان آیا شما می‌روید؟

دارتن‌یان متوجه شد که هر دوی آنها آرزومند رفتن او هستند و گفت: بلی دوستان، من می‌روم ولی در عوض یک دوست و میهمان شریف و نجیب، نزد شما می‌گذارم.

دارتن‌یان وقتی این حرف را زد دست را روی شانه آتوس نهاد و آتوس هم مانند آرامیس ولی به علتی دیگر از اظهارات دارتن‌یان حیران بود و نمی‌توانست حیرت خود را آشکار نماید ولی آرامیس متوجه بود که رفتن دارتن‌یان و باقی ماندن آتوس بدون علت نیست.

حکمران باستیل چون به‌قدر آن سه دوست قدیمی هوش نداشت هیچ متوجه نشد که در روح و قلب آن سه نفر چه می‌گذرد و همین‌قدر می‌دانست که آتوس می‌ماند و دارتن‌یان می‌رود و پرسید: آقای کاپیتان آیا می‌خواهید بروید؟ دارتن‌یان گفت: بلی آقای حکمران من به‌قدری یک تا یک‌ساعت و نیم تأخیر می‌کنم ولی در پایان شام، موقع صرف دسر مراجعت خواهم کرد.

حکمران گفت: اگر شما مراجعت کنید ما صبر خواهیم کرد تا برگردید و بعد غذا خواهیم خورد. دارتن‌یان گفت: دوستان عزیزم آقایان کنت دولافر و اربله گرسنه هستند و من میل ندارم که به سبب من آنها مجبور به تحمل گرسنگی شوند و خواهشمندم که فوری شروع به صرف غذا کنید و هیچ منتظر من نباشید.

آتوس گفت: آقای دارتن‌یان آیا مراجعت خواهید کرد یا نه؟ دارتن‌یان در حالی

که دوستانه دست او را می‌فشرد گفت: آقای کنت به‌طور حتم مراجعت خواهم نمود و فقط ممکن است که چند دقیقه و حداکثر نیم‌ساعت دیرتر بیایم.

و بعد از یک لحظه غفلت میزبان استفاده نموده و افزود آتوس عزیز سعی کنید که با نشاط باشید و شما را به خدا سوگند، راجع به علت حضورتان در اینجا چیزی نگوئید و اگر مستقیم از شما سئوالی کردند، همان را که من گفتم تکرار نمائید و تذکر بدهید که در راه به من برخوردید و گفتید گرسنه هستید و من به شما گفتم که به منزل حکمران باستیل برویم و آنجا شام بخوریم.

برای مرتبه دوم دارتن‌یان دست آتوس را فشرد و او را تأکید به سکوت کرد و به راه افتاد حکمران باستیل تا درب آپارتمان او را مشایعت نمود و به محض اینکه آن دو نفر پشت کردند آرامیس با محبت زیاد، آتوس را مورد استنطاق قرار داد.

ولی آتوس مردی بود که خصائل نیکو را به حد اعلی داشت و همان‌طور که در موقع لزوم به‌طوری که در محضر لوئی چهاردهم بدیم داد سخن می‌داد هنگام خموشی طوری لب فرو می‌بست که هیچ کس نمی‌توانست یک کلمه از وی بشنود.

آرامیس که دانست نمی‌تواند چیزی از آتوس بفهمد اصرار نکرد و حکمران برگشت و آن سه نفر ده دقیقه بعد از رفتن دارتن‌یان پشت میزی رنگین از اغذیه گوناگون لذیذ، شروع به صرف غذا کردند و خدمه چند نوع گوشت چرنده و شکار، ماهی، گوشت‌های کنسرو و قهوه را روی میز نهادند و اغذیه به‌قدری فراوان بود که اگر کولبر می‌خواست در بودجه پادشاه فرانسه صرفه‌جوئی کند می‌توانست دو ثلث از اغذیه حذف نماید بدون اینکه در باستیل حکمران و خدمه او و محبوسین بلندپایه گرسنه بمانند و لاغر شوند.

اما از آن سه نفر، جز بزمو کسی غذای فراوان نخورد. آرامیس همه چیز را می‌چشید اما در صرف غذا امساک می‌کرد و آتوس بعد از شوربای اول غذا و صرف سه نوع از مخلفات، چیزی نخورد چون آن سه نفر از حیث مشرب و طرز فکر متفاوت بودند صحبت‌های خصوصی پیش نیامد و هر سه به کلیات اکتفا می‌کردند اما آرامیس از این فکر غافل نبود چه شده که آتوس در منزل حکمران باستیل حضور یافته در صورتی که دارتن‌یان که وی را به آنجا آورده حضور ندارد و آتوس را گذاشت و خود رفت.

آرامیس که از نظر فطری مردی سیاس و اهل آنتریک بود حدس می‌زد که

حضور آتوس و عدم حضور دارتن‌یان در آنجا یک امر عادی نیست و علتی مخصوص دارد گاهی فکر می‌کرد که شاید آتوس محبوس است اما فوری به یاد می‌آورد اگر وی محبوس بود دارتن‌یان وی را به حکمران باستیل معرفی می‌نمود تا اینکه نامش در دفتر ثبت شود و تشریفات مربوط به ورود محبوس در مورد وی اجراء گردد.

اگر بخواهیم راجع به افکار آرامیس بحث کنیم مطلب طولانی خواهد شد و لذا آنها به‌ویژه حکمران را مقابل ظروف بقایای لحوم چرنده و پرنده، مانند گوشت گوساله و گوزن و گاو و قرقاول و خروس اخته و کبک و ماهی‌هائی که کارد بزمو قطعاتی از آنها را بریده بود می‌گذاریم و دارتن‌یان را تعقیب می‌کنیم و دارتن‌یان بعد از خروج از آپارتمان حکمران باستیل سوار کالسکه‌ای که او را آورده بود شد و به راننده گفت تا می‌توانید با سرعت مرا به کاخ سلطنتی برسانید.

۳۰۵

حوادثی در کاخ

سن‌انیان مأموریتی را که شاه به او محول کرده بود نزد لاوالیر به انجام رسانید در یکی از فصول قبلاً گفتیم که این مأموریت چیست و چگونه لوئی چهاردهم به سن‌انیان سپرد که به لاوالیر بگوید که بعد از این مورد حمایت مؤثر او خواهد بود ولی با اینکه سن‌انیان فصاحت داشت و می‌توانست با بلاغت صحبت کند و به لوئیز بفهماند کسی که یک حامی بزرگ مانند لوئی چهاردهم دارد نباید هیچ نگرانی داشته باشد معهذا به محض اینکه سن‌انیان اظهار کرد که راز دریچه و پله‌کان کشف گردیده طوری لاوالیر نالید و اظهار فزع کرد که اگر شاه در آن نزدیکی حضور می‌داشت و بی‌تابی او را می‌دید به‌طور حتم از این جزع و فزع که نشانه بی‌اعتمادی دختر جوان نسبت به حمایت لوئی چهاردهم بود ناراحت می‌گردید سن‌انیان که سمت سفارت را داشت گرچه سعی می‌نمود که لاوالیر را آرام کند اما نتوانست و نظر به اینکه وظیفه‌اش اقتضا می‌کرد هرچه دیده و شنیده به عرض شاه برساند، برگشت و مشهودات و مکنونات خود را گفت.

لوئی صبر کرد تا اینکه صحبت سن‌انیان به اتمام رسید و بعد پرسید: خوب، آیا مادموازل لاوالیر چیزی نگفت؟ و آیا ممکن است که من امشب قبل از شب‌چره او را ببینم؟ آیا وی نزد من خواهد آمد یا اینکه من باید به منزل او بروم.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا من معتقدم که هرگاه شما بخواهید او را ببینید نه فقط باید مقدم بر ملاقات شوید و قدم اول را بردارید بلکه برای دیدار دوشیزه لاوالیر می‌باید

تمام راه را طی کنید و خود را نزد وی برسانید.

لوئی چهاردهم گفت: من تصور نمی‌کردم که براژلون این اندازه در قلب این دختر جوان منزلت داشته باشد که وی هیچ پیغام به‌وسیله شما برای من نفرستد.

سن‌انیان که دید لوئی متغیر گردید گفت: اعلیحضرتا یقین دارم که مادموازل لاوالیر بیش از یک نفر را دوست ندارد و آن شما هستید اما براژلون از کسانی است که در وفاداری شبیه به رومیهای قدیم می‌باشد.

با اینکه سن‌انیان در این صحبت تفصیل را جائز ندانست و به اشاره‌ای اکتفاء کرد لوئی دانست چه می‌خواهد بگوید و غرضش از اینکه براژلون مانند رومیهای قدیم است چیست؟ پادشاه فرانسه که همان روز آتوس را دیده بود اطلاع داشت کسانی چون آتوس و پسر او براژلون آن‌قدر تابع اصول هستند که حاضرند همه چیز را در راه اصول زیرپا بگذارند.

سن‌انیان چنین ادامه داد: بی‌تابی دوشیزه لاوالیر به هیچ وجه ناشی از عشق نسبت به براژلون نیست زیرا او را دوست نمی‌دارد ولی این دختر در محیطی مانند کاخ بلوا نزد شاهزاده خانمی سالخورده و محترم تربیت و بزرگ شده و مقتضیات آن محیط او را بسیار نسبت به خود سخت‌گیر کرده و فکر می‌کند که عدول از عهد و سوگند کاری ناپسند می‌باشد این دو جوان کنار رودخانه زیر درختهای کهن مقابل ماه و ستارگان برای هم سوگندها ایراد کرده بودند و گرچه آن عهود کودکانه بود ولی امروز که می‌خواهند آنها را نقض کنند دچار تردید می‌شوند.

سن‌انیان که نمی‌توانست عهد وفاداری لاوالیر را نسبت به براژلون انکار کند می‌کوشید که آن را کودکانه جلوه بدهد و به‌وسیله شوخی و لطیفه گوئی لوئی را بخنداند ولی پادشاه فرانسه که تا آن موقع قدری تبسم می‌کرد چهره درهم کشید و به فکر فرو رفت و احساساتی برایش پیدا شد شبیه به آنچه آتوس به دارتن‌یان گفته بود.

آتوس به دارتن‌یان گفت که لوئی چهاردهم دچار پشیمانی خواهد گردید و گرچه پادشاه فرانسه نمی‌خواست حتی نزد خود اعتراف به ندامت نماید ولی می‌فهمید که از عمل خود پشیمان گردیده است لوئی فکر می‌کرد که لوئیز و براژلون یکدیگر را دوست می‌داشتند و سوگند یاد کرده بودند که وفادار بمانند و یکی از آن دو به سوگند خویش عمل کرد و دیگری با اینکه سوگند را زیر پا گذاشته بسیار از این ارتداد متأثر

است.

لوئی چهاردهم با اینکه گرفتار شک بود می‌فهمید که در قلب دختر جوان چه می‌گذرد و با اینکه ذرات وجودش از اعتراف به اینکه باید لاوالیر را برای نامزد او بگذارد اکراه داشت قادر نبود این اندیشه را دور نماید. در مواقع دیگر وقتی لوئی چهاردهم کسل می‌شد به منزل ملکه (زوجه خود) یا مادرش یا خانم می‌رفت و در آنجا با ندیمه‌های جوان صحبت می‌کرد و به قول خود او آنها را به خنده درمی‌آورد.

ولی در آن ساعت متوجه شد که حال رفتن به منزل آنها را ندارد و مانند پدرش لوئی سیزدهم که هر وقت کسل می‌گردید در یک صندلی دسته‌دار بزرگ جا می‌گرفت، لوئی هم روی یک صندلی وسیع نشست و مثل پدر که روزها، هفته‌ها، سال‌ها اوقات خود را به اتفاق برادراس و سن‌مارس به کسالت می‌گذرانید وی نیز در اندوه فرو رفت.

سن‌انیان فهمید که هرگاه لطیفه‌گوئی کند و صحبت‌های خنده‌آور بر زبان آورد نتیجه معکوس خواهد گرفت زیرا لوئی حال خنده ندارد و متوسل به یگانه چارهٔ ممکن شد یعنی نام لاوالیر را بر زبان آورد و گفت: اعلیحضرتا تصمیم اعلیحضرت راجع به امروز چیست؟ و آیا میل دارید گردش کنید؟ و آیا لازم است که به دوشیزه لاوالیر اطلاع بدهیم برای گردش آماده شود؟

لوئی گفت: نه سن‌انیان من حال و حوصله گردش ندارم و بهتر این است که به فکر فرو بروم و شما نیز همین کار را بکنید و در اندیشه فرو بروید تا ببینیم که آیا دوشیزه لاوالیر پشیمان می‌شود یا نه؟ و بر آنچه اکنون او را وادار به تأسف کرده متأسف خواهد گردید یا خیر؟ و اگر متأسف شد و خبری از خود به ما داد، آنگاه خواهیم دانست چه باید کرد.

سن‌انیان گفت: اعلیحضرتا من قلب این دختر جوان را نسبت به شما کاملاً وفادار و فداکار می‌بینم و حیرت می‌کنم که شما چگونه متوجه این حقیقت نمی‌باشید.

لوئی که از حسادت سرخ شده بود از جا برخاست و شروع به قدم‌زدن کرد و سن‌انیان نمی‌دانست چه کند و چه بگوید تا اینکه حاجب پرده را عقب زد و وارد شد و لوئی با یک حرکت سریع سر را برگردانید زیرا تصور کرد که از طرف لاوالیر پیامی آورده‌اند.

اما حاجب اطلاع داد که آقای دارتن‌یان فرمانده تفنگداران قصد شرفیابی دارد و

لحظه‌ای دیگر دارتن‌یان با قیافه‌ای گرفته و مؤدب وارد اطاق گردید. لوئی به دو دلیل از دیدار دارتن‌یان ناراحت شد اول اینکه انتظار پیام لاوالیر را داشت نه ورود دارتن‌یان را. و دوم اینکه ورود کاپیتان سپاه تفنگداران او را به یاد چیزی می‌انداخت که نمی‌خواست به‌خاطر بیاورد.

دارتن‌یان بعد از ورود و سر فرود آوردن، نظری عمیق به سن‌انیان انداخت و شاه به تبعیت از امتداد نظر کاپیتان تفنگداران خود سن‌انیان را نگریست. هرکس دیگر بود وقتی این دو نگاه را می‌دید می‌فهمید که باید از اطاق خارج شود و به‌طریق اولی سن‌انیان، بهتر این موضوع را ادراک نمود و تعظیم کرد و بیرون رفت و آن وقت شاه و دارتن‌یان تنها ماندند.

لوئی پرسید: آقای دارتن‌یان، آیا آن کار انجام گرفت؟ دارتن‌یان با قیافه گرفته اما مؤدب جواب داد: بلی اعلیحضرتا آن کار انجام یافت. لوئی چهاردهم نتوانست بلافاصله، چیز دیگر بگوید چون از حکمی که برای دارتن‌یان صادر کرده بود خود را ناراحت می‌دید.

اما غرور و خودپسندی او را وامی‌داشت که سکوت را قطع نماید زیرا وقتی یک خدیو ستمگر، حکمی صادر می‌کند که ناشی از بیداد است، خود را مجبور می‌بیند که آن حکم را در نظر دیگران و بخصوص نزد خود، موجه جلوه دهد و این‌طور بنمایاند که اقدام او مقرون به عدالت بوده و لزوم دادگستری او را وادار به آن کار کرده است و هر خدیوی که می‌خواهد، بیداد خویش را موجه جلوه دهد، به مرد یا زن مظلوم حمله می‌نماید و او را آماج سهام ملامت می‌کند.

لوئی چهاردهم که حرفهٔ خدیوی را در مکتب مازارن و آن‌دوطریش آموخته بود خوب می‌دانست که تکلیف او چیست و اطمینان داشت اگر ساکت بماند، سکوت او را حمل بر پشیمانی خواهند کرد و خواهند دانست که نزد وجدان خود محکوم گردیده و می‌ترسد چیزی بگوید لذا سکوت را شکست و اظهار کرد: خوب، کنت دولافر چه گفت؟ دارتن‌یان جواب داد: اعلیحضرتا او چیزی اظهار نکرد. لوئی گفت: آیا وقتی شما می‌خواستید او را توقیف کنید هیچ چیز از او نشنیدید؟

دارتن‌یان گفت: چرا اعلیحضرتا، او گفت انتظار صدور این حکم را داشت و حدس می‌زد که وی را توقیف خواهند کرد. لوئی اظهار نمود آیا باز هم علم عصیان

افراشته بود و از وی یاغیگری دیده می‌شد؟

دارتن‌یان با حیرت گفت: اعلیحضرتا چگونه شما مردی چون کنت دولافر را یاغی و عاصی می‌دانید آیا در نظر شما، مردی که بدون کوچکترین مقاومت، بلکه بطوع و رضا، حاضر شد که او را در باستیل جای بدهند یاغی است؟ اعلیحضرتا، آقای کنت دولافر طوری آماده برای رفتن به باستیل بود که حتی علیه آنهائی که هیچ میل نداشتند او را به قلعه مزبور ببرند اقدام کرد و گفت: اگر مرا به باستیل نبرید من خود آنجا خواهم رفت.

لوئی چهاردهم ابروها را درهم کشید و بانگ زد آقا (آنهائی که هیچ میل نداشتند او را به باستیل ببرند) یعنی چه؟ منظور شما از این حرف چیست؟ آیا دیوانه شده‌اید؟ دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا تصور نمی‌کنم که من دیوانه باشم.

لوئی گفت: شما می‌گوئید کسانی میل نداشتند کنت دولافر را به باستیل ببرند و او را توقیف کنند؟ آیا این گفته را بر زبان آوردید یا نه؟ دارتن‌یان گفت: بلی اعلیحضرتا. لوئی چهاردهم پرسید: اینها که هستند؟ دارتن‌یان گفت: طبیعی است اینها کسانی می‌باشند که از طرف شما مأمور توقیف کنت دولافر شدند.

لوئی جواب داد: من غیر از شما کسی را مأمور توقیف کنت نکردم. دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا راست است. لوئی گفت: آیا شما می‌خواهید بگوئید با اینکه من به شما حکم کردم که کنت را توقیف کنید شما نمی‌خواستید مردی را که به من ناسزا گفته توقیف نمائید؟ دارتن‌یان گفت: بلی اعلیحضرتا، من قصد نداشتم او را توقیف نمایم.

لوئی طوری از این جواب متحیر شد که بی‌اختیار گفت: آه... دارتن‌یان افزود اعلیحضرتا من نمی‌خواستم که کنت را توقیف کنم و تصمیم من این بود که او را از فرانسه خارج نمایم و بدین منظور نزدیک دروازه اسبی جهت وی فراهم کردم.

لوئی گفت: برای چه اسبی جهت وی فراهم کردید؟

دارتن‌یان گفت: می‌خواستم که وی سوار بر اسب شود و از پاریس خود را تا لوهاور و از آنجا به انگلستان برساند لوئی چهاردهم که از غضب به لرزه درآمده بود بانگ زد آقای دارتن‌یان آیا شما اعتراف می‌کنید که به من خیانت می‌نمائید؟

دارتن‌یان گفت: در این مورد بخصوص من قصد داشتم به شما خیانت کنم.

این جواب طوری صریح بود و به‌قدری وضوح مطلب در لوئی مؤثر شد که او

مانند بادپیمائی که یک مرتبه خود را مقابل دیواری بلند و ستبر ببیند از جنب و جوش باز ایستاد و گفت: لابد این عمل عجیب شما دلیلی هم داشته است؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا من هرگز بدون دلیل مبادرت به کاری نمی‌کنم و در عملی مانند خودداری از توقیف کنت دولافر اقدام من متکی بر حق نیز بوده است.

لوئی گفت: شما نمی‌توانید خود را بعد از اینکه دوست کنت بودید تبرئه کنید زیرا من بدواً به شما گفتم که اگر به مناسبت دوستی نمی‌توانید او را توقیف نمائید من دیگری را مأمور این کار می‌نمایم آیا من این را به شما گفتم یا نه؟

دارتن‌یان گفت: بلی اعلیحضرتا شما این موضوع را به من گفتید اما... لوئی گفت: دیگر اما ندارد زیرا من با این گفته شما را مخیر کردم تا اینکه دچار محظور ناشی از دوستی نشوید. دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا ولی شما گفتید که اگر من او را توقیف نکنم دیگری را مأمور توقیف خواهید کرد.

لوئی گفت: در هر صورت من جانب شما را نگاه داشتم چون نخواستم شما را مأمور کاری که شاید مباین با احساسات دوستی شما می‌باشد بکنم. دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا شما جانب مرا نگاه داشتید ولی جانب دوست مرا کسی نگاه نداشت زیرا اگر من حاضر نمی‌شدم که مجری شما باشم دیگری دوست مرا توقیف می‌کرد و منظور این است که نگاهداری جانب من هیچ اثر مفید برای دوست من نمی‌کرد.

لوئی تبسمی مسخره‌آمیز کرد و گفت: آفرین بر وفاداری و فداکاری شما... آیا این است رسم وفاداری که هر زمان به بهانه و دلیلی شانه از زیر بار تعهد اخلاص و وفا خالی کنند؟ آیا یک سرباز در میدان جنگ یا موارد دیگر با دلیل و کشف علت قضایا فداکاری می‌کند؟ آیا می‌دانید که شما دیگر یک سرباز نمی‌باشید؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا آیا ممکن است بگوئید من که هستم. لوئی گفت: آقا شما فلاخن‌انداز هستید. دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا در دوره نهضت فلاخن کسانی را که طرفدار نهضت مزبور بودند فلاخن‌انداز می‌گفتند ولی مدتی است که نهضت فلاخن وجود ندارد.

لوئی گفت: آقا اگر آنچه می‌گوئید حقیقت داشته باشد...

دارتن‌یان صحبت لوئی را قطع کرد و گفت: اعلیحضرتا هرچه من می‌گویم حقیقت دارد... لوئی دنبال صحبت خود را گرفت و گفت اگر گفته شما حقیقت داشته

باشد دیگر برای چه اینجا آمده‌اید؟ دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا آمده‌ام بگویم که کنت دولافر در باستیل است.

لوئی گفت: شما نمی‌توانید این موضوع را به حساب خدمت خود بگذارید زیرا اعتراف می‌کنید که وی به رغم تصمیم شما به باستیل رفت و اگر شما او را توقیف نمی‌کردید خود به طرف قلعه مزبور رهسپار می‌شد. دارتن‌یان گفت: بلی اعلیحضرتا و اگر من او را توقیف نمی‌کردم خود آنجا می‌رفت ولی چون اینک در باستیل جاگرفته بهتر این است که شما از این موضوع مستحضر باشید.

برقی از چشم‌های لوئی درخشید و گفت: آقای دارتن‌یان اینک شما مرا دست می‌اندازید؟ دارتن‌یان گفت: نه اعلیحضرتا. لوئی گفت: من احساس می‌کنم که شما از شکیبائی من استفاده نامطلوب می‌نمائید و نمی‌دانید که...

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا من خوب می‌دانم که شما چقدر توانا هستید و چگونه با یک اشاره شما نیرومندترین افراد از پا درمی‌آیند و من چون بسیار ناتوان هستم و نمی‌توانم مورد غضب پادشاه فرانسه قرار بگیرم آمده‌ام که درخواست صدور حکم توقیف خود را بکنم.

لوئی حیرت‌زده پرسید: آیا آمده‌اید که درخواست توقیف خود را بنمائید؟ دارتن‌یان گفت: بلی اعلیحضرتا دوست من در قلعه باستیل تنها می‌باشد و از تنهائی کسل می‌شود و من میل دارم که نزد او بروم و او را از تنهائی بیرون بیاورم و به همین جهت میل دارم که اعلیحضرت حکم توقیف مرا هم صادر کنید و من با پای خود به باستیل خواهم رفت و به شما اطمینان می‌دهم لزومی ندارد که یکی از صاحب‌منصبان و فرمانده سپاه گارد مرا به باستیل ببرد.

لوئی چهاردهم به‌طرف میز پرید و قلم را برداشت و در دوات فرو برد و روی کاغذ نهاد تا حکم حبس دارتن‌یان را صادر نماید و قبل از اینکه کلمه اول را بنویسد با غضب گفت: آقا متوجه باشید برای همیشه در زندان جا خواهید گرفت.

دارتن‌یان گفت: من می‌دانم که شما برای همیشه مرا حبس خواهید کرد زیرا عمل شما به‌قدری برجسته و جالب توجه است که وقتی مرا به زندان انداختید دیگر جرأت نخواهید داشت که نظری به‌صورت من بیندازید.

لوئی پس از شنیدن این حرف بدون اینکه چیزی بنویسد قلم را با خشم دور

انداخت و گفت: بروید... از جلوی چشم من دور شوید.

دارتن‌یان گفت: نه اعلیحضرتا، لطف فرموده اجازه بدهید که من اینجا باشم.

لوئی گفت: آیا نمی‌خواهید بروید؟ دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا وقتی که من وارد این اطاق شدم می‌خواستم با ملایمت صحبت کنم ولی شما برافروخته شدید و گرچه غیظ شما برای من یک بدبختی بزرگ است ولی آنچه در دل دارم خواهم گفت و بعد بیرون خواهم رفت.

لوئی بانگ زد آقا فوری استعفای خود را بنویسید و از خدمت من برکنار شوید.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا شما می‌دانید که من اگر وادار شوم استعفا بدهم، خیلی متأثر نخواهم شد زیرا یک مرتبه درگذشته استعفاء دادم و آن روزی بود که چارلز دوم پادشاه انگلستان در بلوا شما را ملاقات کرد و از شما درخواست نمود که یک میلیون به او بدهید که وسائل بازگشت خود را به انگلستان فراهم کند و شما این مبلغ را به او ندادید و دوست من کنت دولافر این وجه را در دسترس او نهاد.

لوئی چهاردهم گفت: بسیار خوب برای دومین مرتبه استعفاء بدهید و بروید.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا استعفای من اهمیتی ندارد زیرا شما اگر بخواهید مرا از خدمت برکنار کنید بدون استعفای من می‌توانید مرا معزول نمائید و به حبس بیندازید و هم‌اکنون قلم به‌دست گرفته بودید که حکم حبس مرا امضاء کنید... برای چه تغییر رأی دادید؟

لوئی چهاردهم گفت: ای آقای گاسکون کدام یک از ما دو نفر زمامدار این مملکت است؟ آیا شما زمامدار هستید یا من و اگر شما زمامدار نیستید چگونه این‌طور حرف می‌زنید؟ دارتن‌یان گفت: متأسفانه شما زمامدار می‌باشید.

لوئی پرسید: برای چه گفتید متأسفانه. دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا برای این می‌گویم متأسفانه که هرگاه من زمامدار این کشور بودم...

لوئی حرفش را قطع کرد و گفت: اگر شما زمامدار بودید آیا یاغیگری دارتن‌یان را تصویب می‌کردید؟ دارتن‌یان گفت: بدیهی است. لوئی گفت:

من تصور نمی‌کنم که شما حاضر می‌شدید که طغیان دارتن‌یان را تحمل نمائید.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا اگر من پادشاه فرانسه بودم فرمانده تفنگداران خود را فرا می‌خواندم و با نگاهی حاکی از عطوفت و انسانیت (نه مانند دو اخگر سوزان) به او

می‌گفتم آقای دارتن‌یان من فراموش کرده بودم که پادشاه فرانسه هستم و اینک می‌فهمم که این فراموشی بسیار ناپسند بوده زیرا در حال نسیان از تخت سلطنت فرانسه فرود آمده، به یک اصیل‌زاده توهین و ظلم کردم.

لوئی گفت: آقا روشی که شما برای دفاع از دوست خود پیش گرفته‌اید ناپسند است زیرا برای اینکه او را تبرئه کنید در گستاخی بر وی سبقت گرفته‌اید.

دارتن‌یان گفت: من در حقیقت‌گوئی بر او سبقت خواهم گرفت و چیزهائی را که او به شما نگفته من خواهم گفت زیرا کنت دولافر به‌قدری مؤدب و دارای نزاکت است که حتی هنگامی که موجبات محو وی را فراهم می‌نمائید نجابت فطری به وی اجازه نمی‌دهد که آنچه می‌اندیشد بر زبان بیاورد لیکن من می‌گویم ای پادشاه فرانسه آن مرد گناهی نداشت زیرا شما پسر او را قربانی کردید و او از پسرش مدافعه می‌نمود و در هر مذهب و ملت، دفاع پدر از فرزند مجاز است ولی هنگامی که او می‌خواست به نام حق و عدالت از پسرش دفاع نماید شما او را هم قربانی کردید در صورتی که وی فقط راجع به شرافت و دیانت و تقوی صحبت می‌نمود و شما او را راندید و حکم حبس او را صادر فرمودید. اعلیحضرتا من بیش از کنت دولافر صراحت لهجه خواهم داشت و خواهم گفت اینک روزی است که شما اطرافیان خود را انتخاب نمائید و به دیگران بفهمانید آیا می‌خواهید در پیرامون خویش یک عده دوست داشته باشید یا جمعی نوکر و غلام و... آیا میل دارید که درگرد شما سربازان فداکار حضور داشته باشند یا یک مشت رقاص؟ آیا عزم شما این است که مردان بزرگ اطراف شما را بگیرند یا اینکه یک دسته دلقک گرد شما را احاطه کنند آیا خواهان خدمتگزاری صمیمی از طرف دیگران می‌باشید یا اینکه میل دارید جمعی بدون تعقل و چون و چرا سر فرود بیاورند و اطاعت کنند؟ آیا میل دارید مردم شما را دوست داشته باشند یا از شما بترسند اگر شما خواهان پستی و دسیسه و فرومایگی هستید خوب است بگوئید که اینها را می‌خواهید تا اینکه ما که معدودی از بازماندگان گذشته هستیم و یگانه نمونه شجاعت و صداقت پیشینیان می‌باشم و کارهائی کرده‌ایم که از نظر اهمیت و به کار بردن دلیری کمتر از اعمال پهلوانان افسانه‌ها نیست برویم. اعلیحضرتا زودتر در این خصوص تصمیم بگیرید تا اینکه در آینده واقعه‌ای مانند حادثه امروز پیش نیاید و شما مجبور نشوید که سخنان دو تن از اصیل‌زادگان مکتب قدیم اصیل‌زادگی را بشنوید و شما هرچه زودتر تکلیف ما را معلوم

کنید زودتر از شر کسانی که هنوز معتقد به پرنسیب‌های قدیم اصیل‌زادگی هستند آسوده خواهید شد و چون شماره این افراد معدود است، می‌توانید در مدتی کم شر همه را کوتاه فرمائید و در عوض تا می‌خواهید در پیرامون خود افراد سطحی و متملق خواهید داشت اعلیحضرتا هرچه زودتر من را هم مانند کنت دولافر به باستیل بفرستید تا اینکه ما نباشیم و عاقبت کار شما را که برای ما بسیار تأسف‌آور خواهد بود نبینیم زیرا چون شما سخن کنت دولافر، یعنی گفته مردی را که شریف‌ترین اصیل‌زاده این کشور است نشنیدید و به کلام وی که بیش از همه معتقد به شرافت می‌باشد توجه نکردید و چون به حرف دارتن‌یان یعنی مردی که صدق گفته‌هایش حاکی از تلخ‌ترین حقیقت صریح و خشن است ترتیب اثر ندادید، لاجرم شما یک زمامدار بد می‌باشید و در آتیه یک زمامدار بیچاره خواهید شد. به دلیل اینکه زمامداربد آن‌قدر مورد نفرت جامعه قرار می‌گیرد تا بیچاره می‌شود و وقتی بیچاره شد او را می‌توانند از زمامداری و قدرت برکنار نمایند. این است آنچه من می‌خواستم به شما بگویم و از این گفته ناهموار معذرت می‌خواهم گو اینکه گناهی ندارم زیرا شما مرا وادار کردید که آنچه در دل دارم بگویم.

رنگ از صورت لوئی چهاردهم پرید و بی‌حال روی صندلی راحتی افتاد و دست و پاهای او سرد شد به‌قدری لوئی در آن موقع منقلب بود که اگر یک صاعقه مقابل وی سقوط می‌کرد آن‌طور تغییر حال نمی‌داد و اگر کسانی او را می‌دیدند تصور می‌کردند که نفس او به‌شمار افتاده تا چند دقیقه دیگر جان تسلیم خواهد نمود.

زیرا لحن خشن و صریح و تلخ دارتن‌یان که حقیقت محض بود مانند یک تیغه کارد در قلب او جا گرفت.

دارتن‌یان که آنچه باید بگوید گفته بود و می‌دانست دیگر نمی‌تواند به خدمت ادامه بدهد شمشیر از غلاف کشید و با احترام به میز نزدیک شد و شمشیر را روی میز نهاد و خواست برود ولی لوئی چهاردهم با یک ژست سریع و خشمگین شمشیر او را طوری به زمین انداخت که مقابل پای دارتن‌یان سقوط کرد.

با اینکه دارتن‌یان، خیلی بر اعصاب خود مسلط بود وقتی این حرکت را دید یک مرتبه دچار ارتعاش شد و رنگ او هم پرید و گفت: اعلیحضرتا، پادشاه فرانسه می‌تواند یک سرباز را مغضوب کند و وی را به زندان بفرستد یا سرش را از پیکر جدا نماید، ولی اگر یکصد برابر امروز قدرت سلطنتی داشته باشد، حق ندارد به شمشیر یک سرباز توهین

نماید، و آن را کثیف کند.

اعلیحضرتا در تاریخ فرانسه بدون سابقه است، که پادشاه این کشور، شمشیر سربازی چون مرا این‌طور مورد اهانت قرار بدهد و چون این توهین جز به‌وسیله قتل، قابل جبران نمی‌باشد، غلاف این شمشیر، قلب من یا قلب شما خواهد شد و خدا را شکر کنید که من مردی صبور و وفادار هستم و قلب خودرا غلاف این شمشیر می‌کنم نه قلب شما را.

دارتن‌یان با یک خیز شمشیر را از زمین برداشت و بانگ زد ای فرزند لوئی سیزدهم وبال خون من دامان شما را خواهد گرفت و نوک شمشیر را متوجه سینه خود کرد و قبضه آن را بر زمین زد تا اینکه با یک فشار، شمشیر را در سینه فرو نماید.

ولی قبل از اینکه قبضه شمشیر به زمین برسد و دارتن‌یان روی نوک تیغ فشار بیاورد لوئی که جوان و چالاک بود پرید و دست راست را حلقه گردن دارتن‌یان کرد و با دست چپ، وسط تیغ راگرفت و آن را در غلاف نهاد.

دارتن‌یان که می‌لرزید مقاومتی نکرد، چه‌طوری مرتعش بود که نمی‌توانست مقاومت نماید و لوئی چهاردهم که به کلی خشم را فراموش کرد به میز نزدیک شد و قلم به‌دست گرفت و چیزی نوشت و به‌طرف دارتن‌یان دراز نمود.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا این کاغذ چیست؟ لوئی گفت: این حکمی است که برای آقای دارتن‌یان صادر کرده‌ام و به موجب آن، باید فوری آقای کنت دولافر را از زندان خارج و آزاد کند.

دارتن‌یان کاغذ راگرفت و دست شاه را بوسید و حکم را در لای برگردان آستین خود نهاد و بی‌آنکه شاه و دارتن‌یان، یک کلمه حرف بزنند، فرمانده تفنگداران از اطاق خارج گردید.

پس از رفتن او لوئی چهاردهم با تفکر و عبرت در تنهائی چنین گفت:

ای قلب انسانی، تو بهترین قطب‌نمای سلاطین هستی، و هرگاه پادشاهان فرانسه بتوانند به اسرار قلوب بشری پی ببرند، مانند ملاحانی که قطب‌نما دارند، هرگز راه راگم نخواهند کرد و آیا روزی خواهد آمد که من بتوانم اسرار قلوب مردم را همان‌طور که یک کتاب گشاده را می‌خوانم، دریابم. دارتن‌یان می‌گوید من زمامداری بد هستم... نه... من یک پادشاه بد نمی‌باشم و نباید کسی مرا یک پادشاه بیچاره بداند بلکه هنوز یک طفل به‌شمار می‌آیم و نتوانسته‌ام که خود را از هوس‌های کودکی نجات بدهم.

۳۰۶

سیاست

دارتن‌یان به حکمران باستیل وعده داده بود که در پایان صرف غذا، هنگام خوردن دسر مراجعت خواهد کرد و به وعده وفا نمود و مراجعت نمود وقتی دارتن‌یان آمد و صدای مهمیز او از راهرو شنیده شد حکمران و دو میهمان او مشغول صرف قهوه‌های مخصوص بعد از غذا بودند.

بعد از صدای مهمیز فرمانده تفنگداران سلطنتی خود وی نمایان شد و هنگامی آمد، که هر سه نفر سرگرم صحبت بودند.

آتوس و آرامیس بعد از اینکه قدری مبارزه لفظی کردند هماوردی را کنار گذاشتند چون آرامیس فهمید که چیزی از آتوس کشف نخواهد نمود.

از این لحظه به بعد صحبت، جنبه کلی پیدا کرد و آن سه نفر مدتی راجع به باستیل و وضع اداری آنجا حرف زدند و بعد در خصوص آخرین مسافرت شاه به فونتن‌بلو و ضیافتی که قرار بود فوکه در کاخ ووکس ترتیب دهد گفتگو کردند.

آتوس و آرامیس دقت داشتند که صحبت از حدود کلیات تجاوز نکند و اگر گاهی بزمو از این حدود می‌گذشت آن دو نفر او را برمی‌گرداندند تا اینکه دارتن‌یان که هنوز بر اثر مذاکره با لوئی چهاردهم مضطرب و رنگ‌پریده بود وارد شد و بزمو یک صندلی برای نشستن او تعیین کرد و یک فنجان قهوه جهت وی ریخت و دارتن‌یان لاجرعه سر کشید.

بزمو هیچ متوجه نگرانی دارتن‌یان و تغییر رنگ او نشد بلکه از مشاهدهٔ وی به مناسبت اینکه می‌دانست از مقربان لوئی چهاردهم است مسرور و سرافراز گردید زیرا اطلاع داشت که دوستی کسانی که پیوسته در کنار لوئی چهاردهم هستند گران‌بها است و از لحظه‌ای که دارتن‌یان وارد شد کوشید کاری بکند که به وی خوش بگذرد.

اما آرامیس همین که دارتن‌یان را دید فهمید که نگران است ولی نتوانست به علت تشویش دوست قدیم پی‌ببرد در عوض آتوس به یک نظر حقیقت را (یا آنچه تصور می‌کرد حقیقت است) دریافت و به‌خود گفت تردیدی وجود ندارد که دارتن‌یان از شاه درخواستی کرده و جواب منفی شنید و به همین جهت مشوش می‌باشد.

چون آتوس می‌دانست که درخواست دارتن‌یان از شاه غیر از استدعای صدور حکم آزادی او چیزی نبوده و آن تقاضا به اجابت نرسیده لذا بیش از آن تأخیر را جایز ندانست و اشاره‌ای به دارتن‌یان کرد و دارتن‌یان هم با یک اشاره جواب داد.

بزمو و آرامیس این اشارات را دیدند ولی نتوانستند مفهوم آن را بدانند تا اینکه آتوس تبسم‌کنان گفت: دوستان من می‌دانم که شما از حضور من در اینجا حیرت کرده‌اید چون نمی‌دانید من برای چه اینجا آمده‌ام حقیقت این است که شما آرامیس عزیز امروز با یک تبهکار دولتی صرف غذا نمودید و شما آقای بزمو با محبوس خویش غذا خوردید.

بزمو وقتی این حرف را شنید ندائی که اثر شادی بیش از حیرت در آن نمایان بود برآورد چون حکمران قلعه باستیل به اقتضای شغل و مقام، قلعه مزبور را دوست می‌داشت و علاقمند بود که به اصطلاح آباد باشد تا هم وی بیشتر استفاده کند و هم وزن و اهمیت قلعه از بین نرود.

حکمران باستیل گذشته از اینکه از قبل محبوسین استفاده مادی می‌کرد می‌دانست هرقدر محبوسین باستیل بیشتر باشند قلعه وی آبادتر خواهد شد و هر اندازه محبوسین با اسم و رسم مثل آتوس در قلعه به‌سر ببرند او زیادتر می‌تواند بر خود ببالد.

ولی آرامیس متأثر شد چون هرچه بود آتوس از دوستان زمان جوانی وی به‌شمار می‌آمد و چون کنت دولافر مثل دارتن‌یان کنجکاوی نداشت آرامیس او را یک دوست محترم و بزرگوار محسوب می‌نمود.

اربله گفت: آتوس عزیز من تقریباً یقین داشتم که این واقعه اتفاق خواهد افتاد

زیرا چیزهائی در خصوص رول و دوشیزه لاوالیر شنیده بودم و آیا توقیف شما مربوط به این دو نفر است؟

آتوس سر را تکان داد و بزمو مثل کسی که از حبس کنت دولافر مهموم گردیده گفت: به راستی که این واقعه در خور تأسف است. آرامیس گفت: دوست عزیز من می‌توانم حدس بزنم که شما بر اثر چه پیش‌آمد مغضوب و محبوس شدید.

آتوس پرسید: حدس شما کدام است؟ آرامیس گفت: شما که یک نجیب‌زاده بزرگ می‌باشید گویا نمی‌دانستید که امروز اطراف لوئی چهاردهم جز یک مشت متملق و ظاهرساز کسی وجود ندارد و تصور می‌کردید که می‌توانید حرف حق را در ذهن او جا بدهید و لذا نزد او رفتید و آنچه باید بگوئید گفتید و او هم با غضب حکم توقیف شما را صادر کرد.

آتوس گفت: آفرین بر هوش شما، زیرا آنچه گفتید مطابق با واقعیت است. بزمو که ابتدا از حبس آتوس خوشوقت شد به یاد آورد که وی با مردی صرف شام کرده که مورد سخط شاه قرار گرفته و با لکنت زبان گفت: آقای کنت عزیز از این قرار شما بعد از این ممکن است که...

آتوس گفت: حکمران عزیز بعد از این نه فقط ممکن است که من محبوس شما باشم بلکه به‌طور حتم زندانی شما خواهم بود و این کاغذ هم که گوشه‌اش از آستین آقای دارتن‌یان بیرون آمده حکم حبس من می‌باشد.

حکمران دست را به‌طرف دارتن‌یان دراز کرد و گفت: آقای کاپیتان آیا همین‌طور است و شما حکمی راجع به آقای کنت آورده‌اید؟ دارتن‌یان دو کاغذ بیرون آورد ولی یکی از آنها را به‌طرف بزمو دراز نمود و حکمران کاغذ راگرفت و با دقت، و به‌طوری که دیگران نشنوند آن را خواند.

حکم مزبور که بزمو با مسرتی که نمی‌توانست آن را پنهان کند آن را مطالعه می‌کرد دارای این مضمون بود: «به موجب این نوشته امر می‌شود که آقای کنت دولافر را در قلعه من، باستیل، محبوس نمایند».

هنگام خواندن این حکم، حکمران دو مرتبه از بالای کاغذ آتوس را نگریست و بعد با دقت تاریخ حکم و امضای آن را از نظر گذرانید و گفت: آقای کنت من مجبورم بگویم که صدور این فرمان برای من یک افتخار دردناک بوجود آورده است.

زیرا میل ندارم که شما از آزادی محروم باشید ولی بدانید که از موضوع خود شما گذشته، حضور شما در اینجا موجب مباهات من می‌باشد. آتوس گفت: آقای حکمران من هم می‌توانم به شما اطمینان بدهم که نگاهداری من برای شما اسباب زحمت نخواهد بود زیرا یک محبوس صبور می‌باشم.

حکمران بشتاب منشی خود را طلبید و گفت: دفتر ثبت احکام و قلم و دوات را بیاورد و بعد از اینکه آن دفتر را با وسیله نوشتن آوردند، بزمو حکم شاهانه را وارد دفتر نمود و تاریخ آن را به ضمیمه مفاد حکم ثبت نمود آرامیس، ضمن نوشتن حکم می‌گفت: آقای حکمران، محبوس شکیبای شما بیش از مدت یک ماه در باستیل نخواهد ماند و من کسانی را می‌شناسم که برای رستگاری ایشان اقدام خواهند کرد و آقای کنت را از باستیل خارج خواهند نمود.

دارتن‌یان گفت: آرامیس عزیز با اینکه دوست ما آقای کنت دولافر خیلی شکیبا است ولی ایشان حتی یک روز هم در این قلعه توقف نخواهد کرد.

بزمو که از نوشتن مفاد حکم در دفتر زندان فارغ شده بود از این سخن یکه خورده، سر بلند کرد و به زبان حال پرسید: آیا به همین زودی خیال دارید که سود مرا از بین ببرید.

دارتن‌یان یک حکم دیگر به حکمران باستیل ارائه داد و گفت: آقای بزمو شما که حکم اول را وارد دفتر کردید این حکم را هم باید وارد نمائید... به موجب حکم اول شاه دستور داد شما آقای کنت دولافر را توقیف کنید و به موجب حکم دوم امر کرده است که کنت را آزاد نمائید.

آرامیس که از این مژده خوشوقت شده بود تبسمی کرد و گفت دارتن‌یان عزیز از شما متشکرم زیرا اقدام شما سبب شده که من از مبادرت به اقدامی برای رهائی آقای کنت دولافر معاف گردیدم و بعد آرامیس با صمیمیت دست دارتن‌یان را فشرد.

آتوس با تعجب پرسید: آیا شاه مرا آزاد کرده است؟ دارتن‌یان گفت: بلی دوست عزیزم و اگر باور نمی‌کنید این حکم را بخوانید و آتوس حکم را از دست دارتن‌یان گرفت و خواند و تصدیق کرد که حاوی دستور آزادی او می‌باشد و گفت: راست است و شاه تصمیم گرفته مرا آزاد کند.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز آیا شما از این واقعه غمگین هستید؟ آتوس گفت:

اگر من نسبت به لوئی چهاردهم بدبین بودم و می‌خواستم وی را بدبخت ببینم از صدور این حکم آزادی ملول می‌شدم زیرا بزرگترین ضرر و آسیبی که ممکن است به یک پادشاه فرانسوی بزنند این می‌باشد که او را وادار به ظلم نمایند یا آرزومند ستمگری او باشند اما من چون با لوئی دشمنی ندارم از عدول وی از ظلم راضی هستم.

ولی شما آقای دارتن‌یان به‌طور حتم برای اینکه حکم رهائی مرا به‌دست بیاورید خیلی ناراحت شدید. دارتن‌یان از ته دل خنده را سر داد و گفت: نه دوست عزیز من هیچ ناراحت نشدم برای اینکه هر چه بگویم شاه همان را می‌کند.

بزمو با نظر اعجاب دارتن‌یان را نگریست چون وی می‌اندیشید کسی که بتواند هرچه می‌خواهد از پادشاه فرانسه بگیرد و شاه طبق میل او رفتار نماید یک وجود فوق‌العاده است.

آرامیس برخلاف بزمو متوجه شد که دارتن‌یان دروغ می‌گوید و دریافت حکم آزادی آتوس برای او خیلی تولید زحمت کرده و گفت: آیا اعلیحضرت که حکم رهائی دوست ما را صادر فرمودند گفتند که وی باید تبعید شود.

دارتن‌یان گفت: نه، اعلیحضرت برای رهائی دوست ما هیچ شرط را در نظر نگرفتند ولی خود من عقیده دارم که آقای کنت دولافر بهتر این است که تغییر مسکن بدهند مگر اینکه بخواهند به حضور شاه شرفیاب شوند و تشکر نمایند که در آن صورت...

آتوس گفت: نه دارتن‌یان عزیز، وکسالت من مانع از این است که من برای تشکر نزد لوئی چهاردهم بروم. دارتن‌یان گفت: پس بهتر اینکه شما از پاریس دور شوید و در کاخ خود سکونت نمائید و اگر مایل نیستید در کاخ خویش به‌سر ببرید خواهش می‌کنم بگوئید درکجا سکونت خواهید کرد و هر نقطه راکه انتخاب نمائید من می‌توانم وسائل اسکان شما را در آنجا فراهم کنم.

آتوس گفت: بهترین نقطه جهت سکونت من همان ملک و مزرعه خودم در ساحل رود لوار است. خداوند که بزرگترین پزشک معالج امراض روحی می‌باشد طبیعت را بهترین داروی این دردها کرده و من امیدوارم که در ساحل رود سن و در هوای آزاد بتوانم درد روانی خود را مداوا کنم.

بعد آتوس رو به‌طرف حکمران کرد و گفت: آقای بزمو آیا من آزاد هستم یا نه؟

بزمو که هنوز دو حکم لوئی چهاردهم را در دست داشت و آنها را زیر و رو می‌کرد گفت: آقای کنت تصور می‌کنم شما آزاد می‌باشید و می‌توانید هر موقع که بخواهید بروید مگر اینکه آقای دارتن‌یان یک حکم دیگر با خود آورده باشند که در این صورت...

دارتن‌یان گفت: نه آقای بزمو و من بیش از دو حکم نداشتم و شما باید به دریافت این دو فرمان اکتفا نمائید و انتظار فرمان ثالث را نداشته باشید.

بزمو آهی کشید و گفت: آقای کنت شما نمی‌دانید چه زندگی مرفه را از دست داده‌اید زیرا من حاضر بودم که نام شما را در ردیف ژنرال‌ها ثبت کنم و برای شما هر روز سی لیره هزینه در نظر بگیرم. حتی می‌توانستم که هزینه شما را مانند شاهزادگان تا روزی پنجاه لیره بالا ببرم و آن وقت شما هر روز، شامی مانند غذای امروز تناول می‌کردید.

آتوس گفت: آقای حکمران با اینکه از محبت شما خیلی متشکر هستم اجازه بدهید که به نان خالی خود قناعت نمایم زیرا به قناعت عادت کرده‌ام و خوردن نان خالی مرا متألم نمی‌نماید... آقای دارتن‌یان آیا شما می‌روید یا اینکه در اینجا خواهید ماند.

دارتن‌یان گفت: من قصد دارم بروم. آتوس گفت: دوست عزیزم آیا سعادت همراهی شما نصیب من خواهد شد، و به اتفاق خواهیم رفت یا نه؟

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز من تا درب این قلعه شما را مشایعت خواهم کرد و بعد آنچه را به اعلیحضرت گفتم به شما خواهم گفت و اظهار خواهم نمود (انجام وظیفه مانع از این است که غیبت نمایم.)

آتوس رو به‌طرف آرامیس کرد و گفت: آقای اربله شما چطور... آیا شما سعادت همراهی را به من ارزانی می‌دارید؟... و آیا ممکن است به اتفاق مسافرت نمائیم؟ زیرا من می‌دانم که راه شما از مزرعه من می‌گذرد زیرا لافر در سر راه وان قرار گرفته است.

آرامیس گفت: شما می‌دانید من چقدر آرزومندم که در خدمت شما باشم و چند روزی به اتفاق به‌سر ببریم ولی در پاریس چند کار فوری دارم و نمی‌توانم از اینجا تکان بخورم.

آتوس گفت: پس اجازه بدهید که شما را ببوسم و مرخص شوم و سپس کنت دولافر، آرامیس را در آغوش گرفت و بوسید و با حکمران باستیل دست داد و گفت:

آقای بزمو از دوستی و حسن‌نیت شما و هم‌چنین از غذائی که امروز به من خورانیدید و ثابت کردید که باستیل دارای آشپزخانه‌ای در خور تقدیر است متشکرم.

آتوس و دارتن‌یان به راه افتادند و از باستیل خارج شدند و اینک خوب است که خوانندگان را به منزل آتوس راهنمائی کنیم تا ببینیم هنگامی که این وقایع در کاخ سلطنتی و باستیل اتفاق می‌افتاد در خانه کنت دولافر چه خبر بود.

گریمو نوکر سالخورده و وفادار آتوس که با ارباب به پاریس رفت در آن روز نکاتی را دید و شنید که هر یک از آنها به تنهایی بی‌اهمیت بود و نمی‌شد از آن نتیجه گرفت ولی وقتی مجموع آن نکات را در نظر می‌گرفتند یک نتیجه بزرگ از آنها به‌دست می‌آمد.

گریمو از طرز ورود دارتن‌یان به منزل آتوس حیرت کرد برای اینکه دید دارتن‌یان سبیل خود را می‌جود و این علامت نشان می‌داد که دوست قدیم آتوس نگران است. برخورد دو دوست قدیمی هم باعث تعجب گریمو گردید زیرا حس کرد که آن برخورد دارای گرمی و هیجان محبت‌آمیز گذشته نیست خروج آتوس از منزل و سوار شدن او به کالسکه به اتفاق دارتن‌یان، علامتی دیگر به‌شمار می‌آمد که گریمو را به فکر انداخت.

گریمو هرچه بیشتر به رخسار آتوس و دارتن‌یان نظر می‌انداخت حس می‌کرد که در قیافه آن دو علائمی وجود دارد که معلوم نیست نمایندهٔ چه کیفیت می‌باشد ولی به‌طور قطع علائم شادمانی به‌شمار نمی‌آمد برای اینکه نه چشم‌های دارتن‌یان از شادی برق می‌زد و نه تبسم آتوس حکایت از خرسندی می‌نمود.

با اینکه آتوس و دارتن‌یان سعی می‌کردند خود را در حال عادی نشان بدهند گریمو آن دو دوست را بهتر از آن می‌شناخت که نداند هر دو پریشان می‌باشند و با تصنع تبسم می‌کنند.

آتوس وقتی سوار کالسکه شد چیزی با خود نبرد که معلوم نماید قصد دارد به سفری دراز برود اما وقتی از گریمو خداحافظی کرد دل در بر نوکر سالخورده طپید.

چون از آن خداحافظی دو اثر بارز محسوس می‌گردید اول اینکه آتوس که مرد تصمیم و عمل بود و تردید را به خود راه نمی‌داد با یک نوع شک و دودلی که به کلی با روحیه‌اش منافات داشت خداحافظی می‌نمود و دوم اینکه طوری خداحافظی کرد که

گریمو دریافت آتوس نه آن روز مراجعت خواهد کرد و نه روز بعد و هفته آینده و ماه دیگر و پنداری که ارباب او قصد دارد که به جائی برود که مراجعت از آنجا تعلیق بر محال است.

تا وقتی که کالسکه حامل آتوس دور نشده بود نوکر پیر نمی‌توانست استنباط و احساسات خود را تحلیل کند و مانند عاشقی بود که هنوز نامزد را می‌بیند و لذا جدائی از وی در او خیلی اثر نمی‌نماید.

ولی همین که نامزد ناپدید شد قلب عاشق به تلاطم درمی‌آید و مثل اینکه زمین زیر پای او خالی شده، خود را بدون نقطه اتکاء می‌بیند.

پس از اینکه کالسکه حامل آتوس در خم خیابان ناپدید گردید گریمو آنچه را که دیده و شنیده بود به‌نظر آورد و با کمک هوش و سوابقی که از روحیات آتوس داشت از آنها نتیجه گرفت.

آنگاه دچار یک یأس بزرگ شد چون همه کسانی که به‌راستی دیگری را دوست می‌دارند وقتی ناگهان از او جدا می‌شوند و می‌دانند او را نخواهند دید خویش را طوری تنها و غریب و ناامید می‌بینند که بعضی نمی‌توانند به زندگی ادامه بدهند.

گریمو پس از رفتن آتوس در خانه شروع به گردش کرد و آثار ارباب خود را جستجو می‌نمود و می‌خواست با دیدار آثار آتوس خود را تسلی بدهد و از این جهت به یک سگ شبیه بود.

وقتی کسی که در خانه سگ دارد از منزل خارج می‌شود سگ در اطراف خانه به حرکت درمی‌آید و البسه و اشیاء خصوصی صاحب خود را می‌بوید و با استشمام رایحه او، خود را تسلی می‌دهد ولی این سگ از غیبت صاحب خود که می‌داند موقتی است نگرانی ندارد و فقط اندوهگین است.

در صورتی که گریمو هم غصه می‌خورد و هم تشویش داشت زیرا فرق انسان با حیوان این است که حیوان همه چیز را با غریزه ادراک می‌کند و انسان علاوه بر غریزه عقل هم دارد.

غریزه حیوانی گریمو به او می‌فهمانید یک بدبختی بزرگ برای ارباب او پیش آمده و عقلش حکم می‌کرد که این بدبختی مربوط به آمدن دارتن‌یان و رفتن ارباب، با او می‌باشد و از آن نوع تیره‌روزی‌هاست که به زودی رفع نمی‌شود و چیزی مانند قضای

آسمانی می‌باشد.

از دوره جوانی آتوس و دارتن‌یان گذشته گریمو در هیچ موقع ندیده بود که آن دو دوست هنگام رسیدن به یکدیگر آن‌طور مشوش باشند و به تصنع خود را در حال عادی جلوه دهند.

گریمو از بعد از دوره جوانی آتوس هرگز نشنیده بود که اربابش وقتی قصد سفر دارد، با آن لحن عجیب از وی خداحافظی کند.

نوکر سالخورده تا می‌توانست عقل خود را به کار انداخت که از روی علائم و ظواهر بتواند به راز این واقعه پی ببرد اما از علائم چیزی نفهمید.

آن وقت متوسل به قوه تخیل شد تا اینکه به‌وسیله خیال بفهمد که برای آتوس چه پیش آمده و چرا وی مضطرب و اندوهگین بود.

تصورات و تخیلات برای کسانی که قلبی پاک و صمیمی دارند یک شکنجه روحی است زیرا هرقدر که قلب پاک‌تر و عشق و محبت صمیمی‌تر باشد، صاحب قلب پاک و عشق صمیمی بیشتر از تخیل رنج می‌برد.

یک دوست و عاشق واقعی وقتی نتوانست با دلائل عقلانی، بفهمد که بر دوست او چه وارد آمده و مجبور شد که متوسل به خیالات شود، بدترین و فجیع‌ترین حوادث را برای دوست خود پیش‌بینی می‌نماید.

هرقدر محبت زیادتر باشد، کسی که در بحر تخیل فرو رفته، دوست را بیشتر گرفتار مصائب می‌بیند و از بدبختیهای موهوم او، زیادتر بر خویش می‌پیچد.

دوست شاید فقط دچار یک بدبختی باشد یا نباشد ولی آن کس که راجع به او خیال می‌کند هزار بدبختی را متحمل می‌شود. یکی از دلائل صمیمیت همین است که دوست واقعی، جز بدبختی برای دوست غائب (البته دوستی که وضع او تولید اضطراب می‌کند) چیزی در نظر نمی‌گیرد و کبوتری که در کبوترخانه باقی مانده، پیوسته کبوتر قاصد را که پرواز کرده در چنگال شاهین مشاهده می‌نماید.

گریمو بر اثر خیالات گرفتار وحشتی بزرگ شد، و مثل کشتی طوفان‌زده چند دقیقه، بی‌اراده از یک طرف به طرف دیگر خانه رفت و آنگاه باز، در صدد برآمد که حوادث گذشته را به یاد بیاورد که شاید از روی آنها بتواند بفهمد برای اربابش چه پیش آمده است.

حادثه اول عبارت بود از نامه‌ای که از دارتن‌یان به آتوس رسید و آتوس از خواندن آن غمگین شد. حادثه دوم را ملاقات پسر و پدر تشکیل می‌داد و گریمو می‌دانست که وقتی رول به ملاقات پدر آمد آتوس در خود فرو رفت و سپس دستور داد که لباس تشریفات او را با تمام نشان‌ها آماده کنند. حادثه سوم عبارت بود از رفتن آتوس به دربار و شرفیابی به حضور لوئی چهاردهم ولی گریمو می‌دانست که ارباب او وقتی از دربار مراجعت کرد طوری محزون بود که بدون یک کلمه حرف به اطاق خود رفت و گریمو دید که آن مرد قوی و با اراده سر را روی دست نهاد. حادثه چهارم، بر اثر رفتن رول نزد پدر، بعد از مراجعت آتوس از دربار، پیش آمد.

گریمو دریافته بود که وقتی رول پدر را دید و شروع به صحبت کردند هردو بسیار محزون شدند و رول با رنگ پریده و چشمهای سرخ از اطاق پدر خارج گردید و راه منزل خویش را پیش گرفت. حادثه پنجم ورود دارتن‌یان به منزل آتوس و جویدن سبیل‌ها از طرف فرمانده سپاه تفنگداران سلطنتی به‌شمار می‌آمد و بعد از آن آتوس و دارتن‌یان سوار کالسکه گردیده و به‌طرف مقصدی نامعلوم... لیکن مقصدی که گریمو حدس زد ارباب او از آنجا مراجعت نخواهد کرد رفتند.

این پنج حادثه، در نظر گریمو به مثابه پنج قسمت از یک فاجعه بزرگ یا پنج پرده از یک درام، جلوه نمود و با اینکه نمی‌دانست که موضوع درام چیست روح موشکاف او وجود فاجعه را خوب حس نمود.

گریمو به فکر افتاد که اگر برود و نامه دارتن‌یان را از جیب ارباب بیرون بیاورد و بخواند شاید بتواند از روی آن، به چگونگی فاجعه پی ببرد. اگر نوکر سالخورده، برای ارباب متوحش نبود هرگز در صدد برنمی‌آمد که یک نامه خصوصی او را مطالعه نماید ولی در مواقع فوق‌العاده، رسوم زمان عادی رعایت نمی‌شود و گریمو می‌دانست که خواندن آن نامه از طرف او به مناسبت اهمیت موقع عیبی ندارد.

نامه دارتن‌یان در سرتوک آتوس به جا مانده بود و گریمو آن را از جیب سرتوک بیرون آورد و خط دارتن‌یان را شناخت و چنین خواند:

دوست عزیز، بعد از اینکه رول از لندن مراجعت کرد نزد من آمد و می‌خواست بداند هنگامی که او در انگلستان به‌سر می‌برد روش دوشیزه لاوالیر در اینجا چگونه بوده است شما می‌دانید که من یک

صاحب‌منصب ناتوان و بی‌اطلاع هستم که غیر از شایعات سربازخانه و خیابان چیزی به گوشم نمی‌رسد یعنی اطلاعات صحیح ندارم و اگر من می‌خواستم شایعاتی راکه شنیده‌ام برای رول نقل کنم این طفل از اندوه به هلاکت می‌رسید از آن گذشته من چون خدمتگزار شاه می‌باشم نمی‌توانم در مسائل مربوط به شاه اظهارنظر نمایم و اگر شما میل دارید ممکن است خود راجع به این موضوع با رول مذاکره نمائید زیرا این مسئله به شما پیش از من، و به‌طریق اولی به رول بیش از من و شما مربوط می‌باشد.

گریمو بعد از خواندن این نامه چند تار موی خود را از سر کند و اگر موهای انبوه می‌داشت از فرط اضطراب یک چنگ از موهای سر را از ریشه بیرون می‌آورد و با خود گفت: این نامه چگونگی واقعه را روشن می‌نماید و معلوم می‌شود که آنچه مردم در خصوص مناسبات لوئی چهاردهم و لاوالیر می‌گویند بدون اساس نیست و لوئی چهاردهم این دختر راکه نامزد رول می‌باشد تصاحب کرده و ارباب جوان من بر اثر این واقعه پریشان شده و به پدر رو آورده تا اینکه آقای کنت این مشکل را حل کند.

آقای کنت هم نزد لوئی چهاردهم رفته و چون مردی شجاع و صریح‌اللهجه است نتوانسته با لوئی کنار بیاید و به‌طور حتم، بین او و لوئی چهاردهم مناقشه بوجود آمد و من دیدم وقتی آقای کنت مراجعت نمود شمشیر نداشت.

پس از بازگشت آقای کنت، لوئی چهاردهم آقای دارتن‌یان را فرستاده که موضوع را اصلاح کند ولی اگر آقای دارتن‌یان برای اصلاح آمده بود چرا سبیل خود را می‌جوید و چرا آن‌قدر پریشان به‌نظر می‌رسید.

وقتی گریمو تمام مشاهدات و احساسات خود را با هم تطبیق کرد نتوانست خودداری بکند و کلاه بر سر گذاشت و بشتاب راه منزل رول را پیش گرفت تا اینکه از ارباب جوان خود کمک بگیرد و شاید با مساعدت او بتواند دریابد که به‌سر آقای کنت چه آمده است.

رول بعد از رفتن لوئیز از خانه‌اش دانست چاره ندارد جز اینکه درد هجران و بی‌وفائی را تحمل کند و عشق را هرطور شده، کنار بزند و نگران آینده باشد تا بداند راهی که در پیش دارد چگونه است.

او پیش‌بینی می‌کرد که آن راه خطرناک می‌باشد زیرا علاوه بر آنکه سنگلاخ

است راهی به‌شمار می‌آید که یاغیان و طاغیان پیش می‌گیرند و اگر نتواند جلوی افراط، بلکه جنون خود را بگیرد، مجبور خواهد شد که علنی با لوئی چهاردهم مبارزه نماید.

رول متوجه شد این مبارزه علنی، تقریباً شروع شده برای اینکه پدرش جنگ با لوئی را آغاز کرده، مقابل او مقاومت نموده و چیزهائی به او گفته که یک اصیل‌زاده فرانسه به پادشاه نمی‌گوید.

رول هم مانند گریمو به فکر فرو رفت و خاطرات خود را به یاد آورد و اندیشه ملاقات دارتن‌یان را با پدرش کرد و یادش آمد که وقتی دارتن‌یان پدرش را دید بین آن دو اشاره‌ای مبادله شد.

رول هنگام آمدن دارتن‌یان طوری سرگرم بدبختی خود بود که به آن اشاره توجه نکرد یعنی برای آن قائل به اهمیت نشد ولی در آن وقت به اهمیت اشارات دو دوست قدیمی پی برد و فهمید که آنها می‌خواستند چیزی به هم بگویند که رول از آن بی‌اطلاع بماند.

یا اینکه اطلاعی داشتند که نمی‌خواستند رول بدان پی ببرد هر چه بیشتر رول به موضوع رفتن دارتن‌یان نزد آتوس می‌اندیشید زیادتر مضطرب می‌شد چون یادش آمد هنگامی که فرمانده تفنگداران سلطنتی وارد منزل آتوس شد زمانی بود که برحسب عادت دارتن‌یان باید در کاخ سلطنتی مشغول خدمت باشد.

رول می‌دانست دارتن‌یان جدی‌تر و وظیفه‌شناس‌تر از آن است که آن موقع روز خدمت خود را در کاخ سلطنتی رها کند و برای ملاقات آتوس بیاید و به‌طور حتم آمدن ناگهانی او علتی بزرگ داشته و می‌خواسته موضوعی مهم را به آتوس بگوید و این موضوع یا یک خطر بزرگ بوده یا یک بدبختی سهمگین.

یک مرتبه مرد جوان لرزید چون فهمید که او در منزل پدر طوری در فکر خود بود که از فکر پدر غافل ماند و عشق لوئیز و بدبختی ناشی از آن عشق چنان او را خودبین نمود که متوجه نگردید پدرش در معرض یک خطر یا بدبختی بزرگ است.

رول نتوانست خود را از نظر اینکه گرفتار بدبختی بوده و به همین جهت نسبت به بدبختی پدر توجه نکرده معفو بداند زیرا می‌فهمید تمام افراد خودپرست که حاضر نیستند سهیم بدبختی دیگران باشند و قدمی برای تسکین آنها بردارند همین عذر را می‌آورند و می‌گویند ما به‌قدری بدبخت هستیم که فرصت نداریم نظر به دیگران

بیندازیم و بدانیم حال و وضع آنها چگونه است.

خودپرستان برای اینکه دست کمک به‌طرف دیگران دراز نکنند کوچکترین گرفتاری خود را با نیروی تلقین به نفس به‌قدر یک کوه جلوه می‌دهند و رول هم در آن روز بر اثر خودبینی چنان بدبختی خویش را بزرگ دید که از بدبختی پدر بی‌اطلاع گردید.

احساس شرمندگی و محکومیت مرد جوان را طوری به تکان درآورد که از جا جست و شمشیر را بست و به‌طرف خانه پدر دوید و در راه به گریمو که از قطب مخالف می‌آمد برخورد کرد و هر دو، پریشان و مویه کنان یکدیگر را در آغوش گفتند و نظر به اینکه نوکر پیر و ارباب جوان، در مدار تفکر، به یک قله رسیده بودند بدون مقدمات بر سر موضوع اصلی رفتند تا اینکه حقیقت را کشف کنند و رول بانگ زد گریموی عزیز....

گریمو جواب داد: بلی آقای رول. رول پرسید آیا حال آقای کنت خوب است؟ گریمو گفت: آیا شما او را دیدید... رول گفت: نه شما چطور!... گریمو که در مواقع بدبختی هم به حکم فطرت، در به کار بردن جملات امساک می‌نمود گفت: با دارتن‌یان رفت. رول پرسید: چه موقع رفت؟ گریمو جواب داد: ده دقیقه بعد از رفتن شما. رول سئوال کرد: چگونه رفت؟ نوکر سالخورده گفت: با کالسکه. رول پرسید: آیا می‌دانی کجا رفتند؟ گریمو گفت: نه.

رول پرسید: آقای کنت آیا با خود پول برد؟ گریمو جواب منفی داد رول سئوال کرد: آیا با شمشیر رفت؟ گریمو گفت نه. رول یک مرتبه بانگ زد گریمو... گریمو....

گریمو که فهمید ارباب جوانش چه می‌خواهد بگوید کلاه از سر برداشت و چند تار موی سر را کند. رول گفت: گریمو من فکر می‌کنم که آقای دارتن‌یان آمده بود که آقای کنت را توقیف کند.

گریمو ناله کنان دو تاری دیگر از موهای سر را ریشه کن نمود. رول گفت: آیا فهمیدی که دارتن‌یان و پدرم از کدام طرف رفتند؟ گریمو گفت: به‌طرف ساحل رودخانه حرکت کردند. رول گفت: پناه بر خدا... آنها به‌طرف باستیل رفته‌اند.

گریمو مبهوت شد و نتوانست چه بگوید. رول گفت: بدویم. بدویم گریمو گفت کجا برویم؟ رول جواب داد: من نمی‌دانم کجا باید رفت ولی می‌دانم نباید دست روی دست نهاد. گریمو گفت: بهتر آن است به منزل دارتن‌یان برویم.

رول گفت: گریموی بیچاره من... رفتن ما به خانه دارتن‌یان فایده ندارد زیرا دارتن‌یان وقتی نزد پدرم آمد، چیزی به من نگفت و علت آمدن را از من پنهان کرد و اگر اینک به منزل او برویم باز علت را از ما پنهان خواهد نمود.

گریمو باز مبهوت شد و سکوت کرد و رول گفت: آیا کسی را نزد آقای دووالون فرستادند؟ گریمو گفت: نه. رول گفت: آیا پدرم کسی را نفرستاد که به آقای دووالون اطلاع بدهند که منتظر من نباشد. گریمو گفت: آقای کنت برای من دستوری صادر نکردند.

رول گفت: من امروز دیوانه شده‌ام زیرا نمی‌دانستم پدرم با آن حال پریشان ممکن است این موضوع را فراموش کند. گریمو پرسید: کدام موضوع را؟ رول گفت: من آقای دووالون را فراموش کرده بودم ولی اینک متوجه شده‌ام که او می‌تواند به ما کمک کند.

گریمو گفت: آقای پورتوس را می‌گوئید؟ رول گفت: بلی و او هنوز منتظر من است. گریمو پرسید: در کجا منتظر شما می‌باشد؟ رول گفت: در می‌نیم واقع در جنگل ون‌سن.

گریمو گفت: از قضا راه جنگل ون‌سن از کنار باستیل می‌گذرد. رول گفت: راست است... راست است... گریمو گفت: آقا بگذارید من بروم و دو اسب برای شما و خود زین کنم زیرا پیاده نمی‌توان به ون‌سن رفت. رول گفت: برو... و زود اسب‌ها را زین کن.

۳۰۷

انتظار طولانی

پورتوس ساده‌دل و شجاع، که به رسوم قهرمانی باستانی پابند بود وقتی دریافت که سن‌انیان دیر کرد تصمیم گرفت تا غروب آفتاب در جنگل ون‌سن منتظر او باشد. اما چون سن‌انیان نیامد و رول هم فراموش کرد که به پورتوس اطلاع بدهد منتظر او نباشد یا اینکه دیگران این موضوع را فراموش نمودند، پورتوس یکی از نگهبانان دروازه شهر را که از آنجا می‌گذشت مأمور نمود که از نزدیکترین مهمانخانه برایش چند بطری نوشیدنی، و یک شقه گوشت روتی[1] شده بیاورد او هم که انعامی خوب دریافت نمود، امر پورتوس را اجراء کرد، پورتوس با شقه گوشت و بطریهای نوشیدنی روی سبزه جنگل لمید و برای اینکه بیکار نباشد لحظه به لحظه لقمه‌ای گوشت در دهان می‌گذاشت و جرعه‌ای از نوشیدنی می‌نوشید.

با اینکه پورتوس می‌خواست که گوشت و بطریهای نوشیدنی را به تدریج صرف نماید که مدتی او را مشغول کند ولی یک‌مرتبه متوجه گردید از شقه گوشت غیر از چند استخوان و از بطریهای نوشیدنی بیش از چند جرعه باقی نمانده در صورتی که وی هنوز

---

۱ ـ مترجمان قدیم روتی را کباب ترجمه کرده‌اند در صورتی که کباب نزد ما به گوشتی اطلاق می‌شود که به سیخ بکشند و روی آتش بپزند یا در تابه سرخ نمایند و روتی هیچ یک از این دو نیست بلکه یک نوع طبخ فرانسوی می‌باشد که گوشت را بسیار لذیذ می‌کند زیرا شیره گوشت از طرف ذرات آن جذب می‌شود و در تهران این نوع طبخ را گوشت تنوری یا ژیگو می‌خوانند. (م).

گرسنه است.

اما همین وقت رول و گریمو چهار نعل از راه رسیدند و وقتی پورتوس مشاهده کرد دو سوار به سرعت به او نزدیک می‌شوند یقین حاصل کرد سن‌انیان می‌آید و از جا برخاست و تمدد اعصاب کرد و چند قدم راه رفت و به خود گفت هر اندازه عادات زیان‌بخش بد است، عادت‌های شدید، مثل عادت من نیکو می‌باشد زیرا اگر من عادت به صبر نداشتم و می‌رفتم این مرد وقتی می‌آمد کسی را در اینجا نمی‌یافت و بر خود می‌بالید که توانسته است مرا بترساند.

پورتوس برای اینکه عضلات و قامت خود را به‌نظر حریف برساند یک دست به کمر زد و نیم‌رخ ایستاد ولی به‌جای سن‌انیان، دوست جوان خود رول را دید و رول از دور اشاراتی به پورتوس می‌کرد که بارون دووالون معنای آن را نمی‌فهمید.

تا اینکه رول نزدیک شد و از اسب فرود آمد و گفت: آه دوست عزیز مرا عفو کنید زیرا من مردی بدبخت هستم. پورتوس گفت: رول... آیا شما هستید؟ رول گفت: بلی آقای دووالون من از شما درخواست بخشایش دارم.

پورتوس پرسید: برای چه از من درخواست بخشایش دارید؟ رول گفت: امیدوارم که مرا ببخشید. امیدوارم که نسبت به من خشم نکنید. پورتوس گفت: آخر برای چه نسبت به شما خشمگین شوم؟... چرا از من معذرت می‌خواهید؟ رول گفت: من از این جهت از شما درخواست بخشایش می‌کنم که شما را فراموش نموده بودم... ولی اگر شما بدانید علت فراموشی من چیست مرا خواهید بخشید.

پورتوس گفت: من که هیچ موردی برای عذرخواهی شما نمی‌بینم. رول گفت: اگر شما بدانید چه اتفاق ناگوار روی داده است؟... پورتوس گفت: آیا شما او را کشتید؟ رول با تعجب پرسید: که را می‌گوئید؟

پورتوس جواب داد سن‌انیان را می‌گویم آیا شما او را به قتل رسانیدید. رول گفت: ای کاش آنچه سبب پریشانی حواس من گردیده موضوع سن‌انیان بود. پورتوس پرسید: مگر واقعه‌ای دیگر اتفاق افتاده است؟ رول گفت: در این ساعت که من با شما صحبت می‌کنم آقای کنت دولافر تحت توقیف است.

پورتوس چنان خود را تکان داد که اگر دیواری در کنار او بود از فشار تنه‌اش فرو می‌ریخت و پرسید: چه کسی او را توقیف کرد.

رول گفت: دارتن‌یان پدرم را توقیف نمود. پورتوس بدون یک لحظه تردید و تأمل گفت: رول شما اشتباه می‌کنید زیرا محال است که دارتن‌یان آقای کنت را توقیف بکند. رول گفت: آقای بارون، آنچه به شما گفتم، عین حقیقت می‌باشد و دارتن‌یان پدرم را توقیف نمود.

پورتوس رو به‌طرف گریمو کرد زیرا گفته رول به‌قدری عجیب بود که پورتوس نمی‌توانست آن را باور کند و احتیاج به گواه داشت.

گریمو با اشاره سر گفته رول را تصدیق نمود. پورتوس گفت: خیلی غریب است... آیا می‌دانید که آقای کنت را کجا بردند؟ رول گفت: پدرم را وارد باستیل کردند. پورتوس پرسید: شما چطور مطلع شدید که او را به باستیل بردند.

رول جواب داد: ما خود ورود پدرم را به باستیل ندیدیم ولی وقتی اینجا می‌آمدیم در راه از کسانی تحقیق کردیم و بعضی‌ها گفتند که دارتن‌یان را در کالسکه با پدرم دیده‌اند و چند نفر هم گواهی دادند که به چشم خود دیدند کالسکه حامل پدرم و دارتن‌یان وارد باستیل شد.

پورتوس گفت: آه... آه... و بعد چند قدم حرکت کرد تا اینکه حیرت یا خشم خود را تخفیف بدهد. رول گفت: آقای بارون اینک تصمیم شما چیست؟ پورتوس گفت: تصمیم من این است که میل ندارم آتوس در باستیل بماند.

رول به بارون دوزالون نزدیک گردید و گفت دوست عزیز آیا می‌دانید که پدرم برحسب امر لوئی چهاردهم توقیف شده است؟

پورتوس جوابی به رول نداد ولی با چشم‌های درخشنده خود نظری به رول انداخت که این‌طور معنی می‌داد (وقتی موضوع نجات آتوس در بین است حکم لوئی چهاردهم برای من هیچ ارزشی ندارد).

به‌قدری این نگاه فصیح و بلیغ بود که رول بدون یک کلمه حرف پا را در رکاب گذاشت و سوار شد و گریمو هم رکاب اسب پورتوس را گرفت و وی به پشت زین نشست و راه افتادند و رول گفت: اینک باید نقشه خود را تعیین کنیم. پورتوس گفت: راست می‌گوئید و باید از روی نقشه عمل کرد.

رول قدری فکر نمود و بعد عنان اسب را کشید و آهی از سینه‌اش بیرون آمد. پورتوس با شگفت او را نگریست و گفت رول شما را چه می‌شود آیا در خود احساس

ناتوانی می‌کنید؟ رول گفت: نه آقای دووالون من در خود احساس ناتوانی نمی‌کنم ولی فکر می‌نمایم که آیا ممکن است ما سه نفری بتوانیم بر قلعه باستیل غلبه کنیم و پدرم را از آنجا خارج نمائیم.

پورتوس با صراحت و صداقت گفت: اگر دارتن‌یان با ما بود غلبه بر قلعه باستیل امکان داشت.

طوری پورتوس این کلام را از روی عقیده بر زبان آورد که رول از شجاعت و هم سادگی پورتوس حیرت کرد و مجبور شد تصدیق نماید کسی که آن‌قدر ساده است و به نیروی خود و دوستان اعتماد دارد باید مورد تقدیر قرار بگیرد.

آن وقت به یاد آورد که همین اشخاص بودند که چهار نفری بر ارتش‌ها حمله می‌کردند و قلاع نظامی را مورد یورش قرار می‌دادند و شگفت آنکه در اکثر مواقع فاتح می‌شدند.

به‌خاطر آورد همین‌ها بودند که آن‌قدر دلیری داشتند که مرگ از آنها می‌ترسید و از میان مخوف‌ترین پیکارها زنده بیرون می‌آمدند و با اینکه مدتی از عمر آنها می‌گذرد و همه پیر شده‌اند نیروی جسمی و دلیری آنها از جوان‌های این دوره بیشتر است.

رول رکاب به اسب کشید و گفت: آقای بارون آیا شما یقین دارید که دارتن‌یان پدرم را توقیف نکرده است؟ پورتوس گفت: دارتن‌یان وقتی جوان بود پدرت را مانند پدر خود دوست می‌داشت و اینک که به سن عقل رسیده آن‌قدر برای پدر تو قائل به احترام می‌باشد که من قبول نمی‌کنم دارتن‌یان او را توقیف کرده باشد.

رول گفت: اعتماد بی‌حد و حصر شما نسبت به دارتن‌یان سبب شده که من فکر می‌کنم هرطور شده باید او را یافت زیرا در این مسئله تردیدی نیست که وی پدرم را به باستیل برده چون کسانی به چشم خود ورود او را به اتفاق پدرم به قلعه مزبور دیده‌اند.

پورتوس گفت: اگر هم دارتن‌یان پدرت را به باستیل برده باشد من فکر می‌کنم که برای منظوری مخصوص بوده زیرا دارتن‌یان کسی نیست که بگذارد آتوس به‌دست او، در قلعه باستیل محبوس شود.

گریمو که کم حرف می‌زد و وقتی لب می‌گشود، خوب سخن می‌گفت اظهار کرد چون باستیل در سر راه است بهتر آن است که رول در آنجا سراغ آقای کنت را بگیرد.

به محض اینکه دانستند چه باید کرد با شتاب خود را به باستیل رسانیدند و هنوز به قلعه داخل نشده بودند که دیدند یک کالسکه از راه رسیده و از پای قلعه گذشت و وارد باستیل گردید.

همین که گریمو کالسکه را دید شناخت و اشاره کرد و گفت: کالسکه دارتن‌یان است... کالسکه دارتن‌یان است.

رول به محض شنیدن این کلمه نهیب به اسب زد و با چهار نعل سریع کوشید، خود را به کالسکه برساند ولی به‌طوری که گفتیم قبل از اینکه رول بتواند درون کالسکه را ببیند، کالسکه از پل گذشت و آن طرف دروازه قلعه، ناپدید گردید و رول مجبور به رجعت شد.

گریمو گفت: خوب شد زیرا اگر آقای کنت را ببینم آقای دارتن‌یان را خواهیم دید. رول اظهار کرد: اگر ما قدری صبر داشته باشیم و در اینجا انتظار بکشیم بالاخره خود من دارتن‌یان را خواهم دید... آقای دووالون آیا این‌طور نیست؟

در این موقع پورتوس حرفی زد که از هوش او بعید بود ولی چون سوابق دوستی آتوس و دارتن‌یان را می‌دانست این حرف را از روی وقوف بر سوابق به زبان آورد نه از روی هوش و چنین گفت:

انتظار ما در اینجا به یک صورت مفید است و آن اینکه دارتن‌یان هم مانند آتوس توقیف شده باشد. رول دانست که پورتوس یک حرف بی‌اساس نمی‌زند و بعید نیست دارتن‌یان را هم مانند آتوس توقیف کرده باشند.

چون ممکن بود که انتظار آنها مقابل قلعه باستیل طول بکشد و تولید کنجکاوی نماید رول به گریمو گفت: اسب‌ها را به یکی از کوچه‌های مجاور ببرد و آنجا باشد تا اینکه خبر پورتوس و او به وی برسد.

بعد از اینکه گریمو با اسب‌ها رفت رول و پورتوس چشم به دروازه قلعه دوختند و بعد از بیست دقیقه دیدند که دروازه باز شد و کالسکه نمایان گردید.

گریمو با اسب‌ها در مدخل کوچه بوزیر قرار داشت و می‌توانست از آنجا دروازه قلعه را ببیند و همین که کالسکه خارج گردید، دو مرد درون آن دید و بعد به ارباب جوان خود گفت: بدون تردید یکی از آن دو نفر کنت دولافر می‌باشد ولی پورتوس و رول در زاویه‌ای قرار داشتند که نتوانستند راکب یا راکبین کالسکه را ببینند اما چون

می‌دانستند گریمو تیزبین است گفته او را پذیرفتند.

گریمو گفت: آقایان من تردیدی ندارم که آقای کنت در این کالسکه بود و چون این موضوع حتمی است به عقیدهٔ من یا آقای کنت را آزاد کرده‌اند یا زندان او را تغییر می‌دهند.

رول گفت: اگر او را آزاد می‌کردند کالسکه راه خانه آقای کنت را پیش می‌گرفت در صورتی که می‌بینیم که عازم حومه سن آنتوان است:

پورتوس گفت: تأخیر جائز نیست و باید از موقعیت استفاده کرد و سوار شد و به راه افتاد و ما می‌توانیم در راه خود را به کالسکه برسانیم و حمله کنیم و آقای کنت را نجات بدهیم که بتواند بگریزد.

رول گفت: آقای بارون اگر ما به کالسکه حمله‌ور شویم این کار یاغیگری است.

پورتوس باز چیزی نگفت و برای دومین مرتبه در آن روز نظری عمیق به رول انداخت و رول که معنای آن نگاه را فهمید بر پشت اسب جاگرفت و چند لحظه دیگر پورتوس و رول و گریمو اسب تاختند و کالسکه را تعقیب نمودند.

طولی نکشید که اسب‌ها به کالسکه رسیدند و طوری نزدیک شدند که نعل اسب‌سواران، کالسکه را مرطوب کرد. دارتن‌یان که همه وقت مواظب اطراف بود صدای حرکت چهار نعل اسبها را شنید و پرده عقب کالسکه را کنار زد و رول و پورتوس و گریمو را شناخت و خنده کنان به آتوس گفت: دوستان ما تصمیم دارند به کالسکه حمله‌ور شوند و خوب است صبر کنیم و ببینیم که آیا به راستی مبادرت به حمله خواهند کرد یا نه؟

پورتوس و رول چون نتوانستند راکبین کالسکه را ببینند زیرا پرده‌ها مانع از بینائی بودند، تصمیم گرفتند جلو بیفتند که شاید بتوانند از جلو راکبین را مشاهده کنند.

ولی پرده جلوی کالسکه هم افتاده بود و رول و پورتوس موفق به دیدن آتوس نشدند.

این موضوع رول را طوری به هیجان آورد که به پورتوس اشاره کرد بیش از این تأمل جائز نیست زیرا ممکن است وقت بگذرد یا اینکه سوارانی به کمک کسانی که در کالسکه هستند و آتوس را می‌برند بیایند.

رول طپانچه راکشید و به اسب جلوی کالسکه حمله نمود و به راننده نهیب زد که

توقف کند راننده که جان را در معرض خطر دید عنان اسب‌ها را کشید و پورتوس برای مزید احتیاط دست دراز نمود و کالسکه‌چی را از جلوی کالسکه بلند کرد و بر زمین گذاشت. رول که دانست اسب‌ها توقف کرده‌اند به‌طرف درب کالسکه دوید ولی گریمو زودتر از او در را گشوده بود.

رول فریاد زد آقای کنت... آقای کنت. آتوس با مسرت سر و سینه را از کالسکه خارج کرد و رول را در آغوش گرفت و چشم او به پورتوس افتاد و گفت: آفرین پورتوس دلیر و دوست بی‌نظیر... بیائید تا شما را روی سینهٔ خود بفشارم.

دارتن‌یان هم بعد از بوسیدن رول، پورتوس را در آغوش گرفت و بانگ زد: پورتوس عزیز آفرین بر شما و خوشوقتم که می‌بینم هنوز همان جوان بیست ساله و بی‌باک هستید و از هیچ چیز هراس ندارید.

چون دارتن‌یان و آتوس می‌خندیدند. پورتوس خجل گردید و گفت: آقای کنت ما تصور می‌کردیم که شما را توقیف کرده‌اند و نمی‌دانستیم که دارتن‌یان در کالسکه است.

آتوس خنده کرد و جواب داد من و دارتن‌یان هوس کردیم که قدری با کالسکه او گردش کنیم و موضوع توقیف در بین نبود.

رول که در صحت گفته پدر تردید داشت گفت: آقای کنت ما به چشم خود دیدیم که شما از قلعه باستیل خارج شدید. دارتن‌یان گفت: راست می‌گوئید و من و آقای کنت به باستیل رفته بودیم که در منزل آقای بزمو حکمران قلعه صرف شام کنیم.

پورتوس عزیز آیا شما آقای بزمو را می‌شناسید؟

پورتوس گفت: البته که می‌شناسم. دارتن‌یان گفت: ما در مجلس شام حکمران باستیل آرامیس را هم دیدیم. پورتوس ندائی از حیرت برآورد و گفت: آه... آیا پیشوای روحانی آنجا بوده. دارتن‌یان گفت: بلی و خیلی راجع به شما صحبت کرد و بی‌انقطاع از شما تمجید می‌نمود و می‌گفت که جای بارون دووالون در اینجا خالی است.

پورتوس از خرسندی سرخ شد و گفت: من از پیشوای روحانی که مرا فراموش نکرده است متشکرم.

گریمو که با یک تبسم گرم آتوس پاداش فداکاری خود را دریافت کرده بود گفت: آقای کنت اینک به کجا تشریف می‌برید؟

آتوس گفت: گریموی وفادارم من اینک عازم بلوا هستم. گریمو گفت: آیا از همین جا به بلوا می‌روید؟ آتوس گفت: بلی. گریمو گفت: آقای کنت آیا بدون وسایل سفر عزیمت می‌نمائید؟

آتوس گفت: من در راه احتیاجی به وسائل سفر ندارم و البسه و سایر مایحتاج مرا هم رول از پاریس به بلوا خواهد فرستاد و در صورتی که مایل باشد به بلوا بیاید با خود خواهد آورد.

دارتن‌یان نظری محبت‌آمیز اما مانند نگاه دوستان حقیقی، تند و تیز به رول انداخت و با اینکه می‌دانست گفته او زخم قلب مرد جوان را تجدید می‌نماید گفت: رول عزیز اگر شما در پاریس کاری ندارید همان بهتر که در تعقیب آقای کنت به بلوا بروید.

رول گفت: من هیچ کاری در پاریس ندارم. آتوس گفت: در این صورت لزومی ندارد که شما برای حمل اثاث خانه من در پاریس معطل شوید. و این کار را گریمو برعهده خواهد گرفت... بیائید به اتفاق برویم.

رول گفت: آقای کنت از این قرار ما از همین‌جا به بلوا مراجعت خواهیم کرد. آتوس دست فرزند را گرفت و او را وارد کالسکه کرد و مرتبه‌ای دیگر او را بوسید و گفت: بلی رول ما از همین‌جا به بلوا می‌رویم.

رول که فرماندهٔ تفنگداران را در کالسکه دید گفت: آیا آقای دارتن‌یان هم با ما می‌آیند؟ دارتن‌یان گفت: نه رول عزیز و من فقط تا دروازه آقای کنت را مشایعت می‌کنم و بعد به اتفاق پورتوس مراجعت می‌نمایم.

نزدیک دروازه همه توقف نمودند و از کالسکه خارج شدند آتوس به گریمو گفت شما اسب خود و مرکب رول را برای من و رول باقی بگذارید و با اسب آقای دووالون به شهر برگردید و اثاث خانه و نامه‌ها و البسه مرا به بلوا بفرستید و غرض این است که هر چیز در خانه وجود دارد باید به بلوا حمل شود.

رول که می‌خواست پدر را به حرف بیاورد گفت: آقای کنت اگر مجموع اثاث خانه را به بلوا حمل کنید در مراجعت به پاریس چه خواهید کرد و چگونه زندگی می‌نمائید؟

آتوس گفت: فرزند من پیش‌بینی می‌کنم که به این زودی به پاریس مراجعت نخواهم نمود زیرا این سفر آخر، مرا از پاریس بسیار بیزار کرد.

رول سر به زیر انداخت و چیزی نگفت چون قرار شد که آتوس و رول سوار بر اسب، از همانجا به بلوا بروند و دارتن‌یان و پورتوس با کالسکه مراجعت نمایند، دوستان در همان منطقه خداحافظی کردند.

یک‌مرتبه دیگر، همدیگر را در آغوش گرفتند و احساسات گرم خود را بر زبان آوردند.

پورتوس گفت: به محض اینکه فراغتی به‌دست بیاورد مدت یک ماه در خانه آتوس سکونت خواهد کرد و دارتن‌یان قول داد در اولین مرخصی، خود را به پورتوس و آتوس برساند و نزد هر یک چند روز به سر ببرد.

هنگامی که دارتن‌یان، رول را روی سینه می‌فشرد گفت: فرزند من تو را فراموش نخواهم کرد و برایت نامه خواهم نوشت.

این ابراز محبت طوری در رول اثر کرد که چشم‌های او اشک‌آلود شد زیرا می‌دانست که دارتن‌یان عادت ندارد به دوستان نامه بنویسد ولی به‌قدری به وی علاقه‌مند می‌باشد که به‌خاطر او حاضر است قائل به استثناء شود.

بعد از اینکه دوستان از هم جدا شدند دارتن‌یان و پورتوس سوار کالسکه گردیدند و مراجعت کردند و دارتن‌یان گفت: دوست عزیز، امروز هم یکی از روزهای فراموش نشدنی زندگی شما بود. پورتوس گفت راست است.

دارتن‌یان اظهار کرد امیدوارم خسته نشده باشید. پورتوس گفت: با اینکه خسته نیستم امشب خواهم خوابید که فردا در اول وقت آماده باشم.

دارتن‌یان پرسید برای چه می‌خواهید آماده شوید؟ پورتوس گفت: برای اینکه کاری را که شروع شده و ناتمام مانده به اتمام برسانم. دارتن‌یان گفت: دوست عزیز، حرف شما مرا مشوش کرد زیرا نمی‌دانم کاری که شروع کرده‌اید چیست که ناتمام مانده است.

پورتوس جواب داد: چون رول قرار بود دوئل کند و مبادرت به پیکار نکرد بر من است که به جای او مبادرت به مبارزه نمایم. دارتن‌یان گفت: آیا قصد دارید با پادشاه فرانسه دوئل کنید؟

پورتوس گفت: برای چه شما اسم پادشاه فرانسه را بردید؟ من که قصد دوئل با پادشاه را ندارم.

دارتن‌یان گفت: دوست ساده‌لوح من، تصمیم شما برای دوئل ثابت می‌کند که می‌خواهید با لوئی چهاردهم مبارزه نمائید؟ پورتوس گفت: اینطور نیست و من با سن‌انیان دوئل خواهم کرد.

فرمانده تفنگداران گفت: مگر شما نمی‌دانید که هرگاه علیه سن‌انیان شمشیر از نیام بکشید مثل این است که با خود لوئی چهاردهم دوئل نمائید؟

پورتوس با حیرت چشم‌ها راگشود و گفت: آیا راست می‌گوئید؟ دارتن‌یان گفت: آنچه به شما می‌گویم حقیقت محض است. پورتوس گفت: پس چه باید کرد؟ و چگونه می‌توان این موضوع را اصلاح نمود؟

دارتن‌یان جواب داد: اگر شما با من بیائید و موافقت کنید که امشب در منزل من شب‌چره صرف نمائید با یک تیر دو نشان خواهید زد زیرا هم غذائی خواهید خورد و هم در سر میز شب‌چره سن‌انیان را ملاقات خواهید کرد دربارهٔ شاه صحبت خواهیم نمود.

پورتوس گفت: آقای دارتن‌یان من راجع به شاه با شما صحبت نمی‌کنم بلکه صحبت من مربوط به سن‌انیان است.

دارتن‌یان گفت: می‌دانم که صحبت شما مربوط به سن‌انیان می‌باشد ولی شاه و سن‌انیان یک نفر هستند. پورتوس گفت: حال که چنین است بسیار خوب. دارتن‌یان گفت: آیا فهمیدید چه گفتم؟ پورتوس گفت: نه ولی لزومی ندارد که من بفهمم زیرا علاقه‌ای به فهم آن ندارم.

دارتن‌یان گفت: حال که علاقه بفهم آن ندارید بیائید برویم و شب‌چره صرف کنیم.

۳۰۸

عضویت در یک مجمع

خوانندگان لابد متوجه شده‌اند که بعد از اینکه دارتن‌یان و آتوس از آپارتمان حکمران باستیل خارج شدند آرامیس و آقای بزمو را تنها گذاشتند. با رفتن آن دو نفر موضوع صحبت‌ها از بین رفت ولی حکمران باستیل یقین داشت که قهوه‌های دسر و اغذیهٔ او سبب خواهد شد که آقای اربله به صحبت درآید.

بزمو اگر پیشوای روحانی را بهتر می‌شناخت می‌دانست که نه قهوه‌های دسر او در وی مؤثر واقع می‌شود و نه اغذیهٔ لذیذ، برای اینکه عالیجناب خیلی کم قهوه می‌نوشید و مانند همه کسانی که اراده دارند به‌جای اینکه زبان او را بگشاید بیشتر وی را محتاط می‌کرد.

ولی عالیجناب خوب بزمو را می‌شناخت و می‌دانست که قهوه و اغذیه زبان او را می‌گشاید و از این فرصت استفاده کرد تا اینکه حکمران باستیل را به حرف دربیاورد. بزمو گرچه دریافت که بعد از رفتن دارتن‌یان و آتوس موضوع صحبت تغییر کرده، لیکن خوشوقت بود که صحبت قطع نشده و دیگر نمی‌دانست چگونه آرامیس از او حرف می‌کشد و بی‌آنکه وی متوجه باشد وادارش می‌نماید که هر اطلاعی دارد بگوید.

بزمو از واقعه آن روز و صدور دو حکم پیاپی از طرف شاه حیرت می‌کرد و می‌گفت سابقه نداشته که لوئی چهاردهم با این سرعت حکم آزادی یک محبوس را صادر کنند به‌طوری که حکم توقیف و فرمان آزادی او در یک موقع به‌دست وی برسد.

حکمران باستیل می‌گفت: من دقت کردم و دیدم که هر دو حکم به‌دست خود شاه نوشته شده و این هم یک موضوع در خور توجه است زیرا لوئی چهاردهم احکام را به‌دست خود نمی‌نویسد مگر در مواقع استثنائی و صدور این دو حکم آن هم با این کیفیت ثابت می‌نماید که یک واقعه فوق‌العاده پیش آمده که پادشاه فرانسه این دو حکم را با دست خویش نوشته است.

آرامیس با دقت به سخنان حکمران باستیل گوش می‌داد ولی نه برای اینکه اظهاراتش جهت وی تازگی داشت بلکه از این جهت که فکر می‌کرد شاید در اظهارات او چیزی تازه به‌گوش برسد.

وگرنه اطلاعات آرامیس در خصوص علت توقیف آتوس خیلی بیش از حکمران باستیل بود و آرامیس می‌دانست چرا آتوس توقیف شده و برای چه فوری او را آزاد کرده‌اند.

حکمران باستیل که نمی‌دانست اطلاعات آرامیس بیش از اوست تصور می‌نمود که یک صحبت جالب توجه می‌کند خاصه آنکه می‌دید که آرامیس با دقت سخنان او را می‌شنود.

آرامیس او را به حال خود گذاشت تا اینکه هرقدر بخواهد صحبت کند و وقتی احساس کرد که موضوع صحبت بزمو تمام شده گفت: آقای حکمران عزیز آیا شما در باستیل وسیله تفریح هم دارید؟ این سئوال به‌قدری غیرمنتظره بود که بزمو حیرت‌زده آرامیس را نگریست و گفت: منظور شما از وسیله تفریح چیست؟

آرامیس گفت: مقصودم این است که غیر از تفریحاتی که من در اینجا، در این دو سه مرتبه که به باستیل آمدم دیدم، شما وسیله‌ای برای سرگرمی دارید که بتوانید خود را مشغول کنید؟ حکمران گفت: عالیجناب می‌توانم به شما بگویم که من پیوسته مشغول تفریح هستم.

آرامیس گفت: من خوشوقتم که شما در اینجا دارای وسائل تفریح هستید و آیا ممکن است بگوئید که این وسائل تفریح چه می‌باشد؟ حکمران گفت: وسائل تفریح من در باستیل چند نوع است.

آرامیس پرسید: لابد یکی از این وسائل تفریح ملاقات اشخاص با شماست؟ حکمران گفت: نه آقا ملاقات اشخاص نمی‌تواند وسیله تنوع باشد برای اینکه اشخاص

کمتر به ملاقات من می‌آیند. آرامیس گفت: مقصود من از ملاقات اشخاص ملاقاتی است که ممکن است از طرف مجمع شما بشود.

حکمران لحظه‌ای پیشوای روحانی را نگریست و گفت: آیا محبوسین باستیل را می‌گوئید؟ آرامیس گفت: نه آقای بزمو منظور من محبوسین این قلعه نیست برای اینکه می‌دانم که آنها به ملاقات شما نمی‌آیند بلکه شما به ملاقات آنها می‌روید و منظور من به‌طوری که گفتم مجمع شماست.

حکمران گفت: آقای اربله من در این موقع تقریباً هیچ مجمع ندارم و مجمعی در اینجا بوجود نمی‌آید برای اینکه مردم میل ندارند که به باستیل بیایند و دوستان من به‌ندرت قدم به اینجا می‌گذارند زیرا از ورود به اینجا حذر می‌کنند، باقی می‌ماند خانمها، که آنها بیش از مردها از ورود به قلعه باستیل می‌ترسند و حق با خانم‌ها می‌باشد.

زیرا وقتی اینجا می‌آیند و چشم آنها به حیاط‌های تاریک و برج‌های وهم‌آور این قلعه می‌افتد متوجه می‌شوند به جائی آمده‌اند که نمی‌توانند تفریح نمایند.

خیال هم در خانم‌ها اثر دارد زیرا وقتی وارد باستیل می‌شوند به یاد می‌آورند که در این قلعه محبوسینی سکونت دارند و چون از وضع زندگی آنها بی‌اطلاع هستند تصور می‌نمایند که به محبوسین بد می‌گذرد در صورتی که این‌طور نیست.

در حالی که حکمران باستیل صحبت می‌کرد آرامیس چشم از او برنمی‌داشت و خیره آن مرد را می‌نگریست و هرقدر بیشتر وی را از نظر می‌گذرانید حکمران باستیل، زیادتر در صحبت کردن دچار زحمت می‌شد به‌طوری که بالاخره لب از کلام فرو بست و سکوت کرد.

آرامیس گفت: بزمو عزیز شما متوجه صحبت من نشدید و تصور کردید که منظور من از مجمع عبارت از مجمع دوستان و آشنایان شماست در صورتی که من راجع به یک مجمع مخصوص صحبت می‌کردم حکمران گفت: راجع به یک مجمع مخصوص صحبت می‌نمودید؟ آرامیس گفت: بلی، منظور من مجمعی است که شما در آن عضویت دارید.

حکمران که فنجانی قهوه در دست داشت و می‌خواست آن را به لب ببرد، روی میز نهاد و با تعجب پرسید: آیا من عضو مجمعی هستم؟ آرامیس گفت: بلی مقصود من مجمعی پنهانی است که شما در آن عضویت دارید. بزمو با حیرت بیشتر ولی حیرتی که

معلوم بود واقعیت ندارد پرسید: آیا گفتید این مجمع پنهانی می‌باشد؟

آرامیس گفت: بلی بزموی عزیز این مجمع یا پنهانی است یا مرموزا حکمران باستیل گفت: عالیجناب باور کنید که این موضوع واقعیت ندارد. آرامیس گفت: این‌طور نیست و من شنیده‌ام که شما عضو یک مجمع پنهانی یا مرموز هستید؟ بزمو گفت: من حاضرم سوگند یاد کنم که این موضوع را برخلاف به اطلاع شما رسانیده‌اند.

آرامیس اظهار کرد بزموی عزیز، من می‌گویم که شما عضو این مجمع هستید و شما می‌گوئید که عضو این مجمع نمی‌باشید و از ما دو نفر، ناگزیر یکی راست می‌گوید و دیگری دروغ و اینک می‌توانیم به این موضوع رسیدگی کنیم و صحت یا سقم این مسئله را دریابیم.

حکمران خواست اعتراض کند و بگوید که وی دروغ نمی‌گوید ولی آرامیس گفت: حکمران عزیز شما فنجان قهوه خود را ننوشیده‌اید و خواهش می‌کنم که فنجان را بنوشید و بعد صحبت بنمائیم.

بزمو فنجان را از روی میز برداشت ولی نتوانست درست بنوشد و مثل این بود که گلوی او را گرفته‌اند و قهوه از حلقش پائین نمی‌رود.

آرامیس صبر کرد که وی فنجان خود را روی میز بگذارد و بعد گفت: بزموی عزیز شما می‌گوئید که عضو یک مجمع پنهانی یا مرموز نمی‌باشید و چون اصرار دارید که بگوئید در این مجمع عضویت ندارید من فکر می‌کنم که اصرار شما قابل توجه است ولی اگر شما به‌طوری که اشعار می‌دارید، عضو این مجمع نباشید، نمی‌توانید بفهمید که من چه می‌گویم.

حکمران گفت: آقای اربله تصدیق می‌کنم که من نمی‌توانم بفهمم شما چه می‌گوئید. آرامیس گفت: بسیار خوب، چون شما نمی‌توانید که دریابید من چه می‌گویم پس سئوالی که من می‌خواهم از شما بکنم بدون فایده است.

در موقع ادای این جمله آرامیس طوری بزمو را می‌نگریست که آن مرد بر خود لرزید و گفت: آقای اربله اینکه می‌گویم نمی‌توانم چیزی بفهمم جنبه نسبی دارد و شما سئوال خود را بگوئید شاید من بتوانم متوجه شوم که مقصود شما چه می‌باشد.

آرامیس گفت: آقای حکمران سئوال من این است که آیا ممکن می‌باشد شخصی عضو یک مجمع پنهانی به‌شمار بیاید و (البته شما را که عضو آن نیستید نمی‌گویم) و از

مزایای عضویت در آن مجمع برخوردار شود و بداند که آن مزایا برای او خیلی فایده دارد و در عوض، در قبال مجمع مزبور، تعهدی بر گردن نگیرد و وظیفه یا وظائفی نداشته باشد.

حکمران گفت: آقای اربله سئوال شما منطقی است و به‌طوری که گفتید کسی که این عضویت را دارد باید تعهدی هم برعهده بگیرد اما من که...

آرامیس گفت: من شما را که عضو این مجمع نمی‌باشید نمی‌گویم بلکه یک سئوال کردم که جنبه اصولی دارد و آیا تصدیق می‌کنید که این مرد باید نسبت به مجمع مزبور وظیفه یا وظائفی هم انجام بدهد.

حکمران که برق نگاه آرامیس را تحمل نمی‌توانست کرد سر به زیر انداخت و گفت: من نگفتم به‌طور کامل دارای عضویت مجمع نمی‌باشم و اگر شما بگوئید که منظور شما چیست شاید بهتر قصد شما را بفهمم.

آرامیس گفت: آیا شما اطلاع دارید که تمام حکام و فرمانداران قلاع دولتی که عضو مجمع هستند، و از مزایای عضویت برخوردار می‌شوند دارای تعهدی می‌باشند؟

حکمران گفت: خواهش می‌کنم بگوئید که تعهد مزبور کدام است.

آرامیس با اینکه می‌دید که بزمو منقلب است بدون اینکه توجه به انقلاب او نماید، با صدائی متین و کلامی شمرده، به‌طوری که هر کلمه مثل میخ در مغز بزمو فرو می‌رفت چنین گفت: «حکام و فرمانداران قلاع دولتی که عضو مجمع می‌باشند مکلف هستند هر موقع که یک محبوس درخواست نماید که یک اعتراف گیرنده گناهان، وابسته به مجمع، به ملاقات آنها برود موافقت نمایند که اعتراف گیرنده عضو مجمع، محبوس را ملاقات نماید.»

قطرات عرق از سر و پیشانی حکمران سرازیر شد و بدنش دچار ارتعاش گردید و آرامیس گفت: آیا این تعهد برای حکام و مسئولین قلاع دولتی که عضو مجمع هستند وجود دارد یا نه؟

بزمو گفت: عالیجناب... عالیجناب... ولی نتوانست چیز دیگر بگوید. آرامیس اظهار کرد که من تصور می‌کنم که شما رفته‌رفته می‌فهمید که من چه می‌گویم ولی حکمران گفت: عالیجناب خواهش می‌کنم که بیش از این، با شخصی چون من ملاعبه نکنید زیرا من اعتراف می‌نمایم که در قبال شخصی بزرگ چون شما کوچک هستم و

نمی‌توانم به رموز کلمات برجسته شما پی ببرم.

آرامیس گفت: من تصور نمی‌کنم که با شما به رمز صحبت کرده باشم و آنچه به شما گفتم یک مطلب عادی بود آیا شما نتوانستید بفهمید که این تعهد وجود دارد یا نه؟

حکمران گفت: اگر اشتباه نکرده باشم منظور شما این است که با بعضی از اسرار کوچک اداری من در قلعه باستیل آشنا شوید. آرامیس گفت: من به هیچ‌وجه با اسرار کوچک اداری شما در قلعه باستیل کاری ندارم و این مسئله مورد توجه من نیست بلکه من با روح و وجدان شما کار دارم.

بزمو با شگفت پرسید: آیا با روح و وجدان من کار دارید؟ آرامیس گفت: بلی. حکمران جواب داد: آیا ممکن است از شما درخواست کنم که قدری ملاحظه مرا بنمائید زیرا وضع من غیرعادی می‌باشد. آرامیس گفت: راست می‌گوئید و وضع شما اگر علاقه‌مند باشید به مجمع خود وفادار بمانید غیرعادی است ولی هرگاه فکر می‌کنید که باید از پادشاه فرانسه اطاعت نمائید وضع شما، عادی به‌شمار می‌آید.

حکمران گفت: آقا من از پادشاه فرانسه اطاعت می‌کنم برای اینکه یک اصیل‌زاده موظف است که از پادشاه فرانسه اطاعت نماید. آرامیس گفت: آقای حکمران نظر به اینکه من خود را اصیل‌زاده می‌دانم و در عین حال پیشوای روحانی نیز می‌باشم از شنیدن آنچه می‌گوئید لذت می‌برم و بعد از شنیدن کلام شما خیلی میل دارم که آن را باور نمایم.

حکمران گفت: آقای اربله مگر شما در صحت گفته من تردیدی دارید؟ آرامیس گفت: من را می‌گوئید؟ نه... من هیچ نوع تردید ندارم که انسان وقتی به طیب خاطر چند آقا برای خود انتخاب کرد باید از آنها اطاعت کند.

حکمران گفت: آقای اربله آیا گفتید وقتی به طیب خاطر چند آقا برای خود انتخاب کرد؟

اربله گفت: بلی، آقای حکمران من صحبت از چند آقا کردم و تصدیق هم می‌نمایم که اطاعت از چند آقا مشکل‌تر از آن است که انسان فقط یک آقا داشته باشد ولی این وضع مشکل را خود شما برای خویش بوجود آوردید و من در این قسمت گناهی ندارم.

بزمو گفت: راست است و شما در این مورد هیچ گناهی ندارید ولی آقای اربله

شما برخاستید... آرامیس گفت: من برخاسته‌ام که بروم حکمران گفت: آیا به‌راستی قصد عزیمت دارید؟ آرامیس گفت: بله حکمران عزیز من باید بروم.

بزمو گفت: آقای اربله شما امروز نسبت به من رفتاری عجیب می‌کنید. آرامیس گفت: برای چه رفتار مرا نسبت به خود عجیب می‌دانید؟ حکمران گفت: برای اینکه شما مصمم شده‌اید که امروز مرا مورد شکنجه قرار دهید. آرامیس گفت: من کسی نیستم که دیگری را مورد شکنجه قرار بدهم. حکمران گفت: اگر نمی‌خواهید مرا مورد آزار قرار دهید پس توقف کنید.

آرامیس جواب داد: من نمی‌توانم در اینجا توقف کنم زیرا کاری در اینجا ندارم و برعکس در جای دیگر دارای کاری مهم می‌باشم و وظیفه‌ام اقتضاء می‌نماید که به آنجا بروم.

بزمو گفت: این چه وظیفه‌ای است که شما باید در این موقع که وقت گذشته است انجام بدهید. آرامیس گفت: قبل از اینکه من به اینجا بیایم به من گفتند که حکام قلاع دولتی که عضو مجمع هستند وظیفه دارند روحانیون اعتراف گیرنده را که وابسته به مجمع می‌باشند نزد محبوسین ببرند ولی وقتی من این موضوع را به شما گفتم شما اظهار بی‌اطلاعی کردید و معلوم شد که شما از این نوع حکام نمی‌باشید.

بزمو گفت: حال چه می‌خواهید بکنید. آرامیس گفت: حال می‌روم و به کسانی که من را نزد شما فرستاده‌اند می‌گویم که آنها اشتباه کرده‌اند و آنها می‌باید مرا به جای دیگر بفرستند نه نزد حکمران باستیل که عضو مجمع نیست یا از این موضوع اطلاع ندارد.

بزمو با تعجب و وحشت آرامیس را نگریست و گفت: مگر شما که هستید، برای چه شما می‌روید و این موضوع را به اشخاصی که یعنی به آن کسانی که شما را اینجا فرستاده‌اند می‌گوئید.

آرامیس گفت: مناسبتش این است که من یک اعتراف گیرنده هستم که دارای عضویت مجمع می‌باشم. وقتی آرامیس این حرف را زد صدایش را بلند نکرد و همچنان آرام صحبت می‌نمود.

ولی با اینکه سخن آرام خود را تغییر نداد بزمو طوری از این گفته متزلزل شد که گوئی صاعقه‌ای بر او هبوط کرده است و گفت: عالیجناب، آیا شما اعتراف‌گیرنده و

عضو مجمع هستید؟ آرامیس گفت: بلی من عضو مجمع هستم ولی بین من و شما مناسبتی وجود ندارد برای اینکه شما عضو مجمع نمی‌باشید.

حکمران گفت: عالیجناب صبر کنید و حرف مرا بشنوید. آرامیس گفت: فایده شنیدن حرف شما چیست؟ حکمران گفت: عالیجناب شما قدری صبر کنید تا من حرف خود را بزنم. آرامیس گفت: وقتی شما عضو مجمع به‌شمار نمی‌آئید فایده صبر کردن من منتفی است.

بزمو جواب داد: عالیجناب! من نگفتم که به هیچ‌وجه عضو مجمع نمی‌باشم. آرامیس گفت: با این وصف طرز برداشت شما همین معنی را می‌داد و شما در قبال امر مجمع مقاومت کردید و حاضر به تسلیم و اطاعت نشدید.

حکمران گفت: من مقاومت نکردم و جواب منفی ندادم و فقط... آرامیس پرسید: فقط می‌خواستید چه کار کنید. حکمران گفت: فقط می‌خواستم اطمینان خاطر حاصل نمایم. آرامیس با لحنی که علامت کم‌اعتنائی و تحقیر در آن نمایان بود گفت: برای چه می‌خواستید اطمینان حاصل نمائید؟ حکمران گفت: برای هیچ چیز... برای هیچ چیز...

سپس بزمو صدا را آهسته کرد و نظری به چپ و راست انداخت که کسی غیر از اربله صدای او را نشنود و گفت: من در همه وقت و همه حال، فرمانبردار آقایان و برتران خود هستم اما...

آرامیس که می‌خواست برود یا چنین نشان می‌داد که قصد دارد عزیمت کند روی یک صندلی نشست و گفت:

آقای بزمو من دوست دارم که شما پیوسته همین‌طور باشید و آنگاه فنجان را از روی میز برداشت و به‌طرف حکمران دراز کرد که در آن قهوه بریزد.

دست بزمو طوری می‌لرزید که نمی‌توانست قهوه را در فنجان آرامیس بریزد و آرامیس بعد از اینکه فنجان خود را به لب برد و قطره‌ای از آن نوشید گفت: بزموی عزیز شنیدم که شما وقتی گفتید که علاقه به اطاعت از برتران خود دارید یک اما به آن افزودید مقصود شما از این اما چه بود.

حکمران گفت: من از این جهت گفتم اما که منتظر نبودم که از طرف مجمع برای من این امر صادر شود و این موضوع به کلی غیرمنتظره است. آرامیس گفت: اگر شما

انجیل را قرائت می‌کردید این حرف را به من نمی‌زدید.

زیرا در انجیل نوشته بیدار باشید (یا چشم به راه باشید. مترجم) زیرا موقع مخصوص را جز خدا نمی‌داند و هرگاه شما به‌دستورهای مجمع توجه می‌نمودید باز از این امر حیرت نمی‌کردید زیرا یکی از بزرگترین دستورهای مجمع این است: «بیدار باشید یا چشم به راه باشید. مترجم» و هرچه راکه مجمع خواست شما هم بخواهید زیرا خواسته مجمع نباید با خواسته شما تباین داشته باشد.

بزمو که کماکان دچار اضطرابی بزرگ بود سر فرود آورد یعنی حاضر است که طبق این تعلیم رفتار نماید. آرامیس گفت: اینک بگوئید به چه مناسبت شما انتظار نداشتید که این دستور برای شما صادر شود؟

حکمران جواب داد دستور مجمع مربوط به موقعی است که یکی از محبوسین خواهان اعتراف گیرنده باشد در صورتی که ما اینک در بین محبوسین مریضی نداریم تا اینکه مضطرب شود و در صدد برآید از گناهان استغفار کند و اعتراف‌گیرنده بخواهد.

آرامیس گفت:

آقای بزمو آیا شما یقین دارید که بین محبوسین شما هیچ‌کس مریض نیست؟

حکمران گفت: بلی زیرا اگر کسی بیمار می‌بود من مستحضر می‌گردیدم. آرامیس نظری به طرف در انداخت و گفت: پیشخدمت شما آمده تصور می‌کنم با شما کاری دارد.

حکمران روی خود را متوجه پیشخدمت کرد و گفت: چکار دارید؟ او گفت: عالیجناب، پزشک اینجا گزارشی برای شما فرستاده که مربوط به یکی از محبوسین است و گفته که باید زودتر این گزارش به‌نظر شما برسد.

حکمران گزارش را از دست پیشخدمت گرفت و خواند و حیرت‌زده گفت: محبوسی که در برتودیر می‌باشد بیمار است.

آرامیس با لحن شوخی گفت: آقای حکمران آیا به‌خاطر دارید که می‌گفتید که در اینجا هیچ‌کس مریض نمی‌شود و همه پیوسته سالم هستند؟ حکمران با اشاره سر خادم را مرخص کرد و بعد از اینکه در بسته شد گفت: عالیجناب، اگر اشتباه نکرده باشم در دستوری که از طرف مجمع صادر شده تصریح کرده‌اند در صورتی که محبوس درخواست کند باید یک اعتراف‌گیرنده جهت او فرستاد.

آرامیس که فنجان قهوه خود را به لب برده بود که قدری بنوشد گفت: راست است و اعتراف‌گیرنده باید طبق تقاضای محبوس در اطاق او حضور به هم برساند ولی مثل این است که باز با شما کار دارند.

در این وقت یک گروهبان از مأمورین قلعه باستیل سر را وارد اطاق کرد و گفت: عالیجناب...

حکمران به خشم درآمد و اظهار کرد: برای چه نمی‌گذارید ده دقیقه آسوده باشم... چرا پیوسته مزاحم من می‌شوید؟ گروهبان گفت: عالیجناب خود شما گفتید که در مسائل مربوط به انجام وظیفه، باید فوری شما را مستحضر کرد و اینک زندانبان برتودیر می‌گوید محبوسی که بیمار است درخواست کرده که یک اعتراف‌گیرنده برای او بفرستند.

حکمران طوری از شنیدن این حرف یکه خورد که اگر آرامیس با اشاره‌ای او را تقویت نمی‌کرد شاید حواس را از دست می‌داد ولی آرامیس که به‌قدر کافی بزمو را ترسانیده بود تصمیم گرفت که او را تقویت کند.

بزمو آهسته از آرامیس پرسید: چه باید کرد و چه جوابی به او باید داد؟ آرامیس گفت: من حکمران باستیل نیستم که بگویم چه باید کرد و شما خود باید در این خصوص تصمیم بگیرید.

گروهبان در انتظار جواب بود و حکمران نمی‌توانست او را معطل نماید و با صدای بلند که قدری اثر خشم از آن نمایان بود گفت: به محبوس اطلاع بدهید که آنچه خواسته برایش فرستاده خواهد شد. گروهبان سلامی داد و از در خارج شد و آن را بست.

وقتی گروهبان از در خارج گردید حکمران مانند کسی که دیگر قدرت تحمل ندارد به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: عالیجناب... محال بود که من بتوانم این واقعه را پیش‌بینی کنم... محال بود که من بتوانم حدس بزنم که این موضوع پیش خواهد آمد.

آرامیس نظری از روی تحقیر به بزمو انداخت و گفت: آقای حکمران هیچ کس از شما نمی‌خواهد که واقعه‌ای را پیش‌بینی نمائید و هیچ‌کس از شما نمی‌خواهد که موضوعی را حدس بزنید برای اینکه مجمع همه چیز را پیش‌بینی می‌کند و به جای شما و دیگران حدس می‌زند و طبق استنباط خود امر صادر می‌نماید و سایرین یعنی اعضای مجمع مکلف هستند که اوامر مجمع را به موقع اجراء بگذارند.

حکمران گفت: اینک امر خود شما چیست و می‌گوئید چه بکنم. آرامیس جواب داد: من که یک کشیش ناتوان و یک اعتراف‌گیرنده فقیر هستم نمی‌توانم برای شما امری صادر کنم آیا شما میل دارید که من در اطاق این بیمار حضور به هم برسانم.

حکمران قلعه باستیل گفت:

من نه فقط میل دارم که شما نزد او بروید بلکه از شما خواهش می‌کنم که این کار را انجام بدهید.

آرامیس گفت: در این صورت شما باید راهنمائی مرا بر عهده بگیرید و مرا وارد اطاق بیمار کنید.

۳۰۹

محبوس

مدت ملاقات آرامیس با حکمران باستیل به‌طوری که خوانندگان می‌توانند دریابند طولانی گردید وقتی آرامیس وارد باستیل شد روز بود و هنگامی که می‌خواستند به‌طرف اطاق محبوس بروند مدتی از شب می‌گذشت.

همان‌گونه که در وضع اوقات تغییر حاصل شده بود در وضع حکمران هم نسبت به آرامیس تغییر حاصل گردید. وقتی آرامیس وارد باستیل شد حکمران او را پیشوای روحانی محترم و یک دوست عزیز می‌دانست که نسبت به او مساعدت کرده است اما بعد از اینکه شنید که آرامیس وابسته به مجمع می‌باشد یک‌مرتبه خود را در قبال اربله کوچک دید و او را رئیس دانست و خود را مرئوس.

لذا امر کرد که فانوس بیاورند و روشن کنند و آن فانوس را خود به‌دست گرفت و گفت: عالیجناب بفرمائید برویم. آرامیس با یک اشاره به حکمران گفت: بسیار خوب و با اشاره دیگر به او فهمانید که باید جلو بیفتد و حکمران از جلو و آرامیس از عقب او، از اطاق خارج شدند و در آنجا کلیددار زندان انتظار آنها را می‌کشید.

شبی بود صاف و ستارگان در آسمان می‌درخشیدند و کسانی که از نعمت آزادی برخوردار بودند هرگاه می‌توانستند ساعتی خود را به جای محبوسین ببینند می‌فهمیدند که آن شب چقدر زیبا می‌باشد ولی صدای چکاچاک کلیدهای زندان‌بان وقتی به گوش محبوسین باستیل می‌رسید به آنها می‌فهماند که آزادی موهبتی است که نباید امیدوار به

تحصیل آن باشند یا اینکه آرامیس اعصابی قوی داشت از شنیدن صدای کلیدهای زندان‌بان مشمئز شد و بی‌اختیار روحیه محبوسین باستیل را با کسانی که آزاد به‌سر می‌بردند مقایسه کرد.

در آن شب نه فقط حکمران باستیل در مقابل آرامیس سر اطاعت فرود آورد بلکه زندان‌بان هم که یک مرتبه آرامیس را وارد برتودیر کرده بود بر اثر دیدار خضوع حکمران باستیل با اینکه به‌طور طبیعی تحت‌تأثیر قرار گرفت از در اطاعت درآمد. مرتبه قبل که آرامیس وارد باستیل شد و به برتودیر رفت زندان‌بان کنجکاوی به خرج داد و سئوالاتی کرد ولی در آن شب، سکوت نمود، حتی گوشهای خود را هم بست که گفت و شنود حکمران و آرامیس را نشنود.

بعد از عبور از راهروها به برتودیر رسیدند و آهسته از دو طبقه آن بالا رفتند باید گفت که صعود بطئی آرامیس و حکمران بیشتر ناشی از کندی رفتار بزمو بود زیرا حکمران باستیل گرچه به آرامیس نشان می‌داد که مطیع اوست ولی در عمل، آن‌طور که باید، جهت اجرای امر پیشوای روحانی شتاب به خرج نمی‌داد و فکر می‌کرد که به این ترتیب می‌تواند زبونی و شکست خود را قدری جبران نماید.

غافل از اینکه وقتی انسان ناتوان شد و در چنگال یک مرد قوی گرفتار گردید و دانست که سرنوشت او این است که از آن مرد اطاعت نماید هرقدر بطوء به خرج بدهد نخواهد توانست که سرنوشت خود را عوض نماید. و فقط یک نتیجه می‌گیرد و آن اینکه مرد قوی را نسبت به خود بدبین می‌کند.

ولی آرامیس طوری مشغول افکار خود بود که متوجه نشد که حکمران عمدی آهسته راه می‌رود و شتاب نمی‌نماید.

عاقبت به درب اطاق منظور رسیدند و کلیددار که کلید را در حال صعود از پله‌ها، از کلیدهای دیگر جدا کرده بود، در را گشود و حکمران توانست به اتفاق آرامیس وارد اطاق محبوس شود ولی پیشوای روحانی به او گفت: آقای حکمران تصور می‌کنم که طبق مقررات زندان حکمران قلعه مکلف نیست که اعترافات محبوسین را بشنود آیا من درست می‌گویم یا نه؟

حکمران سر فرود آورد و قدمی عقب رفت و بعد آرامیس فانوس را گرفت و وارد اطاق شد و به کلیددار اشاره کرد که در را در قفای او ببندد و او هم برحسب

وظیفه‌ای که داشت در را بست و به اتفاق حکمران مراجعت نمود پس از بازگشت آن دو نفر آرامیس چند دقیقه گوش را به در چسبانید که بداند آیا آن دو نفر به راستی دور می‌شوند یا اینکه برای شنیدن، پشت درب می‌ایستند ولی صدای دور شدن قدم‌های آنها نشان داد که قصد کنجکاوی ندارند و رفته‌اند.

آن وقت آرامیس فانوس را روی میزی که در اطاق محبوس دیده می‌شد نهاد و اطراف را نگریست و مشاهده کرد و در آنجا تختخوابی وجود دارد که ملحفه‌ها و پرده‌های آن از پارچه موسوم به سرژ و آبی‌رنگ است یعنی شبیه تختخواب اطاق سایر محبوسین می‌باشد با این تفاوت که تمیزتر به‌نظر می‌رسد و معلوم است که ملحفه پرده‌ها را تجدید کرده‌اند یا اینکه به‌طور معمول زود تجدید می‌کنند تا آنکه علائم کهنگی در آنها وجود نداشته باشد.

در اطاق محبوس چراغی هم دیده می‌شد که در آن موقع خاموش بود و معلوم می‌گردید که محبوس مزبور اجازه دارد هنگام شب چراغ داشته باشد، منتهی چون ساعت خاموشی در قلعه باستیل فرا رسیده چراغ را خاموش کرده است اما سایر محبوسین قلعه باستیل مگر آنهائی که از اجازه مخصوصی برخوردار می‌شدند چراغ نداشتند و به مناسبت دارا نبودن چراغ می‌بایست در تاریکی به‌سر ببرند.

آرامیس کنار تختخواب یک صندلی راحتی را مشاهده کرد و دید لباس محبوس روی آن صندلی که روپوش چرمی دارد نهاده شده لباس او مانند ملحفه و پرده‌های تختخواب نو می‌باشد ولی روی میزی که آرامیس چراغ را بالای آن نهاد نه کتاب و کاغذ به‌نظر می‌رسید و نه دوات و قلم و این موضوع ثابت می‌کرد که محبوس نباید چیزی بخواند یا بنویسد.

چند بشقاب غذا هم در اطاق وجود داشت که مجبوس صرف‌نظر نکرده و فقط قدری از یکی از اغذیه خورده بود آرامیس بعد از این که اطاق را از نظر گذرانید به محبوس چشم دوخت و مشاهده نمود چون دست‌ها را روی صورت نهاده، روی تخت دراز کشیده بود صورتش درست دیده نمی‌شود حتی بر اثر ورود آرامیس تکان نخورد و گوئی هیچ متوجه ورود وی نگردیده است.

آرامیس فهمید که محبوس خوابیده یا اینکه طوری کسل است که حال تکان خوردن و ابراز توجه نسبت به اطراف را ندارد پیشوای روحانی صندلی راحتی را که

نزدیک تختخواب بود قدری عقب زد که بتواند به تخت نزدیک شود و با احترام و آهستگی به تخت نزدیک گردید و در این زمان محبوس دست‌ها را از روی صورت برداشت و پرسید با من چه کار دارند.

این جمله بر مردی نکته‌سنج چون آرامیس پنهان نماند زیرا محبوس نگفت (چکار دارید) بلکه اظهار نمود (چکار دارند) و لحن کلام آشکار می‌کرد شخصی که آن‌طور صحبت می‌کند عادت به بزرگی دارد. آرامیس گفت: آیا شما یک اعتراف‌گیرنده را احضار نکردید؟ محبوس جواب داد: چرا؟

آرامیس گفت: لابد چون ناخوش بودید لازم داشتید که یک اعتراف‌گیرنده را احضار کنید؟ محبوس گفت: صحیح است. آرامیس پرسید: آیا ناخوشی شما شدید می‌باشد؟ محبوس چشمهای نافذ خود را به‌صورت آرامیس دوخت و در جواب گفت: آقا از شما متشکرم و بعد از قدری سکوت افزود: مثل این است که من شما را در گذشته دیده‌ام.

آرامیس سر فرود آورد و محبوس چون چشم از آرامیس برنمی‌داشت مثل این بود که قیافه او را مطالعه می‌کند و می‌خواهد از مشخصات قیافه به روحیه او پی ببرد. گویا علائم هوش و فکر و کنجکاوی که از رخسار آرامیس احساس می‌شد در محبوس تأثیری نیکو می‌نکرد و او را در خویش فرو برد و ترجیح داد که محافظه‌کاری نماید و گفت: آقا حال من خوب نبود ولی اینک حالم بهتر است.

آرامیس گفت: مقصودتان چیست؟ محبوس گفت: چون حالم بهتر می‌باشد تصدیق می‌کنید که احتیاجی به اعتراف‌گیرنده ندارم؟ لحن کلام محبوس به آرامیس ثابت نمود که نسبت به او سوءظن پیدا کرده یا اینکه وی را درخور اعتماد نمی‌داند و گفت: آیا شما یادداشتی را که در جوف نان شما بود مطالعه کردید؟

محبوس از این حرف تکان خورد و آرامیس گفت: در آن یادداشت به شما گفته بودند که مردی روحانی نزد شما خواهد آمد و شما از دهان آن مرد موضوعی را خواهید شنید که بسیار اهمیت دارد.

یک مرتبه عدم اعتماد محبوس از بین رفت و سر را روی بالش تکان داد و با متانت گفت: آقا اگر شما همان مرد روحانی هستید که به من اطلاع داده‌اند برای شنیدن اظهارات شما حاضرم.

آرامیس که به‌دقت محبوس جوان را می‌نگریست از سادگی و متانت بیان، و ژست‌های جالب توجه و وقار آن محبوس حیرت کرد و با اینکه در آن اطاق، هیچ‌یک از اسباب بزرگی برای آن جوان فراهم نبود و وی را اسیر کرده، از آزادی محروم نموده بودند هرکس که قدری بصیرت داشت و آن جوان را می‌دید می‌فهمید که به ذاته بزرگ و شریف است.

پیشوای روحانی خوب متوجه بود که آن بزرگی چندان اکتسابی نیست بلکه فطری می‌باشد، و انگار که آب و گل محبوس را با متانت و وقار و اصیل‌زادگی سرشته‌اند و محبوس خطاب به آرامیس گفت: آقا بنشینید و آرامیس سر فرود آورد و نشست و گفت: وضع شما در باستیل چگونه است؟ محبوس گفت که وضع من خوب می‌باشد. آرامیس پرسید: آیا کسالت ندارید. محبوس جوان گفت: نه. آرامیس سئوال کرد که آیا برای چیزی متأسف نمی‌باشید؟ محبوس جواب داد: به هیچ وجه. آرامیس گفت: آیا برای آزادی هم متأسف نیستید؟ محبوس با لحن کسی که نمی‌خواهد منظور باطنی را بگوید و آماده است که با مخاطب، مباحثه کند پرسید: شما آزادی را به چه اطلاق می‌کنید.

آرامیس گفت: من آزادی را به استفاده از گلها و هوای آزاد و روشنائی روز، و صفای شب و دیدار ستارگان، اطلاق می‌کنم من عقیده دارم آزادی آن است که انسان بتواند هرجا میل دارد برود و با هرکس که او را دوست می‌دارد معاشرت نماید و هیچ‌چیز نتواند مانع از روندگی پاهای جوان و بیست و چهار ساله او شود.

جوان تبسمی کرد که معلوم بود ناشی از تحقیر است یا تسلیم و گفت: نگاه کنید در این گلدان ژاپونی دو گل سرخ وجود دارد که دیروز غروب آن را از باغ حکمران قلعه چیدند و اینجا آوردند و در گلدان نهادند وقتی این دو گل چیده شد غنچه بود و امروز صبح این غنچه‌ها در اطاق من شکفت و مبدل به گل گردید و از لای هر یک از اوراق آن عطر مطبوع برخاست که این اطاق را پر کرد و هنوز اطاقم از عطر این گلها معطر می‌باشد و چون گل سرخ زیباترین گلها می‌باشد من با دیدار این دو گل و استشمام عطر آنها راضی هستم و آرزوی دیدار گلهای دیگر را ندارم.

آرامیس با تعجب محبوس جوان را نگریست و جوان گفت: اگر به عقیده شما استفاده از گلها، آزادی است من اینک از آزادی برخوردارم و نباید که در آرزوی

آزادی دیگر باشم.

آرامیس گفت: استفاده از گلها یکی از مظاهر آزادی است و آزادی مظاهری دیگر دارد که یکی از آنها استفاده از هوا می‌باشد زیرا هوا برای ادامه حیات لزوم دارد.

جوان گفت: اگر شما به پنجره که در این هنگام باز است نزدیک شوید می‌توانید هوا را احساس نمائید و بادهائی که پیوسته تند یا کند، بین زمین و آسمان می‌وزند طبقات هوا را به تموج درمی‌آورند و به اقتضای فصل گاهی این تموج، خنک و زمانی سرد و گاهی گرم یا آتشین می‌باشد ولی در همه حال از راه این پنجره هوا وارد این اطاق می‌شود و صورت مرا نوازش می‌دهد و وقتی من روی این صندلی راحتی کنار پنجره می‌نشینم و وزش نسیم را روی صورت خود احساس می‌نمایم مثل این است که در فضا پرواز می‌کنم.

آرامیس بعد از شنیدن این سخنان در فکر فرو رفت و گرفته خاطر شد و جوان گفت: شما تصور می‌کنید که من از روز استفاده نمی‌نمایم در صورتی که من از آفتاب هم استفاده می‌کنم و آفتاب هر روز بدون اجازه حکمران و بی‌آنکه زندانبان با وی باشد وارد اطاقم می‌شود. نور خورشید هر روز از راه پنجره وارد اطاقم می‌گردد و در اینجا یک مربع بزرگ رسم می‌نماید و این مربع به‌قدری وسعت دارد که یک سرش به پرده‌های تختخواب من می‌خورد، از ساعت ده تا ظهر این مربع نورانی وسعت می‌یابد و سپس از یک ساعت تا سه ساعت بعد از ظهر به آهستگی وسعت آن رو به تقلیل می‌گذارد و آفتاب از اطاقم خارج می‌شود و مثل این است که آن‌قدر با من مأنوس شده که از خروج از این اطاق متأثر می‌باشد و آیا به عقیده شما این چهار یا پنج ساعت آفتاب برای من کافی نیست در صورتی که من شنیده‌ام موجوداتی بدبخت هستند که از صبح تا شام درون تونل معدن‌ها کار می‌کنند و حتی لحظه‌ای رنگ آفتاب را نمی‌بینند و بنابراین آنها آزادی ندارند نه من.

آرامیس عرقی راکه روی پیشانی وی جمع شده بود پاک کرد و محبوس گفت: و اما در خصوص صفای شب و ستارگان، من عقیده دارم که شب در همه جا مصفاست و ستارگان همه زیبا هستند و فقط درخشندگی آنها با هم فرق دارد و وقتی انسان گوشه‌ای از آسمان را دید مثل این است که همه ستارگان را مشاهده کرده و اگر شما بعد از ورود به این اطاق چراغ را روشن نکرده بودید می‌توانستید از همین پنجره یک ستاره درخشنده

راکه من می‌دیدم مشاهده کنید و بدانید چگونه نور آن ستاره چشم‌های مرا نوازش می‌داد. آرامیس سر به زیر افکند زیرا از شنیدن این فلسفه غم‌آور، که فلسفه عموم محبوسین در تمام زندانهای دنیاست متأثر شده بود.

جوان گفت: این راجع به گل‌ها و هوا و آفتاب و صفای شب و ستارگان و اما در خصوص اینکه گفتید که پاهای بیست و چهار ساله من باید بتواند قدم بردارد و هرجا که میل دارد برود آیا من آزاد نیستم روزهائی که هوا خوب است در باغ حکمران قلعه گردش کنم و از یک طرف به طرف دیگر بروم و آیا روزهائی که هوا سرد و بارانی است نمی‌توانم در اطاق خود یعنی در محیطی گرم کنار بخاری بمانم و ناظر ریزش باران و نزول برف باشم.

آقا باور کنید کسانی که مرا در اینجا، جا داده‌اند هرچه ممکن بود برای رفاه من انجام داده‌اند و اگر بیش از این نسبت به من مساعدت نکردند برای این است که نتوانسته‌اند بکنند. آرامیس متوجه بود که محبوس این جمله را باکدورت و تأثر اداکرد و گفت: آیا شما عقیده دارید که هرچه باید برای شما انجام بگیرد انجام گرفته است؟ محبوس گفت: به عقیده من انسان‌ها آنچه راکه ممکن بوده و یک نفر حق دارد بدان امیدوار باشد برای من انجام دادند.

آرامیس گفت: بسیار خوب و فرض می‌کنیم که انسانها آنچه راکه انجام دادنی بوده برای شما انجام داده‌اند ولی شما خداوند را فراموش کرده‌اید و مثل این است که از خداوند انتظاری برای خویش ندارید.

محبوس بی‌آنکه از گفته آرامیس متأثر شود گفت: راست است و من خداوند را فراموش کرده‌ام ولی برای چه شما راجع به خداوند صحبت می‌کنید؟ مگر صحبت کردن در خصوص خداوند برای محبوسین سودی دارد؟

آرامیس مرتبه‌ای دیگر از حرف او تعجب کرد زیرا جوان محبوس با اینکه مانند شهداء تسلیم محض بود وقتی صحبت از خداوند شد طوری حرف زد که پنداری هیچ اعتقاد به خداوند ندارد و پیشوای روحانی با لحن توبیخ گفت: مگر شما نمی‌دانید که خداوند در همه جا و همه چیز هست؟

محبوس گفت: این طور مگوئید بلکه بیان کنید که خداوند غایت همه چیز و سدرةالمنتهای اشیاء است.

آرامیس گفت: آنچه من گفتم با آنچه شما می‌گوئید فرق ندارد و فقط الفاظ ما فرق می‌کند و معانی یکی است ولی صحبت ما از مسیر اصلی منحرف شد. جوان گفت: من میل ندارم که صحبت از مسیر اصلی منحرف شود. آرامیس گفت: شما باید بدانید که من آمده‌ام که از شما اعتراف بگیرم. جوان جواب داد: صحیح است. آرامیس اظهار کرد: و نظر به اینکه باید استغفار کنید می‌باید حقیقت را بگوئید زیرا تا کسی حقیقت را نگوید نمی‌تواند توبه نماید و انتظار بخشایش از خداوند داشته باشد.

جوان گفت: من با کمال میل حاضرم که حقیقت را به شما بگویم. آرامیس اظهار نمود: هر محبوس که در یک زندان به‌سر می‌برد مرتکب جنایتی شده که او را به حبس انداخته‌اند و شما باید بگوئید که به چه جنایت در این قلعه جا گرفته‌اید؟

محبوس گفت: دفعه اول که شما مرا دیدید همین سئوال را از من کردید. آرامیس گفت: راستش مرتبه اول شما به من جواب ندادید. محبوس گفت: پس چرا سئوال خود را تجدید کردید و انتظار دارید که من اول مرتبه به شما جواب بدهم.

آرامیس گفت: مرتبه اول من اعتراف‌گیرنده نبودم در صورتی که این بار آمده‌ام اعترافات شما را بشنوم. جوان گفت: برای اینکه من بتوانم به شما بگویم مرتکب چه جنایت شده‌ام شما بدواً باید جنایت را جهت من تشریح کنید و من چون نمی‌دانم جنایت چیست و نزد وجدان خود رو سفید هستم که مرتکب گناهی نشده‌ام فکر می‌کنم جنایتکار نمی‌باشم.

آرامیس گفت: گاهی از اوقات خود انسان مرتکب جنایت نشده ولی بزرگان این جهان او را تبهکار می‌دانند و با اینکه اطلاع دارند که خود او مرتکب جنایت نگردیده از طرف دیگر او را گناهکار به‌شمار می‌آورند و می‌گویند وی چون می‌داند جنایتی وقوع یافته، ولی خود او جنایتکار نمی‌باشد در خور مجازات است.

جوان که با دقت سخنان آرامیس را می‌شنید قدری سکوت کرد و گفت: اینک می‌فهمم شما چه می‌گوئید ممکن است من با اینکه خود مرتکب جنایت نشده‌ام در نظر بزرگان یک گناهکار به‌شمار بیایم.

آرامیس گفت: از این قرار شما اطلاعی دارید که نمی‌خواهید بگوئید. جوان جواب داد: من در خصوص جنایت خود هیچ اطلاعی ندارم و فقط گاهی از اوقات فکر می‌کنم. آرامیس پرسید: چه فکر می‌کنید؟ جوان گفت: فکر می‌کنم که نباید دامنه تفکر

را توسعه بدهم زیرا اگر دامنه تفکر وسعت بهم برساند یا دیوانه خواهم شد یا خواهم توانست بعضی حدس‌ها بزنم.

آرامیس با قدری بی‌صبری گفت: از این فکر چه نتیجه می‌گیرید؟ جوان گفت: نتیجه‌ای که می‌گیرم این است که باید دنباله فکر را متوقف کرد. آرامیس با حیرت پرسید: آیا به‌راستی دنباله فکر را متوقف می‌نمائید؟ جوان گفت: بلی برای اینکه اندوه بر من غلبه می‌کند و سرم به دوار می‌آید و آرزوهائی در من پدیدار می‌شود. آرامیس پرسید: آن آرزوها چه می‌باشد؟

جوان پاسخ داد: نمی‌توانم بگویم آن آرزوها چیست زیرا نمی‌گذارم که آرزوها طوری قوت بگیرد که موجودیت فکری پیدا کند برای اینکه نمی‌خواهم در تمنای چیزی که ندارم باشم، چون از آنچه دارم راضی هستم.

آرامیس گفت: آیا شما که می‌گوئید راضی هستید از مرگ می‌ترسید یا نه؟ زیرا راضی‌ترین اشخاص از مرگ ترس دارند و ترس از مرگ سبب می‌شود که به‌طور کامل از سرنوشت خود راضی نباشند.

جوان با تبسمی بسیار معنی‌دار گفت: بلی آقا من از مرگ می‌ترسم. آرامیس گفت: در این سن که شما دارید، اساساً نباید از مرگ بترسید برای اینکه سن مرگ نیست و چون شما از مرگ متوحش هستید ناگزیر علتی وجود دارد که این دهشت در شما ایجاد می‌شود و شما این علت را که به‌طور حتم وجود دارد به من نگفتید.

محبوس گفت: آقا شما که این همه اصرار دارید که از من چیزهائی بشنوید چرا خود چیزی نمی‌گوئید؟ مگر شما وعده ندادید که بعد از ورود به اینجا یک موضوع مهم را به اطلاع من خواهید رسانید و چرا از ایراد آن خودداری می‌نمائید من فکر می‌کنم، که من و شما اکنون نقابی به صورت داریم و از زیر این نقاب با هم صحبت می‌کنیم و آیا به عقیده شما بهتر این است که این نقاب را حفظ کنیم یا اینکه از صورت برداریم؟

آرامیس متوجه شد که برخلاف تصور اولیه‌اش، با شخصی حرف می‌زند که جوانی عمیق و باهوش است لذا تاکتیک مباحثه را عوض کرد و یک مرتبه گفت: آیا شما جاه‌طلبی هم دارید؟

جوان پرسید: مقصود شما از جاه‌طلبی چیست؟ خواهش می‌کنم آن را برای من

تعریف کنید.

آرامیس گفت: جاه‌طلبی عبارت از احساس یا قوه‌ای است که انسان را وامی‌دارد چیزهائی بخواهد که ندارد.

جوان گفت: به‌طوری که اظهار کردم من از زندگی خود راضی هستم زیرا فکر می‌کنم آنچه باید دارا باشم دارم، ولی شاید اشتباه می‌نمایم و یحتمل مردی جاه‌طلب به‌شمار می‌آیم و از این موضوع اطلاع ندارم و اگر شما ذهن مرا روشن نمائید بهتر خواهم فهمید چه می‌گوئید.

آرامیس جواب داد: یک جاه‌طلب کسی است که همواره آرزو دارد به‌جائی برسد که بالاتر از مرتبه و مقام او می‌باشد. جوان گفت: اگر جاه‌طلبی این است باید بگویم که من هیچ آرزو ندارم که به مرتبه و مقامی بالاتر برسم.

از این حرف آرامیس لرزید اما وقتی برق چشم‌ها و به فکر فرو رفتن جوان را دید دریافت که محبوس راست نمی‌گوید و در او جاه‌طلبی هست و نمی‌خواهد بدان اعتراف کند. بعد گفت: اولین مرتبه که من شما را دیدم شما به من دروغ گفتید!

طوری از این حرف جوان نیم‌خیز کرد و برق از چشم‌های او درخشید که آرامیس وحشت‌زده سر و سینه را عقب برد و برای ادای معذرت سر فرود آورد و گفت: گویا من منظور خود را درست ادا نکردم و قصدم این بود بگویم مرتبه اول که شما را دیدم شما راجع به دوره طفولیت خود اطلاعاتی به من ندادید.

جوان گفت: آقا هرکس ممکن است که در زندگی خود اسراری داشته باشد ولی نمی‌تواند که اسرار مزبور را نزد همه کس فاش نماید بخصوص اگر اولین بار کسی را دیده باشد.

آرامیس گفت: از شما معذرت می‌خواهم و حق را به جانب شما می‌دهم ولی امشب اولین بار نیست که من نزد شما می‌آیم و از این گذشته یک علت بزرگ سبب می‌شود که از شما بخواهم راجع به طفولیت خود اطلاعاتی به من بدهید و از عالیجناب درخواست می‌نمایم که مضایقه ننمائید.

با اینکه عنوان عالیجناب، برای محبوسی مانند آن جوان، برحسب ظاهر، زیاد بود، محبوس حیرت نکرد و نظری به آرامیس انداخت و گفت: آقا من شما را نمی‌شناسم.

محبوس نگفت چون شما را نمی‌شناسم لذا اطلاعات مربوط خود را به شما ابراز نخواهم کرد بلکه بدین اکتفاء نمود که بگوید شما را نمی‌شناسم. آرامیس گفت: عالیجناب اگر به من اجازه می‌دادید دست شما را می‌بوسیدم.

معنای حرف آرامیس این بود که اگر شما مرا نمی‌شناسید من شما را می‌شناسم و به همین جهت با اینکه مقام روحانی دارم حاضرم دست شما را ببوسم جوان محبوس حرکتی کرد که دست خود را به‌طرف آرامیس دراز کند، اما منصرف گردید و با کدورت باطنی گفت: آقا شما می‌خواهید دست یک محبوس را ببوسید؟

آرامیس قدری جوان را نگریست و گفت عالیجناب، من خوب حس می‌کنم که شما ظاهرسازی می‌نمائید و چون به من اعتماد ندارید می‌گوئید که از زندگی خود در اینجا راضی هستید و آرزوئی در شما وجود ندارد و این ظاهرسازی شما که ناشی از عدم اعتماد می‌باشد مانع از این است که من بتوانم با شما، به صداقت صحبت کنم.

مرتبه‌ای دیگر برقی از چشم‌های جوان درخشید و زود خاموش شد و آرامیس گفت: آیا مرا در خور نمی‌دانید که اسرار خود را به من بگوئید جوان پرسید: برای چه نباید شما را در خور بدانم؟

آرامیس گفت: فکر می‌کنم، اگر شما چیزی را که باید بدانید بر آن وقوف داشته باشید، لازم است که هیچ‌کس را مورد اعتماد ندانید.

جوان گفت: من که اسراری ندارم که کتمان کنم ولی اگر اسراری داشته باشم چرا شما از عدم اعتماد من نسبت به دیگران حیرت می‌نمائید مگر خود نمی‌گوئید که من نباید به هیچ کس اعتماد داشته باشم.

با اینکه آرامیس از مقاومت جوان ناراحت شده بود در دل، بر آن استقامت آفرین گفت و بعد اظهار کرد عالیجناب شما به تدریج مرا خسته کرده‌اید. جوان گفت: من هم نمی‌توانم بفهمم که هدف شما چیست؟

آرامیس گفت: من انتظار دارم که شما بکوشید که بتوانید گفته مرا بفهمید زیرا بسیار علاقه‌مند هستم که بین شما و من حسن‌تفاهم برقرار شود.

گاهی که نظر به شما می‌اندازم فکر می‌کنم که شما همان هستید که من می‌خواهم و در جستجوی او بودم ولی بعد از دقیقه‌ای جواب، و اظهارات شما مرا مردد می‌نماید و به خود می‌گویم که این‌طور نیست.

محبوس با تبسم گفت: لابد مردی که شما در جستجوی او بودید و تصور می‌کردید که در حضور شما ایستاده یک‌مرتبه ناپدید می‌گردد. آرامیس از جا برخاست و چند قدم در اطاق راه رفت و گفت: از لحظه‌ای که من به اینجا آمده‌ام چند مرتبه خواستم با شما صحبت‌های دیگر بکنم ولی هر مرتبه منصرف شدم برای اینکه فکر می‌نمایم کسی که این‌قدر نسبت به من بی‌اعتماد است نباید با او صحبت کرد.

محبوس گفت: آقا من از شما حیرت می‌نمایم زیرا شما که مردی آزاد هستید و محبوس نمی‌باشید نسبت به دیگری یعنی من سوءظن دارید در این صورت چگونه منتظر می‌باشید که من نسبت به دیگران سوءظن نداشته باشم در صورتی که اولین شرط محبوس بودن این است که زندانی نسبت به همه ظنین باشد.

آرامیس گفت: آیا یک محبوس باید حتی نسبت به دوستان قدیمی ابراز سوءظن کند؟

محبوس گفت: مگر شما از دوستان قدیمی من هستید؟ آرامیس گفت: عالیجناب درست صورت مرا بنگرید و ببینید که آیا به خاطر نمی‌آورید که در گذشته، یعنی در دوره طفولیت خودتان مرا دیده باشید.

جوان نظری به آرامیس انداخت و گفت: آیا می‌دانید که من در دوره طفولیت کجا بودم؟ آرامیس گفت: شما در دوره کودکی در یک قریه سکونت داشتید جوان پرسید: آیا نام قریه را می‌دانید؟ آرامیس گفت: نام قریه نوازی ـ لو ـ سک بود.

جوان بدون اینکه گفته آرامیس را تصدیق یا تکذیب نماید گفت: ادامه بدهید.

آرامیس گفت: عالیجناب اگر منظور شما این است که طرز گفت و شنود ما همان باشد که بود بهتر اینکه به این مباحثه بی‌فایده که غیر از یک جدال لفظی نیست خاتمه بدهیم زیرا نه برای شما سود دارد و نه برای من، قبل از اینکه من اینجا بیایم می‌خواستم درباره یک موضوع خیلی مهم با شما صحبت کنم و شما هم می‌دانید یا می‌توانید حدس بزنید که این مسئله برای شما اهمیت دارد اما پیش از اینکه من بتوانم با شما حرف بزنم احتیاج به قدری کمک، از طرف شما، یا اقلاً قدری صداقت دارم.

من نمی‌گویم که شما مرا دوست داشته باشید و به من علاقه‌مند شوید ولی اقلاً باید بفهمم که حرف‌های مرا بدون سوءظن گوش می‌نمائید.

در صورتی که شما طوری تجاهل می‌نمائید که من مبهوت می‌شوم و این تجاهل

فعالیت مرا خنثی می‌نماید زیرا وقتی در خصوص هوش و فراست شما مطالعه می‌کنم می‌بینم کسی که این اندازه باهوش می‌باشد محال است چیزهای دیگر را نداند و شما هرقدر بگوئید که نادان و بی‌اطلاع هستید، بدون شک از بعضی از چیزها اطلاع دارید به دلیل اینکه محال است که شما آن کس که هستید نباشید و به محض اینکه انسان کسی بود که هست، لامحال، در خصوص خود و شاید سایرین دارای اطلاعاتی می‌باشد.

محبوس گفت: آقا من به شما قول می‌دهم که بدون بی‌صبری به سخنان شما گوش بدهم ولی شما حاضر نشدید که به سئوال من جواب بدهید و بگوئید که هستید آیا من که باید همه چیز خود را به شما بگویم نباید بدانم با که صحبت می‌نمایم.

آرامیس گفت: عالیجناب آیا به‌خاطر دارید که پانزده یا هیجده سال قبل از این هنگامی که شما در نوازی ـ لو ـ سک سکونت داشتید یک سوار نزد شما می‌آمد و خانمی با شما بود که لباس سیاه می‌پوشید و روبان‌های سرخ‌رنگ به گیسوی خود می‌بست.

جوان گفت: بلی به خاطر دارم که با آن زن سیاه‌پوش یک سوار بود و یک مرتبه من پرسیدم که اسم سوار مزبور چیست و به من جواب دادند که نام او پدر روحانی اربله است.

من حیرت کردم و گفتم: این پدر روحانی به جنگجویان بیش از روحانیون شباهت دارد و به من گفتند که نباید از این موضوع حیرت کرد برای اینکه آبه اربله در دوره لوئی سیزدهم تفنگدار بوده است.

آرامیس گفت: عالیجناب آن کشیش که شما در آن موقع دیدید، و قبل از آن تفنگدار بود، در روحانیت ترقی کرد و پیشوای روحانی حوزه وان شد و وی همان است که اینک در حضور شما قرار گرفته، و در حال حاضر اعتراف‌گیرنده شما به شمار می‌آید.

جوان گفت: راست است و من وقتی شما را دیدم شناختم و دانستم همان هستید که با زن سیاه‌پوش مزبور به نوازی ـ لو ـ سک می‌آمدید.

آرامیس گفت: عالیجناب اکنون که حافظه شما یاری کرد و مرا شناختید بدانید که حضور این تفنگدار قدیم و کشیش مابعد که سپس پیشوای روحانی وان شد و موافقت نمود که به‌عنوان اعتراف‌گیرنده نزد شما بیاید، در این نقطه این موقع شب برای او بسیار

اهمیت دارد و اهمیت یا، وخامت آن به‌قدری است که اگر پادشاه فرانسه بداند که این مرد امشب در این قلعه شما را ملاقات کرده فردا صبح او را دستگیر خواهد نمود و به یک سیاه‌چال خواهد انداخت و به احتمال صد در هزار سرش به‌وسیله تبر جلاد از پیکر قطع خواهد شد در صورتی که هیچ خطری شما را تهدید نخواهد کرد یعنی وضع شما غیر از اینکه اکنون هست نخواهد گردید.

آرامیس این کلمات را طوری جدی اداکرد که در جوان مؤثر واقع شد و احساس نمود که آن مرد راست می‌گوید و به آرنج تکیه داد و چند ثانیه آرامیس را نگریست و گفت: تردیدی وجود ندارد که شما همان مرد هستید که با آن زن سیاهپوش به آن قریه می‌آمدید و آن زن سیاه‌پوش که با شما آنجا می‌آمد، دو مرتبه هم به اتفاق یک زن...

آرامیس گفت: لابد منظور شما این است که بگوئید که زن دوم که زن سیاه‌پوش دو مرتبه با او آمد، هر ماه می‌آمد و شما را ملاقات می‌کرد.

جوان گفت: راست است و آن زن هر ماه نزد من می‌آمد. آرامیس گفت: آیا می‌دانید که آن زن که بود چشمهای جوان برق زد ولی وی دیدگان را به زمین دوخت و گفت: من فقط می‌دانستم که آن زن جزو خانم‌های درباری است.

آرامیس گفت: عالیجناب آیا شما قیافه این زن را به یاد دارید؟ جوان گفت: من قیافه او را طوری به‌خاطر دارم که اگر از من بپرسید که جزئیات آن را بگویم قادر نیستم، برای اینکه مدتی از آن تاریخ می‌گذرد.

آرامیس گفت: آیا به یاد دارید که وی چگونه نزد شما می‌آمد؟ جوان گفت: من به یاد دارم که او دو مرتبه به اتفاق یک مرد چهل و پنج ساله نزد من آمد و یک مرتبه به اتفاق شما و آن زن که لباس سیاه می‌پوشید و رومان سرخ به گیسو می‌بست وارد نوازی ـ لو ـ سک شد و بعد باز چند مرتبه آن زن که می‌گفتند از خانم‌های درباری است به آنجا آمد این چهار نفر یعنی مرد چهل و پنج ساله ـ زن سیاه‌پوش ـ خانم درباری ـ شما ـ و مربی من، و زنی موسوم به پرونت سالخورده که خدمتکارم بود و حکمران قلعه باستیل و زندانبان من در این قلعه که مجموع آنها هشت نفر می‌شوند کسانی هستند که من با آنها صحبت کرده‌ام و غیر از این هشت نفر هیچ‌کس با من صحبت ننموده و من هم با آنها حرف نزده‌ام.

آرامیس گفت: از این قرار شما در نوازی ـ لو ـ سک هم محبوس بودید؟ جوان گفت: بلی با این تفاوت که در آنجا بیش از این قلعه آزادی داشتم چون می‌توانستم در باغ بزرگ آن خانه... خانه‌ای که مسکن من بود... و تقریباً یک پارک به‌شمار می‌آمد سواری و دوندگی نمایم این باغ که شما آن را دیدید زیرا آنجا آمدید، دیواری مرتفع داشت و من هرگز آن طرف دیوار را نمی‌دیدم ولی در داخل باغ دارای آزادی کامل بودم.

آرامیس گفت: آیا به فکر نیفتادید که از آن باغ خارج شوید و در بیرون گردش کنید؟ جوان گفت: چون من پیوسته در آن خانه بودم و هرگز از خانه و باغ خارج نمی‌شدم هیچگاه، این فکر در من بوجود نیامد که از آنجا بروم و چون من هیچوقت یک زندگی آزاد بدان مفهوم که شما می‌گوئید نداشته‌ام هیچ تمایل و آرزوئی ندارم و اگر شما بخواهید چیزی به من بگوئید که دارای جنبه تمایلی باشد، باید چگونگی آن را به من توضیح بدهید.

آرامیس سر فرود آورد و گفت: عالیجناب من همین کار را خواهم کرد و هرچه بگویم توضیح خواهم داد به‌ویژه آنکه وظیفه من اقتضاء می‌کند که شما را به خوبی بیاگاهانم.

جوان گفت: چون می‌گوئید که وظیفه شما این است که مرا بیاگاهانید خواهش می‌کنم بگوئید که مربی من چگونه مردی بود؟ آرامیس جواب داد: عالیجناب مربی شما مردی بود شریف و برای تقویت جسم و روح شما زحمت کشید و اگر امروز شما یک جوان قوی‌البنیه و باهوش هستید بر اثر مساعی اوست زیرا وی می‌خواست که شما هم از مزایای جسمی برخوردار شوید و هم از مزایای عقلی و معنوی آیا شما از او شکوه‌ای دارید؟

جوان گفت: نه آقا، من از آن مرد شکوه‌ای ندارم و می‌شنیدم که به من می‌گفت که پدر و مادر من فوت کرده‌اند آیا راست می‌گفت یا دروغ؟

آرامیس گفت: عالیجناب، او مجبور بود که برطبق اوامری که به او داده بودند رفتار کند.

جوان پرسید: از این قرار آن مرد دروغ می‌گفت.

آرامیس جواب داد: از یک جهت آن مرد، مطلبی برخلاف نمی‌گفت زیرا پدر

شما به راستی مرده بود.

جوان پرسید: مادرم چطور؟... آیا وی حیات دارد؟ آرامیس گفت: مادرتان، برای شما نیز یک موجود مرده است. جوان پرسید: آیا این زن برای دیگران یک موجود زنده به‌شمار می‌آید؟

آرامیس گفت: بلی. جوان گفت: اینک بگوئید که آیا تقدیر من این است که پیوسته در یک زندان زندگی کنم و هرگز نتوانم از زندگی در خارج از زندان برخوردار گردم؟ آرامیس گفت: افسوس که همین‌طور می‌باشد.

جوان گفت: برای چه مرا در زندان نگاه می‌دارند و آزاد نمی‌کنند؟ آیا آزادی من سبب خواهد گردید که یک راز بزرگ آشکار شود؟ آرامیس گفت: بلی عالیجناب.

جوان گفت: وقتی که مرا در باستیل حبس کردند من تقریباً طفل بودم و رسم نیست که اطفال را در قلاع دولتی محبوس نمایند و چون من در این قلعه حبس شده‌ام معلوم می‌شود که خصم من آن‌قدر قوی است که می‌تواند حتی کودکی را محبوس کند. آرامیس گفت: بلی.

محبوس گفت: از این قرار خصم من از مادرم قوی‌تر می‌باشد. آرامیس پرسید: چرا این سئوال را می‌کنید؟

جوان گفت: اگر خصم من از مادرم ضعیف‌تر بود مادرم از من دفاع می‌کرد و مرا مورد حمایت قرار می‌داد.

آرامیس گفت: راست است که از مادر شما قوی‌تر می‌باشد. جوان گفت: من به‌خاطر دارم که مربی من و آن زن یعنی پرونت را که می‌دانستم در آغاز طفولیت به من شیر داد از من جدا کردند و این موضوع نشان می‌داد که یا آن دو نفر برای خصم من خطری بزرگ به‌وجود می‌آورند یا اینکه من برای خصم خطرناک بودم.

آرامیس گفت: نظریه شما در مورد آن دو نفر درست است و آنها برای خصم شما به‌قدری خطرناک بودند که او، آن دو را ناپدید کرد.

محبوس با تعجب و کنجکاوی پرسید: چگونه آنها را ناپدید نمود؟

آرامیس گفت: طرز ناپدید کردن آنها یک طرز مطمئن بوده و خصم شما آن دو را دچار مرگ کرد که بداند هرگز برای وی تولید مزاحمت نخواهند کرد.

رنگ صورت جوان قدری پرید و با دستی که اندک می‌لرزید عارض خویش را

لمس کرد و گفت: آیا آنها را به‌وسیله دو زهر به قتل رسانیدند.

آرامیس گفت: بلی آن اصیل‌زاده و آن زن مسماةبه پرونت به‌وسیله زهر مقتول شدند.

جوان گفت: برای اینکه خصم من که بسیار مقتدر است این دو نفر را به قتل برساند باید شخصی بی‌رحم باشد یا اینکه یک الزام قطعی او را وادار به این کار کرده زیرا این زن و مرد موجوداتی بی‌آزار بودند و من به یاد ندارم که زیان و آسیب آنها به کسی رسیده باشد.

آرامیس گفت: عالیجناب یک‌مرتبه دیگر من باید قسمتی از نظریه شما را تصدیق کنم و بگویم که این زن و مرد به موجب آنچه خصم شما آن را یک الزام قطعی دانست کشته شدند زیرا در خانواده شما الزام امری است بسیار ضروری و گاهی از اوقات بسیار مخوف و وقتی احساس کردند که ملزم هستند کاری را به انجام برسانند یا از انجام کار جلوگیری کنند از سفک دماء باک ندارند همچنان‌که این دو موجود بی‌آزار و نجیب و سر به راه را به قتل رسانیدند.

جوان خم بر ابرو آورد و گفت: آقای اربله قبل از اینکه شما بگوئید که این دو نفر را به قتل رسانیدند من حدس زدم که آنها را معدوم کرده‌اند.

آرامیس پرسید: چگونه این حدس برای شما پیش آمد؟ جوان گفت: این مسئله دارای تفصیلی است که من اینک جهت شما شرح خواهم داد و آنگاه جوان از روی بستر برخاست و نشست و پشت را به بالش تکیه داد و صورت را به آرامیس نزدیک نمود و پیشوای روحانی طوری آثار نجابت و متانت و ضبط نفس را در ناصیه جوان دید که قلب او که سالها بدون تلاطم مانده بود به هیجان درآمد و امواج حرارت از قلب به‌طرف مغز منجمد وی[1] که به پولاد شباهت داشت روان شد و گفت.

عالیجناب خواهش می‌کنم که صحبت کنید زیرا من خیلی علاقه به شنیدن

---

۱ ـ با اینکه بعضی از تعبیرات اروپائیان در زبان فارسی ناپسند است مترجم مجبور می‌باشد هنگام ترجمه آن تعبیرات را ذکر کند تا اینکه اصالت ترجمه از بین نرود و (مغز منجمد) هم یکی از آن تعبیرات می‌باشد و اروپائیان مغز منجمد را به‌مغزهائی اطلاق می‌کنند که صاحبان آنها خونسرد و متین و با عزم می‌باشند و هرگز احساسات را در امور عقلی مداخله نمی‌دهند و قلب یعنی مرکز عواطف آنها با مغز یعنی مرکز عقل ارتباط ندارد. (م.)

صحبت‌های شما دارم و گرچه جان من زیاد دارای ارزش نیست ولی باز می‌گویم که من برای ملاقات شما جان خود را به‌خطر انداخته‌ام.

جوان گفت: بسیار خوب و من اینک به شما خواهم گفت برای چه حدس می‌زدم که مربی و دایه مرا به قتل رسانیده‌اند.

آرامیس گفت: اگر اشتباه نکنم شما مربی خود را با عنوان پدر می‌خواندید؟

جوان گفت: صحیح است و من او را پدر خود تصور می‌کردم تا اینکه بعد از بزرگ شدن قبل از اینکه مربی من بگوید پدر و مادرم مرده‌اند دریافتم که وی پدر من نیست.

آرامیس پرسید: شما چگونه دریافتید که وی پدر شما نمی‌باشد. جوان پاسخ داد: برای اینکه احساس می‌کردم که یک پدر نسبت به فرزند خود آن اندازه رعایت احترام را نمی‌کند.

آرامیس گفت: راست است و شما متوجه نکته‌ای در خور ملاحظه شده‌اید.

جوان گفت: این نکته را من هم‌اکنون نیز استنباط می‌نمایم و با اینکه شما دوست من هستید از رفتاری که با من می‌کنید احساس می‌نمایم که مرا برتر از یک دوست می‌دانید و آرامیس این موضوع را هم تصدیق نمود.

جوان گفت: یکی از چیزهائی که من در نوازی ـ لو ـ سک دریافتم این بود که مربی من تصور می‌نماید که من برای همیشه در آن باغ محبوس نخواهم شد و روزی خواهد آمد که از آنجا بیرون خواهم رفت.

آرامیس پرسید: چگونه شما به این موضوع پی بردید؟ جوان گفت: من متوجه شدم که مربی من خیلی در تربیتم می‌کوشد و سعی می‌نماید که تمام علوم و فنون خویش را به من بیاموزد و اگر او یقین داشت که من تا آخر عمر محبوس خواهم بود آن‌طور برای تربیت من سعی نمی‌نمود.

آرامیس گفت: راست می‌گوئید و آن مرد امیدوار بود که روزی شما آزاد خواهید شد.

جوان گفت: آن مرد نیک تمام معلومات خود از قبیل حساب و هندسه و جغرافیا و ادبیات و نجوم و قدری طب و اندکی تاریخ را به من آموخت و به علاوه مرا با فنون شمشیربازی و اسب‌سواری آشنا کرد و مواظب بود که من به‌وسیله تمرین بدنی ورزیده و

چالاک باشم.

آرامیس با اشاره سر حرف جوان را تصدیق نمود و وی گفت: من هر روز در تالاری واقع در طبقه تحتانی عمارت و به همین جهت موسوم به تالار پائین شمشیربازی می‌کردم و بعد در آن باغ وسیع که گفتم مانند یک پارک بود سواری می‌نمودم.

در روزهای تابستان که هوا گرم بود عادت داشتم که بعد از شمشیربازی و سواری برای رفع خستگی در تالار پائین استراحت می‌نمودم و در یکی از همین روزها بود که برحسب تصادف به موضوعی پی بردم که تا آن روز از آن اطلاع نداشتم.

آرامیس گفت: معذرت می‌خواهم مربی شما که کوشش داشت شما را به فنون گوناگون آشنا کند آیا به شما نگفت برای چه در تربیت شما می‌کوشد؟

جوان جواب داد: چرا... او به من می‌گفت که وقتی انسان یتیم است و ثروتی ندارد و نمی‌تواند امیدوار باشد که کسی به او کمک کند باید بکوشد که با لیاقت شخصی تحصیل ثروت نماید و خود را از حضیض بدبختی نجات بدهد و لذا من باید بکوشم بر معلومات و نیروی جسمی خود بیفزایم تا اینکه با دارا بودن سرمایه‌ای از علم و عمل خود را بالا ببرم.

باری در آن روز تابستان که ۹ سال قبل از این بود و من در آن روز پانزده سال داشتم بعد از شمشیربازی و سواری در تالار پائین استراحت کرده بودم.

اطاق مربی من درست بالای اطاق من قرار گرفته بود و من می‌دانستم که وی در آن موقع در اطاق خود می‌باشد و یک مرتبه صدای او را شنیدم که سر از پنجره اطاق فوقانی بیرون آورده بانگ زد: پرونت... پرونت.

پرونت دایه من بود و از وضع صدا زدن مربی متوجه شدم که پرونت باید در باغ باشد چه در غیر این صورت مربی من او را صدا نمی‌نمود.

مربی من هر روز چند مرتبه پرونت را آواز می‌داد و صدا کردن وی یک واقعه غیرعادی به‌شمار نمی‌آمد ولی در آن روز طوری آن مرد وحشت‌زده پرونت را صدا زد که من ترسیدم و از جا برخاستم و به پنجره نزدیک شدم و از لای درز پنجره باغ را نگریستم که بدانم علت وحشت مربی من چیست؟

آرامیس گفت: عالیجناب صحبت شما بسیار جالب توجه است و خواهش می‌کنم ادامه بدهید.

جوان گفت: مربی من در حالی که پرونت را صدا می‌زد با وحشت از طبقه فوقانی فرود آمد و در باغ به پرونت ملحق گردید و من دیدم که او را به‌طرف چاهی که در باغ نزدیک عمارت وجود داشت برد و هر دو به دیوار کم ارتفاعی که اطراف چاه بوجود آورده بودند تکیه دادند و من که از درز پنجره آنها را می‌نگریستم دیدم که درون چاه را از نظر می‌گذرانند.

مربی من با اضطراب زیاد می‌گفت: خدایا یک بدبختی بزرگ اتفاق افتاده است.

و پرونت می‌گفت: برای چه این طور مضطرب و نگران هستید؟

مربی من چاه را به او نشان داد و گفت: نگاه کنید... این کاغذ را آیا می‌بینید؟

پرونت گفت: بلی می‌بینم.

مربی من گفت: این آخرین نامه ملکه است که در چاه افتاد.

از این حرف من که نگران آن دو نفر بودم لرزیدم زیرا هرگز نشیده بودم که ملکه برای مربی من نامه بنویسد و این موضوع جهت من بسیار تازگی داشت.

مربی من مردی بود که می‌گفت من یتیم هستم و کسی را ندارم و او برای نوع‌پرستی مرا تربیت کرده و بزرگ نموده است و نیز می‌گفت خود او مردی است گمنام و بی‌بضاعت که با زحمت معاش خود و ما را اداره می‌کند.

و در آن ساعت من شنیدم که این مرد گمنام و بی‌بضاعت که پیوسته به من درس فروتنی می‌داد با ملکه فرانسه ارتباط دارد و ملکه برای او کاغذ می‌نویسد.

من انتظار داشتم که پرونت هم مثل من از این خبر حیرت نماید ولی برعکس او هم هیچ حیرت نکرد و مانند اینکه یک واقعه عادی اتفاق افتاده پرسید: چگونه نامه ملکه در چاه افتاد.

مربی من گفت: نامه ملکه تازه رسیده بود و من آن را در اطاق گذاشتم و متوجه نبودم که پنجره‌ها باز است وقتی درب اطاق را گشودم و وارد شدم یک مرتبه هوا جریان پیدا کرد و باد بوجود آمد و کاغذ را بلند کرد و از پنجره خارج نمود و کاغذ قدری در فضا چرخ خورد و در آب افتاد.

پرونت گفت: این موضوع اهمیت ندارد برای اینکه هردفعه که ملکه اینجا می‌آمد کاغذهائی را که به ما نوشته می‌سوزاند و این کاغذ را هم ممکن است سوخته تصور نماید.

مربی گفت: متأسفانه قبل از اینکه من این کاغذ را بخوانم باد آن را برد و در چاه انداخت.

پرونت گفت: آیا این موضوع شما را مضطرب می‌کند؟

مربی من گفت: البته که سبب اضطراب من می‌شود برای اینکه ملکه هرگز بدون جهت کاغذ نمی‌نویسد و به‌طور حتم در اینجا به من دستورهائی داده لیکن من که نامه را نخوانده‌ام نمی‌دانم آن دستور چه می‌باشد.

زن گفت: آن هم اشکالی ندارد و شما می‌توانید نامه‌ای به ملکه بنویسید و این واقعه را برایش نقل کنید و از وی بخواهید که دستورهای خود را در نامه بنویسد.

مربی من گفت: من نمی‌توانم این کار را بکنم برای اینکه هرگاه ملکه بفهمد که این کاغذ وجود ندارد هرگز باور نخواهد کرد که در چاه افتاده بلکه فکر خواهد نمود که من کاغذ را ضبط کرده‌ام که در آینده مانند یک سلاح، علیه ملکه فرانسه به‌کار ببرم.

از این گفت و شنود مربی و پرونت من چنین فهمیدم زنی که گاهی می‌آید مرا ملاقات می‌کند ملکه فرانسه است و هر دفعه که وارد می‌شود نامه‌هائی را که به مربی من نوشته از او می‌گیرد و می‌سوزاند.

من گرچه به مناسبت بی‌خبری از اوضاع دنیا نمی‌توانستم درست اهمیت این واقعه را ادراک نمایم ولی فهمیدم که نامه‌های ملکه به‌قدری برای او خطرناک است که وی خود را مجبور می‌بیند که آنها را از بین ببرد تا اینکه به‌دست دیگران نیفتد یا در دست مربی من باقی نماند.

آرامیس حرف جوان را تصدیق کرد و جوان گفت: بعد مربی من اظهار کرد حتی اگر ملکه حاضر شود که حرف ما را بپذیرد مازارن او را منصرف خواهد کرد زیرا این ایتالیائی بسیار شکاک و بدبین است و بعید نیست که ما را به طریقی به قتل برساند و تصور کند که یک نامه مربوط به فیلیپ را پنهان کرده‌ایم که سپس از آن استفاده نمائیم.

باید بگویم که فیلیپ نام من بود و مربی و دایه‌ام مرا به این نام می‌خواندند و من از شنیدن این حرفها طوری متحیر و مضطرب بودم که پشت پنجره در حالی که آنها را می‌نگریستم می‌لرزیدم.

پرونت گفت: حال که چنین است باید یک نفر را صدا زد و او را به درون چاه فرستاد تا این نامه را از چاه خارج نماید.

مربی من گفت: این کار خطر دارد زیرا کسی که پائین می‌رود ممکن است قبل از بالا آمدن نامه را مطالعه نماید.

زیرا وی این‌قدر شعور دارد که بفهمد اگر این نامه زیاد دارای اهمیت نبود برای به‌دست آوردن آن، یک نفر را وارد چاه نمی‌کردند.

پرونت گفت: اگر یکی از روستائیان بی‌سواد را احضار کنیم و او را به چاه بفرستیم وی نخواهد توانست این نامه را بخواند.

مربی من گفت: پرونت این گفته شما فکری را به‌خاطرم آورد و آن اینکه من خود باید به چاه بروم و این کاغذ را از آن خارج کنم.

ولی به محض اینکه پرونت متوجه شد که مربی من قصد دارد وارد چاه شود طوری جزع و فزع را آغاز کرد و آن‌قدر ممانعت نمود تا اینکه رأی مربی مرا تغییر داد زیرا می‌گفت در این سن که شما دارید هرگاه وارد چاه شوید نخواهید توانست بیرون بیائید و آنجا خفه خواهید شد.

در حدود چند دقیقه بین مربی من و پرونت گفتگو ادامه داشت و بالاخره قرار گذاشتند که از خانه خارج شوند و به قریه بروند و یکی از روستائیان بی‌سواد را که بتواند در چاه برود بیاورند و به او بگویند که یک قطعه گوهر که درون کاغذی پیچیده شده در چاه افتاده و چون صورت‌حساب گوهر مزبور روی کاغذ نوشته شده و کاغذ در آب زود از بین می‌رود روستائی مزبور باید اول کاغذ را بدون عیب از چاه بیرون بیاورد.

پرونت عقیده داشت که اگر بتواند کاغذ را از چاه بیرون آورد و عین آن را به‌دست ملکه بدهد ملکه که کاغذ و خط خود را می‌شناسد خواهد فهمید که مربی من سوءنیت ندارد و آنچه می‌گوید درست است و دیگر مازارن نخواهد توانست که وی را علیه مربی من تحریک نماید.

مربی من و پرونت از لب چاه جدا شدند و من متوجه بودم که قصد دارند بیرون بروند ولی من می‌دانستم که مربی من قبل از اینکه از منزل خارج شود نظری به اطاق من خواهد انداخت.

من که بر اثر مسموعات بسیار هیجان داشتم و سرم به چرخ افتاده بود دراز کشیدم و مربی من لای در را باز کرد و نظری به من انداخت و بدون اینکه چیزی بگوید در را بست و از خانه به اتفاق پرونت خارج گردید.

به محض اینکه مربی من و پرونت از منزل خارج گردیدند من از اطاق خارج شدم و به‌طرف چاه رفتم، مانند مربی و پرونت که چند لحظه قبل کنار چاه قرار گرفته، داخل آن را می‌نگریستند.

در قعر چاه، روی آب، یک لکه سفیدرنگ می‌درخشید و من بعد از چیزهائی که شنیده بودم طوری مجذوب آن قطعه کاغذ شدم که گوئی آن کاغذ روح من است و اینک از من جدا شده و من اگر نتوانم آن کاغذ را از چاه به‌دست بیاورم مانند کسی هستم که روح از پیکرش جدا شده است.

هرچه بیشتر آن کاغذ را می‌نگریستم زیادتر مجذوب می‌شدم و می‌فهمیدم چاره ندارم جز اینکه کاغذ مزبور را که به خط ملکه نوشته شده، و دست وی، آن را لمس کرده است به‌دست بیاورم.

من می‌دانستم آن کاغذ مربوط به من است و ملکه نامه مزبور را از این جهت نوشته که راجع به من دستورهائی به مربی بدهد.

چیزی که مرا قائل می‌کرد که آن نامه مربوط به من می‌باشد این بود که هردفعه ملکه می‌آمد خیلی مرا می‌نگریست و از چشمهای او آشکار می‌شد که یک نوع علاقه به من دارد و احساس می‌کردم که در غیاب من از مربی تحقیق می‌کند که آیا وضع زندگی من خوب است یا نه؟

چون در آن موقع وضع روحی من طوری بود که نمی‌توانستم خود را از تحصیل نامه مزبور بی‌نیاز بدانم تصمیم گرفتم که وارد چاه شوم و کاغذ را به‌دست بیاورم.

گفتم که مربی من کوشیده بود که من جوانی ورزیده و چالاک باشم و بتوانم از نیروی جسمی که در وجود هر کسی هست به‌خوبی استفاده کنم.

یکی از تمرین‌های ورزشی من بالا رفتن از درخت‌ها بود که گاهی من این تمرین را می‌کردم و در آن روز پس از اینکه تصمیم گرفتم وارد چاه شوم طناب سر چاه را به درختی که در آن نزدیکی قرار داشت بستم و سر دیگر طناب را وارد چاه نمودم و دقت کردم طناب طوری وارد چاه شود که کاغذ را فرو نبرد.

بعد طناب را گرفتم و از چاه پائین رفتم و در حالی که طناب را در دست داشتم با کمک پاها که به دیوارهای طرفین چاه وصل می‌کردم پائین رفتم.

من وقتی خود را در چاه بین آب و آسمان دیدم و مشاهده کردم که بالای

آسمان سرم رفته‌رفته کوچک می‌شود و آن محیط رو به کاهش می‌گذارد و به همان نسبت برودت افزایش می‌یابد بر خود لرزیدم ولی از تصمیم منصرف نشدم.

زیرا هرطور بود می‌باید آن کاغذ را به‌دست بیاورم و بر ترس خود غلبه نمودم و به آب رسیدم و برای اینکه بتوانم کاغذ را بردارم در آن فرو رفتم و در حالی که با یک دست طناب را گرفته بودم با دست دیگر کاغذ را که به رنگ سبز درآمده بود برداشتم ولی همین که کاغذ را به‌دست آوردم به مناسبت اینکه مدتی در آب ماند، نصف شد.

معهذا دو نیمه کاغذ را در جیب خود نهادم و به همان ترتیب که پائین رفته بودم بالا آمدم و طناب را از چاه بیرون کشیدم اما چون از سراپایم آب فرو می‌ریخت دیوار اطراف چاه و پای دیوار خیس شد.

پس از اینکه از چاه خارج شدم چون از سرما می‌لرزیدم و هم عجله داشتم که زودتر آن نامه را بخوانم، خویش را به انتهای باغ رسانیدم.

در انتهای آن باغ بیشه‌ای کوچک وجود داشت که وقتی وارد بیشه می‌شدند می‌دیدند که آفتاب بدان نمی‌تابد ولی در خارج بیشه فضائی بود که آفتاب می‌گرفت.

من در فضای مزبور ایستادم و خود را مقابل آفتاب گرم کردم و همین وقت صدای زنگ مخصوص درب خانه به‌گوشم رسید.

این زنگ را بالای در نصب کرده بودند به‌طوری که هر دفعه که کسی وارد خانه می‌شد یا از آن خارج می‌گردید صدای زنگ برمی‌خاست و من از صدای زنگ مزبور فهمیدم که مربی من مراجعت کرده است.

اگر مربی من متوجه می‌شد که من در بیشه هستم به مناسبت وسعت باغ می‌باید ده دقیقه راه بپیماید تا اینکه به من برسد و هرگاه نمی‌دانست که من در بیشه می‌باشم بیست دقیقه بلکه سی دقیقه و زیادتر باید مرا جستجو نماید.

من فهمیدم که اگر مربی من حدس بزند که در بیشه هستم بیش از ده دقیقه برای خواندن آن نامه وقت ندارم و دو نیمه کاغذ را با احتیاط زیاد از جیب بیرون آوردم و مقابل آفتاب، روی زمین درکنار هم قرار دادم که حرارت آفتاب از رطوبت آن بکاهد و من هم بتوانم سهل‌تر نامه را بخوانم.

آرامیس در این موقع صحبت جوان را قطع کرد و گفت: عالیجناب در آن نامه چه نوشته بودند و آیا شما توانستید خطوط نامه را بخوانید یا نه؟

جوان گفت: با اینکه خطوط نامه بر اثر توقف در آب مبهم شده بود من می‌توانستم آن را مطالعه کنم زیرا شخصی که نامه را نوشت یعنی ملکه به‌طوری که من آن روز دیدم خطی درشت و خوانا و زیبا داشت و پس از اینکه نامه را خواندم مطلع شدم که مربی من یک اصیل‌زاده است و پرونت با اینکه زنی اصیل‌زاده نمی‌باشد معهذا یک خدمتکار متعارف نیست بلکه زنی از طبقه متوسط و آبرومند به‌شمار می‌آید.

آرامیس پرسید: عالیجناب آیا راجع به خودتان در آن نامه چیزی نخواندید.

جوان گفت: چرا و توصیه‌ای که آن‌دوطریش ملکه فرانسه، در آن نامه از طرف خود و مازارن صدراعظم به مربی من می‌کرد آشکار می‌نمود که من دارای اصل و نسب هستم چون اگر دارای اصل نبودم ملکه فرانسه و صدراعظم آن‌طور راجع به من سفارش نمی‌نمودند.

آرامیس پرسید: عالیجناب بعد چه شد؟

جوان گفت: وقتی مربی من و پرونت مراجعت کردند معلوم شد که یک مرد روستائی را با خود آورده‌اند که وی را به درون چاه بفرستند تا اینکه کاغذ را از آنجا بیرون آورد.

اما وقتی به لب چاه رسیدند مشاهده نمودند که دیوار چاه که در نقطه‌ای سایه‌گیر بود مرطوب است و از این موضوع حیرت کردند زیرا وقتی از خانه خارج می‌شدند دیوار چاه خشک به‌نظر می‌رسید.

مرد روستائی وارد چاه شد اما چیزی نیافت و دست خالی بالا آمد و من که نمی‌توانستم در بیشه بمانم به خانه مراجعت کردم و هنگام بازگشت پرونت مشاهده کرد که لباس من مرطوب می‌باشد و رنگ بر صورت ندارم.

از این موضوع حیرت کرد اما به روی من نیاورد لیکن بعد فهمیدم که بلافاصله این مسئله را به مربی من گفت و مربی من نیز حیرت نمود که چرا لباسم مرطوب گردیده است.

اما آن دو نفر فرصت نکردند که از من تحقیق نمایند زیرا برودت چاه و اینکه بعد از آن، مدتی من با لباس‌های مرطوب به‌سر می‌بردم و هیجان ناشی از وقایع آن روز و خواندن نامه ملکه، مرا دچار تب کرد و من در حال تب هذیان گفتم و ضمن هذیان آنچه را که کرده بودم افشاء نمودم به‌طوری که مربی من و پرونت به حقیقت پی بردند و دو

قطعه کاغذ را که مقابل آفتاب خشک شده بود زیر دوشک تختخواب من یافتند.

آرامیس گفت: آیا مطلع شدید که بعد چه شد؟

جوان محبوس گفت: من خود شاهد وقایع بعد نبودم زیرا کسی به من چیزی نگفت ولی از روی حدس و قیاس می‌توانم بفهمم چه اتفاقاتی روی داد.

آرامیس گفت: عالیجناب بگوئید. جوان اظهار کرد: من حدس زدم که مربی من و پرونت که خیلی از ملکه بخصوص مازارن می‌ترسند جریان این واقعه را به اطلاع ملکه فرانسه رسانیدند و دو نیمه کاغذ را برای او فرستادند.

آرامیس اظهار کرد و لابد بعد از اینکه آنها کاغذ را جهت ملکه فرستادند شما را از آن باغ خارج نمودند و به قلعه باستیل منتقل کردند؟ جوان گفت: بلی آقا و من نیز این‌طور حدس زدم و فکر نمودم که یعنی سترد داشتن نامه مزبور و انتقال من به باستیل رابطه‌ای وجود داشته است.

آرامیس گفت: حدس شما صائب می‌باشد و چون فهمیده‌اند که شما به چیزهایی پی بردید که نباید از آنها مطلع شوید شما را در باستیل جا دادند و آن مرد و زن بدبخت را از بین بردند زیرا نخواستند آن دو نفر که شما را می‌شناختند زنده بمانند.

جوان گفت: افسوس که همین‌طور است. آرامیس گفت: تأسف ما برای این دو نفر سودی ندارد زیرا آنها مرده‌اند و بر اثر تأسف ما زنده نخواهند شد بلکه ما باید در فکر زندگان باشیم... خوب... آیا شما آنچه را که در خصوص روحیه خودتان گفتید تأیید می‌کنید؟

جوان گفت: بلی آقا. آرامیس گفت: آیا شما همان‌طور که اظهار کردید از سرنوشت خویش راضی می‌باشید.

جوان گفت: یعنی به سرنوشت خود قانع هستم و در قبال آن تسلیم می‌شوم.

آرامیس پرسید: آیا آرزوی آزادی را ندارید؟

جوان گفت: نه برای اینکه می‌دانم آرزوئی بی‌اساس است و انسان نباید خود را به آرزوی موهوم امیدوار کند.

آرامیس گفت: آیا شما هیچ جاه‌طلبی ندارید؟ و بر عمر گذشته تأسف نمی‌خورید؟ آیا برای آینده هیچ برنامه و ایده‌آلی را در نظر نگرفته‌اید؟

جوان جواب نداد و آرامیس چند ثانیه صبر کرد که محبوس پاسخ بدهد و چون

دید سکوت کرده پرسید: برای چه جواب نمی‌دهید؟ محبوس گفت: آقا من به‌قدر کفایت، بلکه بیش از اندازه صحبت کردم و خسته هستم و اینک نوبت شماست که صحبت نمائید.

آرامیس گفت: چون امر شما چنین است من اطاعت می‌کنم و شروع به صحبت خواهم کرد و آنگاه آرامیس مانند موقعی که مقابل محراب می‌ایستاد، دست‌ها را روی سینه گذاشت و چشم‌ها را به زمین دوخت و در خویش فرو رفت.

اگر جوان می‌توانست بفهمد که اندیشه آرامیس چیست متوجه می‌شد که پیشوای روحانی به مرحله‌ای از مکالمه رسیده که مجبور است یک نقش بزرگ را که برای ایفای آن به قلعه باستیل آمده بود انجام بدهد.

ولی چون نمی‌دانست که انگیزهٔ تفکر آرامیس چیست با تعجب او را می‌نگریست تا اینکه اربله سر برداشت و گفت: عالیجناب قبل از اینکه شروع به صحبت کنم سئوالی دارم و خواهش می‌کنم جواب آن را بدهید.

جوان گفت: سئوال شما چیست؟... آرامیس گفت: آیا در آن خانه، واقع در نوازی ـ لو ـ سک که شما در آنجا زندگی می‌کردید آئینه و شیشه وجود داشت؟ جوان گفت: آئینه و شیشه را من در بعضی از کتابها خوانده‌ام ولی نمی‌دانم چیست؟

آرامیس گفت: شیشه عبارت از جسمی است که ماده اصلی آن سنگریزه است و وقتی آن را ذوب کردند شفاف می‌شود و قدری شکل انسان روی آن می‌افتد آئینه که آن نیز شیشه است نسبت به شیشه از لحاظ انعکاس تصویر مزیت دارد و خیلی از شکل انسان را نشان می‌دهد.

جوان گفت: در آن خانه که ما بودیم نه شیشه وجود داشت و نه آئینه. آرامیس نظری به اطراف اطاق انداخت و گفت در اینجا شیشه و آئینه وجود ندارد و حتی پنجره‌ها بدون شیشه می‌باشد زیرا همان‌ها که امر کردند در خانه شما شیشه و آئینه نباشد دستور داده‌اند که شیشه و آئینه را در قلعه باستیل از شما دور نمایند.

جوان پرسید برای چه دستور داده‌اند که شیشه و آئینه را در قلعه باستیل از من دور کنند؟ آرامیس گفت: هم‌اکنون علت این امر را خواهید فهمید و اکنون بگوئید معلم شما که انواع دانستنی‌ها و فنون خود را به شما آموخت شما را از علم تاریخ بهره‌مند کرد؟ جوان پاسخ داد به شما گفتم که وی، قدری تاریخ به من آموخته بود. آرامیس

پرسید: آیا ممکن است بگوئید که معلومات شما در تاریخ تا چه اندازه است.

جوان گفت: من قدری از وقایع سن‌لوئی و بعضی از کارهای برجسته فرانسوای اول و هانری چهارم را می‌دانم. آرامیس سر را با حیرت تکان داد و گفت: آیا غیر از اینها، از سایر وقایع تاریخی بدون اطلاع هستید؟ جوان گفت: بلی.

آرامیس گفت: بی‌بهره گذاشتن شما از علم تاریخ، نیز عمدی بوده و نخواسته‌اند که شما وقایع گذشته را بدانید زیرا همان‌طور که آئینه تصاویر زمان حال را منعکس می‌نماید تاریخ تصاویر گذشته را منعکس می‌کند و آئینه روزهای ماضی می‌باشد. و از این جهت در اینجا به شما کتاب نمی‌دهند زیرا اگر شما کتاب مطالعه کنید، به حوادث و مسائلی واقف می‌شوید که به کمک آنها می‌توانید که وقایع زندگی خود را رفته‌رفته به‌خاطر بیاورید، یا اینکه با استعانت از کتاب، آن وقایع را استنباط کنید.

جوان گفت: راست است و دیگران نمی‌خواهند که من کتاب بخوانم. آرامیس گفت: چون شما از وقایع گذشته بی‌اطلاع هستید لازم است که من به اختصار وقایع بیست و سه یا بیست و چهار سال اخیر فرانسه را به اطلاع شما برسانم زیرا این وقایع به شما مربوط است و آغاز حوادث، با تاریخ تولد شما تقارن دارد.

جوان که خود را برای شنیدن چیزهائی مفید آماده کرده بود روی بستر قدری تکان خورد و اظهار کرد بگوئید.

آرامیس پرسید: آیا شما می‌دانید که نام پسر هانری چهارم چیست؟ جوان گفت: من اسم پسر او را نمی‌دانم اما اطلاع دارم بعد از هانری چهارم چه کسی پادشاه فرانسه شد و چون، بعد از مرگ پدر، پسرش جانشین او می‌شود بعید نیست که جانشین هانری چهارم، پسر او باشد.

آرامیس گفت: شما که تاریخ نخوانده‌اید چگونه جانشین هانری چهارم را می‌شناسید؟ جوان گفت: من به‌وسیله دو سکه پول به این موضوع پی بردم زیرا یک سکه به تاریخ سال ۱۶۱۰ شکل هانری چهارم را داشت و سکه دیگر به تاریخ ۱۶۱۲ دارای شکل لوئی سیزدهم بود و من متوجه شدم چون بیش از دو سال بین این دو سکه فاصله وجود ندارد لوئی سیزدهم جانشین هانری چهارم است. آرامیس گفت: از این قرار شما می‌دانید که آخرین پادشاه فرانسه بعد از هانری چهارم، لوئی سیزدهم بود؟ جوان گفت: بلی.

آرامیس گفت: لوئی سیزدهم زمامداری خوش‌قلب بود و قصد داشت که به نفع کشور، نقشه‌هائی بزرگ را به موقع اجراء بگذارد ولی دو چیز مانع از اجرای آن نقشه‌ها می‌گردید اول مقتضیات دنیا و دوم مبارزه‌ای که وزیر او ریشلیو با اصیل‌زادگان و اشراف فرانسه می‌کرد ولی لوئی سیزدهم با اینکه نقشه‌هائی بزرگ در خاطر می‌پرورانید از نظر اراده، مردی ضعیف به‌شمار می‌آمد و تقریباً در جوانی زندگی را بدرود گرفت. جوان جواب داد: من از این موضوع اطلاع دارم.

آرامیس گفت: لوئی سیزدهم در مدتی از عمر خود به این فکر بود که جانشینی برای خویش بوجود بیاورد تا اینکه بعد از او آثارش را حفظ کند و توسعه دهد نمی‌گویم که می‌خواست جانشین او فقط یادگارهای او را حفظ نماید برای اینکه زمامداران، احتیاج دارند چیزی بزرگتر از یادگار یعنی چیزی مادی از خود باقی بگذارند که پس از آنها ضامن حفظ آثارشان شود و در صورت اقتضاء آن آثار را وسعت دهد.

جوان پرسید که آیا لوئی سیزدهم اولاد نداشت و چون در موقع ادای این سئوال تبسم کرد معلوم بود که قصدی دارد یا اینکه دارای اطلاعی بیش از آنچه اعتراف می‌کند می‌باشد... آرامیس گفت: چرا لوئی سیزدهم دارای فرزند شد ولی تا مدتی طولانی فرزند نداشت به‌طوری که یک موقع تصور کرد که بدون فرزند خواهد ماند و نخواهد توانست به‌وسیله فرزند، حیات خود را ادامه بدهد زیرا زمامداران عقیده دارند که فرزند، دنباله زندگی آنهاست و وقتی فرزند داشته باشند بعد از مرگ مثل این است که زنده هستند تا اینکه زوجه او آن‌دوطریش...

جوان از این نام لرزید و آرامیس گفت: آیا شما می‌دانستید که اسم زوجه او آن‌دوطریش می‌باشد؟ محبوس بدون اینکه جواب مثبت یا منفی بدهد گفت: ادامه بدهید.

آرامیس گفت: تا اینکه زوجه او آن‌دوطریش اطلاع داد که باردار است و از این خبر لوئی سیزدهم و دوستان او بسیار خرسند شدند و در روز پنجم ماه سپتامبر سال ۱۶۳۸ آن‌دوطریش یک پسر زائید.

وقتی جوان این جمله را شنید رنگ از صورت او پرید و آرامیس گفت: اینک شما واقعه‌ای را می‌شنوید که کمتر کسی می‌تواند آن واقعه را بگوید. زیرا کسانی که این واقعه را به یاد داشتند فوت کرده‌اند و آنهائی که این واقعه را یک راز بزرگ می‌دانند

یقین دارند که با مرگ اشخاص، به محاق ابدی فراموشی سپرده شده یا اینکه در قبرستان اعترافات مدفون گردیده است.

(مقصود گوینده اعتراف به گناه مطابق رسم کاتولیکی‌ها می‌باشد و کشیش که گناهان افراد را می‌شنود و آنها را می‌بخشد هرگز اسرار مردم را بروز نمی‌دهد و مثل این می‌باشد که اسرار مردم به قبرستان سپرده شده باشد ـ مترجم).

جوان گفت: با اینکه شما می‌گوئید که این واقعه یکی از اسرار است آیا حاضرید آن را برای من نقل نمائید و آرامیس گفت: بلی و این موضوع یک علت دارد و آن اینکه از شما شنیده‌ام که نمی‌خواهید از باستیل خارج شوید و چون قصد خروج از این قلعه را ندارید اگر این راز را برای شما افشاء کنم خطری وجود نخواهد داشت که افشاء شود.

محبوس اظهار کرد که گوش من به شماست و چگونگی واقعه را بگوئید؟ آرامیس گفت: به‌طوری که تذکر دادم در آن روز آن‌دوطریش یک پسر زائید و همه درباریهای فرانسه فریادهای شادی برآوردند و بعد لوئی سیزدهم پسر خود را به اصیل‌زادگانی که حضور داشتند و افراد ملت نشان داد و آنگاه با شادمانی به‌طرف اطاق غذاخوری رفت و با نجباء پشت میز نشست تا اینکه ولیمه این واقعه میمون را صرف نمایند. و ملکه فرانسه که تازه فارغ شده بود در اطاق خود تنها ماند و در این موقع، یک‌مرتبه درد زائیدن بر آن‌دوطریش چیره شد و برای دومین مرتبه یک پسر زائید.

محبوس که می‌گفت از اوضاع خارجی بدون اطلاع است و در جریان تاریخ نیست و نمی‌داند که در فرانسه چه اتفاقی افتاده گفت: من شنیدم که آقا برادر لوئی چهاردهم مدتی بعد متولد شد و تاریخ تولد او...

آرامیس انگشت سبابه را بلند کرد و گفت: عالیجناب خواهش می‌کنم که قدری صبر کنید تا اینکه حرف من تمام شود، محبوس که برای شنیدن بقیه واقعه بی‌صبر بود گفت: ادامه بدهید. آرامیس گفت: برای دومین مرتبه در آن روز ملکه فرانسه پسری زائید که بانو پرونت آن پسر را از ملکه گرفت.

جوان با حیرت پرسید: آیا بانو پرونت آن پسر راگرفت. بانو پرونت نزد ملکه چه می‌کرد؟ و به او چه مربوط بود که آن پسر را بگیرد.

آرامیس گفت: مقصود من از گرفتن اصطلاحی است که هنگام وضع حمل، برای بیان چگونگی انجام وظیفه از طرف قابله‌ها به‌کار می‌رود زیرا بانو پرونت قابله بود و هر

قابله‌ای هنگام وضع حمل طفل را می‌گیرد.

جوان گفت: ادامه بدهید و آرامیس گفت: به محض اینکه فرزند متولد گردید دویدند و وارد اطاق غذاخوری شدند و آهسته این خبر را به اطلاع لوئی سیزدهم رسانیدند و وی برخاست و با شتاب خود را به اطاق ملکه رسانید ولی این مرتبه برخلاف دفعه اول لوئی سیزدهم خرسندی نداشت زیرا بوجود آمدن دو طفل، و تولد دو نوزاد دوقلو شادی پدر را مبدل به اندوه کرد، چه در فرانسه، طبق رسوم و شعائر غیرقابل تغییر (و شما به‌طور قطع از این موضوع اطلاع نداشتید) همواره پسر ارشد جانشین پدر می‌شود و بعد از وی بر تخت سلطنت تکیه می‌زند.

جوان گفت: شما می‌گوئید که یکی از آن دو پسر قبل از پسر دیگر متولد شده بود و از این قرار، وی فرزند ارشد به‌شمار می‌آید و جمعی از قضائیون می‌گویند در مورد دو طفل دوقلو، این موضوع صدق نمی‌کند یعنی اگر یکی از دو توأمان ساعتی زودتر متولد شد دلیل بر این نیست که وی به حکم طبیعت فرزند ارشد می‌باشد برای اینکه طبق نظریه روحانیون و قضائیون مزبور، هر دو طفل در یک موقع در بطن مادر از عدم بوجود می‌رسند و چون خلقت آنها در بطن مادر، در یک موقع انجام می‌گیرد از نظر حق توارث متساوی می‌باشند.

جوان محبوس بانگی برآورد و صورت را با دو دست گرفت و وقتی دست را از روی صورت برداشت آرامیس دید رنگ چهرهٔ وی سفید شده است.

بعد آرامیس گفت: عالیجناب اکنون شما می‌توانید بفهمید لوئی سیزدهم که از مشاهده فرزند اول و ولیعهد خود بسیار خرسند شد چرا وقتی چشم او به فرزند دوم افتاد یک مرتبه منقلب و مغموم گردید زیرا دید که وجود دو فرزند که دوقلو هستند ممکن است در آینده برای کشور و سلطنت خانواده او مشکلات بزرگ تولید نماید زیرا کافی است فرزندی که ساعت بعد متولد شده به حمایت دسته‌ای از مخالفین منکر حق ارشدیت برادر خود شود و در صدد برآید که سلطنت را از وی بگیرد و مخالفین هم برای منافع خود همه نوع با وی کمک کنند و در فرانسه جنگ برادرکشی آغاز گردد و در این صورت همان سلطنت که لوئی سیزدهم آرزومند بود به‌وسیله پسرش پایدار بماند بر اثر جنگ برادرکشی از بین خواهد رفت.

جوان در حالی که رنگ بر صورت نداشت زیر لب گفت: حال می‌فهمم چه

می‌گوئید. حال می‌فهمم آرزوی شما چیست؟

آرامیس گفت: این است واقعه‌ای که در روز پنجم ماه سپتامبر ۱۶۳۸ در فرانسه اتفاق افتاد کسانی که راوی این واقعه هستند اطمینان می‌دهند که در صحت آن تردید وجود ندارد. پس از این واقعه برای اینکه وجود دو طفل دوقلو برای آیندهٔ سلطنت فرانسه تولید خطر نکند یکی از این دو طفل را از برادرش جدا کردند و بدون اینکه نسبت به وی ترحم کنند، وی را محکوم به گمنامی نمودند و بی‌توجه به نژاد و اصالت او مجبورش کردند که با وضعی مادون شأن و شخصیت خود زندگی کند و طوری این راز را حفظ نمودند که امروز همه آنهائی که شاهد این واقعه بودند یقین دارند که طفل دوم زندگی را بدرود گفته ولی یک نفر می‌داند که وی زنده می‌باشد و او هم مادر طفل است.

جوان ناله کنان گفت: ولی این مادر بدون اینکه نسبت به فرزند خود ترحم کند او را رها کرد.

آرامیس گفت: از مادر گذشته یک زن دیگر از وجود این طفل مستحضر می‌باشد و وی همان است که شما او را با لباس سیاه و روبان سرخ دیدید و یک مرد هم از این راز آگاهی دارد.

محبوس گفت: بدون شک آن مرد که از این راز آگاهی دارد شما می‌باشید زیرا اگر شما از این راز آگاه نبودید این واقعه را برای من حکایت نمی‌کردید و در روح من حس کنجکاوی و علاقه به آزادی و کینه را بوجود نمی‌آوردید و چون کینه بوجود آمد عطش انتقام هم ایجاد می‌شود.

مدتی بود که من انتظار شما را می‌کشیدم، یعنی انتظار مردی را می‌کشیدم که بیاید و راز مرا بگوید و مرا با حقایق آشنا کند و من می‌دانستم که به جز این مرد، هیچ کسی نمی‌تواند خویش را به من برساند و رازم را به خود من بگوید و اینک که شما آمده‌اید آیا تصویری از لوئی چهاردهم پادشاه کنونی فرانسه با خود دارید؟

آرامیس یک عکس مینیاتور ظریف و زیبا از لوئی چهاردهم را از جیب بیرون آورد و به محبوس ارائه داد. لوئی چهاردهم در این عکس طوری شبیه به پادشاه فرانسه بود که بنابر مثل مشهور فقط همین را کم داشت که به راه بیفتد و حرف بزند.

محبوس آن عکس را از آرامیس گرفت و طوری به آن چشم دوخت که گوئی می‌خواهد با چشمهای خود آن را بخورد.

آرامیس آئینه‌ای کوچک از جیب بیرون آورد و به‌دست محبوس داد و گفت: خود را در این آئینه بنگرید و صورت خود را با این عکس مقایسه نمائید.

آرامیس چند لحظه سکوت کرد تا اینکه جوان از مشاهده قیافه خود که معلوم بود در گذشته هم آن را دیده فارغ شود و بتواند صورت خویش را با عکس مقایسه نماید و گفت: عالیجناب نظریه شما چیست؟

جوان گفت: نظریه من این است که من به‌طور حتم محو خواهم شد و محال است که لوئی چهاردهم مرا ببخشد زیرا من بیش از آن به او شباهت دارم که او را بتوان قائل به گذشت کرد.

آرامیس چشمهای خود را به صورت جوان دوخت و با لحنی که بسیار معنی‌دار بود گفت: ولی نظریه من این است که کدام یک از این دو تصویر از آن پادشاه فرانسه است آیا تصویری که در این آینه منعکس می‌باشد مال پادشاه است یا تصویری که در این عکس دیده می‌شود؟

جوان گفت: پادشاه فرانسه کسی است که اکنون روی تخت نشسته و در زندان قرار ندارد بلکه می‌تواند دیگران را در زندان جا بدهد زیرا تخت سلطنت فرانسه توأم با قدرت است و من مردی ناتوان می‌باشم.

آرامیس با احترامی بیش از آنچه تا آن لحظه مرعی می‌داشت گفت: عالیجناب پادشاه فرانسه کسی است که ـ و خواهش می‌کنم درست به این نکته توجه کنید ـ بعد از خروج از باستیل بتواند بر روی تخت سلطنت... تخت سلطنتی که دوستانش او را به آنجا می‌رسانند جا بگیرد.

جوان با تلخ‌کامی گفت: آقا خواهش می‌کنم که مرا تحریک و اغوا نکنید.

آرامیس جواب داد: عالیجناب من هم از شما خواهش می‌کنم که ضعف از خود نشان ندهید. من اینجا آمدم تا اینکه دلیل اصالت شاهزادگی شما را به اطلاع شما برسانم و اینک بر شماست که راجع به این دلیل مطالعه کنید و به خود ثابت نمائید که شما یک پادشاه هستید و بعد تصمیم قطعی خود را بگوئید تا شروع به عمل کنیم.

جوان گفت: من نمی‌توانم تصمیم بگیرم... و غیر ممکن است که من قادر باشم در این خصوص نظریه‌ای ابراز کنم.

آرامیس با لحنی که این‌بار حاکی از تمسخر بود گفت: این جواب شما مرا به این

فکر می‌اندازد که شاید مقدر شده که در سلسله سلطنتی کشور فرانسه تمام برادرانی که از سلطنت محروم می‌شوند افرادی نالایق باشند و نتوانند که حق خود را بگیرند کما اینکه عموی شما گاستون دورلئان برادر لوئی سیزدهم ده مرتبه علیه برادرش توطئه کرد ولی چون نالایق بود نتوانست حق خود را بگیرد.

جوان با تعجب پرسید: آیا عموی من گاستون دورلئان علیه برادر خود توطئه کرد؟

آرامیس گفت: بلی.

جوان سئوال نمود: برای چه دست به توطئه زد؟

آرامیس گفت: بدیهی است برای اینکه سلطنت را از دست وی بگیرد و به جای او پادشاه فرانسه شود.

جوان گفت: آیا آنچه می‌گوئید واقعیت دارد؟

آرامیس جواب داد که آنچه گفتم حقیقت محض است.

جوان گفت: آیا دوستانی فداکار هم داشت؟

آرامیس گفت: بلی عالیجناب و وی دارای دوستانی، مانند من که نسبت به شما وفادار هستم بود.

جوان پرسید: آیا مواجه با شکست گردید؟

آرامیس گفت: بلی عموی شما مواجه با شکست شد، و برای اینکه خود را از مجازات نجات دهد ـ البته وی بر جان خود بیم نداشت زیرا جان برادر پادشاه فرانسه از مجازات مصون است ـ و دچار حبس نشود تمام دوستان خود را یکی پس از دیگری فدا نمود یعنی آنها را به‌دست جلاد سپرد و به همین جهت امروز تاریخ فرانسه این مرد را به بدی یاد می‌کند که یکی از ننگهای تاریخی است و اقلاً یکصد خانواده از نجبای این کشور او را لعن می‌نمایند.

جوان گفت: فهمیدم چه گفتید ولی ممکن است که عموی من از روی ضعف نفس دوستان خود را فداکرده باشد نه از روی خیانت. آرامیس گفت: عالیجناب، ضعف نفس از طرف شاهزاده‌ای والاتبار مانند عموی شما خیانت به‌شمار می‌آید.

جوان اظهار کرد: ولی گاهی نادانی و نداشتن استعداد هم باعث شکست می‌شود و به همین جهت من فکر می‌کنم چگونه یک محبوس بیچاره، که تمام عمر دور از دربار

فرانسه به‌سر برده و حتی مانند یک مرد عادی، در اجتماع زندگی نکرده، می‌تواند به دوستان خود که می‌خواهند او را به تخت سلطنت بنشانند کمک نماید یعنی انتظارات آنها را برآورد.

آرامیس خواست جواب بدهد اما محبوس با هیجانی که آرامیس فهمید از سرچشمه نژاد و وراثت سرچشمه می‌گیرد گفت: گاستون دورلئان چون آزاد می‌زیست دارای دوستانی بود ولی من که نه آزادی دارم و نه پول و نه قدرت چگونه می‌توانم دوست به‌دست بیاورم.

آرامیس گفت: والاحضرتا مگر من به شما نگفتم که من از دوستان وفادار شما هستم؟ جوان جواب داد: آقا مرا با این عنوان طرف خطاب قرار ندهید برای اینکه گفته شما اشتباه صرفی و نحوی است ولی این اشتباه سبب می‌شود که من نتوانم در آینده به دیوارهای زندان خود فکر کنم و این زندان را دوست بدارم یا اقلاً بدون تحمل رنج زیاد سرنوشت خود را بپذیرم.

آرامیس گفت: عالیجناب... عالیجناب... من انتظار نداشتم که شما این حرفها را که حاکی از ناامیدی است بر زبان بیاورید من فکر می‌کردم بعد از اینکه به شما ثابت کردم که شما مانند لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه هستید شما با کسی دیگر یا من صحبت خواهید کرد ولی اگر اصرار دارید که مردی ضعیف‌النفس باشید و از شما اراده و جنبشی به ظهور نرسد من هم که برای رسیدن به شما جان خود را به خطر انداخته‌ام خواهم رفت و دیگر مراجعت نخواهم کرد.

جوان بانگ برآورد و گفت: آقا آیا شما که اینجا آمدید که این حرفها را به من بزنید آیا پیش‌بینی نمی‌کردید که حرفهای شما چه اثری در من خواهد کرد و چگونه قلب مرا به تلاطم درخواهد آورد و به چه ترتیب حبس را برای من غیرقابل تحمل خواهد نمود.

آرامیس گفت: من فکر می‌کردم که حرفهای من شما را متوجه خواهد کرد که باید حق خود را دریافت نمائید.

جوان گفت: آقا شما که می‌خواستید راجع به قدرت و عظمت حق سلطنت با من صحبت کنید چرا یک زندان را برای این مذاکره انتخاب نمودید و آیا فکر نکردید وقتی این حرفها را زدید من به شما خواهم گفت: آقا آیا در این اطاق تاریک و این زندان

محدود می‌توان راجع به قدرت صحبت کرد؟

آرامیس سر را تکان داد و جوان گفت: آیا فکر نکردید من به شما خواهم گفت: آقا چگونه ما می‌توانیم راجع به عظمت صحبت نمائیم در صورتی که اکنون مجبوریم بسیار آهسته حرف بزنیم که مبادا کسی صدای ما را از پشت در بشنود شما می‌خواهید با من راجع به سلطنت صحبت نمائید در صورتی که شنیدن صدای پای زندانبان شما را بیش از من به لرزه درمی‌آورد.

آن وقت وقتی من می‌گویم که نمی‌توانم براساس صحبت‌های شما تصمیمی بگیرم به من بگوئید که اراده و نفس ندارم و نمی‌توانم از خود عزم نشان بدهم.

اگر می‌خواهید که من حرف‌های شما را با گوش شنواتر استماع کنم اول مرا از این باستیل خارج کنید تا اینکه ریه‌های من هوای آزاد را استماع کند و مرا بر اسبی سوار نمائید و مهمیزی به پای من ببندید که بتوانم خود را از حدود این قلعه دور کنم و یک شمشیر به کمر من بیاویزید تا قادر به دفاع از خود باشم و آن وقت من حاضرم در این خصوص، در خصوص موضوع گرفتن حق خود با شما مذاکره نمایم.

آرامیس گفت: عالیجناب من این‌قدر شعور دارم که بدانم که شرط اول گرفتن حق از طرف شما، این است که شما دارای این چیزها بشوید و من هم قصد دارم که اینها را به شما بدهم ولی آیا شما خواهان اینها هستید یا نه؟

جوان گفت: آقا اینجا قلعه‌ای است که در هر یک از راهروهای آن یک نگهبان قرار گرفته و بر هر یک از درهای آن یک کلون سنگین آهنی نصب کرده‌اند و در هر بند از این قلعه عده‌ای سرباز با توپ حضور دارند و شما چگونه می‌توانید بر نگهبانان غلبه کنید و کلون‌های آهنی را بگشائید و توپها را ساکت نمائید و مرا از این قلعه بیرون ببرید؟

آرامیس گفت: عالیجناب آیا شما فکر نکردید یادداشتی که من برای شما فرستادم چگونه به‌دست شما رسید؟ جوان گفت:

من حدس زدم که نویسنده توانسته یکی از نگهبانان را به‌وسیله پول یا وسیله دیگر با خویش همدست کند تا او این یادداشت را به من برساند. آرامیس گفت: کسی که می‌تواند یک نگهبان را با وسایل مخصوص خریداری کند قادر است که ده نگهبان را خریداری نماید.

جوان گفت: فرض می‌کنیم که شما بتوانید یک اسیر بدبخت را از باستیل خارج

کنید و فرض می‌کنیم که بتوانید پس از خارج کردن از زندان او را در نقطه‌ای پنهان نمائید تا اینکه مأمورین پادشاه فرانسه نتوانند او را پیدا کنند و باز فرض می‌کنیم که معاش این مرد بدبخت را برعهده گرفتید...

آرامیس که این مقدمات را می‌شنید و حدس می‌زد به چه نتیجه خواهد رسید تبسم نمود.

جوان گفت: تصدیق می‌کنم کسی که بتواند این نیکی‌ها را درباره من بکند یک موجود فوق‌العاده است ولی شما می‌گوئید که من از نتایج سلاطین هستم و می‌گوئید که باید حق خود را مسترد دارم ولی چگونه می‌توانید مرتبه و مقامی راکه مادر و برادرم از من گرفته‌اند برگردانید؟ آیا برای استرداد حق، راهی غیر از کینه‌توزی و جنگ وجود دارد؟ چگونه شما خواهید توانست که در کینه‌توزی مرا فاتح کنید و نگذارید که خصم مرا از پا درآورد.

یک‌مرتبه جوان دچار هیجان گردید و اظهار کرد آقا به جای اینها مرا از اینجا به یک کوه ببرید و در یک غار جا بدهید تا اینکه من بتوانم از بالای کوه جلگه را ببینم و عبور رودخانه را در دره مشاهده کنم و چشم من به آسمان لاجوردی یا ابرآلود بیفتد.

اگر این مواهب نصیب من شود من مردی نیک‌بخت خواهم شد ولی بیش از اینها به من وعده ندهید زیرا نمی‌توانید از عهده ایفاء به عهد برآئید و آن وقت فکر خواهم کرد که شما مرا فریب داده‌اید و بدانید که فریب دادن من از طرف شما به دلیل اینکه می‌گوئید دوست من هستید خیانت است.

آرامیس که با سکوت اظهارات جوان را می‌شنید گفت: عالیجناب من خوشوقتم که می‌بینم شما در قضاوت از یک منطق سلیم پیروی می‌نمائید و عقل شما درست در قضایا اظهار عقیده می‌کند و مسرورم که راجع به شما اشتباه نکرده بودم و شما همان‌طور هستید که من می‌اندیشم.

جوان در حالی که با دست پیشانی مرطوب از عرق خود را می‌مالید گفت: باز هم که شما از این حرفها می‌زنید... باز هم که مرا امیدوار آرزوهای واهی می‌کنید... از این حرفها نزنید و عنوان سلطنت را به میان نیاورید زیرا برای اینکه من نیک‌بخت شوم لزومی ندارد که پادشاه باشم بلکه به‌شرط تحصیل آزادی، بدون سلطنت نیک‌بخت‌ترین مرد دنیا خواهم شد.

آرامیس گفت: اگر شما بدون سلطنت می‌توانید نیک‌بخت باشید اکثریت، بدون سلطنت شما نمی‌تواند خوشبخت شود و من میل دارم شما به پادشاهی برسید تا اینکه ملت فرانسه را سعادتمند نمائید.

جوان که از این گفته باز دچار کم اعتمادی شده بود گفت مگر ملت فرانسه از لوئی چهاردهم شکایتی دارد؟ مگر پادشاه می‌تواند سعادت ملت را تأمین نماید.

آرامیس به این سئوال جواب مستقیم نداد و گفت: عالیجناب باید به شما بگویم که هرگاه شما موافقت کنید که من راهنمای شما بشوم تا اینکه مقتدرترین پادشاه اروپا به‌شمار بیائید خواهید توانست که به دوستان خود بسیار کمک کنید و اینها دوستانی هستند که برای موفقیت شما فداکاری می‌نمایند و شماره آنها زیاد است.

جوان گفت: آیا ممکن است بگوئید این دوستان زیاد چه کسانی می‌باشند؟ آرامیس گفت: عالیجناب من اکنون نمی‌توانم این موضوع را با شما به میان بیاورم ولی به خداوند سوگند یاد می‌کنم روزی که شما بر تخت سلطنت فرانسه جلوس کردید آنها را به شما معرفی خواهم نمود.

محبوس پرسید: برادر من لوئی چهاردهم چه خواهد شد؟ آرامیس گفت: سرنوشت او در دست شماست و هر طوری اراده نمائید همان سرنوشت بر وی خواهد آمد ولی آیا برای او متأسف خواهید شد؟

جوان گفت: نه، زیرا این مرد موافقت کرد که من در زندان بمیرم و تأسف من برای او بی‌مورد است. آرامیس گفت: من هم با عقیده شما موافق می‌باشم.

محبوس اظهار کرد اگر این مرد نسبت به من ترحم داشت می‌توانست به این زندان بیاید و دست مرا بگیرد و بگوید برادر، خداوند ما را آفریده تا اینکه یکدیگر را دوست بداریم نه اینکه با هم پیکار کنیم و اینک من به‌طرف شما آمده‌ام تا این حقیقت را به شما بگویم و شما بدانید که یک نظریه سخیف، سبب شد که شما را به زندان بیندازد تا اینکه دور از همه خلق، و محروم از همه نیک‌بختی‌ها در این قلعه جان بسپارید ولی من اینک شما را کنار خود می‌نشانم و شمشیر پدرم را به کمر شما می‌بندم و به شما می‌گویم که مختار هستید با دو دست خود مرا خفه کرده با این شمشیر مرا به قتل برسانید.

آن وقت من به او می‌گفتم: نه... نه... من این کار را نمی‌کنم برای اینکه شما را نجات‌دهنده و آقای خود می‌دانم زیرا آنچه شما به من می‌دهید به‌قدری بزرگ و

ذی‌قیمت است که مانند یک گنج عظیم می‌باشد زیرا شما به من آزادی می‌بخشید و مرا مجاز می‌کنید که دوست بدارم و دیگران مرا دوست بدارند.

آرامیس گفت: عالیجناب، بعد از این حرف آیا به وعده عمل می‌کردید. جوان گفت: قسم به جان خود که به وعده عمل می‌نمودم.

آرامیس گفت: امروز چطور؟ یعنی امروز نظریه شما چیست. جوان گفت: نظریه امروز من این است که کسانی که نسبت به من مرتکب جنایت شده‌اند، باید مجازات شوند. آرامیس پرسید: آنها را چگونه مجازات خواهید کرد؟

جوان گفت: مگر شما نمی‌گوئید که من به لوئی چهاردهم شبیه هستم آیا به عقیده شما این شباهت را خداوند بوجود نیاورده و آیا در این شباهت حقی وجود ندارد.

آرامیس گفت: من می‌گویم این شباهت که ناشی از مشیت الهی است نشان می‌دهد که لوئی چهاردهم نسبت به شما وظیفه‌ای داشته که نمی‌باید از ادای آن قصور کند.

من می‌گویم که مادر شما بعد از اینکه شباهت دو طفل خود را دید باید بداند که هرگاه بین آن دو تبعیض بوجود بیاورد مرتکب یک جنایت شده زیرا خداوند این دو طفل را از این جهت در بطن او به هم شبیه آفرید که وی هر دو را به یک اندازه دوست بدارد و در این دوستی تعادل را حفظ کند ولی او مرتکب جنایتی بزرگ گردید و تعادل را برهم زد و مجازات گناهکار این است که تعادل را برقرار نمایند.

جوان گفت: منظور شما از این حرف چیست؟ آرامیس اظهار کرد: منظورم این است که وقتی شما را از باستیل خارج کردم و روی تخت سلطنت نشانیدم لوئی چهاردهم باید در باستیل مکان بگیرد.

محبوس گفت: افسوس برای لوئی چهاردهم زیرا وی بیش از من از زندان رنج خواهد برد چون در تمام عمر عادت کرده که از جام زندگی سیراب شود و پیوسته در آسایش به سر ببرد.

آرامیس گفت: من اصرار ندارم که شما به‌طور حتم لوئی چهاردهم، را در زندان جا بدهید و بسته به تصمیم شماست که او را مجازات یا عفو کنید.

جوان گفت: آقا اینک من باید نکته‌ای دیگر را به شما بگویم. آرامیس گفت: والاحضرتا آن نکته چیست؟ جوان گفت:

نکته مزبور این است که من دیگر حاضر نیستم به نظریه‌های شما گوش بدهم مگر در خارج از قلعه باستیل.

آرامیس گفت: والاحضرتا من هم باید یک نکته را به شما بگویم و آن اینکه بیش از یک مرتبه دیگر نزد شما نخواهم آمد.

جوان پرسید: چه موقع نزد من می‌آئید؟ آرامیس گفت: من روزی نزد شما می‌آیم که شما باید از این قلعه سیاه و از پشت این دیوارهای ستبر خارج شوید.

جوان گفت: خدا از شما بشنود ولی چگونه به من اطلاع می‌دهید که باید از اینجا خارج شوم.

آرامیس گفت: خود من به شما اطلاع می‌دهم. جوان پرسید: آیا خود شما اینجا خواهید آمد.

آرامیس گفت: بلی خود من خواهم آمد و به شما توصیه می‌کنم که از این اطاق خارج نشوید مگر اینکه من حضور داشته باشم و در صورتی که بدون حضور من بخواهند شما را از این اطاق و این قلعه خارج کنند بدانید که خروج شما از طرف من صورت نمی‌گیرد.

جوان گفت: در این صورت من با هیچ‌کس غیر از خود شما نباید راجع به این مقوله صحبت کنم ولو اینکه بگوید از جانب شما آمده است؟ آرامیس گفت: بلی و شما راجع به این موضوع با هیچ‌کس نباید صحبت کنید.

جوان با لحنی که چون از قلب برمی‌خاست در آرامیس بسیار اثر کرد، گفت:

آقا اینک من یک موضوع دیگر را به شما می‌گویم که از نظر من بسیار اهمیت دارد و آن این است که اگر شما اینجا آمده‌اید که مرا نابود کنید و اگر شما آلت دست دشمنان من هستید و با این مذاکرات می‌خواستید به کنه روحیات من پی ببرید تا اینکه بعد از این بهتر مرا نابود کنید و اگر بر اثر این گفت و شنود من گرفتار عقوبتی بدتر از حبس یعنی مرگ شوم، در آن صورت از ته دل مقدم شما را مبارک خواهم دانست برای اینکه شما سبب می‌شوید که عذاب من که مدت ۹ سال است ادامه دارد به اتمام برسد.

آرامیس گفت: عالیجناب برای اینکه بتوانید در مورد من قضاوت نمائید باید قدری صبر داشته باشید و نمی‌توانید فوری راجع به من قضاوت کنید.

محبوس گفت: اگر شما قصد محو مرا داشته باشید در دم آخر من درباره شما دعا خواهم کرد و شما را خواهم بخشود ولی اگر آمده باشید تا اینکه کمک کنید که من مقامی را که سرنوشت در پرتو آفتاب موفقیت و مباهات برای من در نظر گرفته است اشغال نمایم، و اگر باکمک شما من بتوانم نام خود را مشهور کنم و به‌وسیله کارهای برجسته یا خدمات شایان نسبت به ملت خویش لایق سلسله و حسب و نسب خود گردم و اگر باکمک شما قادر باشم خود را به ذروهٔ افتخار برسانم در آن صورت نه فقط از شما تشکر خواهم کرد و درباره شما دعای خیر خواهم نمود بلکه نیمی از ثروت و قدرت من به شما تعلق خواهد گرفت و می‌دانم که باز حق شما را اداء نکرده‌ام برای اینکه شما به‌قدری مرا نیک‌بخت کرده‌اید که هر اندازه آن نیک‌بختی را با شما تقسیم نمایم باز شما به‌طور کامل مأجور نخواهید شد.

آرامیس که آن جوان را می‌نگریست و پریدگی رنگ و هیجان او را می‌دید گفت: عالیجناب، جوانمردی و صفای قلب شما مرا وادار به تقدیر می‌کند و خوشوقتم که موجودیت خود را وقف خدمت کسی می‌کنم که ارزش آن را دارد ولی روزی که من شما را بر تخت سلطنت فرانسه نشانیدم شما نباید از من تشکر کنید بلکه دیگران باید از شما سپاسگزاری نمایند زیرا شما ملت فرانسه و ملل دیگر را نیک‌بخت خواهید نمود و اخلاف شما به طفیل شخصی چون شما مشهور خواهند شد و نام شما هرگز از خاطرها محو نخواهد گردید زیرا من چیزی بزرگتر از زندگی به شما تقدیم خواهم کرد و آن عمر جاوید، بر اثر نام نیک جاوید است.

جوان دست خود را به‌طرف آرامیس دراز کرد و آرامیس زانو به زمین زد که دست جوان را ببوسد و محبوس با لحنی حزن‌آلود و مقرون به تواضع گفت: آقا چه می‌کنید.

آرامیس گفت: اولین احترامی است که یکی از رعایای شما نسبت به پادشاه جدید خود اداء می‌نماید و مرتبه دیگر وقتی نزد شما آمدم خواهم گفت:

اعلیحضرتا، روز شما بخیر و سلام خود را با عنوان رسمی پادشاهی شما شروع خواهم کرد.

جوان انگشت‌های لاغر و سفید خود را روی سینه گذاشت و گفت: من خواهم کوشید که تا آن روز در اطراف این موضوع فکر نکنم تا اینکه بر اثر افکارم،

ضربت‌هائی تازه بر قلب من وارد نیاید زیرا می‌ترسم که این ضربت‌ها قلب مرا از حرکت باز بدارد و رشته عمرم گسیخته شود آقا، ببینید چقدر زندان من تاریک و درهای آن این اندازه کم ارتفاع و پنجره‌های آن کوچک است. آقا، من فکر می‌کنم چگونه این همه شرافت و اصالت و عزت نفس و شکوه و سعادت... البته شکوه و سعادتی که بالقوة در من وجود دارد نه بالعرض، توانسته از این درها عبور کند و در این فضای کوچک و تاریک جا بگیرد.

آرامیس گفت: عالیجناب من از این گفته شما بسیار خوشوقت هستم برای اینکه اظهارات شما مرا نزد خود سرافراز می‌نماید زیرا می‌دانم این منم که توانستم به شما بگویم که شما بالقوه دارای شرافت و اصالت و عزت نفس و شکوه و سعادت هستید و اینک بر شماست که بالعرض و به‌طور عملی نیز از این صفات استفاده نمائید.

در این موقع انگشتی به در زدند و صدای گردش کلید در قفل شنیده شد و زندان‌بان و بزمو حکمران باستیل در را گشودند. بزمو که از صحبت متمادی آرامیس با محبوس، متحیر و به‌تدریج متوحش شده بود نتوانست خودداری کند و به اتفاق زندان‌بان آهسته پشت در آمد و گوش فرا داد که بشنود در آن اطاق چه می‌گویند.

اما چون محبوس و آرامیس، حتی در موارد پرهیجان صحبت خود، آهسته حرف می‌زدند، حکمران قلعه باستیل چیزی نشنید و ناچار شد در را بگشاید و پس از باز شدن در با خنده مصنوعی گفت: وه... وه... عجب اعتراف طولانی بود و من هیچ تصور نمی‌کردم که یک محبوس که تقریباً جزو اموات محسوب می‌شود و چیزی هم از عمرش نمی‌گذرد آن‌قدر مرتکب گناهان شده باشد که برای اعتراف به گناه این همه وقت اعتراف‌گیرنده را بگیرد.

آرامیس چیزی نگفت برای اینکه پس از مذاکره با محبوس نقشه‌ای که مدتی در مغز او بود طوری قوت گرفت و چنان فکر او با آن نقشه مشغول شد که نمی‌توانست بر اثر مذاکره با مردی چون حکمران باستیل از فکر خود منصرف شود.

آرامیس و حکمران و زندانبان مراجعت کردند و آرامیس و بزمو وارد آپارتمان حکمران شدند و در آنجا آرامیس گفت: حکمران عزیز اینک موقعی است که راجع به معامله خودمان صحبت کنیم. بزمو چنان آه کشید که اگر کسی او را می‌دید تصور می‌کرد ناگهان گرفتار مصیبتی بزرگ شده است.

آرامیس گفت: آقای بزمو گویا قرار این می‌باشد که شما نخستین رسید مربوط به معامله ما را از من دریافت نمائید؟ بزمو برای مرتبه دوم یک آه عمیق کشید و به‌طرف اشکاف آهنین خود به راه افتاد و گفت: راست است و من باید مبلغ پنجاه هزار لیره بابت قسط اول از یکصد و پنجاه هزار لیره به شما بپردازم و رسید اولین قسط را از شما دریافت نمایم.

آرامیس رسیدی از جیب بیرون آورد و گفت: این رسید وجه به انضمام قبض اول شما مبلغ پنجاه هزار لیره است. حکمران باستیل گفت: این هم مبلغ پنجاه هزار لیره شما می‌باشد و آیا میل دارید که خود من آن را برای شما حمل کنم؟ آرامیس گفت: حکمران عزیز برطبق امری که جهت من صادر شده من مکلف هستم که قبض شما و رسید پنجاه هزار لیره را به شما بدهم ولی دیگر به من نگفته‌اند که از شما پول دریافت نمایم... خداحافظ آقای حکمران.

پس از این حرف آرامیس بدون اینکه منتظر تشکر حکمران شود به راه افتاد و رفت و حکمران را که از این عطیه مبهوت بود و از شادی در پوست نمی‌گنجید به حال خود گذاشت و تا مدتی بعد از آن حکمران در حال بهت به‌سر می‌برد که چگونه یک اعتراف‌گیرنده آن‌قدر دارای اختیار شده که می‌تواند چنین بخشش‌های شاهانه بکند.

۳۱۰

مشکل یک اصیل‌زاده

بعد از اینکه آتوس به ملک خود رفت دارتن‌یان و پورتوس به‌ندرت یکدیگر را ملاقات می‌کردند برای اینکه دارتن‌یان در کاخ سلطنتی مشغول خدمت بود و شاه به‌قدری به او علاقه یا به وی احتیاج داشت که نمی‌توانست از دارتن‌یان بگذرد و پورتوس هم اوقات خود را در پاریس صرف دیدار مغازه‌های بزرگ خرید مبل‌های گرانبها می‌نمود و مقداری زیاد از آن مبل‌ها را جمع‌آوری کرد تا اینکه به املاک خود ببرد و در کاخ‌های خویش جا بدهد چون از وقتی که پورتوس شام را در کاخ سلطنتی با پادشاه فرانسه صرف نمود و شکوه آن کاخ را از نزدیک دید بر خود واجب کرد که در کاخ‌های شخصی شکوهی که حتی‌القوه شبیه به تزیینات کاخ سلطنتی باشد بوجود بیاورد.

بدین ترتیب، با اینکه دارتن‌یان می‌دانست که پورتوس در پاریس است مدت پانزده روز از دوست خود بی‌اطلاع ماند ولی یک روز قبل از ظهر، مشاهده کرد در کاخ سلطنتی، کاری ندارد و از موقعیت استفاده نمود که برود و حال دوست خود را بپرسد و ببیند در پانزده روز گذشته پورتوس چه می‌کرده و آیا واقعه‌ای تازه اتفاق افتاده است یا نه؟

وقتی دارتن‌یان به مسکن پورتوس رسید دید که آن اصیل‌زاده خودستا و ساده‌دل تازه از خواب بیدار شده و روی بستر خود نشسته و هنوز لباس نپوشیده و پاها را از تختخواب آویخته (تختخواب‌های آن دوره خیلی مرتفع‌تر از تخت‌های امروزه بوده)، و مقابل وی روی زمین مقداری زیاد، البسه رنگارنگ، که بعضی از آنها زربفت یا مطرز

و دارای یراق‌های درخشنده است به‌نظر می‌رسید.

پورتوس که مانند خرگوش مذکور در افسانه‌های لافونتن بسیار متفکر بود، بدوآ متوجه ورود دارتن‌یان نشد و یژه آنکه در آن موقع موستون مقابل پورتوس ایستاده بود و گرچه فربهی موستون کفایت می‌کرد که یک مرد را از نظر مردی دیگر پنهان کند، لیکن در آن وقت هیکل چاق آن پیشکار فربه برای پنهان کردن یکی از نظر دیگری به مثابه هیکل دو نفر ادای تکلیف می‌نمود زیرا موستون یک لباس ارغوانی درخشنده به‌دست گرفته مقابل ارباب نگاهداشته بود و برای اینکه پورتوس آن لباس را خوب ببیند دو آستین لباس را از دو طرف، با دو دست نگاه داشت.

بدین ترتیب عرض لباس مزید به عرض هیکل چاق موستون شد و لذا دارتن‌یان وقتی وارد اطاق گردید از پورتوس غیر از دو پای آویخته از تختخواب را ندید.

دارتن‌یان پس از عبور از آستان اطاق ایستاد و سعی کرد که از پشت موستون و ماورای لباس ارغوانی درخشنده که او در دست داشت دوست خود را ببیند.

اما نتوانست قیافه‌اش را مشاهده کند و در عوض می‌شنید که از سینهٔ دوست او آه‌هائی عمیق خارج می‌شود، و هر آه، چون نفیر انعکاس صوتی پیدا می‌نماید و نظر به اینکه انبوه البسه رنگارنگ در کف اطاق با آن آه‌ها، بی‌مناسبت نبود، دارتن‌یان تصور می‌کرد بی‌مناسبت نیست.

فرمانده تفنگداران سلطنتی بهتر آن دانست حضور خود را به اطلاع پورتوس برساند که شاید بتواند او را از اندوه نجات بدهد و از تفکر دردناک خارج کند.

دارتن‌یان سرفه کرد و به صدای سرفه او پورتوس سر بلند کرد و چون همان موقع موستون بر اثر صدای سرفه دست‌ها را فرود آورد پورتوس، دوست خود را دید و چهره‌اش از شادی شکفت و گفت زهی خوشبختی که دارتن‌یان آمد زیرا وی می‌تواند راهی پیش پای ما بگذارد و ما را از اشکال برهاند.

موستون که فهمید دارتن‌یان آمده، مجبور شد که رو برگرداند و با احترام و محبت به دوست قدیمی ارباب خود تبسم نماید و بعد، قدمی به یک طرف برداشت و خود را از جلوی پورتوس کنار برد و در نتیجه دارتن‌یان توانست دوست خود را ببیند.

پس از اینکه مانع مادی در سر راه وصول دو دوست به یکدیگر برکنار گردید، پورتوس پاهای قوی خود را بر زمین نهاد و صدای مفصل‌های دو زانوی او برخاست و

با دو قدم عرض اطاق را پیمود و خود را به دارتن‌یان رسانید و با عضلات نیرومند بازوی خویش که روزبروز، انگار قوی‌تر می‌شد دارتن‌یان را روی سینه فشرد و گفت: دوست عزیز، من پیوسته از دیدار شما خرسند می‌شوم و شما هر موقع که بیائید قدمتان مبارک است ولی امروز، ورود شما بیشتر مرا خوشحال کرد زیرا بسیار به موقع آمدید.

دارتن‌یان که روی سینه عریض پورتوس، زیر فشار عضلات توانای او نزدیک بود خفه شود بعد از اینکه نفسی تازه کرد، گفت: پورتوس عزیز، مگر اتفاقی تازه روی داده که شما را امروز غمگین می‌بینم؟

پورتوس جواب نداد ولی نگاه محزون او به دارتن‌یان ثابت کرد که حدس وی درست می‌باشد و پورتوس غمگین است.

دارتن‌یان گفت: پورتوس عزیز، اگر آنچه سبب اندوه شما شده جزو اسرار نیست بگوئید که برای چه این‌طور مغموم می‌باشید؟

پورتوس گفت: شما می‌دانید که من، طوری شما را محرم زندگی خود می‌دانم که همه چیز من بر شما آشکار است و هیچ چیز را از شما پنهان نمی‌کنم و از این اصل کلی گذشته علت اندوه من از این قرار می‌باشد که...

دارتن‌یان که به مناسبت انبوه البسه رنگارنگ از اطلس و ماهوت و فاستونی و مخمل نمی‌توانست عرض اطاق را بپیماید و روی صندلی بنشیند گفت: دوست عزیز، بدواً اجازه بده که من خود را از وسط این انبوه پارچه‌ها برهانم و بعد شروع به صحبت کنیم.

پورتوس که دید دارتن‌یان نمی‌خواهد از روی البسه عبور کند که مبادا آنها را لگدمال نماید گفت: ملاحظه نکنید و اینها را لگدمال نمائید زیرا این کهنه‌ها، دو پول ارزش ندارد و باید همه را دور ریخت.

دارتن‌یان گفت: من در بین اینها پارچه‌هائی از فاستونی می‌بینم که هر ذرع بیست لیره قیمت دارد و چگونه شما این پارچه‌های گرانبها را می‌خواهید دور بریزید.

پورتوس گفت: معهذا به‌طوری که گفتم این البسه بی‌مصرف است و باید آنها را به کهنه‌فروش تسلیم کرد. دارتن‌یان نظری به پارچه‌های دوخته شده انداخت و گفت: من در اینجا لباس‌هائی می‌بینم که در خور سلاطین است و تصور می‌کنم که فقط شما، پورتوس، که توانگر هستید می‌توانید این جنس البسه را آن هم به این مقدار تهیه نمائید و

اگر شما یکصد سال دیگر عمر کنید، که به احتمال زیاد عمر خواهید کرد، و هرگاه در تمام این یک قرن، یک دست لباس تهیه نمائید می‌توانید پیوسته لباس نو بپوشید بدون اینکه در همه عمر رنگ یک خیاط را ببینید.

پورتوس با اندوه سر را تکان داد و دارتن‌یان گفت: دوست عزیز من از این آثار غم، در ناحیه شما نه فقط متأثر، بلکه متوحش می‌شوم زیرا با روحیه شما مناسبت ندارد و شما کسی نبودید که این‌طور از اندوه، متألم بشوید و بهتر این است که هرچه زودتر علت غصه خود را به من بگوئید و شاید بتوانم علاجی برای آن پیدا کنم.

پورتوس گفت: با اینکه من می‌دانم غصهٔ من علاج‌پذیر نیست، علت اندوه خود را به شما خواهم گفت.

دارتن‌یان گفت: نکند خدای نخواسته از براسیو خبری ناگوار به شما رسیده که این‌طور شما را محزون کرده است؟ پورتوس گفت: نه، خبری که از براسیو رسیده برعکس موجب رضایت‌خاطر است زیرا در آنجا درخت‌هائی که باید بیندازند انداختند و الواری که به‌دست آمد یک ثلث بیش از میزانی بود که تخمین کردیم.

دارتن‌یان گفت: نکند که از پیرفون خبری ناگوار به شما واصل شده، و گفته‌اند که برکه‌های شما در آنجا، زیر آب پیدا کرده و آب برکه‌ها خشک گردیده ماهی‌ها مرده یا با آبهای برکه از بین رفته‌اند.

پورتوس گفت: ماهی برکه‌ها در این فصل به‌قدری جالب توجه است که علاوه بر اینکه مقداری زیاد ماهی صید کردند و فروختند، با مازاد ماهی‌ها می‌توان، تمام برکه‌های اطراف را از حیث ماهی آباد کرد.

دارتن‌یان گفت: نکند که در والون زلزله آمده و کاخ شما را در آنجا ویران کرده است؟ پورتوس گفت: نه دوست عزیزم والون دچار زلزله نشده و فقط اخیراً صاعقه‌ای در آنجا هبوط کرد ولی این صاعقه که در یکصد متری کاخ، به زمین رسید، قشر خاک را شکافت، و یک چشمه آب بوجود آمد که کمکی بزرگ به توسعه فلاحت در والون خواهد کرد.

دارتن‌یان گفت: حالا که تصدیق می‌کنید همه اخباری که رسیده رضایت‌بخش است برای چه ابراز تأثر می‌نمائید؟

پورتوس گفت: غصه من ناشی از این می‌باشد که دعوت‌نامه‌ای برای من

فرستاده‌اند تا در جشن ووکس حضور به هم برسانم. دارتن‌یان برای اینکه به پورتوس خوش‌آمد بگوید ندائی از مسرت برآورد و گفت دوست عزیز به شما تبریک می‌گویم که برای شما رقعه دعوت فرستاده‌اند و حیرت می‌کنم که شما به‌جای اینکه از وصول این رقعه شادمان باشید محزون شده‌اید. اگر شما می‌دانستید در همین موقع که من با شما صحبت می‌کنم، اقلاً در یکصد خانواده درباری، بین زن و شوهر، نزاع حکمفرماست که چرا شوهر نتوانسته برای آنها یک رقعه دعوت، جهت حضور در جشن ووکس به‌دست بیاورد این‌طور غمگین نبودید زیرا حضور یافتن در جشن ووکس یک موفقیت... و بالاتر از آن... یک پیروزی است.

پورتوس آهی کشید و گفت: درست می‌گوئید. دارتن‌یان گفت: شما نمی‌دانید که در این جشن، چه خواهید دید. پورتوس با کسالت زیاد گفت من می‌دانم که در آنجا چه وجود خواهد داشت. دارتن‌یان گفت: هرکس که در کشور فرانسه، مقام و مرتبه، یا اصل و نسب بزرگ دارد در این جشن حضور به هم می‌رساند.

پورتوس با چنگ موهای سر را گرفت و به‌طوری کشید که مقداری از موها در دست او باقی ماند.

دارتن‌یان که این حرکت را دید وحشت‌زده دوست خود را نگریست و گفت: پورتوس... آیا شما بیمار هستید؟ پورتوس گفت: از پل‌نو (پل معروف رودخانه سن در پاریس) که هرگز ویران نمی‌شود سالم‌تر می‌باشم. دارتن‌یان گفت: پس شما را چه می‌شود؟ و چرا این‌طور اظهار بی‌تابی می‌نمائید و موهای سر را می‌کشید؟ پورتوس گفت: علتش این است که من لباس ندارم.

دارتن‌یان از این حرف خیلی حیرت کرد و گفت: پورتوس چگونه شما می‌گوئید لباس ندارید و حال آنکه من قریب پنجاه سال لباس روی زمین می‌بینم که برای ملبس کردن پنجاه نفر کافی است.

پورتوس گفت: ولی از این پنجاه دست لباس، یکی بدرد من نمی‌خورد زیرا به اندازه قامت من نمی‌باشد.

دارتن‌یان گفت: چطور این البسه به اندازه قامت شما نیست مگر وقتی شما به خیاط دستور می‌دهید که برای شما لباس بدوزد او اندازه شما را نمی‌گیرد.

موستون که تا آن موقع ساکت بود به سخن درآمد و گفت: آقا خیاط همه

لباس‌های آقای بارون را بعد از اندازه‌گرفتن می‌دوزد ولی متأسفانه من فربه شده‌ام.

دارتن‌یان که از این جمله معترضه چیزی نفهمید پرسید: چگونه شما فربه شده‌اید؟

موستون گفت: آقا به‌طوری که گفتم من فربه شده‌ام و چاقی من بیشتر از فربهی آقـای بارون است آیا تصدیق می‌کنید که من چاق‌تر از ایشان هستم.

دارتن‌یان گفت: البته که تصدیق می‌کنم زیرا به خوبی معلوم است که شما چاق‌تر از آقای بارون می‌باشید.

پورتوس گفت: ابله آیا شنیدی دارتن‌یان چه گفت؟ او می‌گوید به‌خوبی مـعلوم است که تو از من چاق‌تر هستی؟

دارتن‌یان باکم‌صبری گفت: پورتوس عزیز من نتوانستم بفهمم که چاقی موستون چه ارتباط با لباسهای بی‌قواره شما دارد و به چه مناسبت چون او چاق شده، لباسهای شما اندازه نیست.

پورتوس گفت: من اکنون توضیح این موضوع را به شما می‌دهم که بدانید برای چه فربهی موستون در مسئله مربوط به البسه من اثر دارد! آیا به‌خاطر دارید که روزی برای من حکایت می‌کردید که در قدیم در کشور روم یک ژنرال بود که به آشپزهای خود دستور می‌داد پیوسته، هفت گراز را به سیخ بکشند و روی آتش بگذارند.

دارتن‌یان گفت: بلی این موضوع را به‌خاطر دارم. پورتوس گـفت: آیـا بـه‌خاطر دارید که می‌گفتید ژنرال مزبور سپرده بود که آشپزها طوری گرازها را روی آتش قرار بدهند که هر یک از آنها قدری بیش از دیگری، یا قدری کمتر از سایر گرازها بپزد؟

دارتن‌یان گفت: بلی این موضوع را هم به‌خاطر دارم که روزی بـرای شـما نـقل کردم. پورتوس گفت: ژنرال مزبور از این جهت دستور مربوط به طبخ گرازها را صادر کرد که در هر ساعت از روز که بخواهد غذا بخورد شام او حاضر باشد و من هم فکر می‌کردم چون ممکن است در هر موقع، مرا به دربار احضار کنند و من مجبور شوم که یک هفته در دربار بمانم بهتر اینکه به‌طور دائم هفت دست لباس نو داشته باشم که در آن یک هفته که در دربار اقامت دارم، بتوانم روزی یک دست از آنها را بپوشم.

دارتن‌یان گفت: پورتوس عزیز شما کاری به قاعده کردید.

پورتوس گفت: آیا تصدیق می‌کنید که نقشهٔ من عاقلانه بـوده است؟ دارتـن‌یان گفت: آری تصدیق می‌کنم ولی فقط کسی می‌تواند مجری این نقشه شود که ثروتی به

قدر بضاعت شما داشته باشد زیرا دوختن این البسه نو، مدتی وقت انسان را برای اندازه گرفتن می‌گیرد و دیگر اینکه مد لباس زود عوض می‌شود و پس از چندی هفت دست لباس سابق، چون از مد افتاده، بی‌مصرف خواهد شد.

پورتوس گفت: اگر قدری صبر کنید خواهید دید که من برای صرفه‌جوئی در وقت، و هم به علت دیگر، چه ابتکار جالب توجه کردم.

دارتن‌یان گفت: من می‌دانستم که شما جامعهٔ ابتکارات هستید و از این جهت کسی نمی‌تواند با شما برابری نماید.

پورتوس گفت: آیا به‌خاطر دارید که در گذشته موستون لاغر بود؟ دارتن‌یان گفت: بلی این موضوع را خوب به‌خاطر دارم و می‌دانم در دوره لاغری او به نام موسکتون خوانده می‌شد.

پورتوس گفت: آیا به‌خاطر دارید که موستون از چه موقع فربه گردید؟ دارتن‌یان گفت: معذرت می‌خواهم، من این موقع را به یاد ندارم.

موستون مانند کسی که بخواهد از دیگری جانب‌داری کند گفت: آقای دارتن‌یان از این حیث نباید مورد ایراد قرار بگیرند زیرا وقتی که من فربه شدم آقای دارتن‌یان در پاریس بودند و مادر پیرفون و ایشان نتوانستند آغاز فربهی مرا ببینند.

دارتن‌یان گفت: راست است و بعد خطاب به پورتوس افزود، اگر من اشتباه نکنم منظور شما این است که می‌گوئید، در زندگی موستون زمانی فرا رسید که او فربه شد.

پورتوس گفت: بلی دوست عزیز و من وقتی دیدم که موستون فربه شد خیلی خوشحال گردیدم.

دارتن‌یان گفت: هر ارباب پاک طینت مثل شما، وقتی می‌بیند که گماشته یا پیشکار او فربه می‌شود خوشوقت می‌گردد.

پورتوس گفت: ولی من بیشتر از یک جهت دیگر خوشوقت شدم و آن اینکه زحمت من کم می‌شد آیا می‌فهمید چه می‌گویم؟...

دارتن‌یان گفت: نه پورتوس عزیز من هیچ نمی‌فهمم شما چه می‌گوئید مگر اینکه خود بیشتر توضیح بدهید.

پورتوس گفت: دوست عزیز، اکنون به شما می‌گویم که چرا، من از فربهی موستون خوشوقت شدم. به‌طوری که خود شما گفتید مسئله اندازه گرفتن اندام برای

دوختن لباس، کاری است که وقت انسان را تضییع می‌کند، حتی اگر هر پانزده روز یک‌مرتبه اندازه بگیرند باز وقت انسان ضایع می‌گردد به‌طریق اولی برای دوخت لباس‌های متعدد، باید اوقات بیشتر صرف کرد.

دارتن‌یان اظهارات پورتوس را تصدیق نمود و وی افزود:

از موضوع تضییع وقت گذشته گاهی انسان در سفر است و نمی‌تواند در خانه حضور داشته باشد تا اینکه اندازه او را برای دوخت لباس بگیرند و از این هم گذشته، من از اندازه‌گیری خیاطها نفرت دارم و نمی‌خواهم که یک خیاط، سراپای مرا وجب به وجب، اندازه بگیرد.

دارتن‌یان با اشاره‌ای از دوست خود پرسید: برای چه از این موضوع متنفر است.

پورتوس گفت: یا انسان باید قبول کند که اصیل‌زاده است یا اینکه باید بگوید که اصیل‌زاده نیست و وقتی اصیل‌زاده شد نباید موافقت نماید که یک مرد عامی که فاقد اصالت می‌باشد بر سراپای او دست بکشد و اندامش را انگشت به انگشت معاینه نماید و اندازه بگیرد و ایراد بتراشد و بگوید فلان جای بدن شما لاغر است و فلان نقطه چاق... فلان نقطه برآمدگی دارد و فلان موضع دارای فرورفتگی می‌باشد... این نوع اندازه‌گیری‌ها و ایرادتراشی‌ها برای یک اصیل‌زاده وهن‌آور به‌شمار می‌آید و هر دفعه که انسان از دست یک خیاط اندازه‌گیر آسوده می‌شود شبیه به یک قلعه نظامی است که جاسوس وارد آن شده به تمام زوایای قلعه پی برده و توپها را شماره کرده کلفتی حصار را اندازه گرفته برج‌ها را شمرده، عده سربازان و میزان مهمات آنها را ثبت نموده است.

دارتن‌یان گفت: پورتوس عزیز آفرین بر این حسن تعبیر و شما برای بیان مقاصد خود استعارات و تشبیهاتی دارید که مختص خود شماست و هیچ‌کس نمی‌توانست که بدن انسان را به یک قلعه نظامی شبیه کند.

پورتوس با شکسته نفسی ساختگی یعنی با غرور گفت: آخر من مهندس هستم.

دارتن‌یان گفت: درست است و کسی که یک مهندس عالی‌مقام می‌باشد و در جزیرهٔ بل‌ایل استحکامات بوجود آورده باید همین‌طور صحبت نماید.

پورتوس گفت: به هر حال به عللی که گفته شد فکری به‌خاطر من رسید و من آن را به موقع اجراء گذاشتم و یقین دارم که اگر موستون غفلت نمی‌کرد فکر من نتایج نیکو می‌داد.

دارتن‌یان نظری به موستون انداخت که بداند غفلت او چه بوده ولی موستون آهسته دست‌ها را تکان داد و با این ژست به دارتن‌یان فهمانید «هم‌اکنون خواهید دید که آیا من گناهی دارم یا نه».

پورتوس گفت: وقتی موستون فربه شد من خوشوقت شدم و چون مزاج او استعداد دارد که بدنش را فربه کند خود نیز تا آنجا که می‌توانستم کمک می‌نمودم که بیشتر فربه گردد و با خود گفتم که هرگاه موستون غذای کافی تناول نماید روزی خواهد آمد که محیط قامت او به‌قدر محیط اندام من خواهد شد و در آن روز خواهد توانست به جای من، خود را در دسترس خیاط قرار بدهد تا اینکه خیاط البسه مرا از روی اندام او اندازه بگیرد.

دارتن‌یان گفت: آه... آه... حالا می‌فهمم که منظور شما چه بود و شما می‌خواستید بدین وسیله در وقت صرفه‌جوئی نمائید و از اندازه‌گیری بپرهیزید.

پورتوس گفت: آفرین شما خوب به موضوع پی بردید و حال فکر کنید که بعد از یک سال و نیم که از تغذیه کافی موستون گذشت و من دیدم که وی فربه گردیده چقدر خرسند شدم زیرا در تمام این مدت من تقریباً با دست خود به او غذا می‌دادم.

موستون گفت: آقای بارون تصدیق بفرمائید که خود من هم در این مورد به عالیجناب کمک می‌کردم.

پورتوس گفت: در این قسمت از طرف موستون هم برای فربه شدن کمک به عمل می‌آمد و به‌طوری که گفتم بعد از یک سال و نیم خوشوقت شدم زیرا روزی هنگام عبور موستون از یک در، که به‌طرف اطاق سابق مرحوم خانم دووالون گشوده می‌شود دیدم که او هم مانند من مجبور است که از شانه وارد آستان شود و نمی‌تواند از سینه ورود نماید.

دارتن‌یان گفت: باید به شما و موستون تبریک گفت که فقط در ظرف مدت یک سال و نیم این نتیجه را به‌دست آوردید.

پورتوس گفت: دارتن‌یان عزیز شما که همه چیز را می‌دانید و می‌توانید تمام معضلات را حل کنید یک مشکل را برای من حل نمائید.

دارتن‌یان پرسید مشکل شما چیست؟ پورتوس گفت: به چه مناسبت معمارها که در ساختن ابنیه و نصب درها مهارت دارند و چشم آنها به منزله پرگار و گونیا می‌باشد و

در نظر اول می‌توانند اندازه همه چیز را بگیرند درب اطاق خانم‌ها را این‌قدر کوچک می‌سازند که انسان نمی‌تواند وارد آن اطاقها شود.

دارتن‌یان گفت: لابد معمارها فکر می‌کنند که خانمها ظریف و لاغر هستند و می‌توانند از درهای کوچک بگذرند؟ پورتوس با وقار جواب داد مرحوم خانم دووالون چنین نبود.

دارتن‌یان گفت: این درست ولی این در که گفتید عرض آن کم است در کدام کاخ ساخته شده؟

پورتوس جواب داد که در کاخ پیرفون. دارتن‌یان گفت: شاید معماری که این در را ساخته فکر می‌کرد که شما تجدید فراش خواهید کرد و خانم جدید شما زنی نازک‌اندام خواهد بود و به همین جهت در را کوچک و تنگ ساخت.

پورتوس گفت: ممکن است این‌طور باشد و اینک که مشکل درهای تنگ اطاق خانم‌ها حل شد خوب است به موضوع اصلی یعنی فربهی موستون برگردیم.

دارتن‌یان گفت: آری باید بر سر موضوع اصلی رفت. پورتوس گفت: ولی گاهی از اوقات دو موضوع طوری به هم مربوط می‌شود که انسان موضوع اول را فراموش می‌نماید و به موضوع دوم می‌پردازد و ما داشتیم راجع به فربهی موستون صحبت می‌کردیم و یک مرتبه بحث ما به خانم دووالون رسید.

دارتن‌یان گفت: و لابد آن مرحوم برخلاف موستون لاغر بود. پورتوس گفت: همین‌طور است آیا به‌نظر شما این موضوع عجیب نیست که یک مرتبه انسان از یک موضوع وارد بحثی دیگر شود و دو موضوع این‌قدر به هم نزدیک گردد.

دارتن‌یان گفت: چرا این مسئله خیلی در خور ملاحظه است و یکی از دوستان من به نام آقای کوستار که دانشمند می‌باشد می‌گوید که وقتی یک موضوع انسان را به یاد مسئله دیگر می‌اندازد و او را وارد مسئله دوم می‌کند، این امر تداعی معانی است و کوستار برای این مفهوم یک اصطلاح یونانی ذکر کرد که من فراموش کرده‌ام.

پورتوس با تعجب بانگ برآورد از این قرار کشفی که من راجع به نزدیک شدن دو موضوع کرده‌ام تازه نیست و دیگران قبل از من به این موضوع پی برده بودند، در صورتی که من تصور می‌کردم که اولین مکتشف این موضوع هستم.

دارتن‌یان گفت: پورتوس عزیز از زمان ارسطو یعنی تقریباً از دو هزار سال قبل از

این، تداعی معانی از طرف حکمای قدیم یونان کشف شده بود.

پورتوس با مسرت خاطر گفت: در این صورت من حق دارم بر خود ببالم که آنچه گفتم درست بود زیرا حکمای یونان درستی آن را تصدیق کرده‌اند.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز ولی بهتر این است که ما راجع به موتون[1] خود یا موستون خود صحبت کنیم و صحبت ما به آنجا رسید که موستون روزبه‌روز فربه‌تر می‌شد.

موستون گفت: بلی آقا، شما راجع به این موضوع صحبت می‌کردید.

پورتوس گفت: من می‌گفتم که موستون فربه می‌شد و طوری فربه گردید که من متوجه شدم امیدواری من جامهٔ عمل خواهد پوشید و این امیدواری روزی قوت گرفت که دیدم موستون یکی از جامه‌های من، یکی از نیم‌تنه‌های مرا پوشیده است.

دارتن‌یان گفت: چگونه امیدواری شما قوت گرفت؟ پورتوس گفت: در آن روز من دیدم که موستون یکی از نیم‌تنه‌های مرا که فقط یک صد پیستول هزینه زردوزی آنها شده بود پوشیده و طوری نیم‌تنه، به این بدذات می‌آید که گوئی برای او دوخته‌اند.

موستون گفت: عالیجناب من آن روز از آن جهت نیم‌تنه شما را پوشیدم که آن را امتحان کنم و بدانم که آیا اندازه من هست یا نه وگرنه جسارت نمی‌کردم که لباس شما را بپوشم.

پورتوس گفت: بعد از اینکه من از این موضوع مطلع شدم فکر کردم که پس از این موستون می‌تواند هنگام اندازه گیری جانشین من شود و خیاط، لباسهائی را که باید برای من بدوزد، روی اندام او اندازه بگیرد.

دارتن‌یان گفت: آفرین پورتوس عزیز فکر شما بسیار جالب توجه بود، اما موستون اگر از لحاظ محیط اندام به شما شبیه شد از نظر ارتفاع قامت به پای شما نمی‌رسد و یک قدم و نیم از شما کوتاه‌تر است.

پورتوس گفت: این موضوع اشکالی ندارد برای اینکه خیاط هنگام اندازه گرفتن

---

۱ ـ در زبان فرانسوی وقتی می‌خواهند بگویند بهتر این است که راجع به کار خودمان، یا موضوع خودمان صحبت کنیم اظهار می‌کنند بهتر این است راجع به گوسفندهای خود صحبت کنیم و کلمه موتون به معنای گوسفند شبیه به موستون می‌باشد و دارتن‌یان خواسته در اینجا از تشابه دو کلمه با توجه به اینکه گوسفند فربه می‌شود استفاده کند و نکته‌ای لطیف بگوید (م).

ارتفاع قامت، دست خود را تا زمین می‌آورد و وقتی لباس را دوخت آن لباس به اندازه من می‌شود.

دارتن‌یان گفت: پورتوس باید به شما تبریک گفت زیرا فقط شما هستید که می‌توانید این نوع افکار بدیع را به موقع اجراء بگذارید. پورتوس گفت:

قبل اینکه به من تبریک بگوئید خوب است که صحبت مرا تا آخر بشنوید و بعد از اینکه من به این موضوع پی بردم و خیالم از لحاظ اندازه‌گرفتن لباس آسوده شد تقریباً در دو سال و نیم قبل مسافرتی برای من پیش آمد و برای کارهای مهندسی به بل‌ایل رفتم و به او گفتم که در غیاب من به دقت مواظب مدهای جدید لباس باشد و خود را در جریان مدها قرار بدهد و هر ماه لااقل یک دست لباس مطابق آخرین مد بدوزد.

دارتن‌یان گفت: لابد موستون غفلت کرد و دستور شما را درست به موقع اجراء نگذاشت؟ موستون گفت: آقا این طور نیست و من دستور عالیجناب را با دقت اجراء کردم.

پورتوس گفت: راست می‌گوید و او دستور مرا به‌طور کامل اجراء کرد و هرماه یک‌دست لباس مطابق آخرین مد دوخت ولی فراموش کرد که به من اطلاع بدهد که خیلی چاق شده است.

موستون گفت: آقای بارون من در این قسمت گناه ندارم و گناه از خیاط است که به من نگفت فربه می‌شوم. پورتوس اظهار کرد این بدذات در دو سال اخیر به‌قدری فربه شد که به‌تدریج محیط اندام او افزایش یافت و امروز محیط قامت او هیجده بند (مقصود بند انگشت می‌باشد ـ مترجم) بیش از گذشته است و در نتیجه تمام لباسهائی که در دوازده ماه اخیر دوخته برای من بی‌مصرف شده و من نمی‌توانم آنها را بپوشم.

دارتن‌یان گفت: پورتوس عزیز اینکه غصه ندارد زیرا اگر لباسهای دوازده ماه اخیر برای شما گشاد است لباسهائی که دو سال قبل دوخته شده برای شما مناسب می‌باشد.

پورتوس گفت: من نمی‌توانم البسه دو سال قبل از این را بپوشم برای اینکه لباسهای مزبور از مد افتاده و هرگاه من با آن لباسها به دربار بروم همه تصور خواهندکرد که من از کشور سیام می‌آیم و دو سال تمام از دربار دور بوده‌ام.

دارتن‌یان پرسید: شما چند دست لباس دارید؟

پورتوس گفت: لباسهای من خیلی زیاد است و شماره آنها در نظرم نیست ولی دارای سی و شش دست لباس نو می‌باشم.

دارتن‌یان گفت: شما که سی و شش دست لباس نو دارید می‌توانید که یک‌دست لباس نوی دیگر بدوزید تا سی و هفت دست شود و آنگاه سی و شش دست سابق را که بدرد شما نمی‌خورد به موستون خواهید داد زیرا برای او خوب است.

موستون که از این حرف خوشوقت شده بود گفت: آقای بارون پیوسته نسبت به من لطف داشته‌اند و من هرگز از نظر لباس در مضیقه نبودم.

پورتوس گفت: دارتن‌یان عزیز شما تصور می‌کنید که من در این فکر نبودم یا اینکه تصور کردید که من از هزینه جهت یک‌دست لباس جدید بیم دارم؟... نه... نه... من فوری به این فکر افتادم ولی می‌بینم که فکر من بی‌نتیجه است من به محض اینکه رقعه دعوت را دریافت کردم به‌وسیله چاپار موستون را احضار نمودم و پیغام دادم که با لباس‌های من به‌وسیله کالسکه چاپاری بیاید و او هم آمد ولی متأسفانه فقط امروز صبح پی بردم که تمام لباسهای مد جدید من گشاد است و قابل پوشیدن نیست در صورتی که بیش از دو روز به جشن ووکس باقی نمانده و در این دو روز محال است که بتوان در این شهر یک خیاط بالنسبه لایق را که از مدهای جدید مطلع باشد یافت که برای من یک‌دست لباس شایسته، لباسی که من بتوانم در دربار بپوشم بدوزد.

دارتن‌یان گفت: لابد می‌خواهید که لباس شما را زردوزی کنند؟ پورتوس جواب داد لباس من باید به‌قدری زردوزی شود که از همه جای آن طلا بدرخشد.

دارتن‌یان گفت: برخلاف تصور شما این موضوع یک امر محال نیست برای اینکه رقعه‌های دعوت برای روز چهارشنبه صادر شده و امروز یکشنبه است و تا چهارشنبه که شما باید در ووکس حضور داشته باشید خیلی وقت داریم.

پورتوس گفت: این درست ولی آرامیس به من دستور داده که بیست و چهار ساعت زودتر در ووکس حضور به‌هم برسانم. دارتن‌یان با حیرت پرسید: چطور آرامیس این دستور را به شما داده است.

پورتوس گفت: رقعه دعوت مرا آرامیس آورد. دارتن‌یان گفت: از این قرار شما از طرف آقای فوکه برای حضور در جشن دعوت شده‌اید.

پورتوس گفت: نه... نه... روی رقعه دعوت من با خط جلی نوشته شده که

«اعلیحضرت پادشاه فرانسه لطف... فرموده نام شما را در صورت اسامی مدعوین قرار داده‌اند».

دارتن‌یان گفت: این درست ولی چون شما بیست و چهار ساعت زودتر می‌روید با آقای فوکه از پاریس به ووکس خواهید رفت. پورتوس طوری در فکر لباس خود بود که این گفته را نشنید و در حالی که از خشم پا بر زمین می‌کوبید بانگ زد هرلحظه که من فکر می‌کنم که برای حضور در این جشن لباس ندارم طوری به خشم درمی‌آیم که می‌خواهم یک نفر را به قتل برسانم یا هرچه در نزدیک من است بشکنم و پاره کنم.

دارتن‌یان که دید هرگاه یک‌مرتبه دیگر پورتوس لگد بر زمین بزند کف اطاق روی طبقه تحتانی فرو خواهد ریخت گفت: نه کسی را بکشید و نه چیزی را بشکنید و پاره نمائید بلکه یکی از سی و شش دست لباس نوی خود را بپوشید و به راه بیفتید تا اینکه به اتفاق به یک خیاط خانه برویم.

پورتوس گفت: این کار بی‌فایده است برای اینکه یکی از نوکران من امروز به تمام خیاط خانه‌ها سر زد و در همه جا جواب منفی شنید و گفتند که در این دو روزه نمی‌توانند سفارشی را بپذیرند.

دارتن‌یان گفت: آیا نوکر شما به خیاط خانه آقای پرس‌رن هم مراجعه کرد؟ پورتوس پرسید: پرس‌رن کیست؟ دارتن‌یان گفت: مگر شما اسم او را نشنیده‌اید؟ این شخص خیاط پادشاه فرانسه می‌باشد.

پورتوس که در حضور دارتن‌یان نمی‌خواست خود را بی‌اطلاع جلوه دهد گفت: چرا من این اسم را شنیده‌ام و می‌دانم که پرس‌رن خیاط پادشاه فرانسه است ولی من فکر کردم که وی در این دو روز، آن‌قدر گرفتاری دارد که مراجعه به او بدون فایده می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: حدس شما درست بود و پرس‌رن در این روزها به‌قدری گرفتار است که حاضر نیست سفارش هیچ‌کس را بپذیرد ولی همین مرد کاری را که برای دیگران نمی‌کند برای من خواهد کرد اما یک اشکال وجود دارد!

پورتوس گفت: اشکال در چیست؟ دارتن‌یان گفت: شما باید موافقت کنید که اندازه شما را دو خیاط‌خانه بگیرند تا اینکه بتوانند برای شما لباس بدوزند.

صورت پورتوس از فرط خشم تیره شد و گره بر ابرو انداخت و لحظه‌ای سکوت کرد و دارتن‌یان که دید دوست او بسیار متغیر گردیده گفت: پورتوس شما مگر نمی‌دانید

که حتی شاهزادگان بلافصل موافقت می‌کنند که اندازه آنها را بگیرند و خود شاه هم موافقت می‌کند که خیاط اندازه‌اش را بگیرد که بتواند برای او لباس بدوزد.

پورتوس با تعجب گفت: آیا شاه موافقت می‌کند که اندازه او را برای دوختن لباس بگیرند؟

دارتن‌یان گفت: بدیهی است. پورتوس گفت: من حیرت می‌کنم چگونه پادشاه فرانسه این موضوع را تحمل می‌نماید؟

دارتن‌یان گفت: پادشاه فرانسه جوانی متواضع و خوش‌مشرب است و لذا از اندازه گرفتن متنفر نمی‌شود و شما هم یک قهرمان خوش‌مشرب هستید ولو اینکه نخواهید به این موضوع اعتراف کنید.

رنگ سیمای پورتوس و گره ابروان او باز گردید و گفت: اینک که شما می‌گوئید حتی پادشاه فرانسه موافقت می‌کند که اندازه او را برای دوختن لباس بگیرند تصور می‌کنم که من هم می‌توانم موافقت نمایم که از روی اندازه لباس مرا بدوزند.

۳۱۱

مردی مرموز

آقای ژان پرس‌رن خیاط لوئی چهاردهم در خیابان سن‌اونوره نزدیک خیابان آربرسک دارای یک مؤسسه خیاطی بزرگ بود.

پرس‌رن مردی بود که پارچه‌های خوب و برودری‌های ظریف و مخمل‌های لطیف را دوست می‌داشت و پسر بعد از پدر، اجداد او خیاط سلاطین فرانسه بودند و نتاج او به مردی خیاط می‌رسید که در دوره سلطنت شارل نهم می‌زیست و به‌طوری که می‌دانید شارل نهم پادشاه فرانسه راجع به شجاعت نظریه و سلیقه‌ای خاص داشت.

شجاعت شارل نهم گاهی به اشکالی ظاهر می‌شد که برای دیگران بسیار خطرناک بود بخصوص برای پروتستانی‌ها خطر داشت.

در دوره شارل نهم جد اولیه پرس‌رن که گفتیم خیاط بود مذهب پروتستانی داشت ولی مانند آمبروازپاره جراح و طبیب معروف، هنرمند به‌شمار می‌آمد و ملکه مارگو ملقب به مارگوی زیبا از وی حمایت می‌کرد.

حمایتی که ملکه مارگو از این مرد هنرمند می‌نمود بدین جهت بود که پرس‌رن می‌توانست که برای ملکه مزبور لباسهای سواری بدوزد و لباسهای سواری مزبور آن‌قدر در نظر مارگو مقبول می‌افتاد که در غیر موقع سواری هم آنها را می‌پوشید.

زیرا پرس‌رن در دوخت آن لباسها توانسته بود بهتر از همه کس رضایت خاطر مارگوی زیبا را جلب نماید زیرا همین که مارگو یکی از آن البسه را می‌پوشید هیچ یک

از عیوب استخوان‌بندی و عضلاتی که او نمی‌خواست به چشم دیگران برسد آشکار نمی‌گردید.

به همین جهت آن‌قدر به لباس‌های سواری خیاط مزبور علاقه به خرج داد که پوشیدن لباس سواری در غیر از مواقع سواری تقریباً متداول شد.

پرس‌رن فقط برای مارگو لباس سواری ندوخت بلکه برای ملکه کاترین که پیداست یک زن صرفه‌جو می‌باشد نیز البسه‌ای تهیه کرد که ارزان تمام می‌شد و حمایت ملکه کاترین بعد از مارگو بسیار به کارش آمد.

اما یک وقت پرس‌رن متوجه شد که هر زمانی که برای اندازه‌گیری و آزمایش لباس نزد ملکه کاترین می‌رود مشارالیها خیلی به او تبسم می‌نماید.

خیاط که مردی عاقل بود از این تبسم‌های مکرر بسیار ترسید چون شنیده بود هرکس که پیاپی تبسم‌های محرم و محبت‌آمیز کاترین را دریافت کند به اقرب احتمال، دیری نخواهد پائید به‌ویژه اگر پروتستانی مذهب باشد.

و چون تبسم‌های ملکه کاترین به درجه‌ای خطرناک رسید، پرس‌رن با تمام افراد خانواده خود تغییر مذهب داد و کاتولیکی شد و از آن پس نه فقط در پناه کاتولیکی‌ها قرار گرفت بلکه عنوان رسمی خیاط دربار فرانسه را یافت.

بعد از اینکه هانری سوم پادشاه فرانسه شد مقام و مرتبه پرس‌رن آن‌قدر بلند گردید که به ارتفاع یکی از قلل کوه‌های کوردیلر در آمریکا رسید، کسی نبود که سرش به کلاهش بیارزد و پرس‌رن را نشناسد یا آرزو نداشته باشد که او را بشناسد.

پرس‌رن می‌دانست که اگر انسان قدری مهارت داشته باشد می‌تواند بازماندگان خود را از مزایای خویش بهره‌مند کند و طوری رفتار نماید که اسم و رسم او سرمایه‌ای بزرگ برای اعقاب شود.

به همین جهت در زمان حیات پسر و دختر خود را با رموز خیاطی برودری آشنا کرد و وقتی رخت از این جهان بربست پسرش در برش شخص اول بود و دخترش اولین برودری‌دوز به‌شمار می‌آمد و می‌توانست روی البسه بهترین نقش‌ها را بوجود بیاورد و زیباترین تزئینات را به لباس‌ها نصب نماید.

این پسر و دختر نسل دوم خانواده پرس‌رن را تشکیل دادند و چند واقعه مهم سبب شهرت بسیار آنها شد و وقایع مزبور عبارت بود از عروسی هانری چهارم، عروسی

ماری دومدیسی، عزای همین خانم، مدح و تمجیدهائی که پیاپی باسومپیر معروف رجل سیاسی و نظامی فرانسه از کارهای پرس‌رن (پرس‌رن در نسل دوم) می‌کرد و بالاخره تمجید و تحسین همه شیک‌پوشهای پولدار آن عصر از برش و دوخت و تزئینات پرس‌رن.

کون‌سینو کون‌سینی و زوجه او گالیگائی که بعدها در دربار فرانسه خیلی جلوه کردند وقتی وارد پاریس شدند و مشاهده کردند که در آن شهر، می‌توان به خیاطهای ایتالئای (هموطنان آنها) فوائد زیاد رسانید عده‌ای از خیاطهای ایتالیائی را به فرانسه فرا خواندند.

ولی پرس‌رن وقتی دید که خیاطهای ایتالیائی قصد دارند که با او رقابت کنند بر اثر وطن‌پرستی، و هم حفظ منافع خویش، پیاپی مدهای جدید لباس و برودری‌دوزی را بیرون داد و مدها به‌قدری زیبا بود که خیاطهای ایتالیائی نتوانستند با خیاط فرانسوی رقابت نمایند.

خود کون‌سینو کون‌سینی که خیاطهای مزبور را به فرانسه آورده پای آنها را گشوده بود نیز لباسهای خویش را در مؤسسه خیاطی پرس‌رن می‌دوخت و می‌گفت تا او هست سزاوار نیست که خیاطی دیگر برای او لباس بدوزد و روزی که ویتری روی پل کاخ لوور با شلیک طپانچه مغز او را متلاشی کرد کون‌سینو کون‌سینی یکی از کلیجه‌های پرس‌رن را دربرداشت و پاریسیها نیز کلیجه را که از خیاطخانه پرس‌رن خارج شده بود با مسرت قطعه‌قطعه کردند و طبیعی است که هنگام پاره کردن کلیجه مزبور لاشه صاحب آن را نیز قطعه‌قطعه کردند.

با اینکه لوئی سیزدهم از کون‌سینو کون‌سینی به‌شدت نفرت داشت و می‌دانست که پرس‌رن خیاط وی بوده بعد از قتل آن مرد جوانمردی به‌خرج داد و پرس‌رن را از خود نراند و او راکماکان خیاط درباری می‌شناخت.

پرس‌رن دوم دارای دو پسر بود، پسر بزرگ او در خیاطی مبتکر مدهای جدید گردید و اوست که لباس عروسی آن‌دوطریش را دوخت و برای همان شب عروسی یک دست لباس اسپانیائی جهت ریشلیو طراحی کرد که وی توانست با آن لباس برقصد.

لباس هنرپیشگان نمایشنامه تراژیک میرام هم به‌وسیله این پسر یعنی پرس‌رن سوم دوخته شد و یکی از شاهکارهای او تهیه لباس جهت بوکین‌گام بود و روی لباس

مزبور طوری مرواریددوزی کرد که در آن شب تاریخی وقتی بوکین‌گام در کاخ لوور رقصید مرواریدها به اطراف پاشید و مردم ریختند و مرواریدها را جمع کردند و شاید بسیاری نمی‌دانستند که خیاط طبق دستور بوکین‌گام همه مرواریدها را طوری دوخته که هنگام رقص متفرق شود.

واضح است خیاطی چون پرس‌رن سوم که توانست البسه آن‌دوطریش وریشلیو و بوکین‌گام و سن‌ماری و دوشیزه نی‌یون زنی که هرگز پیر و زشت نشد، و ماریون دولورم و بوفور را بدوزد چگونه ممکن است مشهور شود.

هنگامی که پدر پرس‌رن دوم فوت کرد این پسر در بحبوحهٔ افتخار و شهرت می‌زیست و بعد از اینکه لوئی چهاردهم پادشاه شد پرس‌رن سوم همچنان خیاط دربار بود و برای لوئی چهاردهم لباس می‌دوخت.

در موقعی که دارتن‌یان و پورتوس به‌طرف خیاطخانه پرس‌رن می‌رفتند وی مردی بود سالخورده اما قوی‌البنیه و فعال و با اینکه هشتاد سال از عمرش می‌گذشت مانند دوران بیست سالگی کار می‌کرد.

بزرگترین اندوه پرس‌رن این بود که پسری نداشت که فنون خود را به وی بیاموزد و می‌دانست که بعد از او سلسله پرس‌رن منقرض خواهد شد.

و چون نمی‌توانست پسرش را جانشین خود کند عده‌ای از جوانان مستعد را به شاگردی پذیرفته زیردست خود تربیت کرده بود و هر یک از آنها بعد از پرس‌رن خیاطانی زبردست شدند.

پرس‌رن دارای ملک و کالسکه و چند نوکر و کلفت و برحسب اجازه مخصوص پادشاه دارای سگهای شکاری بود.

پرس‌رن برای آقایان لیون و لفلیه لباس می‌دوخت و چون مثل تمام خیاطهای درباری اهل سیاست بود می‌دانست که برای کولبر هم باید لباس بدوزد و او را از خود راضی کند.

اما شگفت اینکه هرگز نتوانست برای کولبر لباس بدوزد یعنی نتوانست لباسی برای او بدوزد که بر وی مناسب باشد.

هیچ نمی‌توان گفت که به چه دلیل منطقی پرس‌رن نمی‌توانست برای کولبر لباس بدوزد زیرا این مورد از مواردی است که عقل در آن راه ندارد و فقط باید با حس و

الهام باطنی قضایا را ادراک کرد.

پرس‌رن بزرگ، و از این جهت او را بزرگ می‌خوانیم که برخلاف سلسله امپراطوری روم قدیم در سلسله پرس‌رن آخرین آنها بزرگ بودند نه سرسلسله، می‌توانست در ظرف یکی دو ساعت یک دامن جدید برای ملکه یا یک لباس جدید برای شاه یا یک بالاپوش تازه برای آقا، یا یک پاشنه یا بند جوراب جهت خانم ابداع کند ولی همین مرد هر زمان که قصد می‌کرد چیزی برای کولبر اختراع نماید درمی‌ماند و اغلب می‌گفت: این مرد در خارج از حدود من قرار گرفته و من هرگز نمی‌توانم به‌وسیله سوزن او را در حیطه هنر خود قرار بدهم.

پرس‌رن به‌قدری مشهور بود که شاهزاده‌ای عالی‌مقام مانند لوپرس ـ مقصود شاهزاده کنده است ـ که قدری هم عوام فریب بود و می‌خواست خود را در دلها جا بدهد به خیاطخانه پرس‌رن می‌رفت و دست او را می‌گرفت و مدتی راجع به لباس‌ها و پارچه‌ها با او صحبت می‌نمود.

درباریهای فرانسه طبق رسمی که از قدیم باقی مانده بود حساب خیاطها را درست نمی‌پرداختند و خیاطها پیوسته مبلغی از آنها طلبکار بودند ولی هیچ‌یک جرأت نمی‌کردند که حساب پرس‌رن را مدتی به تأخیر اندازند زیرا می‌دانستند که اگر مدت پرداخت حساب طولانی شود پرس‌رن تا قیمت لباس اول را نگیرد برای آنها لباس دوم را نخواهد دوخت.

معلوم است خیاطی که این قدر شهرت و ثروت داشته باشد نه فقط مجبور نیست عقب مشتری بدود بلکه می‌تواند از قبول مشتریها خودداری نماید.

به همین جهت پرس‌رن برای عوام‌الناس لباس نمی‌دوخت و نیز برای کسانی که تازه اصیل‌زاده شده بودند لباس تهیه نمی‌کرد و بعضی می‌گفتند که پرس‌رن خود اصیل‌زاده است و یک روز که پرس‌رن برای مازارن صدراعظم فرانسه یک‌دست لباس رسمی کاردینالی (برای جشن‌های بزرگ یا تشریفات رسمی) دوخته بود مدرک اصیل‌زادگی خود را از وی دریافت کرد.

بعید نبود این گفته درست باشد زیرا برحسب قرینه پرس‌رن می‌باید اصیل‌زاده شود.

چون در آن عصر کسبه و صنعتگران و بازرگانان که می‌توانستند به ذروهٔ شهرت

برسند و از خود استعداد و هنر بروز بدهند گاهی اصیل‌زاده می‌شدند و پادشاه به جبران خدماتی که به کشور کرده بودند به آنها فرمان اصیل‌زادگی می‌داد.

ولی این پیرمرد هنرمند و توانگر بسیار متکبر بود و درباریها می‌گفتند که هرگاه پرس‌رن کارگاههای خیاطی خود را نمی‌دید ممکن بود که دعوی سلطنت فرانسه را بکند و نیز می‌گفتند که این مرد آن قدر تلخ و ترش است که با یک حوض عسل نمی‌توان او را خورد.

چنین بود هنرمند آقامنش و مبتکری که دارتن‌یان، پورتوس را به مؤسسه او می‌برد و وقتی سوار بر کالسکه به‌طرف مؤسسه او می‌رفتند، پورتوس گفت: من شنیده‌ام یا احساس می‌کنم که این پرس‌رن مردی متکبر است و شاید مرا هم به‌نظر دیگران بنگرد و در صدد برآید با من به خشونت رفتار کند و لذا من از اکنون با شما اتمام حجت می‌کنم که اگر این مرد حرکتی کرد که برخلاف حیثیت من بود او را تنبیه خواهم نمود.

دارتن‌یان گفت: چون من شما را معرفی می‌کنم نباید از او نگران باشید و من یقین دارم حرکتی برخلاف نزاکت نخواهد کرد.

پورتوس گفت: معهذا من فکر می‌کنم که این مرد...

دارتن‌یان که دید پورتوس حرف خود را ناتمام گذاشت، گفت: مگر بین شما و این مرد سابقه‌ای سوء وجود دارد؟

پورتوس گفت: من خود با این مرد مواجه نشده‌ام.

دارتن‌یان پرسید: پس برای چه نگران هستید که او به شما اهانت نماید.

پورتوس گفت: مدتی قبل از این روزی من موستون را به خیاطخانه این مرد فرستادم و می‌خواستم که برای من لباس بدوزد ولی این مرد خودخواه و متکبر نپذیرفت و حاضر نشد که برای من لباس بدوزد.

دارتن‌یان پرسید: من تصور می‌کنم که در این مورد سوءتفاهمی بوجود آمده است و پرس‌رن چون شما را نشناخته نخواسته برای شما لباس بدوزد و یا اینکه موستون نام شما را درست بر زبان جاری نکرده است.

پورتوس گفت: شاید این‌طور باشد زیرا این موستون بدذات اسامی را اشتباه می‌کند و حافظه او نمی‌تواند اسم‌ها را خوب به‌خاطر بسپارد.

دارتن‌یان گفت: در هر حال من تقبّل می‌کنم که اگر سوءتفاهمی بوجود آمده رفع

نمایم و اینک دستور بدهید که کالسکه را متوقف کنند.

پورتوس گفت: شما اظهار می‌کردید که مؤسسه خیاطی پرس‌رن نزدیک خیابان آربرسک است و ما تا آنجا مقداری راه داریم.

دارتن‌یان گفت: درست است ولی سر را از دریچه کالسکه بیرون ببرید و نگاه کنید.

پورتوس سر را از دریچه بیرون کرد و گفت: نگاه کردم و دیدم.

دارتن‌یان پرسید: چه دید؟

پورتوس گفت: من دیدم که ما در نزدیک هال هستیم و هنوز تا خیاطخانه خیلی راه داریم.

دارتن‌یان گفت: آیا نمی‌خواهید دستور بدهید که کالسکه را متوقف کنند؟

پورتوس گفت: برای چه توقف نمایند؟

دارتن‌یان گفت: مگر می‌خواهید کالسکه شما از روی کالسکه‌ای که جلوی ما قرار دارد بگذرد؟

پورتوس گفت: نه. دارتن‌یان گفت: مگر می‌خواهید کالسکه‌ای که جلوی ما قرار گرفته از روی کالسکه‌هائی که مقابل آن است عبور نماید؟

پورتوس گفت: البته خیر.

دارتن‌یان گفت: اگر نمی‌خواهید این کالسکه‌ها یکی از روی دیگری عبور نمایند دستور توقف را صادر کنید زیرا هم‌اکنون خواه‌نخواه ما مجبور به توقف خواهیم شد.

پورتوس یک‌مرتبه دیگر سر را از دریچه کالسکه خارج کرد و گفت: وه... وه... چقدر کالسکه در اینجا جمع شده و من نمی‌دانم راکبین آنها در اینجا چه می‌کنند.

دارتن‌یان گفت: راکبین آنها منتظر نوبت خود هستند.

پورتوس گفت: نکند که منتظر نوبت برای دیدار زنهایِ هنرپیشه هتل دوبورگونی می‌باشند.

دارتن‌یان گفت: نه دوست عزیز اینها برای دیدار هنرپیشگان زیبا نیامده‌اند بلکه انتظار می‌کشند تا نوبت ورود آنها به خیاطخانه پرس‌رن فرا برسد.

پورتوس گفت: از این قرار ما هم باید در اینجا توقف کنیم و منتظر نوبت خود باشیم.

دارتن‌یان گفت: ما این کار را نمی‌کنیم زیرا ما بیش از راکبین این کالسکه‌ها هوش. و کمتر از آنها نخوت داریم و لذا در اینجا پیاده می‌شویم و از بین خدمه و غلام‌بچگان راکبین عبور می‌نمائیم و خود را به خیاطخانه می‌رسانیم و اگر شما جلوتر از من حرکت کنید و راه را بشکافید به شما اطمینان می‌دهم که به زودی به خیاطخانه خواهیم رسید.

دارتن‌یان و پورتوس پیاده شدند و به‌طرف خیاطخانه به راه افتادند و به زودی دریافتند که علت ازدحام و انتظار مردم این است که درب خیاطخانه را بسته‌اند و نوکری مقابل آن قرار گرفته و به مردم می‌گوید: آقای پرس‌رن اینک خیلی کار دارد و نمی‌تواند کسی را بپذیرد.

گاهی نوکر مزبور بعضی از مشتریان سرشناس خیاطخانه را می‌دید و آنها را با تبسم و احترام می‌پذیرفت و خود را ناچار می‌دانست که توضیحی هم بدهد و می‌گفت آقا من از طرف آقای پرس‌رن از شما معذرت می‌خواهم زیرا وی نمی‌تواند در این موقع شما را بپذیرد برای اینکه مشغول مطالعه دربارهٔ دوخت البسه اعلیحضرت است زیرا از طرف اعلیحضرت به او دستور داده شده که پنج دست لباس برای ایشان بدوزند و آقای پرس‌رن باید پارچه و رنگ و تزئینات این البسه را با دقت زیاد تعیین کند.

این سخن که به‌صورت محرمانه از طرف نوکر به یکی از مراجعه‌کنندگان گفته می‌شد به زودی دهان به دهان می‌گشت و همه می‌فهمیدند که علت مسدود بودن درب خیاطخانه این است که خیاط سالخورده مجبور می‌باشد درباره دوخت البسه شاهانه مطالعه کند.

پورتوس مانند کوهی که به حرکت درآمده باشد هر نوع مانع را از سر راه دور می‌کرد و پیش می‌رفت و دارتن‌یان بی‌زحمت و تحمل رنج تنه خوردن او را تعقیب می‌نمود تا اینکه به درب مسدود خیاطخانه رسیدند.

در آنجا دیدند که سه نفر از هنرپیشگانی که باید در یک باله (بالت) شرکت نمایند اصرار دارند که وارد خیاطخانه شوند و می‌گویند هرطور شده باید این خیاطخانه برای ما لباس بدوزد و فوری تحویل بدهد زیرا اگر لباس ما تحویل داده نشود بدون لباس خواهیم ماند و نخواهیم توانست که در بال شرکت نمائیم.

نوکر وقتی دارتن‌یان و پورتوس را دید خواست به آنها جوابی را که به دیگران داده بود بدهد و بگوید که پرس‌رن وقت پذیرائی ندارد و نیز می‌خواست از گشودن در

امتناع کند ولی دارتن‌یان که لباس افسری دربرداشت بانگ زد برحسب امر اعلیحضرت در را باز کنید.

نوکر اطاعت کرد و در راگشود و دارتن‌یان دوست خود را جلو انداخت و در قفای او وارد خیاطخانه گردید و آن‌وقت آن دو نفر فهمیدند که چرا درب خیاطخانه را بسته‌اند زیرا درون خیاطخانه به‌قدری جمعیت بود که کارکنان متعدد خیاطخانه با اینکه شتاب می‌کردند که مشتریها را راه بیندازند از عهده برنمی‌آمدند.

یک کنتوار بزرگ در سراسر خیاطخانه به‌نظر می‌رسید که در عقب آن کارکنان مشغول کار و هم جواب دادن به مشتریها بودند هرکس که یک سوزن می‌زد مجبور بود که در سوزن بعد، دست نگاه دارد و جواب یکی از مشتریها را بدهد و در صورتی که مشتری اصرار می‌کرد که باید فوری لباس او را تحویل بدهند، شاگردهای مؤسسه خیاطی، می‌گفتند لباس دیگران با اینکه قبل از لباس شما سفارش داده شده هنوز حاضر نیست و چگونه ما می‌توانیم لباس شما را تحویل بدهیم. این جواب بر بعضی از مشتریها که برای خود قائل به حق تقدم بودند ناگوار می‌آمد و خشمگین می‌شدند و شاگرد جسور را مورد عتاب قرار می‌دادند.

آن‌وقت آن شاگرد که نمی‌توانست با مشتری مقتدر و ذی‌نفوذ مجادله کند سر را زیر کنتوار می‌کرد و ناپدید می‌شد و آن‌قدر صبر می‌نمود تا آن مشتری خسته شود و برود یا اینکه از خشم فرود بیاید و بعد ظاهر می‌گردید.

ابراز خشم آقایان با احتشام و اصیل‌زاده و جواب‌های شاگردان و تهدیدهای یک‌طرف، و عذرها و حیله‌های طرف دیگر، یک تابلوی اجتماعی جالب توجه بوجود آورده بود که از نظر موشکاف دارتن‌یان که پیوسته، جزئیات را می‌دید پنهان نمی‌ماند.

دارتن‌یان با یک نظر دقیق تمام کسانی راکه در خیاطخانه بودند و همه شاگردانی راکه پشت کنتوار کار می‌کردند دید و یک‌مرتبه نظر او به مردی افتاد که پشت کنتوار، تقریباً روبه‌روی او، قرار گرفته بود.

معلوم بود که آن مرد روی چهارپایه‌ای نشسته، زیرا فقط سرش از بالای کنتوار دیده می‌شد وی چهل ساله به‌نظر می‌رسید و قیافه‌ای فکور و چشم‌هائی درخشنده اما نگاهی ملایم داشت.

گویا مرد مزبور از دیدن دارتن‌یان او را شناخت زیرا لبه کلاه خود را پائین کشید

که دارتن‌یان او را نبیند از قضا همین حرکت سبب شد که دارتن‌یان، خیره او را نگاه کند و اگر وی لبه کلاه را پائین نمی‌کشید شاید دارتن‌یان توجهی به وی نمی‌کرد و لذا مرد مزبور که می‌خواست خود را پنهان نماید با پائین کشیدن لبه کلاه بیشتر خویش را آشکار نمود.

وضع سر و کلاه و آرایش موی سر آن مرد، شبیه به کارکنان خیاطخانه بود و هرکس او را می‌دید خیال می‌کرد یکی از شاگردان است که پشت کنتوار نشسته، سوزن می‌زند ولی آن مرد به‌قدری توجه به اطراف داشت، که بعید بود بتواند به کار خود علاقه‌مند باشد و مثل دیگران در قفای کنتواری که با چوب بلوط ساخته بودند سوزن را در اطلس یا فاستونی یا مخمل فرو کند.

دارتن‌یان متوجه شد که آن مرد اگر کاری بکند به‌طور حتم مربوط به پارچه‌دوزی و سوزن‌زنی نیست و یک‌مرتبه خطاب به او گفت:

آقای مولیر از چه موقع شما شاگرد خیاط شده‌اید؟ مردی که به نام مولیر طرف خطاب قرار گرفت مثل اشخاص وحشت‌زده نظری به چپ و راست انداخت و گفت: آقای دارتن‌یان آهسته صحبت کنید و اسم مرا نبرید. دارتن‌یان گفت: مگر بردن نام شما عیبی دارد؟ مولیر جواب داد عیب ندارد اما...

دارتن‌یان گفت: گویا می‌خواهید بگوئید که دارای حسن هم نیست. مولیر گفت: بلی آقا زیرا من مشغول مطالعه در قیافه‌ها و روحیاتی جالب توجه می‌باشم و کسی به‌سوی من نظر ندارد و اگر شما اسم مرا ببرید و مردم مرا بشناسند از مطالعات خویش باز می‌مانم. دارتن‌یان گفت: آقای مولیر من می‌دانم که شما مردی صاحب‌نظر و اهل مطالعه و تعمق هستید و لذا مزاحم شما نمی‌شوم و می‌گذارم که هرقدر میل دارید دیگران را مورد مطالعه قرار بدهید.

مولیر گفت: از لطف شما متشکرم. دارتن‌یان گفت: آقای مولیر تشکر شما کافی نیست و سکوت من یک شرط هم دارد. مولیر پرسید: شرط شما چه می‌باشد؟ دارتن‌یان گفت: شرط من این است که شما باید به من بگوئید که آقای پرس‌رن در کجاست؟ مولیر که دریافت شرط فرمانده تفنگداران سلطنتی دشوار نیست جواب داد آقای پرس‌رن در اطاق کار خود می‌باشد لیکن...

دارتن‌یان که فهمید مولیر چه می‌خواهد بگوید اظهار کرد لیکن نمی‌توان وارد

اطاق او شد مولیر جواب داد: همین‌طور است و هیچ‌کس نباید وارد اطاق او شود.

دارتن‌یان گفت: آیا وی حاضر نیست حتی یک نفر را بپذیرد. مولیر اظهار داشت نه، آقای پرس‌رن بعد از اینکه مرا وارد این اطاق کرد و در اینجا نشانید که بتوانم مشتریان خیاطخانه را مورد مطالعه قرار بدهم مراجعت نمود و به اطاق خود رفت که به کار مشغول شود.

دارتن‌یان گفت: آقای مولیر چون شما با آقای پرس‌رن دوست هستید خوب است بروید و به او اطلاع بدهید که من آمده‌ام و قصد دارم که وی را ملاقات نمایم مولیر مانند یک سگ زحمتکش[1] که موفق گردیده یک قطعه استخوان به‌دست آورد و می‌بیند که می‌خواهند استخوانش را از وی بگیرند نظری از روی ملامت به دارتن‌یان انداخت و گفت: آیا می‌دانید چه درخواست از من می‌کنید آیا متوجه هستید که لازمه قبول درخواست شما این است که من از اینجا دور شوم و این مکان دیده‌بانی را ترک نمایم و از مشاهده این قیافه‌های جالب‌توجه باز بمانم و نتوانم در روحیه مشتریان گوناگون این خیاطخانه مطالعه کنم.

دارتن‌یان با صدای آهسته گفت: آقای مولیر اگر شما فوری نروید و به پرس‌رن اطلاع ندهید که من اینجا هستم و قصد دارم که او را ببینم من شما را از یک تماشای جالب‌توجه محروم خواهم کرد و دوستی را که با خود آورده‌ام به شما نشان نخواهم داد.

مولیر با یک اشاره کوچک پورتوس را نشان داد و گفت: آیا دوست شما همین شخص است؟ دارتن‌یان گفت: بلی. مولیر چنان نظری به پورتوس انداخت که توانست نگاه خود را وارد مغز و هم قلب او نماید و گویا آن نویسنده هنرمند تئاتر از نظارهٔ خود نتیجه مثبت گرفت و دانست که می‌تواند فایده ببرد و از جا برخاست و به‌طرف اطاق پرس‌رن روانه شد.

---

۱ ـ تشبیه هنرمندی چون مولیر به سگ دور از ادب است ولی در زبان فرانسوی قبیح نیست چون سگ در آن زبان، بخصوص اگر زحمت‌کش باشد یک حیوان ناپاک به‌شمار نمی‌آید (م).

۳۱۲

نمونه‌ها

در حالی که دارتن‌یان در انتظار مراجعت مولیر بود مردم در خیاطخانه به‌تدریج مکان را خالی می‌کردند ولی همان‌طور که امواج دریا، هنگام عقب‌نشینی از ساحل مقداری کف و نباتات بحری بر زمین باقی می‌گذارد و رسوب بوجود می‌آید مراجعه‌کنندگان هم غرش‌ها و عدم رضایت‌های خود را باقی می‌گذاشتند و می‌گذشتند.

بعد از چند دقیقه مولیر مراجعت کرد و به دارتن‌یان اشاره نمود که به راه بیفتد فرمانده تفنگداران سلطنتی هم پورتوس را جلو انداخت و به راهنمائی مولیر از چند راهرو گذشته و به اطاق رسیدند.

پیرمردی که آستین‌ها را بالا زده بود یک قطعه زری به‌دست گرفته و گل‌های آن را تماشا می‌کرد و سعی می‌نمود بتواند گل‌ها را طوری به هم جفت کند که مناظری زیبا و برجسته بوجود بیاید.

مرد سالخورده وقتی دارتن‌یان را دید پارچه زری را بر زمین گذاشت و به طرف او رفت. دارتن‌یان متوجه بود که آن مرد از دیدار او خوشوقت نشده و با چهره شکفته به‌سویش نمی‌آید ولی ادب و نزاکت را حفظ می‌کند و بر خوردش خالی از ایراد می‌باشد.

پیرمرد که همان پرس‌رن بود برای اینکه به دارتن‌یان بفهماند که نمی‌تواند زیاد از او پذیرائی کند گفت: آقای فرمانده سپاه تفنگداران با اینکه از دیدار شما خوشوقتم به

طوری که ملاحظه می‌کنید کار دارم و لذا خواهش می‌کنم بگوئید چه شد که نزد من آمدید؟ دارتن‌یان نظری به پارچه زرین اندخت و گفت: آقای پرس‌رن عزیز من می‌دانم که شما کار دارید زیرا شنیده‌ام که می‌باید سه دست لباس برای اعلیحضرت بدوزید. پرس‌رن گفت: آقای عزیز من باید پنج دست لباس برای اعلیحضرت بدوزم نه سه دست.

پرس‌رن گفت: ولی من یقین دارم که شما، چه سه دست لباس بدوزید و چه پنج دست، البسه شما زیباترین لباس‌های دنیا خواهد بود.

پرس‌رن گفت: آقای دارتن‌یان عزیز شما درست می‌گوئید و من می‌توانم البسه را طوری بدوزم که در شمار زیباترین لباسهای دنیا باشد ولی برای اینکه البسه مزبور در شمار زیباترین لباسهای دنیا درآید، باید آن را دوخت و برای اینکه بتوان آن را دوخت من باید وقت داشته باشم.

دارتن‌یان مانند کسی که می‌داند دیگری می‌تواند هر زمان که بخواهد اعجاز کند گفت: آقای پرس‌رن عزیز شما دو روز وقت دارید و در این دو روز هر چه بخواهید می‌کنید.

پرس‌رن با اینکه خوش‌آمد شنیده بود سر را مانند کسی که رنجیده باشد بلند کرد برای اینکه استاد زری‌دوز آن‌قدر حساس به‌شمار می‌آمد که حتی نمی‌خواست مردم به‌وسیله خوش‌آمدگوئی چیزی برخلاف نظریه وی بگویند.

دارتن‌یان ژست پیرمرد را دید و اعتراض او را فهمید اما به روی خود نیاورد و گفت: آقای پرس‌رن عزیز من یکی از دوستان خود را می‌آورم تا از هنر شما استفاده کند.

پرس‌رن نظری به پورتوس انداخت و با لحنی که عدم رضایت از آن آشکار بود گفت: (اشاره به پورتوس) از دوستان شما هستند؟

دارتن‌یان گفت: ایشان آقای بارون دووالون دوبراسیو دُوپیرفون می‌باشند.

پیرمرد مانند کسی که از این اسامی و عناوین طولانی بسیار شنیده و برایش یک موضوع عادی شده با برودت سری تکان داد و به تصور خود به پورتوس تعظیم کرد.

رنگ صورت پورتوس قدری ارغوانی شد زیرا وی از بدو ورود به اطاق پرس‌رن از پذیرائی آن پیرمرد، خشمگین گردید. اما خودداری می‌کرد و نمی‌خواست چیزی بگوید که دوست وی دارتن‌یان از او برنجد.

اما تعظیم کوچک پرس‌رن که بی‌احترامی به‌شمار می‌آمد پورتوس را بیشتر غضبناک نمود.

دارتن‌یان که متوجه شد پورتوس به خشم درآمده به استاد خیاط گفت: آقای بارون یکی از دوستان صمیمی من هستند و من میل دارم که بتوانند از هنر شما استفاده نمایند.

پرس‌رن گفت: من حاضرم که برای آقا خدمتی انجام بدهم ولی این خدمت موکول به بعد خواهد شد. پورتوس که دیگر نمی‌توانست سکوت کند پرسید: مقصود شما از بعد چیست؟

پرس‌رن با یک جواب سریع که نشان می‌داد گوینده آن عصبی و بدون شکیبائی است اظهار کرد: مقصود من از بعد این است که هر زمان که وقت داشتم به شما خدمت خواهم کرد.

پورتوس گفت: آقا آیا می‌دانید که شما همین جواب را به خادم من داده بودید.

پرس‌رن گفت: ممکن است که من این جواب را به خادم شما داده باشم زیرا من هیچ موقع وقت زیاد ندارم که برای تأمین منظور ارباب رجوع اوقاتی مخصوص را در نظر بگیرم.

پورتوس بر خود فشار آورد که عنان صبر را از دست ندهد و گفت: آقای عزیز من می‌دانم که اختیار اوقات انسان در دست خود او است و شخص می‌تواند به طیب خاطر از اوقات خود استفاده کند.

استاد خیاط وقتی این حرف را شنید نظری تند به پورتوس انداخت و رنگ او ارغوانی شد. ارغوانی شدن رنگ رخسار پیرمردانی که موی سفید دارند یک علامت خطرناک می‌باشد و مکن است منتهی به فجائه آنها شود.

پیرمرد در حالی که برافروخته بود گفت: آقا شما اگر عجله دارید ممکن است به خیاطخانه‌ای دیگر مراجعه نمائید.

چشمهای پورتوس که پیوسته صاف و با نشاط بود، ناگهان تیره شد و دارتن‌یان فهمید عنقریب دوست او، مانند باروت منفجر خواهد گردید و برای اینکه جلوی انفجار پورتوس را بگیرد خطاب به استاد گفت:

آقای پرس‌رن عزیز نمی‌دانم چه شده که شما امروز نسبت به ما اظهار بی‌لطفی

می‌کنید و برای اینکه شما را بر سر لطف بیاورم می‌گویم که آقای بارون دووالون دوبراسیو دوپیرفون نه فقط از دوستان صمیمی من هستند بلکه از دوستان آقای فوکه می‌باشند.

این کلام مانند کیمیا که سبب استحاله عناصر می‌شود، پیرمرد را تغییر داد و برای اولین بار، علامتی که به‌طور مبهم شبیه به تبسم بود در لب‌های او پیدا شد و گفت: اگر ایشان از وابستگان آقای پیشکار کل دارائی هستند موضوع تغییر می‌کند.

بعد مستقیم پورتوس را مخاطب ساخت و گفت: آقا، آیا شما از کارکنان آقای پیشکار کل هستید؟

پورتوس با صدای بلند جواب داد: آقا، من از کارکنان خودم هستم و به هیچ کس تعلق ندارم.

وقتی پورتوس این حرف را می‌زد پرده اطاق کنار رفت و سری از پشت پرده نمایان شد که با دقت اطاق را می‌نگریست. پورتوس این شخص را ندید ولی دارتن‌یان متوجه گردید که او مولیر می‌باشد.

مولیر مثل نقاشی که می‌خواهد جزئیات سایه و روشنائی یک جسم را به خاطر بسپرد تا بتواند شکل آن را ترسیم کند داخل اطاق بخصوص پورتوس را می‌نگریست و دارتن‌یان برای کاهش خشم پورتوس و استاد خیاط، تبسم می‌کرد اما پورتوس از غضب بر خویش می‌پیچید.

دارتن‌یان گفت: آقای پرس‌رن عزیز امیدوارم که درخواست مرا بپذیرید و یک‌دست لباس برای آقای بارون بدوزید.

خیاط گفت: چون شما این خواهش را از من می‌کنید من موافقت می‌نمایم و برای ایشان لباس خواهم دوخت. دارتن‌یان گفت: فقط موافقت اصولی شما کافی نیست و شما باید فوری برای ایشان لباس بدوزید.

خیاط جواب داد من به شما وعده می‌کنم که بعد از یک هفته این لباس را بدوزم.

دارتن‌یان گفت: آقای پرس‌رن عزیز این جواب شما با یک پاسخ منفی فرق ندارد برای اینکه آقای بارون باید در جشن ووکس حضور به‌هم برسانند و لباس خود را در آن جشن دربر کنند.

خیاط گفت: آقای دارتن‌یان من نمی‌توانم قبل از یک هفته این لباس را تهیه کنم.

در این هنگام صدائی جدید، در آن اطاق طنین‌انداز شد و شخصی وارد اطاق گردید و با لحنی ملایم ولی بسیار جدی مانند کسی که می‌داند برای فرماندهی بوجود آمده گفت: آقای پرس‌رن چون من از شما خواهش می‌کنم که این لباس را بدوزید لذا لباس ایشان باید فوری دوخته شود.

دارتن‌یان وقتی این صدا را شنید گوشها را تیز کرد و رو برگرداند و خیاط گفت: آه... آقای اربله تشریف آوردند. دارتن‌یان زیرلب اظهار کرد چطور شد که آرامیس اینجا آمد و پورتوس که از حضور آرامیس در آنجا حیرت نکرد گفت: سلام بر پیشوای روحانی ما.

آرامیس گفت: آقای دارتن‌یان روز شما بخیر و آقای پورتوس سلام بر شما و آقای پرس‌رن امیدوارم خسته نباشید و درخواست مرا بپذیرید و یک‌دست لباس برای آقا بدوزید و بدانید که هرگاه شما این لباس را تهیه کنید آقای فوکه از شما راضی خواهند شد.

وقتی آرامیس این حرف را زد اشاره‌ای به خیاط کرد که دارتن‌یان دید ولی معنای آن را نفهمید اما معنای اشاره آرامیس این بود که «موافقت کنید و او را راه بیندازید تا برود».

معلوم شد که آرامیس به‌قدری در خیاط نفوذ دارد که نفوذ وی خیلی بیش از دارتن‌یان می‌باشد چون پرس‌رن که مقابل دارتن‌یان مقاومت می‌کرد یک مرتبه تسلیم گردید و سر فرود آورد و آنگاه با لحنی خشن خطاب به پورتوس گفت: بسیار خوب آقا، بروید و بگوئید که اندازه‌های شما را بگیرند.

پورتوس بعد از شنیدن این حرف طوری سرخ شد که رنگ او متمایل به کبودی گردید.

دارتن‌یان که می‌دید حواس پورتوس متوجه خیاط است آهسته به مولیر گفت: این آقا که ملاحظه می‌نمائید مردی می‌باشد که نمی‌گذارد هیچ‌کس عضلات و استخوانهائی را که خداوند به او داده است اندازه بگیرد زیرا فکر می‌کند که اگر اندازه او را بگیرند مورد توهین قرار خواهد گرفت و شما می‌توانید که این مرد را مورد مطالعه قرار بدهید و مانند آریستوفان که از مداقه و نظاره استفاده می‌کرد استفاده نمائید.

مولیر که پورتوس را به‌دقت تحت نظر گرفته بود احتیاج نداشت که مورد تشویق

قرار بگیرد و او را بیشتر معاینه نماید آن نویسنده بزرگ تئاتر، به محض اینکه پورتوس را دید دریافت که وی یکی از جالب‌ترین سوژه‌ها می‌باشد که در مدت عمر به‌نظر او رسیده و لذا قدمی جلو نهاد و به پورتوس نزدیک شد و گفت:

آقا اگر شما لطفی فرموده با من بیائید من می‌گویم که طوری اندازه شما را بگیرند که اندازه‌گیرنده حتی یک بار اندام شما را لمس ننماید.

پورتوس با تعجب پرسید: دوست من چگونه شما می‌توانید اندازه مردم را بگیرید بدون اینکه بدن آنها را لمس کنید.

مولیر جواب داد: من به شما قول می‌دهم شخصی که اندازه شما را می‌گیرد حتی یک مرتبه ذرع را روی بدن شما نخواهد گذاشت و دست‌های او بدن شما را لمس نخواهد کرد و با یک وسیله جالب توجه این کار را خواهد کرد و این اختراع را برای جلب رضایت کسانی که نمی‌خواهند کسی اندازه آنها را روی بدنشان بگیرد کرده‌ایم.

پورتوس بیشتر اظهار حیرت نمود و مولیر گفت: ما می‌دانیم بعضی از آقایان که از حیث حسب و شخصیت دارای مرتبه‌ای عالی هستند از تماس دست خیاطان با بدن خودشان نفرت دارند و نمی‌خواهند که آنها اندازه بدنشان را روی کالبد بگیرند.

پورتوس این حرف را تصدیق کرد و مولیر افزود آقا خود من هم عقیده دارم که اندازه گرفتن اشخاص روی بدن آنها برای عظمت فطری انسان وهن‌آور است بخصوص کسانی که دارای عناوین بزرگ و شخصیت ممتاز هستند بیشتر از این توهین رنج می‌برند و گویا شما هم دارای شخصیت ممتاز می‌باشید.

پورتوس گفت: بدیهی است که من یکی از افراد ممتاز و از اصیل‌زادگان بزرگ هستم.

مولیر گفت: در این صورت زهی بر سعادت ما که می‌توانیم برای نخستین مرتبه این اختراع را جهت خدمتگزاری به شما مورد استفاده بدهیم.

پورتوس گفت: من هرچه فکر می‌کنم نمی‌توانم بفهمم چگونه شما اندازه مرا می‌گیرید بدون اینکه بدن مرا لمس نمائید.

مولیر گفت: اگر آقا، مرا مفتخر نمایند و با من بیایند من به شما خواهم گفت چگونه اندازه شما را خواهم گرفت:

آرامیس مانند دارتن‌یان گفت و شنود مولیر و پورتوس را می‌شنید و فکر می‌کرد

بعد از اینکه پورتوس به اتفاق مولیر رفت دارتن‌یان هم با وی از اطاق خارج خواهد شد و او را با پرس‌رن تنها خواهد گذاشت.

ولی بعد از اینکه پورتوس و مولیر از اطاق خارج گردیدند دارتن‌یان نرفت و برجا ماند و این موضوع آرامیس را ناراحت کرد زیرا نمی‌توانست بفهمد که منظور دارتن‌یان چه می‌باشد.

دارتن‌یان برای باقی ماندن در آن اطاق یک عذر قابل قبول داشت که همانا دیدن آرامیس بود چون وقتی یک دوست قدیمی دوست خود را می‌بیند، رسم و عادت و احساسات اقتضاء می‌کند که قدری با وی صحبت نماید.

ولی علت اصلی توقف دارتن‌یان کنجکاوی بود و وی می‌خواست بداند که آرامیس برای چه آنجا آمده و با پرس‌رن چه کاری دارد؟

همین که پورتوس و مولیر رفتند دارتن‌یان به آرامیس نزدیک شد و گفت: دوست عزیز از دیدار شما در اینجا بسیار خوشوقت هستم و تصور می‌کنم که شما هم برای جشن ووکس به اینجا آمده‌اید.

آرامیس مانند کسی که نفهمیده دارتن‌یان چه می‌گوید پرسید: چگونه برای جشن ووکس اینجا آمده‌ام؟ دارتن‌یان گفت: دوست عزیز مگر شما در جشن ووکس حضور به‌هم نمی‌رسانید؟ آرامیس گفت: چرا. دارتن‌یان گفت: در این صورت لابد آمده‌اید که بگوئید یک‌دست لباس نو برای شما بدوزند؟

آرامیس تبسمی تلخ کرد و گفت: دارتن‌یان عزیز یک کشیش فقیر چون من، که باید در یک حوزه روحانی کم بضاعت مثل وان انجام وظیفه کند نمی‌تواند در هر میهمانی یک‌دست لباس نو بدوزد و بضاعت من اجازه این ولخرجی‌ها را نمی‌دهد.

دارتن‌یان خندید و گفت: آرامیس عزیز شما در گذشته شعر می‌گفتید و اشعار خود را به طبع می‌رسانیدید و می‌فروختید و از این راه بر درآمد خویش می‌افزودید و آیا اینک از این وسیله درآمد استفاده نمی‌نمائید؟

آرامیس آهی کشید و جواب داد شعر گفتن از مقتضیات دوره جوانی بود و امروز من نمی‌توانم و نمی‌خواهم اشعار عاشقانه بگویم.

دارتن‌یان خندید و پرس‌رن که مشاهده کرد آرامیس با دوست خود صحبت می‌کند پارچه زری را به‌دست گرفت و نقوش آن را نگریست. آرامیس یک نظر به

پرس‌رن و نظری دیگر به دارتن‌یان انداخت و اظهار کرد دوست عزیز امروز آقای پرس‌رن خیلی کار دارد و آیا شما احساس نمی‌نمائید که حضور ما در اینجا برای او تولید زحمت می‌کند.

دارتن‌یان گفت: راست است و ما امروز مزاحم آقای پرس‌رن شده‌ایم در صورتی که می‌دانیم که این هنرمند خیلی کار دارد و اگر شما هم مثل من کاری ندارید می‌توانیم که به اتفاق برویم.

آرامیس گفت: من قدری کار دارم و آمده بودم که...

دارتن‌یان همین که فهمید آرامیس نمی‌خواهد با او بیاید و قصد دارد که آنجا بماند، عمدی مبالغه کرد و مثل کسی که می‌داند دوست او عهده‌دار یک کار بزرگ می‌باشد گفت: آرامیس عزیز برای چه زودتر به من نگفتید که شما یک کار خیلی مهم با آقای پرس‌رن دارید؟ چرا زودتر تذکر ندادید که حضور من در اینجا ناراحت‌کننده است تا اینکه من بروم و مصدع شما نشوم.

آرامیس قدری لب را جوید و گفت: دارتن‌یان عزیز شما اشتباه می‌کنید چون من یک کار خیلی مهم با آقای پرس‌رن ندارم و به فرض اینکه کاری می‌داشتم حضور شما مانع از کار من نبود زیرا من هیچ کار ندارم که نتوانم آن را با حضور دوستی مانند شما به انجام برسانم چه هیچ‌چیز من بر شما پوشیده نمی‌ماند.

دارتن‌یان مثل کسی که دیگران او را از اطاق بیرون می‌کنند و لذا مجبور است برود گفت: نه... نه... دوست عزیز من نمی‌خواهم مصدع شما بشوم و شما را با آقای پرس‌رن می‌گذارم و می‌روم.

آنچه سبب گردید که دارتن‌یان این طرز حرف بزند، حس کنجکاوی شدید او بود چون دانست که آرامیس بی‌جهت نمی‌خواهد با پرس‌رن خلوت نماید به دلیل اینکه در زندگی یک مرد مرموز و حسابگر مانند آرامیس هر عمل ولو کوچک باشد دارای نتیجه‌ای برجسته است و آرامیس کار بدون نتیجه نمی‌کند.

دارتن‌یان نمی‌توانست بفهمد که اعمال آرامیس باید به چه نتیجه مخصوص و معین منتهی گردد ولی حدس می‌زد نتایجی که آرامیس در نظر دارد چیزهائی بزرگتر از فواید عادی و پیش پا افتاده می‌باشد چون به‌طور حتم آرامیس احتیاج به تأمین معاش ندارد و هزینه زندگی او مأمون است.

دیگران وقتی کاری می‌کنند منظورشان تحصیل پول جهت تأمین معاش می‌باشد یا اینکه می‌کوشند که معاش خود را بهتر کنند ولی پیشوای روحانی وان هر زمان که اراده می‌کرد می‌توانست که بهترین زندگی را برای خود فراهم کند.

این است که دارتن‌یان می‌دانست نقشه‌هائی که آرامیس به موقع اجرا می‌گذارد برای هدف‌هائی است که برجسته‌تر از مسائل مادی معمولی می‌باشد.

آرامیس وقتی دید که دارتن‌یان ظنین گردیده و احساس کرده که وی برای کاری بخصوص یعنی یک کار مرموز، نزد پرس‌رن آمده گفت: دوست عزیز من از شما خواهش می‌کنم که نروید و توقف کنید تا اینکه بدانید که من هیچ چیز را از شما پنهان نمی‌نمایم.

دارتن‌یان در قبال این خواهش صریح خود را مجبور به توقف نشان داد و آرامیس گفت: آقای پرس‌رن... خیاط طوری مشغول پارچه‌دوزی بود که صدای آرامیس را نشنید.

آرامیس برای اینکه او را متوجه خود کند پارچه را از دستش گرفت و گفت: آقای پرس‌رن با شما هستم.

خیاط سر بلند کرد و گفت: آقا چه می‌گوئید و دارتن‌یان برای اینکه بفهماند که گوش به صحبت آن دو نفر نمی‌دهد عکس ماری آنتوان را که به دیوار الصاق کرده بودند می‌نگریست.

آرامیس گفت: آقای لوبرن نقاش آقای فوکه، یعنی یکی از نقاشان او در اینجاست.

دارتن‌یان این گفته را شنید و در دل گفت: لوبرن نقاش فوکه اینجا چه می‌کند و برای چه آرامیس وی را اینجا آورده است.

پرس‌رن گفت: عالیجناب، لابد شما قصد دارید که ما برای آقای لوبرن یک دست لباس، شبیه به البسه مریدان اپیکور بدوزیم؟

دارتن‌یان مانند کسی که قصد ندارد کنجکاوی کند اما می‌خواهد بر معلومات خود بیفزاید و چیزی فرا بگیرد پرسید: البسه مریدان اپیکور چیست؟

آرامیس تبسم‌کنان و با شوخی گفت: دارتن‌یان عزیز سرنوشت چنین مقدر کرده که امروز شما به تمام اسرار ما پی ببرید و ما نتوانیم چیزی از شما پنهان بداریم آیا شما

اسم مجمع یا اتحادیه مریدان اپیکور را شنیده‌اید؟

دارتن‌یان گفت: اگر اشتباه نکنم مجمع اپیکور عبارت از جمعی است که عده‌ای از نویسندگان و شعراء و صاحبان ذوق مانند لافونتن، مولیر، لوره، پلیسون عضو آن هستند و این جمع، جلسات خود را به عنوان آکادمی اپیکور در سن‌مانده منعقد می‌کنند.

آرامیس گفت: دوست عزیز صحیح است و اعضای این مجمع شاعر و نویسنده و نقاش و مجسمه‌ساز هستند ولی ما فکر کرده‌ایم که برای خدمتگزاری به اعلیحضرت پادشاه فرانسه، اعضای این جمع را که به نام مریدان اپیکور خوانده می‌شوند مانند سرداران یک هنگ دارای لباس متحدالشکل کنیم.

دارتن‌یان گفت: فکری خوب کرده‌اید زیرا وقتی اعلیحضرت وارد ووکس شدند یک عده شاعر و نویسنده و نقاشان با لباس متحدالشکل عهده‌دار خدمتگزاری او خواهند گردید.

آرامیس گفت: صحیح است. دارتن‌یان گفت: و من یقین دارم که پادشاه فرانسه از این پذیرائی جالب توجه آقای فوکه اظهار رضایت خواهد کرد.

آرامیس تصدیق نمود و دارتن‌یان اظهار کرد اگر اسرار آقای لوبرن همین است به شما اطمینان می‌دهم که من این رازها را به کسی بروز نخواهم داد تا اینکه هیچ کس نفهمد که هنگام ورود اعلیحضرت به ووکس مریدان اپیکور با لباس متحدالشکل عهده‌دار خدمتگزاری خواهند شد.

آرامیس گفت: راز آقای لوبرن بزرگتر از این می‌باشد که شما شنیدید.

دارتن‌یان جواب داد در این صورت من ترجیح می‌دهم که بروم و بیش از این رازهای شما را نشنوم.

آرامیس با یک دست درب اطاق راگشود و با دست دیگر دارتن‌یان را که می‌خواست خارج شود نگاه داشت و بانگ زد آقای لوبرن... داخل شوید.

پرس‌رن وقتی شنید که آرامیس لوبرن را صدا زد گفت: عالیجناب من نمی‌فهمم که منظور شما چه می‌باشد! آرامیس گفت: اکنون به شما خواهم فهمانید چرا آقای لوبرن را صدا زدم آیا شما برای اعلیحضرت پنج دست لباس نمی‌دوزید؟

پرس‌رن گفت: چرا عالیجناب. آرامیس گفت: پارچه یکی از این البسه زری است

و پارچه لباس دوم پارچه مخصوص شکار می‌باشد و سه دست دیگر با مخمل و اطلس و پارچه فلوراس دوخته می‌شود.

پرس‌رن با شگفت گفت: عالیجناب شما چگونه از نوع پارچه‌های مطلع شدید زیرا من تصور نمی‌کردم کسی بداند که نوع پارچه‌های لباس شاه چگونه است.

آرامیس تبسم کرد و گفت: هرکس که برنامه جشن ووکس را بخواند می‌تواند بفهمد که نوع پارچه‌های لباس شاه چه می‌باشد زیرا برنامه جشن عبارت است از شکار و ضیافت مخصوص و کنسرت و گردش و بار یافتن دیگران به حضور شاه و هر یک از این پنج قسمت دارای لباسی است که با پارچه‌هائی که گفتم جور درمی‌آید.

پرس‌رن یک‌مرتبه به هیجان درآمد و مانند کسانی که از برتری خویش نسبت به دیگران لذت می‌برند گفت: عالیجناب با اینکه شما از امرای کلیسا هستید و همه چیز را می‌دانید من یقین دارم که از یک موضوع بی‌اطلاع می‌باشید و آن رنگ پارچه‌ها و طرز دوخت آنها و تزئینات البسه است و از اعلیحضرت و دوشیزه لاوالیر و من گذشته هیچ‌کس نمی‌داند که رنگ پارچه‌ها و طرز دوخت و تزئینات چگونه است.

آرامیس گفت: راست می‌گوئید و به همین جهت من آمده‌ام از شما کسب اطلاع کنم تا بدانم که رنگ پارچه البسه شاه و طرز دوخت آنها و تزئینات البسه چگونه است.

با اینکه آرامیس این کلمات را با متانت و آهستگی اداء کرد آن‌قدر این پیشنهاد در نظر خیاط عجیب آمد که با حیرت یک قدم به عقب جست و دارتن‌یان این خیز غیرمترقبه را با توجه به آنچه آرامیس گفت عادی ندانست.

خیاط پس از اینکه قدمی به عقب جست بر اثر اینکه پیشنهاد آرامیس را خیلی عجیب می‌دید به خنده درآمد و قاه‌قاه خندید و دارتن‌یان هم جهت ابراز نزاکت و هم اینکه مجلس دچار برودت نشود خندید.

آرامیس تبسم‌کنان گفت: آقای پرس‌رن درخواست من در نظر اول عجیب جلوه می‌کند و شما گفته مرا یک تقاضای غیر وارد می‌دانید ولی آقای دارتن‌یان که ذوق مجسم است به شما خواهد گفت که درخواست من منطقی می‌باشد.

دارتن‌یان که نمی‌دانست آرامیس چه می‌خواهد بگوید جوابی نداد ولی احساس می‌نمود که آرامیس تا آن موقع هرچه گفته و کرده مقدمه بوده و به رجزخوانی دلاوران قدیم شباهت داشته که ابتدا مدتی رجز می‌خواندند و بعد مبادرت به پیکار می‌کردند.

آرامیس هم زمینه را فراهم کرده بود که بعد پیکار کند و دارتن‌یان می‌فهمید که پیکار عنقریب شروع خواهد شد و به‌عبارت دیگر قسمت حساس موضوع بـه زودی شروع می‌شود.

آرامیس گفت: آقای پرس‌رن آیا شما می‌دانید که آقای فـوکه بـرای چـه یک جشن بزرگ به انتخاب علیحضرت می‌دهند.

پرس‌رن گفت مایلم که عالیجناب علت آن را بگوئید! آرامیس گفت: آقای فوکه از این جهت این جشن را می‌دهد که مورد رضایت خاطر اعلیحضرت قرار بگیرد.

این حرف را پرس‌رن تصدیق نمود و دارتن‌یان هم با اشاره سر تصدیق کـرد و آرامیس گفت: شما می‌دانید که برای اعلیحضرت پادشاه فرانسه دیدن یک عمارت و باغ و صرف چند وعده غذا در کاخ فوکه جلوه ندارد چون شاه بزرگتر از آن است که این چیزها برایش اهمیت داشته باشد.

پرس‌رن و دارتن‌یان حرف آرامیس را تصدیق کردند. آرامیس گفت: پس آقای فوکه که می‌خواهد به‌وسیله این میهمانی رضایت‌خاطر شاهانه را جلب کند باید متشبث به وسایلی دیگر گردد که یکی از آنها همین تهیه لباس متحدالشکل برای مریدان اپیکور است که اکنون راجع آن صحبت می‌کردیم.

دارتن‌یان تصدیق نمود. آرامیس گفت: منظورم این می‌باشد که آقای فوکه باید به‌وسیله چیزهائی که جنبه غیرمنتظره دارد رضایت‌خاطر شاهانه را جلب کـند و آقـای لوبرن که اینجا حضور دارند و نقاشی ماهر هستند، مقدمات یکی از این وسائل را فراهم خواهند کرد.

پرس‌رن گفت: تردیدی وجود ندارد که آقای لوبرن یک نقاش زبردست هستند و من تابلوهای ایشان را دیده و نقاشی‌های تابلو را بدون عیب یافته‌ام و به هـمین جـهت حاضرم که برای آقای لوبرن یک‌دست لباس شبیه به البسه‌ٔ مریدان اپیکور یا به طرزی دیگر بدوزم.

آرامیس گفت: من و آقای لوبرن از دوستی شما متشکر هستیم و از ایـن قـول اتخاذ سند می‌کنیم تا اینکه در آینده از آن استفاده نمائیم.

پرس‌رن گفت: چگونه می‌خواهید در آینده از آن استفاده کنید! آرامیس گفت: منظورم این است که آقای لوبرن اینک احتیاج به لباس جدید برای خود نـدارد بـلکه

محتاج البسه شاهانه است.

مرد خیاط طوری ابراز حیرت کرد که دهانش باز ماند و گفت: آیا شما می‌خواهید که لباسهای اعلیحضرت را به آقای لوبرن بدهم؟ آیا ممکن است که این عمل صورت گیرد عالیجناب اگر حمل بر اسائه ادب نمی‌شد می‌گفتم که شما دیوانه هستید.

آرامیس گفت:

آقای دارتن‌یان چون شما دارای ذوقی سرشار هستید و همه چیز را می‌فهمید خواهش می‌کنم که با من کمک کنید که بتوانم این موضوع را به آقای پرس‌رن بفهمانم زیرا شما بدون شک متوجه شده‌اید که من چه گفتم.

دارتن‌یان گفت: آرامیس عزیز با اینکه من می‌دانم که شما هرگز یک حرف نامربوط نمی‌زنید معهذا این مرتبه نفهمیدم که منظور شما چیست و برای چه می‌خواهید که آقای پرس‌رن البسه شاهانه را به آقای لوبرن بدهد.

آرامیس گفت: دارتن‌یان عزیز چگونه این موضوع را نمی‌فهمید شما مگر نمی‌دانید که آقای فوکه قصد دارد که وسایل رضایت شاه را فراهم کند و چه رضایتی برای اعلیحضرت بالاتر از اینکه وقتی وارد کاخ فوکه می‌شود تصویر خود را روی تابلوی نقاشی ببیند آن هم تصویری که ملبس به آخرین لباس شاهانه می‌باشد زیرا هرگاه این تصویر جلوه کند فقط به همین وسیله است وگرنه از اعلیحضرت تصاویر زیاد وجود دارد و می‌توان یکی از آنها را در کاخ نصب کرد.

ولی آن تصاویر با لباس‌های سابق کشیده شده در صورتی که این تصویر با لباس جدید اعلیحضرت ترسیم خواهد شد و من یقین دارم که پادشاه فرانسه وقتی تصویر مزبور را ببیند بسیار راضی بلکه خوشوقت خواهد گردید.

دارتن‌یان که یقین داشت کاری که آرامیس می‌کند بدون علت نیست این نظریه را تصدیق کرد.

برای اینکه طرح آرامیس عادی و منطقی جلوه می‌کرد و همان‌طور که وی می‌گفت هرگاه پادشاه فرانسه تصویر خود را با آخرین لباس (لباسی که دربر دارد) می‌دید خوشوقت می‌شد و فوکه را مورد تحسین قرار می‌داد.

معهذا در ته قلب دارتن‌یان یک فکر بوجود آمد و آن اینکه آرامیس هیچ کار را بدون جهت نمی‌کند و به او گفت:

دوست عزیز از این فکر به شما تبریک می‌گویم زیرا احساس می‌نمایم که خود شما صنعتگر این طرح بوده‌اید.

آرامیس گفت: یا من مبتکر این طرح بودم یا آقای فوکه.

دارتن‌یان با لحنی که نشان می‌داد در باطن گفته خود را تصدیق نمی‌نماید گفت: فکری عالی است.

بعد خطاب به پرس‌رن گفت: استاد عالیقدر و عزیز اینک جواب شما چیست؟

پرس‌رن گفت: من می‌خواهم بگویم که... اما حرف خود را به اتمام نرساند زیرا دید که اگر بخواهد منظور خویش را بگوید به عالیجناب گران خواهد آمد.

آرامیس گفت: پرس‌رن عزیز می‌دانم که شما مختار هستید و می‌توانید که این پیشنهاد را بپذیرید یا نپذیرید و هیچ‌کس نمی‌تواند شما را مجبور کند که برای اجرای طرح آقای فوکه به وی کمک نمائید. من می‌دانم که شما بیش از آن به اعلیحضرت علاقه و احترام دارید که بگذارید کسی لباس ایشان را لمس کند زیرا اگر همه از نظر نتاج اصیل‌زاده هستند شما از نظر قلبی هم، اصیل‌زاده می‌باشید و یک اصیل‌زاده فطری بیش از یک اصیل‌زاده نژادی به شاه علاقه دارد.

مرد خیاط چند کلمه بر سبیل تشکر گفت و آرامیس پس از قدری سکوت ادامه داد:

وقتی من می‌خواستم اینجا بیایم آقای پیشکار کل دارائی به من گفتند من می‌خواهم با ترسیم و تقدیم این تابلو به پادشاه جوان خودمان، خاطر این پادشاه محبوب را خرسند کنم ولی اگر مشاهده کردید که آقای پرس‌رن امتناع کرد و حاضر نشد که البسه شاه را در دسترس نقاش ما بگذارد از قول من به او بگوئید که به هیچ وجه از قدر و منزلت وی در قلب من کاسته نخواهد شد اما...

خیاط با اضطراب گفت: مقصود آقای پیشکار کل از اما چه بود؟

آرامیس گفت: اما من مجبور خواهم شد که به اعلیحضرت بگویم (و متوجه باشید که این کلام آقای فوکه است نه گفته من)... من مجبور خواهم شد به اعلیحضرت بگویم که آرزوی من این بود که بتوانم تصویر جدیدی از اعلیحضرت تهیه کنم و به شما تقدیم نمایم ولی آقای پرس‌رن بر اثر علاقه فوق‌العاده که به پادشاه دارد (و البته احترام و علاقه او در خور تقدیس است) مخالفت کرد.

خیاط مانند اسپند که روی آتش ریخته شده باشد، از جا جست برای اینکه متوجه شد که یک مسئولیت خطیر گریبان او را گرفته است و گفت: آقا نگوئید من مخالفت کردم آیا ممکن است که من با نظریه آقای فوکه آن هم در مسئله‌ای که سبب رضایت شاه خواهد شد مخالفت نمایم؟

بعد مرد خیاط مانند کسی که قصد دارد استغفار کند با لحن مخصوص گفت: حاشا که من این کلمات را بر زبان آورده باشم پناه بر خدا اگر من گفته باشم که مخالفت می‌کنم و شکر می‌نمایم که در این اطاق غیر از شما عالیجناب دو نفر حضور دارند.

آنگاه خطاب به دارتن‌یان گفت: آقای دارتن‌یان شما در اینجا بودید و اظهارات مرا شنیدید و آیا من گفتم که با نظریه آقای فوکه مخالفت می‌کنم؟

آیا حاضر هستید گواهی بدهید که من این حرف را نگفته‌ام؟

دارتن‌یان سر را تکان داد به‌طوری که نه علامت تصدیق گفته مرد خیاط بود و نه علامت تکذیب آن.

زیرا دارتن‌یان که از بطن کار اطلاع نداشت ترجیح می‌داد که بی‌طرف بماند.

هوش او و وقوف بر روحیه آرامیس و ایقان به اینکه آرامیس هرگز کاری را بدون منظور دسیسه و توطئه نمی‌کند به وی می‌فهمانید که در پس این تابلوی نقاشی یک دسیسه وجود دارد که ماهیت آن یا توأم با فاجعه و تراژیک است یا مقرون به تفریح و کمدی.

اما در هر حال دسیسه است و منظور آرامیس از این دسیسه وصول به نتیجه‌ای می‌باشد که وی نمی‌تواند کشف نماید.

پرس‌رن طوری از اتهام وارده از طرف آرامیس دچار اضطراب شد که دید چاره ندارد جز اینکه درخواست او را اجابت کند.

وی بعد از توضیحات آرامیس تردیدی نداشت که بزرگترین و برجسته‌ترین وسیله پذیرائی فوکه در جشن ووکس همان تصویر است که باید به پادشاه تقدیم کند.

مرد خیاط فهمید یا استنباط کرد که فوکه میلیونها پولی را که در این راه صرف می‌کند فقط به عشق این صرف می‌نماید که بتواند آن تابلو را به‌نظر شاه برساند.

پس اگر او با قبول درخواست آرامیس مخالفت کند مثل این است پولهائی که فوکه صرف پذیرائی کرده به هدر رفته باشد و طبیعی است آن مرد این موضوع را به

پادشاه خواهد گفت و وی را مسئول تهیه نشدن تابلوی نقاشی خواهد کرد.

آن‌قدر پرس‌رن از این موضوع نگران شد که فراموش کرد وی به دارتن‌یان گفته بود که البسه شاه حاضر نیست و باید دوخته شود و رفت و اشکافی را گشود و چند دست لباس بسیار زیبا از آن بیرون آورد.

پارچه‌ها و دوخت لباس نشان می‌داد که آنها لباسهای پادشاه فرانسه است و پرس‌رن پس از بیرون آوردن لباسها آنها را بر تن چند مجسمه مقوائی کرد.

آن مجسمه‌ها را در دوره کون‌سینی خیاطان ایتالیائی با خود به فرانسه آورده بودند تا با خیاطان فرانسوی رقابت نمایند و بعد از اینکه خیاطان ایتالیائی شکست خوردند کون‌سینی مجسمه‌های مزبور را به پرس‌رن دوم پدر پرس‌رن سوم داد که وی در خیاطخانه خویش از آنها استفاده نماید.

همین که لباسها بر تن مجسمه‌ها پوشانیده شد لوبرن شروع به ترسیم البسه و بعد رنگ‌آمیزی کرد تا اینکه رنگ پارچه‌ها روی تابلو معلوم باشد.

آرامیس که با دقت کار نقاش را تعقیب می‌نمود به وی نزدیک شد و گفت: لوبرن عزیز من احساس می‌کنم که شما اشتباه می‌نمائید.

لوبرن پرسید: چگونه اشتباه می‌کنم؟

آرامیس گفت: به‌طوری که من می‌فهمم رنگ‌های شما، با رنگ پارچه‌ها کاملاً شبیه نیست و شما می‌دانید که این موضوع خیلی ضرر دارد زیرا اساس کار ما مبتنی بر این است که رنگ پارچه‌های اصلی به‌طور کامل روی تابلو منعکس شود و من فکر می‌کنم با این عجله که شما به خرج می‌دهید نمی‌توانید با دقت رنگ‌ها را ببینید و برای رؤیت صحیح رنگها محتاج وقت می‌باشید.

لوبرن گفت: عالیجناب گفته شما درست است و اگر من وقتی بیشتر داشتم در رنگ‌آمیزی زیادتر دقت می‌کردم و چون وقت کافی ندارم ناچاریم به آنچه داریم بسازیم.

آرامیس گفت: در این صورت تردیدی وجود ندارد که کار ما خراب خواهد شد و زحمات ما به هدر خواهد رفت.

با اینکه آرامیس اظهار ناامیدی کرد نقاش با سرعت به کار مشغول بود ولی آرامیس دقیقه به دقیقه زیادتر اظهار کم‌صبری می‌نمود.

اگر شخصی غیر از دارتن‌یان، آرامیس را می‌دید کم‌صبری او را یک امر طبیعی می‌دانست اما دارتن‌یان، آرامیس را می‌شناخت و اطلاع داشت وی مردی نیست که مثل کودکان فاقد شکیبائی باشد و در دل گفت: من یقین دارم این آرامیس نجیب در اینجا مشغول اجرای یک دسیسه است ولی نمی‌توانم بفهمم چه منظور دارد.

یک‌مرتبه آرامیس دست روی شانه نقاش گذاشت و گفت: آقای لوبرن مگر شما نمی‌بینید که رنگ‌های شما عوضی است! مگر متوجه نیستید که رنگ تابلوی شما خیلی با رنگهای اصلی تفاوت دارد؟

نقاش گفت: آخر عالیجناب این اطاق هم تاریک است و یک نقاش در درجه اول محتاج یک محیط روشن می‌باشد که نور به آن بتابد.

آرامیس چون کسی که راهی را برای خروج از بن‌بست یافته باشد گفت: آقای لوبرن، فکری به‌خاطرم رسید. لوبرن پرسید: فکر شما چیست؟

آرامیس گفت: اگر شما بتوانید نمونه‌ای از این پارچه‌ها داشته باشید که در معرض نور زیاد رنگ آنها را روی تابلو منعکس کنید آیا از کار خود نتیجه خوب خواهید گرفت؟

نقاش گفت: اگر من بتوانم نمونه‌ای از این پارچه‌ها را داشته باشم به شما قول می‌دهم که طوری از پارچه تقلید کنم که حتی بافندگان این پارچه بعد از دیدن تابلوی من دچار اشتباه شوند و خیال کنند که پارچه واقعی را می‌بینند.

دارتن‌یان با خود گفت: احساس می‌کنم که اساس توطئه به محور این پارچه‌ها دور می‌زند و آرامیس و نقاش می‌خواهند نمونه‌هائی از پارچه‌های البسه لوئی چهاردهم به‌دست بیاورند ولی نمی‌دانم که از این نمونه‌ها چه استفاده خواهند نمود.

پرس‌رن طوری تحت‌تأثیر آرامیس قرار گرفته بود که نمی‌خواست دیگر مخالفت کند.

چون اگر درخواست آرامیس را به‌طور کامل نمی‌پذیرفت متهم به مخالفت با فوکه، در امری که باید سبب خشنودی لوئی چهاردهم گردد می‌شد لذا پنج قطعه پارچه از بیخ توب، که لباس‌های لوئی چهاردهم با آن پارچه‌ها دوخته شده بود برید و به آرامیس داد.

آرامیس بعد از اینکه پارچه‌ها را گرفت و در جیب نهاد گفت: دارتن‌یان عزیز آیا

به عقیده شما این ترتیب بهتر نیست.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز عقیده من این است که شما همان هستید که من در زمان جوانی می‌شناختم.

آرامیس تبسم‌کنان گفت: راست می‌گوئید و به همین جهت مثل دوره جوانی دوست صمیمی شما می‌باشم.

دارتن‌یان به صدای بلند گفت: راست است و بعد در دل خطاب به آرامیس افزود:

ای ژزویت محیل، من امروز نتوانستم به دسیسهٔ تو پی ببرم ولی نمی‌خواهم که شریک دسیسه تو باشم و لذا از اینجا می‌روم چون هرگاه باز در این نقطه توقف کنم مرا شریک تو تصور خواهند کرد.

آن وقت با صدای بلند گفت: آرامیس عزیز، خداحافظ... من باید بروم زیرا پورتوس منتظر من است و نباید او را در انتظار گذاشت.

آرامیس گفت: من هم در اینجا کاری ندارم و با شما می‌آیم زیرا بی‌میل نیستم پورتوس عزیز را ببینم و چند کلمه با وی صحبت کنم.

نقاش کاغذ و رنگ‌هایش را جمع‌آوری کرد و آرامیس هم جیب خود را بازرسی نمود که بداند آیا نمونه پارچه‌ها در آنجا هست یا نه و سپس آن سه نفر از اطاق خیاط خارج شدند.

۳۱۳

نمایشنامهٔ بورژوایی

وقتی دارتن‌یان به اتفاق آرامیس از اطاق خیاط خارج شد پورتوس را در اطاق مجاور یافت.

پورتوس برخلاف گذشته، عبوس و متغیر نبود بلکه برعکس بشاش و بانشاط به‌نظر می‌رسید و با مولیر صحبت می‌کرد.

مولیر هم ضمن صحبت با پورتوس طوری او را می‌نگریست که پنداری یک بت‌پرست، بت را می‌نگرد زیرا مولیر یقین داشت که در گذشته، نه فقط شخصی بهتر از پورتوس را پیدا نکرده، بلکه کسی را نیافته که مانند او باشد.

خواننده می‌فهمد که مقصود ما از بهتر در اینجا یک صفت تفضیلی صنفی است نه یک صفت تفضیلی مطلق.

زیرا در هر صنف «به» (صفت) و «بهتر» (صفت تفضیلی) و «بهترین» (صفت عالی) بر خواصی معین اطلاق می‌شود.

یک چیز خوب یا بهتر در نظر یک کفاش یا نجار، با یک چیز خوب یا بهتر در نظر یک خیاط و آهنگر فرق دارد.

مولیر هم طبق ذوق و سلیقه و صنف خود پورتوس را بهترین فردی می‌دانست که تا آن موقع یافته و یقین داشت که بهتر از او پیدا نکرده است.

آرامیس وقتی پورتوس را دید تبسم‌کنان به طرف او رفت و دست ظریف

خویش را برای مصافحه به طرف او دراز کرد.

در این گونه مواقع آرامیس همواره بیمناک می‌شد و احتیاط می‌کرد برای اینکه می‌دانست یک فشار شدید دست نیرومند و سنگین پورتوس ممکن است که انگشتهای او را له کند.

ولی این بار پورتوس به مناسبت اینکه مجذوب صحبت مولیر بود دست آرامیس را زیاد دوستانه نفشرد و آرامیس توانست بدون ضایعه دست خود را از دست پورتوس بیرون بیاورد.

بعد آرامیس مولیر را مخاطب ساخت و گفت: آقا آیا میل دارید که با من به سن‌مانده بیائید! مولیر گفت: عالیجناب هرجا که شما امر کنید من می‌آیم.

پورتوس که مولیر را یک شاگرد خیاط می‌دانست حیرت کرد چگونه مردی مانند آرامیس او را با خود به سن‌مانده می‌برد و با تعجب گفت: آرامیس، آیا شما این آقا را با خود به سن‌مانده می‌برید.

آرامیس گفت: بلی دوست عزیز و ما باید زودتر برویم زیرا وقت ما ضیق است.

دارتن‌یان که متوجه شد پورتوس برای چه حیرت می‌کند گفت: دوست عزیز آقای مولیر غیر از آن هستند که به‌نظر می‌رسند. پورتوس پرسید: چطور؟

دارتن‌یان خواست چیزی بگوید ولی یک اشاره مولیر به او فهمانید که نباید هویتش را فاش کند و لذا فرمانده سپاه تفنگدار گفت:

مقصودم این است که آقای مولیر یک شاگرد عادی خیاطخانه نیست بلکه شاگرد در رتبه اول و تقریباً پیشکار خیاطخانه است و به همین جهت اکنون در سن‌مانده منتظر او هستند تا اینکه لباس مریدان اپیکور را بر تن آنها بیازماید.

پورتوس بدون اینکه بفهمد که منظور دارتن‌یان از مریدان اپیکور چیست با اشاره سر، به مولیر سلام داد و مولیر گفت: آقای دارتن‌یان درست می‌گوئید و من باید برای آزمایش لباس به سن‌مانده بروم.

آرامیس گفت: مولیر عزیز اگر صحبت شما با آقای بارون دووالون تمام شده بیائید برویم.

مولیر گفت: بلی عالیجناب صحبت من تمام شد. دارتن‌یان از پورتوس پرسید: آیا شما از مولیر راضی هستید؟ پورتوس گفت: بلی راضی می‌باشم.

مولیر با پورتوس خداحافظی کرد و دست دارتن‌یان را فشرد و به راه افتاد.

پورتوس قبل از دور شدن مولیر گفت: آقا... آقا وعده خود را فراموش نکنید.

مولیر گفت: آقای بارون نگرانی نداشته باشید و لباس شما فردا حاضر خواهد شد.

بعد از اینکه آرامیس و مولیر رفتند دارتن‌یان دست پورتوس را گرفت و گفت: دوست عزیز این شاگرد خیاط مگر چه کرده که شما از او راضی هستید؟

پورتوس گفت: دارتن‌یان عزیز علت رضایت خاطر من از این مرد این است که وی کاری کرد که تاکنون هیچ خیاط نکرده بود.

دارتن‌یان پرسید: آیا ممکن است بگوئید این کار چیست؟

پورتوس گفت: او اندازه مرا گرفت بدون اینکه آرنج را روی بدن من بگذارد و کمر و زانوهای مرا خم کند.

دارتن‌یان گفت: من خیلی میل دارم که بدانم این مرد چگونه اندازه شما را گرفت؟

پورتوس گفت: بعد از اینکه ما به خیاطخانه، یعنی اطاق‌های اندازه‌گیری رفتیم، چند مجسمه مقوائی آوردند و این شخص می‌گفت امیدوار است که یکی از مجسمه‌ها به اندازه من باشد تا اینکه اندازه مرا از روی آن مجسمه بگیرند.

دارتن‌یان گفت: آیا اندازه شما را از روی مجسمه گرفتند؟ پورتوس گفت: نه برای اینکه بزرگترین مجسمه‌ها که مجسمه یک فرمانده دسته موزیک سپاه سویسی است نه از حیث قامت مثل من بود و نه از حیث تنه.

دارتن‌یان گفت: آیا کوچکتر از شماست یا بزرگتر؟ پورتوس گفت: قامت این مجسمه که شما می‌توانید هم‌اکنون آن را در اطاق‌های اندازه‌گیری ببینید دو بند از قامت من کوتاه‌تر و محیط تنه آن نیم‌قدم از محیط تنه من کمتر است.

دارتن‌یان گفت: از این قرار او نتوانست به‌وسیله مجسمه اندازه شما را بگیرد؟

پورتوس گفت: نه ولی این مرد بزرگ... یا این خیاط بزرگ، از این عدم موفقیت دلسرد نشد و گفت: عالیجناب، من می‌توانم با وسیله‌ای دیگر اندازه شما را بگیرم.

دارتن‌یان گفت: آیا توانست اندازه شما را بگیرد؟ پورتوس گفت: بلی و من در حیرتم چرا دیگران قبل از او به این فکر نیفتادند و این وسیله جالب توجه را برای اندازه‌گیری کشف نکردند تا اینکه این همه اصیل‌زادگان را دچار زحمت نکنند و مورد اهانت قرار ندهند.

دارتن‌یان گفت: خود را هم بگوئید زیرا اگر این وسیله زودتر کشف می‌شد شما البسه دوخته شده خود را دور نمی‌انداختید و ضرر نمی‌کردید؟

پورتوس گفت: راست است و من مجبور شدم که ضرر یک‌دست لباس را تحمل نمایم.

دارتن‌یان گفت: خوب... اینک بگوئید که مولیر چگونه اندازه شما راگرفت؟

پورتوس گفت: آیا اسم این شخص مولیر است؟ دارتن‌یان گفت: بلی مگر شما از این اسم حیرت دارید؟ پورتوس گفت: نه ولی چون یک خیاط بزرگ می‌باشد من میل دارم اسم او را به خاطر بسپارم.

دارتن‌یان گفت: اسم کوچک او پوکلن می‌باشد و اگر میل دارید این اسم را حفظ کنید. پورتوس گفت: من اسم اول را ترجیح می‌دهم زیرا بهتر به‌خاطرم می‌ماند برای اینکه اسم اول شبیه به وولیر است و من چون در ملک خود یک وولیر دارم هر وقت که اسم این شخص را فراموش کنم وولیر را به یاد می‌آورم (در زبان فرانسوی وولیر به دو چیز اطلاق می‌شود یکی جای نگاهداری طیور شکاری و دیگری جای نگاهداری کبوتر و گاهی این کلمه را به جای مرغدان هم به کار برده‌اند. مترجم).

دارتن‌یان گفت: بسیار خوب و اینک بگوئید که این آقا چه کرده است؟

پورتوس گفت: خیاط‌های دیگر دست خود را با نیم ذرع روی بدن می‌گذارند و او را مجبور می‌کنند که خم شود و آن قدر خود را خم نماید تا اینکه سرش به زمین نزدیک گردد و بعد انسان را وا می‌دارند که زانو را تا کند و چمباتمه بنشیند.

دارتن‌یان اظهارات پورتوس را تصدیق کرد و پورتوس گفت: ولی این مرد هیچ‌یک از این کارها را نکرد و به من گفت: آقا خواهش می‌کنم به آئینه نزدیک شوید و خود را در آئینه بنگرید چون یک اصیل‌زاده، باید خود اندازه خویش را بنگرد.

دارتن‌یان گفت: آیا شما به آئینه نزدیک شدید؟ پورتوس گفت: بلی و از شما چه پنهان که نمی‌دانستم برای چه آن مرد می‌گوید که به آئینه نزدیک شوم ولی من طبق گفته وولیر عمل کردم.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز شما اشتباه کردید و اسم او مولیر می‌باشد نه وولیر.

پورتوس گفت: راست است و بعد از اینکه مقابل آئینه قرار گرفتم چون فکر می‌کردم که مولیر اندازه مرا خواهد گرفت به او گفتم: آقا به هوش باشید که من دارای

اندامی حساس هستم و میل ندارم کسی با نیم ذرع بدن مرا لمس کند.

او با صدائی ملایم و مؤدب (زیرا این وولیر مردی بسیار مؤدب و مهربان است) گفت: عالیجناب مطمئن باشید که من حتی یک مرتبه نیم ذرع را روی بدن شما نخواهم گذاشت و منظورم این است که تصویر شما روی آئینه منعکس شود زیرا چون شکلی که روی آینته منعکس می‌گردد شکل شما می‌باشد ما می‌توانیم از روی آئینه اندازه شما را بگیریم.

دارتن‌یان گفت: آفرین، به راستی این مرد فکری بکر کرد ولی چگونه توانست آئینه‌ای پیدا کند که به اندازه شما باشد و تمام اندام شما در آن منعکس گردد.

پورتوس گفت: آئینه که برای من انتخاب کردند آئینه‌ای است که شاه خود را در آن می‌نگرد.

دارتن‌یان گفت: ولی لوئی چهاردهم از نظر طول قامت و محیط اندام کوچکتر از شماست و آئینه او برای شما مفید نتواند بود؟

پورتوس گفت: آئینه‌ای که برای شاه تهیه کرده‌اند یک آئینه نیست بلکه چند آئینه را به‌طور تصاعدی و چند آئینه را هم به‌طور جناحی روی هم و کنار یکدیگر قرار داده یک آئینه بزرگ بوجود آورده‌اند.

دارتن‌یان با تعجب پورتوس را نگریست و گفت: دوست عزیز شما وقتی می‌خواهید معلومات خود را از گنجینه خاطر بیرون بیاورید مانند دانشمندان صحبت می‌کنید و این کلمات تصاعدی و جناحی که شما به کار بردید کلمات علماء می‌باشد.

پورتوس گفت: من این کلمات را در جزیره بل‌ایل شنیدم. دارتن‌یان پرسید: مگر در آنجا دانشمندان افتخار دوستی شما را داشتند که این کلمات را از آنها استماع کردید.

پورتوس گفت: نه ولی گاهی آرامیس می‌آمد و برای معمارها صحبت می‌کرد و از این کلمات به کار می‌برد.

دارتن‌یان گفت: خوب اینک برگردیم به موضوع آئینه.

پورتوس گفت: آری برگردیم به صحبت خودمان و این آقای وولیر...

دارتن‌یان گفت: باز شما اسم او را فراموش کردید، اسم این مرد مولیر است نه وولیر.

پورتوس گفت: این آقای مولیر که من بعد از این نامش را فراموش نخواهم کرد

پس از اینکه مرا مقابل آئینه قرار داد به‌وسیله یک قطعه مداد که با سپیداب اسپانیا ساخته شده بود روی آئینه خطوطی رسم نمود و من می‌دیدم که خطوط مزبور را روی تنه من ترسیم می‌نماید و هنگامی که آن خطوط را رسم می‌کرد جمله‌ای بر زبان آورد که از کلمات قصار است و من فراموش نخواهم کرد.

دارتن‌یان پرسید: جمله مزبور چه بود؟

پورتوس گفت: وی اظهار نمود «لباس نباید سبب زحمت کسی که آن را می‌پوشد بشود».

دارتن‌یان گفت: آری این جمله یکی از کلمات قصار است و متأسفانه کمتر به آن عمل می‌کنند.

دارتن‌یان گفت: به همین جهت من این گفته را به ویژه وقتی که این مرد آن را تفسیر کرد فراموش نخواهم کرد.

دارتن‌یان گفت: مگر این مرد گفته خود را تفسیر هم کرد؟

پورتوس گفت: بلی و او گفت یکی از شروط راحت بودن لباس این است که انسان در مواقع مخصوص مجبور نشود که لباس از تن بیرون بیاورد و با لباس کارها را به انجام برساند.

دارتن‌یان گفت: راست است و در این موقع لباس را از تن بیرون می‌آورند.
پورتوس گفت: بعد آقای وولیر به من گفت... دارتن‌یان یک‌مرتبه دیگر حرف او را تصحیح نمود و گفت: اسم وی مولیر است نه وولیر.

پورتوس گفت: مولیر اظهار کرد اینک فکر کنید که شما می‌خواهید شمشیر از نیام بکشید.

من گفتم از قضا من زیاد شمشیر از نیام بیرون می آورم.

وی گفت وقتی می‌خواهید شمشیر از غلاف بکشید چه می‌کنید؟

من گفتم در این موقع لباس از تن بیرون می‌آورم. او گفت این کار را نکنید.

پرسیدم برای چه؟ جواب داد برای اینکه هرگاه لباس شما خوب دوخته شده باشد نباید لباس را از تن بیرون آورید.

من از این گفته تعجب کردم زیرا فکر می‌نمودم اگر انسان برای هیچ چیز لباس از تن بیرون نیاورد، باید برای شمشیر زدن لباس را از تن دور سازد.

ولی او از من دعوت کرد که شمشیر از نیام بکشم و در حال حاضر باش قرار بگیرم.

دارتن‌یان گفت: آیا شما این کار را کردید؟ پورتوس در جواب گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت: لابد لباس خود را کندید؟ پورتوس گفت: نه... من بدون اینکه لباس از تن بیرون بیاورم شمشیر را از نیاز کشیدم زیرا او می‌خواست که با لباس مرا آزمایش کند.

دارتن‌یان گفت: خوب بعد چه شد؟

پورتوس گفت: بعد از این که شمشیر را کشیدم و به حال آماده باش قرار گرفتم متوجه شیشه‌های پنجره نبودم و دو شیشه شکست.

اما آن مرد گفت: آقا اهمیت ندارد زیرا برای آزمایش حتی شکستن شیشه‌ها ضروری است.

دارتن‌یان گفت: بعد چه کردید؟ پورتوس گفت: من مانند کسی که در حال دوئل می‌باشد قرار گرفتم و دست راست من مسلح به شمشیر دراز شده بود و طبق مقررات شمشیربازی تیغ شمشیر کمربند مرا حفظ می‌کرد و آرنج سینه مرا حفظ می‌نمود.

دارتن‌یان گفت: که این رسم همیشگی شمشیربازی است.

ـ در خلال این احوال وولیر... دارتن‌یان حرف او را قطع کرد و گفت: اسم این مرد مولیر است.

پورتوس گفت: این اسم ثقیل می‌باشد و من نمی‌توانم که آن را به‌خاطر بسپارم... آیا اسم کوچک او را در خاطر دارید؟

دارتن‌یان گفت: اسم کوچک او پوکلن می‌باشد. پورتوس گفت: این اسم بهتر است.

دارتن‌یان گفت: چگونه این اسم را به‌خاطر می‌سپارید؟ پورتوس گفت: من برای به یاد آوردن این اسم یک وسیله خوب دارم.

دارتن‌یان پرسید وسیله شما چیست؟

پورتوس جواب داد من کوکنار را که شوهر اولیه خانم دووالون بود به یاد می‌آورم.

دارتن‌یان گفت: کوکنار که هم وزن پوکلن نیست.

پورتوس گفت: اشکال ندارد و من پوک را هم وزن کوک می‌گیریم و لن را هم وزن نار می‌گیرم.

دارتن‌یان با شگفت دوست خود را نگریست زیرا نمی‌توانست بفهمد چگونه وی به‌وسیله کوکنار نام پوکلن را به یاد می‌آورد.

آنگاه پرسید: بعد چه شد. پورتوس گفت: پس از اینکه من چند لحظه در حال حاضرباش قرار گرفتم کوکلن گفت: حال مقابل آئینه قرار بگیرید.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز اسم این مرد پوکلن است نه کوکلن.

پورتوس گفت: پوکلن مرا مقابل آئینه برد و گفت: همین‌طور بایستید تا اینکه در آئینه شکل شما را ترسیم کنم.

من مقابل آئینه مانند شمشیربازی که در حال دوئل می‌باشد قرار گرفتم و او گفت: عالیجناب آیا خسته نمی‌شوید.

من گفتم: هرگاه یک ساعت به این حال بمانم خسته نخواهم شد.

او گفت: با این وصف چون ممکن است اندازه‌گیری روی آئینه طولانی شود اجازه بدهید شاگردها را صدا بزنم و زیر دست شما را بگیرند؟ من پرسیدم: چگونه می‌خواهید زیردست مرا بگیرید.

کوکلن گفت: ... دارتن‌یان باز حرف پورتوس را اصلاح کرد و گفت: دوست عزیز اسم این مرد پوکلن است نه کوکلن.

پورتوس گفت: او می‌گفت انبیای بنی‌اسرائیل هنگامی که دست به دعا برمی‌داشتند نظر به اینکه دعای آنها مدتی طول می‌کشید چند نفر زیردست آنها را می‌گرفتند که خسته نشوند.

دارتن‌یان گفت: راست است.

پورتوس گفت: من هم که دیدم زیردست را گرفتن غیر از اندازه گرفتن است با پیشنهاد آن مرد موافقت کردم.

دارتن‌یان پرسید: بعد چه شد. پورتوس گفت: که پوکنار دو نفر از شاگردهای خیاطخانه را صدا زد... دارتن‌یان گفت: دوست عزیز اسم این مرد پوکلن است نه پوکنار.

پورتوس گفت: پوکلن دو نفر از شاگردها را صدا زد و آنها آمدند و زیردست مرا گرفتند.

دارتن‌یان گفت: بعد این مرد چه کرد؟ پورتوس گفت: وی از بیم آنکه مبادا من خسته شوم یک شاگرد دیگر را هم فرا خواند.

فرمانده تفنگداران پرسید: او را برای چه صدا زد. پورتوس گفت: برای اینکه می‌خواست که کمر مرا هم بگیرند تا اینکه خسته نشوم.

دارتن‌یان گفت: مقصود او از این کارها چه بود؟ پورتوس گفت: مقصودش این بود که لباس را به خوبی در آئینه اندازه بگیرد.

دارتن‌یان گفت: آیا اندازه گرفت؟ پورتوس گفت: تصور نمی‌کنم که تا امروز هیچ خیاطی این‌طور یک لباس را اندازه گرفته باشد.

دارتن‌یان گفت: لابد می‌خواست بداند که وقتی شما شمشیربازی می‌کنید آیا لباس برای شما راحت هست یا نه؟ پورتوس گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت: آیا در این مدت کسی بدن شما را لمس نکرد؟

پورتوس گفت: اگر مقصود شما از لمس کردن اندازه گیری است هیچ‌کس بدن مرا لمس ننمود و من به شما گفتم که زیردست راگرفتن غیر از اندازه گرفتن است.

دارتن‌یان گفت: حتی موقعی که شما در حال حاضرباش ایستاده بودید این مرد اندازه لباس شما را در آئینه گرفت.

پورتوس گفت: بلی.

دارتن‌یان گفت: به راستی که این مرد در خور تمجید است.

آنگاه در دل گفت اگر اشتباه نکنم به زودی مولیر این صحنه را در یکی او نمایشنامه‌های خود مجسم خواهد کرد و روی صحنه تئاتر خواهد آورد.

پورتوس می‌خندید و دارتن‌یان گفت: دوست عزیز خوشوقتم که شما را خندان می‌بینم.

پورتوس گفت: علتش این است که من یک مرد نیک‌بخت می‌باشم.

دارتن‌یان گفت: چطور نیک‌بخت هستید و پورتوس گفت: اگر شما به علت خوشوقتی من پی ببرید در خنده من شرکت می‌نمائید.

دارتن‌یان پرسید: علت نیک‌بختی شما چیست؟ پورتوس گفت: امروز یک حقیقت بر من آشکار گردید.

دارتن‌یان از حقیقت استفسار کرد، و آتوس گفت: امروز من فهمیدم یگانه کسی

هستم که این‌طور اندازه مرا گرفتند.

دارتن‌یان گفت: از کجا شما به این موضوع پی بردید و دانستید که شما اولین کسی هستید که این‌طور اندازه شما را گرفتند.

پورتوس گفت: دو چیز سبب شد که من بدین موضوع پی بردم یکی اینکه خود او می‌گفت که قبل از من هیچ‌کس را این‌طور اندازه نگرفته‌اند و دیگر اینکه شاگردها هنگام اندازه‌گیری اشاراتی رد و بدل می‌کردند.

دارتن‌یان گفت: راست است و این علامت نشان می‌دهد که شما اولین کسی هستید که اندازه شما را این‌طور گرفته‌اند و مولیر با این عمل یک شاهکار به خرج داده است.

پورتوس اظهار کرد: بگوئید وولیر نه مولیر... دارتن‌یان گفت: دوست عزیز خواهش می‌کنم که بیش از این جنگ الفاظ نکنیم.

پورتوس گفت: من یقین دارم که این وولیز در آینده از تجربه امروز استفاده خواهد کرد.

دارتن‌یان گفت: من به قدری اطمینان دارم که وی از تجربه امروز استفاده خواهد نمود که بسیاری از اشخاص را قرین تحسین و تقدیر خواهد کرد.

پورتوس گفت: در هر حال این مرد یک دوزنده بزرگ است.

دارتن‌یان گفت: این دوزنده به‌قدری مهارت دارد که تا امروز کسی نتوانسته مانند وی دوکها و بارون‌ها و کنت‌های ما را ملبس کند و برای هر یک از آنها لباسی به‌قدر اندامشان بدوزد.

بعد از این حرف که ما نمی‌خواهیم وارد عمق معنای آن شویم و بگوئیم که منظور دارتن‌یان چه بود پورتوس و دارتن‌یان از خیاط‌خانه خارج گردیدند و وارد کالسکه پورتوس شدند و به راه افتادند.

۳۱۴

کندوی نیش

آرامیس به اتفاق مولیر راه سن‌مانده را پیش گرفت.

مولیر از اینکه به سن‌مانده می‌رود و به مریدان اپیکور ملحق می‌گردد خوشحال به نظر می‌رسید برای اینکه می‌دانست دوستان مزبور برای هنر او قائل به ارزش هستند و او هم از ذوق دوستان استفاده می‌کرد.

ولی آرامیس برخلاف مولیر با حزن راه سن‌مانده را پیش گرفت زیرا مشاهده دارتن‌یان در خیاطخانه پرس‌رن پیشوای روحانی را نگران کرد.

او می‌دانست که دارتن‌یان متقاعد نشده و یقین حاصل کرده که حضور آرامیس در خیاطخانه دارای علتی خاص است.

آخرین جمله دارتن‌یان قبل از خروج از اطاق پرس‌رن این موضوع را تأئید می‌نمود و نشان می‌داد دارتن‌یان ظنین است زیرا وقتی از او سئوال کرد که عقیده شما چیست دارتن‌یان گفت: عقیده من این است که شما مثل دوره جوانی هستید.

آرامیس برای اینکه دارتن‌یان را به خویش رام کند گفت: مانند دوره جوانی دوست شما هستم ولی اطلاع داشت که این ابراز محبت هم دارتن‌یان را متقاعد نکرده که آمدن آرامیس به خیاطخانه، برای تابلوی مربوط به پادشاه فرانسه باشد.

بالاخره کالسکه پیشوای روحانی به سن‌مانده رسید و چشم مولیر به طبقه اول عمارت مزبور افتاد.

در طرف چپ طبقه اول عمارت سن‌مانده مریدان اپیکور با کسانی که جزو محارم بودند سکونت داشتند.

مریدان اپیکور و دوستان محارم، همه اهل ذوق به شمار می‌آمدند و در آن موقع هر یک در اطاق خویش مانند زنبورها در خانه‌های کندوی عسل مشغول فعالیت بودند و می‌خواستند که از محصول مغز و ذوق خود چیزی بیرون بیاورند که لایق تقدیم کردن به حضور لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه در جشن ووکس باشد.

یکی از مریدان اپیکور پلیسون بود که بدواً روی نمایشنامه‌ای کار می‌کرد که ما قسمتی از مضمون آن را در یکی از فصول سابق هنگام مکالمه رول با دارتن‌یان از نظر خوانندگان گذراندیم.

این مضمون مربوط به یک زن گدا در آن موقع، یعنی در مدتی سه یا چهار سال بین نویسندگان و شعراء و ادبای پاریس موضوع روز به شمار می‌آمد و پلیسون بر خود می‌بالید که توانسته این سوژه را بپروراند و قبل از اینکه نمایشنامه آن را تهیه کند یک سرگذشت از آن تدوین کرده بود و از قول زن گدا می‌گفت:

روزی دربی راکوفتم مردی چهل ساله و یا چهل و پنج ساله با وضعی آراسته و موقر در راگشود و من شرح حال خود راگفتم و او فکری کرد و گفت: داخل شوید.

ما سه نفر یکی بعد از دیگری با کیسه‌های گدائی خود وارد شدیم ولی خیلی ناراحت بودیم زیرا سرسرای قشنگی به‌نظرمان رسید.

بعد از عبور از آن سرسرا وارد باغچه‌ای شدیم که داربست درخت انگور روی آن سایه انداخته بود و جمعی از اطفال پسر و دختر... از شش هفت ساله تا چهارده سال... اطراف میزی نشسته و نهار می‌خوردند و زنی با موهای سیاه و رنگ مهتابی اطراف میز گردش می‌کرد و به آنها غذا می‌داد.

تمام چشم‌ها متوجه ما بود و ما از فرط خجلت نمی‌دانستیم چه وضعی به خود بگیریم تا اینکه خانم صاحبخانه به ما تبسم کرد و این تبسم قدری ما را قوی‌دل کرد و آن خانم گفت: آیا میوه را دوست می‌دارید.

ما در جواب گفتیم: بلی. زن گفت: بیائید و ما را از آن باغچه عبور داد و در قفای آن وارد یک باغ میوه شدیم و خانم مزبور قدری میوه از درخت‌ها چید و در کیسه‌های ما انداخت که کیسه‌ها پر شد و در ضمن چیدن میوه با ما صحبت می‌کرد و از وضع

زندگی ما سئوال می‌نمود.

و هنگامی که از خانه خارج می‌شدیم به هر یک از ما یک سکه پول داد و گفت: اگر در آخر هفته بیائید باز به شما میوه خواهم داد.

خداوند به آن زن و شوهر و اطفالش که پشت میز نشسته بودند و غذا صرف می‌کردند برکت و سعادت بدهد زیرا از کثافت و لباس ژولیده ما نفرت نکرد و از نظرهای حسرت بار ما نترسید.

در آن روز برای اولین مرتبه من از گدائی و بدبختی خود اظهار شکایت نکردم زیرا دیدم هنوز کسانی هستند که با فقراء به‌نظر خصومت نگاه نمی‌کنند.

بعد هم سه مرتبه به آن خانه مراجعه کردیم و هر دفعه به ما غذا و میوه و پول دادند.

یک روز که شرح حال خودمان را به آن خانم می‌دادم مشاهده کردم که چشم‌های او پر از اشک شد و مشاهده آن اشک اثر عجیبی در من کرد و نزدیک بود که از آن خانم معذرت بخواهم که چرا باعث تکدر و تأثر او شده‌ام.

خانه او بزرگ و باصفا و قشنگ بود و از همه بالاتر در آن خانه روحانیتی وجود داشت که من در جای دیگر ندیدم و هروقت که وارد آن منزل می‌شدم بدبختی خودمان را فراموش می‌کردم و گوئی که وارد محیط سعادت شده‌ام.

هرچه به ما می‌داد با مسرت دریافت می‌کردیم و برای ما محسوس بود که احساس و صدقه او، با احسان دیگران خیلی فرق دارد زیرا وقتی دیگران چیزی به ما می‌دادند احساس حقارت و خفت می‌نمودیم در صورتی که هنگام دریافت صدقه از او خرسند می‌شدیم و محبت و همدردی او، حقارت و خجلت گدائی ما را زائل می‌کرد آن خانم نمی‌دانست چیزی که به من می‌دهد خیلی بیش از آنچه تصور می‌نماید ارزش دارد.

آن زن پاک‌سرشت متوجه نبود که قدری نان و گوشت و مقداری میوه و یک سکه پول او چقدر برای من گران‌بها است.

زیرا نه فقط به من سرمشق داد که بعدها مثل او باشم بلکه در آن عالم ناامیدی مرا امیدوار کرد و ندانسته... به من ثابت نمود که باید در زندگی پاک و با عاطفه بود و به من نوید داد که به زودی دوران فقر و فاقه سپری خواهد شد.

او مرا نسبت به نوع بشر که از آن ناامید بودم نیک‌بین نمود و اگر من در زندگی نلغزیدم و توانستم عفت خود را حفظ کنم تا اندازه‌ای بر اثر نیک‌فطرتی آن خانم بود.

هکذا، او ندانسته مرا از خفت و خجلت آسوده نمود و بر اثر ابراز همدردی و عاطفه او خشمم نسبت به دیگران تسکین یافت و من صاحبخانه خودمان و گرسنگی و سوءنیت و بدگوئی همسایگان و کبر و نخوت اغنیا و خشونت نوکرها و کلفت‌ها و چیزهای دیگر را فراموش کردم.

امروز وقتی که یک زن یا مرد یا کودک فقیر به درب خانه من می‌آید من فوراً دوره گدائی خودم و مخصوصاً آن خانم را به‌خاطر می‌آورم و سعی می‌کنم که مثل او دارای عاطفه و قادر به ابراز همدردی باشم.

من دیگر آن خانم را ندیدم و بعدها که زندگی من بهبودی یافت بیش از یکصد مرتبه از مقابل خانه او گذشتم و نتوانستم آن خانم را پیدا کنم.

شاید اگر او هم مرا ببیند نتواند بشناسد برای اینکه طبعاً با دیگران نیز همین طرز رفتار را می‌کرده و قیافه من و سایرین را فراموش کرده است.

از آن موقع تا امروز مدتی زیاد می‌گذرد و من تازه متوجه شده‌ام که نباید از تجدید خاطرات زندگی خود نزد اشخاص شرمنده باشم.

اگر زودتر، این فکر برای من پیدا می‌شد ممکن بود که به سراغ آن خانم بروم و او را پیدا کنم ولی در سنوات قبل جرأت این کار را نکردم و هنوز می‌ترسیدم که مبادا دیگران بدانند که من همان زن گدای سابق می‌باشم. حالا هم بر اثر مرور عمر و اینکه قیافه من هم تغییر کرده اگر آن خانم مرا ببیند نخواهد شناخت.

و شاید هم بهتر این باشد که او مرا نشناسد و نداند که چه خدمت بزرگی برای من انجام داده که این عادت را تا آخرین روز زندگی از دست ندهد.

پلیسون بعد از اینکه سرگذشت آن زن را به‌صورت نمایشنامه درآورد، فوکه پسندید و نمایشنامه را از او خریداری کرد ولی گفت که این نمایش برای موقع ورود لوئی چهاردهم خوب نیست.

زیرا هرگاه وی این مناظر را روی صحنه ببیند آزرده خاطر یا رنجیده خواهد شد و بهتر این است مناظری را مشاهده کند که سبب بهجت خاطر او گردد.

چگونه ممکن بود که در حضور لوئی چهاردهم از قول آن زن بتوانند مناظری

بوجود بیاورند که وقتی روی صحنه می‌آورند بیشتر فجیع جلوه می‌کرد و دکوراسیون و صحنه‌سازی خیلی بیش از یک حکایت تولید تأثر می‌نمود مثلاً هنگامی که مادر آن زن بیمار شد وی چنین گفت:

مادرم بسیار ضعیف شده بود. از بس مادر بیچاره‌ام روی تختخواب چمباتمه زد، پوست رانها و پشت او قطعه قطعه از بین رفت و گوشتها، بدون پوست آشکار شد و زخمهای کریه‌المنظری بوجود آمد که جراحت از آن خارج می‌گردید و به ملافه (ملحفه) می‌چسبید.

مثل این بود که زنده پوست او را کنده‌اند و من مجبور بودم هر روز صبح و شام زخمهای او را با آب نیم‌گرم بشویم و روی زخم‌های او نشاسته بپاشم.

شکمش طوری کوچک گردیده به پشتش چسبید که دنده‌ها با برجستگی به‌نظر می‌رسید و عضلات او زیر پوست دست و پا به ریسمان شباهت داشت... من به‌طور وضوح مرگ را در قیافه و اندام مادرم می‌دیدم و رایحه بدن و بستر او دلم را برهم می‌زد و بر اثر شدت ضعف نمی‌توانست که معالجه را تحمل نماید و دائماً از بدن و بستر او رایحه لاشه‌ای که متعفن گردیده باشد به مشام می‌رسید.

زیرا پیوسته از بدن او جراحت زخم سرطان معده خارج می‌گردید و این جراحت روی ملافه و دوشک لکه‌های بزرگ و غلیظی باقی می‌گذاشت که شستن آن بسیار دشوار بود و من برای اینکه کمتر ملافه و دوشک را بشویم پارچه را چهارتا می‌کردم و زیر بدن او می‌گذاشتم با این وصف تمام بستر مرطوب و آلوده می‌گردید.

خود او چون در وسط آلودگی زندگی می‌کرد رایحه آن را استشمام نمی‌نمود ولی من که مجبور بودم او را بشویم و معالجه‌اش بکنم و لباسهای او را تمیز نمایم از بوی مکروه دلم برهم می‌خورد.

چون جائی برای شستن لباسها و ملافه‌ها نداشتیم ناچار می‌بایست که در حضور او آنها را بشویم و دقت کنم که مادرم نفهمد که البسه و ملافه‌های او چقدر بدبو است.

و نیز باید طوری می‌کردم که مادرم متوجه نشود که بیماری او مسری است و برای اینکه وی ظنین نشود و بگوید که چرا در خارج از اطاق دستم را می‌شویم، در همان اطاق و در حالی که پشت به مادرم کرده بودم قدری آب روی دست خود می‌ریختم ولی آب مزبور برای نظافت و رفع بوی دست من کافی نبود و بوی لاشه

متعفن از دستم زائل نمی‌گردید و ناچار با همان دست غذا می‌خوردم و یک‌مرتبه بر اثر بوی دست خود از نان و غذای پخته نیز بوی لاشه را استشمام می‌نمودم و ناگهان حال استفراغ به من دست می‌داد و دیگر نمی‌توانستم که غذا بخورم.

به محض اینکه مادرم عطسه یا سرفه می‌کرد و یا فشار دیگری به او وارد می‌آمد قطعه گوشتی نسبتاً بزرگ از وی خارج می‌شد و به محض خروج این گوشت، مثل این بود که آهن تفته روی بدن او گذاشته‌اند و بسیار رنج می‌کشید و آن وقت مجبور بودم که این قطعه گوشت را با ملایمت در جای خود بگذارم و برای اینکه وی کمتر رنج بکشد دست خود را با قدری روغن چرب می‌کردم و این عمل برای او بسیار رنج‌آور بود.

ساعاتی می‌رسید که من دیگر نمی‌دانستم چه بکنم و از که کمک بخواهم و چگونه رنج مادرم را تخفیف بدهم و در این ساعات به‌طرف کلیسا می‌دویدم و از خدا استمداد می‌کردم و می‌گفتم خدایا، مادرم را نجات بده و من در آینده با هر سرنوشتی خواهم ساخت.

اگر لوئی چهاردهم این مناظر را روی صحنه تئاتر می‌دید، در وسط نمایش از جا برمی‌خاست و می‌رفت و حاضر نمی‌شد که دنباله آن را تماشا کند و به همین جهت دوستان با صوابدید فوکه تصویب کردند که پلیسون نمایشنامه‌ای دیگر به نام فاستو را که طرح آن موجود بود تکمیل کند و به‌دست مولیر بدهد تا آنکه وی که به قول دارتن‌یان پوکلن ـ دو ـ مولیر و به قول پورتوس کوکلن ـ دو ـ وولیر بود آن را روی صحنه بیاورد.

لوره که روزنامه‌نویس بود و مثل همه روزنامه‌نویس‌ها در نشر افکار، تخیل و تصور را به کار می‌انداخت و به ظواهر قضایا توجه داشت (و به همین جهت روزنامه‌نگاران را ساده می‌دانند زیرا فکر می‌کنند که نمی‌توانند وارد بطون قضایا شوند) جریان جشن ووکس را پیشاپیش می‌نوشت و از روی خیال چیزهائی روی صفحات کاغذ می‌آورد.

و اما لافونتن که همواره ناراضی بود یک جا آرام نمی‌گرفت و پیوسته این طرف و آن طرف می‌رفت و مثل زنبورهائی که در کندو نمی‌توانند در یک نقطه قرار بگیرند هر لحظه به‌سوئی پرواز می‌کرد و روی دوش یک نفر می‌نشست.

لافونتن آن‌قدر پلیسون را اذیت کرد که آن نویسنده به ستوه آمد و گفت: شما که دعوی می‌کنید که پیوسته در باغ ادب شکوفه‌های نظم را می‌چینید یک قافیه برای من

کشف نمائید.

لافونتن گفت: پیدا کردن قافیه که اشکال ندارد بگوئید که قافیه را مطابق کدام وزن می‌خواهید. پلیسون گفت من احتیاج به کلمه‌ای دارم که بالومیر (روشنائی ـ مترجم) هم وزن باشد و بتوان کلمه دوم را قافیه لومیر قرار داد.

لافونتن گفت: کلمه اورنیر (به معنای کلبه تاریک یا زباله‌دانی یا ویرانه ـ مترجم) برای لومیر قافیه‌ای خوب است.

پلیسون گفت: این کلمه به درد کاخ ووکس نمی‌خورد زیرا من احتیاج به قافیه‌ای دارم که با این کاخ و عظمت و صفای آن تناسب داشته باشد.

لوره گفت از این گذشته اورنیر قافیه لومیر نیست. لافونتن پرسید چطور قافیه نیست؟

لوره گفت: هرکس بتواند که دو کلمه را بخواند و وزن دو کلمه را در نظر بگیرد می‌فهمد که در زبان فرانسه لومیر طوری تلفظ می‌شود که با اورنیر متفاوت است.

پلیسون گفت: لافونتن عزیز شما دارای یک عادت بد می‌باشید و آن اینکه در قوافی دقت نمی‌کنید و قافیه‌های شما هم‌وزن نیست و یک شاعر که ادعا می‌کند از شعرای بزرگ است لااقل باید قافیه‌های هم وزن بیاورد.

لافونتن گفت: در قافیه فقط وزن شرط نیست. لوره گفت: معهذا وزن یکی از شروط اصلی قافیه است و قافیه‌های شما از این حیث معیوب می‌باشد دیگر اینکه وقتی بتوان برای شعری یک قافیه بهتر یافت قافیه متوسط بدون ارزش می‌شود.

لافونتن گفت: دوستان من نمی‌خواهم با شما بر سر قافیه شعر مجادله کنم و چون می‌گوئید که من نمی‌توانم قافیه‌های خوب به‌دست بیاورم از این به بعد از شعر گرفتن خودداری خواهم نمود و نثر خواهم نوشت.

لوره گفت: این کار را نکنید. لافونتن گفت: برای چه؟ لوره گفت:

برای اینکه حکایات شما مربوط به جانوران زیبا است و حیف است که دنباله این حکایات منظوم قطع شود.

لافونتن گفت: تصمیم من قطعی است و من دیگر شعر نخواهم گفت و برای اینکه از شعر گفتن توبه کنم نزدیک یکصد بیت از اشعار خود را خواهم سوزانید.

لوره پرسید: اشعار شما که باید سوخته شود در کجاست؟ لافونتن گفت: در مغز

من.

لوره گفت: در این صورت شما نخواهید توانست که این اشعار را بسوزانید.

لافونتن فکری کرد و گفت: راست است و من قادر به سوزانیدن این اشعار نخواهم بود. لوره گفت: پس چه می‌کنید؟ لافونتن گفت: چه می‌خواهید بکنم؟ این اشعار در مغز، یعنی حافظه من باقی می‌ماند.

لوره گفت: یکصد بیت از اشعار شما وقتی در حافظه کسی باقی بماند او را دیوانه خواهد کرد.

لافونتن گفت: پس چه باید کرد و من چگونه می‌توانم از این اشعار نجات پیدا کنم.

در این وقت مولیر که دیدیم از شهر مراجعت کرده بود وارد شد و چون آخرین گفت و شنود دوستان را شنید گفت: لافونتن عزیز من برای رهائی از این اشعار یک راه به شما نشان می‌دهم.

لافونتن گفت: من می‌دانستم که شما مولیر عزیز یک نابغه هستید و بیش از همه هوش دارید... راه شما چیست؟ مولیر گفت: اشعاری را که در حافظه دارید بنویسید و بعد بسوزانید و مطمئن باشید که فراموش خواهید کرد.

لافونتن گفت: عجیب است که این راه ساده به‌نظر من نرسیده بود و به راستی که من یک درازگوش هستم و بعد آهی کشید و خطاب به خود گفت: ای لافونتن تو الاغ هستی و الاغ هم باقی خواهی ماند.

مولیر گفت: لافونتن این چه حرفی است که زدید؟ برای چه شما یک الاغ هستید؟! لافونتن گفت: برای اینکه کودن هستم و دوستان من می‌گویند که من از قافیه‌سازی بی‌اطلاع می‌باشم.

مولیر پرسید: که به شما می‌گوید که از قافیه‌سازی بی‌اطلاع هستید؟

لافونتن گفت: همه این حرف را می‌زنند. مولیر گفت: اسم ببرید. لافونتن گفت: پلیسون و لوره عقیده دارند که من نمی‌توانم قافیه بگویم و پلیسون مرا بی‌سر و پا می‌داند.

مولیر پرسید: پلیسون آیا لافونتن راست می‌گوید؟ پلیسون که مشغول نوشتن بود جواب نداد.

مولیر گفت: لافونتن عزیز اگر پلیسون این حرف را به شما زده باشد توهین کرده است و شما باید این توهین را جبران نمائید.

لافونتن گفت: بگوئید چه بکنم؟

مولیر گفت: با اینکه شما یک اصیل‌زاده هستید از من می‌پرسید چه بکنید. شما می‌توانید به‌وسیله دوئل این توهین را جبران نمائید آیا هرگز دوئل کرده‌اید؟

لافونتن گفت: بلی یک مرتبه با یک ستوان که افسر سپاه سبک اسلحه بود دوئل کردم.

مولیر پرسید: برای چه با او پیکار نمودید؟

لافونتن گفت: برای اینکه او نظر سوء نسبت به خانوادهٔ من داشت.

رنگ مولیر از این حرف قدری پرید و تمام سرها متوجه لافونتن شد و مولیر سئوال کرد آیا ممکن است بگوئید که نتیجه این دوئل چه شد؟

لافونتن گفت: بعد از اینکه به میدان مبارزه رسیدیم، شروع به پیکار کردیم و افسر مزبور بعد از چند دقیقه مرا خلع سلاح کرد و شمشیرم از دست من پرید و ده قدم آن طرف افتاد و بعد همان افسر از من عذر خواست و گفت: آقای لافونتن من تا زنده هستم دیگر با شما و خانوادهٔ شما تماسی نخواهم داشت.

مولیر پرسید که آیا شما از این عذرخواهی راضی شدید؟

لافونتن گفت: نه. مولیر گفت: برای چه؟

لافونتن جواب داد بعد از اینکه وی از من عذرخواست من شمشیرم را از زمین برداشتم و به او گفتم: آقا من برای این با شما پیکار نکردم که شما آدم خوبی نبودید. بلکه از این جهت پیکار نمودم که به من گفتید که باید با شما بجنگم.

همه از این گفته قاه‌قاه خندیدند و فقط مولیر نخندید و دست را به طرف چشم برد و معلوم نبود آیا می‌خواهد اشک چشم را خشک کند یا اینکه قصد دارد اندوه خود را پنهان نماید و آه بکشد زیرا مولیر برخلاف مریدان اپیکور که همه فیلسوف مشرب بودند یک معلم اخلاق به شمار می‌آمد و نمی‌توانست پاره‌ای از ناهمواریهای زندگی را با نیروی فلسفه، بر خود گوارا کند.

بعد موضوع صحبت سابق را پیش کشید و گفت: با این وصف پلیسون به شما توهین کرده است.

لافونتن گفت: درست است و من این موضوع را فراموش کرده بودم. مولیر گفت: شما نباید این موضوع را فراموش کنید آیا میل دارید که من از طرف شما او را دعوت به دوئل کنم؟ مولیر گفت: اگر شما این امر را ضروری می‌دانید بکنید ولی قبل از اینکه نیابت مرا بر عهده بگیرید من می‌خواهم از شما کسب نظریه نمایم.

مولیر گفت: آیا می‌خواهید در خصوص این توهین از من کسب نظریه کنید.

لافونتن گفت: نه، بلکه می‌خواهم از شما بپرسم آیا اورنیر با لومیر قافیه می‌شود یا نه؟

مولیر گفت: من حاضرم که این دو کلمه را در دو قافیه بیاورم. لافونتن گفت: من می‌دانستم که شما اهل این کار هستید و نظریه مرا تصویب می‌نمائید.

مولیر گفت: من نه فقط این دو کلمه را در دو قافیه می‌آورم بلکه حاضرم یکصدهزار بیت دارای این‌گونه قافیه‌ها بسرایم.

لافونتن گفت: آیا می‌دانید که یکصدهزار بیت شما چهار برابر اشعاری است که شاپلن سرود وی بیست و پنج هزار بیت راجع به ژان‌دارک انشاء کرده و آیا شما هم می‌خواهید که راجع به ژاندارک شعر بسرائید.

مولیر گفت: دوست عزیز شما مردی هستید که پیوسته حواستان پرت است و از موضوع خارج می‌شوید موضوع صحبت ما مربوط به شعر نبود.

لافونتن مثل اینکه حرف مولیر را نشنیده گفت: به عقیده من لگوم (سبوی) را می‌توان با پوستوم (مابعد) قافیه آورد.

مولیر گفت: راست است و این دو را می‌توان قافیه آورد مشروط بر اینکه جمع باشند نه مفرد.

لافونتن بدون اینکه از توهین پلیسون رنجش داشته باشد به‌طرف وی رفت و دست به شانه او زد و گفت: دوست عزیز آیا متوجه شدید که مولیر چه گفت؟ وی اظهار کرد که می‌توان اورنیر و لومیر را در دو قافیه آورد.

پلیسون حیرت‌زده پرسید: چه می‌گوئید؟ لافونتن گفت: مگر فراموش کرده‌اید که موضوع صحبت ما مربوط به چه بود؟ ما راجع به قافیه صحبت می‌کردیم و می‌گفتیم که می‌توان اورنیر را با لومیر قافیه آورد اگر شما این موضوع را باور نمی‌کنید از مولیر بشنوید زیرا وی در این‌گونه مباحث دارای تخصص است و قصد دارد که یکصدهزار

بیت بسراید.

مولیر گفت: وقتی دوست ما لافونتن موضوعی را به‌دست می‌آورد دیگر رها نمی‌نماید.

لافونتن گفت: برای اینکه من میل دارم که موضوع مورد بحث را خوب بفهمم و به همین جهت فکر می‌کنم که ریواژ (ساحل) را می‌توان با ارباژ (چراگاه، مرتع، علفزار، مرغزار) قافیه آورد.

مولیر پرسید چه گفتید؟ لافونتن گفت: مگر گوش شما سنگین است و نفهمیدید چه گفتم؟

مولیر جواب داد: خوشبختانه گوش من خوب کار می‌کند. لافونتن گفت:

در این صورت آیا حاضر هستید که سر (مهر، مهرها) را با فاشو (وضع بد، کار بد، مرد خشمگین) قافیه بیاورید.

مولیر گفت: خوب است که شما یک قصیده انشاء کنید و این دو کلمه را در آن قافیه بیاورید یا اینکه یک نمایشنامه بنویسید مشروط بر اینکه دو کلمه فوق در آن باشد.

لافونتن گفت: اگر ضرورت داشته باشد خواهم نوشت. مولیر گفت: ضرورتی ندارد برای اینکه اکنون پلیسون مشغول نوشتن آن است.

لافونتن گفت: شما حق دارید که مرا مردی گیج بدانید. مولیر پرسید برای چه؟

لافونتن گفت: برای اینکه من فراموش کرده بودم که پلیسون مشغول نوشتن نمایشنامه است.

مولیر گفت: چون او نمایشنامه می‌نویسد دیگران از کار کردن روی این موضوع معاف هستند.

لافونتن پرسید: آیا شما حاضر هستید که کلمهٔ (فاشو) را با کلمه اورو (نیکبخت) قافیه بیاورید.

مولیر گفت: آری حاضرم. لافونتن گفت: با کلمه کاپری‌سیو (بوالهوس) چطور؟

مولیر گفت: نه... این دو کلمه را قافیه نمی‌آورم. لافونتن پرسید: برای چه؟

مولیر گفت: برای اینکه شماره حروف این دو کلمه با هم فرق دارد.

لافونتن که می‌گفت مردی گیج است گفت: مولیر عزیز فکر می‌کنم که لباس‌های ما... لباس مریدان اپیکور در سر موعد حاضر نمی‌شود.

مولیر گفت: آیا شما این لباس را برای جشن می‌خواهید؟ لافونتن گفت: من این لباس را برای جشن و هم برای بعد از جشن می‌خواهم زیرا لباس سابق من... لباسی که در جشنها می‌پوشیدم قدری کهنه شده و خدمتکار من عقیده دارد که لباسی فرسوده است.

مولیر پرسید: آیا خدمتکار شما بر لباس شما نظارت دارد.

لافونتن گفت: بلی مولیر عزیز او هم به لباس من نظارت دارد و هم به گربه ماده ما ولی گاهی لباس را به نفع گربه ماده فراموش می‌کند.

مولیر گفت: من نمی‌توانم رابطه بین لباس و گربه ماده را پیدا کنم.

لافونتن گفت: رابطه‌اش در این است که گربه ماده ما وضع حمل کرده.

مولیر گفت: اشکال موضوع بیشتر شد زیرا باز من نمی‌توانم بفهمم که رابطه بین این دو چیست؟

لافونتن گفت: اینک من رابطه این دو موضوع را برای شما بیان می‌کنم. مولیر گفت: سراپا گوش هستم. لافونتن گفت: خدمتکار من لباس مرا در اطاق روی زمین گذاشته بود.

مولیر پرسید: مگر در خانه شما اشکافی وجود ندارد که لباس را در آنجا بگذارند.

لافونتن گفت: چرا ولی خدمتکار ما که مانند خود من گیج است گاهی فراموش می‌نماید که جای لباس در اشکاف است نه روی زمین.

مولیر گفت: این موضوع چه ربطی به ماده‌گربه دارد. لافونتن گفت: ربطش در این است که گربه ماده ما وقتی دچار درد زائیدن شد دید که لباس من برای او یک بستر نرم و راحت است و رفت روی لباس من زائید و در نتیجه این لباس به کلی از حیز فایده افتاد.

از این حرف همه دوستان حتی پلیسون قاه‌قاه خندیدند.

ولی یک‌مرتبه صداها در دهان منجمد شد زیرا قیافه آرامیس نمایان گردید و با اینکه همه او را می‌شناختند و او هم سایرین را می‌شناخت طوری ورود وی مجلس را سرد کرد که همه سکوت نمودند.

هرکس که در آنجا بود خود را به کاری مشغول کرد زیرا می‌دانست بعد از آمدن آرامیس نمی‌توان شوخی کرد. پیشوای روحانی وان چند لوله کاغذ که گویا نقشه و طرح بود در دست داشت و بعد از ورود به هر یک از حضار یک رقعه داد و گفت: دوستان

این نامه‌های دعوت از شما برای حضور در جشن ووکس است که آقای پیشکار کل به‌وسیله من این نامه‌ها را برای شما فرستاده می‌گوید چون کار دارد نمی‌تواند از اطاق دفتر خود خارج شود و نزد شما بیاید.

حاضرین از دریافت رقعه‌های دعوت اظهار تشکر کردند و آرامیس گفت: دوستان، آقای پیشکار کل از شما یک خواهش نمودند.

حاضرین پرسیدند: خواهش ایشان چیست؟

آرامیس گفت: آقای فوکه گفتند کار دیشب مرا خسته کرده و از قول من به دوستان بگوئید قدری از کار امروز خود را برای من بفرستند تا خواندن آنها خستگی کار دیشب را از تن من دور کند.

به محض اینکه آرامیس این حرف را زد آنهائی که در اطاق بودند قلمها را روی کاغذ به حرکت درآوردند.

پلیسون چند سطر نوشت و قسمتی از اثر خود را به آرامیس داد تا به فوکه برساند. لوره هم که مقاله خود را راجع به جشن ووکس تقریباً تمام کرده بود آن را به پیشوای روحانی سپرد و اما مولیر از مشاهدات خود در خیاطخانه و اندازه گرفتن پورتوس استفاده کرد و ابیاتی چند روی کاغذ آورد.

آرامیس نوشته‌ها را از دست هنرمندان گرفت و خواست به‌طرف آپارتمان خود برود ولی قبل از خروج اظهار کرد دوستان فراموش نکنید که ما فرداشب از اینجا به طرف ووکس می‌رویم که در جشن شرکت کنیم و شما باید برای حرکت آماده باشید.

مولیر گفت: عالیجناب خوب شد که این موضوع را گفتید زیرا من باید به خانه خود خبر بدهم که غیبت خواهم کرد.

لوره تبسم‌کنان گفت: مولیر (خانه خود را) خیلی دوست می‌دارد و می‌ترسد که بدون اطلاع (خانه) غیبت نماید... آرامیس رفت و مولیر با تبسمی محزون جواب داد:

بلی دوستان این مولیر بیچاره خانه خود را دوست می‌دارد ولی افسوس که او را دوست نمی‌دارند.

لافونتن گفت: ولی من می‌دانم که در خانه مرا دوست می‌دارند... و مولیر گفت: خوش به حال شما...

پلیسون گفت: دوستان، آیا اجازه می‌دهید که ما به کار خود مشغول باشیم یا

اینکه آن‌قدر حرف می‌زنید که ما را از کار باز بدارید.

لافونتن گفت: کار ما حرف زدن است و گاهی حرف را به‌طور شفاهی ایراد می‌کنیم و زمانی روی کاغذ می‌آوریم ولی در هر دو حال جز حرف چیزی نیست و فقط کسانی مثل آقای فوکه کار حسابی و عملی می‌کنند یعنی کار آنها عمل است نه حرف.

پلیسون گفت: جائی که لافونتن باشد کار کردن غیرممکن می‌شود.

لافونتن خندید و گفت: اگر منظور از کار کردن نوشتن مهملات است همه جا و همه وقت می‌توان این کار را کرد.

لوره گفت: نه دوست عزیز زیرا نوشتن مهملات هم حواس جمع و وقت کافی می‌خواهد وگرنه بر اثر پرتی حواس...

لافونتن گفت: لابد بر اثر پرتی حواس مهمل‌تر می‌شود.

لوره گفت: نه دوست عزیز مهمل‌تر صفتی است که معنی ندارد و مانند صفت بی‌پول‌تر می‌باشد که بدون معنی است.

لافونتن پرسید: چرا؟

لوره گفت: بی‌پول یعنی کسی که فاقد پول است و ما نمی‌توانیم بگوئیم بی‌پول‌تر زیرا بعد از بی‌پولی دیگر چیزی موجود نیست که محرومیت از آن انسان را مشمول صفت بی‌پول‌تر بکند[۱].

در این زمان آرامیس که از در خارج شده بود مراجعت کرد و با مراجعت او صحبت‌های متفرقه قطع شد و آرامیس گفت: دوستان من بعد از چند دقیقه صحبت با آقای فوکه به پاریس می‌روم و هرکس بخواهد به پاریس بیاید او را با کالسکه خود به شهر خواهم رسانید.

مولیر گفت: من با شما می‌آیم زیرا باید به شهر برگردم.

لوره گفت: ولی من به شهر مراجعت نمی‌کنم برای اینکه خوانسالار آقای فوکه به

---

۱ ـ هنگام ترجمه که از نظر کار نویسندگی با (اقتباس) فرق دارد هیچ کلمه نباید از قلم بیفتد و به همین جهت ما هرچه در این کتاب هست کلمه به کلمه ترجمه می‌نمائیم و اگر بعضی از قسمتها مثل مسائل مربوط به قافیه پول در نظر خواننده غیرعادی بیاید ما مسئول نمی‌باشیم. (م)

من وعده داده که شام، خرچنگ به ما بخوراند.

بعد لوره خطاب به لافونتن گفت: آقای قافیه‌پرداز برای این جمله (به من وعده خرچنگ داده است) قافیه پیدا کنید.

آرامیس تبسم کرد ولی تبسمی که نشان می‌داد وی این تظاهرات را کودکانه می‌داند ولی به پاس دوستی حاضر است که آنها را تحمل نماید و ایراد نگیرد.

آنگاه آرامیس و مولیر از اطاق خارج شدند ولی هنوز ده قدم نپیموده بودند که لافونتن درب اطاق را گشود و گفت: مولیر قافیه‌ای را که لوره از من می‌خواست پیدا کردم.

مولیر رو برگردانید و پرسید: آن قافیه کدام است؟

لافونتن گفت: قافیه اکرویس (خرچنگ) اگریویس (وجه مضارع التزامی از فعل نوشتن) می‌باشد.

مولیر گفت: فایده این یادآوری چیست؟ لافونتن گفت: فایده‌اش این است که من این بیت را سروده‌ام و در آن، این دو کلمه را قافیه آوردم (به تو وعده خرچنگ داده است ـ مشروط بر اینکه وعده بدهی بنویسی).

مریدان اپیکور از این بیت طوری خندیدند که صدای آن به گوش فوکه در اطاق تحریر وی رسید وقتی آرامیس در را گشود که وارد اطاقش شود مریدان اپیکور هنوز می‌خندیدند.

فوکه آهی کشید و گفت: آقای اربله می‌شنوید که دوستان ما چگونه می‌خندند.

آرامیس گفت: بلی ولی می‌بینم که شما نمی‌خندید؟

فوکه گفت: دوست عزیز من دیگر نخواهم خندید. آرامیس گفت: مگر نمی‌دانید که جشن نزدیک است و هنگام سرور باید خندید.

فوکه گفت: مگر نمی‌دانید که پول از ما دور می‌شود و دوری پول اندوه می‌آورد.

آرامیس جواب داد: عالیجناب مگر من به شما نگفتم که من مشکل پول را حل می‌نمایم.

فوکه گفت: چرا... ولی شما به من وعده میلیونها پول داده بودید؟...

آرامیس فهمید که فوکه می‌خواهد بگوید وعده‌ای که شما به من داده بودید به

قدری بزرگ است که من انتظار ندارم شما بتوانید به وعده خود وفا کنید.

برای اینکه به او بفهماند که وی به وعده وفا خواهد کرد گفت: آقای فوکه میلیونهای موعود، روز بعد از ورود شاه به ووکس به شما خواهد رسید.

فوکه نظری عمیق به دوست خود انداخت و دست را روی پیشانی عرق‌دار خود کشید و سکوت کرد.

آرامیس معنای این نظر را که صریح‌تر از کلام بود فهمید زیرا فوکه می‌اندیشید چگونه یک روحانی فقیر مانند آرامیس می‌تواند میلیونها پول در اختیار او بگذارد.

چطور ممکن است مردی که در تمام عمر با اندک حقوق کشیشی زندگی می‌کرده و در گذشته تفنگدار و گاهی شاعر بوده، بتواند میلیونها پول فراهم کند.

حتی صرافان بزرگ هم قادر به فراهم کردن آن همه پول نیستند تا چه رسد به کشیشی بی‌بضاعت که پیوسته برای امور خیریه خود از فوکه پول دریافت می‌کرده است.

آرامیس گفت: عالیجناب احساس می‌کنم که شما مرا مردی تصور کرده‌اید که وعده‌ای دروغ داده است.

فوکه تبسم و سکوت کرد و آرامیس نیز تبسم کرد و به شوخی گفت: ای مرد بی‌اعتقاد من به شما ثابت خواهم کرد که باید اعتقاد داشته باشید.

برای مرتبه دوم فوکه آهی کشید و گفت:

پیشوای روحانی عزیز، آیا می‌دانید که من یک امیدواری دارم؟

آرامیس پرسید: امیدواری شما چیست؟ فوکه گفت: من امیدوارم که سقوط کنم.
آرامیس با تعجب پرسید چگونه امیدوارید سقوط نمائید؟

فوکه گفت: من امیدوارم سقوط کنم ولی می‌دانم چون از مکانی بسیار مرتفع سقوط می‌نمایم وقتی کالبد من به زمین رسید به کلی متلاشی خواهد شد و زنده نخواهم ماند تا شاهد سقوط خویش باشم.

آرامیس گفت: دوستان شما نمی‌گذارند شما سقوط کنید.

فوکه به مثابه کسی که می‌داند ادامه آن صحبت بی‌فایده جز تولید کسالت و اندوه نتیجه‌ای ندارد موضوع صحبت را عوض کرد و گفت: دوست عزیز شما کجا بودید؟

آرامیس گفت: در پاریس بودم. فوکه گفت: آیا خبری تازه به گوش شما نرسید؟

آرامیس گفت: نه و من رفته بودم که سری به خیاطخانه پرس‌رن بزنم.

فوکه گفت: پیشوای عزیز من می‌دانم که شما نسبت به اموری که مربوط به ظواهر خودتان است طوری بی‌قید هستید که علاقه به تهیه لباس ندارید.

آرامیس تبسم‌کنان گفت: نه آقای فوکه من نرفته بودم که برای من لباس تهیه کنند بلکه رفتم که ببینم لباس مریدان اپیکور را چگونه دوخته‌اند.

فوکه با تعجب پرسید: من تصور نمی‌کردم که شما برای لباس دوستان هنرمند ما قائل به اهمیت باشید.

آرامیس گفت: من فقط برای دیدن لباس آنها نرفته بودم بلکه می‌خواستم که یک هدیه غیرمنتظره به اعلیحضرت تقدیم شود. فوکه گفت: لابد این هدیه گران تمام خواهد شد.

آرامیس گفت: برعکس هزینه تهیه این هدیه خیلی کم است. فوکه سئوال کرد: هزینه آن چقدر می‌باشد؟ آرامیس گفت: یکصد پیستول که شما باید به لوبرن نقاش بپردازید.

فوکه گفت: از این قرار هدیه مزبور یک تابلوی نقاشی است. آرامیس گفت: بلی. فوکه پرسید: این تابلو که را نشان می‌دهد و تصویر کیست؟ آرامیس گفت: من بعد این موضوع را به شما خواهم گفت و بی‌فایده نیست اضافه کنم که لباس مریدان اپیکور زیبا بود.

فوکه گفت: وقتی شما بگوئید که لباس زیباست تردیدی وجود ندارد که بسیار جالب توجه است.

آرامیس گفت: لباس دوستان هنرمند ما هم زیباست و هم گران‌بها و من یقین دارم که بسیاری از اشراف، آرزوی داشتن چنان لباس را می‌کنند و نصیب آنها نمی‌شود و به عقیده من البسه دوستان ما برای شما آقای فوکه، مباهاتی جدید بوجود می‌آورد.

فوکه پرسید: چطور؟

آرامیس گفت: برای اینکه مردم وقتی این لباس‌ها را در تن دوستان ما دیدند می‌فهمند که تفاوت فیمابین ندمای لوئی چهاردهم و ندمای شما چه می‌باشد.

پیشکار کل پرسید: چطور به این تفاوت پی می‌برند. آرامیس گفت: مردم می‌فهمند که لوئی چهاردهم ندمای خود را با نیروی غرور و قدرت نگاه می‌دارد ولی شما ندمای خویش را با نیروی محبت نگاه می‌دارید. مردم متوجه می‌شوند که لوئی

چهاردهم مباهات را در این می‌داند که ثروت و قدرت خود را به رخ دیگران بکشد ولی شما مباهات را در این می‌دانید که دوستان را شریک قدرت و ثروت خود کنید.

فوکه گفت: پیشوای روحانی عزیز، شما مثل همیشه دارای معرفت و قریحه هستید و می‌توانید ذوق خود را به طوری جالب تحسین به کار اندازید.

آرامیس گفت: من این معرفت و قریحه را در مکتب شما آموخته‌ام.

فوکه دست آرامیس را دوستانه فشرد و گفت: مثل این است که شما را عازم رفتن می‌بینم آیا می‌خواهید مراجعت کنید؟

آرامیس گفت: اگر شما کاری با من ندارید من قصد دارم به پاریس برگردم و قبل از رفتن می‌خواهم نوشته‌ای از شما دریافت کنم.

فوکه پرسید: چه نوشته‌ای می‌خواهید؟ آرامیس گفت: درخواست می‌کنم نامه‌ای به لیون بنویسید. فوکه سئوال کرد مگر تقاضائی از او دارید؟

آرامیس گفت: بلی و قصد دارم از او بخواهم که یک سفید مهر برای زندان به من بدهد. فوکه پرسید: سفید مهر را برای کدام زندان می‌خواهید؟ آرامیس گفت: برای باستیل.

فوکه پرسید: آیا می‌خواهید کسی را در باستیل محبوس کنید؟ آرامیس پاسخ داد نه و من قصد دارم که یکی را از زندان خارج نمایم.

پیشکار کل پرسید: این شخص کیست؟ آرامیس گفت: او جوانی است... بلکه می‌توان گفت کودکی است بدبخت، که دو بیت شعر به زبان لاتینی در هجو فرقه (ژزویت) سروده و به این گناه از ده سال به این طرف در باستیل به سر می‌برد.

فوکه حیرت‌زده آرامیس را نگریست و گفت: آیا او فقط برای دو بیت شعر، ده سال در زندان به سر برده است.

آرامیس گفت: بلی عالیجناب.

فوکه گفت: آیا مرتکب جنایتی نشده که مستوجب این مجازات گردیده باشد.

آرامیس گفت: از سرودن این دو بیت گذشته این جوان، یک معصوم است و به‌طور حتم مثل من و شما بی‌گناه می‌باشد.

فوکه گفت: آیا شما به من اطمینان می‌دهید که این جوان گناهی دیگر ندارد؟

آرامیس گفت: من به شما قول شرافتمندانه می‌دهم که این جوان جز سرودن دو

بیت شعر آن هم در هجو فرقه ژوزیت گناهی نکرده است.

فوکه گفت: به راستی که این موضوع یک ظلم بزرگ می‌باشد... و شما آقای اربله چرا زودتر مرا از این موضوع مطلع نکردید؟

آرامیس گفت: عالیجناب من تا دیروز از این موضوع اطلاع نداشتم و روز گذشته مادرش به من مراجعه کرد و مرا از این واقعه مطلع نمود.

فوکه پرسید: این زن آیا بضاعتی دارد؟

آرامیس گفت: یگانه نان‌آور او این طفل بود که ده سال است در زندان به سر می‌برد و زن بدبخت، با منتهای تنگدستی زندگی می‌کند.

فوکه گفت: خدایا تو چطور راضی می‌شوی که این ظلم‌ها انجام بگیرد... خدایا وقتی این ظلم‌ها بر مردم وارد می‌آید دیگر نباید حیرت کرد چرا کسانی از همهٔ افراد بشر ناامید می‌شوند.

سپس فوکه قلم را به‌دست گرفت و نامه‌ای برای لیون نوشت و به‌دست آرامیس داد و اربله خواست برود اما پیشکار کل گفت صبر کنید.

آنگاه کشوی خود راگشود و ده اسکناس هر یک هزار لیره، و مجموع آن ده هزار لیره به آرامیس داد و گفت: خواهش می‌کنم که این مبلغ را به این مادر بیچاره بدهید ولی به او نگوئید که...

آرامیس پرسید: به او چه نگویم؟

فوکه گفت: به او نگوئید که امروز، وی به‌قدر ده هزار لیره ثروتمندتر از پیشکار کل دارائی است زیرا مرا مردی ناچیز تصور خواهد کرد.

سپس برای مرتبه سوم آه کشید و اظهار کرد امیدوارم خداوند به کسانی که در فکر فقراء هستند پاداش بدهد.

آرامیس گفت: من هم امیدوارم که خداوند نسبت به شما شفقت فرماید زیرا خود او می‌داند که شما قلبی پاک و همتی بلند دارید و طوری آرامیس از جوانمردی فوکه متأثر شد که دست او را بوسید و در حالی که توصیه‌نامه‌ای برای لیون و پولی جهت مادر آن جوان محبوس که نام خود جوان سلدون بود می‌برد مولیر را که از تأخیر مراجعت آرامیس اظهار بی‌صبری کرد در کالسکه نشانید و با خود برد.

۳۱۵

شبی در قلعه باستیل

ساعت بزرگ قلعه باستیل با هفت ضربت، ساعت هفت بعدازظهر را اعلام داشت.

افراد عادی که صدای زنگ آن ساعت را می‌شنیدند تصور می‌کردند که صدای زنگ یک ساعت معمولی را می‌شنوند لیکن زندانیان بر اثر شنیدن صدای زنگ ساعت مزبور حبس خود را به خاطر می‌آوردند.

زیرا هر چیز که در یک زندان دولتی وجود دارد حتی درها و دیوارها و درخت‌ها و نهرهای آب زندانی را به یاد حبس او می‌اندازد و در زندان غیردولتی هم این احساس موجود است.

تفاوتی که این دو زندان با هم دارند این است که در زندان‌های غیردولتی مدت حبس زندانیان معلوم می‌باشد در صورتی که در زندان دولتی مدت زندانی ماندن محبوسین معلوم نیست.

ساعت زندان باستیل که مانند بسیاری از ساعتهای آن زمان عکس سن‌پیر را دور صفحه آن ترسیم کرده بودند هفت ساعت بعدازظهر را اعلام کرد و چون در این موقع به محبوسین شب‌چره می‌دادند درهای زندان روی پاشنه‌های آنها به گردش درآمد.

زیرا غذای محبوسین را در زنبیل‌ها و سینی‌ها و بشقابها از یک طرف زندان به طرف دیگر می‌بردند و لازمه این انتقال این بود که درهای زندان گشاده و بسته شود.

گفتیم که آقای بزمو حکمران باستیل غذای محبوسین را برطبق مرتبه آنها تقسیم

می‌کرد و محبوسینی که مقامی بزرگتر داشتند غذای بهتر و لطیف‌تر می‌خوردند.

ظروف حمل غذا مانند سینی و بشقاب تفاوت مرتبه زندانیان آشکار می‌کرد و کسانی که در قلعه باستیل کار می‌کردند با یک نظر می‌توانستند بفهمند که هر غذا مربوط به کدام طبقه است.

حکمران باستیل به موضوع غذا اهمیت می‌داد و باید تصدیق کرد که این اهمیت یک جانبی نبود.

یعنی همان‌گونه که از نظر حکمران باستیل محبوسین وسیله تحصیل رضایت، از راه جلب درآمد محسوب می‌شدند از نظر محبوسین هم قدری وسیله به‌دست آوردن رضایت بود.

محبوس در زندان آن هم زندانی چون باستیل هیچ نوع وسیله خوشی ندارد و یگانه وسیله تحصیل رضایت برای او اکل غذا و نوشیدن قهوه می‌باشد.

بزمو الحق در این قسمت امانت به خرج می‌داد و از غذای محبوسین نمی‌دزدید و غذای هرطبقه را طبق برنامه همان طبقه توزیع می‌کرد.

لذا هر دفعه که به محبوسین غذا می‌دادند بشقابها و بطریها پر بود و بزمو در صدد برنمی‌آمد که در مورد محبوسین لئامت به خرج دهد.

در همان موقع که محبوسین شب‌چره صرف می‌کردند حکمران هم غذائی را که امروز ما شام می‌دانیم صرف می‌نمود.

هرگاه در آن موقع میهمانی بر حکمران وارد می‌شد در آشپزخانه سیخ‌های کباب بیشتر و سنگین‌تر روی اخگر به گردش می‌آمد و اگر میهمانی نمی‌رسید باز خود حکمران در هر وعده از شب‌چره غذائی عالی می‌خورد.

چون آقای بزمو از کسانی بود که فکر می‌کرد در زندگی، انسان به‌قدر کافی گرفتار متاعب و مصائب هست و هرقدر بکوشد نمی‌تواند گریبان خود را از شر متاعب نجات بدهد و چون چنین است همان بهتر که شکم خود را گرفتار مصیبت ننماید.

زیرا اگر شکم را هم مصیبت‌زده کند متاعب زندگی دست از او برنخواهد داشت و آقای بزمو هنوز نشنیده بود کسی بتواند به‌وسیله تحمل گرسنگی به مشکلات زندگی که مثل تیرهای یک میدان جنگ بزرگ معلوم نیست از کدام کمان جستن می‌نماید و از کدام جهت می‌آید غلبه نماید.

چه مشکلات زندگی مولود مقدرات است و لذا خارج از حیطه اختیار انسان ولی خوشبختانه به عقیده آقای بزمو انسان اختیار شکم را دارد و می‌تواند به آن خوش بگذراند.

علاوه بر این فلسفه جالب توجه، آقای بزمو که در قلعه باستیل یک آشپز برجسته سلطنتی، برای تغذیه محبوسین پادشاه فرانسه بود می‌اندیشید بهترین نیکی‌ها عبارت از آن است که از خود انسان شروع شود و کسی که می‌خواهد خیر نماید باید آن را از خویشتن آغاز کند.

این است که بزمو دقت می‌نمود که هر شب، هنگام شب‌چره، غذائی صرف کند که عالی‌تر از غذای محبوسین یا، شبیه به غذای برجسته‌ترین زندانیان باشد.

در آن شب که غذای محبوسین را تقسیم می‌کردند غذای حکمران عبارت بود از کبکها و بلدرچین‌های کباب شده و آبگوشت مرغ، که درون آن چند مرغ بریان به‌نظر می‌رسید و طاس‌کباب خرگوش و ران گوسفند تنوری شده و چند نوع جانور دریائی و خرچنگ آب شیرین و هر یک از این اغذیه که می‌باید بر سر میز حکمران قرار بگیرد طوری به دقت طبخ می‌گردید که فقط اغذیه شاهانه می‌توانست با آن برابری نماید.

اینها که گفتیم غذاهای اصلی میز حکمران بود نه مقدمات و مخلفات غذا.

چون حکمران باستیل مانند همه کسانی که در آن عصر معتقد به غذا خوردن بودند سوپها و آش‌ها و سالادها و میوه و شیرینی و زیتون و پنیر و غیره را جزو اغذیه به حساب نمی‌آورد و این غذاها را وسیله‌ای برای تحریک اشتها، یا کمک به هضم غذاهای دیگر می‌دانست.

اگر وی و دیگران که علاقه به خوردن غذای خوب داشتند فقط چند رقم سوپ و آش و سالاد و میوه و شیرینی می‌خوردند، فکر می‌کردند که گرسنه هستند و هنوز غذا نخورده‌اند ولو غذای صرف شده، به معیار امروز، برای سیر کردن چند نفر کافی به نظر می‌رسید.

در آن شب آقای بزمو که نام کامل‌تر او بزمو ـ دو ـ مون‌لرون بود میهمان داشت و آرامیس با لباس اصیل‌زادگان، چکمه بر پا و شمشیر بر کمر، میهمان او به‌شمار می‌آمد.

بزمو از اینکه آرامیس را با لباس شوالیه‌ها می‌بیند راضی بود زیرا در این لباس می‌توانست با وی گرم بگیرد.

آرامیس هم به محض ورود به اطاق غذاخوری و نشستن پشت میز حکمران از گرسنگی نالید و چنان از دیر رسیدن غذا اظهار بی‌صبری کرد که بزمو یقین حاصل کرد پیشوای روحانی در آن شب، حریفی خوب برای سفره خواهد شد.

حکمران باستیل تا آن شب ندیده بود که آرامیس آن‌طور بدون تکلف با وی صحبت کند.

آرامیس طوری با حکمران صحبت می‌نمود که اگر کسی او را نمی‌شناخت نمی‌توانست بفهمد که وی یک مرد روحانی می‌باشد.

آرامیس نه فقط بدون تکلف حرف می‌زد بلکه مانند کسی که تصمیم گرفته تمام اسرار زندگی خود را بگوید راجع به زندگی خصوصی خود صحبت می‌نمود.

هنوز خوردن غذا شروع نشده بود ولی آرامیس بی‌انقطاع حرف می‌زد و شوخی می‌کرد و می‌خندید به‌طوری که بزمو گفت: آقا...

آرامیس جواب داد: بلی.

بزمو گفت: امیدوارم از اینکه شما را با عنوان مون‌سنیور و عالیجناب مورد خطاب قرار ندادم نرنجید زیرا امشب شما یک پیشوای روحانی نمی‌باشید بلکه یک آقا شده‌اید.

آرامیس گفت: راست می‌گوئید و من خوشوقتم که امشب یک فرد عادی شده‌ام زیرا انسان هر اندازه که علاقه‌مند به رتبه و مقام باشد روزی یا شبی آرزو می‌کند که یک فرد عادی شود.

بزمو گفت: آقا آیا می‌دانید امشب که من شما را می‌بینم به یاد که می‌افتم؟

آرامیس گفت: چون حدس می‌زنم که امشب من در اینجا غذاهای لذیذ خواهم خورد امیدوارم شخصی که به یاد شما آمده، خاطره‌ای خوش همراه داشته باشد تا اینکه شب‌چره شما بر اثر یک خاطره بد، ناگوار نشود.

حکمران گفت: امشب که من شما را می‌بینم دو نفر را به‌خاطر می‌آورم نه یک نفر.

و بعد خطاب به نوکر خود گفت: فرانسوا، این پنجره را ببند زیرا وزش باد ممکن است که عالیجناب را ناراحت کند.

آرامیس گفت: بعد از اینکه خادم شما پنجره را بست به او بگوئید که از اطاق

خارج گردد زیرا به‌طوری که من می‌بینم، غذاها آورده شده و همه چیز مرتب است و ما احتیاج به پیشخدمت نداریم و هنگامی که برای من فرصتی مانند امشب پیش می‌آید و با یک دوست عزیز صرف غذا می‌نمایم...

بزمو که شنید آرامیس او را دوست عزیز خود می‌داند برای تشکر سر فرود آورد.

آرامیس ادامه داد: هنگامی که برای من فرصتی مانند امشب پیش می‌آید و با یک دوست عزیز صرف غذا می‌نمایم دوست دارم که خود عهده‌دار خدمت خویش شوم و به پیشخدمت زحمت ندهم.

بزمو گفت: امشب به طوری که گفتم شما دو نفر را به خاطر من می‌آورید.

آرامیس لقمه‌ای در دهان نهاد و گفت: آن دو نفر که هستند؟

بزمو گفت: یکی از آنها کاردینال است ولی منظور من کاردینال مرحوم... کاردینال بزرگ... کاردینال آهنین... کاردینالی که روشل را فتح کرد و لباس رزم می‌پوشید و مانند شما که امشب چکمه پوشیده‌اید چکمه به پا می‌نمود... می‌باشد.

آرامیس گفت: راست می‌گوئید و من امروز در این کشور، در بین رجال دولتی، کسی را نمی‌بینم که بتواند جای کاردینال دوریشلیو را بگیرد.

بزمو گفت: و اما نفر دوم که امشب به یادم آمده جوانی بود ظریف و زیبا و شجاع و خوش‌مشرب و قدری تودار که بدواً کشیش شد و آنگاه وارد سپاه تفنگداران گردید و سپس جامه روحانیت را دربر کرد.

آرامیس تبسم نمود و بزمو که از این تبسم تشجیع شد، گفت: این جوان لباس رزم را از تن بیرون آورد و جامه مردان خدا را دربر کرد و آنگاه پیش‌نماز و پس از چند سال پیشوای روحانی شد[1] و بعد از آن...

آرامیس گفت: آقای بزمو خواهشمندم که از این حدود جلوتر نروید.

---

۱ ـ یکی از نکاتی که در ترجمه این کتاب و کتب دیگر به مترجم معلوم شده این است که رتبه روحانیون کاتولیکی را نمی‌توان به زبان فارسی ترجمه کرد زیرا کلیسای کاتولیکی مانند ارتش دارای صاحب‌منصبانی است که هر کدام درجه‌ای دارند و این درجه‌های روحانی در فارسی نام ندارد و لذا عناوین پیش‌نماز و نایب‌مناب روحانی و پیشوای روحانی و اسقف (غیر از کاردینال و پاپ) نمی‌تواند معرف رتبه روحانی کشیش‌ها باشد و فقط ترتیب مقام آنها را نشان می‌دهد. (م)

حکمران پرسید: برای چه جلوترنروم زیرا من فکر می‌کنم که شما ممکن است کاردینال شوید و حتی عقیده دارم که هم‌اکنون از نظر شخصیت مثل یک کاردینال هستید.

آرامیس گفت: حکمران عزیز مگر شما می‌خواهید رابطه مرا باکلیسا تیره کنید؟

بزمو گفت: برای چه رابطه شما را باکلیسا تیره نمایم؟

آرامیس جواب داد: آخر شما می‌خواهید مرا کاردینال کنید... بزمو خندید و آرامیس گفت: کاردینال شدن، مستلزم چیزهائی است که در نتیجه روابط من و کلیسا را تیره می‌کند.

بزمو خنده‌کنان گفت: مگر برای کاردینال شدن باید اقداماتی ناپسند کرد؟ یا مبادرت به اقداماتی خصمانه نمود؟

آرامیس گفت: کاردینال شدن هم مانند دخول به تمام مقامات دنیوی مستلزم مبادرت به اقداماتی است که سبب می‌شود دشمنانی برای انسان بوجود بیاید.

حکمران گفت: من فکر نمی‌کنم که شما از دشمنان حال و آینده بیم داشته باشید.

آرامیس گفت: معهذا، با اینکه من امشب چکمه پوشیده و شمشیر بر کمر دارم، نمی‌خواهم کاری کنم که مناسبات من و کلیسا را تیره نماید.

بزمو که بر اثر خوردن مقداری از گوشت‌های لذیذ بر سر حال آمده بود گفت: آقا چون امشب شما لباس شوالیه‌ها را دربردارید می‌خواهم سئوالی بکنم.

آرامیس گفت: حکمران عزیز هرقدر میل دارید پرسش کنید؟

حکمران گفت: در قدیم هنگامی که آن جوان زیرک و زیبا و تودار، تفنگدار بود، شب‌ها در خیابان‌های شهر گردش می‌کرد و گاهی نقاب بر چهره می‌گذاشت.

آرامیس باز تبسم نمود حکمران گفت: آیا شما اینک هم شب‌ها در خیابانهای شهر با نقاب گردش می‌نمائید و در پس‌کوچه‌ها حرکت می‌کنید.

آرامیس خندید و گفت: بلی حکمران عزیزم و عادت شب‌گردی به سهولت از سر بدر نمی‌رود.

حکمران گفت: با شمشیر چطور هستید آیا مانند گذشته شمشیر از نیام می‌کشید؟

آرامیس جواب داد: بلی آقای بزمو منتها امروز من جز در موضع ضرورتی که تولید اجبار نماید شمشیر از غلاف نمی‌کشم.

و سپس آرامیس اظهار کرد خواهش می‌کنم فرانسوا را احضار کنید.

حکمران گفت: اگر قهوه می‌خواهید اجازه بدهید خود من برای شما بریزم.

آرامیس گفت: نه... می‌خواهم فرانسوا را احضار کنید و بگوئید پنجره را بگشاید.

حکمران گفت: آیا باد شما را اذیت نمی‌کند؟ آرامیس گفت: این اطاق طوری گرم شده که انسان نزدیک است خفه شود و باید پنجره باز بماند تا هوای اطاق تجدید گردد.

حکمران گفت: من فقط برای باد نگفتم که پنجره را ببندند بلکه از این جهت پنجره را بستم که صدای حرکت قراولان و ورود پیک‌ها ما را ناراحت نکند.

آرامیس گفت: مگر صدای پیک‌ها شنیده می‌شود.

حکمران گفت: وقتی پنجره باز است صدای ورود پیکها انسان را ناراحت می‌نماید.

آرامیس گفت: با این وصف باید دستور بدهید که پنجره را باز نمایند زیرا ما که در صحرا زندگی می‌کنیم روستایی شده‌ایم، و احتیاج به هوای آزاد داریم و من در این اطاق خود را ناراحت مشاهده می‌کنم.

حکمران زنگ زد و فرانسوا آمد و آرامیس گفت: آقای بزمو اجازه می‌دهید به پیشخدمت شما بگویم پنجره را بگشاید.

بزمو گفت: بدیهی است و شما در اینجا صاحبخانه هستید.

فرانسوا پنجره را گشوده از اطاق خارج شد و حکمران گفت: آقای اربله اینک که آقای کنت دولافر به ملک خود واقع در بلوا رفته گویا شما تنها مانده‌اید زیرا می‌دانم که کنت دولافر از دوستان صمیمی شماست.

آرامیس گفت: بزموی عزیز شما می‌دانید که من کنت را خیلی دوست دارم و چون در گذشته شما مثل ما تفنگدار بودید و به اتفاق خدمت می‌کردیم اطلاع دارید که در قدیم هم او را دوست می‌داشتم و می‌توانم بگویم که امروز دوستی من نسبت به کنت صدها برابر شده است.

بزمو گفت: اگر شما از حرف من بدتان نیاید می‌گویم که من آقای دارتن‌یان را بر کنت دولافر ترجیح می‌دهم.

آرامیس پرسید: برای چه؟ حکمران گفت: برای اینکه دارتن‌یان بیش از کنت قهوه می‌نوشد.

آرامیس گفت: از این قرار شما کسانی را که زیاد قهوه می‌نوشند دوست دارید؟

حکمران جواب داد: بلی زیرا این اشخاص نمی‌توانند تودار باشند و بعد از نوشیدن قهوه هرچه در دل دارند نشان می‌دهند.

آرامیس با نشاط مصنوعی بانگ برآورد حکمران عزیز پس امشب قهوه بنوشیم.

بزمو یک فنجان قهوه به‌دست گرفت و با مسرت سرکشید.

در ساعت هشت بعدازظهر آرامیس از صدای خارج دریافت که یک پیک وارد قلعه شد و با این که پیک مزبور خیلی صدا کرد حکمران صدای او را نشنید.

آرامیس برای اینکه حکمران را متوجه این نکته کند یک مرتبه گفت مرده‌شوی او را ببرد.

حکمران حیرت‌زده سئوال کرد: آقای اربله آیا از قهوه شکایت دارید یا از کسی که قهوه را برای شما می‌ریزد شاکی هستید و آرزو می‌کنید که معدوم شود.

آرامیس گفت: من از این اسب شاکی هستم زیرا این اسب بعد از اینکه وارد حیاط شد به قدری صدا می‌کند که یک اسواران از سوار نظام این قدر صدا بوجود نمی‌آورد.

حکمران با بی‌اعتنائی گفت: لابد یک پیک است و بعد جرعه‌ای از قهوه را سرکشید و افزود امیدوارم که ابلیس تمام این پیک‌ها را با خود به جهنم ببرد و ما دیگر صدای آنها را نشویم...

آرامیس گفت: ولی شما فراموش کردید که برای من قهوه بریزید.

حکمران متوجه شد که قهوه نیست و زنگ زد و فرانسوا آمد و به او گفت قهوه بیاور و متوجه باش از بهترین قهوه‌ها باشد زیرا امشب مهمان عزیز من هوس کرده قهوه بنوشد و من از این سعادت که نصیب من شده خوشوقتم.

فرانسوا گفت: به‌چشم آقا، ولی یک پیک آمده است.

بزمو گفت: مرده‌شوی پیک را ببرد. پیشخدمت حکمران که یکی از سربازان قلعه باستیل بود و مانند تمام سربازان فکر می‌کرد که باید انضباط، مرعی شود گفت: آقا آخر...

ولی حکمران حرف او را بریده گفت: اگر کاری فوری دارد بگوئید که نامه خود

را به دفتر بسپارد.

سپس در حالی که جملات را در قالب آواز قرار داده بود گفت: فردا هم روز خدا است... فردا هم روز خواهد شد. و وقتی فردا شد فکر کارهای فردا را خواهیم کرد.

آرامیس گفت: آقای حکمران من عقیده دارم که خوب است نسبت به این موضوع توجه نمائید.

حکمران بعد از این که با یک اشاره سرباز را مرخص کرد پرسید: نسبت به کدام موضوع توجه کنم.

آرامیس گفت: نسبت به موضوع نامه‌ای که پیک آورده است! حکمران گفت: چطور توجه کنم.

آرامیس گفت: من تصور می‌کنم وقتی یک پیک وارد باستیل می‌شود برای حکمران، حکمی می‌آورد.

بزمو گفت: درست است. آرامیس گفت: این حکم از طرف که می‌آید؟

حکمران گفت: از طرف وزیران فرانسه... آرامیس گفت: آنها برای چه حکمی جهت شما می‌فرستند؟ حکمران گفت: برای اینکه امر پادشاه را اجراء کنند.

آرامیس گفت: از این قرار پیک حامل امری از طرف پادشاه فرانسه می‌باشد.

حکمران جواب داد: حق با شماست ولی وقتی انسان پشت میزی نشسته و مشغول خوردن غذا می‌باشد و با دوستی چون شما صحبت می‌کند اجرای احکام پادشاه فرانسه کسالت‌آور می‌باشد.

آرامیس گفت: آیا متوجه شدید که فرانسوا وقتی از اطاق خارج می‌شد چه کرد؟

حکمران گفت: نه... او چه کرد؟ آرامیس گفت: او زیر لب چیزهائی می‌گفت.

حکمران گفت: وی خطا کرد که زیرلب چیزهائی بر زبان می‌آورد.

آرامیس گفت: آیا فکر نمی‌کنید که فرانسوا خطاکار نیست بلکه شما خطاکار هستید؟

بزمو گفت: آقای اربله چگونه ممکن است که من در قبال فرانسوا خطاکار باشم.

اربله جواب داد نه تنها در قبال او خطاکار می‌باشید بلکه به مناسب اینکه از انضباط اطاعت نکردید مخطی به‌شمار می‌آئید زیرا امر پادشاه فرانسه باید اجراء شود.

حکمران گفت: در اینکه امر پادشاه فرانسه محترم است تردیدی وجود ندارد

ولی اگر این امر هنگام صرف غذا برسد باید به تأخیر بیفتد تا اینکه ما غذای خود را صرف نمائیم.

آرامیس گفت: شما که برای کاردینال بزرگ قائل به احترام هستید اگر این امر از طرف ریشلیو می‌آمد چه می‌کردید.

بزمو گفت: در صورتی که امر از طرف کاردینال بزرگ می‌آمد به او گفتم: چون من با یک پیشوای روحانی صرف غذا می‌کنم وی باید موافقت کند که امر او تا پایان غذا به تأخیر بیفتد.

آرامیس گفت: شما می‌دانید که من در گذشته سرباز بودم و اونیفورم نظامی به تن داشتم؟ حکمران تصدیق کرد.

آرامیس اظهار نمود به همین جهت من برای انضباط قائل به اهمیت می‌باشم و خواهش می‌کنم که به خاطر من وظیفه سربازی خود را مهمل نگذارید.

بزمو گفت: بسیار خوب آقای اربله من برای اینکه شما را از خود نرنجانم حاضرم که این نامه را اینک دریافت نمایم ولی آیا می‌دانید نامه‌هائی که به‌وسیله پیک‌ها برای من می‌رسد دارای چه مضامین است؟

آرامیس گفت: نه. بزمو گفت: نود درصد از نامه‌هائی که به‌وسیله پیک‌ها برای من می‌رسد دارای این مضمون است: «مواظب فلان محبوس باشید زیرا در گریختن تخصص دارد» یا دارای این مضمون می‌باشد: «مواظبت کنید که آتش را از انبار باروت دور نگاه دارند.»

شما نمی‌دانید چه شب‌ها که مرا از خواب شیرین بیدار کردند تا نامه‌ای فوری را که یک پیک آورده بود به‌نظرم برسانند و وقتی نامه راگشودم دیدم نوشته است: «خبر تازه چه دارید؟»

اگر کسانی که این نامه‌ها را برای من می‌نوشتند اینجا می‌آمدند و چند روز و شب در باستیل به‌سر می‌بردند می‌فهمیدند که نوشتن این نامه‌ها ضرورت ندارد.

برای اینکه دیوارهای این قلعه آن‌قدر سطبر و درها آن‌قدر مضبوط است که کسی نمی‌تواند از اینجا بگریزد و تاکنون اتفاق نیفتاده که آتش به انبار باروت سرایت کند.

ولی نویسندگان این نامه خود را موظف می‌دانند که این کاغذها را بنویسند برای

اینکه حرفه آنها ایجاب می‌نماید که دائم قلم در دست داشته باشند.

آنها فکر می‌کنند که اگر از این نامه‌ها برای من ننویسند وظیفه خود را انجام نداده‌اند و من هم با شکیبائی آنها را به حال خود می‌گذارم که وظیفه خویش را انجام دهند.

آرامیس گفت: شما هم وظیفه خود را به انجام برسانید. بزمو گفت: بسیار خوب و زنگ زد و فرانسوا آمد و به او گفت که برود و نامه‌ای را که پیک آورده است بیاورد.

فرانسوا با شتاب رفت و برگشت و نامه را به‌دست حکمران داد.

حکمران نامه را گشود و خواند و آرامیس برای اینکه بتواند با دقت او را بنگرد فنجان قهوه را به‌دست گرفت.

حکمران بعد از خواندن نامه گفت: دیدید به شما گفتم که موضوع نامه بدون اهمیت است.

آرامیس گفت: مگر مربوط به چیست؟ حکمران گفت: دستوری صادر کرده‌اند که محبوسی آزاد شود.

آرامیس گفت: این که خبری بد نیست. حکمران گفت: ولی این خبر مصدع ما شد.

آرامیس گفت: تصدیق نمائید برای محبوسی که باید آزاد گردد یک خبر خوش به‌شمار می‌آید.

حکمران گفت: آخر چه لزوم دارد که محبوس را در این ساعت آزاد کنند.
آرامیس گفت: اگر وی آزاد شود بسیار خوشحال خواهد شد.

حکمران گفت: به من چه که او خوشحال می‌شود... من که نمی‌توانم به خاطر او از خوشحالی خود در سر میز غذا صرف‌نظر بنمایم.

آرامیس گفت: آیا آزادی این محبوس ضرری هم به‌شما می‌زند؟ آیا این زندانی از کسانی است که باید تحت مواظبت دقیق قرار بگیرد؟

حکمران گفت: این زندانی برای من سود نداشت برای اینکه جزو محبوسین طبقات پست می‌باشد و جیره روزانه او از روزی پنج لیره تجاوز نمی‌کرد.

آرامیس گفت: آیا اجازه می‌دهید که من این حکم را بخوانم... آیا این حکم جزو اسرار اداری شما نیست.

حکمران گفت: بخوانید... بخوانید... زیرا یکی از پیش پا افتاده‌ترین احکام است.

آرامیس نظری به حکم انداخت و گفت: نگاه کنید بالای حکم نوشته‌اند «فوری است».

حکمران با بی‌اعتنائی شانه‌ها را تکان داد و گفت:

همه کارهای آنها همین‌طور است یک محبوس را ده سال در زندان نگاه می‌دارند و هیچ در فکر او نیستند و آن وقت یک مرتبه یک حکم می‌فرستند که وی باید فوری، در همین امشب... در همین ساعت آزاد شود.

سپس حاکم باستیل شروع به خوردن غذا کرد و در حالی که دهانش پر بود گفت:

هر وقت محبوسی را اینجا می‌فرستند توصیه می‌کنند که مواظب او باشند گاهی می‌نویسند که این مرد خطرناک است و گاهی می‌نویسند نباید لحظه‌ای از او غافل بود و گاهی می‌نویسند که آزادی او فتنه‌های بزرگ برپا می‌کند و آن وقت در یک شب وقتی که من خوابیده یا پشت میز شب‌چره هستم حکم می‌آید که محبوس بی‌درنگ آزاد شود و تصدیق کنید که انسان از این نوع تفکر و قضاوت مبهوت می‌گردد.

آرامیس تبسم کرد و گفت: با اینکه می‌بینم که شما اعتراض می‌کنید یقین دارم که حکم را اجراء خواهید کرد.

حکمران گفت: مگر شما تصور نموده‌اید که من برده دیگران هستم.

آرامیس گفت: نعوذبالله اگر من این تصور را کرده باشم ولی من می‌دانم چون شما خوش‌قلب هستید اجرای حکم را به تأخیر نمی‌اندازید.

حکمران گفت: من زیاد هم خوش‌قلب نمی‌باشم.

آرامیس جواب داد: ولی نسبت به رؤسای خود اطاعت دارید و از روی فرمان‌برداری حکم را اجراء می‌کنید زیرا کسی که سرباز شد مطیع انضباط است.

حکمران گفت: راست می‌گوئید و به همین جهت فردا در طلوع بامداد محبوس را آزاد خواهم کرد.

آرامیس گفت: مگر مشاهده نکردید که روی حکم نوشته‌اند فوری است.

حکمران گفت: چرا، ولی صرف غذا، برای ما نیز فوریت دارد.

آرامیس گفت: با اینکه من چکمه بر پا و شمشیر بر کمر دارم یک مرد روحانی هستم و مانند هر روحانی ترحم و احسان را از صفات برجسته می‌دانم.

حکمران گفت: صحیح است. آرامیس گفت: این مرد بدبخت به قول شما ده سال در زندان بوده و لذا اگر امشب آزاد شود بهتر از این است که فردا آزاد گردد.

خاصه آنکه نجات زندانیان هنگام شب ثواب هم دارد و من معتقدم که آزاد کردن این مرد بدبخت در این شب بیش از ده بار خواندن دعای به‌نه‌دی‌سیت دارای ثواب می‌باشد.

حکمران گفت: آیا شما علاقه دارید که این مرد امشب آزاد شود؟

آرامیس گفت: من چون یک مسیحی هستم علاقه دارم که یک زندانی آزاد شده، حتی یک دقیقه نباید در زندان بماند.

حکمران گفت: ولی غذای ما سرد می‌شود.

آرامیس گفت: یک وعده غذای سرد خوردن لطمه‌ای به ما نمی‌زند و در عوض این مرد شادمان خواهد گردید.

حکمران خم شد که زنگ بزند و فرانسوا را که بیرون رفته بود احضار نماید.

زنگ در جائی قرار داشت که حکمران برای زدن آن می‌باید به آرامیس پشت نماید و آرامیس از این لحظه استفاده کرد و از جیب خود کاغذی که از هر جهت شبیه به کاغذ حکم بود، بیرون آورد و به جای حکم نهاد و حکم را در جیب جا داد.

حکمران وقتی برگشت متوجه نگردید که حکم را عوض کرده‌اند و پس از اینکه فرانسوا وارد شد به او گفت: به فرمانده زندانبانها بگوئید که با نگهبانان برتودیر اینجا بیاید.

فرانسوا برای اجرای دستور حکمران خارج گردید و آرامیس و حکمران تنها شدند.

۳۱۶

ژنوال

آرامیس خود را به خوردن غذا مشغول کرد ولی مواظب حکمران بود.

حکمران با اینکه موافقت کرده بود که محبوس را آزاد نماید باز در پی بهانه می‌گردید که آزادی او را لااقل تا پایان صرف غذا به تأخیر اندازد و یک مرتبه گفت:

آقای اربله دیدید که نمی‌توان این محبوس را در این ساعت مرخص کرد.

آرامیس پرسید: برای چه؟ حکمران گفت: برای اینکه مدتی از شب می‌گذرد و اگر این مرد را آزاد کنند وی نمی‌داند در پاریس کجا برود.

آرامیس گفت: شما چکار دارید که او کجا خواهد رفت آزادش کنید و بگذارید هرجا میل دارد برود.

حکمران گفت: آزاد کردن این مرد بدان می‌ماند که یک نابینا را وسط یک شهر که آن را نمی‌شناسد رها نمایند.

آرامیس گفت: کالسکه من در اینجاست و بعد از اینکه شما او را آزاد کردید من این مرد را با کالسکه خود به جائی که میل دارد خواهم برد.

حکمران گفت: آقای اربله شما برای هر ایراد جواب دارید و اینک می‌خواهید سلدون را با کالسکه خود ببرید.

آرامیس با تعجب ساختگی گفت: آیا گفتید که من قصد دارم سلدون را بیرون ببرم.

حکمران گفت: بلی اسم این محبوس که باید آزاد شود سلدون است.

آرامیس گفت: گویا منظور شما مارشیالی[1] (مارکیالی) می‌باشد.

حکمران با بی‌اعتنائی گفت: نه منظور من سلدون است.

آرامیس گفت: شما اشتباه می‌کنید. حکمران گفت: من اشتباه نمی‌کنم. آرامیس گفت: در حکم نوشته بودند مارشیالی. حکمران گفت: این‌طور نیست و من دیدم که حروف کلمه سلدون به قدر انگشت من بزرگی داشت (حکمران انگشت خود را نشان داد).

آرامیس گفت: من دیدم که حروف کلمه مارشیالی به‌قدر دو انگشت من بزرگ بود (آرامیس هم دو انگشت خود را نشان داد).

حکمران گفت: من حکم را خواندم و تردیدی در این ندارم و چون حکم اینجاست می‌توان به آن مراجعه کرد.

آرامیس کاغذ را گشود و مقابل حکمران گذاشت و گفت: نگاه کنید.

حکمران نظری به کاغذ انداخت و یک دفعه بی‌حرکت شد و گفت: خیلی غریب است اینجا نوشته‌اند مارشیالی در صورتی که من یقین دارم که کلمه‌ای دیگر در اینجا نوشته شده بود.

آرامیس گفت: اشتباه می‌کنید زیرا وقتی من حکم را خواندم فقط نام مارشیالی را دیدم.

حکمران گفت: غریب است... خیلی غریب است. آرامیس پرسید: برای چه؟

حکمران گفت: برای اینکه مارشیالی همان محبوس می‌باشد که راجع به آن خیلی صحبت کرده‌ایم و مرتب به من توصیه می‌کنند که مواظب باشم فرار نکند.

آرامیس گفت: مگر خود شما نگفتید که رسم آنها این است که از این احکام صادر نمایند.

حکمران پرسید: از کدام احکام؟ آرامیس گفت: مگر نگفتید که وقتی محبوس را

---

۱ ـ مارشیالی یک کلمه ایتالیائی است و اگر با تلفظ ایتالیائی بخوانیم باید مارکیالی خواند و مارشیالی تلفظ فرانسوی این کلمه می‌باشد و هر دو تلفظ صحیح است. این محبوس در ادوار مختلف چند نام داشته و در آن دوره نام او مارشیالی یا مارکیالی بوده است. (م.)

اینجا می‌فرستند به شما توصیه می‌نمایند که مواظب او باشید زیرا خطرناک است و آزادی او برای دیگران ضرر دارد و آن وقت یک مرتبه دستور می‌دهند او را آزاد نمائید.

حکمران گفت: این درست ولی من خوب به‌خاطر دارم که در این حکم نام سلدون را خواندم و حتی یادم می‌آید که زیر اسم او یک لکه مرکب وجود داشت.

آرامیس گفت: من که زیر اسم مارشیالی لکه مرکب ندیدم.

حکمران گفت: یادم می‌آید که برای خشک کردن لکه مزبور روی آن پودر غبار ریخته بودند و من با ناخن قدری پودر را که روی آن بود زدودم.

آرامیس گفت: در هر حال این حکم نشان می‌دهد که باید مارشیالی را آزاد کنید و اعم از اینکه روی حکم لکه مرکب باشد یا نباشد در لزوم آزاد کردن مارشیالی تردیدی موجود نیست.

حکمران گفت: درست است ولی من یقین دارم که اسم سلدون را در حکم خواندم وگرنه محال بود که این اسم یک‌مرتبه به‌خاطرم بیاید زیرا این محبوس کسی نیست که من نام او را به خاطر بیاورم.

آرامیس گفت: اگر شما بخواهید سلدون را هم آزاد کنید من مخالفت نخواهم کرد ولی در هر صورت این یکی یعنی مارشیالی باید آزاد شود.

حکمران دیگر غذا نمی‌خورد و حکم را برداشته و رو و پشت آن را می‌نگریست و گاهی کاغذ را به چراغ نزدیک می‌کرد که ببیند آیا در بطن کاغذ چیزی وجود دارد یا نه؟

بعد گفت: عالیجناب آیا این مارشیالی همان نیست که یک اعتراف‌گیرنده از فرقه ما، روزی اینجا آمد و به اطاقش رفت و اعترافات او را شنید.

آرامیس گفت: نمی‌دانم.

حکمران گفت: چطور نمی‌دانید در صورتی که از این واقعه خیلی نگذشته است.

آرامیس گفت: من نمی‌دانم... برای اینکه در فرقه ما، مرد امروز نباید بداند که مرد دیروز، چه کرده است.

حکمران باز کاغذ را نگریست و آرامیس جرعه‌ای قهوه نوشید و گفت: حکمران عزیز قهوه شما در پاریس بی‌نظیر یا کم‌نظیر است و من قهوه‌ای به این لذیذی نخورده‌ام.

ولی حکمران نه چنان نگران بود که بتواند راجع به قهوه صحبت نماید و گفت: عالیجناب من حاضرم این محبوس را آزاد کنم ولی باید بدواً از پیکی که این حکم را آورده تحقیق نمایم.

آرامیس گفت: تحقیق از آن پیک هیچ فایده ندارد زیرا پیک که حامل یک نامه سربسته بود نمی‌داند که مضمون نامه چیست.

حکمران گفت: فایده‌اش این است که من این حکم را به‌وسیله همان پیک نزد وزیر پس می‌فرستم.

آرامیس پرسید: برای چه؟

حکمران گفت: برای اینکه مطمئن شوم که اشتباه نمی‌کنم زیرا تحصیل اطمینان بهتر از اشتباه و بعد پشیمانی است.

من اگر در صحت یک حکم تردید کنم اهمیتی ندارد و وظیفه من اقتضاء می‌نماید که راجع به آن از وزیر توضیح بخواهم تا وی بداند کسی که وظیفه‌ای را به عهده گرفته علاقه دارد که در انجام وظیفه اشتباه نکند و امر رؤسای خود را طبق تصمیم آنها انجام بدهد.

آرامیس گفت: من از اظهارات شما خوشوقتم برای اینکه یک مادون باید پیوسته رعایت نظریه مافوق را بنماید و اگر اشتباه کند تنبیه خواهد شد و در صورتی که از روی تعمد امری را برخلاف اجرا نماید مستوجب مجازاتهای شدیدتر خواهد گردید.

حکمران با تعجب آرامیس را نگریست و پیشوای روحانی گفت: از این قرار شما قصد دارید که برای آسودگی خاطر خود به رؤسای خویش مراجعه نمائید!

حکمران گفت: بلی عالیجناب.

آرامیس گفت: اگر یکی از رؤسای شما امری برای شما صادر نماید آیا اجراء خواهید کرد.

حکمران گفت: البته که اجراء خواهم نمود... شما سئوالی عجیب از من می‌کنید.

آرامیس گفت: بزرگترین رئیس شما پادشاه است و آیا شما امضای پادشاه را می‌شناسید؟

حکمران گفت: بلی.

آرامیس گفت: آیا این امضای پادشاه فرانسه هست یا نه؟

حکمران گفت: بلی ولیکن...
آرامیس گفت: آیا می‌خواهید بگوئید که ممکن است امضای پادشاه را جعل کنند؟
حکمران گفت: بلی عالیجناب و این کار در گذشته اتفاق افتاده است.
آرامیس گفت: امضای لیون را چه می‌گوئید؟
حکمران گفت: وقتی بتوانند امضای شاه را جعل کنند به طریق اولی می‌توانند که امضای لیون را هم جعل نمایند.
آرامیس گفت: آقای حکمران شما در صراط مستقیم منطق باگامهای محکم قدم برمی‌دارید و استدلال شما قابل انکار نیست مشروط بر اینکه بگوئید که برای وقوف بر صحت امضای شاه و لیون چه دلیلی می‌توانید ارائه بدهید یعنی بگوئید با چه دلیل ثابت می‌نمائید که این دو امضاء صحت ندارد؟
حکمران گفت: دلیل من عدم حضور این دو نفر است و چون این دو نفر حاضر نیستند نمی‌توانند بگویند امضای آنها صحیح هست یا نه؟
آرامیس گفت: اگر حاضر بودند چطور؟
حکمران گفت: اگر حاضر بودند من از آنها می‌پرسیدم آیا این امضاها صحت دارد یا خیر؟
اگر می‌گفتند صحیح است که هیچ و در غیر آن صورت من این حکم را باطل می‌دانستم.
آرامیس گفت: پس من هم از گفته شما اتخاذ سند می‌کنم.
حکمران پرسید چطور؟
آرامیس گفت: مگر شما نمی‌گوئید که بزرگترین دلیل صحت امضای یک نفر حضور خود اوست؟
حکمران جواب داد چرا.
آرامیس گفت: مگر نمی‌گوئید اگر او امضای خود را تصدیق کرد شما ایراد نمی‌گیرید؟
حکمران گفت: همین‌طور است.
آرامیس اظهار کرد آیا تصدیق می‌کنید که من در اینجا حضور دارم.

حکمران با تعجب گفت: بلی.

آرامیس گفت: اگر من امضائی بکنم و بگویم که خود امضاء کرده‌ام تصدیق می‌نمائید که امضای من است؟

حکمران گفت: البته که تصدیق می‌کنم.

آرامیس گفت: یک قلم و دوات و یک کاغذ به من بدهید.

حکمران پرسید: آیا می‌خواهید چیزی بنویسید؟

آرامیس گفت: من که حی و در اینجا حاضر هستم می‌خواهم حکمی بنویسم و آن را امضاء کنم و به شما بدهم و یقین دارم که شما آن را اجراء خواهید کرد.

با اینکه آرامیس وقتی این حرف را زد تبسم نمود رنگ از صورت حکمران پرید چون آن تبسم را طوری دیگر دید.

همان‌طور که موم شمع یک حجله عروس ممکن است مبدل به موم شمع یک تابوت شود و در هر دو مورد ماده ساختمان شمع، موم است اما این دو شمع دو فکر متفاوت را به‌خاطر می‌آورد. تبسم آرامیس هم به جای اینکه حکمران را آسوده‌خاطر نماید او را سخت مضطرب کرد.

حکمران چون کسی بود که فنجان قهوه را به لب می‌برد که بنوشد و یک مرتبه می‌بیند که فنجان او به جای قهوه زهری کشنده در خود دارد.

ولی چون می‌دانست که آرامیس شوخی نمی‌کند وسایل نوشتن را در دسترس او نهاد.

آرامیس قلم در دوات فرو برد و این حرف را روی کاغذ نوشت (الف ـ میم ـ دال ـ گاف).

این چهار حرف حروف اولیه جمله لاتین (اد ـ ماژورام ـ دی ـ گلوریام) بود که روحانیون به‌ویژه روحانیون فرقه ژزویت در نامه‌های خود می‌نوشتند و معنای آن تسبیح و تکبیر است (به منزله بسم‌الله الرحمن الرحیم ما مسلمانها می‌باشد ـ مترجم).

بعد از این حروف آرامیس چنین نوشت و حکمران در کنارش ایستاده خط او را می‌خواند:

«مقرر می‌داریم حکمی که به امضای پادشاه فرانسه برای آقای بزمو ـ دو ـ مون‌لرون حکمران قلعه باستیل آورده شده از طرف او به رسمیت شناخته شود و مفاد

آن را فوری به موقع اجراء بگذارد.

بعد از اینکه آرامیس این کلمات را نوشت چنین امضاء کرد: «اربله ـ که با تأیید خداوند ژنرال فرقه ژزویت است».

از مشاهده این فرمان حکمران قلعه باستیل طوری خود را باخت که نتوانست حرف بزند و تکان بخورد و گوئی که آن مرد که تا دقیقه‌ای قبل جان داشت ناگهان مبدل به یک مجسمه شد.

چشمهای او باز بود ولی نمی‌دید و گوشهای او نمی‌شنید و سینه‌اش از فرط طپش قلب بالا می‌رفت و پائین می‌آمد.

آرامیس بدون توجه به تغییر حال حکمران یک قوطی که درون آن موم سیاه بود از جیب بیرون آورد و موم را به‌وسیله شعله شمع ذوب نمود و از درون گریبان مهری را که به گردنش آویخته بود خارج کرد و ذیل نوشته مهری روی موم بوجود آورد و بعد فرمان را مقابل حکمران گذاشت.

حکمران نتوانست سراپا بایستد و روی یک صندلی افتاد.

آرامیس گفت: بزموی عزیز چرا حال شما این‌طور تغییر کرد و به چه مناسبت از دیدار ژنرال فرقه خود طوری وحشت کردید که گوئی یک گناهکار در روز جزاء خداوند را می‌بیند... به خود آئید و تکان بخورید و اطاعت کنید.

حکمران از این حرفها قدری تسلی یافت و خم شد و دست آرامیس را بوسید و گفت: هم‌اکنون اطاعت خواهم کرد.

آرامیس گفت: شما که تاکنون نمی‌خواستید اطاعت کنید اینک قصد دارید که فوری امر مرا اطاعت نمائید در صورتی که عجله نباید کرد و حیف است که ما از این دسر لذیذ بعد از غذا تناول ننمائیم.

بزمو گفت: عالیجناب من جرأت نمی‌کنم که مقابل شما غذا بخورم و به قدری از جسارت خود منفعل هستم که حد ندارد.

آرامیس گفت: برای چه خجل هستید؟

حکمران گفت: برای اینکه من به طرزی با شما رفتار کردم که پنداری شما هم‌شأن من هستید در صورتی که بین شما با من از آسمان تا زمین فاصله وجود دارد.

آرامیس که می‌دانست که با یک مرد ضعیف‌النفس مانند بزمو باید مدارا کرد

وگرنه وی ممکن است از فرط بیم طوری خود را ببازد که کارها را خراب کند گفت:

دوست عزیز از این حرفها نزنید زیرا هر کس تکلیفی دارد که باید انجام بدهد و کسی را برای انجام وظیفه او مؤاخذه نمی‌کنند.

وظیفه شما اطاعت است و وظیفه من ابراز عنایت و مرحمت و چون می‌توانیم هر دو وظائف خود را انجام بدهیم خواهیم توانست با یکدیگر دوست باشیم بدون اینکه دوستی ما تفاوت فیمابین رتبه‌های ما را از بین ببرد.

بزمو سر فرود آورد و سکوت نمود.

آرامیس می‌دانست که وی در حال سکوت به چه چیز فکر می‌کند. بزمو به نتیجه عمل خود می‌اندیشید و فکر می‌کرد که وی اگر امشب مارشیالی را آزاد کند پادشاه فرانسه نسبت به وی خشمگین خواهد گردید و در ازای خشم او غیر از یک تضمین ندارد و آن حمایت ژنرال فرقه ژزویت است.

آیا حمایت اربله می‌تواند او را از خشم پادشاه فرانسه حفظ کند؟

آیا اربله حاضر است که در روز خطر برای صیانت او اقدام مفید نماید؟

آیا در آن روز اربله ژنرال فرقه هست یا نه؟ یا اینکه وی فوت کرده و او بدون حامی خواهد ماند؟

اربله گفت: آقای حکمران خوب نیست که این‌قدر فکر کنید زیرا من چون به جای شما فکر می‌کنم شما از فکر معاف می‌باشید و در عوض خود را برای اجرای حکم آماده کنید.

حکمران گفت: آماده هستم.

آرامیس پرسید: در اینجا محبوسین را چگونه آزاد می‌کنند؟

حکمران گفت: آزادی محبوسین در اینجا دارای آئین‌نامه است.

آرامیس پرسید: آئین‌نامه مزبور چگونه می‌باشد؟ حکمران گفت: اگر محبوس دارای شخصیت باشد خود من به اتفاق فرمانده زندان با آنها به اطاق او می‌روم و او را به دفتر زندان می‌آورم.

آرامیس گفت: ولی این مارشیالی گویا یک محبوس با شخصیت نیست.

حکمران گفت: من از این موضوع اطلاع ندارم و این را طوری گفت که این طور معنی می‌داد که شما بهتر از من می‌دانید.

آرامیس گفت: چون شما از این موضوع اطلاع ندارید مثل این است که محبوس، در نظر شما فاقد شخصیت است و با او مانند یک محبوس گمنام رفتار کنید.

حکمران گفت: در مورد محبوسین گمنام آئین‌نامه تصریح می‌کند که رئیس زندان‌بان یکی از نواب خود را به اتفاق زندان‌بان آن محبوس می‌فرستد و محبوس را به دفتر زندان می‌آوردند.

آرامیس پرسید: بعد چه می‌کنند؟

حکمران گفت: در دفتر زندان اشیاء گرانبهائی راکه هنگام ورود به زندان با خود آورده بود به وی تسلیم می‌نمایند و همچنین کاغذهایش را به وی می‌دهند مگر اینکه حکومت راجع به آن کاغذها تصمیم دیگر گرفته باشد.

آرامیس گفت: آیا مارشیالی هنگام ورود به این زندان دارای اشیاء گرانبها بود.

حکمران گفت: نه وی نه پول داشت و نه جواهر و تقریباً فاقد لباس بود.

آرامیس پرسید: آیا نوشته‌هائی با خود نیاورد؟ حکمران گفت: او نوشته‌ای نداشت.

آرامیس گفت: در این صورت تشریفات رها کردن این محبوس بدون اشکال است و امر کنید که او را از زندان بیاورند.

چون کسانی که حکمران احضار کرده بود آمده پشت در انتظار می‌کشیدند. بزمو آنها را وارد اطاق نمود و دستور رهائی محبوس را صادر کرد.

آنها رفتند و طولی نکشید که محبوس را از برج خارج کردند.

صدای بستن درب برج به آرامیس فهمانید که مارشیالی از برتودیر خارج گردیده و وارد قسمتی دیگر از قلعه شده است و در همین وقت آرامیس تمام شمع‌ها را خاموش کرد و یکی را روشن گذاشت.

پیشوای روحانی برای این همهٔ شمع‌ها را خاموش کرد و فقط یکی از آنها را مشتعل باقی نهاد که از نور لرزان شمع مزبور، وضع اطاق تغییر کند، و سایه‌ها بلرزد و مانند اشباح افسانه‌آمیز جلوه نماید.

وقتی محبوس و مأمورین وارد شدند آرامیس به حکمران گفت: بروید و محبوس را از مأمورین خود بگیرید و خود تنها با او وارد اطاق شوید.

حکمران اطاعت نمود به طوری که مأمورین مجاز نشدند که قدم به اطاق

بگذارند.

آرامیس خود را به زاویه‌ای از اطاق رسانید که تاریک بود در آنجا آرامیس همه جا را می‌دیدید ولی کسی او را مشاهده نمی‌کرد.

محبوس بعد از ورود به اطاق هیچ متوجه نشد که غیر از حکمران شخصی هم در آنجا هست.

در آنجا حکمران به وی مژده داد که آزاد می‌باشد ولی محبوس از این بشارت نه زیاد ابراز مسرت کرد و نه تکان خورد و مثل این بود که این مژده به قدری در نظرش عجیب است که نمی‌تواند باور کند.

بعد از آن حکمران گفت: آقا طبق آئین‌نامه کسانی که آزاد می‌شوند باید سوگند یاد کنند که در خارج راجع به مسموعات و مشاهدات خود در اینجا چیزی نگویند آیا حاضرید که سوگند یاد کنید؟

جوان گفت: بلی.

حکمران مجسمه حضرت مسیح را به او نشان داد و جوان به مسیح سوگند یاد کرد که مشاهدات و مسموعات خود را به دیگران ابراز ننماید.

حکمران گفت: اینک آزاد هستید و هرجا که میل دارید می‌توانید بروید آیا ممکن است بگوئید کجا خواهید رفت؟

محبوس رو برگردانید و مانند این بود که انتظار دارد که کسی از عقب فرا برسد و به او کمک نماید.

در این زمان آرامیس از گوشه تاریکی بیرون آمد و خود را به محبوس رسانید و گفت: آقا چون من از اینجا خارج می‌شوم اگر میل داشته باشید می‌توانم شما را به هر جا که می‌خواهید ببرم.

محبوس صدای آرامیس را شنید و لرزید و رنگ او قدری سرخ شد و به سوی آرامیس رفت و بازوی وی را گرفت و با صدائی که حکمران را لرزانید گفت: از خداوند مسئلت می‌کنم که شما را در کنف خود محفوظ بدارد.

آرامیس به جوان گفت که لحظه‌ی صبر نماید و حکمران را به کناری کشید و اظهار کرد: اگر حکمی که من برای شما صادر کرده‌ام سبب زحمت شما خواهد شد می‌توانید که آن را از بین ببرید.

حکمران گفت: من این حکم را از بین نمی‌برم و برعکس با دقت آن را حفظ خواهم کرد.

آرامیس پرسید: آیا فکر می‌کنید که برای شما فایده‌ای دارد؟

حکمران گفت: اگر روزی مرا دستگیر کنند و در صدد برآیند که به مجازات برسانند یگانه وسیله نجات احتمالی من همین حکم است و شما یا فرقه به استناد این حکم که در دست من می‌باشد باید به من کمک نمائید و نگذارید مرا نابود کنند و هرگاه این حکم را از دست بدهم هیچ چیز نخواهم داشت که ثابت کند من برطبق امر ژنرال فرقه ژزویت مارشیالی را آزاد کرده‌ام.

آرامیس گفت: بسیار خوب ولی می‌دانست که منظور حکمران از این کار این است که اگر او را دستگیر کنند بتواند بگوید که اربله شریک جرم او بوده و با پیش کشیدن پای آرامیس خود را نجات بدهد.

زیرا حکمران می‌دانست که وقتی ژنرال فرقه ژزویت متهم شد آن فرقه حد اعلای مساعی خود را برای نجات وی به‌کار خواهد برد و چون نمی‌گذارد که آرامیس محکوم شود ناگزیر مانع از محکومیت حکمران باستیل می‌شود.

آرامیس در حالی که بازوی جوان راگرفته بود او را از قلعه خارج و وارد حیاط کرد و حکمران تا پله‌کان آرامیس را مشایعت نمود و بعد برگشت.

آرامیس آن جوان را به کالسکه رسانید و اول او را سوار کرد و بعد خود سوار شد.

یکی از صاحب‌منصبان باستیل جلوی کالسکه به راه افتاد تا به نگهبانان بگوید که درها را برای عبور آن کالسکه بگشایند.

چندین دروازه را برای عبور کالسکه گشودند و پس از گذشتن آن بستند تا اینکه کالسکه از آخرین آنها که به‌طرف خیابان سن‌آنتوان باز می‌گردید عبور کرد.

آن وقت جوان آزاد شده که تا آن لحظه عکس‌العملی نشان نداده بود نظری به چپ و راست انداخت و دید دیگر دیوار و در و نرده‌های آهنی و قفل و زنجیر وجود ندارد.

دید که در طرف راست و چپ و جلوی او، فضا گشاده و بدون حائل است و بالای سرش آسمان دیده می‌شود.

جوان مانند پرنده‌ای که از قفس رها شده باشد و بالها را بگشاید تمدد اعصاب کرد و نفسی عمیق کشید و اگر درون کالسکه روشن بود آرامیس می‌دید که چشم‌های وی اشک‌آلود شده است.

کالسکه، در خیابان سن آنتوان آهسته حرکت می‌کرد ولی همین که از حدود شهر گذشت به سرعت درآمد و به تدریج سرعت آن زیاد شد.

از برس به آن طرف اسب‌ها طوری می‌دویدند که انگار اسبهای بالدار هستند.

در وی‌فو ـ سن‌ژورژ اسب‌ها را عوض کردند و چهار اسب به کالسکه بستند و این مرتبه جوان آزاد شده احساس کرد که بر یک ارابه آسمانی سوار شده زیرا کالسکه طوری سریع می‌رفت که جوان فکر می‌کرد بادها آن را به حرکت درآورده‌اند.

در منطقه سنار وسط جنگل بدون اینکه دستوری برای راننده صادر کنند کالسکه متوقف گردید و معلوم بود که راننده قبل از حرکت دستور دریافت نموده که آنجا توقف نماید.

جوان پرسید: برای چه توقف کردید؟ آرامیس گفت: والاحضرتا قبل از اینکه کالسکه جلوتر برود ما باید قدری صحبت کنیم و بهترین مکان برای صحبت اینجاست زیرا وسط جنگل است و کسی صدای ما را نمی‌شنود آیا میل دارید که درون کالسکه صحبت کنیم.

جوان گفت: من این کالسکه را که وسیله آزادی من گردیده است دوست می‌دارم و حاضرم در اینجا صحبت کنیم ولی راننده صدای ما را خواهد شنید.

آرامیس گفت: این راننده کر و لال است و نمی‌تواند چیزی هم بشنود و بگوید ولی قبل از اینکه شروع به صحبت نمائیم باید یک احتیاط دیگر کرد.

جوان گفت: چه می‌خواهید بکنید؟ آرامیس گفت: ما اینجا در جاده هستیم و ممکن است کالسکه‌سواران از اینجا بگذرند و چون می‌بینند که توقف کرده‌ایم به تصور اینکه محتاج کمک هستیم کمک خود را به ما عرضه خواهند داشت و حواس ما را پرت خواهند کرد.

جوان گفت: صحیح است. آرامیس گفت: پس موافقت فرمائید که کالسکه از جاده خارج شود و وارد جنگل گردد تا در تاریکی زیر درخت‌ها از نظر عابرین پنهان بمانیم.

جوان گفت: هرچه می‌خواهید بکنید. آرامیس از کالسکه پیاده شد و دستوری برای راننده صادر کرد و بعد سوار گردید.

راننده عنان دو اسب جلوی کالسکه راگرفت و آن را از جاده خارج کرد و به جنگل برد و نزدیک یک تپه متوقف نمود.

شبی بود تاریک و بدون ماه و ابرهای تیره در آسمان حرکت می‌کردند و راننده کالسکه کنار اسب‌ها بر زمین نشست و اسبها سر را خم کردند و به خوردن علفهای تازه مشغول شدند.

یک وقت صدائی به گوش جوان رسید و پرسید چه می‌کنید؟ آرامیس گفت: والاحضرتا من ضامن طپانچه‌های خود را می‌اندازم زیرا احساس می‌کنم که دیگر احتیاج به آنها ندارم.

۳۱۷

جنگل خوفناک

پس از اینکه هر دو آماده صحبت شدند آرامیس گفت: والاحضرتا با اینکه من مردی وقاد نیستم و دعوی نمی‌نمایم که تیزهوش می‌باشم و با اینکه معترف هستم بین صاحبان افکار و دارندگان نبوغ به حساب نمی‌آیم در زندگی عادت کرده‌ام، که افکار مستمعین را از قیافه آنها بخوانم.

از وقتی که به یاد دارم هر زمان که با کسی صحبت کرده‌ام از روی قیافه‌اش به افکار او پی می‌بردم و می‌فهمیدم که درباره گفته‌های من چگونه فکر می‌کند.

گاهی هم اشتباه می‌نمودم زیرا آثاری راکه روی قیافه نقش می‌بست بد تعبیر می‌کردم یا اینکه مخاطبان من افرادی زرنگ بودند و می‌توانستند در رخسار خود آثاری را بوجود آورند که من فکر می‌نمودم که نتیجه افکار آنهاست در صورتی که این طور نبود.

امشب من قیافه شما را نمی‌بینم و نمی‌توانم از روی رخسار شما بفهمم که حرف‌های من چه اثری در شما می‌کند ولی حدس می‌زنم که می‌توانم از کلام شما بفهمم آیا آنچه می‌گوئید مطابق با افکار شماست یا نه؟

به مناسبت اهمیتی که مذاکره امشب ما دارد من از شما خواهش می‌کنم که گوش بدهید و با دقت سخنان مرا بشنوید و با تعمق جواب اداء نمائید.

من نمی‌گویم به خاطر من... برای حمایت من... اظهاراتم را به‌دقت بشنوید و از

روی تدبیر جواب دهید زیرا من یک رعیت بیش نیستم و در قبال شاهزاده‌ای چون شما ارزش ندارم.

ولی برای خودتان... و به خاطر مردی چون شما که شاهزاده‌ای بزرگ هستید خواهش می‌کنم که هرچه می‌گویم با گوش و هوش بشنوید زیرا هر جمله... و هر کلمه که امشب از دهان من خارج می‌شود به‌قدری اهمیت دارد که شاید در جهان، زیر سقف آسمان، گفته‌ای با این وصف منعکس نگردیده است.

زیرا اهمیت گفتار وابسته به زمان و مکان و کیفیاتی است که سبب یک مذاکره می‌شود و کیفیاتی که امشب موجب شده که ما اینجا صحبت کنیم در تاریخ دنیا نظیر نداشته است.

جوان گفت: من حاضرم بدون هیچ توقع و درخواست و بی‌هیچ بیم اظهارات شما را بشنوم.

سپس جوان حرکتی کرد که آسوده‌تر روی دوشک کالسکه بنشیند.

به‌طوری که گفتیم آن شب تاریک بود، و نه نور ماه بر زمین می‌تابید و نه نور ستارگان اگر گاهی قطعه ابری از جلوی ستاره‌ای دور می‌شد و پرتو ستاره به جنگل می‌تابید، باز نور آن وارد کالسکه نمی‌گردید.

چه در همان وقت که آرامیس و آن جوان صحبت می‌کردند یک مه غلیظ در جنگل بوجود آمد و همه جا را تاریک کرد و هیچ ضیاء، از کواکب ملکوت، نمی‌توانست آن مه انبوه را سوراخ کند و وارد کالسکه شود.

آرامیس که می‌دانست نه گوشی به صدای او گوش می‌دهد و نه چشمی وی را می‌بیند گفت:

والاحضرتا نمی‌دانم که شما تا چه اندازه از تاریخ گذشته که منتهی به روی کار آمدن حکومت کنونی لوئی چهاردهم گردیده آگاه هستید ولی حدس می‌زنم که آگاهی شما در این قسمت زیاد نیست.

لوئی چهاردهم که امروز در این کشور حکومت می‌کند، در طفولیت مانند شما بود و به محبوس شباهت داشت و مانند شما با گمنامی می‌زیست و مثل شما مجبور می‌شد که با یک زندگی محدود بسازد.

او با شما یک تفاوت داشت و آن اینکه مثل شما دور از انظار در خانه‌ای چون

زندان و مثل بردگان زندگی نمی‌کرد.

چون شما با اینکه در طفولیت در زندان بودید، برده به‌شمار نمی‌آمدید در صورتی که لوئی چهاردهم مثل بردگان می‌زیست. زندگی شما را کسی نمی‌دید و اطلاع نداشت که شما شاهزاده هستید ولی زندگی لوئی چهاردهم و حبس و بردگی و فقر و حقارت او را همه می‌دیدند برای اینکه مجموع زندگی این مرد که در آن موقع کودک بوده، مقابل آفتاب دربار فرانسه برجستگی داشت.

نور خیره‌کننده دربار فرانسه، مانند نور خورشید به‌قدری قوی بود که هر لکه کوچک را مانند یک باطلاق بزرگ پر از لجن نشان می‌داد و در عوض نام‌های بزرگ و افتخارات، در قبال آن نور کوچک جلوه می‌کرد زیرا روشنائی خورشید روشنائی کواکب را از بین می‌برد و در عوض یک مزبلهٔ تاریک را طوری روشن می‌نماید که زباله‌های آن به چشم همه می‌رسد.

مردم محدودیت‌ها و حقارت‌ها و بدبختی‌های لوئی چهاردهم را در پرتو نور دربار فرانسه، بزرگ می‌دیدند. لوئی پیوسته از این موضوع رنج می‌برد ولی نمی‌توانست که دم برآورد.

وقتی بزرگ شد و حکومت فرانسه را در دست گرفت در قلب وی کینه‌ای شدید، ناشی از حقارت‌ها و محرومیت‌های سابق وجود داشت و من می‌دانستم که او انتقام خواهد کشید و چون قصد دارد انتقام بگیرد لذا یک پادشاه ناپسند می‌باشد.

من نمی‌گویم که لوئی چهاردهم مانند لوئی یازدهم و شارل نهم مبادرت به خون‌ریزی خواهد کرد زیرا تحقیرهائی که بر او وارد آمد خونین نبود که امروز به جبران آنها خون بریزد.

وی از فقر و نتایج فقر که یکی از آنها احساس حقارت است رنج می‌برد و بعد از بزرگ شدن و احراز قدرت به‌طوری که من حدس زدم در صدد برآمد که به ضرر رعایای خود ثروتمند شود و تا می‌تواند آنها را فقیر کند تا اینکه جبران دریوزگی دوره طفولیت را بنماید.

این نکته را که به شما گفتم برای این است که بدانید که من لوئی چهاردهم را زمامداری می‌دانم که برای سلطنت فرانسه خوب نیست زیرا این مرد هم خود را مصروف فقیر کردن رعایای خود می‌کند و وقتی می‌گویم این مرد به درد سلطنت

نمی‌خورد این حرف را از روی ایمان می‌زنم و وجدان من مرا محکوم نمی‌نماید.

آرامیس قدری سکوت کرد ولی نمی‌خواست که به صدای جنگل گوش بدهد زیرا از جنگل هیچ صدا برنمی‌خاست بلکه سکوت نمود تا اینکه حرف‌های او خوب در ذهن جوان جا بگیرد و آنگاه گفت:

خداوند هر تصمیمی که می‌گیرد از روی خیر محض است زیرا خداوند کار بد نمی‌کند و به همین جهت از روزی که من توانستم به راز تولد شما پی ببرم دانستم که خداوند به این مناسبت مرا دارنده این راز کرده است که بتوانم روزی از آن برای خیر و صلاح تخت فرانسه استفاده نمایم.

خداوند عادل و توانا و با استقامت برای اینکه مشیت خود را اجراء کند لازم بود، مردی را بگمارد که دارای عدالت و قدرت استقامت و باهوش باشد.

این مشیت عبارت است از نجات ملت فرانسه، و مردی که باید مشیت خداوند را جامه عمل بپوشاند من هستم زیرا من دارای همه صفاتی که لازمهٔ اجرای تصمیم خداوند است می‌باشم و علاوه بر استقامت و جرأت مؤمن هستم و کاری که در پیش گرفته‌ام مطابق با مصلحت خداوند و موافق با صلاح ملت فرانسه است.

من پیشوای جامعه‌ای هستم که شعار آن مانند خداوند این است «صبر او هرگز به پایان نمی‌رسد».

جوان از این حرف تکان خورد و آرامیس گفت: والاحضرتا من احساس کردم که شما در تاریکی تکان خوردید زیرا از حرف من حیرت کردید.

شما حق دارید حیرت نمائید زیرا تا این لحظه تصور می‌کردید که با یک فرد عادی صحبت می‌کنید در صورتی که دعوی من نشان می‌دهد که من یک پادشاه هستم نه یک فرد عادی ولی والاحضرتا باید به شما بگویم که من پادشاه ملتی حقیر و محروم هستم.

جوان مرتبه دیگر تکان خورد و آرامیس از تکان او دریافت که توضیح می‌خواهد و گفت: والاحضرتا جامعه‌ای که من بر آن حکومت می‌کنم از این جهت حقیر است که نیروی او فقط به‌وسیله خزیدن آشکار می‌شود.

این جامعه نمی‌تواند مانند جانوران جست و خیز نماید تا بدین وسیله فعالیت حیاتی خود را به منصهٔ بروز برساند بلکه فقط می‌تواند مثل خزندگان روی زمین حرکت

کند.

این جامعه محروم است چون هرگز از کشته خود استفاده کافی نمی‌نماید و هرچه او می‌کارد نصیب دیگران می‌شود و فقط مقداری از کشته وی به خود او می‌رسد.

با این وصف جامعه‌ای که من پیشوای آن می‌باشم به کار ادامه می‌دهد و ذره ذره نیروی خود را جمع آوری می‌نماید تا اینکه بتواند مردی را که خود بوجود آورده قوی کند و آن مرد را آن‌قدر در قبال سلاطین دنیای مسیحیت بزرگ نماید تا اینکه درخشندگی وی نور زر و سیم و جواهر پادشاه جهان مسیحیت را تحت‌الشعاع قرار دهد.

این مرد که به‌وسیله این جامعه بوجود آمده، من هستم که اکنون در کنار شما قرار گرفته‌ام و شما را از زندان رهائی دادم ولی عالیجناب رهائی دادن شما از زندان بدون جهت نبوده بلکه من برای اجرای یک نقشه و وصول به یک ایده‌آل شما را از زندان نجات دادم و نقشه مزبور این است که شما از تمام سلاطین دنیا، حتی از خود من بزرگتر بشوید.

جوان آهسته دست را روی بازوی آرامیس گذاشت و گفت: اگر اشتباه نکنم شما فرمانده و صاحب اختیار این فرقه مذهبی معروف هستید زیرا فقط فرمانده این فرقه مذهبی می‌تواند ادعا کند که برجسته‌تر از سلاطین دنیای مسیحیت است ولی شما که قصد دارید مرا بزرگ کنید و بر پایگاه رفیع بنشانید هر زمان که بخواهید می‌توانید از آن بالا پائین بیندازید و محو نمائید.

آرامیس گفت: والاحضرتا من قصد ندارم که شما را از عرشه‌ای رفیع که بر آن صعود کرده‌اید پائین بیاورم و از آن گذشته روزی که شما بالای این عرشه قرار گرفتید و به ذروه قدرت رسیدید به قدری نیرومند خواهید شد که با یک ضربت لگد نردبانی را که وسیله بالا رفتن شما گردیده دور خواهید انداخت چون می‌دانید که دیگر به این نردبان احتیاج ندارید و نمی‌خواهید چیزی را مشاهده کنید که فکر پائین آمدن از عرشه قدرت را به یاد شما می‌آورد یا شما را به فکر حق‌شناسی می‌اندازد.

جوان طوری از این حرف تکان خورد که آرامیس گفت: والاحضرتا من خوشوقتم که این حرکت را از شما احساس کردم برای اینکه نشان می‌دهد که قلبی پاک و روحی جوانمرد دارید و به همین جهت من از شما انتظار چیزی بالاتر از حق‌شناسی را

دارم.

جوان گفت: آن چیست؟ آرامیس گفت: والاحضرتا من امیدوارم وقتی که شما به قله عظمت رسیدید بهتر بتوانید به ارزش من پی ببرید و در آن روز مرا به دوستی خود مفتخر نمائید تا اینکه ما دو نفر کارهائی را به انجام برسانیم که هرگز تاریخ آنها را فراموش نمی‌کند.

جوان گفت: آقا خواهش می‌کنم که بی‌پرده به من بگوئید که راجع به من چه قصد دارید و اینک من که هستم و در آینده به نظر شما چه باید بشوم.

آرامیس گفت: والاحضرتا اکنون شما پسر لوئی سیزدهم و برادر لوئی چهاردهم و وارث ذی‌حق و مشروع تاج و تخت فرانسه می‌باشید اگر لوئی چهاردهم همان گونه که برادر کهتر خود آقا را نزد خود نگاه داشته شما را نگاه می‌داشت، نشان می‌داد که پادشاه قانونی و مشروع است. در آن صورت فقط دو قوه می‌توانست منکر مشروع بودن سلطنت او شود اول نظریه اطباء و دوم رأی خداوند.

من رأی خداوند را بعد از نظریه اطباء ذکر کردم تا بگویم رأی خداوند بالاتر از نظریه اطباء می‌باشد زیرا خداوند می‌تواند رأی را که از طرف اطباء صادر می‌گردد نقض نماید.

اگر لوئی چهاردهم شما را نزد خود نگاه می‌داشت اطباء هرگز مشروع بودن او را انکار نمی‌کردند بدیهی اینکه اطباء پیوسته از پادشاهی که بر تخت سلطنت جلوس کرده پیش از پادشاهی که هنوز روی تخت ننشسته ملاحظه می‌کنند.

هرگاه لوئی چهاردهم شما را در کنار خود قرار می‌داد خداوند هم منکر مشروع بودن سلطنت او نمی‌شد زیرا خداوند رحیم است و وقتی دید پادشاهی نسبت به برادر دوقلوی خود این قدر ترحم دارد درصدد برنمی‌آید که او را از سلطنت خلع کند.

اما لوئی چهاردهم شما را مورد آزار قرار داد و به حبس انداخت و این حبس سبب می‌گردد که امروز شما پادشاه فرانسه شوید.

لوئی چهاردهم با آزار و حبس شما ثابت کرد که شما حق دارید پادشاه باشید، چه در غیر این صورت، منکر سلطنت شما نمی‌شد و شما را به حبس نمی‌انداخت.

این مرد به قدری یقین داشت که شما مستحق سلطنت هستید که بعد از قتل خدمه شما، جرأت نکرد خود شما را به قتل برساند برای اینکه می‌دانست خون شما، خونی

است که فقط در عروق سلاطین وجود دارد.

والاحضرتا شما شکایت می‌کردید که خداوند شما را یکی از بدبخت‌ترین موجودات جهان آفرید زیرا شبیه به برادرتان لوئی چهاردهم کرد ولی اکنون باید تصدیق نمائید تمام چیزهائی که تصور می‌نمودید سبب بدبختی شما می‌باشد شما را نیک‌بخت می‌کند.

خداوند شما را از حیث چهره و اندام و موی سر و رنگ چشم و خصوصیات دیگر و از جمله صدا، شبیه به لوئی چهاردهم آفرید ولی نه برای اینکه شما رنج بکشید و دچار بدبختی شوید بلکه برای اینکه به حق خود برسید و فردا یا پس‌فردا، یا موقعی دیگر، باگام‌های استوار به‌طرف تخت سلطنت بروید و بالای آن جلوس نمائید و دیگری که غاصب حق شماست، از تخت به زیر خواهد افتاد و خداوند برای همیشه او را از سریر سلطنت دور خواهد کرد.

جوان گفت: ولی من میل ندارم که خون برادرم ریخته شود. آرامیس گفت: این دیگر بسته به اراده شماست... زیرا شما صاحب اختیار مطلق سرنوشت او خواهید بود.

جوان گفت: ولی بعد از اینکه وی از سلطنت دور شد و من به جای او، پادشاه شدم رازی که موجود است، باقی خواهد ماند.

آرامیس گفت: والاحضرتا البته این راز باقی خواهد ماند ولی شما برای اینکه راز آشکار نشود می‌توانید، طبق روش او عمل کنید و همان‌طور که وی شما را پنهان کرد، شما هم او را پنهان نمائید چون، همان اندازه که نفع او در موقع سلطنت اقتضاء می‌نمود که شما پنهان باشید نفع شما هم بعد از اینکه به سلطنت رسیدید اقتضاء می‌کند که وی پنهان بماند.

جوان گفت: به عقیدهٔ من این موضوع اهمیت دارد و باید بیشتر روی آن صحبت کرد... وقتی که وی از تخت سلطنت دور شد چگونه او را پنهان خواهید کرد و چه کسی نگاه‌دار او خواهد شد؟

آرامیس گفت: والاحضرتا همان کس که شما را نگاه می‌داشت او را نگاه می‌دارد و همان جا که محل پنهان شما بود محل پنهان وی خواهد گردید! جوان پرسید: آیا غیر از شما، کسی از راز شباهت من و او اطلاع دارد؟

آرامیس گفت: دو نفر دیگر از این راز اطلاع دارند، یکی از آنها ملکه مادر لوئی

چهاردهم و دیگری خانم دو شوروز است.

جوان گفت: این دو نفر چه خواهند کرد.

آرامیس گفت: در صورتی که شما اراده کنید که آنها نتوانند کاری انجام بدهند هیچ کار نخواهند نمود.

جوان پرسید: چطور؟ آرامیس گفت: آنها نمی‌توانند شما را بشناسند تا اینکه قادر باشند که علیه شما اقدامی بکنند.

جوان گفت: راست است ولی یک اشکال دیگر وجود دارد. آرامیس پرسید آن اشکال چیست؟

جوان گفت که لوئی چهاردهم زن دارد و من نمی‌توانم زن او را تصاحب نمایم و در عین حال نمی‌توانم نسبت به او بدون اعتناء باشم.

آرامیس گفت: والاحضرتا من فکر این موضوع را کرده‌ام... جوان پرسید: چگونه فکر این موضوع را نموده‌اید؟

آرامیس گفت: من به دربار اسپانیا خواهم گفت که از پاپ بخواهد که این ازدواج را لغو کند.

جوان گفت: آیا دربار اسپانیا با این موضوع موافقت خواهد کرد؟ آرامیس گفت: بلی موافقت می‌کند و شما هم در سیاست جدید خود از این موضوع استفاده خواهید نمود.

جوان پرسید: چطور استفاده می‌کنم.

آرامیس گفت: وصلت خانواده سلطنتی فرانسه با خانواده سلطنتی اسپانیا به ضرر فرانسه تمام شد و اینک بر شماست که این ضرر را جبران نمائید و راه جبران قطع این وصلت است.

جوان گفت: ولی لوئی چهاردهم بعد از اینکه از سلطنت برکنار شد زبان می‌گشاید و صحبت می‌کند.

آرامیس گفت: با که صحبت خواهد کرد؟ آیا فکر می‌کنید که با دیوارهای زندان صحبت خواهد نمود.

به فرض اینکه کسی صحبتهای او را بشنود آیا فکر می‌کنید که خطری برای شما ایجاد خواهد شد؟ البته نه.

همان طوری که اظهارات شما در زندان برای لوئی چهاردهم خطری نداشت اظهارات وی نیز در زندان برای شما بدون خطر خواهد بود و از این گذشته...

جوان گفت: منظور شما چیست؟

جوان گفت: از این گذشته مشیت خداوند که اقتضاء کرده شما پادشاه فرانسه شوید وسائل کار را طوری فراهم نموده که قسمت‌های مختلف این واقعه مانند قسمت‌های مختلف یک مسئله هندسی با یکدیگر تطبیق می‌نماید.

جوان گفت: چطور؟

آرامیس جواب داد مشیت خداوند اقتضاء کرده است که بعد ر خاتمه دورهٔ رنج شما دورهٔ رنج لوئی چهاردهم کوتاه گردد.

جوان توضیح خواست و آرامیس گفت: خداوند که شما را برای یک سرنوشت بزرگ ذخیره کرده بود روح شما را طوری تربیت نمود که بتوانید رنج را تحمل کنید و از پا درنیائید شما غرور خود را فرو نشاندید و هوی و هوس را در خود کشتید و هر نوع ناملائم را با شکیبائی تحمل کردید.

جوان گفت: راست می‌گوئید.

آرامیس گفت: ولی لوئی چهاردهم دارای طبعی می‌باشد که نمی‌تواند ناملائم را تحمل کند وی مردی است مغرور و خودخواه و عادت کرده است پیوسته راحت زندگی کند و دیگران بدون چون و چرا اوامر او را اجراء نمایند.

شما وقتی به زندان افتادید نظر به اینکه روحی صبور داشتید و خود را برای رنج مهیا کردید می‌توانستید که زندگی طولانی زندان را تحمل کنید.

ولی لوئی چهاردهم که مغرور و راحتی‌طلب و فاقد شکیبائی است نمی‌تواند که زندگی زندان را تحمل کند و خداوند که پیش‌بینی کرده شما به جای او بر تخت سلطنت فرانسه خواهید نشست دورهٔ احتضار وی را در زندان کوتاه خواهد کرد.

در این موقع از اعماق جنگل صدای مرغی به گوش رسید و آن مرغ طوری ناله کرد که جوان لرزید زیرا احساس نمود که مرغ مزبور با آن ناله خبر از یک حادثه شوم می‌دهد، چه ندای مرغ‌هائی که در شب خوانندگی می‌کنند شوم است.

جوان پس از خاموش شدن صدای مرغ گفت: آقا من عقیده دارم که لوئی چهاردهم اگر تبعید شود بهتر از این است که در زندان بمیرد ز این راه‌حل به نظر من

بیشتر مقرون به انصاف می‌باشد.

آرامیس گفت: این دیگر بسته به نظر شماست و شما در مورد لوئی چهاردهم هر تصمیم که بخواهید می‌توانید بگیرید و اینک بگوئید که آیا منظور مرا فهمیدید و آنچه باید بگویم گفتم.

جوان گفت: من منظور شما را خوب ادراک کردم و دانستم که قصد دارید که مرا به جای لوئی چهاردهم بنشانید ولی دو نکته را فراموش کرده‌اید.

آرامیس گفت: والاحضرتا دو نکته فراموش شده چیست؟

جوان گفت: صحبت ما تا این ساعت مقرون به صداقت بود و شما آنچه می‌اندیشیدید به من گفتید و من هم نظریه‌های خود را به شما گفتم.

آرامیس گفت: صحیح است. جوان گفت: در این صورت بهتر اینکه صحبت ما با همین صداقت ادامه پیدا کند و چیزی را از یکدیگر پنهان نداریم.

آرامیس گفت: والاحضرتا من حاضرم سوگند یاد کنم که هیچ چیز از حقایق را که مربوط به شما باشد پنهان نخواهم کرد.

جوان پرسید: آیا در این کار خطری هم وجود دارد؟ آرامیس جواب داد: والاحضرتا مخاطرات این کار به‌قدری بزرگ است که می‌توانم گفت که بی‌انتها می‌باشد و هرقدر خطر را مهم فرض کنید از آن بزرگتر است.

ولی هرگاه اراده و جرأت شما از حیث کمال، مانند کمال شباهت شما نسبت به لوئی چهاردهم باشد هیچ خطری وجود نخواهد داشت.

جوان پرسید: موانع چطور؟ آیا موانع وجود دارد؟ آرامیس گفت: بلی والاحضرتا موانع وجود دارد ولی موانع موضوعی است نظری که دارای موجودیت مطلق نیست.

جوان پرسید: چطور؟ آرامیس گفت: والاحضرتا موانع به نسبت افراد فرق می‌کند و چیزی که برای یک نفر جزو موانع می‌باشد برای دیگری اصلاً وجود ندارد و قدری اراده و همت موانع را از بین می‌برد و من هرگاه یک پادشاه بودم فکر می‌کردم که حتی مفهوم موانع وجود ندارد اینک بفرمائید که نکته دوم چه می‌باشد که من فراموش کرده نگفته بودم.

جوان گفت: نکته‌ای که شما نگفته‌اید موضوع فشار وجدانی است و آیا فکر

نمی‌کنید که وجدان صدا را به اعتراض بلند می‌کند و می‌گوید که نباید این کار را کرد.

آرامیس قدری سکوت نمود و بعد گفت: والاحضرتا تصدیق می‌نمایم که این نکته را در نظر نداشتم و بدون تردید ندای وجدان قوی است ولی آیا وجدان که زبان به اعتراض می‌گشاید می‌فهمد چه می‌گوید و آیا حاضر است که حرف مدعی را هم بشنود یا اینکه تنها به قاضی می‌رود.

اگر وجدان بفهمد چه می‌گوید و تنها به قاضی نرود، درست قضاوت خواهد کرد. معهذا نمی‌توان تردید نمود که گاهی ندای وجدان انسان را می‌ترساند و این ترس سبب عدم موفقیت او می‌شود.

جوان گفت: همین‌طور است.

آرامیس گفت: اسبی که می‌ترسد هنگام پریدن از روی یک حفره درون حفره می‌افتد و مردی که شمشیر در دست دارد اما وحشت می‌کند در قبال شمشیر حریف مقتول خواهد شد.

ولی اگر آن اسب و این مرد نترسند از مانع خواهند گذشت و حریف را به قتل خواهند رسانید و عمده این است که انسان بتواند وجدان خود را وادارد که درست قضاوت کند.

جوان گفت: آقا آیا شما برادری دارید؟

آرامیس گفت: نه والاحضرتا. جوان گفت: آیا کسی را دوست می‌دارید؟ آرامیس گفت: والاحضرتا من فقط شما را دوست می‌دارم.

سکوت برقرار شد و چون طولانی گردید آرامیس احساس اضطراب کرد.

چون فکر نمود که جوان حاضر نیست پیشنهاد او را بپذیرد و گفت: والاحضرتا مبنای ما صداقت است و من باید آنچه را در دل دارم بگویم.

جوان گفت: بگوئید. آرامیس گفت: والاحضرتا من هنوز به شما نگفته‌ام که برای تأمین سعادت شما فکری دیگر هم کرده‌ام.

جوان پرسید: فکر شما چیست؟

آرامیس گفت: والاحضرتا من فکر نمودم که عروج شما بر تخت سلطنت شما را سعادتمند خواهد کرد و شما میل دارید به جبران گذشته از مواهب خداوند بهره‌مند شوید ولی در عین حال متوجه بودم که شاید نخواهید که از امکاناتی که خداوند در

دسترس شما می‌گذارد بهره ببرید.

زیرا مردی که همه عمر در یک محیط نیمه تاریک زیسته نمی‌تواند روشنائی آفتاب را تحمل نماید یا ممکن است که نتواند آن نور را تحمل کند.

یا مردی که در همه عمر در محیطی ساکت زندگی کرده نمی‌تواند در عرصه‌ای زندگی نماید که پیوسته در آنجا غریو توپ و چکاچاک اسلحه و نعره جنگاوران و ناله مجروحین به گوش برسد.

اینها مانند گرسنگی و خواب جزو طبایع بشر است و نمی‌توان منکر آنها شد.

کسانی هستند که در قبال گرسنگی و بی‌خوابی نیروی تحمل دارند ولی کسانی نمی‌توانند گرسنگی و بیخوابی را تحمل کنند و نباید آنها را نکوهش کرد.

والاحضرتا در مورد شما هم من اندیشیدم که شاید نخواهید در معرض تابش آفتاب قرار بگیرید و غریو توپ و نعره دلاوران را بشنوید و به همین جهت فکر کردم که راه‌حلی در دسترس والاحضرت بگذارم که یحتمل موافق با طبع شما باشد.

من از والاحضرت شنیدم که آسمان صاف و ستارگان و گل‌ها را دوست می‌دارید و می‌خواهید که از لذائذ طبیعت بهره‌مند شوید و ذوق خود را با تماشای گل و سبزه و آسمان و استنشاق نسیم پرورش دهید.

والاحضرتا برای اینکه بدانید که من این ذوق یا آرزوی شما را تقبیح نمی‌کنم می‌گویم که من هم دارای روحی هستم و اگر برای من امکان داشت من نیز عمر خود را در آغوش طبیعت به‌سر می‌بردم.

یک شب آرام زیر نور ماه یا یک شب بی‌ماه، زیر آسمان پر از ستاره، در حالی که نسیمی ملایم می‌وزد روح مرا به وجد درمی‌آورد من هم گل‌ها و مرغ‌ها و جنگل‌ها و دریاچه‌ها و نهرهای آب را دوست می‌دارم و فکر می‌کنم علاقه داشتن به این چیزها جزو فطرت است و چون از خاک بوجود آمده‌ایم و سایر عناصر ما باد و آب و نور است همه چیز راکه مربوط به زمین و آب و باد و تابش می‌باشد دوست می‌دارم.

والاحضرتا خداوندی که اینک گفته مرا می‌شنود می‌داند که قصد من این است که وسیله سعادت شما را فراهم نمایم و نمی‌خواهم که از ذوق و طبیعت شما، بدون رضایت خاطر خودتان، برای اجرای نقشه خود استفاده کنم.

والاحضرت باید بدانند که پیروی شما از نقشه من تعبدی نیست بلکه اختیاری

است و شما نباید فکر کنید که مجبور هستید نقشه مرا به موقع اجراء بگذارید.

از لحظه‌ای که ما از زندان خارج شده‌ایم تا این لحظه که در جنگل و در معرض هوای آزاد هستیم من دریافته‌ام که والاحضرت از اینکه مجبورید در آزادی بیشتر بذل انرژی نمائید ناراحت هستید و ترجیح می‌دهید که از به کار بردن انرژی بیشتر معاف باشید و بتوانید با جنب و جوش و هیجان کمتر زندگی نمائید.

پس بهتر اینکه به طرف یک زندگی توجه کنیم که گرچه حقیرتر است اما بیشتر با قوای ما تناسب دارد.

جوان گفت: خواهش می‌کنم که به سخن ادامه بدهید چون خیلی میل دارم که اظهارات شما را بشنوم و بدانم راه‌حل اخیر شما چیست؟

آرامیس گفت: والاحضرتا در ولایت پواتو در منطقه موسوم به پواتوی سفلی. یک بلوک وجود دارد که در فرانسه کسی از آن آگاه نیست و فقط سکنه محلی می‌دانند که این بلوک هست.

بلوک مزبور بیست فرسنگ وسعت دارد و پوشیده از مرتع و جنگل و دریاچه‌ها و رودها و باطلاق‌ها و جزایر و نیزارها می‌باشد در بعضی از نقاط طوری جنگل انبوه است که نور آفتاب به زمین نمی‌تابد و در نقاطی دیگر، خورشید در تمام روز، انوار خود را بر دریاچه‌ها و مرتع‌ها بذل می‌کند.

سکنه این منطقه مردمی هستند آرام و بی‌خبر از دنیای خارج که اوقات خود را صرف صید حیوانات جنگلی و طیور آبی می‌نمایند و به‌قدری صید در این بلوک زیاد است که بیش از پنجاه برابر احتیاجات سکنه محلی می‌باشد.

وسعت خاک و جنگل و دریاچه و مرتع و قلت جمعیت، اراضی این بلوک را ارزان کرده به‌طوری که با قدری پول می‌توان منطقه‌ای وسیع را خریداری کرد.

رودهای بلوک مزبور طوری آرام حرکت می‌کند و دزیاچه‌ها آنچنان بدون تلاطم است که رانندگان قایق هنگام راندن قایق‌های خود به خواب می‌روند و حتی وقتی قایق آرام به ساحل می‌رسد از خواب بیدار نمی‌شوند.

عده‌ای کم از سکنه این بلوک کشاورز هستند و بقیه صیاد می‌باشند و در زورق‌های بزرگ زندگی می‌نمایند و زورق‌های آنها مطیع جریان آب رودخانه‌ها است و هرجا که رودخانه برود زورق‌ها هم می‌روند.

زیرا صیادان می‌دانند که به هر نقطه بروند وطن آنهاست و آنان وارد منطقه‌ای نخواهند شد که در آنجا با خصومت مورد پذیرائی قرار بگیرند.

اگر گاهی با قصد معین مسافرت کنند برای این است که می‌خواهند خود را به نقطه‌ای برسانند که در آنجا طیور آبی مانند مرغابی و غاز و چنگر و خوتکا یا ماهی‌های گوناگون آب شیرین فراوان باشد.

همین که به یک نیزار می‌رسند هرقدر که میل دارند مرغابی صید می‌نمایند و وقتی تور خود را در آب می‌اندازند فقط ماهی‌های بزرگ را می‌گیرند و ماهی‌های کوچک را رها می‌کنند زیرا می‌دانند آنها هم به خودشان تعلق دارد و کسی نمی‌آید که ماهی‌های آنان را از دستشان بگیرد.

هرگز از دنیای خارج یک سرباز و یک مأمور مالیه و یک قاضی عدلیه و یک محصل وارد این منطقه نمی‌شود برای اینکه کسی نمی‌داند که این منطقه وجود دارد.

در این بلوک تپه‌هائی هست که در دامنه آنها موستان بوجود آمده و زمین پرقوت و پرآب ریشه این موها را تغذیه می‌نماید و انگورهای شیرین سفید و سیاه از بوستان چیده می‌شود.

هفته‌ای یک بار صیادان زورق‌های خود را به طرف نقطه‌ای که نانوائی عمومی است می‌رانند و نانوائی عمومی بدون دریافت مزد برای همه نان طبخ می‌کند.

زارعین و صیادان نان مورد احتیاج خود را که معطر و دارای رنگ نارنجی زیبا می‌باشد از این نانوائی دریافت می‌نماید و تا هفته دیگر خیال آنها از حیث نان آسوده می‌باشد.

والاحضرتا هرگاه شما بخواهید در آنجا زندگی کنید مانند یکی از پدران اولیه ما، در آغاز بوجود آمدن انسان زندگی خواهید کرد و احساس خواهید نمود که همه جا و همه چیز به شما تعلق دارد.

دارائی شما در این بلوک عبارت خواهد بود از یک خانه گالی‌پوش که می‌توانید خریداری کنید یا خود بسازید و چند سگ شکاری و تورهای ماهیگیری و زورق و قایق و تفنگ‌های شکاری شما و در صورت تمایل از صبح تا شام می‌توانید مشغول به صید باشید.

شما بر اثر سکونت در این منطقه و استشمام هوای آزاد و استفاده از مواهب آب

و خاک و نور آفتاب به زودی فربه خواهید شد و مرور سنوات، طوری قیافه شما را تغییر خواهد داد که حتی اگر کسانی از دنیای خارج بیایند و شما را ببینند نخواهند شناخت.

با سکونت در این بلوک شما زندگی را وادار خواهید نمود که یک سرنوشت جدید برایتان بوجود بیاورد و به‌طور مطلق شما را از هرگونه خطر حفظ کند.

اینک در این کیسه که در کالسکه است هزار پیستول پول نقد وجود دارد و شما می‌توانید با این وجه هرقدر که بخواهید در آنجا زمین و جنگل و دریاچه و مرداب خریداری کنید.

این پول به‌قدری در آن سرزمین زیاد است که نه فقط خود شما تا پایان عمر می‌توانید به راحتی زندگی نمائید بلکه هرگاه متأهل شوید اعقاب شما هم خواهند توانست به رفاهیت زندگی کنند و با این وجه شما ثروتمندترین فرد آن منطقه خواهید شد.

اگر شما پیشنهاد مرا که از صمیم قلب به شما تقدیم می‌شود بپذیرید این راننده کالسکه که کر و لال است دو اسب از کالسکه خواهد گشود و شما سوار یکی از آنها و وی سوار دیگری خواهید شد.

آنگاه شب راه خواهید پیمود و روزها خواهید خوابید تا اینکه به بلوک مزبور واقع در پواتو سفلی برسید و این مرد اسبها را برای شما خواهد گذاشت و خود مراجعت خواهد کرد.

والاحضرتا شاید تصور کنید که من این پیشنهاد را با پشیمانی می‌کنم و اندوهناکم که چرا شما پیشنهاد اول مرا نپذیرفتید در صورتی که چنین نیست.

سوگند یاد می‌نمایم که خوشوقتم که شما مردی سعادتمند شوید و اگر نتوانم شما را نیرومند کنم قادر باشم که شما را به سعادت برسانم.

والاحضرتا به شما گفتم که من روحی و دلی دارم و این دل به من می‌گوید که در این جهان سعادتمند کردن اشخاص بهتر از قوی کردن آنهاست چون ممکن است کسانی قوی شوند ولی به سعادت نرسند چون سعادت کیمیائی است که فقط در بوته قوت و سطوت به‌دست نمی‌آید.

آیا حاضر هستید پیشنهاد مرا بپذیرید و مرا خوشوقت کنید و من بدانم که مردی

را... مردی راکه استحقاق سعادت دارد... سعادتمند کرده‌ام.

والاحضرتا در آنجا هیچ خطری شما را تهدید نخواهد کرد و فقط ممکن است که دچار تب ناشی از مردابها شوید ولی در آنجا اطبائی از روستائیان هستند که بدون تحصیل علم طب این مرض را مداوا می‌کنند در صورتی که هرگاه شما پیشنهاد اول مرا بپذیرید و در وسط کار ثبات عزم شما متزلزل شود، دچار خطر خواهید شد و ممکن است که روز روشن، شما را به قتل برسانند یا شب تاریک در زندان شما را خفه کنند.

اینک تصمیم خود را بگیرید و مطمئن باشید که تصمیم شما هرچه باشد من خواهم پذیرفت.

جوان گفت: آقا قبل از اینکه من به شما جواب بدهم اجازه بدهید که من از این کالسکه فرود بیایم و مدت ده دقیقه روی زمین این جنگل قدم بزنم و علف‌ها را زیر پای خود احساس کنم زیرا وقتی انسان علف را زیر پا و آسمان را بالای سر دید صدای خداوند را می‌شنود و می‌تواند به‌طریقی که بیشتر مقرون به صواب است تصمیم بگیرد.

جوان طوری این گفته را با وقار و متانت بر زبان آورد که آرامیس تعظیم کرد و پیاده شد و کالسکه را دور زد و درب آن راگشود و گفت: والاحضرتا بفرمائید پیاده شوید.

۳۱۸

تاج سه طبقه

آرامیس بعد از اینکه جوان پیاده شد متوجه گردید هنگامی که روی علف‌ها قدم برداشت مانند بیماری بود که بعد از مدتی ناخوشی از تختخواب فرود بیاید و پاهای او نتواند مثل سابق راه برود.

جوان طوری قدم برمی‌داشت که هرکس او را می‌دید می‌فهمید ناتوان است یـا عادت راه رفتن روی زمین معمولی... زمینی را که همه بر آن قدم می‌گذارنـد از دست داده است و باید چند دقیقه بگذرد تا اینکه عادت گذشته را احراز نماید.

آن شب پانزدهم ماه اوت (تابستان ـ مترجم) و آن ساعت یازده بعدازظهر بود.

بر اثر تاریکی، راه‌هائی که در جنگل وجود داشت با تپه‌های اطراف مشتبه می‌شد و همین که چشم به نقاط دور می‌دوختند چیزی نمی‌دیدند.

گرچه تاریکی مانع از این بود که بتوان اشیاء را مشاهده کرد ولی در عوض همین تاریکی بر هر چیز جامه‌ای شاعرانه و مبهم می‌پوشید و فکر را وامـی‌داشت کـه بیشتر راجع به اشیاء بیندیشد.

مثل اینکه وقتی قوه باصره نمی‌تواند که استعداد خود را به کار اندازد قوه شامه قوی‌تر می‌شود زیرا در شب روایح بهتر محسوس می‌گردد. و هنگام شب، گیاه‌ها هـم بیشتر عطر خود را در فضا می‌پراکنند.

در آن محیط تیره جنگل روایح علف‌ها و گلها طوری هوا را پر کرده بود کـه

تصور می‌شد آنجا یک کارخانه عطرسائی است.

آرامیس به مناسبت افکار خود زیاد به روایح گیاه‌ها و گلها توجه نداشت ولی بوهای خوش جنگل در ذرات وجود جوان فرو می‌رفت و بخصوص بوی اسانس درختهای بلوط در وجود او که سالها خود را در فضای آزاد ندیده بود اثر می‌کرد.

با اینکه جوان از لحظه‌ای که از زندان خارج شد سعی می‌نمود که متانت را حفظ کند و دستخوش احساسات نشود در آن موقع بی‌اختیار آهی عمیق کشید.

وقتی جوان از کالسکه پیاده شد سرش طوری سنگین بود که نمی‌توانست آن را بلند کند و چشم به زمین دوخته بود ولی بعد از اینکه قدری قدم زد توانست سر را بلند کند و به چپ و راست نظر اندازد.

در بالای سرش درختهای جنگل سقفی بلند بوجود آورده بودند و بعضی از نقاط آن سقف تاریک ستاره‌ای مثل یک قندیل در سقف شبستان می‌درخشید.

در زیر سقف بوهای جنگل مانند عطرهائی که در یک انبار ذخیره شده باشد متراکم گردیده و تصور نمی‌شد که هرگز زائل شود.

جوان در حالی که بالا و چپ و راست را می‌نگریست گوش به صداهای جنگل می‌داد.

صدای عبور نسیم از خلال شاخه‌ها و برگها و صدای عبور آب در جوهائی که دیده نمی‌شد اما وجود آنها محسوس بود و صدای حرکت جانوران جنگل یک فعالیت حیاتی لذتبخش ایجاد می‌کرد که برای جوان تازگی داشت.

از آن صداها و بوها و آزاد دیدن خود در آن جنگل و در فضائی متراکم از عطرها جوان طوری احساس سعادت کرد که در باطن به عقل سخیف آرامیس خندید.

زیرا می‌فهمید که هیچ کامیابی بالاتر از این نیست که انسان بتواند از آن مزایا استفاده کند و خود را آن طور به طبیعت نزدیک ببیند و در جنب و جوش و شادی موجودات شریک باشد.

آن سعادت به قدری در نظر جوان جلوه نمود که هرنوع سعادت مادی و افتخارات دنیوی را بدون ارزش و درخشندگی می‌دید.

وقتی یک مرد آزاد که پیوسته صاحب اختیار اعمال خود بوده خویش را در آن محیط ببیند همین‌قدر که اندکی احساس داشته باشد مجذوب آن محیط و زندگی

می‌شود تا چه رسد به آن جوان که سالها در مقابل دیوارهای سطبر سنگی قلعه باستیل به‌سر برده بود.

در گذشته جوان، در عالم خیال، آرزوی آن زندگی را می‌کرد و اینک می‌دید آنچه وی در آرزویش بوده در عمل صورت تحقق پذیرفته برای اینکه آرامیس هزار پیستول به او می‌داد و وسیله عملی تحقق این آرزو را در دسترس او می‌گذاشت.

وقتی جوان چند دقیقه خود را به دست آزادی و بهره‌مند شدن از طبیعت سپرد یادش آمد که قولی به آرامیس داده و قول مزبور این است که پس از ده دقیقه قدم زدن جواب او را بگوید.

آرامیس در کنار جوان قدم می‌زد و با اینکه به مناسبت تاریکی درست صورت او را نمی‌دید افکارش را می‌خواند و متوجه بود که جوان اینک طوری از یافتن آزادی حقیقی است که نمی‌تواند فکر کند و باید به او فرصتی داد تا اینکه قادر به تفکر و اخذ تصمیم باشد.

فیلیپ (زیرا فراموش نشده که قبل از ورود به زندان آن جوان را فیلیپ می‌خواندند) طوری آهسته راه می‌رفت که مثل اینکه می‌ترسید علفها از لگد او آزرده شوند و گاهی سر بلند می‌نمود و از لای درختها ستارگان را می‌نگریست و از خداوند استدعا می‌کرد در آن شب ظلمانی، از آن بالا نوری به قلب او بتابد تا مجهولات را روشن کند و به او بفهماند که درباره پیشنهاد آرامیس چه تصمیم باید بگیرد.

آرامیس که می‌دانست در روح جوان چه می‌گذرد بسیار نگران شد.

مردی که در زندگی عادت کرده بود با موانع پولادین بجنگد و اشکالات آهنین را سهل کند و مردان قوی را مطیع نماید احساس می‌کرد که این مرتبه ممکن است شکست بخورد.

چون این مرتبه کسی در قبال آرامیس وجود داشت که نه آهنین و پولادین بود نه یک مرد بزرگ از نظر قوت و سطوت.

ولی همین جوان محبوس آزاد شده چون طبیعت و درختان را دوست می‌داشت شاید پیشنهاد آرامیس را نمی‌پذیرفت و یک مشت آب و مقداری هوا و چند شاخه درخت آرامیس را شکست می‌داد.

مدت ده دقیقه جوان سکوت کرد و آرامیس با نگرانی و اندوه زیاد به‌سر برد.

این ده دقیقه برای آرامیس به‌قدر ده روز جلوه کرد زیرا در هر دقیقه از آن اضطرابی بزرگ نهفته بود.

پس از انقضای ده دقیقه جوان که دائم اطراف را از نظر می‌گذرانید، نظر به سقف جنگل انداخت و سر را متوجه آرامیس کرد.

اگر کسی در آن تاریکی می‌توانست که چشمهای جوان را ببیند می‌فهمید که ماهیت نگاه او تغییر کرده است.

چند دقیقه قبل نگاه آن جوان نگاهی بود پاک و معصوم که از سرچشمه بهترین عواطف ساده انسانی ساطع می‌گردید.

چون چند دقیقه پیش آن جوان به هیچ یک از عوامل موفقیت‌های دنیوی توجه نداشت و فقط زیبائیهای طبیعت را می‌دید یا می‌شنید.

ولی در آن وقت که نظر را متوجه آرامیس کرد نگاه جوان پاکی و صفای خود را از دست داد و نگاه مردی شد که از عالم علوی وارد خاکدان شده با چشمهای دنیاپرستان اشیاء و افراد را می‌نگرد.

شیطان هم روزی که بالای کوه خود را به حضرت مسیح رسانید تا اینکه آن حضرت را بفریبد و زخارف دنیوی را به وی نشان بدهد همان نگاه را داشت و با نظری متشابه اموال دنیوی را جهت حضرت مسیح توصیف می‌کرد.

یک مرتبه جوان دست آرامیس را گرفت و گفت: آقا من با پیشنهاد اول شما موافق هستم و میل دارم به جائی برویم که تاج و تخت سلطنت فرانسه در آنجاست.

آرامیس نظری به جوان انداخت و همین وقت ابرها در آسمان شکافتند و نوری بر زمین تابید به‌طوری که آرامیس توانست در آن نور چشمهای جوان را ببیند و گفت: والاحضرتا آیا تصمیم شما قطعی است.

جوان گفت: تصمیم من تغییر نخواهد کرد. آرامیس گفت: آیا یقین دارید که تغییر نمی‌نماید؟

جوان جواب نداد ولی طوری به آرامیس نظر انداخت که پیشوای روحانی سر به زیر افکند زیرا فهمید که جوان با آن نظر به زبان حال می‌گوید آیا ممکن است مردی چون من تصمیمی بگیرد و آن را تغییر بدهد؟

آرامیس دست جوان را گرفت و بوسید و گفت: والاحضرتا بعضی از نگاه‌ها از

یک کتاب که مشحون از مطلب باشد بلیغ‌تر است برای اینکه منظور را بهتر و سریعتر می‌فهماند.

جوان پرسید: منظور شما چیست؟

آرامیس گفت: می‌خواهم بگویم که شما بزرگ هستید و بزرگتر خواهید شد.

جوان گفت: برای چه بزرگ هستم و بزرگتر می‌شوم؟

آرامیس جواب داد: برای اینکه چند لحظه قبل که من از شما پرسیدم آیا تصمیم شما تغییر نخواهد کرد شما نظری به من انداختید که به راستی حاکی از بزرگی و مردانگی و عزم بود و من که تصور می‌کنم آدم‌شناس هستم برای شما آتیه‌ای بسیار درخشنده را پیش‌بینی می‌نمایم.

جوان گفت: آقای اربله خوب است که صحبت را از همانجا که قطع شده بود شروع کنیم.

آرامیس سر فرود آورد و گفت: برای استماع اظهارات شما حاضرم.

جوان گفت: صحبت ما به اینجا رسید که من گفته بودم شما دو نکته را فراموش کردید که بگوئید و شما آن دو نکته را اظهار نمودید یا به من جواب دادید و لذا دیگر درباره این دو نکته بحث نداریم ولی اکنون مسئله‌ای به خاطرم رسید که تصور می‌کنم قابل بحث و گفتگو است.

آرامیس گفت: آن مسئله چیست؟

جوان پاسخ داد: آقای اربله آن مسئله عبارت از شرائط شما می‌باشد.

آرامیس با تعجب مصنوعی گفت: والاحضرتا «شرائط من» چه معنی دارد؟

جوان گفت: آقای اربله امیدوارم که مرا به مناسبت نفهمی مورد اهانت قرار ندهید.

اربله گفت: والاحضرتا پناه می‌برم به خدا... مگر من به شما توهین کردم... مگر من گفتم که شما نفهم هستید؟

فیلیپ جواب داد آقای اربله وقتی شما از من می‌پرسید که معنای شرائط شما چیست؟ و برای چه من می‌پرسم چه شرائطی دارید بدان می‌ماند که مرا نفهم بدانید.

چون هرکس که قدری فهم داشته باشد متوجه می‌شود که فداکاری بزرگ شما، در راه من بدون علت نیست و ناگزیر شما، از من انتظاری دارید که این فداکاری را

می‌کنید.

آرامیس تعظیم کرد و گفت: بلی والاحضرتا من انتظاراتی از شما دارم.

جوان گفت: پس شرائط خود... یا انتظارات خویش را بگوئید که من بدانم نسبت به شما چه وظائف دارم.

آرامیس گفت: والاحضرتا اطاعت می‌کنم و انتظارات خود را خواهم گفت ولی قبل از اینکه به آنجا برسیم آیا اجازه می‌دهید که سئوالاتی از شما بنمایم.

جوان گفت: شما حق دارید هر نوع سئوال که می‌خواهید از من بکنید.

آرامیس گفت: والاحضرتا اگر این سئوالات برای سلطنت شما مفید نبود من آنها را بر زبان نمی‌آوردم.

جوان پرسید: از این قرار من پادشاه فرانسه خواهم شد؟ آرامیس گفت: بلی والاحضرتا.

فیلیپ پرسید: چه موقع پادشاه خواهم شد؟

آرامیس گفت: فرداشب.

با اینکه جواب آرامیس حیرت‌آور بود جوان خیلی تعجب نکرد و قدری سکوت نمود و بعد پرسید: من میل دارم بدانم چگونه فرداشب پادشاه خواهم شد.

آرامیس گفت: والاحضرتا توضیح این موضوع هم برای شما ذکر خواهد شد ولی اکنون اجازه بدهید سئوالات خود را بکنم.

جوان گفت: بکنید.

آرامیس گفت: والاحضرتا در باستیل من به‌وسیله یکی از افراد مورد اعتماد یادداشتهائی برای شما فرستادم که با خطی ریز نوشته شده بود و می‌خواستم که شما با خواندن آن یادداشت‌ها بعد از وصول به مقام سلطنت اطرافیان خود را بشناسید.

فیلیپ گفت: صحیح است و یادداشت‌های شما به من رسید.

آرامیس گفت: آیا شما آن یادداشت‌ها را مطالعه کردید؟

جوان گفت: بلی آقا من با دقت یادداشتهای مزبور را خواندم. آرامیس گفت: والاحضرتا از جسارت خود معذرت می‌خواهم آیا شما مفاد یادداشتها را ادراک فرمودید و به‌خاطر سپردید؟

فیلیپ جواب داد: بلی آقا زیرا یادداشتهائی که شما برای من فرستاده بودید

به‌قدری جالب توجه و صریح و زبان‌دار بود که من به‌وسیله آنها مانند اینکه یک تابلوی نقاشی را می‌بینم اطرافیان خود را می‌دیدم آیا این یادداشتها را خود شما تهیه کردید؟

آرامیس گفت: بلی والاحضرتا.

جوان گفت: در این صورت به شما تبریک می‌گویم چون نوشته‌های شما فقط مکتوب نبود بلکه ترسیم تصویر نقاشی هم به‌شمار می‌آمد و من امروز در این کشور کسی را نمی‌شناسم که بتواند این طور به‌وسیله قلم قیافه و خصوصیات روحی افراد را طراحی نماید.

آرامیس گفت: والاحضرتا از لطف شما متشکرم. جوان گفت: برای اینکه بدانید که من این یادداشت‌ها را خوب فهمیده‌ام خواهش می‌کنم هر نوع سئوالی دارید بکنید و من حاضرم مانند شاگردی که درس خود را به آموزگار پس می‌دهد درس خود را به شما پس بدهم.

آرامیس گفت: والاحضرتا اول راجع به مادر خود صحبت کنید.

جوان گفت: مادر من آن‌دوطریش است و او زنی است که در گذشته بسیار زیبا بوده و هنوز دستهای زیبای خود را حفظ کرده، و مال فراوان اندوخته ولی ممسک می‌باشد و چیزی به دیگران نمی‌دهد مگر اینکه مجبور باشد و امروز به مناسبت بیماری مزمنی که دارد غمگین است.

از این گذشته باید به شما بگویم که من مادرم را خوب می‌شناسم برای اینکه وی را دیده‌ام و هرگاه ذکری از او در یادداشتهای شما نمی‌شد باز او را می‌شناختم.

آرامیس گفت: خواهش می‌کنم قدری راجع به برادر کوچک خود صحبت کنید.

فیلیپ گفت: برادر کوچک من جوانی است گندم‌گون اما گندم‌گون روشن، دارای قیافه‌ای شبیه به مهتابی و زیبا و به مناسبت زیبائی و نوع تزئین، بعضی از صفات او به زن‌ها بیشتر از مردها شبیه است و زن جوان و قشنگ خود هانریت را دوست نمی‌دارد.

آرامیس گفت: نظریه خود شما راجع به این زن چه می‌باشد؟

جوان گفت: من یعنی لوئی چهاردهم... در گذشته این زن را دوست می‌داشتم و از هر فرصت استفاده می‌کردم که به ملاقات وی بروم ولی اکنون وی را دوست نمی‌دارم معهذا برای ابراز ادب این‌طور نشان می‌دهم که هنوز دوستدار او هستم.

آرامیس پرسید: برای چه او را دوست نمی‌دارید؟

جوان گفت: برای اینکه اولاً قلب مرا دوشیزه لاوالیر تصاحب کرده، و ثانیاً این زن، یعنی زوجه برادرم، نسبت به لاوالیر بدرفتاری نمود و حتی می‌خواست او را از دربار بیرون کند به‌طوری که من در حضور وی گریستم تا مانع از اخراج لاوالیر شوم.

آرامیس گفت: خواهش می‌کنم قدری راجع به لاوالیر صحبت کنید.

فیلیپ گفت: وی دختری است جوان دارای موهای طلائی بسیار لطیف و چشم‌های آبی‌گیرنده و هنگام راه رفتن می‌لنگد و روحی حساس و شاعرانه دارد و هر روز نامه‌ای به من می‌نویسد که من به‌وسیله سن‌انیان جواب می‌دهم.

آرامیس گفت: والاحضرتا از چشم‌های آبی و گیرنده این دختر برحذر باشید.

فیلیپ پرسید: چرا؟

آرامیس گفت: برای اینکه لاوالیر پادشاه کنونی فرانسه را دوست می‌دارد و زنی که مردی را دوست بدارد راجع به آن مرد اشتباه نمی‌کند.

فیلیپ گفت: من از این زن حذر خواهم کرد و در صورت لزوم او را از خود دور خواهم نمود.

آرامیس پرسید: آیا سن‌انیان را می‌شناسید؟

جوان گفت: من طوری او را می‌شناسم که مثل اینکه حالا وی را می‌بینم و آخرین شعری را که وی برای من سرود، و من برای او سرودم به خاطر دارم.

آرامیس گفت: والاحضرتا حال قدری راجع به وزرای خود صحبت کنید... آیا آنها را می‌شناسید؟ فیلیپ گفت: یکی از وزرای من کولبر است.

آرامیس پرسید: قیافه او چگونه می‌باشد؟

فیلیپ گفت: کولبر مردی است زشت و هنگامی که خود را تنها تصور می‌کند عبوس می‌باشد و سری بزرگ دارد و موهایش روی پیشانی ریخته ولی باهوش به‌شمار می‌آید و اگر بتواند آقای فوکه را محو می‌کند.

آرامیس گفت: والاحضرتا با اینکه کولبر باهوش است شما نباید از وی برحذر باشید.

جوان گفت: نه آقا من از او برحذر نخواهم بود برای اینکه می‌دانم که شما از من درخواست خواهید کرد که او را از دربار طرد کنم.

آرامیس با تحسین جوان را نگریست و گفت: والاحضرتا به راستی که شما بسیار

باهوش هستید.

جوان گفت: آقای اربله تصدیق کنید که من درس خود را به خوبی حفظ کرده‌ام.

آرامیس گفت: من جسارت نمی‌کنم که به شما بگویم درسی به شما داده‌ام ولی تصدیق می‌نمایم که هوش شما فوق‌العاده است.

جوان گفت: اینک بگوئید که درباره که باید توضیح بدهم؟!

آرامیس گفت: والاحضرتا شما در دربار خود یک جفت چشم تیزبین دارید آیا صاحب آنها را می‌شناسید؟

جوان گفت: بلی و او دارتن‌یان است.

آرامیس گفت: آیا می‌دانید وی چه شغلی دارد؟ جوان گفت: او فرمانده تفنگداران سلطنتی و دوست صمیمی شما می‌باشد.

آرامیس گفت: بلی او دوست من است.

جوان گفت: آیا باید او را تبعید کرد یا نه؟

آرامیس گفت: والاحضرتا آیا از سوابق این مرد اطلاع دارید؟

جوان گفت: بلی آقای اربله من می‌دانم که این مرد کسی است که در گذشته در جنگ‌ها شجاعت‌های بسیار نشان داد و شرح مأموریت او برای آوردن آویزهای سینه‌ریز الماس از انگلستان معروف است.

آرامیس گفت: آیا از کارهائی که این مرد در سنوات اخیر کرده اطلاع دارید؟

جوان گفت: من می‌دانم علاوه بر خدماتی گرانبها که وی به لوئی سیزدهم و مادرم آن‌دوطریش کرد در این اواخر مونک سردار معروف انگلیسی را در یک صندوق جا داده از انگلستان به قاره اروپا برد و او را تسلیم چارلز دوم کرد چارلز از روی جوانمردی مونک را رها نمود و همین موضوع سبب شد که مونک چارلز دوم را بر تخت سلطنت انگلستان رسانید... خوب آیا باید او را از دربار طرد بکنم یا خیر؟

آرامیس گفت: نه والاحضرتا.

جوان گفت: ولی شما گفتید که چشم‌های تیزبین این مرد برای ما تولید مزاحمت خواهد نمود.

آرامیس گفت: والاحضرتا بعد از اینکه شما پادشاه شدید من خود با دارتن‌یان مذاکره خواهم کرد و او را از جریان این واقعه مستحضر خواهم نمود.

ولی اگر این مرد قبل از مذاکره من با او به این موضوع پی ببرد ممکن است خطرناک شود زیرا مردی است جدی و اهل عمل و بعید نیست که ما را توقیف یا مقتول کند.

جوان پرسید: پس با او چه باید کرد؟

آرامیس گفت: شما روزهای اول مواظب دارتن‌یان باشید و کمتر با او تماس بگیرید یا اینکه وی را به یک مأموریت بفرستید تا چند روزی از دربار دور شود و بعد از آن خود من او را متقاعد خواهم کرد که سکوت نماید.

جوان گفت: بسیار خوب آرامیس اظهار کرد والاحضرتا اکنون می‌خواهم استدعا کنم که راجع به یکی از دوستان ما صحبت بفرمائید.

جوان گفت: آیا می‌خواهید راجع به آقای فوکه صحبت کنم؟ آرامیس گفت: نه راجع به او بعد صحبت خواهیم کرد.

فیلیپ گفت: آیا میل دارید راجع به این مرد تنومند و قوی به نام آقای دووالون حرف بزنیم.

آرامیس گفت: نه والاحضرتا فیلیپ گفت: پس مقصود شما آقای کنت‌دولافر است.

آرامیس گفت: والاحضرتا بلکه منظورم پسر او می‌باشد و پسر هر چهار تن ما به‌شمار می‌آید.

جوان گفت: آقای اربله اسم این پسر ویکونت دوبراژلون است و وی لاوالیر را دوست دارد و روز و شب از فکر او غافل نیست ولی برادرم با ناجوانمردی این دختر را از وی گرفت.

به همین جهت من تصمیم دارم که این بیداد را از بین ببرم و این دختر را به ویکونت که نامزد او است برگردانم ولی تردید دارم.

آرامیس پرسید: چه تردیدی دارید؟

جوان گفت: من فکر می‌کنم که آیا ویکونت که این زن را این‌طور دوست می‌دارد و دریافته که به وی خیانت کرده، او را خواهد بخشود؟

آرامیس سکوت کرد.

جوان گفت: زیرا وقتی انسان کسی را این‌طور دوست بدارد و بعد مورد خیانت

فرار بگیرد بعید است که او را ببخشد و آیا در فرانسه رسم چنین می‌باشد که در این گونه مواقع دوست بی‌وفا را می‌بخشند.

آرامیس گفت: والاحضرتا بعضی از عشق‌ها به‌قدری قوی است که حتی بعد از اینکه عاشق دریافت که نامزدش به او خیانت کرده وی را خواهد بخشید و من امیدوارم که ویکونت، نامزد خود راکه نامزد وی بوده عفو کند.

جوان گفت: اینک خوب است که راجع به آقای فوکه صحبت کنیم.

آرامیس گفت: والاحضرتا آیا یادداشت مرا راجع به این مرد در خاطر دارید.

فیلیپ گفت: بلی آقای اربله و من می‌دانم که وی پیشکار کل دارائی و صدراعظم است.

آرامیس گفت: والاحضرتا او صدراعظم رسمی کشور نیست ولی از لحاظ انجام وظائف مانند یک صدراعظم می‌باشد.

جوان گفت: آیا تصدیق می‌کنید که من احتیاج به یک صدراعظم دارم زیراکسی که در کارها عاری است بدون یک صدراعظم نمی‌تواند که امور کشور را اداره کند.

آرامیس گفت: والاحضرتا شما احتیاج به دوست دارید.

جوان گفت: امروز یگانه دوست من شما هستید و غیر از شما هیچ‌کس دوست من نمی‌باشد.

آرامیس گفت: ولی والاحضرتا در آینده دوستانی بسیار پیدا خواهید کرد اما هیچ‌یک از آنها از حیث فداکاری مانند من نخواهند شد.

جوان گفت: در این صورت من شما را صدراعظم خود خواهم نمود و تمام کشور را به‌دست شما خواهم سپرد.

آرامیس گفت: این کار را نکنید. جوان پرسید برای چه؟ آرامیس گفت: برای اینکه اگر شما یک مرتبه مرا صدراعظم کنید طوری مردم حیرت خواهند کرد که ممکن است دچار سوءظن شدید شوند.

جوان گفت: من تصور نمی‌کنم که صدارت شما یک چیز عجیب باشد برای اینکه در زمان مادربزرگم ماری دومدیسی یک پیشوای روحانی موسوم به ریشلیو که پیشوای حوزه روحانی لوسون بود صدراعظم شد.

آرامیس گفت: والاحضرتا من بیش از پیش خوشوقت می‌شوم زیرا می‌بینم که

یادداشت‌های من طوری مرکوز ذهن شما شده که بعضی از نکات را بهتر از خود من ادراک می‌نمائید.

جوان گفت: من از یادداشت‌های شما خیلی استفاده کردم و می‌دانم که ریشلیو قبل از این که صدراعظم شود کاردینال شد.

آرامیس گفت: احسنت... احسنت... آنچه من می‌خواستم بگویم شما گفتید زیرا من می‌خواستم بگویم که شما قبل از اینکه مرا صدراعظم کنید به مقام کاردینالی برسانید.

جوان گفت: من به شما اطمینان می‌دهم که کاردینال خواهید شد و دو ماه بعد از اینکه من بر تخت سلطنت نشستم شما کلاه سرخ کاردینالی را بر سر خواهید نهاد.

آرامیس سر فرود آورد و گفت: والاحضرتا باز من می‌خواهم از شما سئوال بکنم.

جوان گفت: هرقدر که میل دارید سئوال کنید زیرا هم وظیفه شما سئوال کردن است و هم حق دارید سئوال نمائید.

آرامیس گفت: والاحضرتا سئوال من این است که آیا شما میل دارید که چیزهائی به من بدهید که بیش از کاردینالی باشد.

جوان گفت: هرچه شما از من برای خود و دوستان خویش بخواهید خواهم داد.

آرامیس گفت: قبل از اینکه من چیزی دیگر برای خود بخواهم درخواستی جهت آقای فوکه دارم.

جوان گفت: چه درخواستی دارید؟

آرامیس گفت: والاحضرتا آقای فوکه مردی است باذوق و حساس و عیاش و گرچه امروز جوان نیست اما طوری پیر نمی‌باشد که نتواند عیاشی کند.

جوان گفت: من این موضوع را از خلال یادداشت‌های شما فهمیده بودم.

آرامیس گفت: آقای فوکه اکنون از بازمانده قوای جوانی خود استفاده می‌کند و به عیاشی ادامه می‌دهد ولی ممکن است دو چیز بقیه جوانی او را از بین ببرد یکی از این دو، غصه است و دیگری ناخوشی.

ما می‌توانیم جلوی غصه را بگیریم و نگذاریم که اندوه بر او چیره گردد ولی نمی‌توانیم که جلوی ناخوشی ناشی از افراط در عیاشی را سد بکنیم.

فیلیپ نظری به آرامیس انداخت که بگوید نمی‌فهمد مقصودش چیست؟

آرامیس گفت: والاحضرتا اگر شما بخواهید که شغل صدارت را به آقای فوکه بدهید بیم آن می‌رود که به زودی بدون صدراعظم شوید و دادن شغل صدارت به فوکه او را از مقام شهریاری پائین می‌آورد.

جوان پرسید: چطور؟

آرامیس گفت: والاحضرتا امروز فوکه یک شهریار بدون تاج و تخت می‌باشد و همه نویسندگان و شعراء و هنرپیشگان و ارباب ذوق او را پادشاه خود می‌دانند و اگر صدراعظم شود چیزی بر او افزوده نخواهد شد ولی کارهای صدارت ممکن است او را از این شهریاری برکنار کند.

جوان پرسید: پس درباره او چه باید کرد.

آرامیس گفت: من عقیده دارم که شما بعد از اینکه به سلطنت رسیدید همه قرض‌های او را بدهید و از محل بودجه سلطنتی چند معاون برای او انتخاب کنید که به کارهای وی رسیدگی کنند تا اینکه وی مجبور نشود خود کار کند.

ولی او مقام پیشکاری کل دارائی را حفظ خواهد نمود و کماکان شهریار ارباب ذوق و هنر خواهد بود یعنی مقامی چون رئیس هنرمندان خواهد داشت.

جوان پرسید: ولی نگفتید که صدراعظم من که خواهد شد؟

آرامیس گفت: جسارت ورزیده عرض می‌کنم بعد از اینکه شما مرا کاردینال کردید و قدری گذشت مرا صدراعظم خود خواهید نمود و ما دو نفر کارهائی بزرگ را به انجام خواهیم رسانید.

جوان گفت: بسیار خوب من شما را صدراعظم خویش خواهم کرد.

آرامیس گفت: والاحضرتا بعد از اینکه ریشلیو صدراعظم فرانسه شد دو خبط کرد اول اینکه به زمامداری فرانسه اکتفا نمود و دوم اینکه در فرانسه دو پادشاه بوجود آورد.

فیلیپ سئوال کرد خواهش می‌کنم که این دو نکته را برای من روشن کنید.

آرامیس گفت: والاحضرتا ریشلیو می‌توانست که حدود زمامداری خود را طوری توسعه بدهد که شامل کشورهای دیگر هم بشود و نیز می‌توانست به جای یک تخت سلطنت که دو نفر روی آن جلوس کرده بودند دو تخت سلطنت بوجود بیاورد.

جوان حیرت‌زده آرامیس را می‌نگریست چون از اظهارات او چیزی نمی‌فهمید.

آرامیس گفت: والاحضرتا بعد از اینکه ریشلیو صدراعظم فرانسه شد در این کشور دو پادشاه بوجود آمد یکی صدراعظم که در عمل پادشاه بود و دیگری پدر مرحوم شما که سلطنت می‌کرد ولی یک پادشاه به شمار نمی‌آمد.

و چون در فرانسه بیش از یک تخت سلطنت وجود نداشت این دو پادشاه روی یک تخت احساس تنگی و ناراحتی می‌کردند.

این تنگی و ناراحتی خود را در همه چیز به ظهور می‌رسانید و پیوسته شاه و صدراعظم اختلاف داشتند ولی نه شاه می‌توانست از صدراعظم خود جدا شود و نه صدراعظم می‌توانست بدون وجود شاه سلطنت نماید.

زیرا اگر شاه از صدراعظم خود جدا می‌شد بدان می‌مانست که مغز و دستهای خود را از دست داده باشد.

و هرگاه صدراعظم می‌خواست بدون شاه سلطنت کند معزول و مغلوب می‌گردید.

چه یک مرد روحانی هرقدر قوی باشد نمی‌تواند پادشاه شود برای اینکه از نظر نژادی و وراثت دارای حق سلطنت نیست.

جوان گفت: راست می‌گوئید و ریشلیو هرگز نمی‌توانست خود، با عنوان سلطنت بر تخت بنشیند.

آرامیس گفت: ریشلیو مردی بود که از خزانه و قدرت و ارتش و نفوذ خانوادگی و حیثیت سلطنتی پدر شما استفاده می‌نمود و تمام وسائل توسعه نفوذ را در دست داشت.

این مرد می‌توانست نفوذ خود را طوری بسط بدهد که شامل کشورهای دیگر هم بشود ولی این کار را نکرد زیرا اصلاً به فکر او نرسید.

اگر وی این کار را می‌کرد او و پدر شما روی یک تخت احساس تنگی نمی‌کردند و پیوسته با هم اختلاف نمی‌داشتند.

والاحضرتا من نمی‌خواهم که در دوره سلطنت شما این واقعه تجدید شود و میل ندارم که وجود من برای والاحضرت تولید مزاحمت نماید و شما تصور کنید که من در این کشور جای شما را روی تخت سلطنت تنگ خواهم کرد.

این است که در صدد برمی‌آیم که دائره نفوذ خود را توسعه بدهم تا اینکه مزاحم شما نباشم و برعکس توسعه نفوذ من خدمتی گرانبها به شما بکند.

فیلیپ گفت: چه خواهید کرد.

آرامیس گفت: والاحضرتا کاری که من می‌کنم این است که سلطنت فرانسه را به شما خواهم داد و شما تخت سلطنت پاپ را به من تفویض خواهید نمود.

وقتی که من پاپ شدم دایره نفوذم طوری وسعت به‌هم می‌رساند که شامل تمام دنیای مسیحیت می‌شود بدون اینکه برای شما تولید زحمت کند.

والاحضرتا روزی که دست نیرومند شما که مسلح به شمشیر است با دست یک پاپ چون من متفق گردید شما بزرگترین پادشاه جهان خواهید شد.

اظهارات آرامیس طوری جالب توجه و حیرت‌آور بود که جوان با شگفت او را نگریست و آرامیس گفت: والاحضرتا آیا از تاریخ شارلمانی و شارل کن اطلاع دارید.

جوان گفت: اسم این دو نفر را شنیده‌ام ولی از تاریخ حیات آنها اطلاع ندارم.

آرامیس اظهار کرد شارلمانی پادشاه اروپا بود اما قدرت پاپ را نداشت.

شارل کن دعوی می‌کرد که آفتاب در کشورهای او غروب نمی‌کند ولی نمی‌توانست از قدرت روحانی استفاده نماید.

در صورتی که شما بعد از اینکه با من متحد شدید هم دارای قدرت مادی و سلطنتی خواهید شد و هم قدرت روحانی و مذهبی.

در آن روز قدرت شما طوری افزون خواهد گردید که از آغاز تاریخ تا امروز، نظیر شما را در جهان برای مقایسه نتوان یافت.

شما مثل پدر خود نیستید که مردی ضعیف باشید و ضعف بنیه جسمانی نگذارد کارهای بزرگ انجام بدهید بلکه جوانی قوی می‌باشید که با قدرت سلطنت و شمشیر و به اتکاء قدرت مذهبی، کارهائی بزرگ را به انجام می‌رسانید.

من هم یک مرد کوتاه‌فکر نیستم که به‌عنوان جنگ‌های کاتولیکی و پروتستانی دنیای مسیحیت را ضعیف کنم تا اینکه هر دو در قبال ترک‌ها به زانو درآیند.

من و شما وقتی دست به هم دادیم دنیا را خواهیم گرفت و اگر هم سراسر دنیا را مسخر نکنیم جهان عملاً به ما تعلق خواهد داشت.

ولی من چون سالخورده‌تر هستم زودتر از شما زندگی را بدرود خواهم گفت و ثروت من برای شما باقی خواهد ماند و شما بعد از من از قدرت روحانی، که من بوجود آوردم، برای پیشرفت مقاصد خویش استفاده خواهید کرد. آیا نقشه من به‌نظر شما مفید

هست یا نه؟

جوان گفت: نقشه شما به‌قدری در نظر من مفید است که من فکر می‌کنم که بزرگترین نقشه‌ای می‌باشد که به عقل بشر رسیده و من به شما قول می‌دهم که بدواً شما را کاردینال خواهم کرد.

آرامیس گفت: والاحضرتا برای یک مرتبه دیگر از شما تشکر می‌کنم.

جوان گفت: بعد از اینکه کاردینال شدید شما را صدراعظم خود خواهم نمود و پس از اینکه به صدارت رسیدید آن وقت باید بگوئید چه کنم که شما را به مقام پاپی برسانم تا شما بتوانید که تاج سه طبقه پاپ را بر سر بنهید زیرا کسانی که در گذشته مربی و خدمتکار من بودند می‌گفتند که تاج پاپ دارای سه طبقه است.

آرامیس گفت: بلی والاحضرتا و آن تاج سه طبقه دارد.

آرامیس گفت: اینک بگوئید که برای حصول اطمینان از اینکه من به عهد خود وفا خواهم کرد از من چه تضمین می‌خواهید؟

آرامیس گفت: والاحضرتا من از شما هیچ موقعی تضمین نمی‌خواهم برای اینکه می‌دانم که شما به تعهد خود عمل خواهید کرد.

من هم بعد از اینکه شما به سلطنت رسیدید می‌کوشم که وظایف خود را به خوبی انجام بدهم و وظیفه من این است که به هر مرحله از موفقیت که رسیدیم زمینه را برای مرحله دیگر فراهم نمائیم.

والاحضرتا در تمام مدتی که من در خدمت شما در فرانسه هستم در حین انجام وظایف می‌کوشم که خود را از شما دور نگاهدارم تا اینکه سبب حسادت و خصومت شما نسبت به خود نشوم.

در همان حال سعی می‌کنم که به شما نزدیک باشم تا اینکه بتوانم شما را در قبال دوستان ریاکار و چاپلوسان حفظ نمایم.

من یقین دارم عهدی که بین من و شما بسته شده هرگز شکسته نخواهد شد برای اینکه علت نقض عهد بین من و شما بوجود نمی‌آید.

وقتی دو نفر قراردادی می‌بندند، آن قرارداد بعد از چندی نسخ می‌شود برای اینکه یکی از طرفین می‌کوشد که تمام منافع قرارداد را متوجه خود نماید یا اینکه از زیر تعهدات شانه خالی کند.

ولی نه شما مردی هستید که منافع را مخصوص خود کنید نه من... نه شما از زیر تعهدات شانه خالی خواهید نمود و نه من این کار را خواهم کرد.

این است که من و شما احتیاج به تضمین برای وفای به عهد نداریم.

جوان پرسید: برادرم... لوئی چهاردهم چه خواهد شد؟

آرامیس گفت: لوئی چهاردهم از سلطنت برکنار خواهد گردید.

جوان گفت: چگونه برکنار می‌شود؟

آرامیس جواب داد: وی هنگام شب در حالی که پرچم سلطنت فرانسه را بالای سر خود می‌بیند به خواب می‌رود و وقتی بیدار شد خود را در باستیل می‌بیند.

فیلیپ پرسید: آیا ممکن است بگوئید چگونه وی خود را در باستیل خواهد دید؟

آرامیس گفت: زیر خوابگاه او یک تخته کار گذاشته شده که بدون صدا با یک اشاره انگشت فرود می‌آید و ما بعد از اینکه خوابید او را از زیر دیهیم فرانسه به باستیل منتقل خواهیم نمود و شما جای او را خواهید گرفت.

جوان مانند کسی که نمی‌تواند هنوز حرفی را باور کند گفت: آیا به راستی، برکناری لوئی چهاردهم با همین سهولت انجام‌پذیر است؟

آرامیس گفت: بلی والاحضرتا و شما فوری جای او را خواهید گرفت ولی باید مرا در کنار خود داشته باشید زیرا به من احتیاج دارید.

جوان گفت: راست است و من بوجود شما احتیاج دارم اجازه بدهید که دست خود را به شما تقدیم کنم و مصافحه نمائیم.

آرامیس دست جوان را گرفت و زانو بر زمین زد و گفت: اعلیحضرتا اجازه بدهید که دست شما را ببوسم تا روزی که بتوانم یکدیگر را در آغوش بگیریم.

جوان گفت: چه روز یکدیگر را در آغوش خواهیم گرفت؟

آرامیس گفت: روزی که شما، که پادشاه فرانسه هستید مرا بر تخت سلطنت روحانی... تخت پاپ... نشانیدید یکدیگر را در آغوش می‌گیریم.

جوان گفت: آقای اربله ما می‌توانیم که امشب هم یکدیگر را در آغوش بگیریم اما ممکن است از شما درخواست کنم که برای من بزرگتر از یک حامی و والاتر از سیاستمآب، و بزرگتر از یک پاپ باشید؟

آرامیس گفت: اعلیحضرتا می‌خواهید چه باشم؟

جوان گفت: آیا ممکن است از شما خواهش کنم که مرا فرزند خود، و خویش را پدر من بدانید.

قلب آرامیس از این حرف تکان خورد و احساسات گرم محبت‌آمیزی که سالها بود در قلب او بوجود نمی‌آمد، ایجاد گردید و خواست که جوان را در آغوش بگیرد ولی خودداری کرد و گفت: اعلیحضرتا شما بزرگتر از آن هستید که من پدر شما باشم ولی افتخار می‌کنم اگر مرا پدر روحانی خود بدانید...

جوان دیگر چیزی نگفت و آن دو نفر سوار کالسکه شدند و راه ووکس را پیش گرفتند.

۳۱۹

کاخ ووکس

کاخ معروف ووکس که در یک فرسنگی ملون قرار گرفته در سال ۱۶۵۶ میلادی از طرف فوکه ساخته شده بود.

در دوره‌ای که فوکه کاخ مزبور را می‌ساخت ملت فرانسه با فقر می‌زیست و ساختمان آن کاخ دلیل بر رفاهیت ملت نبود.

این را از این جهت می‌گوئیم که بعضی از نویسندگان وقتی می‌بینند که در یک دوره بخصوص کاخی ساخته شده یا کانالی حفر گردیده تصور می‌نمایند که این کارها دلیل بر رفاه و غنای ملت است.

در صورتی که ممکن است این طور نباشد و در آن دوره هم این طور نبود.

مازارن که در فرانسه زمامداری می‌کرد هر چه می‌توانست از مردم به نام مالیات و عوارض می‌گرفت و در گاوصندوق خود جا می‌داد.

فوکه هم هر چه راکه مازارن نتوانسته بود از مردم دریافت نماید دریافت می‌کرد و چون برخلاف مازارن مردی کریم بود، خیلی پول خرج می‌نمود ولی آن چه وی خرج می‌کرد از جیب ملت فرانسه بیرون می‌آمد.

ولی بعضی از اشخاص گرچه افرادی مسرف هستند و پول را دور می‌ریزند لیکن ولخرجی آنها به کار می‌آید و سودی می‌رساند.

ولخرجی فوکه هم برای ساختمان کاخ ووکس سبب شد که سه هنرمند بزرگ،

تربیت شدند و توانستند که استعداد خود را تقویت نمایند.

این سه نفر عبارت بودند از لودو معمار، لونوتر باغبان، لوبرن نقاش و تزئین‌کننده آپارتمان‌های کاخ ووکس.

لودو نقشه عمارت راکشید و آن را ساخت و لونوتر باغ و پارک را بوجود آورد و نقشه باغچه‌ها راکشید و لوبرن داخل سالن‌ها و اطاق‌ها را مزین کرد.

اگر فوکه آن ولخرجی را نمی‌کرد شاید این سه نفر فرصتی به دست نمی‌آوردند که استعداد خود را بروز بدهند.

زیرا بعضی از استعدادها مانند یک قشون عظیم برای سان و مانور احتیاج به یک میدان بسیار وسیع دارد و نمی‌تواند در یک کلبه حقیر آشکار شود.

یک قشون عظیم را هم نمی‌توان در میدان کوچک یک قریه وادار به مانور نمود زیرا افسران و سربازان در آن فضای محدود و کوچک خفه می‌شوند.

استعدادهای بزرگ که برای رشد احتیاج به فضاهای زیاد دارند مانند درختهای جنگل در امکنه محدود رشد نمی‌کنند و ذوق خفه می‌شود و استعداد به مناسبت اینکه به کار نیفتاده می‌میرد.

کاخ ووکس آن‌قدر بزرگ و زیبا بود که وقتی همه منقدین نظریه‌های انتقادی خود را خلاصه کردند نتوانستند بیش از یک عیب برای آن کاخ پیداکنند و آن اینکه کاخ به‌قدری بزرگ است که نگاهداری و مرمت آن احتیاج به یک ثروت گزاف دارد.

امروز هم مرمت سقف و دیوارهای این کاخ محتاج یک ثروت گزاف می‌باشد و کوته فکرانی که پول را بیش از زیبائی دوست می‌داشتند گفتند آیا بهتر این نیست که این کاخ را ویران کنند و از بین ببرند تا مجبور نشوند که هزینه مرمت آن را تحمل نمایند.

این نوع قضاوت بدان می‌ماند که بگویند چون نگاهداری یک نابغه از نظر خوراک و پوشاک احتیاج به پول دارد بهتر اینکه او را از بین ببرند تا مجبور نشوند که برای ادامه حیات او پول بپردازند.

وقتی از مدخل این کاخ بزرگ که سردری عالی دارد وارد کاخ می‌شوند به حیاط اول می‌رسند که از این حیاط عمارت بزرگ کاخ آغاز می‌گردد.

اطراف حیاط اول خندقی حفر شده که یک دیوار سنگی زیبا آن را از حیاط جدا کرده و وقتی از اینجا گذشتند به قلب کاخ می‌رسند که چهار کوشک در پیرامون آن

است و این چهار کوشک زوایای چهارگانه کاخ را تشکیل می‌دهد و ستونهای یونانی مرتفع آن آیتی از شکوه و زیبائی و تناسب و استحکام را به نظر بیننده می‌رساند.

آن وقت کنگره‌ها و طاق‌نماها و برجها باگلدسته‌ها و بالای آنها گنبدها مشهود می‌گردد که شرح هر قسمت از آنها محتاج تحریر یک رساله معماری و هنری است.

چون کاخهائی مانند کاخ ووکس را نمی‌توان در چند سطر توصیف کرد و یک توصیف اجمالی به جای اینکه خواننده را با کاخ آشنا کند او را به اشتباه می‌اندازد.

چون در ذهن خواننده چیزی بوجود می‌آید که غیر از آن است که وجود دارد.

ولزی در انگلستان خانه‌هائی می‌ساخت که تصور می‌کرد مانند کاخ سلاطین است، و هر دفعه که پادشاه انگلستان یکی از آن خانه‌ها را می‌دید، ولزی خانه مزبور را به پادشاه تقدیم می‌نمود تا اینکه از راه حسادت در صدد نابودی او برنیاید.

ولی فوکه، که رعیتی بیش نبود خانه‌ای ساخت که تصور نمی‌نمود کاخ سلطنتی باشد اما وقتی آن خانه ساخته و پرداخته شد معلوم گردید که هیچ کاخ سلطنتی که تا آن روز در فرانسه ساخته شده بود نمی‌تواند با کاخ ووکس برابری کند.

فقط می‌شد که بعضی از قسمت‌های این کاخ را با قسمت‌های دیگرش مقایسه نمایند.

کسی که وارد کاخ سلطنتی می‌گردید و تجمل خیره کننده نمای عمارت و طاق‌نماها و گلدسته‌ها و گنبدها و تزئینات زرین تالارها و گچ‌بریها و منبت‌کاریها و حجاریها و مجسمه‌ها را می‌دید یقین حاصل می‌نمود که تا آن موقع نه نظیر آنها را دیده و نه در جائی شنیده که بتواند بگوید چیزی شبیه به آن تجمل و زیبائی، در معماری هست.

ولی وقتی که باغ ووکس را می‌دید به خود می‌گفت: تنها چیزی که می‌تواند از حیث تجمل و قشنگی با کاخ ووکس برابری کند این باغ و پارک ووکس است.

امروز با اینکه تقریباً دو قرن از تاریخ احداث باغ و پارک مزبور می‌گذرد و در این دویست سال در فرانسه و اروپا، باغها و پارک‌های دیگر بوجود آمده، هنوز فواره‌ها و مجسمه‌ها و آبشارها و نهرها و حوض‌ها و تونل‌های باغ و پارک ووکس، در نظر ما، که چیزهای تازه، زیاد دیده‌ایم به‌قدری جلوه دارد که ساعت‌ها ما را مشغول و وادار به تحسین می‌کند.

تا چه رسد به آن روز که باغ و پارک مزبور برای همه تازگی داشت چون قبل از آن، نظیر آنها بوجود نیامده بود.

علاوه بر مجسمه‌ها و فواره‌ها و آبشارها و حوض‌ها و نهرها و باغچه‌ها و آلاچیق‌ها و داربست‌ها و گل‌خانه‌ها در آن باغ، مکانی به نام غار بود که پلیسون در اشعار خود اشاره بدان کرده می‌گوید که در آن غار پریزاده‌ها زندگی و دوستی می‌کردند.

بعضی از منقدین پریزاده‌ها را به افرادی دیگر تعبیر کرده‌اند یکی از آنها بوالو می‌باشد که شعری هم در این باره دارد و به کنایه می‌گوید که در آن غار اعمالی صورت می‌گرفت که او مجبور شد از باغ ووکس بگریزد.

ولی ما که از اسرار غار و وضع زندگی پریزاده‌ها درست اطلاع نداریم در یکی از بامدادهای ماه اوت، به اتفاق خوانندگان، هنگامی که اولین اشعه آفتاب، نوک درختان را ارغوانی می‌کند وارد آن باغ می‌شویم.

هنگام ورود ما به باغ ووکس بیش از هشت سال از عمر باغ نمی‌گذرد، یا نمی‌گذشت.

معهذا به‌قدری درخت‌های مرتفع و تنومند در باغ بود که هر کس می‌دید فکر می‌کرد یک باغ سی ساله یا بیست ساله می‌باشد.

زیرا لونوتر باغبان نابغه فوکه که آن باغ را برای ارباب توانگر خود بوجود آورد طوری در پرورش درختان مهارت داشت که هر قلمستان او بعد از دو سال مبدل به بیشه می‌شد و هنوز هم رمز بعضی از پیوندها و کودها و خوابانیدن‌های او (خوابانیدن نهال ـ مترجم) آشکار نشده است.

فوکه برای اینکه باغ و پارک مزبور را بوجود بیاورد سه قریه را با تمام منضمات آن خریداری کرد و در باغ و پارک خود انداخت.

لونوتر هم برای اینکه باغ را مشجر کند از جیب فوکه هر درخت تنومند و جوان راکه در اطراف می‌دید خریداری می‌کرد و درخت را از ریشه بیرون می‌آورد و در باغ می‌کاشت.

آقای اسکودری می‌گوید فوکه برای اینکه باغ خود را آبیاری کند یک رودخانه را به هزار نهر تقسیم کرد و اگر آب این هزار نهر که از فواره‌ها می‌جست مجتمع

می‌گردید، سیلاب بوجود می‌آمد.

اسکودری در کتاب خود به نام کله‌لی راجع به این کاخ چیزهائی دیگر هم می‌گوید ولی ما برای معرفی کاخ فوکه خوانندگان را توصیه به خواندن کتاب اسکودری نمی‌کنیم.

زیرا همان اندازه، که بین پاریس و ووکس فاصله وجود دارد بین کاخ فوکه و کتابی که اسکودری نوشته تفاوت موجود است.

در آن بامداد ماه اوت که ما وارد کاخ فوکه شدیم این کاخ برای پذیرائی از بزرگترین پادشاه جهان (به‌طوری که می‌گفتند) آماده بود.

همه دوستان فوکه هر چه راکه می‌دانستند برای پذیرائی مفید است به کاخ منتقل کرده بودند.

بعضی از آنها اسب‌ها و البسه و خدمه و بعضی دیگر هنرپیشگان و حتی مسخرگان، و پاره‌ای هم قلم و دوات و کاغذ خود را به کاخ نقل نمودند.

برای اینکه می‌دانستند در دوره توقف شاه در آن کاخ احتیاج به نوشتن دارند زیرا باید برای مشغول کردن لوئی چهاردهم نمایشنامه بنویسند یا شعر بگویند یا خطابه ایراد کنند.

در آن بامداد قطرات آب مانند دانه‌های الماس که مقابل آفتاب هفت رنگ می‌شد از فواره‌های مرمری و مفرغی به شکل پریزادها و رب‌النوع‌های یونان قدیم جستن می‌کرد و بعد از اینکه تا ارتفاع زیاد بالا می‌رفت فرو می‌ریخت.

یک ارتش از خدمه منقسم به گروهان‌های جداگانه در قسمت‌های مختلف کاخ و باغ مشغول رفت و آمد بودند و هر یک وظیفه‌ای را انجام می‌دادند.

خود فوکه صبح زود وارد کاخ شده و بعد از اینکه گزارش نوکرها و پیشکارهای خود را راجع به هر قسمت شنید در باغ قدم می‌زد و هر نقصی که به‌نظرش می‌رسید تذکر می‌داد تا اینکه در رفع آن بکوشند.

آن روز صبح روز پانزدهم ماه اوت بود و وقتی آفتاب قدری بالا آمد، مجسمه‌های باغ و آب حوضها راگرم کرد و اشعه زرین خورشید بر درخت‌ها از جمله درخت‌های هلو تابید.

این درختها در کاخ ووکس هلوهائی می‌داد که نه فقط معروف بلکه افسانه‌ای شد

و خود لوئی چهاردهم که آن هلوها را خورده بود افسانه مزبور را بوجود آورد.

چون لوئی چهاردهم بعدها در صدد برآمد که در مارلی کاخی بوجود بیاورد که دارای باغی زیبا باشد با اینکه هزینه باغ مزبور برای ملت فرانسه دو برابر هزینه باغ ووکس شد معهذا اشجار میوه‌دار آن به پای اشجار میوه‌دار کاخ ووکس نمی‌رسید.

پنجاه سال بعد روزی لوئی چهاردهم هلوئی از یکی از درخت‌ها کند و خورد و در حالی که عده‌ای در باغ مارلی اطرافش بودند گفت: آقایان هلوهای اینجا طعم و لطافت هلوهای باغ فوکه را ندارد ولی هیچ یک از شما هلوهای فوکه را نخورده‌اید زیرا همه جوان هستید و نتوانستید هلوهای او را ببینید و تناول نمائید.

گفته لوئی چهاردهم ما را به یاد عجب و غرائب خاطرات دنیا می‌اندازد زیرا وقتی انسان بعضی چیزها را می‌شنود سر به جیب تفکر فرو می‌برد.

گفته‌های پادشاه فرانسه ما را وامی‌دارد بگوئیم در این جهان گاهی خاطراتی که اشخاص را به یاد ما می‌آورد به راستی حیرت‌آور است.

شخصی ممکن است در مدت عمر اعمال بزرگ انجام داده باشد ولی مردم هر وقت که بخواهند از او یاد کنند فقط از آرایش موی سر یا سبیلهایش او را یاد می‌نمایند.

دیگری ممکن است کشورها را مسخر کرده ارتش‌ها را از پا درآورده باشد.

ولی تمام افتخارات او فراموش می‌شود و می‌گویند فلان لنگ بود و صفت لنگ بودن یگانه وجه امتیاز او نسبت به سایرین می‌شود.

لوئی چهاردهم وقتی که باغ ووکس را دید از روی حسد در صدد برآمد که باغی نظیر آن داشته باشد و هکذا کاخی مانند ووکس بسازد.

وی برای ساختمان کاخ و احداث باغ خود تمام هنرمندان درجه اول فوکه را از او گرفت و خود فوکه را به زندان انداخت و وی بقیه عمر خود را در زندان به‌سر برد.

لوئی چهاردهم که کمر به محو فوکه بسته بود پنجاه سال بعد وقتی خواست از دشمن مغلوب و منکوب خود یاد کند فقط هلوهای باغ او را به‌خاطر آورد و تاریخ زندگی و ثروت و سلیقه و شکوه فوکه برای لوئی چهاردهم محدود به هلوهای باغ ووکس گردید.

فوکه بیست میلیون لیره برای پذیرائی از پادشاه فرانسه خرج کرد و قبل از آن ده‌ها میلیون لیره صرف ساختمان کاخ و احداث باغ خود نمود.

سی میلیون لیره از وجوه فوکه صرف احداث حوض‌ها و فواره‌ها و ذوب و قالب‌گیری مجسمه‌های فلزی و تراش مجسمه‌های مرمر گردید و میلیون‌ها به نویسندگان و شعراء و نقاشان و هنرپیشگان تئاتر داده شد ولی هیچ یک از اینها نتوانست که شهرت فوکه را در ذهن شاه حفظ کند.

در عوض یک هلوی بی‌قدر و قیمت که یک دله می‌تواند بدون اینکه متوجه ارزش آن مرد، لوئی چهاردهم باشد آن را بخورد با پوست ارغوانی و گوشت آبدار خود بیش از تمام سالن‌ها و گلدسته‌ها و گنبدها و حوض‌ها و فواره‌ها و مجسمه‌ها و آلاچیق‌ها مورد توجه واقع می‌شود در صورتی که به‌طور حتم فوکه تصور نمی‌کرد آن گیاه و میوه محقر که در قسمتی از باغ مقابل آفتاب رشد کرده سبب گردد که نیم قرن دیگر لوئی چهاردهم از آخرین پیشکار کل دارائی فرانسه یادی بنماید.

آرامیس در کاخ فوکه وظیفه‌ای بزرگ داشت و او بود که باید آپارتمان‌ها و اطاق‌ها را بین ملازمین شاه و درباریها تقسیم نماید و وظیفه نوکرها را در داخل آپارتمان‌ها تعیین کند.

در حالی که فوکه مشغول رسیدگی به کلیات امور بود آرامیس هم به جزئیات امور مربوط به خود رسیدگی می‌کرد.

گوروی پیشکار کل دارائی را به محوطه آتش‌بازی دعوت کرد و آتش‌بازیها را به وی نشان داد و مولر فوکه را به طرف عمارت برد تا اینکه البسه هنرپیشگان را به وی بنمایاند.

فوکه بعد از ورود به عمارت، آپارتمان‌ها و اطاق‌ها را دید تا اینکه در پله کانی به آرامیس برخورد و آرامیس به وی اشاره کرد که بیاید.

فوکه به پیشوای روحانی ملحق شد و وی او را به‌طرف یک تابلو برد.

در کنار تابلوی مزبور لوبرن که از خستگی رنگ بر صورت نداشت و سراپای او رنگی شده بود مانند کسی که دست را به زحمت حرکت می‌دهد آخرین قلم‌مو خود را روی تابلو به حرکت درمی‌آورد.

فوکه مقابل تابلو ایستاد.

این همان تابلو بود که آرامیس در حیاط خانه پرس‌رن راجع به آن صحبت کرد و گفت قرار است که تابلوی مزبور با آخرین لباس شاهانه تهیه شود.

به‌قدری این تابلو جالب توجه و جاندار بود که فوکه وقتی آن را می‌دید تصور می‌کرد خود لوئی چهاردهم حضور دارد و می‌خواهد حرف بزند.

فوکه می‌دانست که نقاش برای تهیه آن تابلو چقدر رنج برده و چه اندازه زحمت کشیده تا اینکه تابلوی مزبور در اندک مدت بوجود آمده است.

هرچه فکر کرد چگونه پاداش نقاش را بدهد دید که از عهده برنمی‌آید و دست انداخت و نقاش را در بغل گرفت و او را بوسید.

گرچه پیشکار کل دارائی با این ژست لباس خود راکه هزار پیستول ارزش آن بود با رنگ‌های لباس نقاش آلوده و خراب کرد ولی پاداشی داد که نظیر نداشت.

چون اگر تمام دارائی خود را به وی می‌بخشود، لوبرن به‌قدر آن بوسه از فوکه متشکر نمی‌شد زیرا می‌دانست که پیشکار کل دارائی کسی است که برای یک میلیون لیره هم کسی را نمی‌بوسد.

ولی به همان اندازه که لوبرن از این ژست مشعوف گردید، پرس‌رن خیاط که عقب فوکه بود ابرو درهم کشید.

نه برای اینکه لوئی چهاردهم را روی تابلوی نقاشی در لباس خود می‌دید، بلکه از این جهت که مشاهده می‌کرد فوکه لباسی راکه هزار پیستول می‌ارزید خراب کرد و از حیز استفاده انداخت.

پرس‌رن برای لباسهائی که جهت فوکه می‌دوخت خیلی قائل به ارزش بود زیرا قیمت یک اثر هنری را در درجه اول خود هنرمند می‌داند و پرس‌رن می‌دانست که در فرانسه هیچ‌کس جز شاه لباس‌هائی مانند البسه فوکه ندارد.

در حالی که نقاش می‌خندید و پرس‌رن رو درهم کشیده بود، دیده‌بان کاخ ووکس اطلاع داد که موکب اعلیحضرت از راه رسید و وارد ملون شد.

این خبر یک مرتبه کاخ را دچار هیجان کرد و آرامیس گفت: شاه تا یک ساعت دیگر به اینجا می‌رسد.

فوکه با تأثر گفت:

بلی وی تا یک ساعت دیگر وارد خواهد شد. آرامیس در حالی که می‌خندید گفت:

من از مردم حیرت می‌کنم زیرا از خود می‌پرسند که فایده این جشن‌ها که لوئی

چهاردهم اقامه می‌کند چیست؟

فوکه گفت: با اینکه من عوام‌الناس نمی‌باشم نیز از خود می‌پرسم که فایده این جشنها چه می‌باشد.

آرامیس گفت: آقای پیشکار کل برای چه این قدر غمگین هستید مگر نمی‌دانید که امروز روز جشن است و شما باید قیافه مسرور به همه نشان بدهید.

فوکه که می‌توانست از آنجا که ایستاده بود، گرد و غبار ناشی از نزدیک شدن موکب لوئی چهاردهم را ببیند گفت: آقای اربله من امروز یک چیز عجیب را در خود احساس می‌کنم.

اربله پرسید: آن چیست؟

فوکه گفت: من تا دیروز لوئی چهاردهم را دوست نمی‌داشتم و یقین دارم که او هم مرا دوست نمی‌دارد...

آرامیس گفت: مقصود شما چیست؟ فوکه گفت: ولی اکنون که می‌بینم این جوان به خانه من نزدیک می‌شود احساس می‌کنم که او را دوست مـی‌دارم و بـالاتر از ایـن احساس می‌کنم که او آقای من است و وجودش برای من محترم می‌باشد.

آرامیس مانند آبه تره که بعدها این کلام را به لوئی پانزدهم گفت اظهار کرد: بلی وجود او برای شما عزیز و محترم است.

فوکه که متوجه شد آرامیس مسخره می‌کند گفت: دوست عزیز مرا مسخره نکنید زیرا آنچه می‌گویم از روی حقیقت است و این جوان اگر مایل باشد بـین مـا دوسـتی بوجود بیاید من به راستی او را دوست خواهم داشت.

آرامیس گفت: خوب است که شما این حرف را به کولبر بزنید نه به من.

آرامیس پرسید: برای چه؟ فوکه گفت: برای اینکه وقتی کولبر به‌جای شما پیشکار کل دارائی شد این حرف را به یاد داشته باشد و برای شما مستمری برقرار کند.

بعد از این حرف نیشدار آرامیس به راه افتاد که برود و فوکه از او پرسید: کجا می‌روید؟

آرامیس گفت: می‌روم که لباس خود را عوض کـنم. فـوکه گـفت: مـنزل شـما کجاست؟

آرامیس گفت: در اطاق آبی واقع در طبقه دوم می‌باشد.

فوکه گفت: شماکه در آنجا بسیار ناراحت خواهید بود. آرامیس پرسید: برای چه ناراحت می‌شوم؟

پیشکار کل دارائی گفت: برای اینکه آنجا درست در بالای اطاق شاه واقع شده و شما مجبورید که خود را محکوم به رکود کنید و از جا تکان نخورید که صدای شما شاه را ناراحت نکند.

آرامیس گفت: من هیچ صدائی ندارم برای اینکه هنگام شب اوقات من صرف خواندن کتاب و دعا می‌شود.

فوکه گفت: آیا برای راحتی خودتان خدمه شخصی را آورده‌اید؟

آرامیس گفت: من فقط یک کتاب‌خوان با خود آورده‌ام زیرا چشم من بر اثر مطالعه زیاد خسته می‌شود و یک کتاب‌خوان برای من لازم می‌باشد.

فوکه گفت: آقای دووالون کجاست آیا می‌توان او را دید؟ آرامیس گفت: به محض اینکه لباس خود را عوض کرد می‌گویم به شما ملحق شود زیرا اکنون مشغول تجدید لباس می‌باشد و شما هم دوست عزیز به‌طوری که گفتم این قیافه اندوهگین را تغییر بدهید و خود را با نشاط کنید و زیاد خویش را خسته ننمائید.

پس از این گفته پیشوای روحانی از فوکه جدا شد و رفت و فوکه هم مانند سرداری که در شب جنگ مشغول بازدید سنگرهای مقدم جبهه باشد به بازدید سایر قسمت‌های عمارت ادامه داد.

۳۲۰

شتاب به ووکس

وقتی که لوئی چهاردهم وارد شهر ملون شد مدتی از ظهر می‌گذشت.

لوئی نمی‌خواست که در این شهر توقف نماید و عجله داشت که زودتر از آنجا بگذرد و خود را به ووکس برساند تا اینکه بتواند در آنجا لاوالیر را ببیند.

از وقتی که از پاریس حرکت کرده بودند لوئی چهاردهم بیش از دو مرتبه موفق به دیدن لاوالیر نگردیده بود آن هم بدون اینکه بتواند به دلخواه خود با وی صحبت کند.

او می‌دانست اگر زودتر به ووکس برسد خواهد توانست از گردش شبانه برای دیدار لاوالیر استفاده نماید لذا جهت وصول به ووکس شتاب داشت.

ولی پادشاه فرانسه بدون در نظر گرفتن نظریه کولبر و بی‌توجه به نظریه دارتن‌یان این تصمیم را گرفته بود.

نظریه دارتن‌یان ربطی به مسئله لاوالیر و پادشاه فرانسه نداشت. دارتن‌یان یک موضوع دیگر را در نظر می‌گرفت.

وی از وقتی که آرامیس را در خیاطخانه پرس‌رن دید یک لحظه از فکر او غافل نبود.

دارتن‌یان، آرامیس را بیش از آن می‌شناخت که بداند پیشوای روحانی هیچ کاری را برای تفریح نمی‌کند و عادت ندارد که اوقات خود را تضییع نماید.

ذوق هنری هم اگر در جوانی در وی بوده امروز نیست و وی برای ارزش هنری لباسهای لوئی چهاردهم از پرس‌رن درخواست نکرد که البسه او را به وی نشان بدهد.

فرمانده تفنگداران سلطنتی فرانسه یقین داشت که آرامیس برای یک منظور خاص که به طور حتم با اهمیت است این تقاضا را از خیاط کرده و مقام پیشوائی او بزرگتر از آن می‌باشد که فقط برای تماشای لباس لوئی چهاردهم و تصویر تابلوی او این درخواست را از خیاط بکند.

آمدن خود آرامیس به خیاطخانه نیز در نظر دارتن‌یان عجیب بود و مداخله آرامیس در کارهای جشن فوکه عجیب‌تر به‌نظر می‌رسید.

دارتن‌یان می‌اندیشید فوکه که مردی در لب مغاک ورشکستگی است نباید از لوئی چهاردهم دعوت نماید که او را سرافراز کند.

زیرا این دعوت مستلزم هزینه‌ای گزاف می‌باشد و فوکه باید میلیون‌ها صرف پذیرائی کند.

اگر فوکه در دوره رواج کار و ثروت خود این دعوت را می‌کرد، باز دارتن‌یان می‌توانست قبول کند که منظور وی جلب محبت شاه است ولی در آن موقع کسانی که در دربار، کعب‌الاخبار بودند و از جمله دارتن‌یان می‌دانستند که فوکه عنقریب ورشکسته خواهد شد.

دارتن‌یان حیرت می‌کرد برای چه رتق و فتق امور جشن بر عهده آرامیس گذاشته شده و یک پیشوای روحانی به چه مناسبت مباشر پذیرائی‌ها گردیده است.

گرچه آرامیس با فوکه دوست بود ولی مباشرت امور جشن نه با ذوق فطری آرامیس جور درمی‌آمد و نه با مقام روحانی او.

دارتن‌یان وقتی به مغز خود فشار می‌آورد که سر از کار آرامیس دربیاورد می‌دید که روزها و هفته‌های اخیر آرامیس را در نقاطی دیده که جای یک پیشوای روحانی وان آنجا نیست.

حضور آرامیس در آپارتمان حکمران باستیل و در خیاطخانه به دارتن‌یان نشان می‌دهد که به‌طور حتم زیر کاسه نیم‌کاسه‌ای وجود دارد.

فرمانده تفنگداران سلطنتی که دوست قدیم خود را می‌شناخت در دل می‌گفت: با کسانی مانند آرامیس نمی‌توان مبارزه کرد مگر در میدان پیکار به‌وسیله شمشیر و از

وقتی که آرامیس شمشیر خود را غلاف کرده و لباده روحانیت را پوشیده مردی رولین‌تن شده که هیچ نوع سلاح به او کار نمی‌کند.

پس از اینکه دارتن‌یان قبل از حرکت به طرف ووکس مدتی در این خصوص فکر کرده بود گفت: در اینکه آرامیس مشغول یک توطئه می‌باشد تردیدی ندارد ولی این توطئه لابد به نفع فوکه برای سرنگون کردن کولبر است و من با کولبر دوستی ندارم که طرفدار او باشم.

دارتن‌یان هر دفعه که می‌خواست که با کولبر دوست شود احساس می‌نمود که نمی‌تواند خود را به وی نزدیک نماید و بین او و کولبر فاصله‌ای زیاد وجود داشت.

زیرا فرمانده تفنگداران سلطنتی گرچه می‌دانست که کولبر یک مرد مالی زبردست است ولی تنگ‌نظری و حسادت و تکبر او را نمی‌توانست تحمل کند.

در یک وقت دارتن‌یان خواست که راجع به سوءظن خود با پادشاه صحبت کند ولی متوجه شد که این صحبت فایده ندارد برای اینکه شاه به هیچ وجه نمی‌تواند بفهمد که نظر دارتن‌یان چیست چون دارتن‌یان نمی‌توانست حتی قرینه‌ای به شاه ارائه بدهد که یک توطئه وجود دارد.

عاقبت به خود گفت: در این سفر که در پیش دارم به محض ورود به ووکس بدون خبر قبلی نزد آرامیس خواهم رفت و دست را روی شانه‌اش خواهم گذاشت و دوستانه از او خواهم خواست که به من توضیح بدهد که منظور او چیست.

و چون آرامیس چیزی خواهد گفت من می‌توانم از روی گفته او پی به موضوع ببرم و اگر چیزی نگفت از اضطراب وی می‌توانم حدس‌هائی بزنم.

بعد از اینکه دارتن‌یان بدین ترتیب تصمیم خود را گرفت شروع به تنظیم اسکورت نظامی پادشاه فرانسه که باید با او بروند کرد.

در آن موقع لوئی چهاردهم دارای ملازمین نظامی قابل ملاحظه نبود.

معهذا دارتن‌یان طوری ترتیب کار را داد که وقتی لوئی چهاردهم وارد ملون شد در رأس یک ارتش کوچک مرکب از تفنگداران و سربازان سویسی و سپاه موسوم به گارد فرانسه قرار داشت.

در آن روز کولبر با مسرت سربازان را می‌نگریست و به شاه گفته بود ای کاش می‌توانستیم که سی درصد بر این سربازان بیفزائیم.

لوئی چهاردهم گفت: برای چه آرزو دارید که سی درصد بر سربازان افزوده شود.

کولبر گفت: برای اینکه بیشتر فوکه مورد احترام قرار بگیرد و خود را مباهی بداند.

دارتن‌یان که این سخن را شنید در دل گفت: ای حقه‌باز من می‌دانم که تو از این جهت خواهان افزایش شماره سربازان هستی که خرج فوکه بیشتر شود و وی ورشکسته گردد.

وقتی شاه به ملون رسید، شهردار آنجا کلید شهر را تقدیم کرد و از شاه درخواست نمود که به شهرداری برود و برای بذل مرحمت نسبت به سکنه شهر لیوانی نوشیدنی بنوشد.

لوئی چهاردهم که تصور نمی‌کرد این موضوع جزو برنامه مسافرت باشد با خشم راه شهرداری را پیش گرفت و در حالی که شهردار مشغول خواندن نطق مرسوم بود شاه آهسته به‌طوری که دارتن‌یان شنید به او گفت کدام مرد نفهم آمدن مرا به اینجا در برنامه مسافرت گنجانیده است.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا من یقین دارم که خود من این کار را نکردم ولی فکر می‌کنم که آقای کولبر این موضوع را در برنامه مسافرت گنجانیده است.

کولبر که نام خود را از دهان دارتن‌یان شنید خود را به او رسانید و گفت: آقای دارتن‌یان، شنیدم که شما اسم مرا بردید؟

دارتن‌یان گفت: من اسم شما را نبردم بلکه اعلیحضرت عنوانی روی شما گذاشتند.

کولبر گفت: چطور عنوانی روی من گذاشتند؟ دارتن‌یان گفت: آیا شما بودید که در برنامه مسافرت، آمدن شاه را به اینجا و نوشیدن لیوانی نوشیدنی گنجانیدید؟

کولبر گفت: بلی آقا. دارتن‌یان گفت: اعلیحضرت گفتند این کدام ابله... نه... نه... گفتند این کدام مرد نفهم است که مرا مجبور کرد وارد اینجا شوم و این بحر طویل را گوش کنم؟ از این حرف کولبر مانند مرکب سیاه شد و سر بزرگ او بیشتر حجم و تورم پیدا کرد.

دارتن‌یان که متوجه شد کولبر بر اثر خشم زشت‌تر شده است سکوت نمود و بعد متوجه پادشاه فرانسه شد و دید که لوئی چهاردهم خیلی ناراحت است.

نطق ادامه داشت و لوئی مجبور بود که آن را بشنود و ناطق بدون وقفه، به سخن ادامه می‌داد و دارتن‌یان که لوئی را می‌نگریست با خود گفت: اگر این وضع ادامه داشته باشد بیم آن می‌رود که پادشاه فرانسه از فرط خشم سکته نماید.

سپس خطاب به کولبر گفت: آقا امروز شما شانس ندارید برای اینکه فکری بد کردید؟

کولبر گفت: چگونه فکری بد کردم؟

دارتن‌یان گفت: برای چه شما شاه را وادار نمودید که در اینجا توقف کند و به این صحبت گوش بدهد و در این شهر نوشیدنی بنوشد؟

کولبر گفت: آقای دارتن‌یان منظور من این نبود که سبب عدم رضایت شاه شوم بلکه می‌خواستم خدمتی به او کردم باشم. دارتن‌یان گفت: این چه جور خدمت است که شاه را این‌طور ناراضی می‌کند؟

کولبر گفت: آقای دارتن‌یان ملون یکی از بهترین شهرهای فرانسه است که به‌طور منظم مالیات خود را می‌پردازد و من می‌خواستم بدین وسیله، اعلیحضرت سکنه این شهر را مورد تشویق قرار بدهد.

دارتن‌یان گفت: آقای کولبر من مانند شما از رجال مالی و اقتصادی نیستم و لذا فکری دیگر غیر از مسئله تشویق مالیات‌دهندگان برای من پیدا شده است.

کولبر پرسید: فکر شما چیست؟

دارتن‌یان گفت: من فکر می‌کنم که شما فقط خواهان تشویق سکنه این شهر نبودید بلکه می‌خواستید شاه را در اینجا معطل کنید تا اینکه فوکه که بالای برج کاخ خود نگران جاده است که چه موقع اعلیحضرت وارد می‌شوند زیادتر جوش بخورد و از تأخیر ورود پادشاه فرانسه ناراحت شود.

دارتن‌یان درست فهمیده بود و کولبر در عین تشویق سکنه شهر ملون می‌خواست فوکه را در حال انتظار و التهاب نگاه دارد.

بالاخره نطق تمام شد و لوئی چهاردهم نوشیدنی نوشید ولی وقت می‌گذشت و لوئی چهاردهم بر خویش می‌پیچید برای اینکه می‌دید که موقع گردش کردن با لاوالیر می‌گذرد و وی نخواهد توانست که امروز با او گردش نماید.

لوئی چهاردهم می‌دانست برای اینکه وی بتواند وارد ووکس شود اقلاً سه چهار

ساعت وقت لازم است.

زیرا یک سلسله تشریفات باید رعایت شود و مقررات انضباط را به موقع اجراء بگذارند و هرچه لوئی چهاردهم برای رفتن عجله می‌کرد حرکت از ملون به تأخیر می‌افتاد.

کولبر آهسته به دارتن‌یان گفت: آیا بهتر این نیست که اعلیحضرت امشب در ملون استراحت کند و فردا صبح از اینجا به طرف ووکس به راه بیفتد.

دارتن‌یان می‌دانست که لوئی چهاردهم میل ندارد که آن شب در ملون توقف کند و در آن شهر بخوابد چه بسیار عجله دارد که خود را به ووکس برساند تا اینکه در باغ و پارک آن با لاوالیر گردش نماید.

از طرفی لزوم محافظت شاه و رعایت انضباط ایجاب می‌کرد که لوئی چهاردهم با یک اسکورت قوی وارد ووکس شود.

دارتن‌یان می‌باید بین این دو، راه‌حلی پیدا نماید که هم شاه را راضی کند و هم احتیاط را از دست ندهد.

فرمانده تفنگداران سلطنتی بعد از اینکه قدری سبیل خود را جوید خطاب به لوئی چهاردهم گفت:

اعلیحضرتا آقای کولبر به عرض می‌رساند که آیا امشب در ملون استراحت نمی‌کنید؟

لوئی چهاردهم با خشم و شگفت گفت: برای چه امشب در ملون بخوابم؟ برای چه این فکر بوجود آمده که من باید اینجا استراحت کنم؟ مگر نمی‌دانید که آقای فوکه منتظر ماست.

کولبر که متوجه شد لوئی چهاردهم خیلی ناراضی شده گفت: اعلیحضرتا من فکر کردم مبادا ورود اعلیحضرت به ملون به تأخیر بیفتد و شما خسته شوید و نتوانید در آنجا استراحت نمائید یعنی ساعت خواب شما به تأخیر بیفتد.

زیرا طبق تشریفات پادشاه فرانسه به هرجا که می‌رود خانه اوست و خانه وی باید قبل از ورود شاه از طرف متصدیان بیوت سلطنتی مورد نظارت قرار بگیرد و در آنجا نگهبان بگمارند و این هم مدتی طول می‌کشد.

این بود که فکر کردم اگر اعلیحضرت در اینجا بخوابد ساعت خواب به تأخیر

نمی‌افتد و شما خسته نخواهید شد و فردا صبح زود به راه خواهید افتاد و قبل از ظهر به ووکس خواهید رسید.

همه به اظهارات کولبر گوش می‌دادند و بخصوص ملکه‌ها گفته کولبر را می‌شنیدند.

ملکه‌ها از دو جهت گوش می‌دادند یکی اینکه خسته بودند و احتیاج به استراحت داشتند و دیگر اینکه نمی‌خواستند که لوئی چهاردهم هنگامی به ووکس برسد که بتواند با لاوالیر به گردش برود به‌ویژه آنکه بعد از ورود به ووکس طبق تشریفات ملکه‌ها نمی‌توانستند از آپارتمان خود خارج شوند.

تشریفات این‌طور بود که ملکه‌ها بعد از ورود به کاخ ووکس نمی‌توانستند از آپارتمان‌های خود خارج شوند در صورتی که خانمها یعنی ندیمه‌ها پس از خاتمه خدمت، آزاد بودند که از آپارتمانها خارج گردند و به باغ و پارک بروند و هوا بخورند و تفریح نمایند.

ملکه‌ها که این موضوع را می‌دانستند مطلع بودند که هرگاه لوئی چهاردهم زودتر به ووکس برسد به‌طور حتم، مبادرت به گردش خواهد کرد تا اینکه لاوالیر را در باغ و پارک ببیند.

اما اگر از ملون نرود و شب در آنجا بخوابد، محال است بتواند لاوالیر را ملاقات کند و با او گردش نماید.

به‌طوری که خوانندگان می‌فهمند موضوع ماندن شاه، در ملون یا رفتن وی از آنجا بدین ترتیب مورد علاقه عده‌ای بود.

دارتن‌یان می‌دانست هرکس که آنجا هست به مناسبتی نسبت به این موضوع علاقه دارد.

دوستان فوکه میل داشتند شاه زودتر وارد ووکس شود تا اینکه فوکه بیشتر منتظر نماند.

دشمنان فوکه بخصوص کولبر می‌خواستند که شاه را نگاه دارند تا اینکه فوکه از انتظار بر خود بپیچد و رنج ببیند.

دوستان لاوالیر می‌خواستند که شاه زودتر به ووکس برسد و دشمنان آن دختر جوان به‌ویژه ملکه‌ها نمی‌خواستند شاه امشب در ووکس بخوابد.

دارتن‌یان همچنان سبیل خود را می‌جوید و فکر می‌کرد ولی لوئی چهاردهم که سبیل نداشت دسته شلاق خود را به دندان می‌گرفت.

لوئی چهاردهم بعد از اینکه قدری شلاق خود را جوید گفت: خوب است از ملکه استفسار کنیم و بدانیم که نظریه او چیست؟

لوئی چهاردهم در حالی که دارتن‌یان با او بود به ماری‌ترز زوجه خود نزدیک شد و از او پرسید: آیا شما میل دارید که شب در ملون بمانید یا اینکه مایل هستید در کاخ ووکس بخوابید.

ماری‌ترز که نیک‌نفس بود همین که دریافت که شوهرش میل ندارد شب را در ملون به‌سر ببرد با لطف و نزاکت گفت: اعلیحضرتا تصمیم شما هرچه باشد من از صمیم قلب با آن موافقم.

با این جواب، ملکه فرانسه همه را راضی کرد زیرا نه جواب مثبت داده بود و نه جواب منفی.

ولی آن‌دوطریش مایل نبود که پسرش آن شب به ووکس برسد که مبادا به اتفاق من‌اتیان به گردش برود و از فرصت استفاده کند و لاوالیر را ملاقات نماید.

این بود که دست را روی سینه گذاشت و مثل کسی که دچار دردی شدید است و نمی‌تواند به سفر ادامه بدهد گفت: آقای دارتن‌یان از اینجا تا ووکس چقدر راه است؟

دارتن‌یان که زرنگ بود دریافت آن‌دوطریش در عین اینکه می‌خواهد مانع از رفتن شاه شود قصد دارد که مسئولیت را به گردن او بیندازد و وی را در نظر شاه عامل ممانعت معرفی نماید.

فرمانده تفنگداران سلطنتی می‌باید جوابی بدهد که نه آن‌دوطریش را ناراضی کند و نه لوئی چهاردهم را و چنین گفت: علیاحضرتا اگر جاده خوب باشد کالسکه اعلیحضرت این راه را در یک ساعت و نیم یا یک ساعت خواهد کرد ولی چند سوار زبده می‌تواند همین راه را در یک ربع ساعت بپیماید.

لوئی چهاردهم نظری از روی قدرشناسی به دارتن‌یان انداخت و گفت: راست است و سواران می‌توانند قبل از غروب آفتاب به ووکس برسند.

کولبر گفت: اعلیحضرتا ولی هنوز اسکورت نظامی اعلیحضرت به ووکس نرفته و نگهبانان در مواضع خود مکان نگرفته‌اند و این موضوع از نظر تشریفات دارای اهمیت

است.

دارتن‌یان در دل خطاب به کولبر گفت: ابله شکر کن که من با تو خصومت ندارم وگرنه اکنون با دو کلمه تو را طوری از نظر شاه می‌انداختم که تا صد سال دیگر یادی از تو نکند زیرا خصومت نسبت به فوکه طوری تو را نابینا کرده که نمی‌دانی چقدر پادشاه فرانسه را اذیت می‌کنند.

سپس با صدای بلند گفت: آقای کولبر اگر من به جای اعلیحضرت بودم بدون اینکه اسکورت نظامی من در کاخ موضع گرفته باشند، آنجا می‌رفتم زیرا فوکه مردی شریف و شاه دوست است و اگر اعلیحضرت به اتفاق فرمانده تفنگداران خود وعده‌ای از اصیل‌زادگان، بدون اسکورت نظامی آنجا بروند نشان می‌دهند که در منزل یک دوست، بدون تشریفات وارد می‌شوند و فوکه بیشتر سرافراز و مسرور خواهد گردید.

چشم‌های لوئی چهاردهم بعد از این حرف از مسرت برق زد و گفت: آقای دارتن‌یان درست می‌گوید و وقتی انسان به منزل یک دوست می‌رود باید بدون تکلف رفت و لذا ما جلو می‌رویم و اسکورت نظامی بعد در کاخ موضع خواهد گرفت.

با این گفته لوئی چهاردهم به تردید خاتمه داد و لحظه‌ای دیگر کالسکه‌های بانوان در حالی که لوئی و دارتن‌یان و عده‌ای از اصیل‌زادگان جلوی آن با اسب می‌تاختند به حرکت درآمد.

در حالی که به ووکس نزدیک می‌شدند دارتن‌یان به خویش می‌گفت: امشب من امیدوارم که بتوانم آرامیس را پیدا کنم و چند دقیقه با وی صحبت نمایم و ببینم آیا می‌شود چیزی از او فهمید یا نه؟

بدین ترتیب لوئی چهاردهم در ساعت هفت بعدازظهر که به اقتضای فصل، هنوز غروب نشده بود، بدون اینکه اسکورت جلو رفته باشد، به کاخ ووکس رسید.

مقابل کاخ فوکه و دوستان و خدمه او، کلاه‌ها از سر برداشته، انتظار مقدم پادشاه فرانسه را می‌کشیدند و با احترام زیاد او را پذیرفتند.

۳۲۱

ضیافت در کاخ فوکه

فوکه جلو دوید و رکاب اسب شاه راگرفت تا وی پیاده شد.

لوئی چهاردهم بعد از اینکه قدم بر زمین نهاد دست خود را به‌طرف پیشکار کل دارائی دراز کرد و با اینکه دست لوئی، با قدری بطوء به‌طرف پیشکار دراز شد، دست لوئی چهاردهم را بوسید.

آنگاه لوئی چهاردهم در حیاط اول کاخ که اشاره‌ای بدان شده است منتظر ماند تا اینکه ملکه‌ها بیایند.

محتاج به ذکر نیست که لوئی چهاردهم فقط بـرای رعـایت تشـریفات انـتظار ملکه‌ها را نمی‌کشید بلکه می‌دانست وقتی خانم‌ها بیایند لاوالیر هم با آنهاست.

جاده‌ای که از طول به کاخ ووکس منتهی می‌شد برحسب دستور فـوکه طـوری کوبیده شده بود که در تمام جاده، یک سنگریزه وجود نداشت که بزرگتر از تخم کبوتر باشد و کالسکه‌ها روی جاده کوبیده طوری حرکت می‌کردند که پنداری از روی فرش می‌گذرند.

طولی نکشید که کالسکه، حامل ملکه‌ها و آنگـاه کـالسکه‌های بـانوان پـدیدار گردید. زن فوکه که منتظر ورود ملکه‌ها بود جلو رفت و درب کالسکه راگشود و کمک کرد که اول آن‌دوطریش و سپس ملکه فرانسه قدم بر زمین گذاردند.

همین وقت مانند اینکه رب‌النوع نور و درخشندگی با مجموع ملازمین وارد کاخ

گردید فضا طوری منور شد که پنداشتی خورشید که تازه ناپدید شده بود سربرآورده است.

از هر درخت و هر مجسمه و هر حوض و فواره و هر برج و طاق‌نما، و شاید بتوان گفت از هر علف که در باغ بود، نوری درخشید و طوری کاخ و باغ و پارک روشن شد که با روز فرقی نداشت.

فوکه که هنگام ورود خانمها، یک مرتبه سیاهی شب را با چراغانی از بین برد، با ایمائی لطیف به خانمها تملق گفت و این‌طور فهمانید که نور جمال آنها سبب شد که یک‌مرتبه کاخ و باغ و پارک، به شکل روز درآمد.

تذکره‌نویسانی که شرح این چراغانی و پذیرائی را نوشته‌اند با اینکه کوشیدند از حدود تاریخ‌نویسی تجاوز نکنند طوری شرح داده‌اند که برای رومان‌نویس‌ها مجالی جهت بحث باقی نمانده است.

فوکه به‌وسیله تجمل و تهیه وسایل فوق‌العاده طوری محیط کاخ و باغ خود را قرین شکوه کرده بود که حضار احساس نمی‌کردند شب است و نیز احساس نمی‌نمودند که روز می‌باشد.

حالی و زمانی بین روز و شب در آن کاخ و باغ وجود داشت که حال یا زمان بهشت بود زیرا می‌گویند که در بهشت روز و شب وجود ندارد.

آنچه فوکه در آن میهمانی از صمیم قلب به لوئی چهاردهم تقدیم می‌کرد چیزی بود که قبل از او هیچ پادشاهی در فرانسه از هیچ میزبان دریافت نکرد.

با کوششی که تذکره‌نویسان برای شرح این جشن کرده‌اند ما نمی‌توانیم بگوئیم شب‌چره‌ای که در آن شب به شاه داده شد چگونه بود و چه نواها نواخته می‌شد و چه کسانی می‌نواختند و روشنائی باغ چه صورت داشت و چه اغذیه و اشربه روی میزها قرار می‌گرفت.

لوئی چهاردهم که بدواً با خرسندی وارد کاخ شد رفته‌رفته در خود فرو رفت و کسانی که او را می‌شناختند متوجه بودند که خشمگین شده است.

پادشاه فرانسه از این جهت به خشم درآمد که وضع آن کاخ را با وضع کاخ خود در پاریس مقایسه می‌کرد و می‌دید که کاخ او در پاریس در مقابل کاخ فوکه یک خانه قدیمی است که در آن غیر از اثاث کهن چیزی وجود ندارد.

آن هم اثاثی که وی نمی‌تواند بگوید به خودش تعلق دارد بلکه جزو اثاث دربار فرانسه می‌باشد.

هرچه در کاخ او به‌نظر می‌رسید عبارت بود از ظروف و مبل کهنه ادوار هانری دوم و فرانسوای اول و لوئی یازدهم که شاید از نظر تاریخی دارای ارزش به‌شمار می‌آمد ولی فاقد زیبائی به‌نظر می‌رسید.

آنها به تصور لوئی چهاردهم عبارت بود از ابزار سلطنت نه مبل و اثاث واقعی جهت یک زندگی مقرون به تجمل.

در صورتی که فوکه دارای مبل و ظروف واقعی بود که هم زیبائی داشت و هم بدرد زندگی می‌خورد و هنرمندان و صنعتگران زبردست آنها را ساخته بودند.

فوکه در لیوانی نوشیدنی می‌نوشید که زرگرها از زر ناب برایش ساخته و هنرمندان قلم‌زن، با علاقه و عشق روی آن قلم زده بودند.

لوئی چهاردهم به هر طرف که نظر می‌انداخت تالارها و پرده‌ها و تابلوها و خدمه‌ای بزرگ و کوچک می‌دید که نظیر بعضی از آنها در کاخ او نبود و آنهائی هم که یافت می‌شد از لحاظ کیفیت به پای آنچه در آن کاخ وجود داشت نمی‌رسید.

در کاخ لوئی چهاردهم انضباط حکمفرما بود ولی در کاخ فوکه انتظام حکمفرمائی می‌کرد.

در کاخ لوئی خدمه از روی ترس به وظیفه عمل می‌کردند و در کاخ فوکه خدمه از روی عشق انجام وظیفه می‌نمودند.

در کاخ لوئی تشریفات وجود داشت و در کاخ فوکه تأمین آسایش میهمانان.

هرکس که در کاخ لوئی بود می‌کوشید که برتری خود را نسبت به کسانی که در آن کاخ میهمان می‌شدند بروز بدهد ولی هرکه در کاخ فوکه خدمت می‌کرد سعی می‌نمود که میهمانان را مرفه و خوش و خرم کند.

یکی از چیزهائی که لوئی چهاردهم و میهمانان دیگر را متحیر کرده بود اینکه آن همه خدمه که شماره آنها از میهمانان زیادتر بود و آن همه ظروف طلا و نقره و اغذیه و اشربه و میوه‌هائی که میهمانان حتی شکل آنها را ندیده بودند و گل‌هائی که معلوم بود هم‌اکنون از گرم‌خانه آورده شده زیرا عطر و لطافت آنها ثابت می‌کرد تازه آنها را چیده‌اند و صدها وسائل پذیرائی دیگر، مقدمه‌ای بود برای پذیرائی‌های بعد.

میهمانان می‌دانستند آنچه می‌بینند دیباچه جشن است و خود جشن بعد، یعنی در شب‌ها و روزهای آینده شروع خواهد شد.

هیچ‌کس در آن کاخ نمی‌توانست از ابراز حیرت و تحسین خودداری کند ولی حیرت و تحسین را با زبان سکوت که فصیح‌ترین زبان دربارِیهای فرانسوی است ابراز می‌نمودند.

برای اینکه می‌دیدند که آقای آن‌ها لوئی چهاردهم در خود فرو رفته، میل ندارد که راجع به آن کاخ و پذیرائی چیزی بگوید و چون وی چیزی بر زبان نمی‌آورد دیگران حق ندارند تظاهر به حیرت و تمجید نمایند.

لوئی چهاردهم طوری گرفته و ناراحت بود که جرأت نمی‌کرد که نظر به مادرش بیندازد در صورتی که می‌دانست رفتار مادر او دور از صواب و بزرگ‌منشی است.

زیرا آن‌دوطریش که بسیار مغرور بود وقتی که خود را در آن محیط دید و دریافت که کاخ‌های پسرش چقدر نسبت به کاخ فوکه محقر است در صدد برآمد که به‌وسیله ابراز نفرت و تحقیر برتری خود را نسبت به میزبان آشکار کند.

در صورتی که صریح‌ترین اعتراف در مورد برتری یک میزبان این است که میهمان نسبت به او ابراز تحقیر و تنفر نماید.

آن‌دوطریش به کسی نگاه نمی‌کرد و هرچه نزدش می‌آوردند نمی‌خورد و می‌گفت این خوب نیست و آن بد است و من از این نفرت دارم و آن را نمی‌پسندم و غیره.

ولی ملکه جوان با سادگی قابل تقدیر خود راجع به همه چیز سئوال می‌کرد و با اشتها غذا می‌خورد و نام بعضی از میوه‌ها راکه نمی‌دانست می‌پرسید.

فوکه گفت: علیاحضرتا خود من اسم این میوه را نمی‌دانم.

ملکه فرانسه با تعجب سئوال کرد شما چگونه اسم میوه‌هائی راکه به ما می‌دهید نمی‌دانید؟

فوکه گفت: علیاحضرتا من در موقع فراغت قدری به کشاورزی مشغول می‌شوم و در گرم‌خانه خود انواع میوه‌های گرمسیری را به هم پیوند می‌زنم و از این پیوند میوه‌هائی بوجود آمده که نمونه آن به‌نظر شما می‌رسد و چون من خود نام اینها را نمی‌دانم نمی‌توانم بگویم که اسمشان چیست؟

لوئی چهاردهم متوجه شد که فوکه برای رعایت نزاکت این جواب را داده است. پادشاه فرانسه فهمید که پیشکار کل دارائی به‌طور حتم اسم آن میوه‌ها را می‌داند منتهی نمی‌خواهد نام آنها را بر زبان بیاورد تا اینکه سبب تحقیر ملکه فرانسه که هنوز آن میوه‌ها را ندیده است بشود.

این ابراز نزاکت لوئی چهاردهم را بیشتر متوجه کوچکی خود کرد زیرا احساس نمود که فوکه فقط از لحاظ تجمل و شکوه برتر از او نیست بلکه از نظر ارزش اخلاقی هم دارای مزیت است.

در قبال آن مرد نکته‌سنج غرور جاهلانه آن‌دوطریش لوئی چهاردهم را رنج می‌داد ولی نمی‌توانست به مادرش بگوید که غرور را کنار بگذارد و بیش از این خود را در نظر فوکه و دیگران سبک نکند.

سئوالات پیاپی و کنجکاوی‌های ملکه جوان سبب عدم رضایت لوئی شد چون ملکه جوان با آن سئوالات و کنجکاویها خود را قدری چون عوام‌الناس به جلوه درمی‌آورد.

خود لوئی چهاردهم دقت داشت که نه غرور از خود نشان بدهد و نه توجهی به اطراف بنماید.

فوکه تمام این نکات را پیش‌بینی کرده بود زیرا وی می‌توانست همه چیز را پیش‌بینی کند.

پیشکار کل دارائی می‌دانست که وقتی لوئی چهاردهم و ملکه‌ها وارد کاخ او شوند به‌طور حتم از مشاهده شکوه آن کاخ معذب خواهند گردید.

این بود که خود را آماده کرد که میهمانان عالی‌مقام خویش را از ناراحتی آسوده کند و به‌وسیله تواضع به آنها بفهماند که در همه حال صاحبخانه و آقا و خانم هستند.

لوئی چهاردهم قبل از اینکه وارد کاخ فوکه شود گفته بود که وی میل دارد که در دوره توقف خود در آن کاخ بدون تشریفات غذا بخورد.

یعنی تمام کسانی که از نظر اصالت یا مقام یا انجام وظیفه مجاز هستند که در اطاق غذاخوری شاه بنشینند باید با وی غذا صرف کنند.

فوکه در قبال امر لوئی چهاردهم سر فرود آورده بود ولی با اینکه همه در یک تالار غذا صرف می‌کردند فوکه میز لوئی چهاردهم را طوری قرار داد که یک میز

اختصاصی باشد و امتیاز آن نسبت به میزهای دیگران در نظر اول معلوم شود.

پیشکار کل دارائی لطیف‌ترین غذاها و بخصوص غذاهائی را که می‌دانست مورد تمایل لوئی چهاردهم می‌باشد به‌وسیله خدمه روی آن میز قرار داد.

لوئی چهاردهم بدواً نمی‌خواست غذای کافی صرف نماید ولی متوجه شد چون همه می‌دانند که وی اکول‌ترین و اصیل‌ترین فرانسوی است اگر غذا نخورد خواهند گفت که تحت‌الشعاع قرار گرفت و خجالت کشید یا اینکه بر اثر حسادت نتوانست غذا صرف نماید.

بعد از اینکه فوکه شاه را پشت میز غذاخوری نشانید خود ایستاد تا وقتی که لوئی چهاردهم به او اجازه نشستن داد.

فوکه چند دقیقه صبر کرد تا اینکه خدمه سوپ‌ها و آش‌ها را که مقدمات غذا بود آوردند و بعد برخاست و مانند یک پیشخدمت خود به لوئی چهاردهم و ملکه‌ها غذا داد.

با این اقدام، فوکه خشم را از دل لوئی چهاردهم و غرور را از آن‌دوطریش دور نمود بدون اینکه خود را کوچک نماید.

چون هرکس که در اطاق غذاخوری حاضر بود می‌فهمید که هرگاه یک میزبان، مثل نوکر، برای میهمان خدمت کند از مقام و مرتبه او کاسته نمی‌شود زیرا وظیفه هر میزبان میهمان‌داری و خدمت به میهمان است.

لوئی چهاردهم و آن‌دوطریش بر اثر تواضع فوکه به نشاط درآمدند و آن‌دوطریش که نمی‌خواست لب به چیزی بزند چند نان بیسکویت را در نوشیدنی مرطوب کرد و خورد و لوئی چهاردهم با اشتهائی بیش از شبهای دیگر به صرف غذا مشغول شد.

هر غذا را که برای او می‌آوردند با میل می‌پسندید و تعریف می‌کرد و یک مرتبه گفت: آقای فوکه من یقین دارم که محال است بتوان اغذیه‌ای لذیذتر از اینها فراهم کرد.

درباریها که دیدند لوئی چهاردهم به نشاط آمده نسبت به میزبان دارای لطف شده است دیگر خودداری را جائز ندانستند و مانند صفوف ملخ مصری که به مزارع سبز جو حمله‌ور شوند به اغذیه حمله نمودند.

قابهای بزرگ نقره و طلا پر از اطعمه رنگارنگ و معطر دارای سوس‌های لذیذ

وقتی وارد تالار می‌شد در ظرف چند لحظه از محتویات خالی می‌شد.

زیرا وجود بلندنظری میزبان از یک طرف و لذت غذاها از طرف دیگر بی‌اشتهاترین میهمانان را طوری به اشتها آورده بود که نمی‌توانستند دل از میز بکنند و هنوز یک لقمه از غذاهای ماقبل نخورده مجبور می‌شدند که غذائی جدید انتخاب نمایند.

حتی دارتن‌یان که همواره در خوردن و نوشیدن رسم امساک را از دست نمی‌داد آن شب وقتی آن اغذیه و اشربه را دید نتوانست خودداری کند و برای اینکه خود را معفو نماید می‌گفت: بگذار من هم یک شب در منزل یک پادشاه حقیقی یک غذای سیر بخورم تا بدانم آنهائی که همه شب غذای فراوان می‌خورند چه حال دارند.

غذا و نوشیدنی و موزیک و محیط لوکس و خیال‌آور جشن که سبب می‌شد هرکس تصور نماید قدم به فردوس نهاده و همه مشکلات و مقتضیات دنیوی را پشت سر گذاشته میهمانان را طوری به نشاط آورده بود که لحظه به لحظه از میزبان تمجید و تشکر می‌نمودند.

هرچه نشاط میهمانان زیادتر می‌شد و زیادتر به میزبان تملق می‌گفتند، لوئی چهاردهم نشاط خود را از دست می‌داد چون می‌دید که فوکه طوری مطمح نظرها و مورد توجهات شده، که دیگر کسی در فکر او نیست و مثل اینکه فراموش کرده‌اند که لوئی چهاردهم در آنجا حضور دارد.

پادشاه فرانسه بعد از صرف دسر از جا برخاست و دارتن‌یان هم که با وجود پرخوری آن شب هیچ نکته مفید را از نظر دور نمی‌داشت بلند شد.

میهمانان هم وقتی قیام شاه را دیدند به پا خاستند و پادشاه فرانسه گفت میل دارد از هوای شب استفاده کند و در باغ گردش نماید.

ماه که تا آن موقع طلوع نکرده بود مثل اینکه خود را مکلف می‌داند مثل خدمه فوکه، از میهمانان او پذیرائی نماید طالع شد و بر باغچه‌ها و حوض‌ها و فواره‌ها و چمنها تابید و به نسبت و وضع اشیاء، بعضی از جاها را مانند الماس و بعضی از نقاط را چون فسفر، درخشانید.

آن‌قدر چراغ و مشعل در باغ و پارک بود که نور ماه نمی‌توانست نور چراغانی را

نمی‌کرد تا اینکه لوئی چهاردهم هنگام گردش بتواند، در سایه درختها، و در فضاهای تاریک قدم بزند یا جلوس و رفع خستگی کند.

نسیمی ملایم و معطر می‌وزید و فضای باغ، میهمانان سیر و نیک‌بخت را دعوت به گردش می‌کرد.

فوکه امر کرده بود که ماسهٔ خیابانهای باغ را عوض کنند و آن‌قدر ماسه‌ها نرم بود که وقتی انسان روی آن قدم می‌زد تصور می‌کرد که روی حریر قدم می‌زند.

لوئی چهاردهم در حالی که فوکه از جلو و دارتن‌یان از عقب حرکت می‌کرد در خیابانها قدم می‌زد و در یک نقطه خلوت به لاوالیر رسید و دست او را گرفت و گفت لوئیز من شما را دوست می‌دارم.

همین برخورد با لاوالیر کفایت می‌نمود که لوئی چهاردهم را سعادتمند نماید و چون منظور او از گردش دیدار لاوالیر بود و آن هم حاصل شد بعد میل به خواب کرد و گفت می‌خواهد به اطاق خود برود و استراحت نماید.

ملکه‌ها بدواً با نغمات موسیقی به اطاقهای خود رفتند و بعد فوکه، لوئی چهاردهم را به‌طرف اطاق او موسوم به اطاق مورفه ـ رب‌النوع خواب ـ راهنمائی کرد.

وقتی لوئی به اطاق خود می‌رفت تفنگداران خویش را که بعد از لوئی چهاردهم وارد کاخ شده بودند یافت و دید که آنها برحسب دعوت فوکه مشغول صرف غذا می‌باشند.

دارتن‌یان وقتی مشاهده کرد که فوکه با دقت و مواظبتی زیاد از لوئی چهاردهم پذیرائی می‌نماید آسوده‌خاطر گردید.

وی با خود می‌گفت هرقدر من پادشاه فرانسه را مورد مواظبت قرار بدهم نمی‌توانم مانند فوکه از او نگاهداری نمایم.

پس چه بهتر از اینکه من هم در این شب خوب بعد از صرف این شام شاهانه به فکر استراحت خود باشم.

اطاقی که برای خواب پادشاه فرانسه در نظر گرفته بودند بهترین و وسیعترین اطاق کاخ فوکه بود.

لوبرن نقاش فوکه آن اطاق را با تصاویری زیبا و رنگارنگ تزئین کرد و در آن تصاویر، مناظری که در حال رؤیا به‌نظر انسان می‌رسید مجسم شده بود.

لوبرن در تصاویر خود، به‌طور کلی دو منظره را مجسم می‌کرد اول تصاویر مربوط به خوابهای خوش، و هرچه از لذات و مشتهیات که در رؤیا به چشم می‌رسد و احساسات ادراک می‌نماید.

این تصاویر مانند عطری دلکش مشام جان را معطر می‌نمود و همچون یک نغمه از جنت روان را نوازش می‌داد.

بیننده وقتی آن تصاویر را می‌دید مثل این بود که عسل و شکر معجون با عطرهای دلربا را به کام او می‌چکانند.

درکنار این مناظر، خوابهای آشفته هم به‌نظر می‌رسید و آن خوابها عبارت بود از منظره ریختن زهر در جام‌ها و بلند شدن شمشیرها بر فرق خفتگان و صورت‌های مخوف جادوگران و صور عفریت‌ها و غارها و اژدها و عشور از کنار پرتگاههای مخوف، و افتادن در قعر دره‌های نیمه تاریک، که ظلمت کم آنها از ظلمت گاهی خوفناک‌تر بود و غیره.

وقتی لوئی چهاردهم وارد آن اطاق باشکوه و عجیب و زیبا شد نتوانست از ارتعاش خودداری کند.

فوکه که راهنمای او بود پرسید: اعلیحضرتا شما را چه می‌شود؟

لوئی گفت: چیزی نیست و خوابم می‌آید.

فوکه پرسید: اعلیحضرتا آیا اجازه می‌دهید که خدمه مخصوص اعلیحضرت را احضار کنم تا اینکه وسائل استراحت ملوکانه را فراهم نمایند؟

لوئی چهاردهم گفت: اینک احتیاج به خدمه ندارم زیرا قبل از خوابیدن می‌خواهم با چند نفر صحبت کنم و خوب است بگوئید به کولبر اطلاع بدهند که اینجا بیاید.

فوکه سر فرود آورد و از اطاق خارج شد.

۳۲۲

بالاتر از گاسکون

دارتن‌یان بعد از اینکه فراغت حاصل کرد بدون اینکه لحظه‌ای وقت خود را تلف کند آماده استفاده از وقت گردید.

او دو کار داشت، اول ملاقات با آرامیس برای اینکه بتواند از او حرف دربیاورد و دوم خواب راحت برای اینکه بتواند صبح روز بعد زود از خواب برخیزد و در سر خدمت حاضر باشد.

دارتن‌یان بدون زحمت اطاق آرامیس را پیدا کرد. به او گفتند که آرامیس بعد از اینکه اعلیحضرت وارد شد، به اطاق خود رفته که بتواند در آنجا بهتر راجع به اداره امور مربوط به پذیرائی از شاه فکر کند.

دارتن‌یان به‌طرف اطاق آرامیس که به مناسبت رنگ اطاق موسوم به اطاق آبی بود روانه شد.

آنجا دارتن‌یان پیشوای روحانی و چند نفر از مریدان اپیکور و پورتوس را یافت. مریدان اپیکور دارتن‌یان را می‌شناختند و می‌دانستند که او از دوستان قدیم آرامیس است.

آنها از طرز برخورد دارتن‌یان با آرامیس دریافتند که فرمانده تفنگداران سلطنتی می‌خواهد مذاکره خصوصی با دوست خود بکند و نمی‌تواند در حضور دیگران مذاکره نماید.

ولی چون مریدان اپیکور راجع به برنامه جشن صحبت می‌کردند و مذاکره آنها هم با آرامیس جدی بود نمی‌توانستند که یک‌مرتبه مذاکره را قطع کنند و بروند.

این بود که دارتن‌یان گفت: آقایان من از شما خواهش می‌کنم که به صحبت ادامه بدهید و من هم در اینجا قدری کتابهای دوست عزیز خود را از نظر می‌گذرانم تا صحبت شما تمام شود.

آرامیس که می‌گفت در اطاق خود غیر از خواندن کتاب کاری ندارد و یک کتاب‌خوان هم با خویش آورده که برایش کتاب بخواند تعدادی کتاب در آنجا گرد آورده بود.

دارتن‌یان نه از نظر شهرت علاقه به خواندن کتاب داشت و نه حرفه سپاهی او مجالی برایش باقی می‌گذاشت که کتاب بخواند.

معهذا در آن موقع یکی از کتابها را برداشت و نظری به محتوی آن انداخت و بعد لای کتاب راگشود و قدری خواند و احساس نمود که کتاب به نظرش آشنا می‌آید.

قدری اندیشید که آن کتاب را در کجا خوانده ولی به یاد نیاورد که کتاب مزبور را خوانده باشد.

تا اینکه متوجه گردید که آشنائی با مضامین کتاب نه از آن جهت است که آن را خوانده بلکه مضمون آن را از کسی شنیده و بعد متوجه شد که کتاب مزبور مربوط به زنی متکدی می‌باشد که روزی رول شرح زندگی او را برای دارتن‌یان حکایت کرده بود و فرمانده تفنگداران سلطنتی صفحه‌ای از کتاب را چنین خواند:

من در روزهای بدبختی خود پیوسته انتظار یک اعجاز را داشتم و خیال می‌نمودم که معجزه‌ای روی خواهد داد و وضع زندگی ما بهتر خواهد شد... چون در کودکی به من آموخته بودند که برطبق اصول دیانت اعجاز حقیقت دارد گاهی فکر می‌کردم عموی من که بیست سال است ناپدید شده و من هنوز او را ندیده‌ام زیرا قبل از تولد من ناپدید شده مراجعت خواهد کرد و با ثروت گزاف که از آنجا می‌آورد وسائل رفاه ما را فراهم خواهد نمود.

هنگام عبور از خیابان‌ها و کوچه‌ها، همواره متوجه زمین بودم چون فکر می‌کردم که برای خدا کاری ندارد که یک کیسه پر از پول در سر راه من بگذارد تا نصیب من شود.

آری واقعاً من ساده، و خیلی هم ساده بودم، و پیوسته انتظار یک سعادت مقرون به اعجاز را داشتم، مثلاً قبل از گدائی هنگامی که کار می‌کردم اگر بی‌پول می‌شدم به سراغ دختری که با من دوست بود و مادرش می‌رفتم و از آنها دو لیور قرض می‌کردم، در صورتی که محقق بود که وسیله پرداخت آن را جز به‌وسیله مزد خود ندارم با این وصف فکر می‌نمودم که تا فردا یا پس‌فردا، من پولدار خواهم شد و قرض خود را خواهم پرداخت و یک واقعه سعادت‌بخش روی خواهد داد و غیره...

بعد از خاتمه دوره گدائی با خود می‌گفتم که وضع زندگی من هرقدر بد باشد بدتر از آن موقع که می‌خواستم از گرسنگی بمیرم نیست.

با اینکه از این گونه امیدواریهای کودکانه داشتم باز گاهی از اوقات تحمل تنگدستی مشکل بود و نیروی بسیار، لازم داشت که انسان از صراط مستقیم منحرف نشود و نلغزد.

مثلاً یکی از این موارد حلول اعیاد، و از آن جمله عید پاک بود.

این عید در فصل بهار و ماه آوریل برگزار می‌شود و طراوت هوا بر شکوه و شادمانی جشن می‌افزاید.

در آن روز، ثروتمندان و ارباب بضاعت لباس‌های جدیدی را که از چند ماه قبل تهیه کرده بودند می‌پوشیدند و اکثر مردم به‌وسیله کالسکه و ارابه به خارج شهر می‌رفتند.

سه دختر، همسایه ما لباس‌های سفید و نو خود را به تن کرده و با نامزدهای خود برای گردش از شهر خارج می‌شدند. همسایه دیگر ما موسوم به مادام کالین‌یون با شوهرش به خیابان می‌رفت و من می‌دانستم که بعد از مراجعت یک شیئی نفیس را که خریداری کرده به من نشان خواهد داد تا من تعریف کنم.

هوا لطیف بود و باد بوی گل‌های وحشی و سبزه‌های صحرا را به شهر می‌آورد و ابرهای سفید در دامنه افق آهسته حرکت می‌کردند بدون اینکه روی آفتاب را بپوشانند.

همه خوشحال بودند و عوامل طبیعی هم بیشتر آنها را برای شادی و استفاده از روز تعطیل تشویق می‌نمود.

اما من... لیکن ما... مثل روزهای دیگر از جشن و سرور محروم بودیم و من می‌بایست مثل روزهای یکشنبه مشغول رخت‌شوئی و طبخ غذا و شستن مادرم باشم.

و در بعضی از ساعات روز هم ممکن بود که مادرم چیزی را بهانه کند و باز

مشاجره را شروع نماید.

اگر این مشاجره پیش نمی‌آمد من نیز بعدازظهر می‌کوشیدم که خود را در عید شریک کنم و روسری ارزان‌قیمتی به‌سر می‌بستم. مادرم با زحمت زیاد، از روی بستر برمی‌خاست و بالاپوش کهنه خود را می‌پوشید و بازوی مرا می‌گرفت و ما به آهستگی وارد خیابان می‌شدیم و قدری قدم می‌زدیم که علی‌الرسم مراسم گردش روز عید پاک را به‌عمل آورده باشیم.

در ضمن گردش مادرم از یک دکان خرازی‌فروشی یک جفت گوشواره برنجی به مبلغ چند شاهی برای من می‌خرید و من آن را به گوش‌های خود آویزان می‌کردم و ما به اطاق محقر خود مراجعت می‌کردیم و بزرگترین نتیجه این گردش این بود که با مقایسه به سعادت و رفاهیت دیگران، تنگدستی و بدبختی ما در نظرمان سیاهتر و اطاق تاریکتر جلوه می‌کرد.

و بعد از آمدن به خانه من باز مشغول طبخ غذا و یا شست‌وشو و وصله پیراهن و جوراب خودم و مادرم می‌شدم تا وقتی که موقع خوابیدن می‌رسید و به خواب می‌رفتیم.

تا دو روز بعد از تعطیل عید پاک شنیدن صحبت‌های دیگران که راجع به گردش و تفریح و خریدهای خود در عید حرف می‌زدند باعث تأثر من می‌شد و آرزو می‌کردم که من نیز مثل دیگران لباس‌های قشنگ و تمیز داشته باشم که در اعیاد بپوشم.

جوراب‌های من به‌قدری وصله‌دار بود که دیگر نمی‌توانستم باز آن را وصله کنم.

لباس من عبارت بود از یک پیراهن کهنه و یک بلوز پشمی و کش‌باف که همسایه ما به من داده بود زیرا رنگ و نقشه آن را دوست نمی‌داشت.

و چون همه این بلوز را در تن همسایه دیده بودند وقتی که من به کارگاه می‌رفتم و بالاپوش مندرس خود را می‌کندم بسیار خجالت می‌کشیدم.

حتی پیش‌بند من هم مال همسایه ما بود و او چون پیش‌بندهای مستعمل خود را نمی‌پوشید به من بخشید.

و من چهار شاهی به کارگری که در کارگاه ما در قسمت رنگرزی کار می‌کرد می‌دادم که آنها را به رنگ دیگر درآورد یعنی پیش‌بندهای سفید و زرد و قرمز را سیاه نماید که کارگران تصور ننمایند که من پیش‌بندهای کهنه همسایه خودمان را می‌پوشم.

من هرگز پول نداشتم و اگر روزی به گردش می‌رفتم نه می‌توانستم چیزی بخرم و نه چیزی بیاشامم.

دیگران در موقع گردش به مقتضای فصل به بعضی از دکانها می‌رفتند و چیزی می‌خوردند و یا می‌آشامیدند ولی من در فصل زمستان و تابستان هنگام حرکت در خیابانها، از صرف تنقل محروم بودم.

اگر روزی برف و یا باران شدید مانع از این می‌شد که من برای صرف غذا به خانه بیایم، نمی‌توانستم در دکان‌هائی که اطراف کارگاه بود غذا صرف کنم.

یک ساعت موقع غذا را هرطور بود در خیابانهای اطراف و سایر ساباطها می‌گذرانیدم تا وقتی که دوباره درب کارگاه باز شود و کار بعدازظهر آغاز گردد و در این‌گونه روزها تا هنگامی که به خانه می‌آمدم گرسنه می‌ماندم.

لیکن با وجود تمام این اندوه‌ها و حسرت‌ها و محرومیت‌ها و زحمت‌ها گاهی از اوقات احساس خوشوقتی و سعادت می‌کردم، چون متوجه می‌شدم که علی‌رغم تمام بدبختی‌ها توانسته‌ام صفای قلب و طهارت روح خود را حفظ کنم و فقر و بیچارگی مرا نلغزانیده و از راه راست منحرف نکرده است.

امروز که سالها از آن تاریخ می‌گذرد و من نمی‌توانم که روحیات خود را در آن موقع مورد مطالعه قرار بدهم و آن را تحلیل کنم، می‌بینم که هرگاه به من می‌گفتند که تو تا آخر عمر همین‌طور بدبخت خواهی بود و هرگز گشایشی در زندگی تو حاصل نخواهد شد باز می‌کوشیدم که صفای قلب و عفت خود را حفظ کنم.

زیرا نمی‌توانستم طور دیگر زندگی نمایم برای اینکه فکر می‌کردم که اگر طور دیگر زندگی کنم به درجات بدبخت‌تر خواهم شد ولو پول زیاد داشته باشم.

امروز وقتی که من به آن ایام فکر می‌کنم و می‌بینم که علی‌رغم عقل و مآل‌اندیشی و اندرز بعضی از دوستان، من مایل بودم که پیوسته فقیر اما عفیف باشم، بیشتر به خدا اعتماد می‌کنم و می‌فهمم که آن اراده و خودداری ناشی از مساعدت باری‌تعالی بود و فقط کمک حق و ایمان به خداوند متعال می‌توانست که مرا وادارد که تمام بدبختی‌ها و محرومیت‌ها را تحمل نمایم و شرافت و عفت خود را حفظ کنم.

و به‌طوری که گفتم تربیت من، در این ایمان، اثر زیاد داشت زیرا اگر مرا بی‌ایمان

نمی‌توانستم آن‌گونه پایداری نمایم.

دارتن‌یان با اینکه اهل مطالعه نبود وقتی مجبور شد که برای دومین مرتبه از سرگذشت آن گدا که در آن دوره، یکی از سرگذشت‌های معروف بود، چیزی بشنود نتوانست که از ابراز تحسین نسبت به آن زن خودداری نماید و بعد سر بلند کرد که ببیند آیا صحبت مریدان اپیکور تمام شده است یا نه؟

خوشبختانه برای دارتن‌یان مریدان اپیکور که متوجه شدند ملاقات دارتن‌یان با آرامیس ممکن است مهم باشد، صحبت را کوتاه کردند و از پیشوای روحانی وان خداحافظی نمودند و رفتند.

آن وقت آرامیس دوست خود را در آغوش گرفت و از او معذرت خواست.

گفتیم که علاوه بر مریدان اپیکور، پورتوس هم در آن اطاق دیده می‌شد ولی نگفتیم وی که شامی خوب صرف کرده در آن موقع روی صندلی راحتی به خواب رفته بود.

دارتن‌یان می‌دانست وقتی پورتوس به خواب می‌رود چنان می‌خوابد که صدای عادی قادر به بیدار کردن او نیست.

بعضی از خفتگان طوری خُرخُر می‌کنند که مانع از صحبت می‌شوند. ولی پورتوس به‌طور منظم خرخر می‌کرد و با اینکه صدای خرخر او بلند بود، انتظام صدا، مانند یکی از صداهای طبیعت که مخل صحبت دو نفر نمی‌شود مانع از مکالمه دارتن‌یان و آرامیس نمی‌گردید.

دارتن‌یان متوجه شد که هرگاه خود او صحبت را شروع نکند، آرامیس آغاز نخواهد کرد و گفت: دوست عزیز خوشوقتم که ما می‌توانیم در ووکس یکدیگر را ملاقات کنیم.

آرامیس گفت: آیا شما از به‌سر بردن در این کاخ راضی هستید؟

دارتن‌یان گفت: بلی راضی هستم برای اینکه فوکه را دوست می‌دارم.

آرامیس گفت: آیا تصدیق می‌کنید که مردی در خور محبت است. دارتن‌یان گفت: هیچ‌کس در این موضوع تردید ندارد.

آرامیس گفت: من به‌طور افواهی شنیدم که امشب لوئی چهاردهم وقتی وارد کاخ شد نسبت به فوکه سرسنگین بود ولی بعد قیافه‌اش بازگردید و بر سر لطف آمد.

آرامیس گفت: مگر خود شما در مجلس شب‌چره حضور نداشتید که این موضوع را افواهی شنیدید؟

آرامیس گفت: نه... من آنجا نبودم بلکه در این اطاق به برنامه‌های جشن فردا رسیدگی می‌کردم و با هنرپیشگان که شما عده‌ای از آنها را دیدید مذاکره می‌نمودم.

دارتن‌یان گفت: از این قرار مجری برنامه‌های جشن اینجا شما هستید.

آرامیس گفت: برنامه‌های مربوط به لذات روحی و معنوی با من است زیرا من پیوسته لذات روحی را دوست داشته‌ام.

دارتن‌یان گفت: راست است و به همین جهت شعر می‌گفتید زیرا شعر گفتن از لذات روحی می‌باشد بخصوص سرائیدن اشعاری مانند اشعار شما که زیبا بود آیا اکنون هم شعر می‌گوئید؟

آرامیس گفت: نه، من اینک اشعار دیگران را می‌خوانم و حفظ می‌کنم مشروط بر اینکه نام سرایندگان مولیر، لافونتن، پلیسون باشد.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز آیا می‌دانید امشب هنگام صرف شب‌چره من چه فکر کردم.

آرامیس گفت: نه. دارتن‌یان گفت: امشب در موقع صرف شب‌چره من فکر می‌کردم که پادشاه واقعی فرانسه لوئی چهاردهم نیست.

به‌قدری این حرف برای آرامیس عجیب و موجد نگرانی بود که بی‌اختیار دارتن‌یان را نگریست و گفت: آه...

دارتن‌یان گفت: من امشب متوجه شدم که پادشاه واقعی این کشور فوکه است.

آرامیس آسوده‌خاطر شد و تبسم کرد و گفت: دارتن‌یان عزیز، نکند که این حرف شما ناشی از حسادت باشد، نکند که این حرف را شما از کولبر آموخته باشید.

دارتن‌یان گفت: نه و بعد برای جلب اطمینان آرامیس واقعه ملون را برای دوست خود حکایت کرد و گفت: چگونه کولبر، پادشاه فرانسه را در ملون معطل کرد و ورود او را به ووکس به تأخیر انداخت تا اینکه فوکه را در حال انتظار نگاه دارد.

آرامیس گفت: این کولبر یک مرد پست و از نژادی فرومایه است.

دارتن‌یان گفت: راست می‌گوئید اگر انسان والدین حسابی داشته باشد مرتکب بعضی از اعمال نمی‌شود و نجابت خانوادگی مانع از پاره‌ای اعمال می‌گردد.

آرامیس گفت: آیا می‌دانید که همین مرد پست تا چهار ماه دیگر وزیر درجه اول این کشور خواهد شد.

دارتن‌یان گفت: تصور نمی‌کنم این‌طور شود.

آرامیس گفت: مطمئن باشید که وی وزیر درجه اول خواهد گردید و شما نیز همانگونه که به ریشلیو و تفنگداران خدمت می‌کردید مجبورید اوامر او را بپذیرید.

دارتن‌یان گفت: اگر اشتباه نکنم شما هم اوامر فوکه را اجراء می‌نمائید.

آرامیس گفت: فرق فوکه با کولبر این است که فوکه بر او مزیت دارد.

دارتن‌یان گفت: تصدیق می‌کنم که فوکه جوانمردی دارد و بعد فرمانده تفنگداران سلطنتی با لحنی غمگین پرسید: برای چه به من گفتید که تا چهار ماه دیگر کولبر وزیر درجه اول کشور می‌شود.

آرامیس گفت: برای اینکه تا چهار ماه دیگر فوکه وزیر درجه اول نخواهد بود.

دارتن‌یان با همان لحن غمگین گفت: لابد از این جهت از وزارت برکنار می‌گردد که ورشکسته خواهد شد.

آرامیس گفت: او طوری ورشکسته می‌شود که هرگز کمر راست نخواهد کرد.

دارتن‌یان با اندوه زیادتر گفت: پس چرا فوکه این خرجهای گزاف را می‌کند و برای چه این مهمانی بزرگ را می‌نماید... و چرا شما آرامیس عزیز او را از این کار منع نکردید.

قسمت اول این عبارت طوری با دلسوزی اداء شد که آرامیس فریب دارتن‌یان را خورد و فکر کرد که به راستی از روی صمیمیت حرف می‌زند.

ولی قسمت دوم عبارت، اثر قسمت اول را از بین برد چون آرامیس بعد از استماع قسمت دوم فهمید که دارتن‌یان می‌خواهد از او حرف دربیاورد وگرنه نمی‌پرسید چرا شما او را منصرف نکردید.

آرامیس با احتیاط گفت: من اگر در این خصوص چیزی به فوکه می‌گفتم اثر نمی‌کرد زیرا او می‌خواهد دل پادشاه فرانسه را به‌دست بیاورد.

دارتن‌یان گفت: ولی با این دل به‌دست آوردن فوکه ورشکست خواهد شد.

آرامیس گفت: راست است اما او برای پادشاه خود ورشکست می‌شود.

دارتن‌یان گفت: از یک مرد مالی و اقتصادی که با رقم و عدد سر و کار دارد این

طرز فکر بعید است.

آرامیس گفت: او مجبور می‌باشد که خود را ورشکست کند.

دارتن‌یان گفت: من درست نمی‌فهمم چرا وی مجبور است خود را ورشکست نماید؟

آرامیس گفت: مگر شما نمی‌دانید کولبر چقدر با فوکه خصومت دارد؟

دارتن‌یان گفت: این را همه می‌دانند.

آرامیس گفت: برای جلوگیری از زیان کولبر و همدستان او فوکه مجبور است که ورشکسته شود.

دارتن‌یان گفت: یعنی می‌خواهید بگوئید وقتی پادشاه فرانسه دید که فوکه خود را برای او ورشکسته کرد دیگر به حرف کولبر گوش نخواهد داد؟

آرامیس که می‌خواست این رشته از صحبت زود تمام شود حرف دارتن‌یان را تصدیق نمود و گفت: همین طور است.

دارتن‌یان گفت: معهذا من با بعضی از اسرافهای عجیب فوکه موافق نیستم.

آرامیس پرسید: چطور؟ دارتن‌یان گفت: شاید من اگر دارای ثروت فوکه بودم موافقت می‌کردم که این همه پول برای غذا و چراغانی و کنسرت و تئاتر و آتش‌بازی و هدایا خرج شود ولی موافقت نمی‌کردم که...

آرامیس با بی‌صبری پرسید: با چه موافقت نمی‌کردید؟

دارتن‌یان گفت: من اگر بودم بعد از این همه مخارج موافقت نمی‌کردم که البسه همه کسانی که در این جشن جزو خدمه یا هنرپیشگان هستند تجدید شود.

آرامیس گفت: من هم این موضوع را به آقای فوکه گفتم ولی او به من جواب داد که هرگاه ثروت وی زیاد بود برای پذیرائی از پادشاه فرانسه کاخی می‌ساخت که صدها میلیون هزینه ساختمان آن شود و هرچه را در آن کاخ بود از قبیل فرش‌ها و مبل و تابلو و ظروف و مجسمه‌ها و غیره به شاه تقدیم می‌کرد و پس از رفتن شاه آن کاخ را می‌سوزانید یا ویران می‌نمود که دیگری در آن مورد پذیرائی قرار نگیرد.

دارتن‌یان گفت: فقط اسپانیائی‌ها از این نوع فکرهای عجیب دارند.

آرامیس گفت: آقای فوکه اظهار می‌نماید هرکس که به من بگوید صرفه‌جوئی کن خصم خونین من است. دارتن‌یان جواب داد: این دیوانگی است زیرا انسان ولو به‌قدر

دنیا ثروت داشته باشد اگر ثروت خود را دور بریزد فقیر خواهد شد.

آرامیس گفت: چه باید کرد؟... ما که نمی‌توانیم روحیه این مرد را تغییر بدهیم... و طبیعت وی را این‌طور بوجود آورده است.

دارتن‌یان گفت: یکی از اسراف‌های او مسئله تابلو می‌باشد...

آرامیس گفت: کدام تابلو را می‌گوئید؟ دارتن‌یان گفت: مقصودم تابلوی غیرمنظور است.

آرامیس با حیرت پرسید: تابلوی غیرمنظور چه می‌باشد؟

دارتن‌یان گفت: همان تصویر لوئی چهاردهم که قرار بود کشیده شود و شما برای آن نمونه‌های لباس را از خیاطخانه پرس‌رن گرفتید.

دارتن‌یان با این گفته، تیر خود را از خم کمان رها کرد و بعد منتظر ماند که بداند تیر تا کجا می‌رود و چقدر می‌پیماید.

آرامیس گفت: دوست عزیز به عقیده من در بین هزینه‌های این جشن، هزینه تهیه این تابلو، اگر از همه واجب‌تر نباشد، به‌طور حتم یکی از هزینه‌های لازم است.

دارتن‌یان به‌طرف دوست خود رفت و دو دست او را گرفت و گفت: آرامیس آیا شما هنوز مرا دوست می‌دارید؟

آرامیس گفت: بلی دارتن‌یان عزیز.

دارتن‌یان گفت: اگر مرا دوست می‌دارید بگوئید برای چه به خیاطخانه پرس‌رن رفتید و نمونه‌های لباس لوئی را گرفتید.

آرامیس گفت: مگر شما باور نمی‌کنید که ما می‌خواستیم یک تابلوی جدید از شاه ترسیم کنیم.

دارتن‌یان گفت: چرا...

آرامیس گفت: اگر باور نمی‌کنید بیائید، شما را نزد لوبرن نقاش ببرم تا بدانید که این بدبخت چگونه چهل و هشت ساعت بدون اینکه پلک برهم بگذارد کار کرد و این تابلو را تهیه نمود.

دارتن‌یان گفت: این موضوع را قبول می‌کنم که وی این تابلو را ترسیم کرده اما این مسئله توضیحی است که دیگران را متقاعد می‌کند نه مرا...

آرامیس گفت: دوست عزیزم از اظهارات شما حیرت می‌کنم.

دارتن‌یان گفت: آرامیس... آیا شما خواهان نیکبختی من هستید آیا میل دارید که من با سعادت زندگی کنم یا اینکه گرفتار بدبختی شوم.

آرامیس گفت: آخر چگونه ممکن است که من راضی باشم شما با بدبختی زندگی کنید؟ برای چه این سوءظن در شما بوجود آمده است.

دارتن‌یان گفت: برای اینکه حس ششم، یا غریزهٔ من این سوءظن را بوجود آورده است.

آرامیس گفت: من خیلی از شما حیرت می‌کنم که ظنین شده‌اید.

دارتن‌یان گفت: آیا به‌خاطر دارید که در گذشته شما می‌گفتید که غریزه من خطا نمی‌کند.

آرامیس گفت: راست است و من غریزه شما را قوی و هوشیار می‌دانستم.

دارتن‌یان گفت: همین غریزه به من می‌گوید که شما یک نقشه پنهانی دارید.

آرامیس با حیرت ساختگی پرسید: آیا من یک نقشه پنهانی دارم؟ دارتن‌یان گفت: بلی و من نمی‌توانم به شما ثابت کنم که این نقشه وجود دارد برای اینکه چیزهائی که با الهام تهدید می‌شود قابل ثبوت نیست.

معهذا تردید ندارم که این نقشه پنهانی موجود است و شما قصد دارید که آن را اجراء نمائید.

آرامیس گفت: دوست عزیز حرف شما مرا ناراحت کرده است ولی اگر من یک نقشه پنهانی می‌داشتم از دو حال خارج نبود یا می‌خواستم نقشه مزبور را به شما بگویم یا نه، اگر می‌خواستم بگویم تا به حال گفته بودم و اگر گفتنی نبود، آن را پنهان می‌کردم.

آرامیس با این جواب نخواست بگوید که وی نقشه‌ای پنهانی ندارد و نخواست وجود نقشه پنهانی را تصدیق کند.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز بعضی از نقشه‌های پنهانی قابل افشاء نیست مگر در موقع معین و شاید نقشه شما هم از این قبیل است.

آرامیس خنده‌کنان گفت: اگر نقشه من از این قبیل است و موقع افشای آن نرسیده برای چه انتظار افشای آن را دارید.

دارتن‌یان سر را با تمسخر تکان داد و مثل کسی که با خود حرف می‌زند گفت: حالا می‌فهمم که کلمات دوستی و صمیمیت، میان‌تهی است.

آرامیس گفت: برای چه؟

دارتن‌یان کماکان مانند مردی که با خود حرف می‌زند گفت:

این مرد در گذشته حاضر بود خود را برای من قطعه قطعه کند.

آرامیس گفت: راست است و من فدائی شما بودم.

دارتن‌یان گفت: این مرد در گذشته حاضر بود که تمام خون خود را در راه من فدا نماید ولی امروز حتی حاضر نیست که به‌قدر یک بند انگشت حجابی را که روی قلب خود انداخته است به عقب بزند و قدری از اسرار قلب خود را به من نشان بدهد و آن وقت خود را دوست صمیمی من می‌داند، ولی اینک می‌فهمم که دعوی دوستی کردن، مانند بسیاری از دعاوی این دنیا غیر از یک برق موقتی که درخشندگی آنی دارد نمی‌باشد و زود خاموش می‌شود.

آرامیس گفت: دارتن‌یان عزیز دوستی من نسبت به تو برق موقتی نیست و از بین نمی‌رود.

دارتن‌یان با تأثر گفت: آرامیس ما چهار نفر بودیم که مانند یک روح در چهار کالبد به شمار می‌آمدیم.

آرامیس گفت: امروز هم چون یک روح در چهار تن هستیم.

دارتن‌یان اظهار کرد من این را قبول ندارم برای اینکه از چهار نفر سه نفر در اینجا حضور داریم.

آرامیس گفت: درست است.

دارتن‌یان اظهار نمود: از ما سه نفر، یکی شما هستید که مرا فریب می‌دهید و دیگری من هستم که نسبت به شما ظنین می‌باشم سومی پورتوس است که به خواب رفته در این صورت چگونه می‌توان گفت ما یک روح در چهار کالبد هستیم.

آرامیس گفت: دارتن‌یان عزیز من می‌خواهم حرفی به تو بزنم که اگر مایل باشی برای تأیید آن حاضرم که به انجیل سوگند یاد نمایم.

دارتن‌یان پرسید: سخن شما چیست؟

آرامیس گفت: من می‌خواهم بگویم که شما را مثل گذشته دوست می‌دارم و محال است که دوستی من نسبت به شما از بین برود و اگر روزی با شما اختلاف عقیده پیدا کنم به سبب دیگران است نه به سبب خود شما و هرگاه روزی در این جهان به مقام و

مرتبه‌ای برسم شما از موقعیت‌های من سهم خواهید برد آیا شما هم حاضرید که این قول را به من بدهید.

دارتن‌یان گفت: آرامیس عزیز حرف شما بر قلب من نشست لذا من حس می‌کنم از روی صمیمیت صحبت می‌نمائید معهذا سئوالی دارم؟ آرامیس گفت: سئوال شما چیست؟

دارتن‌یان اظهار کرد مگر شما علیه کولبر توطئه نمی‌کنید؟ اگر به راستی علیه کولبر توطئه می‌نمائید چرا حاق مطلب را به من نمی‌گوئید.

تبسمی خفیف و تحقیرآمیز بر لبان آرامیس گذشت و گفت: اگر من علیه کولبر توطئه کنم مگر عیبی دارد؟ و آیا به دوستی ما لطمه وارد می‌آورد.

دارتن‌یان گفت: نه توطئه شما علیه او کوچک‌ترین لطمه به دوستی ما نمی‌زند اما...

آرامیس گفت: مقصود شما از اما چیست؟

دارتن‌یان گفت: اما من شما را بزرگتر از این می‌دانم که برای مبارزه با کولبر دست به اجرای یک نقشه بزرگ بزنید و دیگر اینکه اگر علیه کولبر توطئه می‌کردید نمونه لباس‌های لوئی چهاردهم را از خیاطخانه نمی‌گرفتید.

آرامیس تبسم کرد و با تبسم مزبور خواست بفهماند که دارتن‌یان دچار اوهام شده است.

دارتن‌یان گفت: من از شما دوستانه خواهش می‌کنم که هرچه در دل دارید به من بگوئید و قسم می‌خورم که اگر نتوانم به شما کمک نمایم بی‌طرف خواهم ماند.

آرامیس گفت: من چیزی نمی‌توانم بگویم برای اینکه شما در اشتباه هستید.

دارتن‌یان گفت: دوست عزیز یک الهام باطنی به من می‌گوید که شما مشغول توطئه‌ای علیه لوئی چهاردهم هستید.

آرامیس خنده کنان گفت: اگر من علیه لوئی چهاردهم توطئه کنم آیا شما با من کمک خواهید کرد؟

دارتن‌یان گفت: من کاری می‌کنم که بهتر از کمک کردن و بی‌طرف ماندن می‌باشد زیرا شما را نجات خواهم داد.

آرامیس گفت: دارتن‌یان عزیز به‌نظرم شما دیوانه شده‌اید؟ دارتن‌یان گفت: نه

آرامیس از ما دو نفر یکی عاقل‌تر است و آن من می‌باشم.

آرامیس که همچنان خنده می‌کرد تا اینکه صحبت او و دارتن‌یان جنبه شوخی پیدا نماید گفت: اگر شما دیوانه نبودید نمی‌گفتید که من قصد دارم لوئی را به قتل برسانم.

دارتن‌یان گفت: من چه موقع از قتل لوئی چهاردهم صحبت کردم؟

آرامیس گفت: شما این حرف را نزدید ولی مفهوم بیان شما همین است زیرا چگونه من یا دیگری می‌توانیم علیه لوئی چهاردهم یعنی پادشاه مشروع و قانونی فرانسه توطئه کنیم و آسیبی به او برسانیم... فقط به یک طریق می‌توان علیه لوئی چهاردهم توطئه نمود و آن قتل اوست.

دارتن‌یان سکوت کرد و به فکر فرو رفت.

آرامیس گفت: دوست عزیز به فرض اگر من بخواهم توطئه‌ای علیه او بکنم آیا ممکن است نقشه خود را به موقع اجراء بگذارم. چگونه می‌توان نسبت به پادشاهی که تفنگدارانش در این کاخ اطراف او را گرفته‌اند توطئه کرد.

دارتن‌یان سر را به علامت تصدیق حرف آرامیس تکان داد.

آرامیس گفت: حتی حضور پادشاه فرانسه در این کاخ نمی‌تواند کمکی به توطئه بنماید زیرا پادشاه فرانسه هرجا باشد همانجا خانه اوست و در خانه خویش اختیار دارد و تفنگداران او می‌توانند مانند زمانی که شاه در کاخ سلطنتی است از او نگاهداری نمایند.

دارتن‌یان گفت: آرامیس... آرامیس عزیز من از شما نمی‌خواهم که به زبان منطق با من صحبت کنید بلکه می‌خواهم که دوستانه صحبت نمائید.

آرامیس گفت: دارتن‌یان عزیز من دوستانه با شما صحبت می‌کنم.

پیشوای روحانی وان آن موقع روبه‌روی پستوی اطاق خود نشسته بود و دارتن‌یان پشت به پستو داشت و نمی‌دانست که شاید در پستوی مزبور کسی حضور دارد که اظهارات او و آرامیس را می‌شنود.

آرامیس در حالی که مقابل پستو قرارگرفته بود گفت: من اگر تصمیم داشته باشم که به یک موی پسر آن‌دوطریش که او را پادشاه واقعی این کشور می‌دانم سوءقصد یا خیانت کنم و اگر نخواهم مقابل تخت پادشاه حقیقی این مملکت زانو بر زمین بزنم و اگر آرزو نداشته باشم که فردا بزرگترین و درخشنده‌ترین روز تاریخی پادشاه متبوع من باشد

از خدائی که اظهارات مرا می‌شنود استدعا می‌نمایم که مرا در آتش دوزخ بسوزانـد و صاعقه عذاب او مرا محو نماید و تا ابد ملعون به‌سر ببرم.

آرامیس این جملات را طوری با طمأنینه بر زبان آورد و چنان آثار صداقت از لحن گفتار و قیافه او آشکار شد که سوءظن دارتن‌یان به کلی از بین رفت و دو دست آرامیس راگرفت و با صمیمیت فشرد و آرامیس که یک مرتبه سرخ و شرمگین شد برای اینکه سرخی صورت را از نظر دارتن‌یان پنهان کند او را دربر گرفت و بوسید.

علت سرخ شدن و شرم آرامیس این بود که متوجه شد گفته او دارتن‌یان را فریب داده است.

تا آن لحظه با اینکه دارتن‌یان نسبت به آرامیس سوءظن داشت آرامیس نـزد وجدان خود از نظر حق‌دوستی احساس شرمساری نمی‌کرد.

درست است که وی از ابراز حقیقت به دارتن‌یان خودداری می‌کرد و به او دروغ گفت ولی این دروغ را برای فریفتن دارتن‌یان بر زبان نیاورد.

دارتن‌یان هم از دروغ او فریب نخورد و حاضر نشد که سوءظن را از خویش دور کند.

ولی گفته اخیر آرامیس جنبه اغفال را داشت و آرامیس با سوگند خـود دوست صمیمی‌اش را فریفت و به همین جهت به‌شدت مورد مؤاخذه وجدان خود قرار گرفت که چرا وی را اغفال کرده است.

بعد آرامیس از دارتن‌یان پرسید: آیا می‌خواهید بروید؟ دارتـن‌یان گـفت: بـلی دوست عزیز من می‌روم.

آرامیس گفت: لابد می‌روید که بخوابید. دارتن‌یان گفت: بلی.

آرامیس گفت: در کجا خواهید خوابید؟ دارتن‌یان گفت: گویا خوابگاه من اطاق انتظار آپارتمان اعلیحضرت خواهد بود آیا پورتوس اینجا می‌خوابد؟

آرامیس گفت: نه... او در این کاخ یک آپارتمان دارد ولی نمی‌دانم مسکن او کجاست و خواهش می‌کنم او را با خود ببرید.

دارتن‌یان گفت: برای چه؟ آرامیس گفت: برای اینکه من می‌خواهم کتاب و دعا بخوانم و صدای خرخر پورتوس که از صدای نفیر بلندتر است حواس مرا پرت می‌کند.

دارتن‌یان اگر هنوز سوءظنی داشت از پیشنهاد آرامیس مشعر بر اینکه پورتوس را

با خود ببرد سوءظنش رفع شد.

زیرا فهمید اگر آرامیس قصد توطئه داشت مردی چون پورتوس را از خود دور نمی‌کرد.

زیرا می‌دانست آن مرد قوی و با جرأت که نمی‌داند ترس چیست خیلی به‌کارش می‌آید.

پس دور کردن پورتوس دلیل بر این است که آرامیس قصد توطئه ندارد.

دارتن‌یان به‌طرف پورتوس رفت و دست به شانه او نهاد و تکانش داد تا اینکه پورتوس چشم گشود و گفت: آه... معلوم می‌شود که من خوابیده بودم... دارتن‌یان... این شما هستید... از دیدن شما خیلی خوشوقتم. معلوم می‌شود که ما همه جزو مهمانان کاخ ووکس هستیم... جای آتوس و رول خالی است.

دارتن‌یان گفت: بلی جای این دو دوست عزیز ما خالی می‌باشد و به شما پورتوس عزیز تبریک می‌گویم که لباس جدید و زیبای خود را پوشیده‌اید.

پورتوس گفت: این همان لباسی است که آقای کوکلن ـ دو ـ وولیر برای من اندازه گرفت و بعد برپا خاست.

آرامیس گفت: پورتوس... پورتوس... شما را به خدا آهسته قدم بردارید.

پورتوس با حیرت پرسید: برای چه؟ آرامیس گفت: این‌طور که شما راه می‌روید کف اطاق فرو می‌ریزد. کف این اطاق بالای اطاق خواب پادشاه فرانسه قرار گرفته است.

دارتن‌یان گفت: راست است و اطاق شاه زیر این اطاق می‌باشد.

پورتوس برای اینکه بتواند آهسته راه برود بازوی دارتن‌یان را گرفت و آن دو نفر از آرامیس خداحافظی کردند و آرامیس گفت: من بدواً خیال داشتم امشب کتاب بخوانم ولی فکر می‌کنم بخوابم بهتر از بیداری است زیرا من نیز به سهم خود امروز خسته شده‌ام.

پس از اینکه دارتن‌یان و پورتوس رفتند آرامیس درب اطاق خود را بست و کلون آن را انداخت و بعد به پستو نزدیک شد و آهسته گفت: عالیجناب... عالیجناب... از آنجا خارج شوید.

فیلیپ که در آن بود یک در را که در کشوئی واقع در دیوار قرار داشت گشود و قدم به اطاق گذاشت و گفت معلوم می‌شود که آقای دارتن‌یان سوءظن پیدا کرده بود.

آرامیس گفت: شما او را شناختید؟ جوان گفت: قبل از اینکه شما اسم او را ببرید من دانستم که فرمانده تفنگداران می‌باشد و اظهارات او نشان می‌دهد که نسبت به من خیلی وفادار است.

جوان کلمه من را صریح‌تر از کلمات دیگر اداء کرد و آرامیس گفت: بلی عالیجناب این مرد مانند یک سگ وفادار می‌باشد ولی مشروط بر اینکه قبل از ناپدید شدن دیگری نفهمد که شما که هستید.

جوان گفت: اگر بعد از ناپدید شدن او با این موضوع پی ببرد چطور؟

آرامیس گفت: اگر پس از اینکه وی ناپدید شد دارتن‌یان بفهمد که پادشاه او عوض شده سکوت خواهد نمود و دم برنخواهد آورد زیرا این مرد که گاسکون می‌باشد به‌قدری غرور دارد که حاضر نیست به اشتباه خویش اعتراف نماید.

جوان گفت: بسیار خوب حالا چه باید بکنم؟ آرامیس گفت: عالیجناب اکنون شما باید از این اطاق ناظر اطاق پائین باشید تا اینکه ببینید که لوئی چهاردهم تشریفات مربوط به خوابیدن را چگونه به انجام می‌رساند.

جوان گفت: بسیار خوب. آرامیس اظهار کرد اطاق خواب لوئی چهاردهم که زیر این اطاق قرار گرفته دارای گنبدی است که کف این اطاق بالای آن قرار دارد. اطراف این گنبد دریچه‌هائی بوجود آورده‌اند که یکی از آنها مقابل سوراخی است که ما در کف این اطاق احداث کرده‌ایم.

اینک شما روی این تابوره بنشینید تا اینکه من دریچه سوراخ کف این اطاق را باز کنم و وقتی دریچه باز شد شما درون اطاق خواب لوئی چهاردهم را خواهید دید و می‌توانید حرکات او را تحت‌نظر بگیرید و صدایش را بشنوید.

بعد آرامیس دریچه‌ای را که کف اطاق قرار داشت برداشت و سوراخی نمایان شد و همان وقت آرامیس چراغ اطاق خود را برای مزید احتیاط خاموش کرد.

ولی چراغ اطاق لوئی چهاردهم روشن بود و آرامیس پرسید: آیا اطاق را به‌خوبی می‌بینید؟

جوان گفت: بلی. آرامیس پرسید: لوئی چهاردهم چه می‌کند؟ جوان گفت: او به یک نفر که مقابل او قرار گرفته می‌گوید بنشیند.

آرامیس پرسید: آیا وی آقای فوکه است؟ جوان گفت: نه آقا وی فوکه نیست.

آرامیس سئوال کرد: پس کیست؟ جوان گفت: صبر کنید تا یادداشتهائی را که شما به من رسانیده بودید و من از حفظ دارم به‌خاطر بیاورم و از روی آنها این شخص را بشناسم... آه... این شخص کولبر می‌باشد.

آرامیس گفت: آیا پادشاه فرانسه به کولبر گفت که بنشیند؟ جوان پاسخ مثبت داد.

خود آرامیس نظری به اطاق پایین انداخت و دید که جوان درست فهمیده و شخصی که مقابل پادشاه فرانسه ایستاده کولبر می‌باشد و گفت: چون لوئی چهاردهم به این مرد اجازه جلوس داده، من تصور نمی‌کنم که مذاکرات آنها به نفع آقای فوکه تمام شود.

در انتهای فصل سابق دیدیم که وقتی فوکه می‌خواست از اطاق شاه خارج شود لوئی به او گفت به کولبر اطلاع بدهد که نزد وی بیاید.

کولبر که از واقعه شهر ملون ترسان و هراسان بود با اضطراب وارد اطاق شاه شد.

ولی وقتی لوئی چهاردهم به او اجازه نشستن داد ترس وی از بین رفت چون فهمید که هرگاه شاه، نسبت به او مرحمت نمی‌داشت اجازه نشستن نمی‌داد.

آرامیس از جوان پرسید: آیا کولبر نشست یا نه؟

فیلیپ گفت: نه... او ننشست و ترجیح داد که سراپا بماند.

آرامیس گفت: پس خوب گوش بدهیم که بدانیم این دو نفر چه می‌گویند.

آنگاه پادشاه آینده فرانسه، و پاپ آینده دنیای مسیحیت که می‌توانستند دو نفر دیگر را که زیر پای آنها بودند محو نمایند گوش فرا دادند.

لوئی گفت: آقای کولبر آیا می‌دانید که شما امروز مرا اذیت کردید؟

کولبر گفت: بلی اعلیحضرتا من می‌دانستم که چند ساعت توقف در شهر ملون شما را ناراضی خواهد کرد.

لوئی گفت: چون شما جرأت دارید که حرف راست را به من بزنید من شما را می‌بخشم.

کولبر گفت: اعلیحضرتا من می‌دانستم که چند ساعت توقف در آن شهر سبب عدم رضایت شما می‌شود ولی اگر این توقف صورت نمی‌گرفت من نمی‌توانستم خدمتی به پادشاه خود بکنم.

لوئی گفت: از این قرار شما پیش‌بینی می‌کردید که توقف من در آنجا مبتنی بر

مصلحت است.

کولبر گفت: بلی اعلیحضرتا و سپس خنده کنان افزود اعلیحضرتا من نمی‌خواستم که شما شام را قبل از شب‌چره در خانه فوکه صرف نمائید زیرا وی آن‌قدر غذای لذیذ به شما می‌خوراند که شما و شب‌چره شما را دچار خواب می‌کرد و فوکه کسی نیست که بدون منظور این اغذیه لذیذ و مقوی را به پادشاه خود بخوراند.

لوئی چهاردهم مردی بود نکته‌سنج که از شوخیهای ناپسند و برخلاف نزاکت نفرت داشت و با اینکه شوخی کولبر پسندیده نبود او را بـرای مـرتبه دوم در آن روز تمجید کرد و گفت: آقای کولبر آیا شما می‌دانید که آقای فوکه این همه پول را از کجا می‌آورد که صرف این خرجهای گزاف می‌نماید.

کولبر گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی چهاردهم پرسید: آیا می‌توانید محل این پول‌ها و درآمدها را به من نشان بدهید؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا من می‌توانم بدون یک شاهی کـم و زیـاد مـحل ایـن درآمدها را معین کنم.

لوئی گفت: معلوم می‌شود که شما یک مرد مالی و حسابدار زبردست هستید.

کولبر گفت: اعلیحضرتا همه کسانی که در امور مالی کار می‌کنند باید در محاسبه دقیق باشند.

لوئی گفت: ولی همه کسانی که در امور مالی کار می‌کنند زبردستی شما را ندارند و نمی‌توانند با این دقت حساب درآمد دیگران را داشته باشند.

کولبر گفت: اعلیحضرتا با اینکه هرکس در کار و صنعت خود بصیر است از این ابراز توجه ملوکانه تشکر می‌کنم.

لوئی گفت: در هر حال آقای فوکه ثروتمند است و همه می‌گویند که ثروت او بیش از آن می‌باشد که تصور می‌شود.

کولبر گفت: اعلیحضرتا این گفته حقیقت دارد و ثروت آقای فوکه به‌قدری زیاد است که اموات هم مانند احیاء از ثروت گزاف او اطلاع دارند.

لوئی گفت: مقصود شما از ذکر اموات قبل از احیاء چیست؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا می‌خواهم عرض کنم که زندگان از ثروت آقای فوکه به

شگفت درمی‌آیند و ولخرجی او را تحسین می‌کنند و می‌گویند که این مرد در ریختن و پاشیدن نظیر ندارد ولی اموات که در دنیای دیگر به‌سر می‌برند بیش از زندگان از اوضاع دنیا اطلاع دارند و آنها نه فقط ثروت آقای فوکه را با نظر حیرت می‌نگرند بلکه به علت انباشته شدن این ثروت نیز پی می‌برند و او را متهم می‌نمایند.

لوئی گفت: آیا می‌گوئید که اموات از علت ثروت آقای فوکه آگاهی دارند؟

کولبر گفت: بلی اعلیحضرتا.

لوئی گفت: آیا ممکن است که ما هم از این علت مستحضر شویم؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا حرفه پیشکاری کل دارائی شغلی است که اگر کسی بخواهد از این شغل ثروتمند شود زود توانگر می‌گردد.

لوئی گفت: از کلیات بگذرید واضح‌تر صحبت کنید و از کسی باک نداشته باشید زیرا غیر از من کسی در اینجا صدای شما را نمی‌شنود.

کولبر گفت: اعلیحضرتا چون من متکی به احکام وجدان و حمایت پادشاه خود هستم از کسی باک ندارم.

بعد از این حرف کولبر سر فرود آورد و لوئی چهاردهم گفت: شما اظهار می‌کردید که اموات از علت ثروت آقای فوکه اطلاع دارند... ولی به‌طوری که می‌دانید اموات اگر آگاهی داشته باشند باری لب به سخن نمی‌گشایند و اطلاعات خود را به ما نمی‌دهند.

کولبر گفت: چرا اعلیحضرتا... اموات گاهی از اوقات به سخن درمی‌آیند و با بیانی فصیح صحبت می‌کنند و پس از آن کولبر کاغذی از کیف خود بیرون آورد و به پادشاه فرانسه ارائه داد.

به محض اینکه آرامیس کاغذ مزبور را دید سر را نزدیک گوش فیلیپ نهاد و گفت: عالیجناب درست این منظره را ببینید و به گفت و شنود این دو نفر گوش بدهید برای اینکه دیدن این منظره به منزله طی یک دوره آموزشگاه برای فراگرفتن وظیفه خطیر سلطنت شما می‌باشد.

امشب شما در اینجا ناظر و مستمع یکی از مثبت‌ترین توطئه‌ها و در عین حال یکی از ماهرانه‌ترین توطئه‌ها از طرف یک فرد فرومایه جهت نابودی یک جوانمرد می‌باشید.

این توطئه طوری ماهرانه است که فقط خداوند می‌تواند مبادرت به این عمل بکند نه... نه... العیاذبالله و خداوند هرگز توطئه نمی‌کند بلکه فقط ابلیس قادر است که یک چنین نقشه شیطانی را به موقع اجراء بگذارد.

خوب دقت کنید و مشاهده کنید چه می‌بینید و گوش فرا دارید که چه می‌شنوید زیرا از این درس برای آینده تجربه خواهید آموخت و متوجه خواهید شد که گاهی یک بی‌گناه طوری در چنبر توطئه دیگران می‌افتد و چنان او را به ناحق متهم می‌کنند که هیچ قاضی پاک و شرافتمند قادر نیست او را تبرئه نماید برای اینکه دلائل و قرائن وی را محکوم می‌کنند.

لوئی چهاردهم به محض اینکه کاغذ را گرفت، گفت: آیا این خط مرحوم کاردینال دومازارن نیست.

کولبر گفت: اعلیحضرتا آفرین بر نظر صائب شما که در نگاه اول خط مرحوم کاردینال را شناختید.

این همان کاغذ بود که خانم دوشوروز می‌خواست به آرامیس بفروشد و معامله او سر نگرفت و چون ما موضوع کاغذ را در صفحات گذشته کتاب از نظر خوانندگان گذراندیم اگر اینک آن را تکرار کنیم چیزی بر اطلاعات آنها افزوده نخواهد شد.

لوئی چهاردهم کاغذ را خواند و گفت: من از این کاغذ، درست مطلب را نمی‌فهمم و همین‌قدر می‌دانم که پولی به آقای فوکه داده شده است.

کولبر گفت: اعلیحضرتا شما از این جهت چیزی از این کاغذ استنباط نمی‌کنید که مانند ما کارکنان مالیه، آشنا به محاسبات و اصول و فروع حسابداری نمی‌باشید.

ولی برای یک حسابدار این کاغذ خیلی صریح است و نشان می‌دهد که خزانه اعلیحضرت یک مبلغ مهم، یعنی سیزده میلیون به آقای فوکه پرداخته است.

لوئی گفت: آیا ممکن است که جای این سیزده میلیون خالی مانده باشد؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا این موضوع نه فقط ممکن، بلکه متحتم می‌باشد.

لوئی گفت: آیا شما یقین دارید که آقای فوکه سیزده میلیون دریافت کرده و آن را نپرداخته است؟

کولبر گفت: من این را نمی‌گویم بلکه دفاتر رسمی دارائی و خزانه اعلیحضرت این حقیقت را می‌گویند و اشعار می‌دارند که پیشکار کل دارائی سیزده میلیون دریافت

کرده، ولی آن را به خزانه نپرداخته و محل خرج این سیزده میلیون هم معلوم نیست و اسناد خرج آن وجود ندارد.

لوئی گفت: آقا در دفاتر شما اسناد و اوراقی موجود نیست که بازگشت این سیزده میلیون را معلوم کند یا محل خرج آن را معین نماید.

کولبر گفت: اعلیحضرتا به هیچ‌وجه از این اسناد و اوراق موجود نیست.

لوئی گفت: از این قرار آقای فوکه این سیزده میلیون را...

کولبر بدون اینکه منتظر اتمام حرف شاه شود گفت: بلی اعلیحضرتا وی این سیزده میلیون را به نفع خود ضبط کرده و لذا توانسته هزینه این جشن راکه در اینجا اقامه کرده تأمین کند.

زیرا با سیزده میلیون می‌توان جشنی اقامه کرد که چهار برابر و یک سوم باشکوه‌تر از جشن فونتن‌بلو که ما برحسب امر شاهانه اقامه کردیم باشد زیرا ما در جشن فونتن‌بلو بیش از سه میلیون اعتبار نداشتیم.

کولبر مانند یک افعی که نیش خود را فرو کند و زهر بریزد علیه فوکه زهر خویش را ریخت و بعد منتظر تأثیر او شد.

اثر گفته کولبر و استناد او به اسناد مدارک به ظاهر غیرقابل تردید و خیلی زیاد بود زیرا نه فقط فوکه را در نظر لوئی چهاردهم متهم به اختلاس کرد بلکه این‌طور نشان داد که فوکه با پول شاه که اختلاس کرده جشن‌های بزرگ اقامه می‌کند تا اینکه بتواند عظمت خود را به رخ لوئی چهاردهم بکشد.

فقط یک مرد بسیار آزموده که در امور مالی هم بصیرت داشته باشد می‌توانست بفهمد که یک پیشکار مالیه، حتی پیشکاری مانند فوکه نمی‌تواند، یک قلم، سیزده میلیون از خزانه مملکت اختلاس کند چون اطلاع دارد که محال است این موضوع مسکوت بماند.

پس به‌طور حتم در محاسبه یا طرز انتقال پول کیفیتی خاص وجود داشته که اسناد خرج سیزده میلیون در خزانه مملکت موجود نیست ولی سند تحویل آن به فوکه موجود است.

ولی لوئی چهاردهم در امور مالی بصیرت نداشت و نمی‌توانست دریابد که اختلاس، با این شکل، آن هم یک قلم سیزده میلیونی، غیرممکن است و باید یک

مختلس دیوانه باشد که مبادرت به این عمل شگفت‌آور نماید.

کولبر با وارد آوردن این اتهام، در کاخ ووکس، بر فوکه، تلافی توهینی را که فوکه در فونتن‌بلو بر او روا داشت درآورد و چون یک مرد مالی بود اصل را به ضمیمه ربح آن به فوکه پس داد.

کولبر در اطاق پائین منتظر بود که لوئی چهاردهم نظریه خود را بگوید و آرامیس و فیلیپ در اطاق بالا انتظار داشتند که بدانند لوئی چهاردهم چه تصمیم خواهد گرفت.

لوئی چهاردهم گفت: آقای کولبر آیا می‌دانید اگر این واقعه حقیقت داشته باشد نتیجه‌اش چیست؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا در حقیقت واقعه، هیچ تردیدی موجود نمی‌باشد.

لوئی گفت: مقصودم این است آیا می‌دانید اگر این موضوع علنی شود چه نتیجه‌ای خواهد داد.

کولبر گفت: اعلیحضرتا چون خزانه و دارائی به‌طور رسمی متوجه این موضوع شده، لذا فردا این مسئله افشاء خواهد شد.

لوئی گفت: آیا می‌دانید وقتی این مسئله افشاء گردید تکلیف من چیست؟ و آیا متوجه هستید در این موقع که من در خانه فوکه میهمان هستم چه محظور بوجود می‌آید؟

کولبر گفت: اعلیحضرتا، پادشاه فرانسه، به هر نقطه که برود خانه خود اوست، بخصوص خانه‌ای که با پول شاه بناء شده باشد و وسیله پذیرائی را با پول اعلیحضرت فراهم کرده باشند.

لوئی چهاردهم سکوت کرد...

فیلیپ آهسته به آرامیس گفت: اگر من معمار این کاخ بودم و می‌دانستم که روزی این مرد مبادرت به این پستی خواهد کرد، کف این اطاق و سقف گنبدی اطاق پائین را طوری می‌ساختم که بتوان هم‌اکنون سقف را روی کولبر منهدم کرد.

آرامیس گفت: این کار را نکنید برای اینکه کولبر اینک در کنار لوئی ایستاده که اگر سقف ویران شود لوئی هم آسیب خواهد دید و بهتر این است که گوش فرا بدهیم و بشنویم که لوئی چه می‌گوید.

جوان گفت: من یقین دارم که ما دیگر چیزی جالب توجه نخواهیم شنید.

آرامیس پرسید: برای چه؟ جوان گفت: برای اینکه هرگاه من به‌جای لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه بودم کولبر را مرخص می‌کردم و به او می‌گفتم که فردا تصمیم خود را به اطلاعش خواهم رسانید.

آرامیس با حیرت و قدردانی جوان را نگریست... در پائین لوئی چهاردهم سکوت را شکست و گفت: آقای کولبر من خسته هستم و می‌خواهم بخوابم.

کولبر گفت: اعلیحضرتا تصمیم شما در خصوص این موضوع چیست؟

لوئی گفت: من فردا صبح در این خصوص مطالعه خواهم کرد و تصمیم خود را به اطلاع شما خواهم رسانید.

کولبر خواست حرفی بزند ولی لوئی چهاردهم با یک اشاره شاهانه او را مرخص کرد و کولبر به قهقرا از اطاق خارج شد.

بعد لوئی چهاردهم بانگ زد و نوکران خود را طلبید که بیایند و او را بخوابانند.

آرامیس به جوان گفت: عالیجناب، درست نگاه کنید و عادات لوئی چهاردهم را ببینید و مشاهده نمائید که وی چگونه لباس از تن بیرون می‌آورد و دیگران لباس خواب را به چه ترتیب بر تن وی می‌پوشانند.

این را هم بدانید که تشریفات روز روشن از نظر شما اهمیت ندارد برای اینکه در روز کسی به پادشاه فرانسه نزدیک نمی‌شود ولی شب هنگام خواب، نوکران خیلی به شاه نزدیک می‌گردند و ممکن است که از تغییر عادات او حیرت نمایند و لذا شما باید خوب طرز خوابیدن لوئی چهاردهم را به‌خاطر بسپارید.

و اما موضوع اتهامی که امشب کولبر به فوکه وارد آورده، مسئله‌ای است که فردا اهمیت خود را از دست می‌دهد زیرا فردا کولبر نخواهد توانست، پادشاه فرانسه را وادارد که اتهام مزبور را تأیید و دستور تعقیب فوکه را صادر کند.

۳۲۳

کولبر

جریان روز دیگر جشن ووکس در کتابهای تاریخ به تـفصیل مـضبوط است و کسانی که علاقه‌مند به جزئیات این جشن که تا آن روز بی‌نظیر بود هستند می‌توانند به کتب مزبور مراجعه کنند. در آن روز شعراء مناظره کردند و مناظرهٔ آبشار با فواره که به نظم درآورده بودند خیلی جلب توجه کرد.

لافونتن در این روز اشعار خود را راجع به جانوران قرائت نمود و جشن با صرف غذا و تماشای تئاتر و بازی و گردش ادامه یافت.

پورتوس با تعجب هنگام نمایش، کوکلین ـ دو ـ وولیر را شناخت و به چند نفر که اطراف او بودند گفت: من این آقا راکـه تـقلید درمـی‌آورد مـی‌شناسم ولی مـن فکـر می‌کردم که او یک خیاط زبردست است و تصور نمی‌نمودم که مقلد باشد.

زیرا پورتوس، هنرپیشگان را مقلد می‌دانست و می‌نامید و آنها را طوری دیگر معرفی نمی‌کرد.

ولی لافونتن می‌توانست که مولیر را بشـناسد و او را یک هـنرپیشه بـنامد و در نامه‌ای که به دوست خود موکرو نوشته و تاریخ نامه زیاد با جشن‌های ووکس فـاصله ندارد این اشعار را سروده است.

«این اثر از مولیر می‌باشد ـ این نویسنده با هنر خود تمام دربار را مجذوب کرده است ـ اکنون نام او چنان مشهور شده که آوازه‌اش به روم رسیده ـ و من از موفقیت او خوشوقتم زیرا او را یک انسان برجسته می‌بینم».

در این اشعار لافونتن از توصیه دوستان پیروی کرده و قافیه را درست آورده اشاره‌ای که به روم می‌کند یک ایمای ادبی است زیرا در قدیم وقتی شهرت کسی در روم می‌پیچید موفقیت او قطعی بود و در دوره ما هم اگر کسی در پاریس شهرت پیدا کند در سراسر اروپا مشهور می‌شود.

تصور می‌کنیم که پورتوس نیز حاضر بود که مولیر را یک انسان برجسته بداند اما نه در صحنه تماشاخانه بلکه درون خیاطخانه، زیرا آقای دوبراسیو دوپیرفون، اعتقاد پیدا نمود که در خیاطی کسی لایق‌تر از مولیر نیست.

لوئی چهاردهم، آن روز، به مناسبت القاآت کولبر که شب قبل، زهر خود را نه قطره قطره بلکه پیمانه پیمانه، فرو ریخت متفکر و مردد و محزون بود.

با اینکه فوکه در کاخ و باغ و پارک خود وسائل افسانه‌های هزار و یکشب را برای پذیرائی از لوئی چهاردهم فراهم کرد هیچ یک از تفریحات و منظره‌های آن روز نتوانست که لوئی چهاردهم را از تفکر و تردید بیرون بیاورد.

هر چه ساعات روز می‌گذشت تفکر و تفرقه حواس لوئی چهاردهم زیادتر می‌شد و اگر کسی می‌توانست که افکار او را بخواند می‌فهمید آنچه کولبر به او گفت بدواً مانند یک چشمه کوچک بود که از زیر یک سنگ، در کوه، یا از کنار یک درخت، در جنگل، بیرون می‌آید.

این چشمه آبی زلال و ضعیف دارد و جوئی کوچک بوجود می‌آورد ولی هرقدر که از سرچشمه دور می‌شود سرعت و قوت می‌گیرد برای اینکه چشمه‌های دیگر بدان ملحق می‌گردند و جوی کوچک به شکل نهری بزرگ درمی‌آید و آن نهر هم بزرگتر می‌شود تا اینکه شکل یک رودخانه را پیدا می‌نماید.

کدورت و خصومت هم در خاطر لوئی چهاردهم بدواً کوچک بود و هرچه بیشتر راجع به آن فکر می‌کرد، بزرگتر می‌شد و گاهی لوئی چهاردهم از فرط خشم می‌لرزید.

زیرا احساس می‌نمود که او با همه شکوه و عنوان و مرتبه درخشان و پرابهت خود در قبال فوکه کوچک است و فوکه عظمت خود را از وی به‌دست آورده برای اینکه از پرتو عنایات سلطنت توانسته دارای جاه و نام شود.

برای یک خدیو بسیار دشوار است که ببیند یکی از خدمه او آن‌قدر بزرگ شده

که او را تحت‌الشعاع قرار داده و برای اینکه بزرگی خود را به‌طوری که همه دریابند به رخ او بکشاند از وی دعوت کرده است که در کاخ وی به‌سر ببرد.

نزدیک ظهر تفکر و تردید لوئی چهاردهم از بین رفت و دیگران دیدند که چهره او شکفت.

فکر کردند که پادشاه فرانسه از کسالت بیرون آمده و نسبت به برنامه‌های جشن و حوادث مسرت‌بخشی که اطراف او بوجود می‌آید علاقه‌مند شده غافل از این بودند که مسرت پادشاه فرانسه ناشی از این است که تصمیم گرفته می‌داند چه باید کرد.

زیرا خدیو فرانسه هم مانند فردی متعارف تا لحظه‌ای که مردد بود بر خود می‌پیچید زیرا نمی‌دانست چه خواهد کرد اما وقتی تصمیم خود راگرفت و تردیدش از بین رفت، باز مثل یک فرد عادی خوشوقت گردید.

آرامیس که در آن روز قدم به قدم پادشاه فرانسه را تعقیب می‌کرد افکارش را از ناصیه او می‌فهمید.

هر اندیشه‌ای که لوئی چهاردهم می‌نمود روی صورتش نقش می‌بست و به‌نظر آرامیس می‌رسید و پیشوای روحانی وان از افکار شاه بدین نکته پی می‌برد که ساعت اجرای تصمیم نزدیک است.

در آن روز آرامیس و کولبر یک جور فکر می‌کردند برای اینکه کولبر هم می‌فهمید که عنقریب پادشاه فرانسه تصمیمی بزرگ خواهد گرفت.

در آن روز بعد از اینکه لوئی چهاردهم دانست چه باید بکند در صدد برآمد خود را به لاوالیر نزدیک نماید تا اینکه دیدار او و صحبت با دختر جوان او را از تفکر نسبت به فوکه معاف بدارد.

همه درباریها مشاهده کردند که لوئی چهاردهم از هر فرصت برای نزدیک شدن به لاوالیر و صحبت با وی استفاده می‌کند و باز همه درباریها متوجه شدند که لوئی چهاردهم از صحبت با فوکه و کولبر می‌گریزد و طوری رفتار می‌کند که هیچ یک از آن دو نفر نتوانند او را تنها به‌دست آورند و با وی صحبت کنند.

چون لوئی چهاردهم فکر می‌نمود که اگر با فوکه تنها شود شاید نتواند جلوی خشم خود را بگیرد در صورتی که پادشاه جوان فرانسه عزم داشت تودار باشد.

او می‌دانست که ضبط نفس که در همه یک صفت پسندیده است در سلاطین

پسندیده‌تر به‌شمار می‌آید برای اینکه مردم که سلاطین را فرد برجسته بشری می‌دانند منتظرند که از نظر متانت و ضبط نفس هم بزرگتر از دیگران باشد.

لوئی چهاردهم فکر می‌کرد که هرگاه با کولبر تنها بماند او درباره فوکه صحبت خواهد کرد و به شاه خواهد گفت که دستور تعقیب او را صادر کند و لوئی چهاردهم نمی‌خواست تصمیمی طبق رأی کولبر بگیرد و عزم داشت که حریت اخذ تصمیم خود را حفظ کند.

غروب آفتاب و آنگاه موقع صرف شب‌چره رسید. لوئی چهاردهم می‌خواست بعد از صرف شب‌چره، با زن خویش گردش کند.

شب‌چره که ما از ذکر جزئیات آن صرف‌نظر می‌نمائیم صرف شد و آنگاه لوئی چهاردهم و دیگران پشت میز بازی نشسته یا ایستادند و بازی کردند.

لوئی چهاردهم آن شب هزار پیستول برد و سکه‌های طلا را در جیب ریخت و برخاست و گفت: آقایان، برویم و گردش کنیم.

همه آماده رفتن به باغ و پارک برای گردش شدند و پادشاه فرانسه در گردشگاه به خانم‌ها ملحق گردید.

چون لوئی چهاردهم هزار پیستول برده بود نشاط داشت و درباریها هم دارای نشاط بودند ولی فوکه مسرت نداشت زیرا وی در آن شب دویست هزار لیره باخت تا اینکه تمام درباریها و صاحب‌منصبان شاه، برنده شوند و خوشحال باشند.

اگر آن شب کسی از خارج می‌آمد و درباریها و صاحب‌منصان را می‌دید فکر می‌کرد که آنها نیک‌بخت‌ترین افراد بشر هستند زیرا کسی نبود که مقداری پول زر در جیب نداشته باشد و حال آنکه قبل از بازی، آن وجه را نداشت.

لوئی چهاردهم تا وقتی که قیافه کولبر را ندیده بود، مسرور به‌نظر می‌رسید ولی همین که وی را مشاهده کرد غبار ملالت بر چهره او نشست.

لاوالیر که می‌توانست به کوچکترین تغییر روحیه شاه پی ببرد این کدورت را دید و نظر به اینکه هیچ یک از اهتزازات روح پادشاه جوان، به دختر عاشق پنهان نمی‌ماند، فهمید که کدورت شاه ناشی از خشم است و غضب او، یک نفر را تهدید می‌نماید.

لاوالیر پس از اینکه متوجه شد در آن شب، شخصی هست که مورد خشم شاه قرار خواهد گرفت عزم کرد مانند فرشته رحمت که در سر راه گناهکاران قرار می‌گیرد تا

اینکه آنها را از عذاب برهاند او هم در سر راه خشم پادشاه قرار بگیرد و شخص موردنظر او را از عذاب نجات بدهد.

بعد از اینکه لوئی چهاردهم چند مرتبه کولبر را بین جمعیت دید، در سر یکی از خیابان‌های پارک، او را تنها مشاهده کرد.

گویا آنجا میعاد بود، و خود شاه به کولبر دستور داد در آنجا منتظرش باشد زیرا همین که لوئی چهاردهم کولبر را دید اشاره‌ای به او کرد و کولبر به شاه نزدیک شد.

لاوالیر که کدورت شاه را دیده بود نتوانست خودداری کند و لازم دانست که طوری خود را به شاه برساند که شاید بتواند با حضور خود از کدورت او بکاهد و به علت ملالت لوئی پی ببرد.

دختر جوان می‌دانست که حتی در قلب شاه هم کدورت و ملالت، احتیاج به بروز و ظهور دارد تا اینکه از شدت آن کاسته شود و اگر شاه بتواند کدورت خود را ابراز نماید آرام خواهد گرفت.

چون لاوالیر از ملالت پادشاه جوان بسیار مضطرب بود وقتی به لوئی رسید طوری با او برخورد کرد که لوئی چهاردهم که خود ملالت داشت از اندوه لاوالیر حیرت نمود.

برخورد مقدماتی دختر جوان با لوئی چهاردهم اثری نامطلوب در لوئی کرد و کولبر که دید لاوالیر به شاه نزدیک گردید برای رعایت احترام چند قدم دور شد.

شاه که متوجه شد تنها می‌باشد چون کولبر خود را عقب کشیده بود دست دختر جوان را گرفت و گفت: مادموازل آیا ممکن است از شما بپرسم شما را چه می‌شود؟ و چرا صورت شما اندوهناک به نظر می‌رسد و به چه مناسبت چشمهای شما مرطوب می‌باشد.

لاوالیر مانند کسی که ناله می‌کند جواب داد: اعلیحضرتا اگر صورت من اندوهناک به‌نظر می‌رسد و چشم‌های من اشک‌آلود است و من غمگین می‌باشم برای غمگینی شماست زیرا کدورت خاطر شاهانه، مرا سخت اندوهگین کرده است.

لوئی گفت: مادموازل آیا شما تصور کرده‌اید که من کدورت دارم؟ دختر جوان گفت: اعلیحضرتا من خوب احساس می‌کنم که اعلیحضرت یا اندوه دارید یا اینکه دچار تکدر خاطر شده‌اید و از این حیث بسیار ملول می‌باشم زیرا نمی‌توانم پادشاه و آقای

خود را غمگین یا مکدر ببینم.

شاه گفت: مادموازل من غمگین نیستم ولی همان‌طوری که حدس زدید مکدر می‌باشم.

لاوالیر گفت: اعلیحضرتا اگر حمل بر جسات نفرمائید استدعا می‌کنم بگوئید علت تکدر شما چیست؟

لوئی چهاردهم گفت: من از این جهت مکدر هستم که خود را حقیر می‌بینم.

لاوالیر بانگی از حیرت برآورد و گفت: اعلیحضرتا آیا شما خود را حقیر می‌بیند؟... چه اتفاقی افتاده که این فکر را برای شما بوجود آورده است و احساس حقارت می‌نمائید؟

لوئی چهاردهم در حالی که مشت‌های خود را می‌فشرد و گاهی دندان‌ها را به هم می‌سائید گفت: مادموازل شما می‌دانید پادشاه فرانسه در هر نقطه که باشد آقا و سرور است و همه کس در قبال او، باید تحت‌الشعاع شود.

لاوالیر گفت: اعلیحضرتا این اصلی است قطعی و غیرقابل تردید.

لوئی چهاردهم گفت: ولی اگر نظر به اطراف بیندازید می‌بینید که در اینجا، پادشاه فرانسه، در قبال پادشاه این کاخ و پارک تحت‌الشعاع شده و وقتی من فکر می‌کنم که این پادشاه...

لوئی طوری به خشم آمده بود که نتوانست حرف خود را تمام کند و دختر جوان گفت: اعلیحضرتا خواهش می‌کنم صحبت خود را تمام نمائید.

لوئی گفت: من وقتی فکر می‌کنم که این پادشاه که مرا تحت‌الشعاع قرار داده یکی از خدمه نادرست من است و تمام این عظمت و ثروت را به‌وسیله نادرستی از راه دزدی به‌دست آورده و اموال مرا به سرقت برده تا این کاخ و پارک را احداث کند ناچارم که این جشن را برای او مبدل به مصیبت نمایم و عید او را عزا کنم تا اینکه پریزادهای باغ و پارک ووکس که به قول شعرای وی از شادمانی می‌رقصند گریه کنند و هرگز خاطره این عزاداری را فراموش ننمایند.

لاوالیر به‌جای اینکه جواب بدهد ناله‌ای طولانی کرد ولی ناله او طوری دارای معنی بود که لوئی چهاردهم گفت: مادموازل آیا شما هم می‌خواهید از فوکه طرفداری کنید؟

گفته لوئی چهاردهم معنای بسیار داشت چون می‌خواست بگوید که آیا شما هم مثل فوکه و طرفداران او به من خیانت می‌کنید؟ آیا شما هم از جاده دوستی و امانت خارج می‌شوید؟ آیا شما هم مانند فوکه به من پشت می‌نمائید؟

لاوالیر که معنای بیان شاه را فهمید گفت: اعلیحضرتا من از آقای فوکه طرفداری نمی‌کنم ولی از اعلیحضرت می‌پرسم آیا گزارشی که در این خصوص به عرض ملوکانه رسیده درست هست یا نه، زیرا به‌خاطر شاه پوشیده نیست که گاهی کسانی دانسته یا ندانسته گزارشهائی را به عرض می‌رسانند که صحت ندارد.

لوئی چهاردهم نظری به چپ و راست انداخت و کولبر را دید و اشاره کرد که نزدیک شود و گفت: آقای کولبر من شما را احضار کردم تا اینکه اطلاعات خود را راجع‌به آقای فوکه برای مادموازل بیان نمائید زیرا احساس می‌کنم که مادموازل برای قبول اظهارات شاه محتاج گواهی شماست.

کولبر مقابل لاوالیر سر فرود آورد و شاه گفت: آقای کولبر هرچه راجع به فوکه می‌دانید برای مادموازل حکایت کنید و شما هم مادموازل خواهش می‌کنم چند لحظه گوش بدهید زیرا توضیحات کولبر طولانی نخواهد شد برای اینکه مسائلی که جنبه قطعی و غیرقابل تردید دارد محتاج بحث طولانی نیست.

کسی که این تاریخ را می‌خواند ممکن است بپرسد برای چه لوئی چهاردهم کولبر را احضار کرد و از او درخواست کرد که توضیح بدهد.

آیا پادشاه فرانسه از ارزش اظهارات خود نزد لاوالیر اطلاع نداشت؟

آیا نمی‌دانست لاوالیر به‌قدری او را دوست می‌دارد که محال است تردیدی در صحت گفته او بکند.

در جواب می‌گوئیم چرا... لوئی چهاردهم می‌دانست که لاوالیر گفته او را می‌پذیرد و می‌داند که وی در گفته خود صادق است.

می‌دانست که اگر دیگران گزارش برخلاف به او داده باشند خود او، وقتی چیزی به لاوالیر بگوید، دختر جوان می‌فهمد که پادشاه فرانسه راستگو می‌باشد.

یعنی پادشاه فرانسه، آنچه را که فکر می‌کند و درست می‌داند می‌گوید، و به عقیده دختر جوان، گفته پادشاه فرانسه، مطابق با رأی باطنی اوست.

اما لوئی چهاردهم نسبت به صحت گزارش کولبر تردید داشت و با اینکه کولبر

یک مدرک کتبی به او ارائه داد باز پادشاه فرانسه آسوده‌خاطر نبود.

وی احساس می‌کرد که در پس پرده چیزهائی وجود دارد که بر او پنهان است.

لوئی به‌طور مبهم ادراک می‌نمود که کولبر مسئله اختلاس سیزده میلیون را فقط برای خدمت کردن به لوئی چهاردهم پیش نکشیده و خیلی برای خزانه فرانسه دلش نسوخته است.

هاتفی در گوش او ندا درمی‌داد اینهائی که در اطراف شما هستند و به نام حفظ منافع شما، جنب و جوش می‌کنند، دلسوز شما نمی‌باشند بلکه منافع خویش را در نظر می‌گیرند.

هنوز لوئی چهاردهم جوان بود و تجربیات سنوات بعد را نداشت معهذا حس می‌کرد اتهام وارده بر فوکه ساده نیست و چون احساس می‌نمود که ماهیت قضیه بر او روشن نمی‌باشد، می‌خواست که لاوالیر تصمیم او را در مورد فوکه تصویب کند تا اینکه خاطرش آسوده شود.

لوئی چهاردهم احساس می‌نمود، تصمیمی که می‌خواهد در مورد فوکه بگیرد ناشی از فکر اجرای عدالت نیست بلکه ناشی از حسادت است و وی به فوکه رشک می‌برد که چرا آن ثروت و شکوه را دارد.

روحیه لوئی چهاردهم مثل کسی بود که می‌داند می‌خواهد مرتکب یک عمل ناصواب شود اما برای تسکین خود از نظریه دیگران استمداد می‌کند که آنها عمل او را تصویب نمایند و بگویند کاری به قاعده و خوب است.

وگرنه لوئی چهاردهم احتیاج به توضیح و گواهی کولبر نداشت اما می‌خواست که به‌وسیله توضیح او لاوالیر را با خود همدست کند و دختر جوان عزم لوئی را در مورد فوکه یک عمل لازم و مشروع بداند.

لاوالیر خطاب به کولبر گفت: آقا، چون اعلیحضرت امر کرده‌اند که من به اظهارات شما گوش بدهم خواهشمندم بگوئید که فوکه مرتکب چه جنایتی شده است.

کولبر گفت: مادموازل جنایت آقای فوکه خیلی بزرگ نیست و او فقط در امانت خیانت کرده و اختلاس نموده است.

لوئی گفت: آقای کولبر بیشتر توضیح بدهید و وقتی توضیح شما تمام شد ما را تنها بگذارید و بروید و به آقای دارتن‌یان بگوئید که نزد من بیاید.

لاوالیر گفت: اوه... اعلیحضرتا برای چه آقای دارتن‌یان را احضار می‌کنید؟
لوئی گفت: من دارتن‌یان را احضار می‌کنم تا بگویم این مرد گردن‌کلفت مغرور راکه جسارت کرده خود را هم‌پایه من نموده است توقیف نماید!
لاوالیر گفت: اعلیحضرتا آیا قصد دارید آقای فوکه را توقیف کنید؟
لوئی گفت: مگر این موضوع حیرت‌آور است؟ برای چه تعجب کردید؟
لاوالیر گفت: اعلیحضرتا آیا می‌خواهید آقای فوکه را در خانه او توقیف کنید؟
لوئی گفت: کسی که گناهکار است در خانه خود هم مثل جای دیگر گناهکار می‌باشد.
لاوالیر گفت: اعلیحضرتا همه می‌دانند که این مرد اینک خود را ورشکسته می‌کند تا اینکه بتواند از پادشاه خویش پذیرائی نماید.
لوئی گفت: همین راکم داشتیم که شما هم از آقای فوکه دفاع کنید؟
کولبر از این حرف خندید و لوئی که صدای خنده او را شنید با قدری حیرت رو برگردانید زیرا فکر می‌کرد حرفی که او زده خنده‌دار نبود.
لاوالیر گفت: اعلیحضرتا من از آقای فوکه دفاع نمی‌کنم بلکه از شما دفاع می‌نمایم.
لوئی پرسید: چطور از من دفاع می‌کنید؟
لاوالیر گفت: اعلیحضرتا من چون خدمتکار وفادار شما هستم مکلفم که در حدود توانائی خود نگذارم که لطمه‌ای به حیثیت و شرف شما وارد بیاید.
لوئی گفت مگر شما فکر می‌کنید که لطمه‌ای به حیثیت من وارد می‌آید؟
لاوالیر گفت: بلی اعلیحضرتا هرگاه شما فوکه را در منزل او توقیف نمائید این موضوع سبب هتک حیثیت شما خواهد شد زیرا اکنون میهمان وی هستید.
لوئی چهاردهم از این حرف به غضب درآمد و گفت: مادموازل چگونه ممکن است که من حیثیت خود را لکه‌دار کنم... به راستی که شما بعضی از اوقات، در بیان بعضی از مطالب، حرارت زیاد از خود نشان می‌دهید.
لاوالیر گفت: اعلیحضرتا حرارت من برای بیان یک مطلب نیست بلکه برای هدف آن یعنی منظور خدمتگزاری به اعلیحضرت است و در صورت لزوم من جان خود را نیز با همین حرارت در راه شما، برای خدمتگزاری فدا خواهم کرد.

کولبر در این موقع خواست در صحبت مداخله کند و چیزی علیه نظریه لاوالیر بگوید و دختر جوان به او گفت:

آقای کولبر، وقتی پادشاه فرانسه مبادرت به عملی جائز می‌کند ولو عمل مزبور علیه من، یا صمیمی‌ترین خویشاوند من باشد من آن عمل را تصویب می‌نمایم.

اگر پادشاه فرانسه، از روی صواب، امر کند که مرا به قتل برسانند من شمشیر جلاد را خواهم بوسید و هنگام مرگ بر پادشاه خود دعا خواهم کرد.

ولی اگر پادشاه فرانسه بدون صواب، مبادرت به یک عمل نماید ولی به نفع من و صمیمی‌ترین خویشاوندانم باشد من آن را نمی‌پسندم و به او خواهم گفت که این عمل پسندیده نیست.

کولبر گفت: مادموازل ما هم پادشاه را دوست می‌داریم و خواهان عظمت او هستیم.

لاوالیر گفت: تصدیق می‌کنم که شما پادشاه را دوست می‌دارید ولی هر یک از ما پادشاه فرانسه را یک‌جور دوست می‌داریم.

آنگاه لاوالیر با لحنی که قلب پادشاه جوان را تکان داد گفت:

من خدمتکار و کنیز پادشاه فرانسه هستم و او را از جان و دل دوست می‌دارم. من پادشاه فرانسه را برای سلطنت او نمی‌خواهم بلکه برای خودش او را دوست می‌دارم.

به‌قدری قلب من آکنده از محبت پادشاه فرانسه است که حیات من وابستگی به این محبت دارد.

من نمی‌توانم بدون او زیست کنم و شاه هم این موضوع را می‌داند ولی با اینکه پادشاه فرانسه را برای خود او دوست می‌دارم نمی‌توانم فراموش کنم که وی پادشاه است.

من نمی‌توانم فراموش نمایم که او به عظمت و افتخارات و حیثیت خود علاقه‌مند است و هرچه را او دوست می‌دارد من هم دوست می‌دارم.

و هر کس به حیثیت پادشاه فرانسه لطمه وارد بیاورد به جان من لطمه وارد آورده است و به همین جهت می‌گویم کسانی که به او توصیه می‌کنند که فوکه را در خانه‌اش توقیف نماید به حیثیت شاه لطمه می‌زنند.

کولبر که احساس کرد لوئی چهاردهم تحت‌تأثیر گفته دختر جوان قرار گرفته سر

را پائین انداخت و بعد گفت: مادموازل اجازه می‌دهید یک کلمه حرف بزنم.

دختر جوان گفت: این کلمه را نگوئید خاصه آنکه من می‌دانم شما چه می‌خواهید بر زبان بیاورید.

شما می‌خواهید بگوئید که فوکه تبهکار و گناهکار است.

من این موضوع را می‌دانم برای اینکه خود شاه این موضوع را به من گفت و وقتی شاه مسئله‌ای را به من بگوید لزومی ندارد که من از دیگری بپرسم آیا درست هست یا نه؟

زیرا هرچه شاه به من بگوید بدون شک درست می‌باشد. اگر فوکه جزو پست‌ترین جنایتکاران به‌شمار بیاید در این موقع وجودیت او محترم است برای اینکه شاه وی را قرین مباهات کرده و در منزل او سکونت نموده است.

اگر این منزل پناهگاه دزدها و راهزن‌ها و آدم‌کش‌ها باشد باز در این موقع محترم است زیرا پادشاه فرانسه میهمان آن به‌شمار می‌آید.

لاوالیر سکوت کرد و دیگران هم سکوت کردند.

با اینکه لوئی چهاردهم نظریه دختر جوان را تصویب نمی‌کرد مجبور شد تصدیق نماید که آنچه او می‌گوید ناشی از یک روح بزرگ و قلب پاک و اصالت می‌باشد.

لوئی چهاردهم در حالی که دست خود را به طرف دختر جوان دراز کرد سکوت را شکست و گفت:

مادموازل آیا می‌دانید که هرگاه این مرد فرصت پیدا کند با من چه خواهد کرد؟ آیا می‌دانید که اگر من مجال بدهم که این مرد نفس بکشد چه عملی با من خواهد نمود؟

لاوالیر گفت: اعلیحضرتا این مرد پیوسته در دسترس شماست و هر موقع می‌توانید که او را توقیف کنید.

لوئی گفت: اگر فرار کند چطور، زیرا در این صورت دیگر دست من به او نمی‌رسد.

لاوالیر گفت:

اعلیحضرتا اگر این مرد فرار کند در آن صورت افتخاری که عاید اعلیحضرت می‌شود بیش از آن است که بتوان وصف کرد.

زیرا همه می‌گویند که پادشاه فرانسه می‌خواست که آقای فوکه را توقیف کند اما

نکرد بلکه او را به حال خود گذاشت که بگریزد تا اینکه ننگ خود را به جای دیگر ببرد.

هرقدر جنایات این مرد بزرگتر باشد فرار او برای پادشاه فرانسه افتخاری عالی‌تر بوجود می‌آورد بدیهی اینکه زیادتر همت بلند پادشاه را به ثبوت می‌رساند.

بعد از این گفته‌ها دختر جوان دست شاه را بوسید و مقابل او زانو بر زمین زد.

کولبر آهی کشید و در دل گفت:

من محو شدم زیرا نمی‌توانم فوکه را از بین ببرم و بقای فوکه سبب محو من خواهد گردید.

لیکن لحظه دیگر به خویش نوید داد و گفت: نه... نه... من محو نشده‌ام برای اینکه هنوز یک سلاح قاطع دارم که می‌توانم به این وسیله فوکه را محو کنم ولو لاوالیر هم از این سلاح آسیب ببیند.

لوئی چهاردهم دختر جوان را از زمین بلند کرد.

کولبر هم دست در جیب کرد و کاغذی از آن بیرون آورد.

این کاغذ را به شکل نامه تاکرده بودند و رنگ زرد کاغذ نشان می‌داد که قدری کهنه شده ولی آن کاغذ کهنه برای کولبر بیش از یک گنج ارزش داشت.

کولبر می‌خواست کاغذ مزبور را جلوی پای لاوالیر بر زمین بیندازد اما به‌طوری که دختر جوان متوجه نشود بلکه شاه، آن کاغذ را ببیند.

در این موقع کسانی که مشعل در دست داشتند نمایان شدند و نور مشعلهای آنها پیراهن لاوالیر را روشن کرد.

لوئی چهاردهم که نزدیک شدن مشعلها را دید به دختر جوان گفت: لوئیز شما بروید.

کولبر برای آنکه دختر را وادار به رفتن کند گفت:

مشعل‌ها نزدیک می‌شوند... عده‌ای از این طرف می‌آیند.

لاوالیر با سرعت از پادشاه فرانسه خداحافظی کرد و یک لحظه دیگر در تاریکی ناپدید شد.

قبل از آنکه لوئی چهاردهم از آنجا تکان بخورد کولبر گفت: اعلیحضرتا تصور می‌کنم که دوشیزه لاوالیر چیزی را بر زمین انداخته است.

لوئی پرسید:

چه چیز را بر زمین انداخته است.

کولبر مثل کسی که جسارت نمی‌کند یک شیئی مربوط به دوست پادشاه فرانسه را از زمین بردارد گفت:

اعلیحضرتا تصور می‌کنم دوشیزه لاوالیر یک نامه را به زمین انداخته‌اند.

لوئی با لحنی که معلوم بود نسبت به کاغذی که لاوالیر بر زمین انداخته علاقه‌مند شده گفت: کجاست... کجاست.

کولبر با انگشت کاغذی را روی زمین نشان داد و لوئی به سرعت کاغذ را از زمین برداشت و لحظه دیگر مشعلدارها به آنجا نزدیک شدند و همه جا را نورانی کردند.

۳۲۴

حسادت

کسانی که با مشعل نزدیک شدند نوکران فوکه بودند و خود پیشکار دارائی هم با آنها می‌آمد.

فوکه در جستجوی شاه بود و می‌خواست به عرض برساند که آتش‌بازی شروع می‌شود و میل داشت از پادشاه فرانسه دعوت نماید که آتش‌بازی را تماشا کند.

به‌قدری لوئی چهاردهم تحت‌تأثیر علو طبع و صفای طینت و اصیل‌زادگی لاوالیر قرار گرفت که وقتی فوکه را دید خوشحال شد.

فوکه از نگاه شاه دریافت که نسبت به او محبت دارد در صورتی که هنگام روز چند مرتبه متوجه گردید که شاه به او بی‌مهر است.

او نمی‌دانست که علت محبت ناگهانی لوئی چهاردهم، لاوالیر می‌باشد.

معلوم است که نظریه لوئی نسبت به فوکه تغییر نکرده، کماکان او را در خور مجازات می‌دانست ولی چون فوکه سبب شد که لاوالیر آن علوطبع را به خرج بدهد شاه با قدرشناسی او را می‌نگریست.

مثل این بود که لوئی می‌خواست به فوکه بگوید اگر شما نبودید امشب لاوالیر این پاک‌طینتی را از خود بروز نمی‌داد و من به قسمتی دیگر از مزایای او پی نمی‌بردم.

چون شما سبب شدید که لاوالیر امشب این قدر بزرگ بشود لذا در خور قدردانی هستید.

فوکه گفت: اعلیحضرتا آمده‌ام استدعا کنم در صورت تمایل برای تماشای آتش‌بازی تشریف بیاورید.

شاه جلو افتاد و فوکه و دیگران و از جمله کولبر در عقب او روان شدند و به‌طرف عمارت رفتند.

کولبر در حالی که عقب لوئی چهاردهم قدم برمی‌داشت در فکر بود چگونه فکر شاه را متوجه فوکه، یعنی متوجه خیانت فوکه کند و او را به خشم دربیاورد.

همین که به عمارت نزدیک شدند فوکه از شاه کسب اجازه کرد و دستور شروع آتش‌بازی را داد... چند لحظه بعد از بالای گنبد وسط کاخ ووکس آتشی درخشنده و رنگارنگ برخاست.

لوئی چهاردهم می‌خواست که دست خود را به‌طرف فوکه دراز کند تا اینکه به بازوی او تکیه بدهد اما احساس کرد چیزی در دست دارد.

نظر به آن انداخت و دید کاغذ است و یادش آمد که کاغذ لاوالیر می‌باشد.

آن کاغذ چون لاوالیر را به یاد لوئی چهاردهم آورد قلب او را شاد نمود و گرمی عاطفه وجود پادشاه فرانسه را گرفت.

وقتی لوئی کاغذ مزبور را از زمین برداشت با خود گفت: لابد لاوالیر نامه‌ای برای من نوشته می‌خواسته به من بدهد ولی دادن نامه را به مناسبت پیش آمدن صحبت فوکه فراموش کرد.

لوئی چهاردهم تردید نداشت که نامه مزبور یک نامه عاطفی می‌باشد زیرا گاهی لاوالیر از این نامه‌ها به او می‌نوشت یا اینکه شعری می‌سرود و به شاه تسلیم می‌کرد.

آتش‌بازی وسعت می‌گرفت و غریو شادی تماشاچیان به آسمان می‌رفت.

صدها فشفشه و ستارگان رنگارنگ از بالای کاخ و باغ به‌سوی بالا روان می‌شد و طوری فضا را روشن می‌نمود که گوئی خورشید دمیده است.

از لحظه‌ای که لوئی متوجه شد که کاغذ عاطفی لاوالیر را در دست دارد در فکر آتش‌بازی نبود بلکه به لاوالیر فکر می‌نمود.

به‌قدری برای خواندن نامه مزبور عجله داشت که از فرصت استفاده کرد و در روشنائی آتش‌بازی کاغذ را گشود و به خواندن مشغول شد.

وقتی عنوان کاغذ را دید حیرت کرد زیرا نامه مزبور به جای اینکه از طرف

لاوالیر نوشته شده باشد خطاب به او نوشته شده بود.

قدری که در مطالعه نامه جلو رفت لرزه بر اندامش مستولی گردید.

زیرا متوجه شد آن نامه عبارت از یک نامه عاشقانه است ولی هنوز نمی‌دانست نامه مزبور از طرف که به لاوالیر نوشته شد و در حالی که از فرط خشم و حسادت می‌لرزید دنباله نامه را می‌خواند!

تا اینکه از مضامین آن و به‌ویژه از امضای نامه فهمید که آن کاغذ از طرف پیشکار کل دارائی خطاب به لاوالیر نوشته شده است.

هرگاه تماشاچیان آتش‌بازی در آن موقع می‌توانستند که به درون لوئی چهاردهم پی برند می‌فهمیدند آتشی که در کانون او بوجود آمده از حیث فوران و طغیان از صدها فشفشه و ستاره که از آتش‌بازی بر آسمان می‌رود پرقوت‌تر است.

طوری لوئی چهاردهم بی‌خود شد که نه آتشهای رنگارنگ را می‌دید و نه صدای تماشاچیان را می‌شنید.

غضب و حسادت آن‌چنان بر لوئی چهاردهم مستولی گردید که مثل یک سیل عظیم که هر نوع اثر آبادی را در سر راه خود از بین می‌برد خشم و حسادت، هر نوع احساس خوب و عاطفه را از قلب لوئی چهاردهم برد.

نه حس حق‌شناسی نسبت به میزبان در قبال حسادت مقاومت کرد و نه رعایت اصول انسانیت و اصیل‌زادگی و لوئی چهاردهم فقط یک چیز را می‌فهمید و آن اینکه فوکه جسارت را به جائی رسانیده که حتی چشم طمع به دوست او دوخته و می‌خواهد وی را از دستش بگیرد.

این دیگر در نظر لوئی چهاردهم گناهی بود که با هیچ عذر و بهانه کسی نمی‌توانست درخواست بخشایش آن را بکند و به‌طریق اولی لاوالیر نمی‌توانست از شاه بخواهد که از گناه فوکه بگذرد.

پادشاه جوان فرانسه آن‌قدر از فرط غضب و کینه بی‌تاب گردید که می‌خواست فریاد بزند و دارتن‌یان و تفنگداران خود را فرا خواند تا اطرافش را بگیرند و او را تنها نگذارند.

با اینکه آتش‌های رنگارنگ همه جا را ملون می‌کرد، لوئی چهاردهم طوری رنگ صورت را از دست داد که فوکه و کولبر متوجه شدند.

فوکه تغییر رنگ لوئی را می‌دید و اثر عارضه را مشاهده می‌کرد ولی نمی‌توانست به‌علت آن پی ببرد.

کولبر هم اثر عارضه را می‌دید و هم به علت آن پی می‌برد.

فوکه نمی‌دانست برای چه رنگ پادشاه فرانسه تغییر کرده و آن را ناشی از کسالت مزاج می‌دانست.

کولبر می‌دانست برای چه رنگ او تغییر کرده و اطلاع داشت مربوط به کسالت مزاج نیست.

به قدری حال شاه غیرعادی بود که فوکه به لوئی نزدیک گردید و گفت: اعلیحضرتا شما را چه می‌شود؟

صدای فوکه، لوئی چهاردهم را به لرزه درآورد و با توداری و اراده‌ای که بعدها آثار آن، برجسته‌تر به ظهور رسید گفت: چیزی نیست.

فوکه گفت: اعلیحضرتا آیا دچار کسالت مزاج شده‌اید؟

لوئی گفت: نه آقا من کسالت ندارم یا اگر داشته باشم حس نمی‌کنم که بیماری باشد.

پادشاه فرانسه نتوانست منتظر اتمام آتش‌بازی شود و به‌طرف عمارت به راه افتاد.

فوکه که از کسالت ناگهانی لوئی چهاردهم ملول شده بود نیز به حرکت درآمد و در عقب آنها، همه کسانی که برحسب وظیفه یا انتظارات خود با لوئی چهاردهم بودند به حرکت درآمدند.

فوکه در حالی که عقب لوئی چهاردهم به‌طرف کاخ می‌رفت فکر کرد که علت کسالت لوئی چهاردهم ناشی از اختلاف عاطفی بین او و لاوالیر است.

وی فکر می‌کرد که آن دو نفر در باغ با یکدیگر مذاکره کردند و بر اثر گفتگو لاوالیر از لوئی قهر کرده یا اینکه لوئی چهاردهم از او قهر نموده و نظر به اینکه از هم ملول شده‌اند لوئی اینک به تمام دنیا بدبین است.

بعد از این تفکر فوکه نسبت به لوئی، احساس همدردی نمود و به خود گفت: او حق دارد که کسل باشد زیرا من هم اگر به جای او بودم کسل می‌شدم.

وقتی پادشاه فرانسه از فوکه خداحافظی کرد که به طرف آپارتمان خود برود، فوکه خواست چیزی بگوید ولی چون مشاهده کرد لوئی چهاردهم خیلی کسل است

خودداری کرد.

اما لوئی چهاردهم متوجه گردید که فردا روز عزیمت است و او باید کاخ را ترک بگوید. در شبی که میهمانان می‌دانند که فردا صبح باید از میزبان جدا شوند از وی تشکر می‌نمایند بخصوص اگر بدانند که میزبان، برای اینکه از آنها پذیرائی کند، آخرین موجودی خود را خرج کرده است.

لوئی چهاردهم این موضوع را به یاد آورد اما به‌جای اینکه از فوکه تشکر کند گفت: آقا وقتی که مراجعت کردید بگوئید که آقای دارتن‌یان نزد من بیاید.

در آن موقع طوری خون در عروق لوئی چهاردهم می‌جوشید که می‌خواست با دو دست خود فوکه را به قتل برساند.

پدرش به مناسبت کینه‌ای که نسبت به مارشال دانکر داشت امر کرده بود که او را به قتل برسانند و دیگران او را کشتند در صورتی که لوئی چهاردهم اگر می‌توانست، خود فوکه را به دیار عدم می‌فرستاد.

وقتی که لوئی چهاردهم به فوکه گفت که دارتن‌یان را نزد او بفرستد طوری تبسم کرد که فوکه دست او را گرفت و بوسید.

اگر فوکه به تاریخ آشنا بود، درمی‌یافت که بسیاری از تبسم‌های خدیوان، مقدمهٔ بدبختی کسانی شد که به آنها تبسم کردند.

ولی فوکه به مناسبت بی‌اطلاعی از این موضوع تبسم لوئی را دلیل بر مرحمت او نسبت به خود دانست و لوئی چهاردهم نیز که می‌خواست هرچه زودتر از دیدار فوکه آسوده شود با نفرت زیاد موافقت کرد که وی، دستش را ببوسد.

دارتن‌یان در آن روز، مثل همیشه، صبح زود از خواب برخاست. قدری در باغ قدم زد و متوجه شد که از قدم‌زدن در باغ لذت نمی‌برد و یادش آمد که در منزل آرامیس کتابی را دیده و قدری از آن را خوانده بود و با اینکه از خواندن کتاب خوشش نمی‌آمد مطالعه کتاب مزبور برخلاف عادت و فطرت، در او اثر نیکو کرد و دریافت چیزی خوانده که با نوشته‌های دیگران فرق دارد و با خود گفت: خوب است که برود و کتاب مزبور را از آرامیس بگیرد و قدری از آن را بخواند و بعد از مطالعه به دوست خود پس بدهد.

آرامیس به محض اینکه دارتن‌یان را دید آن‌قدر روانشناس بود که فهمید این

مرتبه، دوست قدیمش برای موضوعی آمده که سبب ناراحتی او نخواهد شد و گفت: دارتن‌یان عزیز، خوشوقتم که امروز صبح به یاد من افتادید و اینجا آمدید.

دارتن‌یان گفت: چون می‌دانم که شما مشغول کارهای مربوط به پذیرائی از اعلیحضرت هستید و گرفتاری دارید، مصدع نمی‌شوم و فقط آمده‌ام کتابی از شما به عاریت بگیرم.

آرامیس پرسید: کدام کتاب را می‌خواهید؟ دارتن‌یان گفت: عنوان آن را به‌خاطر ندارم ولی وقتی شما با مریدان اپیکور صحبت می‌کردید من کتابی در اینجا دیدم و قدری از آن را خواندم و اینک می‌خواهم چند صفحه دیگر از آن را بخوانم.

آرامیس گفت: کتابهای من در اینجاست و خواهش می‌کنم خودتان، کتاب مورد نظر را انتخاب نمائید.

دارتن‌یان به کتابهای آرامیس نزدیک شد و کتاب مزبور را یافت و برداشت و گفت: دوست عزیز قبل از رفتن از این کاخ من این کتاب را به شما پس خواهم داد و در صورتی که خودتان نباشید، آن را در جایش خواهم نهاد.

نه دارتن‌یان می‌خواست که اوقات آرامیس را که می‌دانست گران‌بهاست بگیرد و نه آرامیس که هوش و حواسش در جاهای دیگر بود می‌توانست با دوست خود صحبت کند.

این بود که دارتن‌یان باکتاب از منزل آرامیس خارج شد و به اطاق خود رفت و لای کتاب راگشود و چشم او به فصلی افتاد که در آن دختر گداکه شمه‌ای از سرگذشت او را از رول شنیده و بعد خوانده بود مجبور می‌شود که به اتفاق خانواده خویش در اطاقی که از یک میوه‌فروش اجاره کرده است سکونت نماید.

این میوه‌فروش در زیر اطاق دختر گدا قرار داشت و علاوه بر او و خانواده‌اش، چند زن بی‌بضاعت، سایر اطاق‌های موجود در آنجا را از میوه‌فروش، که مالک خانه به‌شمار می‌آمد اجاره کرده بودند، دختر بدبخت، در دوره‌ای که در اطاق مزبور با خانواده خود می‌زیست به عللی چند ناراحت بود و از جمله هنگام رفتن به خانه، یا خروج از آنجا، یا فرود آمدن از اطاق، برای ورود به حیاط با مشتریهای مهمانخانه برخورد می‌کرد و او، و سایر مستأجرین میوه‌فروش از برخی از مشتریهای مهمانخانه او، می‌ترسیدند و دختر گدا راجع به بعضی از مشتریها صحبت می‌کرد و می‌گفت یکی از

آنها شرور بود و من در روزگاهی ده مرتبه مجبور بودم که در راهرو، با این مرد برخورد کنم.

او از طرف مقابل می‌آمد و من مجبور بودم که جلو بروم و از عقب رفتن پرهیز نمایم، هر دو از کنار یکدیگر پشت به دیوار، و در حالی که روی ما به طرف هم بود عبور می‌کردیم و من به‌شدت از آن مرد می‌ترسیدم اما می‌بایست که طوری خود را نشان بدهم که از او باک ندارم زیرا فقط به این وسیله قادر بودم که احترام خود را در قلب او جا بدهم وگرنه او مرا می‌زد و ممکن بود که مجروح کند و یا به قتل برساند.

دیگری صاحبخانه ما یعنی صاحب مهمانخانه بود که وقتی نوشیدنی می‌آشامید یک سگ هار در قبال او موجودی بی‌آزار جلوه می‌کرد.

حتی زوجه این مرد که در زندگی مناظر مخوفی دیده بود و دیگر از چیزی وحشت نداشت از شوهرش می‌ترسید و به همین جهت هروقت که می‌خواست از دشمن خود انتقام بگیرد از عصبانیت شوهرش استفاده می‌کرد و هنگامی که متوجه می‌شد که شوهرش به‌قدر کافی عصبانی شده، آهسته از همسایه‌ها یا من صحبت می‌کرد و از آنها با من بدگوئی می‌نمود و شوهر هم کماکان به نوشیدن نوشیدنی ادامه می‌داد و ناگهان، بر اثر تحریک زن، از مهمانخانه بیرون می‌پرید و وارد حیاط می‌گردید و کلیجه حتی پیراهن خود را می‌کند و فریاد می‌زد.

فریادهای او که شبیه به غرش یک جانور مدهش بود مستأجرین را می‌ترسانید و همه درها و پنجره‌ها را می‌بستند و از پشت پنجره‌ها حیاط را می‌نگریستند.

آن مرد غرش‌کنان، مانند یک جانور درنده در حیاط می‌رفت و می‌آمد و هیکل قطور او در روشنائی فانوس که در حیاط بود به‌نظر می‌رسید و اندام وی که جز شلوار لباسی نداشت تولید وحشت می‌کرد و ما که شمع اطاق خود را خاموش کرده بودیم از فرط بیم می‌لرزیدیم و مادرم گریه کنان می‌گفت این دفعه او به ما پرخاش می‌کند، و این دفعه نوبت ماست... خدایا به فریاد برس.

بعد وقتی که آن مرد خشمگین شروع به فحاشی می‌نمود، از خلال حرفهایش درمی‌یافتیم که منظورش ما نیستیم بلکه دیگری است.

آن وقت مادرم مثل محکومی که فرمان عفو او صادر شده باشد نفس راحتی می‌کشید و می‌گفت خدا را شکر که به ما نیست و به همسایه ما ناسزا می‌گوید.

میوه‌فروش خطاب به مردی، که تصور می‌کرد در اطاق همسایه ما است فریاد می‌زد ای مرد بی‌غیرت... اگر در رگهای بدن خود خون داری پائین بیا تا اینکه حقت را کف دستت بگذارم! چرا پائین نمی‌آئی؟

باز اگر این را می‌گفت و می‌رفت چیزی بود ولی مثل جانوران وحشی در حیاط جست و خیز می‌کرد و از پله‌کان‌ها بالا می‌رفت و درها را به باد لگد می‌گرفت و با صندلی به درها حمله‌ور می‌گردید و بعد می‌رفت و نوشیدنی می‌خورد و برای مرتبه دوم و سوم و چهارم مراجعت می‌نمود و این وضع تا نزدیک صبح ادامه داشت و اگر ما مورد غضب او بودیم، چاره نداشتیم که شمع را خاموش کنیم و در را از داخل ببندیم و تا صبح بر خود بلرزیم که مبادا در بشکند و آن دیوانه وارد اطاق گردد.

مادر من از دورهٔ جوانی خود وضعی شبیه به دهاتیها داشت و لهجه او عوض نشد و به همین جهت هر وقت مردمان مهمانخانه صحبت کردن او را می‌شنیدند می‌خندیدند و من مجبور بودم بروم و به آنها تعرض کنم و آنها را وادار به سکوت نمایم که احترام مادرم را نگاه دارند.

من می‌دانستم که مادر من قادر نیست که آنها را وادار به حفظ احترام ما بکند و این کار از وظایف من است و با اینکه از مردها می‌ترسیدم مجبور بودم که گاهی از اوقات به صورت بعضی از آنها سیلی بزنم زیرا فقط یک حرکت متهورانه می‌توانست آنها را در سر جای خود بنشاند تا احترام ما باقی بماند.

من می‌دانستم آنها کسانی هستند که برای یک بلی و نه کارد از جیب بیرون می‌آورند و دیگری را به قتل می‌رسانند معهذا مجبور بودم که از خودمان دفاع کنم چون اگر نمی‌کردم دیگر ادامه زندگی ما در آنجا محال بود و پیوسته مسخره و مضحکه آنها می‌شدیم و من با یک نگاه تند و احیاناً یک سیلی، مانند شیربانی که درندگان را رام می‌کند آنها را رام می‌کردم بدین ترتیب من توانستم که در آن مهمانخانه حیثیت خود و خانواده‌ام را حفظ کنم و صاحب میوه‌فروشی و مشتریها و همسایه‌ها فهمیدند که من غیر از دیگران هستم و وضع من یک وضع استثنائی است و با من نباید شوخی کرد و سربه‌سرم گذاشت عقیده آنها درباره من هنگامی که من خود را از دریچه چشم آنها می‌دیدم از این قرار بود که دختری است وحشی و متکبر که با مردم معاشرت نمی‌کند ولی در عین حال صفاتی خوب هم دارد او دختری است که هرگز در بین ما شوهر

نخواهد کرد زیرا ما در نظر او جلوه نداریم و او باید با آدمی برجسته‌تر از ما زندگی کند.

ولی اگر این‌طور درباره من قضاوت می‌کردند در عوض با من آزاد و بدون قید بودند زیرا خود را مجبور نمی‌دیدند که برای بردن دل من مبادرت به تظاهر نمایند و نیز به من و آنها یک دوستی ساده و بدون غل و غش برقرار گردید و آنها که مرا دوستی بی‌غرض و بی‌نظر تشخیص داده بودند حرف‌های محرمانه خود را به من می‌زدند و راجع به امیدها و آرزوهای خویش و گرفتاریهائی که دارند و بدبختی‌هائی که به آنها وارد آمده با من صحبت می‌کردند.

البته همه وقت آنها با من دوستانه صحبت نمی‌کردند و هنگامی که بر سر حال و بانشاط بودند در مهمانخانه به قهوه خوردن مشغول می‌شدند ولی به محض اینکه یک گرفتاری و بدبختی برای آنها پیش می‌آمد و یا خود را اندوهگین می‌دیدند، به طرف من می‌آمدند و حرف قلب خود را به من می‌زدند و من محرم اسرار آنها می‌شدم و با این ترتیب بعضی از آنها جزو دوستان صمیمی من می‌گردیدند بدون اینکه قصد سوئی داشته باشند.

اینها زیاد بودند که اکنون عده کثیری از آنها را فراموش کرده‌ام و همه جزو مشتریان قهوه‌خانه محسوب می‌شدند یکی از آنها بسیار خطرناک بود و همه از او می‌ترسیدند دیگری مردی بود بلند قامت که طینت بدی نداشت ولی از نزاع و ضربات مشت خوشش می‌آمد. دیگری مردی بود که او را فرد فقیر می‌خواندند.

عده‌ای دیگر هم بودند که هر وقت به قهوه‌خانه می‌آمدند به‌طور حتم نزاع درمی‌گرفت و آن وقت منازعه کنندگان از قهوه‌خانه خارج می‌شدند و در خیابان به جان هم می‌افتادند و فردا صبح زود زن قهوه‌فروش خونهای زیادی را که در خیابان ریخته شده بود می‌شست.

ولی مردی بنام کور از تمام آنها خطرناک‌تر بود خاصه آنکه از زندان تبهکاران بزرگ مراجعت می‌کرد و این موضوع او را در نظر دیگران بزرگ جلوه می‌داد. کور وقتی که به قهوه‌خانه می‌آمد همواره در یک جا می‌نشست و هرگز در صحبت دیگران شرکت نمی‌کرد و فقط قهوه می‌آشامید. صورت چهارگوش او و چشم‌های آبی و لبهای نازک و زنخ بزرگ کور وی را بسیار مخوف جلوه می‌داد.

من هرگز ندیدم که کور با یک زن پشت میز قهوه‌خانه بنشیند زیرا او احتیاجی به

زن نداشت و فقط گاهی با مادرم پشت میز می‌نشست و راجع به من با او صحبت می‌کرد.

کور به اتفاق مادرش در منزل محقری زندگی می‌کرد و خرج مادر پیر خود را می‌داد و من هیچ وقت نفهمیدم که او چه شغلی دارد و معاش وی از چه راهی تأمین می‌شود.

این مرد در منازعه هرگز عقب‌نشینی نمی‌کرد و عقب‌نشینی در زندگی او ممنوع بود و همین یک صفت برجسته را داشت.

و حتی اگر سه نفر حریف او بودند باز عقب‌نشینی نمی‌نمود و با ژست مخصوصی که مختص خود او بود کارد را از جیب بیرون می‌آورد و سر را قدری کج می‌کرد و کارد را می‌گشود و حمله‌ور می‌شد.

کور حتی مقابل شمخال و طپانچه هم عقب نمی‌رفت و این موضوع برای او حیثیت بزرگی در آن مهمانخانه بوجود آورده بود و چون کور از من حمایت می‌کرد من در آن مهمانخانه خیلی کارها می‌توانستم بکنم.

مثلاً وقتی که یکی از اوباش مادرم را مسخره می‌کرد و یا سعی می‌نمود که با خواهرم شوخی کند من به‌طرف او می‌رفتم و به او می‌گفتم که دست بردارد و اگر آن مرد می‌خواست مرا کتک بزند و اذیت کند، کور از جا برمی‌خاست و بین من و آن مرد قرار می‌گرفت و با صدای آرام و بم خود می‌گفت به این دختر کار نداشته باش.

گاهی در گوشه‌ای از مهمانخانه می‌نشستم و مشتریها مشغول صحبت و شوخی بودند و بیرون باران می‌بارید و من میل داشتم که درجای دیگر باشم و خود را غمگین می‌دیدم.

ناگهان صدای کور را می‌شنیدم که می‌گفت: دختر چرا غمگین هستی و بعد کنار من می‌نشست و می‌گفت: لابد علت اندوه تو این است که مادرت اجازه نداد که با دوستان خود به کنار رودخانه بروی.

می‌گفتم: نه... من فقط از حضور در این مهمانخانه غمگین هستم و اگر می‌توانستم به اطاق خود بروم و قدری انجیل بخوانم اندوه من رفع می‌شد.

کور می‌گفت: غصه نخور، جای تو اینجا نیست، و تو برای معاشرت با ما خلق نشده‌ای، و من یقین دارم که تو روزی از اینجا خواهی رفت و سعادتمند خواهی شد و یقین دارم، روزی کسی را که در خور تو باشد دوست خواهی داشت و عشق، تو را

سعادتمند خواهد نمود. این زندگی امروز تو، یک مرحله موقتی است که طی خواهد شد و تو باید باثبات عزم و همت این مرحله را طی کنی زیرا بدون اینکه خودت بدانی، امروز وسائل سعادت آینده خود را فراهم می‌کنی، این را هم بدان که امروز اهمیت ندارد بلکه آنچه اهمیت دارد فردا یعنی آینده است.

این حرفها راکور یعنی یک تبهکار مخوف به من می‌گفت. آن روز من چون جوان بودم نمی‌فهمیدم که بیرون آمدن این حرفها از دهان یک مرد تبهکار چقدر عجیب است ولی امروز فکر می‌کنم که آن مرد جانی، چگونه این چیزها را استنباط می‌کرد و چگونه می‌توانست سرنوشت آیندهٔ مرا پیش‌بینی کند.

حالا می‌فهمم که آن مرد تبهکار، به‌طور قطع در زندگی تجربیات زیاد داشت و بسیار چیزها می‌فهمید که دیگران نمی‌فهمیدند و شاید یک حادثه غیرمنتظره، و امری که من نمی‌دانستم چیست او را تبهکار کرده بود چون امروز می‌فهمم مردی که این چیزها را به من می‌گفت نمی‌بایست که تبهکار شود.

گاهی می‌گفت: دختر تو وقتی شوهر بکنی از اینجا خواهی رفت و خواهی گفت: دیگر خداحافظ ای مهمانخانه، خداحافظ کور و هرگاه در خیابان مرا ببینی از دیدار من معذب خواهی شد و این‌طور نشان خواهی داد که مرا ندیده‌ای؟

من می‌گفتم... این چه حرفی است؟

او می‌گفت: می‌دانم که تو از دیدار من معذب خواهی شد و حق را هم به تو خواهم داد زیرا بهتر این است که من و تو دیگر به هم اظهار آشنائی نکنیم و من هم هنگامی که در خیابان تو را می‌بینم اظهار آشنائی نخواهم کرد با این وصف خوشوقت خواهم بود که تو بالاخره به سعادتی که در خور آن بودی رسیدی.

من هرگز نفهمیدم که احساسات این مرد راجع به من چگونه بود و تصور می‌کنم که او با احساسی مخلوط از علاقه و ترحم و احترام مرا می‌نگریست ولی من او را مانند یک برادر دوست می‌داشتم و او هم از من گوش شنوائی داشت و حرفهای مرا می‌پذیرفت و من موفق می‌شدم که او را از خشم نسبت به دیگران فرود بیاورم.

شبها در مهمانخانه خیلی منازعه می‌شد و تقریباً همواره علل منازعات مسائل کوچک بود که بر اثر خشم مشتریها در نظر آنها بزرگ جلوه می‌نمود ولی میوه‌فروش میل نداشت که در دکان او نزاع بشود و به محض اینکه احساس می‌کرد که منازعه شروع

خواهد گردید او و زنش با یک حرکت نزاع‌کنندگان را از مهمانخانه بیرون می‌انداختند که بروند و در خیابان با یکدیگر نزاع کنند.

اما اگر یکی از طرفین کور بود، دیگر میوه‌فروش جرأت نمی‌کرد که او را اخراج کند و در نتیجه یک وضع وخیم پیش می‌آمد و به محض اینکه حریف کور دست خود را به کمر می‌برد و این‌طور نشان می‌داد که می‌خواهد سلاحی بیرون بیاورد، کور به‌سرعت برق کارد را از غلاف خارج می‌نمود و سر را قدری کج می‌کرد و آن را می‌گشود و در حالی که انگشت بزرگ او روی تیغه کارد بود به‌طرف حریف جلو می‌رفت و زنهای مهمانخانه با فریادهای وحشت‌آمیز فرار می‌کردند و مردها دور می‌شدند.

در این موقع میوه‌فروش با وحشتی هرچه تمامتر فریاد می‌زد دختر اینها را از هم جدا کن وگرنه مهمانخانه من بر اثر مداخله داروغه بسته می‌شود زیرا نه خود میوه‌فروش و نه هیچ‌یک از مردها جرأت نزدیک شدن به کور را نداشتند و من تعجب می‌کردم که چرا این اندازه از وی می‌ترسند.

من مردها را عقب می‌زدم و خود را به کور می‌رساندم و به او می‌گفتم: این حرکت تو خوب نیست و برای این مهمانخانه اسباب زحمت خواهد شد و خواهش می‌کنم که برای خاطر من از اینجا برو.

او نظری به من و نظری به حریف خود می‌انداخت و مردد بود، و من در چشم‌های خاکستری رنگ او که بر اثر خشم تیره شده بود فکر او را می‌خواندم و می‌دیدم که می‌اندیشد که اگر تولید نزاعی در مهمانخانه بنماید ممکن است که برای من که در میوه‌فروشی حضور داشته‌ام اسباب زحمت شود و لذا ناگهان خطاب به حریف خود می‌گفت: «بسیار خوب، خارج شو» آن وقت هر دو از مهمانخانه خارج می‌شدند و میوه‌فروش و زوجه او فوراً تمام مشتریها را بیرون می‌کردند و درب ضخیم و سنگین مهمانخانه را می‌بستند.

در خارج، صدای دویدن یک یا چند نفر با فریاد مجروح به‌گوش می‌رسید و میوه‌فروش می‌گفت: اینک هرچه بشود دیگر به من مربوط نیست زیرا نزاع در دکان اتفاق نیفتاده و داروغه نمی‌تواند ایرادی به من بگیرد و بعد روی خود را به طرف من می‌کرد و می‌گفت: واقعاً که تو خیلی جرأت داری و او و زوجه‌اش به راستی حیرت

می‌کردند که من از کور نمی‌ترسم.

تا وقتی که من کرایه‌نشین میوه‌فروش بودم کور برای من دوستی صمیمی و یک حامی نیرومند بود و به حیوان درنده‌ای شباهت داشت که من او را رام کرده با خود دوست نموده باشم.

هنگامی که وضع من عوض شد و روزهای بهتری به من روی آورد و من از خانه میوه‌فروش خارج شدم و شوهر کردم او برطبق گفتهٔ خود عمل نمود و هروقت که مرا در خیابان می‌دید، این‌طور نشان می‌داد که مرا نمی‌بیند.

باید بگویم مادر من با اینکه پنجاه سال از عمرش می‌گذشت یک بچه بود و در زندگی به اندازه من اراده و تجربه نداشت و من می‌دانستم که اگر از او کناره‌گیری کنم مادر و برادرم و خواهرم از بین خواهند رفت.

مادر من طوری در مقابل حوادث زندگی ناتوان بود که حتی نمی‌توانست خود را از چنگ میوه‌فروش نجات بدهد و دیگر زیربار تحمیلات او نرود در صورتی که در قلب هیچ میل به ادامه سکونت در آن اطاق نداشت.

وقتی که بیمار شد و مرض او شدت کرد، و احساس نمود که ممکن است از بین برود، اضطرابی تازه بر او چیره شد، چون متوجه گردید که اگر فوت کند من و خواهرم دچار میوه‌فروش خواهیم شد و چون هر دو جوان و بدون سرپرست می‌باشیم نخواهیم توانست خود را از چنگ توقعات او و زنش نجات بدهیم.

قبل از اینکه بیمار شود خود من، یک اطاق در یکی از خانواده‌های نجیب و کاسب پیدا کردم و به مادرم گفتم که اطاق میوه‌فروش را تخلیه کنیم ولی در آخرین لحظه باز ترس و تردید بر او غلبه کرد و نخواست که از آنجا منتقل به اطاق جدید شود، و از خانه جدید و قیافه‌های تازه می‌ترسید.

و من چون می‌دانستم مادرم چقدر ضعیف و مردد است قلبم گواهی نمی‌داد که از او جدا شوم.

او هم به روحیهٔ من آشنا بود، و می‌دانست که من هرگز او را ترک نخواهم کرد، و به همین جهت، بدون اینکه بداند چقدر مرا رنج می‌دهد، از وفاداری من سوءاستفاده می‌نمود.

اما جرأت نمی‌کرد که با خواهرم این‌طور رفتار کند برای اینکه می‌دانست که

خواهرم غیر از من است و اگر با او منازعه کند دیگر به خانه نخواهد آمد.

فقط یک روز، که هنوز خواهرم را آزمایش نکرده بود، با او نزاع کرد و اثاث خصوصی او را از اطاق بیرون انداخت و گفت دیگر نباید قدم به این خانه بگذاری.

این واقعه صبح اتفاق افتاد و خواهر من لباس خود را برداشت و رفت و برای ناهار به خانه نیامد و شب هم خبری از او نرسید.

مادرم بسیار مضطرب شده بود و می‌گفت: خدایا... این چه غلطی بود که کردم... اگر این دختر اصلاً به خانه نیاید من چکار کنم.

من از منزل خارج شدم و به منزل تمام دوستان سر زدم ولی او را پیدا نکردم.

هنگام مراجعت، چون از مقابل کلیسا می‌گذشتم، فکر کردم که سری هم به کلیسا بزنم و وقتی وارد کلیسا شدم دیدم خواهرم آنجا روی نیمکت نشسته و بقچه خود را مقابل پایش روی زمین گذاشته است.

ورود من به کلیسا بدون علت نبود، زیرا ما غیر از کلیسا محل تفریح و تفکر نداشتیم و هر وقت که می‌خواستیم با خودمان باشیم به کلیسا می‌رفتیم و خوشوقت بودیم که اقلاً از محیط کثیف مهمانخانه دور هستیم.

من به خواهرم گفتم که مادرمان مضطرب است و باید برخیزد و به اتفاق، به خانه برویم.

ولی او جواب منفی می‌داد و می‌گفت: دیگر قدم به آن خانه نمی‌گذارم.

گفتم پس چطور من هرگونه اوقات‌تلخی مادر را تحمل می‌کنم و با اینکه چندین مرتبه مرا از خانه بیرون کرده باز او را ترک نکرده‌ام؟ خواهرم گفت: من غیر از تو هستم و نمی‌خواهم که مثل تو باشم. گفتم: آخر تو به تنهائی چگونه زندگی می‌کنی.

خواهرم گفت: من مزدور می‌شوم و از فردا اطاقی اجاره می‌کنم و در آنجا زندگی خواهم کرد ولی من آن‌قدر گریه کردم و خواهرم را بوسیدم تا اینکه او را وادار نمودم که به منزل مراجعت نماید.

مطالعه دارتن‌یان که به اینجا رسید اطلاع دادند که اعلیحضرت برای صرف نهار به تالار غذاخوری می‌روند و دارتن‌یان چون موظف بود هنگام صرف غذا حاضر باشد مضاف بر اینکه شاه گفت که در منزل فوکه تشریفات مربوط به غذا خوردن رعایت نمی‌شود کتاب را کنار نهاد و به‌طرف اطاق غذاخوری رفت.

سایر ساعات روز دارتن‌یان صرف خدمت یا استراحت شد تا اینکه شاه به‌گردش رفت.

چون دارتن‌یان کاری نداشت و علاقه‌مند به‌گردش هم نبود در اطاق خود استراحت نمود تا اینکه امر شاه به او ابلاغ گردید.

دارتن‌یان پنج دقیقه بعد از دریافت امر احضار وارد اطاق لوئی چهاردهم شد.

لوئی به قدری هیجان داشت که فرصت نداد فرمانده سپاه تفنگداران به صندلی او نزدیک شود از جا برخاست و به‌طرف او رفت و گفت: مواظب باشید که هیچ کس وارد این اطاق نشود.

آرامیس و فیلیپ مانند شب گذشته از اطاق خود منظره اطاق لوئی چهاردهم را می‌دیدند و مشاهده کردند که دارتن‌یان وارد اطاق شد و صحبتهای او و پادشاه فرانسه را می‌شنیدند.

دارتن‌یان در نظر اول از روی قیافه شاه فهمید که لوئی چهاردهم فوق‌العاده خشمگین می‌باشد و به تفنگداران خود دستور داد کسی وارد اطاق شاه نشود و آنگاه برگشت و گفت: اعلیحضرتا آیا اتفاقی تازه افتاده است.

لوئی پرسید: آقا شما در اینجا چند مرد مسلح دارید؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا مردان مسلح را می‌خواهید چه کنید؟

لوئی چهاردهم با خشم پا بر زمین کوبید و گفت: از شما می‌پرسم که چند مرد مسلح در اینجا حضور دارند؟ جواب مرا بدهید!

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا از سربازان تفنگدار گذشته من دارای بیست سرباز سپاه گارد و سیزده سرباز سویسی هستم.

لوئی گفت: برای اینکه بتوان شخصی را توقیف کرد چند سرباز لزوم دارد؟

دارتن پرسید: برای توقیف چه شخصی سربازان را لازم دارید؟

لوئی چهاردهم گفت: برای توقیف فوکه.

دارتن‌یان مانند کسی که متعجب شده گفت: اعلیحضرتا آیا شما می‌خواهید آقای فوکه را توقیف کنید؟

لوئی گفت: آقای دارتن‌یان آیا شما هم مانند دیگران از فوکه طرفداری می‌نمائید و مایل نیستید که فوکه توقیف شود؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا من نه طرفدار فوکه هستم و نه میل ندارم که وی توقیف گردد...

بعد از این حرف به راه افتاد. لوئی پرسید: کجا می‌روید؟

دارتن‌یان گفت: می‌روم که امر اعلیحضرت را به موقع اجراء بگذارم و آقای فوکه را توقیف کنم.

لوئی گفت: خوب شد که لااقل شما این موضوع را غیرممکن نمی‌دانید.

دارتن‌یان که به‌طرف در می‌رفت بر اثر شنیدن این سخن برگشت و گفت: اعلیحضرتا برای پادشاه فرانسه هیچ چیز غیرممکن نیست ولی فرمایش شاهانه مرا به یاد یک موضوع انداخت.

لوئی پرسید: آن موضوع چیست؟ دارتن‌یان گفت: فرمایش شاهانه به یادم آورد که باید استدعا کنم برای توقیف فوکه امر کتبی صادر نمائید.

شاه غضبناک گفت: از چه موقع مرسوم شده است که از شاه امر کتبی دریافت کنند؟ آیا امر شفاهی من برای شما کافی نیست که نوشته می‌خواهید؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا امر شفاهی شما در همه وقت مطاع است ولی اینک شما در حال خشم هستید و از روی احساسات غضب امری را صادر می‌نمائید.

لوئی گفت: بسیار خوب... مگر این موضوع از نظر شما اشکال دارد.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا اشکالش در این است که وقتی احساسات شاهانه تغییر کرد ممکن است که رأی شاهانه نیز تغییر نماید.

لوئی گفت: آقای دارتن‌یان جمله‌پردازی را کنار بگذارید... این جمله‌پردازی نشان می‌دهد که شما در مورد فوکه نظریه‌ای خاص دارید.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا من پیوسته دارای نظریه‌های خاص هستم و متأسفانه دیگران نظریه‌های خاص مرا نمی‌پذیرند یا از این افکار برای آنها پیدا نمی‌شود.

با اینکه لوئی چهاردهم خیلی خشمگین بود در قبال مقاومت دارتن‌یان عقب‌نشینی کرد و گفت:

نظریه شما چیست؟ دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا نظریه من این است که شما در حال خشم هستید و از روی غضب، شخصی را که در منزل او میهمان می‌باشید توقیف می‌کنید.

لوئی گفت: دیگر چه می‌گوئید. دارتن‌یان گفت: به همین جهت من استدعا می‌کنم که یک حکم کتبی به من بدهید تا هنگامی که غضب شما تغییر نمود به من نگوئید برای چه این موضوع را به شما یادآوری نکردم و دیگر اینکه بعد از فرو نشستن غضب شما، حکم کتبی نشان خواهد داد که پادشاه فرانسه نباید از روی خشم، امری صادر فرماید.

لوئی بانگ زد: مگر پدر و جد من خشمگین نمی‌شدند چطور شد که آنها حق داشتند غضبناک شوند و من این حق را ندارم.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا پدر و جد شما همواره در خانه خود خشمگین می‌شدند نه در خانه دیگری.

لوئی گفت: مگر شما نشنیده‌اید که پادشاه فرانسه هرجا که برود خانه اوست!

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا کسانی که این موضوع را به عرض ملوکانه رسانیده‌اند، خواسته‌اند که حقیقت را از شما پنهان کنند و به شما خوش‌آمد بگویند... پادشاه فرانسه در یک صورت هرجا برود به خانه خود رفته است...

لوئی پرسید: در چه صورت پادشاه فرانسه هرجا برود خانه اوست؟

دارتن‌یان گفت: در صورتی که صاحب‌خانه را از خانه‌اش بیرون کند و جای او را بگیرد.

لوئی چهاردهم لب‌های خود را گزید و دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا امروز شما مهمان آقای فوکه هستید و این مرد خود را از حیز هستی ساقط کرده که بتواند از شما پذیرائی کند ولی شما می‌خواهید او را توقیف نمائید و من اگر به جای فوکه بودم، و این خبر را می‌شنیدم ده عدد از این موشک‌ها را که امشب در آتش‌بازی، آتش زدند می‌بلعیدم که خود را منفجر کنم. حتی این کاخ و باغ را هم منفجر می‌نمودم ولی اعلیحضرتا چون شما امر می‌کنید که فوکه باید توقیف شود من می‌روم و او را توقیف می‌کنم.

لوئی گفت: آیا برای توقیف او به‌قدر کافی سرباز دارید؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا توقیف فوکه احتیاجی به سرباز ندارد و یک طفل هم می‌تواند او را توقیف کند، توقیف این مرد مانند نوشیدن یک فنجان از افسنطین است که فقط قدری گلو را می‌سوزاند ولی همین که از حلقوم پائین رفت انسان هیچ نوع ناراحتی را احساس نخواهد کرد.

لوئی گفت: اگر او مقاومت کند و از خویش دفاع نماید چطور؟ چون فراموش نکنید که وی در اینجا خیلی نوکر و دوست دارد.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا او مقاومت نخواهد کرد و از خود دفاع نخواهد نمود.

لوئی گفت: چگونه شما می‌گوئید که وی از خود دفاع نمی‌کند؟

دارتن‌یان گفت: برای اینکه می‌داند که این توقیف او را در نظر مردم مانند شهداء خواهد کرد و دیگران وی را به دیده یک شهریار خواهند نگریست و من اگر به جای فوکه بودم، و فقط یک میلیون از ثروت من باقی می‌ماند که تقریباً یقین دارم وی دارای یک میلیون نیست همین یک میلیون را می‌دادم که با من این‌طور رفتار نمایند و مرا توقیف کنند اینک با اجازه شما می‌روم و فوکه را توقیف می‌کنم.

لوئی گفت: ولی مواظب باشید که توقیف او علنی نشود.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا این موضوع اشکال دارد.

لوئی پرسید: برای چه؟

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا اگر من بروم و در حالی که فوکه در وسط هزار نفر ایستاده به او بگویم آقا «به حکم اعلیحضرت پادشاه فرانسه شما را توقیف می‌کنم» کاری است بسیار آسان.

اما اگر بروم و فوکه را در بین جمعیتی پیدا کنم و بعد در صدد برآیم که او را از آن جمعیت جدا نمایم و به نقطه‌ای ببرم که وی را نبینند و طوری توقیفش کنم که هیچ‌کس نفهمد و صدای «آه» از هیچ‌کس برنیاید... این کاری است دشوار و تصور نمی‌نمایم که دیگران بتوانند از عهده آن برآیند.

لوئی گفت: آقا شما به جای تراشیدن اشکالات خوب بود صریح می‌گفتید که این کار غیرممکن است و مرا آسوده می‌کردید...

بعد لوئی خطاب به خداوند خود گفت: خدایا... آیا می‌بینی چه کسانی اطراف مرا گرفته‌اند؟ و آیا مشاهده می‌کنی که این اشخاص نمی‌گذارند که من کاری را که میل دارم به انجام برسانم.

دارتن‌یان گفت:

اعلیحضرتا اگر همه مانع اجرای تصمیم شما بشوند من یک نفر ممانعت نمی‌کنم

و هم‌اکنون می‌روم و او را توقیف خواهم کرد.

لوئی گفت: بعد از اینکه او را توقیف نمودید امشب نگاهش دارید و متوجه باشید که فرار نکند.

دارتن‌یان گفت: اعلیحضرتا او فرار نخواهد کرد و اگر قصد فرار داشت نمی‌گذارم که بگریزد.

لوئی گفت: فردا صبح وقتی که من بیدار شدم نزد من بیائید تا اینکه دستور جدید مرا دریافت کنید و اینک مرا تنها بگذارید.

دارتن‌یان سر فرود آورد و به راه افتاد و قبل از خروج از اطاق برای اینکه آخرین تیر ترکش را رها نماید گفت: آیا میل دارید که آقای کولبر را صدا بزنم که نزد شما بیاید؟

لوئی گفت: نه آقا به شما گفتم که مرا تنها بگذارید زیرا می‌خواهم تنها باشم.

به محض اینکه دارتن‌یان از در خارج شد لوئی چهاردهم حرفهای او را فراموش کرد.

این سخنان اگر از دهان کس دیگری بیرون می‌آمد کوچکترین مجازاتش این بود که وی را تبعید می‌نمود ولی از زبان دارتن‌یان جزو صحبت‌های عادی جلوه می‌کرد.

زیرا نه فقط دارتن‌یان با سوابق خدمت خود نزد لوئی منزلت داشت، بلکه پادشاه فرانسه می‌دانست هرچه او می‌گوید از روی صمیمیت یا سادگی است و قصدی سوء ندارد.

پس از رفتن دارتن‌یان لوئی درب اطاق را بست و بعد مانند یک گاو نر که در وسط میدان مبارزه در اسپانیا، چند شمشیر و نیزه دریافت کرده، نیزه‌های بلند را در قفای خود به زمین می‌کشید، غرش‌کنان در اطاق به گردش درآمد و خطاب به فوکه بانگ زد:

ای مرد نابکار و خائن... تو نه فقط اموال مرا می‌دزدی، بلکه به‌وسیله اموال مسروقه‌ای که به من تعلق دارد همه را با خویش همدست می‌کنی و وزراء و امراء و ژنرال‌های مرا خادم خود می‌نمائی حتی دوستم را از دستم می‌گیری.

آه... حالا می‌فهمم برای چه آن دخترک سبکسر از تو حمایت می‌کرد حالا می‌فهمم چرا این دخترک با آن جرأت از تو دفاع می‌نمود و می‌گفت که نباید تو را توقیف کنند.

زیرا لاوالیر نسبت به تو حق‌شناس است و تو به‌وسیله پول او را هم فریفته‌ای... و

شاید توانسته باشی قلب این دختر را متصرف شوی.

لوئی چهاردهم علاقهٔ فوکه را نسبت به لاوالیر از دو جهت مذموم می‌دانست.

یکی اینکه لاوالیر مورد علاقهٔ او بود و لوئی یقین داشت که فوکه تصمیم گرفته لاوالیر را از وی بگیرد.

دیگر اینکه لوئی چهاردهم عشق فوکه را نسبت به لاوالیر قبیح می‌دانست زیرا او هم مانند اکثر جوانها عشق را مختص جوانان به‌شمار می‌آورد و فکر می‌نمود که یک مرد جا افتاده مانند فوکه عشق ندارد که قلب داشته باشد یا در آن قلب محبت یک زن را بپروراند.

لوئی چهاردهم با همین نوع قضاوت یعنی قبیح دانستن عشق مردان جا افتاده بانگ زد: این مرد که امروز پیر شده می‌داند که دیگر زنها او را برای خودش دوست نمی‌دارند و در صدد برمی‌آید که به‌وسیله پول و جواهر آنها را بفریبد.

پولها و جواهری که این مرد به زنها داده معروف و افسانه‌ای است و نقاشان خود را وا می‌دارد که دوستانش را روی تابلوهای نقاشی طراحی کنند و لباس ربة‌النوع‌ها را بر آنها بپوشانند.

یک‌مرتبه لوئی چهاردهم از حرکت باز ایستاد و روی صندلی راحتی نشست و گفت:

این مرد تمام دوستان مرا می‌فریبد و همه را فاسد می‌کند و روز به روز زیادتر پایه‌های اریکه مرا سست می‌نماید زیرا می‌خواهد کاخم را روی سرم ویران ببیند این مرد کمر بر میان بسته که مرا به قتل برساند و اگر من او را از بین نبرم به‌طور حتم او مرا از بین خواهد برد.

ولی من به تو ای فوکه قول می‌دهم که تو را از پا درمی‌آورم و تو سقوط خواهی کرد و زیر لگدهای من نرم خواهی شد زیرا من از تو نفرت دارم زیرا سراسر وجود من انباشته از کینه تو است چون که من تو را بزرگترین و بی‌رحمترین دشمن خود می‌دانم.

وقتی لوئی این کلمات را بر زبان می‌آورد با مشت‌های خود محکم روی دسته صندلی راحتی می‌کوبید و چون نتوانست آرام بگیرد در حالی که می‌لرزید از جا برخاست و مشت را گره کرد و گفت:

فردا وقتی روز دمید و آفتاب طلوع کرد خورشید خواهد دانست که غیر از من

رقیبی ندارد.

فردا بر شمس طالع محقق می‌شود که خورشید جهان خاکی در قبال خورشید آسمانی من هستم نه فوکه.

فردا من آن مرد را طوری از پا درمی‌آورم و چنان کاخ عظمت او را ویران می‌نمایم که وقتی مردم خرابه‌های کاخ او را دیدند می‌فهمند که من به راستی بزرگ هستم زیرا فقط یک مرد بزرگ می‌تواند این خرابه را بوجود بیاورد.

لوئی چهاردهم دیگر نمی‌توانست متانت را حفظ کند و با یک لگد میزی را که نزدیک تختخواب او بود، سرنگون کرد.

بعد بی‌آنکه خدمه خود را برای تغییر لباس احضار کند، بالای تختخواب پرید و به‌رو در افتاد و از شدت غیظ، با دندان ملحفه تختخواب را درید و طوری بر خود می‌پیچید که در آن موقع به اشخاصی که گرفتار غش ناشی از صرع می‌شوند شبیه می‌نمود.

تا مدتی در اطاق رب‌النوع خواب که اطاق خواب لوئی چهاردهم بود غیر از نفس‌های سریع لوئی چهاردهم صدای دیگر شنیده نمی‌شد.

۳۲۵

جنایت بزرگ

خشم شدید و غضب‌آمیز لوئی چهاردهم که ناشی از خواندن نامه فوکه خطاب به لاوالیر بود طوری لوئی را غضبناک کرد که تا آن موقع در هیچ تاریخ آن مرد آن‌طور خشمگین نشد.

ولی همین خشم بدون سابقه، (بی‌سابقه در زندگی او) به زودی لوئی چهاردهم را طوری خسته کرد که از پا درآورد.

جوان‌ها نظر به این که دارای قدرت حیاتی و سلامتی جان هستند وقتی که بر اثر خشم یا به علت دیگر قوای خود را از دست می‌دهند، باید فوری آن قوا را جبران نمایند.

این جبران را طبیعت به عهده می‌گیرد و جوان را از پا درمی‌آورد تا اینکه بتواند قوای خود را تجدید نماید.

یک مرد متوسط‌العمر یا سالخورده وقتی گرفتار خشم و اندوهی بزرگ می‌شود ساعت‌ها می‌نالد و بی‌خواب می‌ماند و قوای او زیادتر به تحلیل می‌رود.

ولی یک جوان نه از اندوه دچار بیخوابی می‌شود و نه از خشم زیاد و برعکس اندوه، یا خشم او را وا می‌دارد که بخوابد.

یک جوان در یک مدت کم، به‌قدر چند دقیقه تا ربع ساعت گرفتار شدیدترین غضب‌ها می‌شود و دست و پا می‌زند و از چشم‌های او شراره‌های آتش جستن می‌کند و

از دهانش کف فرو می‌ریزد و با یک نیروی مجهول پیکار می‌نماید.

آن نیروی مجهول خصم اوست که حضور ندارد یا علتی است که سبب انـدوه جوان شده ولی همان نیرو با اینکه حاضر و ناظر نیست بعد از یک ربع ساعت طوری جوان را مغلوب می‌کند که مجبور می‌شود بخوابد.

لوئی چهاردهم که جوان و سالم بود به قدر یک ربع ساعت بر خود پیچید.

چون در این پانزده دقیقه قوای حیاتی لوئی چهاردهم بر اثر به‌کار افتادن زیاد مصرف شده بود آن جوان، یک مرتبه احساس خستگی شدید کرد.

بر اثر خستگی دیگر ملحفه تختخواب را نمی‌درید و چـنگ نـمی‌زد و پـتو را نمی‌فشرد و مثل مار گزیده به خود نمی‌پیچید.

دیگر نام فوکه را نمی‌برد و به او ناسزا نمی‌گفت و لاوالیر را با صفات زشت یاد نمی‌کرد.

زیرا قوای جسمانی او اجازه نمی‌داد که به مبارزه ادامه بـدهد و خـستگی، کـه عکس‌العمل به مصرف رسانیدن انرژی بود او را به تدریج بی‌حرکت نمود.

گرچه قدری دست و پاها را تکان داد و بعد آه طولانی مانند ناله از دهانش خارج شد ولی این حرکات و نفس‌های طولانی هم بعد از دقیقه‌ای قطع گردید.

مورفه خدای خواب که در آن اطاق فرمانروائی داشت و به همین جهت آنجا را اطاق مورفه نیز می‌خواندند در مدتی کـم آثـار قـدرت خـود را بـه ظـهور رسـانید و چشم‌های لوئی را که بر اثر خشم سنگین و به مناسبت گریه سرخ شده بود فرو بست و برای اینکه زودتر او را مقهور خواب نماید مقداری از کوکنار را که در دست داشت به روی لوئی چهاردهم پاشید.

لوئی چهاردهم بیش از چند لحظه عکس مورفه را که روی سقف اطاق بوجود آورده بودند ندیده بود که خوابش برد.

در ساعات اول خواب، بدن به‌قدری سبک است که انگار از روی بستر به هوا می‌رود و دیگر مطیع قوه جاذبه زمین نیست و روح آن‌قدر آزاد است که می‌تواند در فضاهای بیکران پرواز نماید.

لوئی چهاردهم بعد از اینکه قدری خوابید در حالی که روح و جسم خـود را سبک می‌دید احساس می‌کرد که مورفه خدای خواب که عکس او را روی سقف اطاق

نقش کرده بودند با چشم‌هائی، مانند چشم انسان او را می‌نگرد و در بالای مورفه یعنی در قسمتی که طاقی به شکل گنبد است اشخاصی تکان می‌خورند.

لوئی چهاردهم تصور کرد که خواب می‌بیند و در حال رؤیا می‌دید که شخصی بالای گنبد قرار گرفته و دست را بر دهان نهاده و با حالی محزون چشم به او دوخته است.

لوئی قدری به آن مرد چشم دوخت و احساس کرد که وی را می‌شناسد.

اندکی در حافظه تفحص نمود که بداند آن مرد کیست و یک مرتبه متوجه گردید که آن مرد خود او، یا طوری شبیه به اوست که وقتی او را می‌نگرد مثل این است که کسی خویش را در آئینه می‌بیند.

تفاوتی که آن مرد با او داشت اینکه با حال اندوه و ترحم او را می‌نگریست در صورتی که لوئی نه اندوهگین بود و نه به کسی ترحم داشت.

آنگاه لوئی چهاردهم احساس کرد که گنبد سقف اطاق از او دور می‌شود.

آنچه سبب گردید که لوئی به دور شدن گنبد پی ببرد اینکه دریافت اشکالی که لوبرن نقاش روی گنبد تصویر نموده کوچک می‌شود.

علاوه بر کوچکی اشکال مزبور صدا و حرکتی را در تختخواب احساس می‌نمود و مثل این بود که تختخواب او مانند یک کشتی، که بر اثر حرکت امواج پائین می‌رود در حال نزول است.

کشتی نشستگان می‌دانند که وقتی کشتی بر اثر حرکت امواج پائین می‌رود انسان احساس می‌کند که زیر پای او خالی شده است و لوئی چهاردهم نیز همین احساس را می‌نمود.

حرکت تختخواب آهسته ولی منظم و بدون انقطاع بود و لوئی چهاردهم یقین حاصل کرد که خواب می‌بیند.

در حالی که اشکال سقف اطاق کوچک می‌شد شکل فرشته‌ای که روی پرده تختخواب نقش کرده بودند نیز کوچک می‌گردید.

این فرشته را روی پرده‌ای نقش نمودند که از سقف آویخته شده بود و فرشته با دو دست داشت تاج سلطنتی فرانسه را حمل می‌نمود.

وقتی لوئی چهاردهم از آن فرشته دور می‌شد حس می‌کرد که گوئی فرشته که

نمی‌تواند تاج را رها کند او را فرا می‌خواند و می‌گوید کجا می‌روید؟ آیا مـی‌خواهـید دیهیم خود را در این اطاق بگذارید و بروید.

لوئی چهاردهم بیشتر یقین حاصل کرد که آن مناظر را در حال رؤیا مشاهده می‌نماید چون فقط در حال خواب است که اشکال بیجان به حرکت درمی‌آیند و دور می‌شوند.

اما در حالی که لوئی یقین داشت خواب می‌بیند احساس می‌نمود که دور شدن اشکال سقف و پرده ناشی از حرکت آنها نیست بلکه بر اثر حرکت تختخواب است.

تختخواب مرتب پائین می‌رفت و مثل اینکه در یک چاه عمیق مشغول پـائین رفتن است.

هرچه تختخواب پائین‌تر می‌رفت اطراف تاریک می‌شد و در عوض نور اطاق خواب، بالای سر لوئی چهاردهم، برجستگی پیدا می‌نمود.

چون هر نوری در تاریکی دارای برجستگی می‌شود و بیشتر درخشـندگی پیدا می‌نماید.

لوئی نور اطاق خواب را بالای چاه مانند یک ستاره درخشنده مشاهده می‌نمود و حس کرد که محیط علاوه بر تاریکی سرد شده است.

دیگر نه سقف اطاق خواب را می‌دید و نه تصاویر آن و نه پرده خوابگاه و نه فرشته حامل دیهیم را.

تمام اینها ناپدید شده بود ولی تختخواب پائین می‌رفت و بعد از یک دقیقه که برای لوئی به اندازه یک قرن جلوه کرد تختخواب به یک منطقه سرد و تاریک رسید و متوقف گردید.

لوئی چهاردهم از نور بـالای چـاه چشـم بـرنمی‌داشت چـون در یک فـضای تاریک، یک نقطه روشن خیلی جلب‌توجه می‌نماید.

بعد به خود گفت: هرقدر خواب وحشت‌آور دیدم کافی است و اکنون موقعی می‌باشد که باید از خواب بیدار شوم.

کسی نیست که خواب وحشت‌آور ندیده گرفتار کابوس نشده باشد.

همه کسانی که گرفتار کابوس یا خواب وحشت‌آور می‌شوند بر اثر چراغی که در مغز می‌درخشد و شعور انسان است می‌فهمند که خواب می‌بینند و به خود می‌گویند که

باید از خواب بیدار شوند و لوئی هم به خود چنین گفت.

ولی وقتی خواست خود را بیدار کند متوجه شد که وی بیدار و چشمهایش باز است.

نظرها را متوجه چپ و راست تختخواب کرد و دید در دو طرف تختخواب، دو نفر ایستاده‌اند و نقاب بر صورت دارند و شناخته نمی‌شوند.

بالاپوش اندام آنها را می‌پوشانید و یکی از آنها فانوسی در دست داشت که نوری سرخ از آن می‌تابید.

از وضع آنها معلوم بود که مسلح هستند و وقتی لوئی در نور فانوس، آن دو نفر و دیوارهای چاه را دید به خود گفت: من هنوز خوابیده‌ام و خواب می‌بینم.

برای اینکه بیدار شود حرکتی کرد و خود را از تختخواب به زمین انداخت.

این مرتبه دانست که خواب نمی‌بیند بلکه در بیداری آن منظره را می‌نگرد.

به مردی که فانوس در دست داشت و کوتاه‌قدتر از دیگری بود گفت: آقا این شوخی است؟

آن مرد با صدائی که معلوم بود می‌خواهد آن را تغییر بدهد گفت: ما شوخی نمی‌کنیم.

لوئی گفت: آیا شما از نوکران فوکه هستید؟

مرد گفت: این موضوع برای شما دارای اهمیت نیست.

لوئی گفت: اگر قصد شوخی دارید از قول من به آقای فوکه بگوئید که یک شوخی بسیار نامناسب کرده است و من امر می‌کنم که قطع شود.

این مرتبه لوئی چهاردهم مرد دیگر را طرف خطاب قرار داد.

این مرد نسبت به مرد فانوس به دست، به‌قدری بزرگ بود که در کنارش مانند غول جلوه می‌کرد.

لوئی که دید آن مرد جواب نمی‌دهد گفت: برای چه جواب مرا نمی‌دهید؟

مرد بلندقامت با صدائی مانند صدای رعد گفت: آقای کوچولو ما به شما جواب نمی‌دهیم و همین‌قدر می‌گوئیم که شما یکی از آرتیست‌هائی هستید که آقای کوکلن - دو - وولیر شما را در تقلید خود فراموش کرده بود.

لوئی چهاردهم از این حرف سر درنیاورد و دستها را روی سینه نهاد و پرسید: از

من چه می‌خواهید؟

مردی که حامل فانوس بود گفت: شما، بعداً از این موضوع مطلع خواهید شد؟

لوئی پرسید: اینجا کجاست.

آن مرد فانوس را متوجه دیوارها کرد و گفت: نگاه کنید تا بدانید در کجا هستید.

لوئی نظری به دیوارها انداخت و دید به‌قدری رطوبت دارد که از آنها آب فرو می‌چکد و جانوران صدفی که در نقاط تاریک زندگی می‌کنند روی دیوارها می‌درخشند.

لوئی گفت: آیا اینجا یک سیاه‌چال است؟

مرد کوتاه‌قد گفت: نه.

لوئی پرسید: پس اینجا کجا است؟

همان مرد جواب داد که اینجا یک زیرزمین با رطوبت می‌باشد.

لوئی پرسید: به کجا راه دارد.

آن مرد گفت: اگر شما با ما بیائید خواهید دانست که این سرداب به کجا منتهی می‌شود.

لوئی گفت: محال است که من از اینجا تکان بخورم و با شما بیایم.

مرد قوی هیکل که صدائی بسیار درشت داشت گفت: دوست من اگر شما بخواهید مقاومت کنید من مجبور می‌شوم که شما را در بالاپوش خود بپیچم و با خود ببرم و در آن صورت هرگاه خفه شدید نباید زبان به شکایت بگشائید.

آن مرد که این حرف را زد از زیر بالاپوش خود دستی بیرون آورد که آن‌قدر فربه و قوی بود که اگر میلون ـ دو ـ کروتون روزی که آخرین درخت بلوط را از پا درمی‌آورد دارای آن دست می‌بود خیلی خوشوقت می‌شد.

لوئی چهاردهم دیگر چیزی نگفت برای اینکه متوجه شد کسانی که این عمل را در مورد او کرده‌اند به عقب برنمی‌گردند برای اینکه می‌دانند که جان آنها در معرض خطر است.

این بود که گفت: بسیار خوب، چون من گرفتار آدم‌کش‌ها شده‌ام نمی‌توانم مقاومت نمایم.

مردی که فانوس در دست داشت جلو افتاد و لوئی در قفای او به حرکت درآمد

و مرد بلندقامت عقب وی حرکت نمود.

آن‌قدر از پله‌ها و راهروهای زیرزمینی گذشتند که حساب از دست لوئی بدر رفت و گاهی بالای سر خود صدای آب را می‌شنید و تصور می‌نمود که در زیرزمین‌های افسانه‌ای لابیرنت یا در کاخ آن‌ردکلیف قدم برمی‌دارد.

بعد از طی راهروها و پله‌ها به یک دهلیز طولانی رسیدند و پس از اینکه راهروی مزبور را طی کردند یک درب آهنی نمایان شد.

مردی که جلو می‌رفت با کلید خود آن در را گشود. این کلید به کمربند آن مرد آویخته بود و لوئی در راه صدای چند کلید را می‌شنید و می‌فهمید که یک دسته کلید به کمر آن مرد آویخته است.

همین که در باز شد بوی گیاه‌ها و عطر گلها به مشام لوئی رسید و دریافت که به هوای آزاد رسیده‌اند.

لوئی چهاردهم نخواست جلو برود و از دهلیز خارج شود ولی مرد قوی هیکل که از عقب وی می‌آمد او را به‌طرف جلو راند.

لوئی از این حرکت که اهانتی بزرگ به‌شمار می‌آمد متغیر گردید و برگشت و گفت: آقا، من یک‌مرتبه دیگر از شما می‌پرسم که شما که هستید و با پادشاه فرانسه چکار دارید؟

مرد قوی هیکل گفت: صلاح شما در این است که این موضوع را فراموش نمائید و دیگر نگوئید که شما پادشاه فرانسه هستید زیرا همین یکبار که این حرف را زدید مستوجب مجازات چرخ شدید (مقصود چرخ شکنجه است که محکومین را به آن می‌بستند و شلاق می‌زدند مترجم).

این کلام طوری جدی ادا شد که لوئی چهاردهم متوجه گردید جواب ندارد و آن مرد حاضر نیست پاسخی از او بشنود.

این کلام جدی به مناسبت اینکه سبب حیرت لوئی گردید او را به تکان درآورد.

ولی مردی که عقب او بود تصور نمود که وی قصد دارد فرار کند و دستش را روی شانه او نهاد و فشار دست او زانوهای لوئی را خم کرد.

مردی که فانوس در دست داشت آن را به دست مرد دیگر داد و وی فانوس را خاموش نمود و به لوئی چهاردهم گفت: حرکت کنید.

لوئی پرسید: بالاخره شما نگفتید مرا به کجا می‌برید؟ مرد دیگر که نسبت به مرد فربه و بلندقامت، کوتاه‌قد جلوه می‌کرد با لحنی که توأم با احترام بود گفت: از این طرف بیائید.

هرسه از دهلیز خارج شدند و در هوای آزاد حرکت کردند تا اینکه به یک کالسکه رسیدند و لوئی چهاردهم دید که دو اسب بر کالسکه بسته شده و عنان اسب‌ها را به درخت وصل کرده‌اند و برای مزید احتیاط پاهای اسب‌ها را هم مقید نموده‌اند.

مرد کوتاه‌قد درب کالسکه را گشود و به لوئی چهاردهم گفت: بفرمائید.

لوئی چهاردهم وارد کالسکه شد و مرد کوتاه‌قد که در واقع متوسطه‌القامه بود ولی در قبال رفیق خود کوتاه به‌نظر می‌رسید در کنارش قرار گرفت و فوری درب کالسکه را از داخل قفل کرد.

مرد بلندقامت قید را از پاهای اسبها گشود و عنان را از درخت جدا کرد و جلوی کالسکه قرار گرفت و اسب‌ها را به حرکت درآورد.

لوئی چهاردهم نمی‌دانست به کجا می‌رود ولی می‌فهمید که کالسکه بسیار سریع می‌رود و اسبها قوی هستند.

مدتی کالسکه از جاده‌های جنگل عبور کرد تا اینکه به نقطه‌ای رسیدند که لوئی دید دو اسب به درخت بسته شده و پاهای آن دو هم مقید می‌باشد.

راننده قوی هیکل از کالسکه فرود آمد و دو اسب خسته را گشود و دو اسب تازه نفس را که به درخت بسته بودند به کالسکه بست و باز به راه افتادند.

سه ساعت بعد از نیمه‌شب کالسکه به پاریس و به محله سن‌آنتوان رسید و مقابل دروازه قلعه باستیل متوقف شد و راننده کالسکه با صدای مخوف خود بانگ زد به نام اعلیحضرت پادشاه فرانسه در را باز کنید.

نگهبانان دروازه در را گشودند و کالسکه وارد قلعه شد و دروازه قلعه را پس از عبور کالسکه بستند.

راننده قوی هیکل کالسکه را وارد حیاط حکمران باستیل کرد و مقابل پله کان نگاه داشت و یک نگهبان جلو آمد و پرسید: چکار دارید؟

صدای همچون رعد راننده بلند شد و گفت: فوری آقای حکمران را بیدار کنید زیرا امر شاه است.

غیر از این صدا که انعکاس آن در محله سن‌آنتوان پیچید صدائی دیگر از قلعه باستیل و درون کالسکه برنخاست.

پنج دقیقه بعد حکمران باستیل که ربدشامبری پوشیده بود از آپارتمان خود خارج شد و نزدیک آمد و چون نمی‌توانست راکبین کالسکه را ببیند با صدائی که معلوم بود از بیخوابی صاحبش ناراضی است گفت: باز از من چه می‌خواهند؟... برای چه نمی‌گذارند که من بخوابم؟

مردی که در کالسکه کنار لوئی نشسته بود قفل در راگشود و فرود آمد و راننده را طلبید و چیزی در گوش او گفت و راننده تفنگی را که زیر پای خود در جایگاه رانندگی نهاده بود برداشت.

مرد کوتاه‌قد با صدای بلند به‌طوری که لوئی خوب بشنود گفت: اگر شنیدید که وی چیزی گفت فوری شلیک کنید و او را به قتل برسانید.

راننده قوی هیکل بدون اینکه توضیحی بخواهد و چون و چرا کند گفت: بسیار خوب.

آنگاه مرد کوتاه‌قد از پله‌ها بالا رفت و دست حکمران راگرفت و او را به داخل اطاق برد و آنجا نقاب از صورت برداشت.

حکمران با وحشت و حیرت گفت: آه... آقای اربله... معذرت می‌خواهم... عالیجناب آیا شما هستید؟

آرامیس گفت: بلی آقای بزمو خود من هستم.

حکمران باستیل گفت: آقای اربله... معذرت می‌خواهم. عالیجناب... چطور شد که شما در این موقع شب اینجا آمدید؟

آرامیس گفت: حکمران عزیز، اینک معلوم شده که شما حق داشتید؟ حکمران پرسید: چگونه من حق داشتم؟

آرامیس گفت: آیا به‌خاطر دارید که آن شب می‌گفتید حیرت می‌کنید چگونه حکم آزادی محبوس شما را صادر کرده‌اند.

بزمو گفت: بلی این موضوع را خوب به‌خاطر دارم. آرامیس گفت: لابد می‌دانید که نام محبوس مارشیالی بود.

حکمران گفت: بلی این اسم را هم فراموش نکرده‌ام.

آرامیس گفت: اکنون معلوم می‌شود که ما در آن شب اشتباه کرده بودیم.

حکمران که این حرف را شنید از ترس لرزید و پرسید: چطور اشتباه کرده بودیم؟

آرامیس گفت: ما اشتباه کرده بودیم که گفتیم این محبوس باید آزاد شود.

حکمران گفت: ولی فراموش نکنید که من موافق با آزادی او نبودم و شما مرا مجبور نمودید که او را آزاد کنم.

آرامیس گفت: بزموی عزیز، شما کلمه‌ای عجیب بر زبان آوردید و آیا من این کلمه را درست شنیده‌ام یا نه؟

بزمو پرسید: عالیجناب من چه گفتم. آرامیس جواب داد: شما گفتید که من شما را مجبور کردم.

حکمران باستیل گفت: بلی عالیجناب شما مرا مجبور کردید که این محبوس را به شما واگذارم و شما او را در کالسکه خود نشاندید و بردید.

آرامیس گفت: بزموی عزیز، من باید اعتراف کنم که راجع به محبوس اشتباه کردیم و در خارج از اینجا، یعنی در وزارت، به این اشتباه پی بردند و دانستند که باید سلدرن مرخص شود نه مارشیالی و اینک من حکمی از طرف اعلیحضرت آورده‌ام که شما سلدون را آزاد نمائید.

حکمران گفت: این مرتبه یقین دارید که اشتباه نمی‌کنید و آیا به راستی سلدون باید آزاد شود.

آرامیس گفت: حکمی که اعلیحضرت برای آزادی او صادر کرده‌اند این است... بردارید و بخوانید تا بدانید که من اشتباه نمی‌کنم.

بزمو حکم را از دست آرامیس گرفت و خواند و گفت: این حکم به‌نظر من آشنا می‌آید و همان است که من یک مرتبه دیده‌ام و لکه مرکب را روی حکم به خوبی می‌شناسم.

آرامیس گفت: من نمی‌دانم که آیا شما این حکم را دیده‌اید یا نه و در هر حال حکم را به شما تسلیم می‌نمایم تا اینکه سلدون را آزاد نمائید. حکمران گفت: دیگری چطور شد؟

آرامیس پرسید: مقصود شما از دیگری کیست؟ حکمران گفت: مارشیالی را می‌گویم.

آرامیس گفت: مارشیالی همین جاست و من او را آورده‌ام که به شما تسلیم کنم.
حکمران با حیرت آرامیس را نگریست و گفت: آیا او را آورده‌اید؟
آرامیس گفت: برای چه حیرت کردید مگر آوردن او به این جا و تسلیم به شما چیزی عجیب است؟
بزمو گفت: نه ولی برای اینکه من بتوانم مارشیالی را از شما تحویل بگیرم یک حکم جدید لزوم دارد.
آرامیس پرسید: برای چه؟ حکمران گفت: برای اینکه مارشیالی حسب‌الامر شاه از زندان خارج شده و برای تجدید حبس او شاه دوباره باید امر صادر نماید.
آرامیس گفت: حکمران عزیز از این حرفها نزنید زیرا کودکانه است خواهش می‌کنم بگوئید شما به موجب کدام حکم مارشیالی را آزاد کردید که اینک برای تحویل او حکمی جدید می‌خواهید.
حکمران به طرف بایگانی خود رفت و یک ورقه کاغذ از آن بیرون آورد و برگشت و به آرامیس داد و گفت: این است حکم آزادی مارشیالی که من به موجب آن وی را آزاد کردم.
آرامیس کاغذ را هشت پاره کرد و مقابل شمع گرفت و سوزانید و سوخته آن را زیر پا له نمود.
بزمو که از وحشت می‌لرزید گفت: عالیجناب این چه کاری است می‌کنید شما چگونه جرأت می‌نمائید که حکم لوئی چهاردهم را بسوزانید.
آرامیس که برخلاف حکمران، آرام به‌نظر می‌رسید گفت: حکمران عزیز اکنون اگر کسی از شما بپرسد به موجب کدام حکم این محبوس را آزاد کردید شما خواهید گفت که من برای آزادی او حکم دریافت نکردم و اگر بپرسند پس به چه دلیل او را آزاد نمودید شما جواب خواهید داد که من او را آزاد ننمودم برای اینکه در قلعه باستیل می‌باشد و از اینجا خارج نشده است.
حکمران گفت: خدایا به دادم برس... من نابود شدم. آرامیس گفت: بی‌تابی نکنید زیرا چون بالاخره منظور شاه، و وزرای او محبوس می‌باشد، وقتی محبوس در قلعه باستیل بود کسی نمی‌تواند به شما ایراد بگیرد.
به فرض اینکه پادشاه فرانسه بگوید که من حکم آزادی مارشیالی را صادر کردم

شما می‌توانید بگوئید که حکم مزبور را دریافت نکرده‌اید. حکمران گفت: نمی‌شود... نمی‌شود... زیرا احکام شاه بعد از اینکه دریافت شد، در دفتر اینجا به ثبت می‌رسد.

آرامیس گفت: بالاخره، منظور شاه و وزرای او، محبوس است و من هم محبوس را برای شما آورده‌ام و تسلیم می‌کنم و شما در عوض سلدون را آزاد خواهید نمود.

حکمران طوری می‌لرزید که نمی‌توانست حرف بزند و زبانش به لکنت افتاد و بعد با زبانی الکن گفت: عالیجناب شما که مارشیالی را از اینجا بردید برای چه او را برگردانیدید؟

آرامیس گفت: چون شما یکی از دوستان صمیمی من هستید من هیچ راز را از شما پنهان نمی‌نمایم و بعد دهان را نزدیک گوش حکمران نهاد و اظهار کرد: آیا شما می‌دانید که آن جوان چقدر شبیه به پادشاه فرانسه است. حکمران گفت: بلی... بلی.

آرامیس گفت: آیا می‌توانید حدس بزنید این جوان پس از اینکه آزاد گردید، از آزادی خود چگونه استفاده نمود؟

حکمران گفت: چگونه من می‌توانم این موضوع را حدس بزنم. آرامیس گفت: این جوان به محض اینکه آزاد شد اولین کاری که کرد این بود، که به همه گفت: وی پادشاه فرانسه می‌باشد.

حکمران با شگفت آرامیس را نگریست و پرسید: آیا راست می‌گوئید؟ آرامیس گفت: بلی حکمران عزیز، این جوان به محض اینکه آزاد شد لباسی مانند لباس لوئی چهاردهم پوشید و به هرکس که رسید گفت: من پادشاه فرانسه هستم و عمل او نشان می‌دهد که دیوانه شده است! حکمران با وحشت گفت: پناه بر خدا. آرامیس گفت: به همین جهت من این دیوانه را به باستیل برگردانیدم و به شما تحویل می‌دهم.

حکمران گفت: حالا چه باید کرد؟

آرامیس جواب داد: وقتی پادشاه فرانسه شنید که این جوان، به جای سپاسگزاری از مرحمت او، به محض خروج از باستیل، بدین ترتیب ناسپاسی کرد، خشمگین گردیده و دستور داد که او را به باستیل برگردانند و من هم وی را برای شما آوردم.

حکمران خواست بپرسد به چه مناسبت شما او را آوردید ولی جرأت نکرد که این سئوال را بکند و سپس آرامیس گفت: حکمران عزیز، نکته‌ای که اینک می‌توانم بگویم در درجه اول به شما مربوط می‌باشد و نکته مزبور این است که برحسب امر

اعلیحضرت هیچ‌کس، به هیچ عذر و بهانه نباید به این جوان نزدیک شود و او را ببیند و فقط دو نفر می‌توانند او را ملاقات کنند یکی خود پادشاه فرانسه و دیگری من، و هرکس که اجازه بدهد و موافقت کند این جوان با دیگری ملاقات نماید محکوم به اعدام خواهد شد...

آقای حکمران... آیا متوجه شدید چه گفتم؟ مجازات هرکس که وسیله ملاقات این جوان را با دیگری فراهم کند مرگ است.

حکمران گفت: من خوب متوجه شدم که شما چه گفتید.

آرامیس گفت: اینک بروید و این جوان را به زندان ببرید یا اگر ترجیح می‌دهید او را به اینجا بیاورید و از اینجا به زندان منتقل نمائید.

حکمران گفت: آوردن او به اینجا ضرورت ندارد. آرامیس گفت: پس زودتر او را وارد زندان کنید.

بزمو امر کرد که طبل و زنگ بزنند تا اینکه تمام نگهبانان و کارکنان باستیل به اطاقهای خود بروند و کسی در راهها نباشد و هر دفعه که یک محبوس مرموز را وارد زندان می‌کردند به همین ترتیب راهها را خلوت می‌نمودند.

پس از اینکه راههای قلعه خلوت شد حکمران پائین رفت و خود را به کالسکه رسانید. پورتوس طبق امر آرامیس، تفنگ را مقابل محبوس نگاه داشته بود که اگر حرفی بزند شلیک نماید.

آرامیس که عقب حکمران به راه افتاد نقاب بر صورت گذاشت و حکمران وقتی لوئی چهاردهم را دید به تصور اینکه وی مارشیالی می‌باشد گفت: بدبخت... این شما هستید... بیائید برویم.

حکمران دست لوئی چهاردهم را گرفت و در حالی که پورتوس با تفنگ، و آرامیس بدون تفنگ، آن دو را تعقیب می‌کردند، لوئی را به‌ظرف برتودیر دوم برد و او را در اطاقی که مدت شش سال زندان فیلیپ بود جا داد.

لوئی چهاردهم وقتی وارد زندان شد طوری بی‌رنگ و مبهوت بود که یک کلمه حرف نزد و شاید از تفنگ پورتوس می‌ترسید زیرا آرامیس گفته بود اگر یک کلمه حرف بزند، پورتوس او را به قتل برساند.

حکمران بعد از اینکه لوئی را وارد اطاق کرد در را بست و خود دومرتبه کلید را

به گردش درآورد و پس از اینکه مطمئن شد که در بسته شده مراجعت کرد و هنگام بازگشت آهسته به آرامیس گفت: شما راست می‌گوئید و این جوان شبیه به پادشاه فرانسه است ولی نه به آن اندازه که شما می‌گوئید.

آرامیس گفت: گویا شما اگر او و پادشاه فرانسه را با هم ببینید می‌توانید بشناسید که کدامیک پادشاه می‌باشد؟

حکمران گفت: بدیهی است.

آرامیس گفت: خوشا به حال پادشاه فرانسه که خدمتگزاری جدی و باهوش مانند شما دارد و اینک کار دیگر را فراموش ننمائید.

حکمران گفت: کار دیگر کدام است؟ آرامیس گفت: مگر حکم آزادی سلدون را دریافت نکردید؟

حکمران گفت: آه... این موضوع را فراموش کرده بودم. آرامیس گفت: حکمران عزیز من عجله‌ای برای آزادی او ندارم و اگر امشب وقت ندارید، می‌توانید فردا او را آزاد کنید.

حکمران که هنگام آزادی مارشیالی آن همه مقاومت می‌کرد که آزادی را موکول به روز بعد کند گفت: نه... نه... من بدون یک دقیقه تأخیر سلدون را آزاد می‌کنم.

آرامیس گفت: بسیار خوب... او را آزاد کنید ولی من چون کار دارم و نمی‌توانم منتظر انجام تشریفات اداری بشوم می‌روم و آن جوان وقتی آزاد شد هرجا که میل دارد خواهد رفت ولی آنچه گفتم فراموش ننمائید.

حکمران پرسید: مگر شما چه گفتید؟

آرامیس گفت: مگر فراموش کرده‌اید به شما گفتم که مارشیالی نباید با هیچ کس ملاقات کند و هیچ کس حق ندارد وارد اطاق او شود مگر اینکه حکم پادشاه فرانسه ورود او را مجاز نماید ولی این حکم را هم من باید بیاورم نه دیگری.

حکمران گفت: عالیجناب مطمئن باشید که من نخواهم گذاشت هیچ کس غیر از زندانبانی که باید برایش غذا می‌برد وارد اطاق او شود.

آرامیس از حکمران خداحافظی کرد و به‌طرف کالسکه رفت و سوار شد و گفت: پورتوس... دوست عزیز... اکنون باید به ووکس مراجعت کرد و بکوشید که زودتر به آنجا برسیم.

پورتوس گفت: چون امشب ما خدمتی بزرگ به پادشاه فرانسه کردیم و با این خدمت کشور را نجات دادیم، احساس می‌کنم که سبک هستیم زیرا کسی که وظیفه خود را خوب انجام داد احساس سبک‌بالی می‌نماید و مطمئن باشید که به‌سرعت حرکت خواهیم کرد.

کالسکه که راننده آن پورتوس بود بعد از عبور از دروازه و پل قلعه باستیل با سرعت به حرکت درآمد و آرامیس احساس می‌کرد کالسکه سبک شده زیرا حضور لوئی چهاردهم در آن کالسکه، هنگام رفتن به باستیل کالسکه را به تصور آرامیس خیلی سنگین کرده بود.

۳۲۶

شبی در قلعه باستیل!

رنج‌هائی که در زندگی بر انسان وارد می‌آید، متناسب با نیروی اوست.

ولی باید دید که منظور از نیروی انسان، از لحاظ تحمل رنج‌ها چه می‌باشد.

ما که نویسنده این کتاب هستیم نمی‌گوئیم، که خداوند همواره شدیدترین رنج‌ها را نصیب اقویا می‌کند زیرا ذات باری‌تعالی اجازه می‌دهد که اقویاء بمیرند یعنی موافقت می‌کند که رنج آنها به پایان برسد زیرا مرگ، چون پایان تمام دردها و رنج‌ها می‌باشد برای کسانی که جسم و روحشان در فشار است، وسیله رستگاری به‌شمار می‌آید و همین که مرگ فرا رسید همه دردها از بین می‌رود.

و اما در خصوص مسئله توانائی انسان در قبال آلام جسمی و روحی به عقیده ما کسانی که ضعیف هستند درد متشابه را بیش از اقویاء احساس می‌نمایند زیرا دردها روی افراد ضعیف اثری زیادتر دارد.

قوت جسمی و روحی به‌طوری که همه آزموده‌اند بر اثر سه عامل بوجود می‌آید یکی تمرین دیگری عادت و سومی تحصیل تجربه و هر یک از این سه عادت یا هر سه، در تقویت جسم و روح مؤثر است.

تصور می‌کنیم چون این موضوع، به عقیده ما معروفیت دارد و همه ولو مطالعات نکرده باشند می‌توانند بدان پی ببرند لزومی ندارد که راجع به آن بسط کلام بدهیم و از موضوع خودمان منحرف شویم.

وقتی لوئی چهاردهم را به قلعه باستیل بردند و او را وارد اطاق کردند و در را به رویش بستند پادشاه جوان فرانسه که برای مقابله با وضع جدید نه تمرین کرده بود و نه تجربه داشت تصور کرد که وی مرده است.

او نمی‌توانست که بر اثر آزمایش به مرگ پی ببرد زیرا هیچ‌کس درباره مرگ آزمایش ندارد و روزی که انسان در خصوص مرگ تحصیل آزمایش می‌نماید نمی‌تواند به این جهان بیاید و آزمایش خود را به اطلاع دیگران برساند.

ولی پادشاه جوان فرانسه شنیده بود که انسان بعد از اینکه از این جهان رفت، همه چیز را می‌فهمد. یعنی روح انسان که باقی می‌ماند می‌تواند به همه چیز پی ببرد و لذا مرگ به یک تعبیر مانند خواب دیدن است.

لوئی چهاردهم تصور می‌کرد آنچه مشاهده می‌کند خوابی است که بعد از مردن می‌بیند و آن خواب از خوابگاه او واقع در کاخ ووکس شروع گردیده، و به قلعه باستیل منتهی شده و در این مدت انواع اهانت‌ها را نسبت به او روا داشته‌اند که از همه مخوف‌تر این بوده که وی را از سلطنت فرانسه عزل کردند و دیهیم پادشاهی فرانسویان را از تارک او دور نمودند.

چیزی که لوئی چهاردهم را بسیار حیران می‌کرد این بود که می‌فهمید که رؤیای مرگ خیلی وضوح دارد و او طوری مناظر مختلف را می‌بیند و صداها را می‌شنود که در موقع حیات با آن وضوح و صراحت اشیاء را نمی‌دید و اصوات را نمی‌شنید، و روایح را نمی‌بوئید.

با اینکه لوئی چهاردهم حس می‌کرد، که او یک شبح ناتوان است که نمی‌تواند کوچکترین اثر در اوضاع محیط داشته باشد، احساساتش دو چندان قوی شده بود.

هر مرحله از رؤیای ناشی از مرگ، طوری با برجستگی و وضوح در خاطر او نقش می‌بست و چنان احساسات او، آن حوادث و مناظر را ادراک می‌نمود که گوئی هرچیز را با همه ذرات وجود خود ادراک می‌نماید.

لوئی چهاردهم که باهوش بود می‌فهمید که احساسات او برای ادراک مآثر محیط، خیلی قوی شده و به خود می‌گفت این هم اثر مرگ است زیرا وقتی انسان فوت کرد، بهتر می‌تواند به همه چیز پی ببرد و به همان جهت گفته‌اند که اموات، آگاه‌تر از زندگان هستند و چیزهائی را می‌بینند و می‌شنوند که زندگان بدان پی نمی‌برند.

ولی در حالی که لوئی چهاردهم خود را مرده می‌انگاشت چون از حوادث و توهین‌هائی که به او می‌شد رنج می‌برد فکر می‌کرد که او از مرده‌های جهنمی است و وقتی درب اطاق را به رویش بستند یقین حاصل کرد که آنجا جهنم و اقامتگاه دائمی او می‌باشد.

نظر به اینکه می‌دانست وارد جهنم شده نظر به اطراف نمی‌انداخت. چون مشاهده اطراف را بدون فایده تصور می‌کرد و به خود می‌گفت: تا جهان هست من باید در اینجا باشم در این صورت برای چه خود را خسته کنم و چیزهائی را ببینم که همواره خواهم دید یا چیزهائی را مشاهده کنم که بدتر از آن است که تاکنون دیده‌ام.

هوش او وی را وادار می‌کرد که راجع به نحوهٔ مرگ خود بیندیشد که بداند چگونه مرده است.

لوئی چهاردهم می‌دانست که او را به‌وسیله اسلحه به قتل نرسانیده‌اند و به یاد می‌آورد که وقتی خوابیده بود تختخواب او پائین رفت و طوری آهسته پائین می‌رفت که وی هیچ تصادم را احساس نمی‌نمود.

با خود گفت: مرا به‌وسیله چیزی غیر از اسلحه و اختناق با طناب به قتل رسانیده‌اند چون اگر به‌وسیله اسلحه و طناب می‌مردم احساس درد می‌کردم و من هیچ احساس درد ننمودم.

بعد به فکر افتاد که شاید مرا مسموم کرده، در غذایم زهر ریخته‌اند و گرچه حالم به‌هم نخورد و احساس درد ننمودم ولی بعضی زهرها وجود دارد که تولید درد نمی‌کند.

یادش آمد که ژان‌آلبرت جده بزرگ او را به‌وسیله شمع مسموم کردند و در اطاق او شمعی روشن نمودند که نور آن یا دودی که از شمع برمی‌خاست آن زن را مسموم کرد و به خود گفت: شاید من هم به‌وسیله شمع مسموم شده‌ام.

هنگامی که لوئی چهاردهم راجع به چگونگی مرگ خود می‌اندیشید، ناگهان احساس برودت کرد و برودت آن اطاق، مثل یک روپوش لرزه‌آور او را دربرگرفت و یادش آمد که مرگ برودت دارد و سرمائی که حس می‌کند برودت مرگ می‌باشد و منظره مرگ او در نظرش مجسم شد.

لوئی چهاردهم به یاد آورد که وقتی پدرش مرد و جنازه وی را روی تختخواب نهادند رنگ به صورت نداشت و دست‌هایش را روی سینه قرار دادند و پاهای او تکان

نمی‌خورد.

هرکس قیافه بی‌رنگ و دست‌های خشک و بی‌روح و کالبد بی‌حرکت لوئی سیزدهم را می‌دید می‌فهمید که او مرده و کسی تصور نمی‌نمود که مرده مزبور، مشغول دیدن مناظر، و شنیدن صداها و استشمام روایح است.

در صورتی که لوئی سیزدهم در آن وقت خیلی چیزها را می‌دید و می‌شنید و حس می‌کرد همان‌گونه که دیگران، که قبل از او، و بعد از وی، از اینجا رفتند، بسیاری از چیزها را می‌دیدند و می‌شنیدند و حس می‌کردند.

لوئی چهاردهم گفت: ولی پدر من با اینکه مرده بود جامه‌ای فاخر دربرش دیده می‌شد و هرکس او را می‌دید می‌فهمید که پادشاه فرانسه است و با اینکه روح در بدن نداشت عظمت و شکوه وی به‌نظر می‌رسید.

خداوند پدر مرا به دنیای دیگر برد ولی شکوه و عظمتش را نگرفت و او را از سلطنت فرانسه برکنار نکرد و معلوم می‌شد که خداوند بر او خشم ننموده چون اگر خدا به پدرم غضب می‌کرد سلطنت فرانسه را از وی می‌گرفت.

وقتی پدرم که مرتکب گناهانی شده بود با آن ابهت و وقار زندگی را بدرود گفت و مورد سخط خداوند قرار نگرفت، برای چه من که هیچ گناه ندارم باید مورد خشم خداوند قرار بگیرم و از سلطنت فرانسه برکنار شوم و خود را در این جهنم ببینم.

یک صدای غیرمنتظره توجه لوئی چهاردهم را جلب کرد و نظر به امتداد صدا انداخت و چشم او به یک موش بزرگ به‌قدر یک بچه گربه افتاد که روی بخاری دیواری پریده یک قطعه نان خشک را می‌جوید. جانور مزبور طوری متهور بود که از حضور محبوس در آن اطاق نمی‌ترسید بلکه او را می‌نگریست و می‌خواست بداند که این مهمان جدید کیست؟

لوئی چهاردهم طوری از مشاهده موش ترسید که فریادی خوفناک برآورد و به‌طرف در دوید ولی در را بسته یافت و موش بر اثر فریاد لوئی چهاردهم گریخت.

ولی این صدای غیرارادی لوئی چهاردهم را به خود آورد و متوجه شد که او نمرده و زنده است.

زیرا یک مرده می‌تواند همه چیز را ببیند و بفهمد ولی نمی‌تواند فریاد بزند و فقط یک زنده می‌تواند به‌وسیله فریاد خود یک موش را بگریزاند.

پس از اینکه لوئی چهاردهم دانست که زنده است و در این قسمت تردیدی وجود ندارد دریافت که آنچه دیده در بیداری بوده نه در خواب.

آن وقت بر او محقق شد چیزهائی که مشاهده کرده از توطئه‌ای که علیه او به‌کار انداختند سرچشمه می‌گرفته و بر اثر این توطئه او را در قلعه باستیل محبوس کرده‌اند زیرا لوئی وقتی که در کالسکه به قلعه نزدیک می‌شد آن را شناخت.

برای لوئی چهاردهم تردیدی باقی نماند که این توطئه را فوکه تمهید کرده تا اینکه او را به باستیل بیندازد و بدون شک عده‌ای با وی همدست بوده‌اند زیرا نمی‌توانسته به تنهائی این کار را به انجام برساند.

لوئی چهاردهم به‌خاطر آورد در بین صداهائی که به‌گوشش رسید یکی از آنها آشنا بود و پس از اینکه قدری در حافظه جستجو کرد صدای اربله پیشوای روحانی وان را شناخت و دانست که همان مرد او را به قعله باستیل رسانید و تحویل داد.

ولی نمی‌توانست بفهمد که منظور فوکه از این توطئه چیست؟ با خود گفت: آیا وی می‌خواهد به جای من سلطنت کند که این موضوع امکان ندارد زیرا فوکه از نتاج پادشاهان فرانسه نیست که بتواند بر تخت بنشیند.

فقط یک نفر ممکن است که جای مرا بگیرد و او برادرم آقا می‌باشد و آیا او در این توطئه دست دارد؟

من آقا را مردی نمی‌دانستم که در توطئه‌ای علیه من شرکت نماید.

ولی می‌دانم که عموی من دوک دورلئان علیه پدرم توطئه می‌نمود و می‌خواست جای پدرم را بگیرد و شاید برادرم را هم وادار کرده‌اند که با توطئه فوکه ابراز موافقت نماید.

بعد از این فکر لوئی چهاردهم مادر و زنش را یاد آورد از خود پرسید: آیا مادرم از این موضوع آگاه است.

آیا او رضایت می‌دهد که برادرم به جای من پادشاه شود؟ من نمی‌دانم که بعد از من زنم چه خواهد شد و بخصوص پس از من با لاوالیر چگونه رفتار خواهند کرد... آه بیچاره لاوالیر من یقین دارم که پس از من این دختر بدبخت گرفتار خانم خواهد گردید و او را مثل من محبوس خواهند نمود و اگر درباره‌اش رحم کنند او را وامی‌دارند که بقیه عمر را در یک صومعه به‌سر ببرد... اوه... لاوالیر عزیز من دیگر تو را نخواهم دید و بین

ما جدائی ابدی بوجود آمده است.

فکر جدائی ابدی از لاوالیر سبب شد که لوئی چهاردهم به گریه درآمد و بعد از اینکه مدتی گریست به خود امیدواری داد که قلعه باستیل دارای یک حکمران می‌باشد و او اگر حکمران را احضار کند می‌تواند که برای وی توضیح بدهد و بگوید که بر اثر یک توطئه او را به اینجا آورده‌اند.

نظری به چپ و راست انداخت که زنگ را ببیند و زنگ بزند ولی زنگ را ندید و متوجه شد که در قلعه باستیل زنگ وجود ندارد.

ولی در عوض زنگ می‌توانست در را بکوبد و مشت به در کوبید اما مشت او، روی در، که از چوب بلوط جنگلی و خیلی ضخیم بود، صدائی که بتوان از خارج شنید، تولید نکرد.

لذا یک صندلی به دست گرفت و روی در کوبید و این مرتبه، صدا در قلعه باستیل پیچید.

ضربت چوب، روی چوب خیلی انعکاس تولید می‌کند و لوئی انتظار داشت که بعد از ضربت اول و دوم کسی بیاید و وی از او بخواهد که حکمران قلعه را به آنجا بیاورد.

ولی هرچه بیشتر کوبید کمتر نتیجه گرفت. هر ضربت که لوئی بر در وارد می‌آورد چند انعکاس در راهروها و پله‌کان‌ها ایجاد می‌نمود اما مثل اینکه صداهای مزبور در یک بیابان خالی از سکنه منعکس می‌شود، هیچ‌کس از محبوس نمی‌پرسید برای چه آن صداها را بوجود می‌آورد.

از پنجره اطاق قدری روشنائی به درون می‌تابید و لوئی چهاردهم که از ضربات مزبور نتیجه نگرفت سر را از پنجره که نرده‌های آهنی قطور داشت خارج کرد و فریاد زد. بیش از بیست مرتبه تا آنجا که حنجره او یاری می‌نمود فریاد نمود ولی باز جوابی نشنید.

خون در عروق جوان به‌جوش آمد زیرا لوئی چهاردهم که عادت به فرماندهی داشت و پیوسته از اوامرش اطاعت می‌کردند، نمی‌توانست تحمل نماید که فریادهای او بدون جواب بماند.

باز صندلی را به‌دست گرفت و به در حمله‌ور شد و آن‌قدر بر در کوبید تا صندلی

شکست معهذا یکی از پایه‌های آن را وسیله کوبیدن قرار داد و طوری به‌شدت می‌کوبید که عرق از تمام مسامات بدن او خارج گردید.

آن وقت چند صدا مثل ناله از اعماق قلعه، و از پشت درها و دیوارهائی که نمی‌دید به گوش او رسید.

لوئی چهاردهم بر اثر شنیدن ناله‌های مزبور از کوبیدن در باز ایستاد و کنجکاوی و یک احساس مرموز دیگر، او را وادار کرد که گوش فرا بدهد و بفهمد ناله‌های مزبور ناشی از چیست.

به زودی متوجه شد ناله‌های مزبور که مثل بخاری که از روزنه‌ها بگذرد از روزنه درها و از ماوراء دیوارها عبور می‌نماید و به گوش او می‌رسد ناله کسانی است که در گذشته، قربانی و مظلوم او بودند که امروز همقطار او هستند.

لوئی چهاردهم بدون اینکه بتواند به‌طور صریح خود را گناهکار بداند احساس مسئولیت شدید کرد.

چون همان‌گونه که آه‌ها و اشک‌های آن موجودات بدبخت لوئی چهاردهم را متهم می‌نمود که آزادی را از آنها گرفته است، ناله آنها وی را متهم می‌کرد که مسئول اسارت آنها می‌باشد.

آن ناله‌ها خطاب به لوئی چهاردهم می‌گفتند: ای بی‌انصاف، تو که آزادی را از ما سلب کردی چرا اینک نمی‌گذاری که ما در کنج زندان آسوده باشیم.

تو که ما را از دوست و خویشاوندان و نور آفتاب و هوای آزاد محروم کردی برای چه با هیاهوی خود حتی در زندان مخل آسایش ما می‌شوی.

لوئی چهاردهم بر اثر این فکر که وی با هیاهوی خود مخل آسایش کسانی گردیده که خود وی آنها را به زندان انداخته لحظه‌ای دست از زدن برداشت ولی بعد از آن دوباره با شدت شروع به کوبیدن در کرد.

و این مرتبه تصمیم گرفت آن‌قدر در را بکوبد تا اینکه جوابی به او بدهند ولو تا جان در بدن دارد به در زدن ادامه بدهد.

بعد از مدتی که در را کوبید صدای پائی در راهرو شنیده شد و یک ضربت شدید به در نواختند و لوئی چهاردهم دیگر چوب را روی در نکوبید.

صدائی خشن، که سعی می‌کرد با ملایمت حرف بزند گفت: مگر شما دیوانه

شده‌اید برای چه در این صبح زود این‌طور غوغا می‌نمائید.

لوئی با شگفت گفت: مگر صبح شده است؟

آن مرد گفت: مگر نمی‌بینید که هوا روشن شده و همه خوابیده‌اند.

لوئی با احترام گفت: آقا من از این جهت در را کوبیدم که هیچ‌کس به من جواب نداد در صورتی که من می‌خواهم حکمران را ببینم.

صدای پا دور شد و دربی آهنین مسدود گردید و قفلی پشت در بسته شد و لوئی چهاردهم قدری گوش فرا داد ولی صدای پا از بین رفت.

آن وقت لوئی چهاردهم از روی میز خود را به نرده‌های آهنی رسانید و پا را روی نرده‌ها نهاد و طوری تکان داد که شیشه پنجره شکست و خورده شیشه وسط اطاق ریخت.

ولی لوئی بدون توجه به این واقعه فریاد زد و بدون انقطاع بانگ برمی‌آورد که من حکمران را می‌خواهم... حاکم قلعه باید نزد من بیاید من با او کار دارم.

رفته‌رفته فریادهای لوئی چهاردهم به نعره دیوانگان شباهت پیدا می‌کرد و وقتی خسته می‌شد پائین می‌آمد و بعد از دو سه دقیقه بالا می‌رفت و از نو، فریاد و نعره را شروع می‌کرد.

موهای محبوس جوان افشان گردیده لباسش پاره و پیراهن او قطعه قطعه شده بود و کف از دهانش فرو می‌ریخت و اگر کسی در آن موقع وی را می‌دید تصور می‌کرد که یک دیوانه واقعی است.

لوئی چهاردهم بعد از اینکه به‌قدری فریاد زد که دیگر در حنجره او قوت و در سینه‌اش نفس نماند سر را به دیوار تکیه داد و از فرط ضعف ساکت شد و دانست که دیوارهای قلعه باستیل مستحکم‌تر از آن است که صدائی به گوش حکمران قلعه برسد زیرا اگر فریادهای او به گوش وی می‌رسید می‌آمد و می‌پرسید برای چه فریاد می‌زند.

چون دانست که از فریاد زدن نتیجه نخواهد گرفت، به خود نوید داد که بالاخره شخصی خواهد آمد و برای محبوسین غذا خواهد آورد زیرا در هر زندان چیزی به محبوسین می‌دهند و وقتی غذای او را آوردند درخواست خواهد کرد که حاکم را نزدش بفرستند.

قدری فکر کرد که بداند که در چه ساعت غذای محبوسین باستیل را به آنها

می‌دهند ولی چیزی به‌خاطر نیاورد.

از این بی‌اطلاعی طوری شرمنده شد که هرگاه حال عادی را داشت سرخ می‌گردید زیرا یادش آمد که اکنون بیست و پنج سال از عمر او می‌گذرد و در تمام این مدت زمامدار فرانسه بوده و گرچه در دوران کودکی نمی‌توانسته به وضع محبوسین رسیدگی نماید ولی قدری که از عمر او گذشت قادر بود که به حال آنها توجه کند.

اما وی در تمام مدت زمامداری حتی یک‌بار در صدد برنیامد بداند کسانی که او آنها را مقیم باستیل می‌کند چه می‌خورند و در چه موقع به آنها غذا می‌دهند.

از این بی‌خبری که ناشی از خودپرستی و غرورش بود طوری منقلب گردید که جرأت نکرد زانو بر زمین زند و از خداوند بخشایش بخواهد که چرا آن‌قدر نسبت به کسانی که به حکم او به زندان افتاده‌اند بی‌اعتناء بوده است.

اگر تمام علمای اخلاق جمع می‌شدند و می‌خواستند که لوئی چهاردهم را از غرور فرود بیاورند و او را وادارند که توجهی به حال محبوسین نماید، نمی‌توانستند این‌طور که آن شب حبس در لوئی مؤثر واقع گردید در وی مؤثر واقع شوند.

لوئی گفت: اگر واقعه‌ای که بر سر من آمده مشیت خداوند است باید بگویم که خداوند کاری خوب کرد و من هم نباید انتظار داشته باشم که خداوند به من ترحم کند.

اگر من از خداوند درخواست شفقت نمایم، حرکتی ناشی از فرومایگی و حماقت است زیرا من نسبت به دیگران ابراز شفقت نکردم تا اینکه امروز از خداوند درخواست شفقت داشته باشم.

وقتی افکار، و تقریباً حال احتضار لوئی چهاردهم به اینجا رسید در راهرو صدای پا شنید و دری را گشودند و صدای پا نزدیک شد و بعد قفل زندان به صدا درآمد.

لوئی خواست به جلو بدود و به استقبال آن مرد برود ولی یادش آمد که او پادشاه فرانسه می‌باشد و برجا ایستاد تا اینکه حکمران باستیل (زیرا خیال می‌کرد مردی که می‌آید حکمران است) او را با وقار و ابهت ببیند.

لوئی برای مزید حفظ متانت پشت به پنجره قرار گرفت تا اینکه آن مرد وارد شد و لوئی چهاردهم دید که وی زنبیلی در دست دارد و فهمید که زندان‌بان می‌باشد نه حکمران قلعه و برای او غذا آورده است.

زندان‌بان غذا را روی میز نهاد و نظری به اطراف اطاق انداخت و گفت: وقتی من صدای برخورد دو چوب را شنیدم فهمیدم که شما مشغول شکستن صندلی هستید و آیا می‌دانید که این کار در قلعه باستیل جائز نیست.

لوئی گفت: آقا به آنچه می‌گوئید فکر کنید و بدانید باکه حرف می‌زنید و متوجه باشید که اظهارات شما خیلی برای شما اهمیت دارد.

زندان‌بان با حیرت محبوس جوان را نگریست و گفت چه گفتید؟ لوئی با لحنی مؤدب جواب داد: من از شما می‌خواهم که به حکمران اطلاع بدهید که اینجا بیاید.

زندان‌بان گفت: فرزند، شما تا امروز یک جوان سر به‌راه و ملایم بودید و اتفاق نیفتاد که حرکتی برخلاف انتظار از شما سر بزند و به همین جهت من کارها و فریادهای امروز صبح شما را ندیده و نشنیده می‌گیرم و اگر قول بدهید که دیگر تکرار نخواهید کرد من این موضوع را به حکمران نخواهم گفت.

جوان گفت: به شما گفتم که به حکمران اطلاع بدهید که اینجا بیاید.

زندان‌بان گفت: مگر نمی‌دانید که اگر حکمران اینجا بیاید و ببیند که شما صندلی خود را شکسته‌اید شما را در سیاه‌چال جا خواهد داد؟

لوئی گفت: هرچه بشود من تحمل می‌نمایم مشروط بر اینکه حکمران اینجا بیاید و من بتوانم با او صحبت کنم.

چون زندان‌بان حاضر نبود که امر لوئی را اجراء کند برقی از چشم جوان جست و گفت: مگر نشنیدید چه گفتم.

زندان‌بان با خود گفت: چون چشم‌های او وضع طبیعی ندارد من کارد غذاخوری را می‌برم و خطاب به لوئی گفت: شما باید گوشت خود را با دندان قطع کنید و سپس کارد را برداشت و بدون اینکه حرفی دیگر بزند از اطاق خارج شد.

بعد از رفتن زندان‌بان لوئی چهاردهم باز به‌وسیله چوب شروع به کوبیدن در کرد و تمام بشقابها و اغذیه را از پنجره بیرون انداخت و تا حلقوم او یاری کرد فریاد زد.

ولی هیچ یک از این کارها اثر نبخشید. دیگر لوئی چهاردهم یک اصیل‌زاده، حتی یک انسان عاقل نبود و مغز او منظم کار نمی‌کرد چون می‌خواست با انگشت‌ها و ناخن‌ها نرده‌های آهنی را بیرون بیاورد و در را از آستان آن خارج کند و سنگ‌های بزرگ کف اطاق را بکند و طوری فریاد می‌زد که حتی باستیل به لرزه درمی‌آمد و مثل

این بود که می‌ترسد که برخلاف اراده ارباب و آقای خود رفتار کرده است.

حکمران بعضی از این فریادها را شنید ولی بدان وقع نگذاشت. زندان‌بان و نگهبان برتودیر گزارش دادند که محبوس برتودیر دوم دیوانه شده ولی حکمران از جنون محبوسین نمی‌ترسید.

چون نه فقط وجود دیوانه در قلعهٔ باستیل تازگی نداشت بلکه اگر همه محبوسین قلعه مزبور دیوانه می‌شدند نمی‌توانستند به دیوارها و درها و نرده‌های آهنی غلبه نمایند.

بزمو از آرامیس شنیده بود که شاه حکم کرده هیچ‌کس با محبوس تماس حاصل نکند و وی مو به مو از این حکم اطاعت می‌نمود تا اینکه مسئولیت برای او بوجود نیاید.

بعضی از کارمندان دولت طوری در انجام وظیفه وسواس پیدا می‌کنند که بدیهیات را هم به نفع دستورهائی که برای آنها صادر گردیده تعبیر می‌نمایند.

بزمو که در انجام وظیفه وسواس داشت فکر می‌کرد که شاید این محبوس عمدی خود را به دیوانگی زده و شاه به او دستور داده که تظاهر به دیوانگی کند و بداند آیا من نزد او می‌روم یا نه؟

و هرگاه من نزد او بروم فوری شاه را از این واقعه مطلع خواهد کرد یا اینکه روزی لوئی چهاردهم مستحضر خواهد شد و خواهد دانست که من برخلاف امر او عمل کرده، نزد محبوس رفته‌ام.

آنچه بزمو آرزو می‌کرد اینکه اگر مارشیالی به راستی دیوانه شده طوری دیوانه باشد که خود را از نرده‌ها حلق‌آویز کند یا سر را به دیوار بزند و خودکشی نماید.

چون به تدریج مارشیالی برای بزمو یک محبوس مزاحم شده بود و بخصوص بزمو از زحمتی که ممکن است خروج و بازگشت محبوس برای او ایجاد کند می‌ترسید. شباهت محبوس هم به لوئی چهاردهم ایجاد مزاحمت می‌کرد و اگر وی خودکشی می‌نمود تمام اشکالات و مزاحمت‌ها رفع می‌گردید.

حکمران تصور کرد که حتی آرامیس هم بدون اینکه چیزی بر زبان بیاورد در دل آرزو می‌کرد که محبوس مزبور خودکشی نماید تا از شر وی آسوده شوند.

این بود که به رئیس نگهبانان گفت: من تصور می‌کنم که یک محبوس اگر هوشیار و عاقل هم باشد هرگاه بمیرد از مشقات زندان آسوده خواهد شد و خواست مرگ برای وی از نظر دیانت ما، امری پسندیده است.

به طریق اولی اگر محبوس دیوانه شود و برای زندان‌بان تولید خطر نماید و در صدد برآید به وسیله دندان و چنگال درها و دیوارها را خراب کند بیشتر مستوجب این است که از خداوند برای او طلب مرگ کنند.

زیرا اگر بمیرد هم خود او آسوده می‌شود و هم دیگران از هیاهو و اعمال دیوانه‌وارش نجات پیدا می‌کنند و چنانچه برای این محبوس درخواست مرگ نمایند علاوه بر اینکه یک عمل ثواب است کاری واجب هم می‌باشد و یک مسیحی متدین باید کمک کند که این نوع محبوسین زودتر از زحمات زندگی آسوده شوند.

و بعد از این نظریه حکیمانه، آقای بزمو که بامداد، در اول وقت، چیزی به عنوان ناشتا خورده بود، ناهاری مفصل صرف نمود.

۳۲۷

شبح مرموز

دارتن‌یان وقتی که از اطاق لوئی چهاردهم خارج شد به مناسبت چیزهائی که از لوئی شنیده بود با خود گفت: آیا هوش و حواس من باقی است یا اینکه دیوانه هستم؟ و آیا آنچه شنیدم از لوئی چهاردهم به گوشم رسید؟ و آیا این اظهارات را در اینجا که کاخ ووکس است استماع کردم و آیا اینجا همان کاخ است که لوئی در آن مهمان می‌باشد؟

بعد از این سئوالات دارتن‌یان نظری به اطراف انداخت و گفت: بلی اینجا کاخ ووکس است و لوئی چهاردهم در اینجا به مهمانی آمده زیرا تمام آثار میهمانی و پذیرائی دیده می‌شود و آنچه شنیدم از دهان او شنیدم.

و اما هوش و حواس من... خیال می‌کنم که بر سر جای خود می‌باشد.

زیرا می‌دانم کسی که این شمشیر پولادین را برای خدمت به شاه به کمر بسته نباید بیهوش شود زیرا معلوم نیست در چه موقع شاه از شمشیر او استمداد می‌نماید.

مثلاً همین امشب که شاه با من کار داشت اگر من بیهوش بودم و او می‌فهمید که فرمانده سپاه تفنگداران او بیهوش شده، حیثیت من متزلزل می‌گردید زیرا علاوه بر اینکه لوئی بیهوش نمی‌شود انتظار ندارد که رئیس تفنگداران او بیهوش گردد.

بعد از این تفکرات که به دارتن‌یان ثابت کرد که در هوش و حواس او کوچکترین فتور حاصل نشده وی به خود گفت:

قضا و قدر خواست که من وارد ماجرائی شوم که مربوط به سرنوشت پادشاه

جوان فرانسه و آقای فوکه است زیرا توقیف فوکه به حکم پادشاه فرانسه، با سرنوشت هر دو بستگی دارد.

تقدیر که مرا برای این کار انتخاب کرده یک امتیاز بزرگ به من بخشیده زیرا در آن روز که من سوار بر اسب زردرنگ از ولایت خود به پاریس می‌آمدم و یک اصیل‌زاده فقیر بیش نبودم پیش‌بینی نمی‌کردم که روزی من برحسب امر شاه، مردی مثل فوکه پیشکار کل دارائی فرانسه را توقیف خواهم کرد.

بازماندگان من (اگر بازماندگانی داشته باشم) بعد از من افتخار خواهند کرد که جد آنها توانسته که فوکه را توقیف کند همان‌گونه که امروز بازماندگان لوی‌نس افتخار می‌کنند که جد آنها توانست آن مارشال دانکر بیچاره را توقیف نماید.

آنها حق دارند به من ببالند زیرا توقیف فوکه بدون صداکاری آسان نیست.

هر افسر جوان و تازه‌کار می‌تواند برود و فوکه را توقیف کند ولی نمی‌تواند طوری او را توقیف نماید که این خبر به گوش احدی نرسد.

من باید طوری عمل کنم که فوکه از مقام تقرب به حضیض مغضوبیت تنزل نماید و یک مرتبه در کاخ ووکس خود را محبوس ببیند.

من باید طوری عمل کنم که لوئی چهاردهم بعد از اینکه فوکه را توقیف کرد بتواند با وی هرطور که بخواهد عمل نماید و از جمله او را بالای دار بفرستد و پیشکار کل دارائی فرانسه که عادت داشت صدرنشین هر مجلس باشد صدرنشین سیاستگاه شود.

در این موقع دارتن‌یان اخم کرد چون دید که هرگاه او فوکه را توقیف نماید سبب خواهد گردید که او را بالای دار بفرستند.

دارتن‌یان می‌دانست که لوئی چهاردهم به‌قدری نسبت به فوکه کینه دارد که وی را زنده نخواهد گذاشت و کمر به محو وی خواهد بست.

گرچه دارتن‌یان در توقیف فوکه غیر از وسیله اجرای امر لوئی چیز دیگری نبود معهذا جوانمردی او اجازه نمی‌داد که از صمیم قلب مردی را که همه می‌گویند جوانمرد است تسلیم جلاد کند.

دارتن‌یان هر لحظه که به فکر می‌افتاد که توقیف فوکه سبب مرگ او خواهد شد بیشتر متأثر می‌گردید تا اینکه به خود گفت: اگر من از احساسات خود پیروی می‌کردم هم‌اکنون می‌رفتم و به فوکه می‌گفتم که لوئی چهاردهم می‌خواهد او را توقیف کند و او

هم می‌گریخت و جان بدر می‌برد.

ولی این عمل از طرف من یک خیانت بزرگ و استفاده سوء از اعتماد مخدوم من است.

در قوانین نظامی هم سزای این خیانت پیش‌بینی شده و خود من بیست مرتبه دیدم نظامیهائی راکه خیانت می‌کردند به دار آویختند در صورتی که خیانت آن بدبخت‌ها در قبال خیانتی که من می‌خواهم بکنم (اگر بکنم) بسیار کوچک بود زیرا نه دارای مقام و منصب من بودند و نه مأموریت داشتند پیشکار کل دارائی را توقیف کنند.

نه... نه... راه‌کار این نیست که من به فوکه بگویم که شاه می‌خواهد او را توقیف کند و وی باید بگریزد.

مردی مثل دارتن‌یان که تصور می‌کند باهوش است باید در این مورد طوری دیگر عمل نماید که عمل او جنبه خیانت پیدا نکند.

ولی شبهه را قوی می‌گیریم که من باهوش باشم... در این چهل سال که من از هوش خود استفاده می‌کنم به‌قدری از این سرمایه برداشت کرده‌ام که امروز ذخیره من نه کشیده و شاید در خزینه هوش من بیش از یک پیستول هوش باقی نباشد و تردید دارم که آیا بازمانده هوش مرا به این مبلغ خواهند خرید یا نه.

دارتن‌یان سر را بین دو دست گرفت و به فکر فرو رفت و بی‌اختیار چند تار از موی سبیل خود راکند و بعد گفت: برای چه شاه نسبت به فوکه خشمگین شده است؟

بعد به خویش این‌طور جواب داد:

لوئی چهاردهم به سه دلیل نسبت به فوکه خشمگین گردیده، قصد دارد که او را از بین ببرد: اول اینکه کولبر با فوکه خصومت دارد، دوم اینکه فوکه نسبت به لاوالیر اظهار علاقه کرده و سوم اینکه شاه لاوالیر را دوست می‌دارد.

بنابراین فوکه مردی است محکوم به فنا ولی محکوم به فنا از روی مظلومیت یا از روی ناتوانی.

اگر من می‌دانستم که او قصد جدال با ارباب مرا دارد و می‌خواهد او را محو کند من فوکه را نابود می‌کردم ولی می‌دانم که این‌طور نیست.

فوکه از این جهت محو نمی‌شود که می‌خواهد لوئی چهاردهم را محو کند، بلکه برای این نابود می‌گردد که قربانی توطئه زنها و شاگرد پادوهای مالیه شده است.

آنها به خود حق می‌دهند که او را از پا درآورند ولی من نباید که پای خود را روی سر این مرد از پا درآمده بگذارم و مانند شغال که روی لاشه شیر می‌نشیند رجزخوانی کنم.

من مردی هستم که دارای قوه قضاوت می‌باشم و تصور می‌کنم که قضاوت من از لوئی چهاردهم و افراد او بهتر است و اگر آتوس اینجا بود نظریه مرا می‌پذیرفت و می‌گفت: دارتن‌یان تو خوب می‌کنی و رفتارت پسندیده است.

لذا به جای اینکه یک‌مرتبه فوکه را توقیف کنم و با وی مانند یک تبهکار رفتار نمایم طوری رفتار خواهم کرد که شایسته باشد و من می‌دانم که رفتار من با فوکه پنهان نخواهد ماند و راجع به آن صحبت خواهند کرد ولی هرکس در این باره حرف بزند نسبت به من نظری مساعد خواهد داشت و خواهد گفت که دارتن‌یان با جوانمردی رفتار نمود.

دارتن‌یان وقتی با این تفکرات تکلیف خود را نسبت به خویش معلوم نمود بند شمشیر خود را اصلاح کرد و به‌طرف آپارتمان فوکه به‌راه افتاد.

فوکه بعد از اینکه لوئی چهاردهم را به آپارتمان او رسانید خانم‌ها یعنی ملکه‌ها را تا آپارتمان آنها مشایعت نمود و از آنها خداحافظی کرد و به‌طرف آپارتمان خود رفت.

هوا از بوی آتش‌بازی معطر یا متعفن بود چون بعضی این رایحه آتش‌بازی را می‌پسندیدند و برخی آن را مکروه می‌دانستند، شمعها هنوز می‌سوخت و گلها بر اثر پلاسیدگی در گلدانها سر فرود می‌آوردند ولی همه می‌دانستند که روز بعد تمام آنها عوض می‌شوند.

فوکه در وسط دوستان خوش‌آمدهای آنها را راجع به پذیرائی‌ها و تزئینات و تفریحات جشن می‌شنید.

فوکه وقتی خوش‌آمد دوستان را می‌شنید خوشوقت می‌شد و احساس می‌کرد که بستری از برگ بلوط (برگ پیروزی و افتخار ـ مترجم) برای او گسترده‌اند که روی آن استراحت کند و خستگی تن را بیرون بیاورد.

زیرا با اینکه به همه تبسم می‌نمود گاهی پلک چشمهای او از غلبه خواب به هم نزدیک می‌شد و سرش خم می‌گردید.

بعضی از دوستان وقتی می‌دیدند که سر پیشکار کل دارائی خم می‌شود با خود می‌گفتند که این مرد در زیر بار ورشکستگی سر خم می‌نماید زیرا هرچه تنخواه داشت روی این جشن گذاشت و دیگر چیزی ندارد و غیر از قرض‌های این جشن چیزی برایش باقی نمانده است.

فوکه توانست از وسط دوستان خارج شود و به‌طرف اطاق خواب خود برود ولی هنوز عده‌ای از مدعوین در سالنهای کاخ بودند و می‌گفتند و می‌خندیدند و در سالنهای دوردست، بعضی می‌رقصیدند زیرا می‌دانستند که صدای موزیک به گوش شاه نمی‌رسد.

وقتی که فوکه به اطاق خواب خود رسید نه می‌خواست چیزی را ببیند و نه چیزی بشنود و تختخواب، مانند مغناطیسی که سوزن را جذب نماید او را به‌طرف خود مجذوب می‌کرد.

مورفه خدای خواب که به‌وسیله لوبرن روی سقف اطاق شاه نقش شده بود از آنجا قدرت خود را در سایر اطاق‌ها اعمال می‌نمود و در تمام مساکن سکنه را دعوت به خواب می‌کرد حتی آنهائی که می‌رقصیدند و می‌خندیدند و صحبت می‌کردند به زودی مطیع دستور خدای خواب می‌شدند و کوکناری که از دست مورفه پخش می‌گردید آنها را می‌خوابانید.

پیشخدمت فوکه نزدیک شد که لباس از تن او بیرون بیاورد و یک آستین لباس را هم بیرون آورد ولی در این وقت دارتن‌یان در آستان در نمایان شد و به محض اینکه فوکه او را دید یکه خورد.

با اینکه دارتن‌یان می‌کوشید که در دربار فرانسه، حضور خود را در منازل اشخاص عادی کند تا آنها از ورود وی حیرت ننمایند و تکان نخورند، هردفعه که فرمانده تفنگداران سلطنتی ناگهان وارد نقطه‌ای می‌شد دیگران تحت‌تأثیر قرار می‌گرفتند و یکه می‌خوردند.

بعضی از اشخاص به مناسبت شغل این‌طور هستند و محال است کسی غیرمنتظره آنها را ببیند و تکان نخورد. آنها شبیه به برق و رعد می‌باشند و هردفعه که می‌درخشند یا به صدا درمی‌آیند دیگران را متحیر می‌کنند.

مردم هر سال رعد و برق را در فصول بهار و تابستان و پائیز می‌بینند معهذا

نمی‌توانند طوری با آنها انس بگیرند که درخشیدن برق و غرش رعد برای آنها عـادی باشد.

ولی فوکه بعد از اینکه از دیدن دارتن‌یان تکان خورد گفت:

آه آقای دارتن‌یان... این شما هستید؟ خوش آمدید؟!

در این موقع آستین راست لباس فوکه از تن او بیرون آمده بـود و پـیشخدمت می‌خواست آستین چپ را بیرون بیاورد و دارتـن‌یان سـلام داد و فـوکه بـرای اینکه تازه‌وارد را به‌وسیله ابراز نزاکت در وضعی قرار بدهد که راحت باشد افزود:

آقای دارتن‌یان چرا داخل نمی‌شوید من فکر می‌کنم آمده‌اید که عیوب جشن ما را بگوئید! دارتن‌یان گفت: نه آقا من برای عیب‌جوئی نیامده‌ام.

فوکه گفت: من می‌دانم که شما دارای ذوق سلیم و نظر صائب هستید و خواهش می‌کنم هرگونه ایرادی که راجع به جشن دارید بگوئید.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب جشن شما از همه حیث شاهانه بود.

فوکه گفت: از حسن‌ظن شما متشکرم ولی گویا می‌خواهید به من بگوئید که این جشن برای انجام وظیفه شما تولید اشکال کرده زیرا می‌دانم که شما وظیفه‌ای بزرگ و دقیق دارید.

دارتن‌یان گفت: جشن شما، هیچ مزاحم انجام وظیفه من نشده و برعکس انجام آن را تسهیل کرده است.

فوکه گفت: نکند که منزل شما خوب نیست و میل دارید که آن را عوض نمائید؟

دارتن‌یان گفت: عالیجناب منزل من خیلی خوب است و به‌طور قطع بهتر از منزلی می‌باشد که من شب‌ها در پاریس در آن می‌خوابیدم.

فوکه تبسم کرد و گفت: در این صورت آقای دارتن‌یان اجازه بدهید که مـن از شما تشکر کنم زیرا وقتی آقای دارتن‌یان از چیزی عـیب نگـیرد مـعلوم مـی‌شود کـه رضایت‌بخش است و نیز از اظهارات مودت‌آمیزی که راجع بـه جشـن و مـنزل خـود کردید متشکرم.

این بیان، به ظاهر یک تشکر بود، ولی با لحنی ادا شد که جنبهٔ قاطع داشت و فوکه می‌خواست بگوید آقای محترم، اینک که از جشن ما و وضع زندگی خـود در ایـنجا شکایت ندارید بروید و بخوابید و بگذارید من هم که خسته هستم بخوابم.

فرمانده تفنگداران سلطنتی نکته‌سنج‌تر از آن بود که متوجه معنای پنهانی این بیان نشود ولی تجاهل کرد و گفت: عالیجناب آیا شما در اینجا می‌خوابید.

فوکه با اینکه از این سئوال کودکانه که می‌دانست از دهان مردی چون دارتن‌یان، بی‌جهت بیرون نمی‌آید خیلی حیرت کرد معذالک گفت: بلی، من اینجا می‌خوابم آیا می‌خواستید مطلبی به من بگوئید؟

دارتن‌یان گفت: نه عالیجناب... نه... من نمی‌خواستم چیزی به شما بگویم آیا خوابگاه شما اینجاست؟ فوکه با حیرت بیشتر گفت: بلی آقا.

دارتن‌یان گفت: آیا می‌دانید جشنی که شما به افتخار شاه برپا کرده‌اید بسیار جالب‌توجه بود.

فوکه گفت: متشکرم آیا شاه این جشن را پسندید؟! دارتن‌یان گفت: بلی اعلیحضرت از این جشن راضی شدند.

فوکه گفت: لابد شما را مأمور کرده‌اند که رضایت خاطرشان را به من ابلاغ کنید؟

دارتن‌یان گفت: من، برای ابلاغ رضایت خاطر شاهانه مردی مناسب نیستم.

یعنی کوچکتر از آن می‌باشم که وسیله ابلاغ رضایت خاطر ملوکانه شوم.

فوکه گفت: آقای دارتن‌یان شکسته‌نفسی نکنید شما یکی از صاحب‌منصبان بزرگ و معروف دربار هستید.

دارتن‌یان سر فرود آورد و پرسید: عالیجناب آیا شما در همین اطاق استراحت می‌نمائید.

این سومین مرتبه بود که دارتن‌یان این سئوال را می‌کرد و فوکه از این اصرار عجیب، بسیار تعجب کرد و گفت: آقای دارتن‌یان مگر اطاق شما راحت نیست.

دارتن‌یان گفت: آیا می‌خواهید که من حقیقت را به شما بگویم؟

فوکه گفت: بلی. دارتن‌یان گفت: من برای خوابیدن جای راحت ندارم.

فوکه گفت: در این صورت من با کمال میل اطاق خود را با اطاق شما عوض می‌کنم.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب من شما را از این خوابگاه راحت محروم نمی‌نمایم زیرا می‌دانم که باید استراحت کنید.

فوکه گفت: پس چه کنیم؟ دارتن‌یان گفت: اگر موافقت می‌نمائید من همین جا با

شما می‌خوابم.

پیشکار کل دارائی از این حرف لرزید و نظری به دارتن‌یان انداخت و گفت: آقا آیا اکنون شما در اطاق اعلیحضرت بودید؟ دارتن‌یان گفت: بلی. فوکه گفت: آیا اعلیحضرت به شما گفتند که در اطاق من بخوابید.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب ایشان به من این موضوع را نگفتند ولی خود من به این فکر افتادم.

فوکه گفت: هر طور که میل دارید استراحت کنید، اینجا خانه خودتان است و شما صاحب اختیار هستید.

دارتن‌یان گفت: مطمئن باشید که من از این میهمان‌نوازی شما، طوری استفاده نخواهم کرد که خیلی اسباب زحمت شوم.

فوکه به پیشخدمت گفت از اطاق خارج شود و پس از رفتن وی از دارتن‌یان پرسید: آیا شما می‌خواستید با من صحبت کنید؟

دارتن‌یان گفت: نه عالیجناب... نه. فوکه اظهار کرد: آقای دارتن‌یان مردی باهوش و نزاکت شما در این موقع شب در اینجا، به ملاقات من نمی‌آید مگر اینکه کاری مخصوص داشته باشد.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب من هیچ کار مخصوص با شما ندارم و فقط می‌خواهم با شما باشم.

فوکه گفت: در این صورت خوب است به باغ برویم و در آنجا صحبت کنیم. دارتن‌یان گفت: عالیجناب، رفتن به باغ خوب نیست.

فوکه پرسید: برای چه؟ دارتن‌یان جواب داد: برای اینکه هوای باغ خنک است و انسان سرما می‌خورد. پیشکار کل دارائی گفت: در این صورت تصدیق کنید که آمده‌اید مرا توقیف نمائید.

دارتن‌یان گفت: به هیچ وجه... من این خیال را ندارم. فوکه گفت: شما منظور خود را به من نمی‌گوئید. آیا آمده‌اید مرا تحت‌نظر بگیرید؟ دارتن‌یان گفت: من آمده‌ام که با کمال احترام در خدمت شما باشم.

فوکه گفت: کافی است... من فهمیدم که مرا در منزلم توقیف می‌کنند. دارتن‌یان گفت: این موضوع را نفرمائید. پیشکار دارائی جواب داد: برعکس من فریاد می‌زنم که

قصد دارند مرا توقیف نمایند.

دارتن‌یان گفت: اگر این کار را بکنید مرا در وضعی ناهنجار قرار خواهید داد زیرا مجبورم خواهید کرد شما را وادارم که ساکت باشید.

فوکه گفت: عجیب‌ترین چیزی که من در زندگی خود دیده‌ام این است که در خانه‌ام مرا مورد توقیف قرار بدهند و در فشار قرار بگیرم.

دارتن‌یان گفت: من نمی‌خواهم شما را در فشار قرار بدهم و چون در اینجا یک جعبه شطرنج هست بیائید شطرنج‌بازی کنیم.

فوکه گفت: آقای دارتن‌یان وقتی که شما وارد شدید من از شدت خواب روی دو پا، نمی‌توانستم بایستم و اینک خواب از سرم پریده است.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب من از این پیش‌آمد خیلی متأسف هستم و اگر می‌خواهید مرا خوشوقت کنید پیشنهادم را بپذیرید.

پیشکار کل پرسید: پیشنهاد شما چیست؟ دارتن‌یان گفت: پیشنهاد من این است که شما در اینجا بخوابید و من خوابیدن شما را ببینم.

فوکه گفت: وقتی که شما مأمور نگهبانی من هستید من چگونه می‌توانم اینجا بخوابم.

دارتن‌یان گفت: در این صورت من می‌روم که شما بتوانید استراحت کنید و آنگاه حرکتی کرد که به ظاهر، علامت خروج بود ولی دارتن‌یان نمی‌خواست بیرون برود.

فوکه عقب او دوید و او را نگاه داشت و گفت: آقای دارتن‌یان شما حاضر نیستید که با من، مثل یک انسان رفتار کنید و می‌خواهید مرا بازی بدهید من هم مثل موقعی که به شکار گراز می‌روم شما را بازی می‌دهم.

دارتن‌یان از این توهین نرنجید و تبسم کرد و پرسید: چگونه مرا بازی می‌دهید؟

فوکه گفت: هم‌اکنون می‌گویم کالسکه مرا ببندند و سوار می‌شوم و خود را به پاریس می‌رسانم. دارتن‌یان گفت: در این صورت وضع تغییر می‌کند! پیشکار کل پرسید: آیا در این صورت مرا توقیف خواهید کرد؟ دارتن‌یان گفت: نه بلکه با شما عازم پاریس می‌شوم.

فوکه گفت: آقای دارتن‌یان اینک می‌فهمم بی‌جهت نیست که می‌گویند شما یکی از باهوش‌ترین و زرنگ‌ترین درباریهای فرانسه هستید ولی خواهش می‌کنم که با من

ساده صحبت کنید و بگوئید که من چه کرده‌ام و برای چه شما مرا توقیف می‌نمائید؟

دارتن‌یان گفت: من نمی‌دانم که شما چه کرده‌اید ولی من شما را... امشب... توقیف نمی‌کنم.

فوکه که متوجه شد دارتن‌یان کلمه امشب را به‌طرزی مخصوص اداء کرد، گفت: از این قرار فردا مرا توقیف خواهید نمود.

دارتن‌یان گفت: از کارهای فردا فقط خداوند اطلاع دارد.

فوکه گفت: بگذارید که من با آقای اربله ملاقات نمایم. دارتن‌یان گفت: به من دستور داده‌اند که نگذارم شما با هیچ‌کس ملاقات کنید.

پیشکار کل گفت: آقای دارتن‌یان، شما مگر فراموش کرده‌اید که اربله دوست صمیمی شماست. دارتن‌یان گفت: دوستی من با او قابل فراموشی نیست ولی عالیجناب آیا تصور نمی‌نمائید که در بین دوستان شما، آقای اربله یگانه کسی است که من بیش از همه باید مانع از ملاقات شما با او شوم.

فوکه از شنیدن این حرف سرخ شد و گفت: آقای دارتن‌یان حق با شماست و شما در این ساعت به من درسی دادید که هرگاه باقی بمانم فراموش نخواهم کرد و درس مزبور این است که وقتی انسان از پا افتاد نباید از هیچ کس انتظار کمک داشته باشد و بالاخص، نباید از کسانی که بیش از دیگران به آنها کمک کرده انتظار مساعدت بدارد. به طریق اولی مرد از پا افتاده نباید منتظر باشد کسانی که هیچ نوع قرض از او برگردن ندارند به او کمک کنند.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب آیا منظور شما من هستم؟

فوکه گفت: بلی و من از رفتار شما نسبت به خود در گذشته راضی می‌باشم زیرا رفتار شما در گذشته، با رفتار امشب شما مناسبت دارد چون شما هرگز از من چیزی نخواسته‌اید و هیچ نوع قرض از من برگردن ندارید و لذا می‌توانید با آسودگی خاطر مرا توقیف کنید و باور نمائید که من از این موضوع راضی هستم زیرا همواره می‌ترسیدم اگر روزی مغضوب شدم یکی از کسانی که من وسیله ترقی و ثروت آنها شده‌ام عامل اجرای حکم شاه گردد.

دارتن‌یان از این اندوه و ناامیدی که مقرون به سعهٔ صدر و جوانمردی بود متأثر شد و گفت: عالیجناب آیا قول می‌دهید که از این اطاق خارج نشوید تا من شما را برای

مدتی تنها بگذارم.

فوکه گفت: قول من از نظر شما بدون فایده است چون شما می‌دانید محال است که من بتوانم با مردی که بزرگترین شمشیرزن فرانسه است پیکار کنم و در هر حال محبوس شما هستم.

دارتن‌یان گفت: شما متوجه منظور من نشدید، زیرا من می‌خواهم شما را قدری تنها بگذارم و بروم و به آقای اربله بگویم که نزد شما بیاید.

فوکه با حیرت و شعف گفت: آیا شما حاضرید به او اطلاع بدهید که نزد من بیاید.

دارتن‌یان گفت: آیا می‌دانید که آقای اربله در کجا سکونت دارد؟ دارتن‌یان خود می‌دانست که مسکن آرامیس کجاست ولی می‌خواست از فوکه بپرسد و پیشکار کل دارائی جواب داد که اربله، ساکن اطاق آبی‌رنگ می‌باشد. دارتن‌یان گفت: من اینک می‌روم و او را صدا می‌زنم که نزد شما بیاید. فوکه گفت: دوست عزیز، از شما متشکرم.

فرمانده تفنگداران گفت: عالیجناب گرچه شما در گذشته مرا «دوست عزیز» نمی‌دانستید و با این عنوان طرف خطاب قرار نمی‌دادید ولی چون امشب این عنوان را به من ارزانی داشته‌اید از شما ممنونم.

فوکه گفت: من از این جهت شما را یک دوست عزیز می‌دانم که می‌بینم با فرا خواندن اربله مرا نجات خواهید داد. دارتن‌یان گفت: عالیجناب برای رفتن از اینجا تا اطاق آبی‌رنگ، و مراجعت از آن اطاق، باید ده دقیقه وقت منظور کرد.

پیشکار کل گفت: صحیح است. دارتن‌یان گفت: پنج دقیقه دیگر را هم باید برای بیدار کردن اربله منظور نمود زیرا آقای اربله کم می‌خوابد، لیکن وقتی تصمیم می‌گیرد به خواب برود، خوابش سنگین می‌شود، یا خواب خود را سنگین می‌کند.

فوکه گفت: چه می‌خواهید بگوئید؟ دارتن‌یان گفت: می‌خواهم بگویم که رفتن و مراجعت من حداکثر پانزده دقیقه طول می‌کشد و شما باید به من قول بدهید که در این پانزده دقیقه فرار نخواهید کرد به‌طوری که وقتی من مراجعت نمودم بتوانم شما را در این اطاق ببینم.

فوکه دست را به‌طرف دارتن‌یان دراز کرد و دستش را دوستانه و با تشکر فشرد و گفت: به شما قول می‌دهم که از این اطاق نخواهم گریخت و شما در بازگشت مرا در اینجا خواهید یافت.

دارتن‌یان به راه افتاد که برود و فوکه با بی‌صبری منتظر خروج او گردید و به محض اینکه درب اطاق در قفای دارتن‌یان بسته شد کلیدهای خود را به‌دست آورد و یک اشکاف پنهانی را گشود و کاغذهای موجود در اشکافها را از نظر گذرانید.

در یکی از فصول گذشته گفتیم که فوکه از نظر حفظ کاغذها و بایگانی آنها، مردی منظم بود و می‌دانست هر نوشته در کجاست و با یک نظر، دریافت که بعضی از کاغذهای او، در آنجا نیست بلکه در کاخ سن‌مانده می‌باشد و از اینکه نمی‌تواند فوری آنها را به‌دست بیاورد متأسف گردید. معهذا کاغذهای موجود در اشکاف مزبور طوری خطرناک به‌شمار می‌آمد که فوکه، با عجله آنها را از کشوهای اشکاف بیرون آورد.

آن کاغذها عبارت بود از نامه‌های گوناگون و قراردادها و مقاوله‌نامه‌ها و قبض‌ها و صورت‌حساب‌هائی که در آن، به‌نام اشخاص وجوهی ثبت کرده بودند.

فوکه تمام کاغذها را در بخاری دیواری که کف آن را با سنگ مرمر ساخته بودند قرار داد و آتش زد و آن‌قدر برای سوزاندن نوشته‌ها عجله داشت که چند گلدان گل را که در بخاری به‌نظر می‌رسید، از آنجا خارج نکرد.

وقتی مطمئن شد که کاغذها سوخته، و جز سوخته و خاکستر آنها باقی نمانده، مثل تمام کسانی که از یک خطر بزرگ رهائی می‌یابند و یک‌مرتبه قوای خود را از دست می‌دهند، با خستگی روی یکی از صندلی‌های راحتی افتاد.

زیرا تا انسان گرفتار یک خطر بزرگ و عاجل است، نیروی حیاتی او، برای مقابله با خطر، در حال حاضرباش به‌سر می‌برد ولی همین که خطر گذشت و انسان خود را در ایمنی دید، نیروی حیاتی وی که برای چند لحظه یا چند ساعت، یک انرژی خارق‌العاده به‌ظهور رسانیده از شدت خستگی دچار ضعف می‌شود.

وقتی دارتن‌یان مراجعت کرد، فوکه همچنان روی صندلی راحتی نشسته بود و دارتن‌یان هم انتظاری غیر از آن نداشت که فوکه را در آن حال ببیند.

فرمانده تفنگداران سلطنتی وقتی از اطاق خارج می‌شد می‌دانست که فوکه به قول خود وفا خواهد کرد و نخواهد گریخت اما امیدوار بود که فوکه از آن فرصت استفاده کند و هرگونه قرارداد و نامه و یادداشت و صورت‌حساب را که برای وی خطرناک می‌باشد از بین ببرد تا اینکه وضع پیشکار کل که به‌قدر کافی وخیم است، بر اثر کشف آن کاغذها وخیم‌تر نشود.

دارتن‌یان بعد از ورود به اطاق، مانند یک سگ شکاری که در شکارگاه، سر را بلند می‌کند تا هوا را استشمام نماید و بداند که از کدام طرف بوی شکار می‌آید، سر را بلند کرد و هوا را بوئید و رایحه دود را در هوا استشمام کرد و بعد، سر را به رضایت تکان داد.

فوکه به دقت حرکات دارتن‌یان را می‌نگریست و آنگاه چشمهای آن دو نفر تلاقی کرد، و هر دو بدون اینکه حرفی بزنند منظور یکدیگر را دریافتند و سپس فوکه گفت: چرا آقای اربله نیامد؟ دارتن‌یان گفت: عالیجناب، تصور می‌کنم که آقای اربله دوست دارد شب‌ها گردش کند و اینک به اتفاق چندتن از شعرای شما در پارک ووکس در پرتو ماه، مشغول قدم زدن و شعر خواندن است و در هر حال دوست ما، در منزل نبود.

فوکه از شنیدن این جواب بسیار اندوهگین شد زیرا با اینکه نمی‌دانست اربله چگونه او را نجات خواهد داد می‌فهمید تنها کسی که ممکن است به او کمک نماید، اربله می‌باشد و با وحشت گفت: آقای دارتن‌یان، چگونه می‌توان قبول کرد که اربله در اطاق خود نباشد؟

دارتن‌یان گفت: عالیجناب شاید شما درست می‌گوئید و اربله در اطاق خود بوده لیکن به دلیلی که من نمی‌توانم بفهمم به من جواب نداد.

فوکه گفت: آقای دارتن‌یان من فکر می‌کنم که شما با صدای بلند او را از خواب بیدار نکردید یا محکم در نزدید و به همین جهت به شما جواب نداده است.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب من نمی‌توانستم محکم در بزنم و بانگ برآورم زیرا هرگاه صدای من بلند می‌شد همه می‌فهمیدند که من به ملاقات اربله آمده‌ام در صورتی که طبق حکم اعلیحضرت من موظف بودم که شما را تنها نگذارم و همین که کولبر مطلع می‌شد که من شما را تنها گذاشته‌ام درمی‌یافت که من تعمد داشته‌ام شما تنها بمانید که بتوانید کاغذهای خطرناک را بسوزانید.

فوکه حیرت‌زده پرسید: آیا من ممکن است کاغذهای خطرناک را بسوزانم؟

دارتن‌یان گفت: عالیجناب در زندگی هرکس طبق شعور خود درباره قضایا، فکر و قضاوت می‌کند و من اگر به جای شما بودم و دیگران مرا تنها می‌گذاشتند از فرصت استفاده می‌کردم و کاغذهای خطرناک را می‌سوزانیدم.

فوکه گفت: آقای دارتن‌یان از مساعدت شما متشکرم و باید بگویم که من نیز از فرصت استفاده کردم...

دارتن‌یان گفت: خوب کردید زیرا هرکس اسراری کوچک دارد که مربوط به خود اوست نه دیگران و سایرین نباید از آن اسرار مطلع شوند و اما در خصوص آرامیس...

پیشکار کل حرفش را قطع نمود و اظهار کرد اگر شما قدری بلندتر او را صدا می‌زدید بیدار می‌شد زیرا بعید می‌دانم که اربله در منزل نباشد.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب به مناسبت سوابق دوستی طولانی، من بهتر از شما آرامیس را می‌شناسم و می‌دانم که گوش‌های او یکی از تیزترین گوشهای دنیاست و هرقدر آهسته او را صدا بزنید می‌شنود مگر اینکه نخواهد صدای کسی را بشنود که در این صورت اگر صوراسرافیل را هم بدمند گوشهای آرامیس کر می‌شود و آن صدا را نمی‌شنود و هرگاه از من بپرسید چرا وی نخواست صدای مرا بشنود می‌گویم که من از علت امر بدون اطلاع هستم و شما هم با اینکه آرامیس را دوست صمیمی خویش می‌دانید و وی مرهون مساعدتهای شماست نمی‌توانید به این علت پی ببرید.

فوکه آهی عمیق کشید و برخاست و چند قدم در اطاق راه رفت و بعد بر اثر اندوه و پریشانی با ناامیدی روی تختخواب مخمل خویش که تزئینات توری داشت نشست. دارتن‌یان وقتی پریشانی و ناامیدی فوکه را از وجنات او دریافت به ترحم درآمد و برای اینکه روحیه پیشکار کل را تقویت کند گفت:

عالیجناب من در مدت عمر ناظر توقیف بسیاری از اشخاص معروف بودم و به چشم خود توقیف کسانی چون سن‌مارس ـ شاله ـ کنده و گروه شاهزادگان فرانسوی ـ رتز ـ بروسل و غیره را دیدم و هر یک از آنها بعد از اینکه توقیف می‌شدند یک حال داشتند ولی در بین آنها بروسل بیش از همه به شما شبیه بود یا اینکه باید بگویم اینک شما به او شبیه می‌باشید.

چون می‌بینم شما هم مثل او طوری خود را باخته‌اید که مانند وی می‌خواهید حولهٔ پاک کردن دست و صورت را در کیف کاغذها بگذارید و دست و صورت را با کاغذهائی که از کیف بیرون می‌آورید پاک کنید.

سپس دارتن‌یان صدا را بلندتر کرد و گفت: آقای فوکه من میل ندارم که شما را

این‌طور پریشان و شکست‌خورده ببینم برای اینکه مردی که نام او فوکه است نباید در قبال حوادث زندگی این چنین خود را ببازد.

آیا فکر می‌کنید اگر دوستان شما اینک اینجا بودند و شما را می‌دیدند چه حالی داشتند و راجع به شما چگونه قضاوت می‌کردند؟

فوکه با تبسمی محزون جواب داد: آقای دارتن‌یان شما چون روحیه مرا نمی‌شناسید متوجه نیستید که علت پریشانی من این است که دوستانم در اینجا حضور ندارند زیرا من عادت کرده‌ام با دوستان زندگی کنم، و در تنهائی خود را نمی‌یابم. عمر من صرف این شد که دوستانی (البته دوستان واقعی) به‌دست بیاورم که رفیق شفیق و مددکار من باشند.

دوستان من (ولی دوستان حقیقی) در روزهای نیک‌بختی اطرافم بودند و با خوش‌آمدها و تشویق‌ها مرا دلگرم می‌کردند و روزی که دنیا به من پشت می‌نمود آنها لب از تشویق فرو می‌بستند اما صدایشان خاموش نمی‌شد بلکه طوری دیگر و با صدائی آهسته موافق با روحیه آن روز مرا دلگرم می‌نمودند و قلب پاک و همدردی آنها به من می‌گفت که می‌توانم بدبختی را تحمل کنم.

من هرگز تنها نبودم و فکر نمی‌نمودم که تنها خواهم ماند ولی می‌اندیشیدم که روزی خواهد آمد که فقیر خواهم شد. من قیافه فقر را می‌شناختم برای اینکه می‌دیدم بعضی اشخاص با تنگدستی زندگی می‌کنند و حتی برخی از دوستان خود من نیز سالها با فقر و تنگدستی بازی می‌کردند معهذا تهی‌دستی مانع از این نمی‌شد که شعر بگویند و موسیقی بنوازند و نمایش بنویسند و خوش باشند.

زیرا با اینکه فقیر بودند با هم می‌زیستند و دائم از مصاحبت و معاشرت با یکدیگر بهره‌مند می‌شدند و به قیافه فقر لبخند می‌زدند.

من هم فکر می‌کردم روزی که تهی‌دست شوم بدبخت نخواهم شد برای اینکه دوستانم مرا از جرگه خود نمی‌رانند چون در روز توانگری من آنها را از خود نراندم و هرگز اتفاق نیفتاد که یکی از دوستان من وقتی در منزل من هستند یا با من صحبت می‌نمایند احساس کنند که من از نظر بضاعت بر آنها مزیت دارم.

من فکر می‌کردم در روز تهی‌دستی چون دوستانی مانند پلیسون، مولیر، لافونتن دارم تنها نخواهم ماند.

اما امروز تنها شده‌ام و مردی که عادت کرده همواره با دیگران زندگی کند و وجود او، وابسته به وجود دیگران باشد بعد از این باید در زندان به‌سر ببرد.

من مانند زنبور عسل هستم که نمی‌تواند تنها زندگی کند و برای ادامه حیات، باید به‌طور حتم در یک جامعه در یک کندو زندگی نماید و یک زنبور عسل اگر تنها بماند ولو در فصل بهار جاوید به‌سر ببرد فوت خواهد کرد.

شما نمی‌توانید بفهمید که من اکنون چگونه احساس تنهائی می‌کنم و شما که مرا از دوستانم جدا کرده‌اید تا چه اندازه مظهر انفراد و عزلت و بدبختی بلکه عدم من می‌باشید.

دارتن‌یان که در گفتار فوکه آثار صداقت را احساس می‌کرد و متأثر می‌شد گفت: آقای فوکه من به شما گفتم که شاه شما را دوست می‌دارد و شما نباید راجع به خود زیاد نگران باشید.

فوکه سر را تکان داد و گفت: این‌طور نیست!. دارتن‌یان گفت: شاه نسبت به شما نظری سوء ندارد بلکه کولبر با شما دشمن می‌باشد.

فوکه گفت: من از خصومت کولبر بیم ندارم زیرا وی به تنهائی نمی‌تواند مرا معدوم کند.

دارتن‌یان گفت: ولی می‌تواند که شما را ورشکسته نماید و منظور من ورشکسته مالی و اقتصادی است.

فوکه گفت: کولبر نمی‌تواند در آینده مرا ورشکسته مالی و اقتصادی کند چون من مردی ورشکسته هستم.

دارتن‌یان وقتی شنید که فوکه می‌گوید او مردی ورشکسته است نظری به اطراف انداخت و در دل گفت: چگونه مردی که در این محیط با تجمل زندگی می‌کند می‌تواند بگوید که ورشکسته است.

فوکه فهمید که دارتن‌یان پس از اینکه نظری به اطراف انداخت چه فکر کرد و گفت[1]: این شکوه و تجمل تا روزی جلوه دارد که خود انسان احساس کند دارای شکوه

---

۱ ـ از این صفحه به بعد در قسمت مربوط به گفت و شنود دارتن‌یان و فوکه معانی جالب‌توجه وجود دارد که نمی‌توان با زیبائی متن فرانسوی به زبان فارسی برگردانید ولی مترجم می‌کوشد تا آنجا که بتواند

می‌باشد و روزی که مرد دریابد شکوه خویش را از دست داده، درخشان‌ترین کاخ‌های زیبا در نظرش سعادتبخش نیست و من به تجربه فهمیده‌ام که وسائل باشکوه و لوکس، ما را از چیزهائی که دارای درخشندگی و جلاء نیست متنفر می‌کند یعنی هرقدر تجمل بیشتر باشد چیزهائی که دارای پیرایه لوکس نیست در نظر انسان حقیرتر جلوه می‌نماید و من امروز از این پیرایه محروم گردیده‌ام.

کاخ ووکس تا روزی در نظر من جالب‌توجه بود که من خود را جالب‌توجه می‌دیدم ولی از این پس، این کاخ در نظر من تلألو ندارد زیرا ورشکسته و ناتوان و تنها شده‌ام.

این حجاریهای زیبا که برای فواره‌ها بوجود آمده بی‌فایده است زیرا من بضاعت ندارم آب زلال را وارد فواره‌ها کنم و این سمندرهای مصنوعی که در این باغ می‌بینید بی‌ارزش می‌باشد زیرا بودجهٔ من اجازه نمی‌دهد در جوف شکم آنها آتش بیفروزم و از این لوکس و زیبائی استفاده نخواهم کرد.

دارتن‌یان سر را تکان داد و سکوت کرد و فوکه گفت: من می‌دانم که شما چه فکر می‌کنید...

شما می‌اندیشید اینک که من دیگر از این کاخ لذت نمی‌برم برای چه آن را نمی‌فروشم تا اینکه با پول فروش کاخ زمین‌هائی در ولایات خریداری کنم و از مزارع و جنگلها و بوستانها و باغهای اراضی مزبور استفاده نمایم.

شما می‌گوئید که کاخ ووکس از نظر مالی فایده ندارد برای اینکه پولی از آن عاید

معانی را به زبان فارسی ترجمه کند و امانت ترجمه را حفظ نماید مشروط بر اینکه در آینده کسانی به او خرده نگیرند، زیرا مترجم این کتاب که مدت سی سال برای شناسانیدن موریس مترلینگ متفکر بلژیکی به هموطنان گاهی به‌طور دائم، و زمانی بر سبیل تناوب زحمت کشید و آثار او را ترجمه کرد و در چهار جلد به نام دوره (اندیشه‌های یک مغز بزرگ) و در کتابهائی به نام زنبورعسل، مورچگان، موریانه، افکار مترلینگ، دنیای دیگر، راز بزرگ منتشر کرد به تازگی مورد ناسزای شخصی که مبادرت به ترجمه بعضی از آثار مترلینگ نموده قرار گرفته که چرا من گفته‌ام بعضی از آثار مترلینگ به مناسبت لطافت و رقت معنی قابل ترجمه به زبان فارسی نیست و نمی‌توان معنای را از قالب زبان فرانسوی در قالب زبان فارسی جا داد و شگفت اینکه شخصی که من مورد ناسزای او قرار گرفته‌ام قسمتی از صفحات مترلینگ را طوری ترجمه کرده که از فن ترجمه گذشته (که وارد بحث در آن نمی‌شوم) معنای آن صفحات مفهوم نمی‌شود. (م)

نمی‌شود ولی اگر آن را بفروشم و زمینها را خریداری کنم استفاده خواهم کرد.
ولی کیست که بتواند این کاخ را خریداری کند؟
آیا شما حاضرید که این کاخ را خریداری نمائید؟
دارتن‌یان تبسم کرد و گفت: اگر پول می‌داشتم آن را به ده میلیون خریداری می‌کردم.
فوکه گفت: ولی چون شما ده میلیون ندارید نمی‌توانید آن را خریداری کنید و دیگران هم مثل شما هستند و امروز در فرانسه کسی نیست که بتواند ده میلیون بپردازد و این کاخ را ابتیاع نماید.
تازه بعد از خریدن کاخ باید آن را نگاهداری نماید و آن هم مستلزم هزینه‌ای گزاف است و اگر کسی بتواند متقبل هزینه نگاهداری این کاخ شود من آن را می‌فروشم.
ولی پس از لحظه‌ای فوکه افزود... نه... نه من این کاخ را نخواهم فروخت آیا شما این کاخ را دوست می‌دارید؟ دارتن‌یان گفت: بدیهی است. فوکه گفت: در این صورت من این کاخ را به شما اهداء می‌کنم.
دارتن‌یان با اینکه از این سخاوت بسیار حیرت کرد به روی خود نیاورد و گفت: عالیجناب اگر شما این کاخ را به پادشاه فرانسه اهداء کنید بیشتر به سود شما خواهد بود.
فوکه گفت: پادشاه فرانسه احتیاج ندارد که من این کاخ را به او اهداء کنم زیرا هر زمان که بخواهد می‌تواند آن را به نفع خود تصاحب کند و به همین جهت من ترجیح می‌دهم که کاخ من از بین برود ولی به‌دست لوئی چهاردهم نیفتد زیرا مردی که امشب این رفتار را با من کرد در خور تصاحب این کاخ نیست و اگر لوئی چهاردهم امشب در اینجا میهمان من نبود من این شمع را برمی‌داشتم و خود را به محلی که دو صندوق موشک و خمپاره و وسائل آتش‌بازی آنجاست می‌رسانیدم و آنها را منفجر می‌کردم تا اینکه کاخ من از بین برود و غیر از یک تل، از آن باقی نماند.
دارتن‌یان گفت: حتی اگر این کار را می‌کردید خوشبختانه نمی‌توانستید باغ را از بین ببرید زیرا باغ شما یک شاهکار است.
این حرف فوکه را تکان داد و قدری فکر کرد و گفت: آقای دارتن‌یان حق با شماست و من نباید این کاخ را ویران کنم یا بسوزانم زیرا کاخ ووکس فقط به من تعلق ندارد.

درست است که من هزینه ساختمان این کاخ و اشجار این باغ و پارک را تأدیه کرده‌ام، ولی این کاخ و باغ و پارک باید باقی بماند زیرا ثمر دسترنج هنرمندانی مانند لوبرن، لونوتر و پلیسون می‌باشد.

در همین کاخ است که لافونتن اشعار خود را خواند و همین‌جاست که مولیر نمایشنامه له‌فاشو را به معرض نمایش گذاشت و همین‌جاست که ذوق ده‌ها معمار و مهندس و صدها حجار و رسام و نقاش و باغبان فرصت یافت که تجلیات خود را بروز بدهد.

نه... نه... این باغ و پارک فقط از من نیست بلکه می‌توانم گفت که هیچ از من نیست زیرا من برای احداث آنها رنج نبرده، فقط پول داده‌ام ولی دیگران رنج بردند و زحمت کشیدند و من حق ندارم که نتیجه مساعی و یک دنیا ذوق و هنر آنها را از بین ببرم.

حتی این کاخ و باغ به کسانی که آن را بوجود آوردند تعلق ندارد بلکه متعلق به این نسل و نسل‌های آینده می‌باشد چون موجدین این عمارت و باغ از این نسل هستند و فرزندان آنها جزو نسلهای آینده می‌باشند، و فرزندان حق دارند از میراث اسلاف بهره‌مند شوند.

شما آقای دارتن‌یان می‌گفتید، یا فکر می‌کردید بهتر این است که من کاخ خود را بفروشم ولی اینک می‌فهمید که دیگر این کاخ به من تعلق ندارد و من حق مالکیت را از خود سلب کرده‌ام.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب من این نظریه را تقدیر می‌کنم برای اینکه می‌فهمم فقط آقای فوکه می‌تواند دارای این نظریه باشد نه مردی مانند بروسل که وقتی می‌خواستند او را توقیف کنند می‌گریست.

من معذرت می‌خواهم که چند دقیقه قبل شما را به بروسل شبیه نمودم و اکنون می‌گویم که شما با او خیلی فرق دارید زیرا محال بود که در روح آن مرد، فکری این نوع بزرگ بوجود بیاید.

عالیجناب، شما می‌گوئید که ورشکسته شده‌اید ولی ورشکستگی شما یک واقعه زودگذر است در صورتی که خود شما مانند این کاخ و این باغ و آثاری که هنرمندان در اینجا بوجود آورده‌اند جاوید می‌باشید.

زیرا محال است که نسل‌های آینده نام کسی راکه سبب شده این شاهکار بوجود آید فراموش کنند.

محال است که فکر و ذوقی که عامل پیدایش این اثر بوده در صفحات تاریخ آینده به نام صاحب آن ثبت و ضبط نشود.

عالیجناب، قضا و قدر که سرنوشت افراد را معین می‌نماید در این جهان، به من نقشی داد که خیلی کوچکتر از نقش شماست اگرچه در این لحظه چون شما را توقیف کرده‌ام، بر شما برتری دارم ولی فی‌نفسه، من نسبت به شما بسیار کوچک می‌باشم.

من وسعت‌نظر شما را ندارم و نمی‌توانم که غناء و فقر را با یک نظر بنگرم.

من از کسانی هستم که عقیده دارم که در این جهان نقش خدیوها و اغنیاء بهتر از نقش کهتران و فقراء می‌باشد.

من عقیده دارم حتی در صحنه تئاتر که نمونه‌ای از صحنه زندگی ولی نمونه مسخره‌ای است، همان بهتر که انسان نقش خدیوها و سرداران بزرگ و توانگران را داشته باشد نه اینکه زمین را جارو کند و از دیگران چوب بخورد و کمر خم نماید و ناله را سر دهد.

من معتقدم حتی در صحنه تئاتر انسان باید نقشی را برعهده بگیرد که بتواند با فرماندهی صحبت نماید تا چه رسد به صحنه زندگی که به‌نظر من دارا بودن نقش فرماندهی وجوب دارد.

شما در این جهان پیوسته آقا بودید و مقامات بزرگ داشتید و زر در دست شما بدون ارزش به‌شمار می‌آمد و می‌توانستید هرقدر بخواهید بدهید و بخورانید.

شما به‌قدری بزرگ بودید که مانند باران رحمت که مزرعه مسیحی و کافر را به یک اندازه سیرآب می‌کند، غنی و فقیر را به یک نظر می‌نگریستید و فقیرترین شعراء و نویسندگان و نقاشان، وقتی وارد کاخ شما می‌شدند مثل بزرگترین شاهزادگان مورد پذیرائی قرار می‌گرفتند.

ولی از کسی فرمان دریافت نمی‌کردید بلکه به همه فرمان می‌دادید و با اینکه می‌توانستید دیگران را در زیر بار حشمت و شکوه خود خرد کنید، این احتشام را صرف دستگیری از محتاجان می‌نمودید.

محال بود کسی به درگاه شما رو بیاورد و ناامید برگردد و محال بود کسی

استحقاق دریافت کمک یا صدقه داشته باشد و از شما برخوردار نشود و به حاجت خود نرسد.

ولی من مردی بودم فرمان‌بردار که از دیگران فرمان دریافت می‌کردم و در هیچ دوره از عمرم بضاعتم اجازه نمی‌داد ولخرجی کنم و روزی هم که بضاعتی به‌دست آوردم نظر به اینکه یک عمر با صرفه‌جوئی زندگی کرده بودم، نمی‌توانستم ولخرجی نمایم زیرا من مثل شما نبودم که بتوانم خطر ورشکستگی و فقر را تحمل کنم و همین که می‌خواستم یک لیره بیش از لزوم خرج نمایم به یاد می‌آوردم که در بسیاری از روزهای عمرم محتاج و خواهان یک لیره بوده‌ام و این موضوع مرا وادار به امساک می‌نمود.

ولی همین من که نمی‌توانم بگویم با شما قابل مقایسه هستم، حتی یک روز سرنوشتی مانند سرنوشت شما نداشته‌ام، وقتی فکر می‌کنم، می‌بینم اعمالی انجام داده‌ام که مرا تقویت می‌کند و نمی‌گذارد که قبل از وقت دست از همه چیز بشویم و خود را ذلیل و عاجز بدانم.

خاطرات کارهائی که من انجام داده‌ام مرا وامی‌دارد در قبال شدائد مقاومت کنم و با قامت افراشته، سربلند، راه بروم و خود را زبون حوادث نبینم.

خاطره اعمال من سبب می‌شود که همه وقت فعالیت داشته باشم و روزی هم که از پا درمی‌آیم، یقین دارم که یک مرتبه، آن هم در نقطه‌ای که خود انتخاب کرده‌ام، به زمین خواهم افتاد و خواهم مرد.

یعنی زبونی ناشی از حوادث مرا نابود نخواهد کرد بلکه مرگ ناگهان مرا خواهد ربود.

پس شما که دارای سرنوشتی یکصد مرتبه برجسته‌تر از سرنوشت من بوده‌اید مثل من باشید.

کسی مثل شما که دارای آن زندگی و عظمت بوده و این آثار را از خود باقی نهاده (اشاره دارتن‌یان به کاخ و باغ) چه غم دارد از اینکه روزی از پا درآید.

تمام افراد هرقدر بزرگ باشند، عاقبت روزی از پا درمی‌آیند. منتهی باید در آن موقع طوری رفتار کرد که متناسب با عظمت انسان باشد.

در زبان لاتین یک ضرب‌المثل وجود دارد که من جمله لاتینی آن را فراموش کرده‌ام ولی جمله فرانسوی آن چنین می‌باشد «پایان هر کار مرحله نهائی موفقیت است»

و باید توجه نمود که در این مرحله حساس انسان سست نشود و با فتور خود به نتایج یک دوره عمر لطمه نزند.

شما اگر یک قرن دیگر زنده بمانید چون ناگزیر پیر می‌شوید و قوای جوانی را از دست می‌دهید من تصور نمی‌کنم بتوانید پس از این، چیزهائی بوجود آورید که برجسته‌تر از آثار گذشته شما باشد.

شما با آنچه کرده‌اید نام خود را جاوید نمودید و چه غم دارید از اینکه ورشکسته شوید یا دیگران کمر به محو شما ببندند.

کسانی باید از نابودی بترسند که بعد از مرگ نامشان نابود می‌شود و کسی که توانسته با دارا بودن یکی از برجسته‌ترین سرنوشتها اسم خود را در گیتی به یادگار بگذارد نباید از هیچ چیز بترسد.

فوکه برخاست و به دارتن‌یان نزدیک شد و با یک دست او را در آغوش گرفت و با دست دیگر دستش را فشرد و گفت: آقای دارتن‌یان اظهاراتی که شما کردید یکی از بهترین مواعظ بود که من در عمر خود شنیده بودم.

دارتن‌یان با ابراز تواضع گفت: عالیجناب یک تفنگدار نمی‌تواند بهتر از این وعظ کند.

فوکه گفت: آقای دارتن‌یان آیا شما که این حرفها را به من می‌زنید مرا دوست دارید؟ دارتن‌یان گفت: شاید شما را دوست داشته باشم.

فوکه پس از قدری سکوت گفت:

آیا به‌خاطر دارید که وقتی شما وارد این اطاق شدید ما راجع به آقای اربله صحبت کردیم؟

دارتن‌یان گفت: بلی عالیجناب.

فوکه اشعار داشت: آیا می‌توانید حدس بزنید که وی اکنون در کجاست و آیا من می‌توانم او را ببینم یا نه؟

دارتن‌یان جواب داد: من نمی‌توانم حدس بزنم که آرامیس در کجا می‌باشد و اگر می‌توانستم به این موضوع پی ببرم از آوردن او به اینجا خودداری می‌نمودم برای اینکه آرامیس در قضایای مربوط به شما وارد نیست ولی اگر امشب با شما ملاقات کند، مورد سوءظن قرار خواهد گرفت و مغضوب خواهد شد و حداقل زیانی که بر او وارد می‌آید

این است که ریاست حوزه روحانی وان را از دست خواهد داد.

فوکه گفت: پس من دیگر کاری ندارم جز اینکه در انتظار روز باشم.

دارتن‌یان گفت: همین‌طور است. فوکه پرسید: بعد از اینکه روز شد ما چه باید بکنیم؟

دارتن‌یان جواب داد: من از این موضوع هیچ اطلاع ندارم چون راجع به وظائف روز چیزی به من نگفته‌اند.

فوکه گفت: آیا ممکن است که خواهشی از شما بکنم؟ دارتن‌یان پرسید: خواهش شما چیست؟

فوکه اظهار کرد: شما مأمور هستید که مرا توقیف کنید یا تحت‌نظر قرار بدهید و آیا برای انجام این مأموریت اختیارات کامل به شما داده‌اند.

دارتن‌یان گفت: بلی عالیجناب.

فوکه گفت: چون برای حفظ من دارای اختیارات کامل هستید من از شما درخواست می‌کنم که خود شما، مأمور حفاظت من باشید یعنی دیگری به جای شما مأمور حفاظت من نشود چون حال که باید تحت‌نظر و محبوس بود همان بهتر که آقای دارتن‌یان مرا تحت‌نظر بگیرد.

دارتن‌یان برای تشکر سر فرود آورد.

فوکه گفت: ولی فراموش کنید که شما آقای دارتن‌یان فرمانده تفنگداران سلطنتی هستید و من هم فراموش می‌کنم که فوکه می‌باشم تا اینکه بتوانیم راجع به کارهای من صحبت نمائیم.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب صحبت کردن راجع به کارهای شما مشکل است.

فوکه گفت: آیا شما یک صحبت دوستانه را دشوار می‌دانید؟

دارتن‌یان گفت: چون شما طرف صحبت دوستانه هستید من سعی می‌نمایم بر دشواری غلبه کنم.

فوکه گفت: متشکرم... و اینک بگوئید که شاه راجع به من چه گفت؟ دارتن‌یان گفت: هیچ چیز.

فوکه پرسید: آیا این است صحبت دوستانه‌ای که شما می‌خواستید با من بکنید؟

دارتن‌یان گفت: عالیجناب مگر این صحبت خصمانه است.

فوکه گفت: این صحبت بی‌طرفانه می‌باشد، یعنی نه دوستانه است و نه خصمانه. اینک بگوئید خود شما راجع به وضع من چه نظری دارید؟

دارتن‌یان جواب داد: من نظری ندارم.

فوکه گفت: آقای دارتن‌یان اینک شما نشان می‌دهید که نمی‌خواهید با من دوستانه صحبت کنید.

زیرا چطور ممکن است فرمانده تفنگداران سلطنتی راجع به وضع من نظریه نداشته باشد.

دارتن‌یان گفت:

عالیجناب نظریه من این است که شما دچار وضعی دشوار هستید. فوکه پرسید: برای چه؟ دارتن‌یان گفت: برای اینکه شما در منزل خود به‌سر می‌برید.

فوکه گفت: من نمی‌فهمم به چه مناسبت وضع من از نظر اینکه در خانه خود به‌سر می‌برم دشوار می‌باشد!

دارتن‌یان گفت: برای اینکه اگر شما در خانه خود نبودید تسهیلاتی در دسترس شما قرار می‌گرفت.

فوکه نظری به دارتن‌یان انداخت و باز نتوانست به منظورش پی ببرد.

وی نفهمید که دارتن‌یان آیا می‌خواهد بگوید اگر او در خانه خود نمی‌بود وی او را فرار می‌داد یا اینکه قصد دارد بگوید اگر در خانه خود نمی‌بود می‌توانست بگریزد.

لهذا پرسید: آقای دارتن‌یان چرا شما این‌قدر مرموز هستید و چرا به سادگی با من سخن نمی‌گوئید؟

دارتن‌یان گفت: عالیجناب آنچه من به شما گفتم ساده‌ترین چیزی بود که یک مأمور پادشاه فرانسه می‌توانست به شما بگوید مگر اظهارات مرا فراموش کرده‌اید؟ مگر به شما نگفتم که باید در مرحله نهائی دوره عمر خود استقامت داشته باشید.

فوکه سر را پائین انداخت و سکوت کرد. چون دریافت که دارتن‌یان با موعظه خود در واقع آنچه را که هیچ زندان‌بان به محبوس خود نمی‌گوید به او گفت یعنی او را مطلع کرد ممکن است به کلی نابود شود.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب من فقط به خاطر شما این‌طور رفتار کردم و اگر غیر از شما دیگری بود طوری غیر از این عمل می‌نمودم. فوکه پرسید: اگر شما مأمور می‌شدید

که دیگری را توقیف کنید، نحوه عمل شما چگونه بود؟

دارتن‌یان گفت: اگر من مأمور می‌شدم که دیگری را توقیف کنم، مقابل خانه شما حضور به‌هم می‌رسانیدم و صبر می‌کردم تا اینکه دوستان شما بروند و اگر می‌دیدم قصد رفتن به خانه‌های خود را ندارند یکایک آنها را توقیف می‌نمودم.

بعد از آن خود شما را توقیف می‌کردم و در کنار خویش می‌خوابانیدم و تا صبح نمی‌گذاشتم که از اطاق بیرون بروید تا اینکه بامداد آقای من از خواب بیدار شود و من گزارش کار شبانه خود را به او بگویم.

بدین‌ترتیب کسی از توقیف شما آگاه نمی‌گردید و هیچ‌کس نمی‌توانست که در اطراف توقیف شما غوغا به‌راه بیندازد و من هم در مورد شما گذشت‌هائی را که اشخاص باتربیت در مواقع مهم باید نسبت به هم بکنند نمی‌کردم آیا شما آن نوع توقیف را می‌پسندید؟

فوکه گفت: نه... نه. دارتن‌یان گفت: یک نوع دیگر هم برای توقیف شما وجود داشت و آن اینکه فردا صبح وقتی که شما از خواب بیدار می‌شوید من وارد اطاق شوم و در حالی که همه حضور دارند بگویم عالیجناب، من مأمور دستگیری شما هستم، شمشیر خود را به من تسلیم نمائید.

آیا این روش موردپسند شما واقع می‌شود؟

فوکه گفت: اگر شما مبادرت به این کار می‌کردید من از فرط خجالت و خشم جان می‌سپردم.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب من از این حرف شما متشکرم برای اینکه گفته شما بهترین سپاسگزاری از من است زیرا گاهی از اوقات، انسان نمی‌تواند که کلمات مربوط به تشکر را بر زبان بیاورد و کلماتی دیگر بر زبان او جاری می‌شود.

ولی معنای آنها هرجور باشد نتیجه یکی است یعنی همان سپاسگزاری می‌باشد.

فوکه گفت: راست می‌گوئید.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب، من امشب زیاد حرف زدم، چون احساس می‌کردم که صحبت کردن من شاید برای شما مفید شود و نگرانی شما را تخفیف بدهد.

حال اگر از من راضی هستید و هرگاه نگرانی شما تخفیف یافته و چنانچه من توانسته‌ام با عمل و بیان خود قدری از اضطراب شما بکاهم اجازه بدهید بگویم که شما

احتیاج به استراحت دارید.

شما باید استراحت کنید تا اینکه بدن خسته شما آرام بگیرد و بتوانید بعد از بیدار شدن، افکار خویش را منظم نمائید و اگر نمی‌خواهید بخوابید روی تختخواب خود دراز بکشید و این‌طور نشان بدهید که به خواب رفته‌اید.

من اینجا روی این صندلی راحتی می‌خوابم و به شما می‌گویم که خواب من بسیار سنگین است و وقتی که خوابیدم، صدای توپ هم مرا از خواب بیدار نخواهد نمود.

لوکه تبسم کرد و دارتن‌یان گفت: وقتی که من به خواب رفتم فقط یک صدا ممکن است که مرا بیدار کند و آن هم صدای باز شدن در است، خواه درب آشکار، خواه درب پنهانی، خواه برای وارد شدن یا خروج.

حساسیت من در مورد شنیدن صدای در به‌قدری زیاد است که اگر، در موقع باز شدن در، صدائی به‌قدر صدای یک خراش کوچک، روی یک صفحه کاغذ، بوجود بیاید من از خواب خواهم پرید.

خود نمی‌دانم چرا من در مورد باز شدن صدای در، این‌قدر حساس هستم و شاید این موضوع بسته به عادت است.

وقتی ما جوان بودیم در میدان جنگ بر اثر خستگی طوری به‌خواب می‌رفتیم که صدای توپ و زلزله و طوفان نمی‌توانست ما را بیدار کند.

فقط یک صدا ما را بیدار می‌کرد و آن هم خروش شیپور حاضرباش بود و به‌محض اینکه شیپور می‌زدند ما از خواب می‌پریدیم و افسران ما که از این موضوع مطلع بودند با شیپور ما را بیدار می‌کردند برای اینکه در قبال صدای شیپور حساسیت داشتیم.

حساسیتی هم که من، در قبال صدای باز شدن در دارم همین‌طور است و کوچکترین صدای گشودن در، مرا بیدار می‌نماید.

عالیجناب وقتی که من خوابیدم هرکار که می‌خواهید بکنید، و در اطاق راه بروید و آواز بخوانید و سوت بزنید و اگر دارای ادوات موسیقی هستید صدای ویولون یا چنگ یا بربط را بیرون بیاورید و هرقدر می‌خواهید بنویسید و پاره کنید و بسوزانید و درهم بشکنید.

اما یک درب آشکار یا پنهانی را نگشائید زیرا به‌محض اینکه در باز شد، و بالاتر

از این، به‌محض اینکه دست شما به قفل یک در، یا دستگیره آن رسید، من سراسیمه از خواب می‌پرم و چون در این سن، سراسیمه از خواب پریدن، برای اعصاب من خیلی مضر می‌باشد، به شما اطمینان می‌دهم که خیلی خشمگین خواهم گردید.

فوکه گفت: آقای دارتن‌یان، شما با قریحه‌ترین مردی هستید که من در مدت عمر دیده‌ام و علاوه بر قریحه‌ای بی‌نظیر، نزاکت شما، منحصر به فرد است و هیچ‌کس این ادب و نزاکت را در حین انجام وظیفه ندارد و من فقط از یک چیز متأسف هستم.

دارتن‌یان پرسید: از چه متأسف هستید؟ فوکه گفت: از این متأسف می‌باشم که شما را دیر شناخته‌ام و امروز، می‌بینم که از این حیث غبن دارم و هرگاه من شما را دو سه سال زودتر می‌شناختم شاید امروز این واقعه برای من پیش نمی‌آمد.

پس از آن دارتن‌یان روی صندلی نشست و لحظه‌ای بعد، چشمها را بست.

فوکه هم روی تختخواب خود یک پهلو، دراز کشید و دست را زیر سر گذاشت و به فکر فرو رفت.

شمع‌ها می‌سوخت و آن دو نفر، یکی در خواب یا در خواب ظاهری و دیگری در بیداری، به احلام و افکار خود مشغول بودند و اگر گاهی فوکه آهی عمیق می‌کشید صدای خرخر دارتن‌یان شدت می‌گرفت.

هیچ‌کس وارد آن اطاق نشد و حتی ورود آرامیس، آرامش محیط اطاق را برهم نزد.

در خارج سربازان شاه و نوکران فوکه، به نگهبانی اشتغال داشتند و به‌طور منظم می‌آمدند و می‌رفتند و صدای قدمهای آنها به جای اینکه آرامش را از بین ببرد، بیشتر انسان را تشویق به خواب می‌کرد.

فواره‌های باغ و پارک هم، بدون توجه به ماجرائی بزرگ یا کوچک، که تار و پود زندگی افراد بشر را تشکیل می‌دهد به‌کار همیشگی اشتغال داشتند تا اینکه صبح دمید و هوا روشن گردید و مرغان بیدار شدند و صدای خود را منضم به اصوات طبیعت که تا بامداد ادامه داشت کردند.

۳۲۸

بامداد

یک تذکره‌نویس قدیمی، بعد از اینکه درباره سرنوشت لوئی چهاردهم در باستیل صحبت کرد و گفت چگونه وی می‌خواست که درها و پنجره‌های آهنین قلعه باستیل را با دست‌های ناتوان خود بگشاید، درباره سرنوشت فیلیپ صحبت می‌کرد و شرح می‌داد چگونه فیلیپ ناگهان خود را روی تخت سلطنت یافت.

در نظر یک تذکره‌نویس باستانی بحث درباره سرنوشت فیلیپ، در قبال سرنوشت لوئی چهاردهم، یکی در کاخ ووکس و دیگری در قلعه باستیل لازم بود.

ما نمی‌گوئیم که تذکره‌نویسان قدیمی ذوق نداشتند و بد می‌کردند که در کنار یک سرنوشت مشئوم، یک طالع میمون را قرار می‌دادند. ما نمی‌گوئیم که تذکره‌نویسان باستانی هنگامی که در صدد برمی‌آمدند چیزی را مزین کنند، گل‌ها و سبزه‌هائی را که باید برای تزیین به‌کار برد، بدون توجه به آنکه چگونه باید از آنها استفاده کرد این‌طرف و آن‌طرف می‌پاشیدند.

ولی چون ما در اینجا سرگذشت می‌نویسیم نه درام، و رومان می‌نویسم نه فاجعه، نمی‌توانیم سرنوشت فیلیپ را آن‌طور که یک نویسنده دراماتیک وصف می‌نماید وصف کنیم.

چون وظیفه نویسنده سرگذشت و رومان با وظیفه نویسنده یک اثر دراماتیک، فرق می‌کند. اولی بیشتر به حوادث می‌پردازد و دومی زیادتر به روحیات.

نویسنده رومان باید بکوشد که هنگام بحث درباره روحیات مردم و تحلیل افکار آنها وظیفه خود را فراموش نکند و وارد بحث‌های طولانی روان‌شناسی نشود زیرا از موضوع خارج خواهد شد.

نویسنده دراماتیک می‌تواند ساعت‌ها درباره عجب و غرابت یک سرنوشت داد سخن بدهد. ولی نویسنده یک سرگذشت اگر وارد تجزیه و تحلیل‌های طویل روان‌شناسی شود، وظیفه اصلی خود را مهمل خواهد گذاشت.

معهذا نباید گفت که رومان‌نویس نباید از بحث درباره روحیات خودداری کند و به همین جهت ما در اینجا خیلی به اختصار درباره مقدرات جدید فیلیپ بحث می‌نمائیم.

وقتی لوئی چهاردهم از اطاق مورفه وارد قعر چاه یا قعر سرداب شد، فیلیپ جوان هم از راه گنبد که آرامیس آن را گشود وارد اطاق لوئی چهاردهم گردید و روی تختخواب لوئی جا گرفت و آرامیس وقتی دانست که جوان جای لوئی چهاردهم را گرفته وضع گنبد را به شکل اول درآورد.

فیلیپ که یک‌مرتبه خود را در اطاق خواب لوئی چهاردهم دید و مشاهده کرد در محیطی بسیار باشکوه قرار گرفته ناگهان احساس نمود که چیزهائی به‌خاطرش راه می‌یابد که قبل از آن وجود نداشت.

زیرا در قلوب سلاطین چیزهائی وجود دارد که در قلوب افراد عادی نیست و کسی که بر آن جایگاه خطیر می‌نشیند دارای عواطفی می‌شود که مردم عادی از آن بی‌خبر هستند.

پس از آنکه مدت چند دقیقه همه جا را با دقت نگریست تا اینکه خوب با محیط جدید آشنا شود چشم او به خود تختخواب که هنوز اثر بدن لوئی چهاردهم روی آن به‌نظر می‌رسید افتاد.

تختخواب که پائین رفته بود و کمک به اجرای نقشه آرامیس کرد به جای خود برگشت ولی آثار جنایت به شکل علائم کالبد لوئی چهاردهم، روی ملحفه و پتوهای آن دیده می‌شد.

تختخواب در آن شب شریک جنایت بود یا فیلیپ آن را شریک جنایت می‌دانست و چون کسی که در یک جنایت شرکت کرده، با شریک خود راجع به آن

جنایت صریح صحبت می‌کند، تختخواب هم با صراحت چیزهائی به فیلیپ می‌گفت.

در حالی که فیلیپ تختخواب را می‌نگریست چشم او به یک دستمال افتاد و آن را برداشت و دید که دستمال لوئی چهاردهم می‌باشد و هنوز از عرق صورت او مرطوب است.

لوئی بعد از اینکه وارد چاه شد طوری عرق می‌ریخت که مجبور گردید چند مرتبه با دستمال عرق صورت و سر را پاک کند و پس از اینکه او را بردند دستمال او باقی ماند.

مشاهده عرق مزبور طوری فیلیپ را بیمناک کرد که پنداری قابیل خون برادرش هابیل را دیده است.

جوان از دویدن و احساس کردن عرق مزبور وسط انگشت‌ها، طوری می‌لرزید و رنگ از صورتش پرید که می‌شد گفت یک‌مرتبه تصور کرد که دست انتقام آسمان از بالا دراز شده تا اینکه گریبان او را بگیرد و او را تسلیم عدالت کند.

ولی خیلی زود بر وحشت خود غلبه نمود و در حالی که برقی از چشم‌های او جست آهسته گفت:

اینک من با سرنوشت خود روبه‌رو شده‌ام و تصور می‌نمایم که وحشت‌آور است در صورتی که این سرنوشت هرقدر مخوف باشد به‌قدر مقدرات من در قلعه باستیل خوفناک نیست.

اگر قرار باشد هر مرتبه که من می‌خواهم وظایف خود را انجام بدهم تصور کنم که مقام و حقوق و حتی فکر لوئی چهاردهم را غصب کرده‌ام از عهده انجام وظائف خود برنمی‌آیم.

مثلاً اکنون چون می‌بینم که لوئی چهاردهم روی این تختخواب خوابیده بود و با این دستمال اشک وحشت و حسرت خود را پاک کرد و بالای این تختخواب هنگامی که او را بردند لرزید، به خود می‌گویم که اینجا مکان من نیست و من نباید در این منطقه که جسم لوئی چهاردهم یک گودال بوجود آورده است بخوابم.

و حال آنکه نباید این‌طور باشد و بر من واجب است که از آقای اربله پند بگیرم و اربله به من گفت: متوجه باشید که عمل انسان باید قویتر و جدی‌تر از فکر او باشد و از فکر جلو بیفتد یا مافوق آن قرار بگیرد.

زیرا آنچه در زندگی اثر قاطع دارد عمل است نه فکر... عمل است نه خیالبافی... عمل است نه خلجان‌های روحی و وجدانی.

هزار سال فکر و خلجان روحی و وجدانی هرگاه به‌قدر یک ساعت مقرون به عمل نباشد برای انسان نتیجه نخواهد داشت.

من در سراسر زندگی فکر کردم و عمل ننمودم ولی لوئی چهاردهم در سراسر زندگی عمل کرد.

عمل او بود که مرا بدبخت نمود و وی با عمل خویش مرا از تخت و تاج سلطنت دور نگاهداشت.

آقای اربله به من گفت: انسان اگر دشمنان خود را ناراضی کند و آنها را فریب بدهد و به آنها خیانت نماید می‌تواند به خود بگوید که مردی درست و راست است.

زیرا ناراضی کردن و فریب و خیانت مزبور یکی از مانورهای میدان جنگ است نه فریب و خیانت به معنای واقعی آن.

من هرگاه قدری تعمق کنم، می‌توانم نزد وجدان سرافراز باشم برای اینکه جا گرفتن در مکانی که لوئی چهاردهم در آنجا بود استرداد حق من است نه خیانت.

اگر مادر لوئی چهاردهم و خود او مرا از سلطنت دور نمی‌کردند من می‌باید خیلی زودتر از این روی این تخت بخوابم.

اگر لوئی چهادرهم و قبل از او مادرش مرا از کاخ بیرون نمی‌کردند من بودم که می‌باید این دستمال ظریف راکه دارای علائم سلطنتی است به‌کار ببرم و با آن صورت را خشک نمایم.

ای فیلیپ، ای شاهزاده بلافصل فرانسوی، جای خود را اشغال کن.

ای پادشاه حقیقی فرانسه، با خاطری آسوده روی این تختخواب استراحت نما و فوراً بر اریکه سلطنت بنشین و به پشتی آن تکیه بده.

ای وارث تاج و تخت فرانسه و ای فرزند حقیقی لوئی سیزدهم، برای آن مرد غاصب که سلطنت را از تو گرفت دغدغه نداشته باش و نسبت به او ترحم نکن.

زیرا آن مرد نه فقط تا آن روزی که پادشاه فرانسه بود به تو ترحم نکرد، بلکه اینک هم که از سلطنت برکنار گردیده آن‌قدر حس واقع‌بینی ندارد که از اعمال خود پشیمان باشد.

با این کلمات و جملات، فیلیپ خود را قوی‌دل کرد و با اینکه از روی فطرت از خوابیدن بالای آن تختخواب نفرت داشت خود را مجبور نمود که آنجا بخوابد و دستمال مرطوب لوئی چهاردهم را روی چهره بگذارد.

وقتی دراز کشید و سر را روی بالشی که لوئی چهاردهم سر بر آن نهاده بود گذاشت چشم او به فرشته‌ای که بالای سرش تاج سلطنت بر دو دست داشت افتاد و از مشاهده دیهیم مزبور، تکان خورد و یک‌مرتبه دیگر احساس کرد که وی به منزله یک غاصب است که مکان پادشاهی را اشغال نموده باید منتظر عواقب وخیم آن باشد.

فیلیپ در آن موقع به یک ببر شباهت داشت که در یک شب رگبار، در جنگل گم شده، و بعد از عبور از نهرها و تپه‌ها و حفره‌ها و بیشه‌ها، خود را به کنام یک شیر که خالی می‌باشد رسانیده و از غیبت شیز استفاده کرده، در آن کنام جا گرفته است.

آنچه سبب گردید که ببر مجذوب کنام مزبور شود، رایحه خاص جانوران درنده است که از مسکن آنها به مشام می‌رسد.

وقتی ببر وارد شد دید که قدری علف خشک روی زمین ریخته این‌طرف و آن‌طرف، مقداری استخوان به‌نظر می‌رسید و بعضی از استخوانها هنوز خون‌آلود و تازه می‌باشد.

ببر که راهی طولانی زیر باران پیموده بود بدن را تکان داد که قطرات آب از آن بر زمین بریزد و چون چشم‌هایش در تاریکی می‌بیند با دقت همه جا و همه چیز را از نظر گذرانید.

وقتی دانست که در آن کنام دشمن وجود ندارد خمیازه‌ای کشید و دو دست را بر زمین نهاد و سر بزرگ خود را بالای دست‌ها قرار داد تا بخوابد ولی در حالی که خودش را برای خوابیدن آماده می‌کرد آماده پیکار هم بود.

چون ببر می‌دانست ساکن آن کنام ممکن است بیاید و اگر مراجعت کند و او را ببیند محال است که سکوت نماید و بگذارد که یک اجنبی جای او را بگیرد.

به همین جهت هر دفعه که یک برق می‌جست و کنام را روشن می‌کرد و هر بار که از جنگل صدای حرکت شاخه‌ها به گوش می‌رسید یا درختی سرنگون می‌شد، و هر لحظه که سنگی ساقط می‌گردید ببر سر بزرگ را به تکان درمی‌آورد و اطراف را می‌نگریست برای اینکه هر یک از اصوات مزبور، ممکن بود که مقدمه ورود شیر باشد.

ببر و پلنگ می‌توانند آرزو کنند که در خوابگاه یک شیر بخوابند و شاید برای خوابیدن در بستر شیر زور کافی داشته باشند ولی به‌طور قطع تا روزی که احتمال می‌دهند شیر برمی‌گردد آرام نخواهند خوابید.

فیلیپ هم به تمام صداها گوش می‌داد و هر صدا در قلب او یک انعکاس اضطراب‌آور بوجود می‌آورد.

هردفعه که صدائی به گوش می‌رسید و در ضمیر مرد جوان طوفانی ایجاد می‌کرد، فیلیپ مشت‌ها را گره می‌نمود و با خود می‌گفت: به هوش باش که تا چند لحظه دیگر واقعه‌ای پیش می‌آید که تو باید خویش را بیازمائی و بدانی که آیا ثبات و جرأت کافی برای سلطنت فرانسه داری یا نه؟

به‌قدری عمل فیلیپ تهورآمیز بود که او مثل کسی که دست از جان شسته، با یک شمشیر به قلب سپاه خصم حمله می‌کند، در صورتی که می‌داند که هزار شمشیر مقابل اوست، از عمل تهورآمیز خود قدرت می‌گرفت.

همان‌طور که آن غازی، چون دست از جان کشیده خود را محتاج هیچ کمک نمی‌بیند و بزرگترین خطرها در نظرش بدون اهمیت می‌نماید، فیلیپ هم طوری از تهور خود مدد می‌گرفت که می‌اندیشید خطر را هرقدر بزرگ باشد خواهد پذیرفت.

هردفعه که صدائی برمی‌خاست، فیلیپ گوش فرا می‌داد که از نوع و اوج صدا بتواند به چگونگی خطر پی ببرد.

وی مثل ملاحانی بود که در یک شب طوفانی در دریائی که حیوانات ذره‌بینی درخشنده دارد، نور فسفری جانوران مزبور را بر قلهٔ امواج می‌بینند و از روی نور مزبور، به ارتفاع موج پی می‌برند و می‌فهمند با چه امواج باید دست و پنجه نرم نمایند.

فیلیپ هم از روی صدا، درباره اهمیت امواج حوادث مطالعه می‌کرد ولی هیچ خطر بروز نمی‌کرد، تا فیلیپ بداند چه اندازه می‌تواند با مخاطرات مبارزه کند.

بعد صداهای کاخ ووکس خاموش شد و سکوت جای اصوات را گرفت.

ولی سکوت هم به نوعی دیگر تولید اضطراب می‌کند و کسانی که مشوش هستند از سکوت نیز بیم دارند.

سکوت، دشمن قلب‌های پریشان و خصم ماجراجویان و جاه‌طلبان است برای اینکه نمی‌توانند سکوت را تحمل نمایند به دلیل اینکه روح بی‌صبر و قرار آنها میل دارد

که هرچه زودتر تکلیفشان روشن شود یا به آرزوی خود برسند و سکوت نشانه این می‌باشد که تکلیف آنها به زودی روشن نخواهد شد یا بین آنان و شاهد مراد هنوز مقداری فاصله وجود دارد.

تا صبح سکوت کاخ ووکس مانند یک بخار نامرئی اما محسوس پادشاه جدید فرانسه را دربرگرفت، قبل از اینکه صبح طلوع کند شخصی وارد اطاق فیلیپ گردید و جوان او را شناخت و پرسید: آقای اربله چطور شد؟ آیا کار را تمام کردید یا نه؟

اربله گفت: بلی اعلیحضرتا کار تمام شد. فیلیپ پرسید: وی مقاومتی نکرد؟

اربله جواب داد: اعلیحضرتا هنگامی که او را از این اطاق به پائین منتقل کردیم اظهار حیرت نمود و توضیح خواست و تهدید کرد ولی وقتی دید که تهدیدهای او بدون ثمر است، دیگر چیزی نگفت تا آنکه او را به قلعه باستیل منتقل کردیم.

فیلیپ پرسید: در آنجا آیا مقاومتی نکرد؟ اربله جواب داد: در آنجا هیچ نوع مقاومت از وی دیده نشد و ما به سهولت او را وارد اطاق، همان اطاقی که شما در آن بودید کردیم.

فیلیپ سئوال کرد: آیا حکمران باستیل توضیح نخواست؟ آرامیس گفت: تقریباً نه. فیلیپ پرسید: آیا حکمران باستیل از شباهت عجیب محبوس و لوئی چهاردهم حیرت ننمود.

اربله گفت: اعلیحضرتا، چون او همین انتظار را داشت و می‌دانست که محبوس، خیلی به لوئی چهاردهم شبیه است متحیر نشد.

فیلیپ گفت: آقای اربله باید به‌خاطر آورد که وی غیر از من است.

من در زندگی عادت کرده بودم که محروم و تنها باشم و لذا به‌سر بردن در قلعه باستیل را با سکوت و تسلیم به قضا و قدر تحمل می‌کردم.

ولی این مرد غیر از من است و نمی‌تواند مثل من سکوت نماید و به‌طور حتم، توضیح خواهد داد و با وسائل عدیده خواهد کوشید موجه کند که او لوئی چهاردهم می‌باشد.

اربله گفت: اعلیحضرتا ما فکر این مسئله را کرده می‌دانیم که ممکن است لوئی چهاردهم در صدد برآید که هویت خود را به ثبوت برساند.

جوان پرسید: اگر وی خواست هویت خویش را به ثبوت برساند شما چه می‌کنید.

اربله گفت: ما تا چند روز دیگر او را از قلعه باستیل خارج و به نقطه‌ای دیگر منتقل و تبعید خواهیم کرد.

فیلیپ گفت: وی می‌تواند که از منفای خود مراجعت کند و تاکنون هزارها نفر از منفی مراجعت نموده‌اند.

اربله گفت: اعلیحضرتا، تبعیدگاهی که برای او در نظر گرفته‌ایم به‌قدری دور است که نیروی مادی انسان، و طول عمر یک نفر، برای بازگشت از آنجا به فرانسه کافی نیست و وی نخواهد توانست که مراجعت نماید.

جوان نظری به چشم‌های آرامیس انداخت و هر دو فهمیدند چه فکر کرده‌اند و جوان دانست منظور آرامیس از فرستادن لوئی چهاردهم به نقطه‌ای که نمی‌توانست از آنجا مراجعت نماید چه می‌باشد.

بعد برای آنکه موضوع صحبت را تغییر بدهد گفت: حال آقای بارون دووالون چطور است و آیا او حیرت ننمود و توضیحی از شما نخواست؟

آرامیس گفت:

اعلیحضرتا امروز این مرد از طرف من به شما معرفی خواهد گردید و به شما اطمینان می‌دهم که ظنین نشده است بلکه خوشوقت می‌باشد که توانسته خدمتی بزرگ به پادشاه خود بکند.

جوان پرسید: آقای اربله با این مرد چه بکنم و چگونه او را مخفی و ساکت نمائیم.

آرامیس در جواب گفت: اعلیحضرتا من عقیده دارم که به آقای دووالون عنوان دوک را عطا فرمائید.

جوان گفت: بسیار خوب من حاضرم که برای ارضاء و بخصوص اسکات او این عنوان را به او بدهم.

آرامیس تبسم‌کنان گفت: اعلیحضرتا اگر شما به او عنوان دوک را بدهید او را برای همیشه ساکت خواهید کرد.

فیلیپ پرسید: چطور؟

آرامیس گفت: اعلیحضرتا هرگاه آقای دووالون برای شما و آینده خطرناک باشد و فکر کنید که ممکن است چیزهائی زیانبخش بگوید می‌توانید که بدین‌وسیله او را از

بین ببرید.

جوان با حیرت گفت: آیا به‌وسیله دادن عنوان او را از بین می‌برم.

آرامیس گفت:

بلی اعلیحضرتا چون این مرد ساده‌دل وقتی بشنود که او را دوک کرده‌اید چنان خوشوقت می‌شود که از فرط مسرت جان خواهد سپرد.

فیلیپ گفت: اگر این‌طور باشد من متأسف خواهم شد زیرا این مرد امشب به ما خدمت کرده است. آرامیس گفت: اعلیحضرتا اگر او از فرط وجد سکته کند من هم یک دوست صمیمی و مطمئن را از دست خواهم داد.

هر دو می‌دانستند این صحبتها زیاد جنبه جدی ندارد و بلکه وسیله‌ای است برای ابراز مسرت از حصول موفقیت.

آرامیس در حالی که با جوان صحبت می‌کرد یک مرتبه گوش فرا داد و فیلیپ پرسید: چه خبر است.

آرامیس گفت: اعلیحضرتا هوا روشن شد... جوان گفت: مگر روشن شدن هوا اهمیتی دارد.

آرامیس گفت: اعلیحضرتا دیشب قبل از اینکه شما روی این بستر بخوابید آیا دستوری صادر کرده بودید که باید امروز صبح اجرا شود.

جوان گفت: دیشب قبل از خواب من فرمانده تفنگداران خود را احضار کردم. به او گفتم که فردا صبح منتظر وی می‌باشم.

آرامیس گفت: فرمانده تفنگداران شما چون مردی دقیق و وظیفه‌شناس است در ساعت معین خواهد آمد.

فیلیپ گفت: شاید صدائی که می‌شنوم صدای پای او است که نزدیک می‌شود.

آرامیس گفت: بلی اعلیحضرتا خود اوست. فیلیپ گفت: در این صورت بهتر این است که من مقدم بر حمله شوم و نگذارم که او حمله نماید.

آرامیس گفت: اعلیحضرتا خیلی دقت کنید... زیرا شروع به حمله کردن علیه دارتن‌یان، یعنی حمله را از دارتن‌یان شروع نمودن بسیار خطر دارد.

دارتن‌یان مردی است بسیار باهوش که از کودکی لوئی چهاردهم را دیده، روزبه‌روز ناظر رشد او بوده، و وی را خوب می‌شناسد ولی هنوز اطلاعی ندارد و هیچ

نوع سوءظنی پیدا نکرده و لذا به فکر تحقیق و کنجکاوی نخواهد افتاد.

اما اگر وارد این اطاق شود و شما را ببیند یا صدای شما را بشنود حیرت خواهد کرد و این حیرت او را وادار به کنجکاوی خواهد نمود چون بر او محقق می‌شود که یک واقعه عجیب اتفاق افتاده که نمی‌تواند بر ماهیت آن پی ببرد.

دارتن‌یان هنگام تحقیق و کنجکاوی مثل یک سگ شکاری است که او را مأمور تعقیب شکار کرده باشند و با حس ششم می‌تواند رد شکار را پیدا کند.

اما اگر بیست شکار موجود باشد و هر کدام به‌طرفی رفته باشند، باهوش‌ترین سگ شکاری گیج می‌شود و رد شکار راگم می‌کند.

این است که من عقیده دارم شما امروز صبح در این اطاق دارتن‌یان را نپذیرید و بگذارید عده‌ای بیایند و بروند و وقتی ردهای گوناگون مخلوط شد حتی دارتن‌یان با شم مخصوص خود قادر به کشف راز نخواهد بود.

جوان گفت: ولی من نمی‌توانم فرمانده تفنگداران خود را نپذیرم برای اینکه به او گفتم که امروز صبح اینجا بیاید.

آرامیس گفت: این موضوع را به من واگذار کنید و من هم‌اکنون چنان بر او ضربت وارد می‌آورم که مبهوت شود.

جوان گفت: او هم ضربتی بر درب اطاق من وارد آورده است و می‌خواهد داخل شود.

آرامیس وقتی می‌گفت که دارتن‌یان در وقت خواهد آمد، اشتباه نمی‌نمود.

دارتن‌یان در آن شب که مستحفظ فوکه بود تا صبح روی صندلی راحتی خود را به خواب زد که فوکه بخوابد.

صبح از خواب ساختگی خسته شد و برخاست و دید که روشنائی بامداد اطاق باشکوه را روشن کرده است.

طبق عادت دیرین بعد از برخاستن اول شمشیر خود را مورد رسیدگی قرار داد که بداند هست یا نه زیرا سلحشوران همین که برمی‌خیزند بدواً سلاح خود را از نظر می‌گذرانند آنگاه چینهای لباس را به‌وسیله دست رفع نمود و کلاه را پاک کرد و فوکه از او پرسید: آیا بیرون می‌روید؟

دارتن‌یان گفت: بلی عالیجناب... شما چه می‌کنید؟ فوکه گفت: من همین جا

می‌مانم.

فرمانده تفنگداران گفت: عالیجناب آیا قول می‌دهید که از این اطاق خارج نشوید.

فوکه گفت: بلی قول می‌دهم... دارتن‌یان گفت: من مجبورم که بیرون بروم زیرا به من گفته‌اند که امروز صبح، راجع به یک مسئله که دیشب در آن خصوص بحث کردیم، جوابی به من خواهند داد. فوکه گفت: من می‌دانم که شما می‌روید تا حکم قطعی مربوط به مرا دریافت نمائید.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب، اگر حمل بر دلداری ننمائید به شما می‌گویم که این حکم قطعی وخامت ندارد.

فوکه پرسید: چطور؟ دارتن‌یان گفت: عالیجناب، من مردی سپاهی هستم و شبیه به سپاهیان قدیم روم می‌باشم که از روی سلاح خود تفأل می‌زدند.

فوکه گفت: آیا شما هم از روی سلاح خود تفأل می‌زنید؟

دارتن‌یان گفت: بلی عالیجناب، امروز صبح وقتی که من از خواب برخاستم متوجه شدم که شمشیر من، در بندهای واکسیل، گیر نکرد و بند شمشیر، بدون اشکال در جای خود قرار گرفت.

فوکه گفت: آیا این موضوع، نشانه‌ای خاص می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: بلی عالیجناب، هر یک از وضع‌های شمشیر من، معنائی بخصوص دارد.

فوکه با حزن تبسم کرد.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب هنگامی که من جوان بودم هردفعه که بند شمشیر در پشت من پیچ می‌خورد آقای تروی که در آن وقت فرمانده سپاه تفنگدار بود مرا مورد توبیخ قرار می‌داد و بعدها هردفعه که بند شمشیر در پشت من تاب برمی‌داشت مازارن صدراعظم فرانسه از دادن پول به من امتناع می‌کرد.

من آزموده بودم که هروقت شمشیر من به بند شمشیر گیر می‌نمود یک مأموریت ناراحت‌کننده از آن مأموریت‌ها که نمی‌خواهم به من محول شود به من محول می‌کردند.

وقتی شمشیر من در غلاف تکان می‌خورد و به اصطلاح ما سربازها، در غلاف

می‌رقصید من می‌دانستم دوئل خواهم کرد و فاتح خواهم شد.

فوکه با وجود اوقات تلخ اظهارات دارتن‌یان را با علاقه می‌شنید.

فرمانده سپاه تفنگدار گفت: عالیجناب هردفعه که شمشیر به ساق پای من می‌پیچید می‌دانستم مجروح خواهم شد ولی جراحت من خفیف خواهد بود.

اما اگر شمشیر من یک‌مرتبه از غلاف بیرون می‌آمد، من می‌دانستم که در میدان جنگ به سختی مجروح خواهم شد و معالجه من مدت دو یا سه ماه طول خواهد کشید.

فوکه با تعجب گفت: آقای دارتن‌یان، اظهارات شما برای من تازگی دارد و من نمی‌دانستم که در شمشیر شما این خواص موجود است و نکند که شمشیر شما دارای سحر و جادو می‌باشد.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب من تصور نمی‌کنم که در شمشیر من سحر و جادو وجود داشته باشد ولی من طوری به شمشیر خود انس گرفته‌ام که یکی از اعضای بدن من شده است.

من شنیده‌ام که بعضی از اشخاص از روی حرکات بعضی از اعضای بدن می‌توانند وقایع را پیش‌بینی کنند.

فوکه گفت: خود من هم درگذشته از روی بعضی از حرکات بدن برخی از وقایع را پیش‌بینی می‌کردم.

دارتن‌یان گفت: مثلاً اگر عضلات پای یک نفر تکان بخورد فکر می‌کند که واقعه‌ای نیک برایش اتفاق می‌افتد یا اگر پلک چشمهایش بلرزد حادثه‌ای نامطلوب پیش‌بینی می‌نماید.

فوکه گفت: امروز صبح بعد از اینکه شمشیر خود را دیدید چه پیش‌بینی کردید؟

دارتن‌یان گفت: امروز صبح وقتی که من نظر به شمشیر خود انداختم دیدم که شمشیر، بالا رفته و در طول بند شمشیر قبضه آن به پشتم رسیده است.

فوکه گفت: آیا می‌دانید که معنای این حرکت شمشیر شما چیست؟

دارتن‌یان گفت: عالیجناب معنای این حرکت این است که من امروز یک نفر را توقیف خواهم کرد.

فوکه گفت: مگر شما نمی‌گفتید حکمی که امروز راجع به من صادر می‌شود وخامت ندارد؟... چطور شد که اکنون می‌گوئید مرا توقیف خواهید کرد.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب آیا گفتید که من امروز شما را توقیف خواهم نمود؟
فوکه گفت: بلی... شما بدواً اظهار کردید که من نباید نگرانی داشته باشم و حال می‌گوئید که مرا توقیف خواهید کرد.
دارتن‌یان گفت: عالیجناب من امروز شما را توقیف نخواهم کرد به دلیل اینکه شب قبل شما را توقیف کرده بودم و به همین جهت از شمشیر خود راضی هستم.
فوکه گفت: چطور راضی می‌باشید؟
دارتن‌یان گفت: برای اینکه می‌دانم در مورد شما، امروز یک حکم سخت صادر نخواهد شد و شخصی که من او را توقیف خواهم کرد، دیگری است.
پس از این حرف که برای فوکه نوعی دلداری بود، دارتن‌یان به‌راه افتاد و قبل از خروج از اطاق، فوکه گفت: آقای دارتن‌یان یک خواهش دیگر دارم.
فرمانده تفنگداران گفت: بفرمائید.
فوکه گفت: می‌خواهم خواهش کنم، اگر ممکن باشد موافقت کنید که من آقای اربله را ببینم.
دارتن‌یان گفت: عالیجناب من کاری خواهم کرد که شما بتوانید او را ملاقات نمائید.
دارتن‌یان نمی‌دانست وقتی می‌گوید من کاری خواهم کرد که شما بتوانید اربله را ملاقات نمائید، چقدر گفتهٔ او مطابق با حکم تقدیر یا محرک قضا و قدر است.
وی نمی‌دانست که در آن روز، او سبب خواهد شد که فوکه بتواند زودتر اربله را ببیند.
دارتن‌یان بعد از اینکه به پشت درب اطاق لوئی چهاردهم رسید در کوبید.
صدای قدم‌ها از داخل اطاق شنیده شد و دارتن‌یان حدس زد که خود لوئی چهاردهم می‌آید که در را به روی او بگشاید.
دارتن‌یان از اینکه خود پادشاه فرانسه در را به روی او می‌گشاید حیرت نمی‌کرد.
چون بسیار اتفاق افتاده بود که لوئی چهاردهم خود درب اطاق خواب خویش را می‌گشود و دارتن‌یان را در اطاق دیگر، صدا می‌زد.
دارتن‌یان در آن روز گشودن در را از طرف لوئی چهاردهم بعد از واقعه دیشب امری عادی می‌پنداشت.

وی حدس می‌زد که لوئی چهاردهم طوری خشمگین بوده که شب نتوانسته راحت بخوابد و انتظار روز را می‌کشیده تا رأی قطعی خود را در مورد فوکه صادر کند.

دارتن‌یان به حال احترام ایستاد تا وقتی لوئی در را می‌گشاید به او سلام بدهد ولی وقتی در باز شد دارتن‌یان به جای پادشاه فرانسه دوست قدیمی خود آرامیس را دید.

با اینکه دارتن‌یان عادت کرده بود از هیچ واقعه‌ای حیرت ننماید وقتی آرامیس را دید، از فرط حیرت ندائی برآورد و گفت: آرامیس... شما هستید.

آرامیس با خونسردی گفت: بلی دارتن‌یان عزیز، روز بخیر؟!

دارتن‌یان که هنوز از حیرت گیج بود گفت: آرامیس شما در اینجا چه می‌کنید؟

آرامیس این سئوال را نشنیده گرفت و گفت: دارتن‌یان عزیز، اعلیحضرت می‌گوید که چون شب گذشته نخوابیده‌اند و اینک خسته هستند می‌خواهند بخوابند کسی نباید مزاحم ایشان بشود.

دارتن‌یان مقابل آستان در ایستاده با شگفت آرامیس را می‌نگریست.

فرمانده تفنگداران نمی‌توانست بفهمد آرامیس که شب قبل یکی از گمنام‌ترین کسانی بود که در کاخ وو کس زندگی می‌کنند چطور در ظرف چند ساعت، آن هم چند ساعت که همه در خواب بودند توانست برجسته‌ترین مقرب لوئی چهاردهم و عزیزترین کسی شود که در خوابگاه پادشاه فرانسه، از زمین رشد می‌کند.

حتی قارچ که در جنگل می‌روید با این سرعت از زمین سر بدر نمی‌آورد و رشد نمی‌نماید.

دارتن‌یان که برحسب استعداد ذاتی سریع فکر می‌کرد متوجه شد که حضور آرامیس در خوابگاه پادشاه فرانسه، و صدور دستور از طرف او، آن هم در دو قدمی شاه، هنگامی که لوئی روی بستر دراز کشیده، دلیل بر این می‌باشد که تقرب آرامیس خارق‌العاده است و به‌قدری در پادشاه فرانسه نفوذ دارد که ریشلیو آن نفوذ را در لوئی سیزدهم نداشت.

آرامیس که دارتن‌یان را می‌شناخت از برق نگاه و حیرت دارتن‌یان و لرزش موهای سبیل او فهمید که آن مرد تیزهوش و دلیر، در چه فکر می‌باشد و برای اینکه بیشتر او را گیج و مبهوت کند گفت:

دارتن‌یان عزیز، اعلیحضرت می‌خواهند بخوابند و لذا کسانی که صبح زود

می‌آیند باید آمدن خود را به تأخیر بیندازند و فقط اشخاصی که بعد از لباس پوشیدن اعلیحضرت حق شرفیابی دارند مجاز هستند که شرفیاب شوند.

دارتن‌یان در یک لحظه دچار دو احساس شد یکی احساس حسادت و دیگری سوءظن.

فرمانده تفنگداران سلطنتی حیرت می‌کرد چه شد که وی پس از یک عمر خدمت هنوز باید پشت اطاق شاه کشیک بدهد ولی آرامیس از درون اطاق پادشاه فرانسه برای او، امر صادر نماید.

دارتن‌یان علاوه بر احساس رشک، ظنین هم گردید، چون می‌دانست هر کاری که آرامیس می‌کند یک علت مرموز دارد که به احتمال قوی مقرون به دسیسه است.

سکوت لوئی چهاردهم نیز مزید سوءظن او شد و برای اینکه به لوئی چهاردهم و آرامیس بفهماند چقدر ناراضی است گفت:

آقای پیشوای روحانی خود اعلیحضرت دیشب به من گفتند که امروز نزد ایشان بروم و من هم آمدم.

از درون اطاق صدائی که دارتن‌یان یقین داشت صدای لوئی چهاردهم است برخاست و گفت:

آمدن شما موکول به بعد می‌شود.

دارتن‌یان این صدا را شنید و با اینکه می‌دانست صدای آقای او است در لحن کلام یک اثر غیرمنتظره بود که دارتن‌یان را تکان داد.

اما سر فرود آورد و مثل کسانی که نمی‌دانند آیا در خواب هستند یا در بیداری خواست دور شود.

آرامیس تبسم‌کنان گفت: دارتن‌یان عزیز، چون آمده بودید که گزارشی به عرض شاه برسانید و دستوری دریافت کنید لازم است بگویم که دستور پادشاه فرانسه این است!.

دارتن‌یان دید که آرامیس کاغذی را به‌طرف او حوالت کرد و دارتن‌یان آن را گرفت و دید که حکم پادشاه، مربوط به آزادی فوکه است.

این مرتبه هم دارتن‌یان چنان حیرت کرد که نتوانست جلوی صدای خود را بگیرد و گفت: آه...

حیرت دارتن‌یان از خواندن متن حکم سرچشمه نمی‌گرفت، زیرا وقتی آن مرد حکم شاه را خواند فکر کرد توانسته به علت حضور آرامیس در اطاق لوئی چهاردهم پی ببرد.

با خود گفت: آرامیس دوست صمیمی فوکه است و تمام ترقیات او مرهون مساعدت فوکه می‌باشد و چون دانست که او را توقیف کرده‌اند، صبح زود وارد اطاق شاه شد که حکم آزادی پیشکار کل را دریافت کند.

آن حکم، حضور آرامیس را در اطاق شاه موجه می‌کرد بدون اینکه نفوذ فوق‌العاده پیشوای روحانی را موجه کند.

دارتن‌یان هرچه می‌اندیشید، نمی‌توانست بفهمد چطور شد که آرامیس که هیچ نوع نفوذ در دربار نداشت یک‌مرتبه طوری متنفذ گردید که توانست صبح به آن زودی وارد اطاق شاه شود و لوئی چهاردهم را وادارد که حکم آزادی فوکه را صادر نماید.

ولی چون دارتن‌یان نمی‌توانست در آن موقع بدین موضوع پی ببرد سلامی به آرامیس داد و خواست برود و فوکه را آزاد کند.

لیکن آرامیس گفت: دوست عزیز من هم می‌آیم.

دارتن‌یان پرسید: کجا می‌آئید؟

آرامیس گفت: مگر شما نزد آقای فوکه نمی‌روید؟

دارتن‌یان گفت: چرا.

آرامیس گفت: من هم چون میل دارم آقای فوکه را ببینم با شما می‌آیم.

قدری که از اطاق شاه دور شدند دارتن‌یان گفت: آرامیس عزیز شما امروز مرا خیلی متعجب کردید زیرا نتوانستم بفهمم چه شد که صبح به این زودی در اطاق شاه حضور یافتید.

آرامیس گفت: آیا اکنون علت حضور مرا در آنجا فهمیدید.

دارتن‌یان جواب داد: بلی فهمیدم ولی در دل گفت:

نه... نه... من هیچ چیز نفهمیدم و از این موضوع سر در نمی‌آورم ولی چون حکم آزادی فوکه صادر شده وی را آزاد خواهم کرد.

آنگاه دارتن‌یان و آرامیس به‌راه خود به‌سوی اطاق فوکه ادامه دادند.

۳۲۹

جستجو برای آرامیس

وقتی که دارتن‌یان رفت، فوکه با اضطراب منتظر بازگشت او بود.

چند نفر از نوکران فوکه، که می‌دانستند ارباب آنها بامداد، زود از خواب برمی‌خیزد آمدند که عرض خدمت کنند یا دستور بگیرند.

ولی فوکه بدون اینکه به آنها بگوید دچار چه بدبختی شده جواب می‌داد که کاری ندارد اما توصیه می‌نمود اگر بتوانند آرامیس را پیداکنند و نزد او بیاورند.

فوکه قول داده بود که از آن اطاق خارج نشود ولی قول نداد چیزی را نبیند و از لای در، می‌توانست خارج را مشاهده کند.

وقتی دید که دارتن‌یان به اتفاق آرامیس مراجعت کرد طوری خرسند شد که چند لحظه بدبختی خود را فراموش کرد.

مشاهده آرامیس، برای او مانند جبران توقیف جلوه می‌نمود و با اینکه نمی‌دانست چگونه آرامیس برایش مفید واقع خواهد شد از دیدن پیشوای روحانی احساس نیرو می‌کرد.

دارتن‌یان و آرامیس بدون اینکه صحبتی کنند وارد اطاق فوکه شدند.

زیرا آرامیس که افکاری وسیع داشت و اندیشه او به مسائل بزرگ توجه می‌نمود، نمی‌توانست فوری به مسائل کوچک توجه نماید.

زیرا مسئله آزادی فوکه برای آرامیس در آن موقع، موضوعی بود عادی و

بی‌اهمیت و پیشوای روحانی وان نمی‌خواست راجع به این مسئله خاتمه یافته، بیندیشد.

دارتن‌یان هم بر اثر حوادثی که از دیشب تا آن موقع، یکی بعد از دیگری، وقوع یافت طوری متحیر بلکه گیج بود که حال حرف زدن نداشت.

خود فوکه سکوت را شکست و گفت: آقای دارتن‌یان من از شما متشکرم که آقای اربله را نزد من آوردید.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب من چیزی بهتر نیز برای شما آوردم.

فوکه پرسید: آن چیست؟

دارتن‌یان گفت: حکم آزادی شما نزد من است.

پیشکار کل دارائی از فرط شعف لرزید و گفت: آه... آیا من آزاد هستم.

دارتن‌یان گفت: بلی و اعلیحضرت به موجب فرمانی که صادر کردند شما را آزاد نمودند.

فوکه نظری به دارتن‌یان و نظری به آرامیس انداخت که بداند چه شد لوئی چهاردهم که دیشب او را توقیف کرده بود امروز آزاد نمود.

دارتن‌یان گفت: عالیجناب، شما باید از آقای اربله متشکر باشید زیرا اوست که حکم آزادی شما را از شاه گرفت و توانست که رأی شاه را تغییر بدهد.

با اینکه اربله خدمتی به سزا کرد فوکه ناراحت شد زیرا در ته قلب، از اینکه بار منت اربله را بر دوش خواهد داشت احساس کدورت می‌نمود.

مردان آزاده و جوانمرد با اینکه در همه عمر به دیگران می‌بخشند، نمی‌توانند بخشش دیگران را بپذیرند زیرا موجودیت آنها مانند خورشید منبع صدور افاضات است و عادت کرده‌اند که پیوسته بدهند ولی هرگز چیزی دریافت نمی‌نمایند.

دارتن‌یان نفهمید که وقتی فوکه دانست بر اثر اقدام آرامیس آزاد شده چه حال به او دست داد و به آرامیس گفت:

دوست عزیز شما که می‌توانید آقای فوکه را مورد حمایت قرار بدهید آیا حاضر نیستید کاری را برای من به انجام برسانید؟

آرامیس گفت: دوست عزیز، من در مورد شما، هیچ مضایقه ندارم و هرچه بخواهید، انجام می‌دهم.

دارتن‌یان گفت: من از شما فقط یک چیز می‌خواهم.

آرامیس پرسید: درخواست شما چه می‌باشد؟

دارتن‌یان پرسید:

شما که بیش از دو مرتبه لوئی چهاردهم را ندیدید چگونه توانستید این‌طور محرم و مقرب او شوید.

آرامیس گفت: دوست عزیز من حاضرم که جواب این پرسش شما را بدهم.

دارتن‌یان گفت: من خیلی برای شنیدن جواب شما بی‌صبر می‌باشم.

آرامیس گفت: شما که می‌گوئید من بیش از دو مرتبه لوئی چهاردهم را ندیده‌ام اشتباه می‌کنید برای اینکه من زیادتر از یکصد مرتبه او را ملاقات کردم.

دارتن‌یان گفت: آه... شما بیش از یکصد مرتبه با او ملاقات نمودید؟

آرامیس گفت: بلی منتها من و او ملاقات خود را از دیگران پنهان می‌کردیم تا اینکه ندانند که ما خیلی به هم نزدیک هستیم.

از شنیدن این حرف رنگ دارتن‌یان قدری سرخ شد و سکوت کرد.

آرامیس مثل اینکه دیگر چیزی ندارد که به دارتن‌یان بگوید رو به‌طرف فوکه کرد و گفت:

عالیجناب اعلیحضرت مرا مأمور کرده‌اند که به شما بگویم که شما را دوست می‌دارند و جشن شما در ووکس رضایت ایشان را جلب کرده است.

آرامیس بعد از این حرف مقابل فوکه سر تعظیم فرود آورد.

فوکه که نمی‌توانست از اسرار سیاسی آرامیس سر در بیاورد به همین اکتفاء نمود که علی‌الرسم تشکر نماید.

مذاکره آرامیس و فوکه به دارتن‌یان نشان داد که باید از آن اطاق برود.

و او می‌دانست که بدون تردید آن دو نفر قصد دارند که محرمانه صحبت کنند.

زیرا قطع نظر از اینکه خود فوکه گفت که خواهان ملاقات آرامیس می‌باشد، آرامیس می‌بایست به او توضیح بدهد که به چه مناسبت لوئی چهاردهم او را توقیف کرد و چه شد که حکم آزادی او را صادر نمود.

ولی دارتن‌یان به‌قدری کنجکاوی داشت که نمی‌توانست خود را راضی به خروج کند و می‌خواست صحبت آن دو را بشنود تا اینکه آرامیس رو به‌طرف او کرد و گفت: دوست عزیز اگر فراموش نکرده باشید، اعلیحضرت به شما گفتند که میل ندارند کسی

مزاحم ایشان شود زیرا قصد دارند که بخوابند.

این گفته به منزله حکم صریح اخراج دارتن‌یان از اطاق بود.

ناچار دارتن‌یان سلامی به آرامیس و فوکه کرد و از آنجا خارج گردید.

به‌محض اینکه دارتن‌یان از در خارج شد فوکه دوید و در را بست و کلون آن را انداخت.

بعد به‌طرف آرامیس آمد و گفت: دوست عزیز اینک بعضی از مسائل را که بر من پنهان است روشن نمائید.

آرامیس گفت: من هم برای همین منظور نزد شما آمدم.

فوکه گفت: اول بگوئید که برای چه امروز، لوئی چهاردهم مرا آزاد کرد.

آرامیس گفت:

قبل از اینکه بگوئید برای چه شما را آزاد کرد خوب است بپرسید برای چه شما را توقیف نمود.

فوکه گفت: من از دیشب که توقیف شدم در این خصوص فکر کردم.

آرامیس سئوال کرد از فکر خود چه نتیجه‌ای گرفتید؟

فوکه گفت: من فکر کردم که بر اثر جشن ووکس محسود کولبر واقع شدم و او برای اینکه مرا از بین ببرد موضوع بل‌ایل را بهانه کرد و شاه را علیه من خشمگین نمود.

آرامیس گفت: اشتباه می‌کنید و موضوع بل‌ایل سبب توقیف شما نشد.

فوکه گفت: پس چه چیز سبب گردید که من توقیف شوم.

آرامیس گفت: آیا به‌خاطر دارید که قبض سیزده میلیون لیره را که شما از مازارن گرفته بودید از شما دزدیدند.

فوکه گفت: بلی.

آرامیس اظهار کرد که کولبر به استناد اینکه شما سیزده میلیون لیره از خزانه شاه برداشت کرده‌اید شما را مختلس جلوه داد.

فوکه گفت: ولی من مختلس نیستم.

آرامیس اظهار کرد: این موضوع از خورشید روشن‌تر است و بخصوص در آن تاریخ که کولبر ادعا می‌کند شما اختلاس کردید احتیاج به پول نداشتید.

فوکه گفت: راست است و من در آن موقع از زیادی پول ناراحت بودم، زیرا

نمی‌دانستم درآمد خود را به چه مصرف برسانم.

آرامیس گفت: شاه هم به این موضوع پی برد و دانست که اتهام اختلاس به شما نمی‌چسبد.

فوکه گفت: پس برای چه مرا توقیف کرد؟

آرامیس جواب داد: آیا به‌خاطر دارید که شما نامه‌ای برای دوشیزه لاوالیر نوشته بودید؟

فوکه خواست بگوید که من این نامه را برحسب اندرز و راهنمائی شما نوشتم ولی شرم حضور مانع از این گردید که این حرف را بزند و گفت:

آری من این موضوع را به‌خاطر دارم.

آرامیس گفت: قبل از اینکه نامه شما خطاب به لاوالیر به‌دست لوئی چهاردهم برسد او اتهام اختلاس را مورد توجه قرار نمی‌داد.

فوکه گفت: بعد چه شد؟

آرامیس اظهار کرد: بعد از اینکه لوئی چهاردهم نامه شما را خطاب به لاوالیر دریافت کرد از خشم برای اتهام اختلاس هم قائل به اهمیت گردید.

فوکه گفت: از این قرار من در نظر او هم مختلس به‌شمار می‌آمدم و هم کسی که...

آرامیس گفت: شما هم مختلس بودید و هم کسی در صدد برمی‌آمد که دوست لوئی را از دستش بگیرد.

فوکه گفت: در این صورت چه شد که امروز مرا آزاد کرد؟

آرامیس گفت: ما هنوز به این قسمت از استدلال نرسیده‌ایم و راجع به این موضوع بعد صحبت خواهیم کرد و اکنون این حقیقت را بدانید که پادشاه فرانسه معتقد است که شما هم مختلس هستید و هم در کمین دوست او نشسته‌اید.

فوکه گفت: من بعد از اظهارات شما از یک موضوع حیرت می‌کنم.

آرامیس پرسید: از چه حیرت می‌کنید؟

فوکه گفت: از این حیرت می‌کنم که لوئی چهاردهم با قدرتی که دارد و با استفاده‌ای که می‌تواند از اتهام اختلاس در این نامه بکند چطور مرا از بین نبرده است.

آرامیس تبسم کرد...

فوکه گفت: آیا من این‌قدر نیرومند هستم که لوئی با دارا بودن تمام این وسائل فکر می‌کند که نمی‌تواند مرا از بین ببرد.

آرامیس گفت: نه... ولی لوئی چهاردهم طوری با شما دشمن شده که هرگز دوست نخواهد شد.

فوکه گفت: من فکر می‌کنم که حاضر شده است مرا عفو کند.

آرامیس پرسید: چگونه این فکر در ذهن شما بوجود آمد؟

فوکه گفت: اگر او مرا عفو نمی‌کرد حکم آزادی مرا صادر نمی‌نمود.

آرامیس گفت: آیا فکر نمی‌کنید که منظور لوئی چهاردهم عفو شما نبوده است.

فوکه گفت: ولی عمل وی نشان می‌دهد که قصد آزار مرا ندارد، اگرچه من نمی‌توانم به قلب او پی ببرم ولی در صمیمیت و حسن‌نیتی که منشأ عمل لوئی گردیده تردید ندارم.

آرامیس گفت: عالیجناب خود را به صمیمیت و حسن‌نیت او امیدوار نکنید.

فوکه گفت: اگر لوئی چهاردهم نسبت به من حسن‌نیت ندارد برای چه شما را مأمور کرد که مراحم وی را به من ابلاغ کنید.

آرامیس گفت: وی مأموریتی به من نداده است.

فوکه با تعجب آرامیس را نگریست و پرسید: آیا او به شما نگفت که از جشن ووکس راضی است؟

آرامیس جواب داد نه!

فوکه پرسید: پس این حکم آزادی چیست؟ آیا حکم آزادی مرا وی امضاء نکرده است؟

آرامیس گفت: راست می‌گوئید و یک حکم آزادی وجود دارد.

آنگاه با انگشت‌های ظریف خود زنخ را نوازش داد و فوکه گفت: آقای اربله شما امروز طوری مرموز شده‌اید که من در هیچ دوره شما را این‌طور ندیده‌ام آیا لوئی چهاردهم مرا تبعید می‌کند؟

آرامیس گفت: آقای پیشکار کل سئوالات شما شبیه به نوعی از بازی کودکان است.

فوکه پرسید: چه نوع بازی را می‌گوئید؟

آرامیس اظهار کرد: کودکان یک بازی دارند که در طی آن یکی از آنها پنهان می‌شود و دیگری در صدد یافتن او برمی‌آید و طفلی هم زنگ به‌دست می‌گیرد.

فوکه گفت: آیا این بازی به سئوالات من مربوط است؟

آرامیس گفت: بلی در آن بازی هردفعه که طفل یابنده، به محل پنهانی طفلی که خود را مخفی نموده نزدیک می‌شود زنگ به صدا درمی‌آید.

شما هم با سئوالات خود می‌خواهید مانند اطفال به‌وسیله صدای زنگ بدانید که آیا به منظور خود نزدیک می‌شوید یا نه؟

فوکه گفت: اگر نمی‌خواهید من این سئوالات را بکنم، حرف بزنید و توضیح بدهید.

آرامیس گفت: آیا خود شما نمی‌توانید حدس بزنید؟ فوکه گفت: نه... نه من نمی‌توانم حدس بزنم.

بعد با لحن التماس پرسید: شما وقتی که شاه را دیدید او به شما چه گفت؟ خواهش می‌کنم که اظهارات او را به من بگوئید؟

آرامیس گفت که لوئی چهاردهم هیچ چیز به من نگفت.

فوکه با همان لحن پرسید: آیا من پیشکار کل دارائی هستم یا نه؟

آرامیس گفت: تا هر زمان که شما مایل باشید پیشکار کل دارائی هستید.

فوکه گفت: آقای اربله شما طوری مرا به التهاب درآورده‌اید که نزدیک است بمیرم و من حیرت می‌کنم که شما چگونه یک‌مرتبه این‌طور در لوئی چهاردهم دارای نفوذ شدید که وی از حرف شما پیروی می‌نماید و جواب منفی به شما نمی‌دهد.

آرامیس گفت: راست است و وی جواب منفی به من نمی‌دهد.

فوکه گفت: آیا شما هرچه از شاه بخواهید به شما خواهد داد؟ آرامیس گفت: بلی.

فوکه گفت: به راستی که حیرت‌آور است.

آرامیس گفت: دیگران هم اگر از این موضوع مطلع شوند همین‌طور فکر خواهند کرد.

فوکه گفت: اربله شما را به دوستی فیمابین و طریق این دوستی و به حقی بزرگ که امروز به من پیدا کرده‌اید سوگند می‌دهم که واضح‌تر صحبت کنید و بگوئید چه شد که

شما یک‌مرتبه این‌گونه، در لوئی چهاردهم دارای نفوذ شدید زیرا من می‌دانم که او شما را دوست نمی‌داشت.

آرامیس گفت: ولی بعد از این پادشاه فرانسه، مرا دوست خواهد داشت.

فوکه گفت: آیا در مناسبات شما و لوئی چهاردهم واقعه‌ای جدید روی داد.

آرامیس گفت: بلی... مناسبات من و پادشاه فرانسه تحت‌تأثیر یک واقعه نو قرار گرفت.

فوکه گفت: آیا شما توانستید به رازی پی ببرید که بر اثر آن راز توانستید یا می‌توانید که وضع لوئی چهاردهم را تغییر بدهید و به همین جهت وی خود را ملزم دانست که با شما دوست شود.

آرامیس گفت: عالیجناب، آفرین بر هوش شما، زیرا فقط شما هستید که می‌توانید با این سرعت انتقال به موضوعی این چنین، پی ببرید و می‌توانم گفت که شما خود به اصل مطلب پی بردید و آنچه راکه باید من به شما بگویم، دریافتید.

فوکه مانند کسی که خیلی میل دارد که توضیح بشنود ولی نمی‌خواهد که کنجکاو جلوه کند گفت: اطلاعات من به‌قدر شما نیست.

آرامیس گفت: عالیجناب من اکنون چیزهائی به شما می‌گویم که سبب مزید اطلاعات شما خواهد گردید.

فوکه گفت: دوست عزیز من نمی‌گویم که مایل به شنیدن اطلاعات شما نیستم ولی متوجه باشید که اگر این موضوع یک راز بزرگ است من از شما افشای این راز را نخواستم.

آرامیس گفت: می‌دانم که شما از من خواهان افشای راز نشدید ولی من آنچه می‌دانم به شما می‌گویم.

پیشوای روحانی وان مانند اینکه خود را برای صحبت آماده می‌کند قدری سکوت کرد.

فوکه گفت: آقای اربله یک‌مرتبه دیگر می‌گویم که من از شما نخواستم این راز را افشاء کنید و شما می‌توانید از گفتن خودداری نمائید.

آرامیس اظهار نمود: آیا از موضوع به دنیا آمدن لوئی چهاردهم اطلاع دارید؟

فوکه گفت: اطلاع من در خصوص تولد پسر لوئی سیزدهم این است که گفتند وی

فرزند پدر خود نیست زیرا همه می‌دانستند که لوئی سیزدهم از نظر قوای جسمی بسیار ضعیف است.

آرامیس گفت: شایعه‌ای که در این خصوص منتشر شد، امروز از نظر ما بدون اهمیت است و در ابوت لوئی سیزدهم نیز تغییری نداد و نمی‌دهد.

زیرا طبق قوانین فرانسوی، وقتی قانون مردی را پدر یک فرزند شناخت، آن فرزند، خلف اوست.

فوکه گفت: صحیح است و از طرق قانونی ایرادی به لوئی چهاردهم وارد نمی‌باشد ولی از نظر خانوادگی آن هم در خانواده‌ای مانند خانواده سلاطین فرانسه این موضوع دارای اهمیت می‌باشد.

آرامیس گفت: این هم از لحاظ ما و دیگران بدون اهمیت است برای اینکه این نوع شایعات نه حقی را از کسی سلب می‌کند و نه لطمه‌ای به اختیارات او می‌زند...

فوکه سر را به علامت تصدیق تکان داد.

آرامیس گفت: آیا غیر از این، شما راجع به تولد لوئی چهاردهم چیزی نشنیدید؟

فوکه گفت: نه.

آرامیس گفت: پس من راز خود را افشاء می‌کنم.

فوکه گفت: بفرمائید.

آرامیس گفت: روزی که آن‌دوطریش زوجه لوئی سیزدهم، مبتلا به درد زایمان شد، به جای یک فرزند دو پسر زائید.

فوکه گفت: آه...

آرامیس گفت: این دو فرزند که توأمان دوقلو بودند طوری به هم شباهت داشتند که جز به‌وسیله نشانی نمی‌شد یکی را از دیگری تمیز داد.

فوکه گفت: لابد یکی از آن دو، فوت کرد.

آرامیس گفت: به آنجا هم می‌رسیم که بگویم این دو پسر چه شدند.

فوکه گفت: تصور می‌کنم که صحبت شما خیلی جالب توجه است.

آرامیس گفت: بوجود آمدن این دو پسر از بطن آن‌دوطریش واقعه‌ای مبارک بود و لوئی سیزدهم می‌توانست مباهات کند و خوشحال شود ولی او مردی بود ترسو و ضعیف‌النفس و از بیم آنکه وجود دو پسر توأمان سبب بروز اختلاف شود یکی از آن

دو را به‌تصور خود از بین برد.

فوکه با تأثر گفت: آه... آیا او را به قتل رسانید.

آرامیس گفت: نه... ولی پسر دیگر را از خانواده سلطنتی دور کرد به‌طوری که یکی از آن دو روی تخت سلطنت بزرگ شد و وی، همان است که آقای شما می‌باشد.

فوکه گفت: پسر دوم کیست؟

آرامیس گفت: پسر دوم که در گوشه خفی با گمنامی بزرگ گردید دوست من است.

فوکه با اندوه پرسید: این شاهزاده امروز چه می‌کند؟

آرامیس گفت: اجازه بدهید که بدواً بگویم که او چه می‌کرد... این پسر، در آغاز، در یکی از قراء در صحرا بزرگ شد و همین که به سن رشد رسید او را به قلعه باستیل منتقل کردند.

فوکه گفت: پناه بر خدا چگونه جرأت کردند که این شاهزاده معصوم را در قلعه باستیل جا بدهند.

آرامیس گفت: به نام همان پسر که روی تخت سلطنت بزرگ شده بود او را در باستیل جا دادند، یکی از این دو پسر نیک‌بخت‌ترین مرد دنیا بود و دیگری، یعنی آنکه در قلعه باستیل جا داشت بدبخت‌ترین آنها.

فوکه پرسید: آیا مادرش می‌داند که او را در قلعه باستیل حبس کردند.

آرامیس گفت: بلی، مادر از این موضوع آگاه است.

فوکه پرسید: لوئی چهاردهم چطور؟

آرامیس گفت: وی از این موضوع اطلاع ندارد و به همین جهت گفتم که به نام او، پسر دیگر را در باستیل محبوس کردند.

فوکه گفت: خدا را شکر که لوئی چهاردهم از این موضوع اطلاع نداشته، مرتکب این ستمگری نشده است.

این گفته کمی آرامیس را مردد کرد زیرا طرفداری فوکه از لوئی چهاردهم را نمی‌پسندید.

فوکه که دید آرامیس سکوت نمود گفت: اگر حرف شما را قطع کردم معذرت می‌خواهم.

آرامیس چنین ادامه داد:

به‌طوری که گفتم این شاهزاده که خوار شده بود بدبخت‌ترین فرد بشر به‌شمار می‌آمد تا اینکه خداوند، که در فکر تیره‌بختان هست، تصمیم گرفت که به کمک او بیاید.

فوکه گفت: چگونه خداوند به کمک او آمد؟ آرامیس گفت: پادشاه کشور که سلطنت می‌کرد...

فوکه که متوجه شد آرامیس سکوت کرده پرسید: چرا صحبت نمی‌نمائید.

آرامیس گفت: من متوجه نکته‌ای مهم شده‌ام که در خور توضیح است.

فوکه پرسید: نکته شما چیست؟ آرامیس جواب داد: من گفتم پادشاه کشور که سلطنت می‌کرد و منظورم این است که آیا شما متوجه هستید که من چه می‌خواهم بگویم؟

فوکه گفت: نه... آرامیس جواب داد: می‌خواهم بگویم کشور فرانسه دو پادشاه داشت، یکی آنکه سلطنت می‌کرد و دیگری آنکه در باستیل به‌سر می‌برد زیرا این دو پسر، به یک اندازه نسبت به تاج و تخت فرانسه حق داشتند.

فوکه گفت: راست می‌گوئید و دو پسر توأمان در حقیقت یک پسر یا یک موجود هستند در دو کالبد.

آرامیس با مسرت گفت: عالیجناب من از این جواب شما خوشوقتم.

فوکه سئوال کرد: برای چه؟ آرامیس گفت: خوشوقتم که یک مرد حقوق‌دان و اهل قانون، مانند شما، این حقیقت را تصدیق می‌نماید.

فوکه گفت: هرکس که اهل حقوق و قانون باشد می‌داند دو طفل دوقلو، از یک جرثومه بوجود می‌آیند و بنابراین یک موجود هستند ولی دو جسم دارند.

آرامیس گفت: پس تصدیق می‌کنید که این دو پسر به یک اندازه نسبت به تاج و تخت فرانسه ذی‌حق بودند.

فوکه گفت: بلی ولی به راستی که سرگذشت شما یک واقعه عجیب است.

آرامیس گفت: شما هنوز به آخر این سرگذشت نرسیده‌اید و باید گوش بدهید.

فوکه گفت: سراپای من گوش است. آرامیس گفت: پادشاهی که در فرانسه سلطنت می‌کرد، یعنی همان مرد غاصب (زیرا این مرد فقط حق داشت که نیمی از تاج و

تخت فرانسه را تصرف کند و نیم دیگر را غصب کرده بود) از فرط خودپسندی و غرور دیگران را با دیده تحقیر می‌نگریست و حق خدمت سایرین را به رسمیت نمی‌شناخت و این مرد وزیری داشت که در نیک‌نفسی و سخاوت و همت بلند، فرانسه و اروپا کمتر نظیر او را دیده است.

فوکه که دریافت منظور آرامیس او می‌باشد گفت: آقای اربله شما در مورد من غلو می‌نمائید و من در خور این اوصاف نیستم ولی مثل اینکه می‌فهمم چه می‌خواهید بگوئید.

آرامیس پرسید: چه می‌خواهم بگویم؟

فوکه جواب داد: شما می‌خواهید بگوئید که وقتی از بدبختی برادر دوقلوی لوئی چهاردهم مطلع شدید به فکر من افتادید و خواستید که از من بخواهید که به آن جوان کمک نمایم و او را از بدبختی نجات بدهم و من از این بذل توجه شما نسبت به خود متشکرم زیرا شما وسیله‌ای در دسترس من می‌گذارید که بتوانم یک کار خیر را به انجام برسانم.

آرامیس گفت: شما اشتباه می‌کنید و من نمی‌خواستم دنباله مطلب را با این شکل بیان کنم.

فوکه پرسید: پس مقصود شما چیست؟

آرامیس گفت: قدری صبر کنید و گوش کنید تا دنباله مطلب را بشنوید.

این مرد غاصب و خودخواه به مناسبت غرور زود به سخن اطرافیان گوش می‌داد و فکر نمی‌کرد مطالبی که دیگران به او می‌گویند ممکن است مغرضانه باشد.

او متوجه نبود کسانی که در پیرامون یک خدیو هستند وقتی از روی دلسوزی به ضرر یکی از همکاران خود حرف می‌زنند منظورشان حفظ منافع خدیو نیست و دلشان به حال او نسوخته بلکه منافع خود را در نظر دارند.

چون غرور و دهان‌بینی این مرد غاصب اجازه نمی‌داد که وی واقع‌بین باشد، لاجرم بر اثر بدگوئی و فتنه‌انگیزی حاسدان، ثروت و مقام، حتی جان آن وزیر به‌خطر افتاد.

ولی خداوند که می‌خواهد آن شاهزاده مظلوم نجات پیدا کند دوستی را نصیب آقای فوکه کرد که از راز تولد لوئی چهاردهم و برادر او مطلع بود و بعد از اینکه مدت

بیست سال راز مزبور را در دل نگاه داشت، می‌توانست از آن استفاده نماید تا هم شاهزاده مزبور را نجات بدهد و هم...

فوکه حرف آرامیس را قطع کرد و گفت: دوست عزیز، بدون اینکه شما بقیه مطلب را بگوئید من فهمیدم که منظور شما چیست؟

من دانستم بعد از اینکه خبر توقیف من به اطلاع شما رسید شما نزد لوئی چهاردهم رفتید و از او خواستید که مرا آزاد کند ولی وی نپذیرفت.

شما که از این راز آگاه بودید به وی گفتید که اگر مرا آزاد نکند این راز را علنی خواهید کرد و لوئی که حاضر نمی‌شد برحسب درخواست شما مرا آزاد کند، ترسید و حکم آزادی مرا صادر نمود و بدین ترتیب شما، امروز، یک وسیلهٔ مؤثر جهت اعمال نفوذ در لوئی دارید و می‌توانید هر چه میل دارید از او بخواهید.

آرامیس گفت: عالیجناب شما یک مرتبه دیگر عجله و اشتباه کردید و در حدس خود، مسائل منطقی را در نظر نگرفتید و از حافظه کمک نخواستید.

فوکه پرسید چگونه از حافظه کمک نخواستم؟

آرامیس گفت: آیا مقدمه صحبت ما را به خاطر دارید؟

فوکه گفت: بلی

آرامیس گفت: آیا به شما نگفتم که لوئی چهاردهم نسبت به شما خصومتی آشتی‌ناپذیر دارد؟

فوکه گفت: چرا؟

آرامیس گفت: محال است که لوئی چهاردهم خصومت خود را نسبت به شما فراموش کند و اگر من می‌رفتم، و با تهدید افشای این راز، از او می‌خواستم که شما را آزاد نماید؟ در این موقع زنده نبودم که بتوانم با شما صحبت کنم.

اگر او نمی‌توانست فوری مرا به قتل برساند، به طور ختم مرا تبعید و مغلول می‌کرد و در گوشه‌ای محبوس می‌نمود که در فرصتی دیگر به قتلم برساند و من حیرت می‌کنم مردی مانند شما چرا باید این طور سست رأی باشد که تصور کند من می‌توانستم این حرف را به لوئی چهاردهم بگویم.

آرامیس همواره در موقع صحبت احترام فوکه را نگاه می‌داشت و به همین جهت فوکه فهمید که اربله دوچار هیجانی بزرگ است وگرنه اختیار زبان را از دست

نمی‌داد و او را سست رأی نمی‌خواند.
فوکه از احساس این که آرامیس که می‌دانست از هیچ چیز به تزلزل در نمی‌آید، آن طور مضطرب شده است، به وحشت درآمد و خود را برای شنیدن چیزهای عجیب‌تر آماده کرد و آرامیس گفت::
حتی اگر من می‌دانستم که از اطاق لوئی بیرون خواهم آمد این راز را با وی در بین نمی‌نهادم برای این که می‌دانستم موجبات فنای شما را فراهم خواهم کرد.
چطور ممکن بود من به مردی که می‌داند یا به او گفته‌اند که شما اموالش را به سرقت بردید و قصد دارید که دوستش را ضبط کنید بگویم که شما آقای فوکه از رازی آگاه هستید که اختیار تاج و تخت و حیات لوئی چهاردهم را به دست شما می‌دهد.
اگر من این حرف را به او می‌زدم طوری وی را با شما دشمن می‌کردم که لوئی با دو دست خود قلب شما را از سینه بیرون می‌آورد.
فوکه گفت: راست می‌گوئید ولی آیا به طور کنایه و اشاره هم به این راز اشاره ننمودید؟
آرامیس گفت: در تاریخ نوشته‌اند که میت‌ریدات مدت بیست سال بدون انقطاع هر روز زهر می‌خورد تا اگر به او زهر بخورانند نمیرد و زهر در مزاج معتاد او اثر نکند و اگر تصور می‌شد که من تمام زهرهای بیست ساله میت‌ریدات را یک مرتبه بخورم این راز را ولو با اشاره افشاء نمی‌نمودم.
فوکه گفت: پس چه کردید که مرا آزاد نمودید.
آرامیس گفت: اکنون موقعی است که من باید راجع به منافع شما صحبت کنم و شما را متوجه مصالح خودتان بنمایم.
فوکه گفت: منافع من چیست؟
آرامیس پرسید آیا همچنان به گفتار من گوش می‌دهید یا نه؟
فوکه گفت: من یک لحظه از سخنان شما غافل نیستم.
آرامیس اطراف اطاق به حرکت درآمد و درها و پنجره‌ها را وارسی کرد که مطمئن شود کسی صدای او را نمی‌شنود و پشت یکایک پرده‌ها را با دقت دید و بعد برگشت و نزدیک فوکه نشست و گفت:
من هنوز به شما نگفته‌ام خداوند که این دو برادر دوقلو را آفریده از حیث شکل

و قامت و رنگ پوست بدن و صدا طوری آنها را بهم شبیه کرده که فقط خود خداوند می‌تواند یکی را از دیگری تمیز بدهد و مادرشان که این دو را زائیده، قادر به تمیز یکی از دیگری نیست.

فوکه گفت: آیا چنین چیزی ممکن است!

آرامیس گفت: حتی ژست‌های این دو برادر به هم شباهت دارد و از قیافه هر دو آثار نجابت ساطع می‌باشد.

فوکه گفت: با این توصیف ممکن است از نظر فکر و هوش و علم و تجربه با هم فرق داشته باشند.

آرامیس گفت: عالیجناب این دو برادر از حیث فکر و روح و عقل با هم تفاوت دارند و آن که در قلعه باستیل زندگی می‌کرد نسبت به دیگری دارای مزیت است و هرگاه، وی از قلعه باستیل خارج می‌گردید و روی تخت سلطنت فرانسه می‌نشست، این کشور دارای پادشاهی می‌شد که شاید از آغاز سلطنت فرانسه تا امروز پادشاهی با این نبوغ و عاطفه در کشور ما بوجود نیامده است.

فوکه دست به صورت کشید و سر را پائین انداخت و به فکر فرورفت.

آرامیس که با دقت زیاد فوکه را می‌نگریست گفت: عالیجناب این دو برادر توأمان یک تفاوت دیگر هم دارند که مربوط به آشنائی آنها با بعضی از اشخاص است و آن که در قلعه باستیل به سر می‌برد، کولبر را نمی‌شناسد و با او دوستی ندارد.

این حرف خیلی در فوکه اثر کرد و آرامیس از تغییر رنگ فوکه دریافت که تیر او به هدف اصابت کرده و فوکه گفت: اربله عزیز اینک می‌فهمم شما چه می‌خواهید بگوئید... شما می‌گوئید که من حاضر شوم در یک توطئه شرکت کنم.

آرامیس گفت: تقریباً همین طور است.

فوکه گفت: آیا منظور شما این است که من در توطئه‌ای شرکت نمایم که وضع سلطنت فرانسه را تغییر بدهد؟

آرامیس گفت: این توطئه وضع خود شما را هم تغییر خواهد داد یعنی بهتر خواهد کرد.

فوکه گفت: آیا شما می‌گوئید که من اقدام کنم تا پادشاه فرانسه تغییر کند و آن که در قلعه باستیل است از آنجا خارج گردد و بر تخت سلطنت بنشیند و جای شخصی را که

اینک در اطاق مورفه خوابیده بگیرد.

آرامیس گفت:

بلی آقای فوکه من همین را می‌گویم و به شما پیشنهاد می‌کنم که مراقبت کنید که یکی از این دو یعنی آن که غاصب است برود و دیگری بیاید.

در حالی‌که آرامیس مطلب را به جای حساس آن رسانیده و نقشه اصلی خود را برای فوکه افشاء کرده بود بدون اینکه بگوید که نقشه مزبور اجراء شده است دارتن‌یان در اطاق خود نمی‌توانست آرام بگیرد.

تقرب خارق‌العاده و ناگهانی آرامیس به قدری در نظرش عجیب می‌نمود که هر چه می‌کرد به علت آن پی ببرد عقلش نمی‌توانست راهی جهت حل معما پیدا کند و در عین حال گفتهٔ آرامیس را که وی یک‌صد مرتبه بدون اطلاع دیگران شاه را ملاقات کرده است نمی‌پذیرفت و می‌دانست دروغ می‌گوید.

چون دارتن‌یان طوری در سفر و حضر با لوئی چهاردهم همراه بود و در جوار پادشاه فرانسه می‌زیست که هر قدر آرامیس احتیاط به خرج می‌داد از یک صد ملاقات پنهانی وی پنجاه ملاقات به نظر دارتن‌یان می‌رسید.

دارتن‌یان تصمیم گرفت که اگر نتواند علت محبوبیت و تقرب فوق‌العاده آرامیس را از خود او بپرسد، این مسئله را از پادشاه فرانسه استفسار کند.

دارتن‌یان می‌دانست که نمی‌توان بدون مقدمه این سؤال را از شاه کرد بلکه باید موقعی مناسب فرا برسد ولی وقتی موقع فرا رسید سؤال کردن و کسب اطلاع نمودن ممکن می‌شود.

بعد کتابی را که از اطاق آرامیس با خود آورده بود برداشت و صفحاتی دیگر از آن را مرور کرد و به جائی رسید که زن متکدی بر حسب راهنمائی یک از همسایه‌ها به یک کارگاه طناب بافی رفت و در آنجا به کار مشغول گردید وی گفت: از این جهت به کارگاه طناب بافی رفتم که در آنجا مزدی بیشتر به من می‌دادند و من جزء دسته‌ای از کارگران که در طلوع بامداد به کار مشغول می‌شدند شروع به کار نمودم زیرا در آن کارگاه شب و روز کار می‌کردند.

ولی به زودی دانستم که آن کار از من بر نمی‌آید زیرا می‌بایست گلوله‌های طناب هر یک به وزن چهل لیور را بلند کنم (لیور واحد وزن و تقریباً نیم کیلو بود).

ماده خام آن کارگاه الیاف شاهدانه بود که از آن کتان هم می‌بافند و من بر اثر بوی الیاف شاهدانه همواره درد سر داشتم و بعد فهمیدم برای عمل آوردن الیاف شاهدانه، ماده‌ای به کار می‌برند که مثل زهر می‌باشد و قوه تخدیر دارد.

مادرم می‌دید که من هفته به هفته لاغرتر می‌شوم و گونه‌هایم گود می‌افتد

ناچار از کارگاه طناب بافی بیرون آمدم و به کارگاهی دیگر رفتم ولی در آنجا مزد من کمتر از خواهرم می‌شد و مادرم پیوسته روزهای دریافت مزد قرقر می‌کرد که چرا کمتر از خواهرم پول به خانه می‌آورم.

مادرم متوجه نبود که خواهرم اولاً قوی‌تر از من است و ثانیاً وقتی که کارش تمام می‌شد هیچ در کارهای خانه به من کمک نمی‌کرد و طبخ غذا و رفت و روب خانه و شستن لباس و پرستاری از مادرم با من بود.

صبح که من برای رفتن به کارگاه از منزل خارج می‌شدم تازه بی‌خوابی شب را داشتم در صورتی‌که خواهرم از سر شب تا صبح می‌خوابید بدون اینکه یک مرتبه برای پرستاری از مادرم از جا برخیزد.

هر چه درد مادرم زیادتر می‌شد، تندخوتر می‌گردید، و بر اثر تندخوئی، پرستاری از او و عمل تنقیه برای من کار دشواری شده بود.

از روزی که مادرم بیمار شد یگانه وسیله معالجه او عمل تنقیه بوسیله آب گرم بشمار می‌آمد و پزشک می‌گفت که فقط با این وسیله می‌توان از درد وی که مبتلا به سرطان روده شده بود کاست.

هر دفعه که می‌خواستم با آب گرم مبادرت به معالجه نمایم مادرم خشمگین می‌گردید زیرا آب یا سرد بود یا گرم و من هم نمی‌توانستم به طور دقیق گرمای آب را معین نمایم.

مادرم طوری خشمگین می‌شد که گاهی ادوات معالجه را دور می‌انداخت و می‌شکست و من مجبور بودم که با مزد ناچیز خود ادوات مزبور را تجدید نمایم که بتوانم از درد او بخصوص در ساعات شب که بیشتر درد می‌کشید بکاهم.

من چون می‌دانستم که مادرم رنج می‌کشد چیزی نمی‌گفتم و چون می‌دانستم که او رفتنی است نمی‌خواستم کاری بکنم که کوچکترین رنجشی برای او حاصل شود.

برعکس میل داشتم به او نزدیک شوم و او را در آغوش بگیرم و مثل خود او بر

بدبختی وی ... بر بدبختی ما ... گریه کنم لیکن مادرم مرا عقب می‌زد و می‌گفت: محبت باید قلبی باشد نه ظاهری.

مادرم این طور نشان می‌داد که از تظاهر به محبت و بوسیدن فرزندانش بیزار است ولی می‌دیدم که گاهی خواهر و برادر کوچکم را می‌بوسید.

ولی کمتر اتفاق می‌افتاد که به من اجازه بدهد که او را ببوسم و هنگامی هم که اجازه می‌داد من می‌بایست پیشانی و یا موهای سرش را که به تدریج سفید می‌شد ببوسم.

گاهی از اوقات مادرم برای یک علت کوچک، چنان به خشم می‌آمد که هر چه نزدیک دستش بود به طرف من پرتاب می‌کرد.

شاید ناگهان به خاطر می‌آورد که بدبختی او از روزی شروع شد که من به دنیا آمدم و یا این که خوی فطری او به غلیان می‌آمد و هرچه در دسترس او بود اعم از بشقاب، یا حوله، یا شیشه دوا، به طرف من پرتاب می‌شد و فریاد می‌زد برو گم شو... من دیگر نمی‌خواهم تو را ببینم... همین الان پیراهن‌ها و بقچه خود را بردار و از این خانه بیرون برو و اگر ظهر مراجعت کردی با رسوائی تو را از خانه بیرون خواهم کرد.

ولی من از خانه بیرون نمی‌رفتم و آن قدر صبر می‌کردم که او از فرط فریاد زدن آرام بگیرد و آن وقت به او نزدیک می‌شدم و اشک می‌ریختم و تقاضا می‌نمودم که مرا ببخشد و اجازه بدهد که از او پرستاری کنم.

موضوع بقچه من در آن ایام دستاویزی برای مادرم شده بود، که مرا به گریه درآورد و بدبختی ما را شدیدتر نماید.

مثلاً صبح قبل از این که به کارگاه بروم موقع تنقیه، قدری آب روی پیراهن او ریخته بودم و او این موضوع را بهانه پرخاش می‌کرد و به من نهیب می‌زد که بقچه خود را بردارم و از خانه بروم و دیگر قدم به آنجا نگذارم.

من به تصور این که تا ظهر مادرم نزاع صبح را فراموش خواهد کرد به کارگاه می‌رفتم و ظهر وقتی که با قلب لرزان به خانه مراجعت می‌کردم می‌دیدم بقچه گدائی من مهیا است و مادرم در عین ضعف، توانسته بود از جابرخیزد و لباس‌های ژنده مرا در بقچه‌ای ببندد و در گوشه اطاق بگذارد.

این لباس‌ها عبارت بود از یک پیش‌بند که من هنگام کار به کمر می‌بستم و یک پیراهن وصله‌دار که با پیراهنی که در تن داشتم عوض می‌نمودم و دو دستمال و دو جفت

جوراب نخی و مستعمل که همواره یکی از آنها و یا هر دو وصله داشت، گاهی هم یک روسری مستعمل به آن اضافه می‌نمود و این موقعی بود که من روسری خود را در خانه گذاشته و با خود به کارگاه نبرده بودم.

تا وارد اطاق می‌شدم و مادرم مرا می‌دید با وجود ناتوانی از تخت خود فرود می‌آمد و هر طور بود مرا از اطاق بیرون می‌کرد و بقچه مرا وسط راهرو می‌انداخت و در را می‌بست.

از بیم آن که مبادا، مباحثه باعث تسریع مرگ او شود، چیزی نمی‌گفتم و بقچه را برمی‌داشتم و از پله‌ها پائین می‌رفتم و روی پله آخر می‌نشستم و در حالی که بقچه را روی زانوی خود می‌گرفتم اشک می‌ریختم.

همسایه‌ها یکی بعد از دیگری، از مقابل من می‌گذشتند که بیرون بروند و یا از بیرون وارد خانه شوند و همه می‌دانستند که من برای چه آنجا نشسته‌ام و همه مطلع بودند که مادرم مرا از اطاق بیرون کرده زیرا صبح آن روز بعد از این که من به کارگاه رفتم، به همه گفته بود که امروز بقچه مرا به دستم خواهد داد و مرا از خانه بیرون خواهد کرد.

آن وقت من برای این که از نظرهای آمیخته به حقارت همسایگان آسوده باشم مراجعت می‌کردم و چند پله بالا می‌رفتم و در جائی که نزدیک بود می‌نشستم، که آسوده‌تر بتوانم گریه کنم.

اگر من به حرف مادرم گوش می‌دادم. برای من اشکال نداشت که از آنجا بروم و ممکن بود که یکی دو شب در منزل دختری که دوست من بود مسکن بگیرم و روزی که مزد خود را گرفتم در یک خانه مناسب اطاق کرایه کنم و از مزد خود لباسهای خوب تهیه نمایم و غذاهای لذیذ برای خود بپزم و هر هفته هم مازاد پول خود را برای مادرم بفرستم تا بداند که من او را فراموش نمی‌کنم.

آری من می‌توانستم این کار را بکنم و از لحاظ اخلاقی هم در نظر مردم مسئول نبودم زیرا من از مادرم قهر نکرده و او را ترک ننموده بودم بلکه او، مرا از خانه بیرون کرده بود.

اما می‌دانستم که یک لحظه، خیال من آسوده نخواهد بود و محال است که بتوانم یک لقمه غذا با اشتها بخورم زیرا مادرم با فقر و بیماری، بدون پرستار و وسیله

معاش، در شرف احتضار بود.

هر وقت که این فکر را می‌کردم منظرهٔ تنهائی مادرم در نظرم مجسم می‌شد که هنگام شب از فرط درد از جا برخاسته و می‌خواهد آتش روشن کند و آب گرم نماید اما از عهده برنمی‌آید و ناچار روی تخت خواب در تاریکی نشسته و گریه می‌کند.

من با این که هر شب تا صبح بر بالین مادرم بودم و ظهرها به او سرمی‌زدم باز در کارگاه برای او مضطرب بودم و فکر می‌کردم که مشغول به چه کار است و آیا درد او تسکین یافته یا نه.

گاهی از اوقات که شب از کارگاه مراجعت می‌کردم و مادرم بقچه مرا از اطاق بیرون می‌انداخت ساعتها در تاریکی پله کان می‌نشستم و منتظر بودم که او درب اطاق را بگشاید و مرا صدا بزند ولی درب اطاق گشوده نمی‌شد.

با این وصف من زیادتر از مادرم مضطرب بودم زیرا می‌دانستم که شب باید برای برادر کوچکم غذا تهیه کرد و مادرم نمی‌تواند چیزی تهیه کند.

مادرم این طور نشان می‌داد که می‌تواند بدون من زندگی کند و یا واقعاً همین‌طور بود و از دوری من متأثر نمی‌شد اما من نمی‌توانستم بدون او زندگی کنم یعنی نمی‌توانستم او را ترک نمایم.

فکر می‌کردم که گناه من چه بوده که باید دچار این عذاب وجدانی باشم که من دیگران را دوست بدارم و بدون آنها نتوانم زندگی کنم در صورتی که دیگران به من علاقه ندارند و وجود من برای آنها بدون ارزش است. .

چون تنها مادرم نبود که به من علاقه نداشت بلکه بعد از مرگ او خواهرم و برادرم نیز با من همان‌طور بودند و در حالی‌که من نمی‌توانستم بدون آنها زندگی کنم آنها مرا دوست نمی‌داشتند و می‌توانستند به تنهائی زندگی کنند.

باری ... براثر گذشتن ساعات شب به تدریج صداها خاموش می‌شد و حتی مهمانخانه تعطیل می‌کرد و مشتریها می‌رفتند و یا آنها را بیرون می‌کردند و من از روی پله برمی‌خاستم و بالا می‌رفتم و می‌گفتم مادر خواهش می‌کنم در را باز کن.

عموماً مادرم چند دقیقه مرا پشت در معطل می‌کرد و بعد در را می‌گشود و من بدون یک کلمه حرف با بقچه خود وارد می‌شدم و بقچه را در کناری می‌گذاشتم و آن وقت مادرم موافقت می‌کرد که من از او پرستاری کنم.

در آن موقع من از فرط بدبختی و این که قلبم تشنهٔ اندکی محبت بود به سگی شبیه بودم که صاحب خود راگم کرده و در کوچه‌ها سرگردان است.

مطالعه دارتن‌یان که به این جا رسید ناگهان صدائی توجه او را جلب کرد و مثل این بود که دو نفر با تعجیل می‌خواهند سوار شوند و بروند.

دارتن‌یان کتاب را از خود دور کرد و به پنجره نزدیک گردید و چشم او به پورتوس و آرامیس افتاد و گفت: آقای دووالون صبح شما بخیر.

آرامیس که صدای دارتن‌یان را شنید لرزید و آهسته به پورتوس گفت: عجله کنید... عجله کنید....

هر چه پورتوس از دیدار دارتن‌یان خرسند شد آرامیس متغیر گردید ولی به روی خود نمی‌آورد و تبسم می‌کرد و از بیم آن که مبادا دارتن‌یان از پورتوس حرف در بیاورد، به دوست خود گفت: آقای دووالون فراموش نکنید که اعلیحضرت تأکید فرموده‌اند که این ماموریت فوری انجام بگیرد.

لابد خوانندگان میل دارند بدانند چه شد که یک مرتبه آرامیس و پورتوس خواستند سوار شوند و به راه بیفتند و لذا ما مذاکره فوکه و آرامیس پیشوای روحانی منطقه وان را از همان جاکه ناتمام مانده بود به نظر شما می‌رسانیم.

فوکه گفت: آقای اربله شما متوجه نیستید که این نقشه سیاسی شما دارای چه اثر درکشور فرانسه است و چگونه مملکت را دچار تزلزل می‌نماید شما آقای اربله باید بدانید که درکشور فرانسه، سلطنت، عبارت از درختی است که ریشه‌های عمیقی دارد.

اربله سر را تکان داد.

فوکه گفت: اگر شما بخواهید که این درخت را تعویض کنید باید تمام ریشه‌های آن را بیرون بیاورید و بیرون آوردن ریشه‌های این درخت طوری زمین را به لرزه در خواهد آورد که هرگز زمین برای پذیرفتن ریشه‌های درخت دیگر آماده نخواهد شد.

و اگر درخت دیگر را به جای این درخت بنشانید در مقابل طوفانی که بوجود آمده است مقاومت نخواهد کرد و ریشه نخواهد گرفت و رشد نخواهد نمود.

آرامیس تبسم کرد و جواب نداد.

فوکه با استعداد مخصوص رجال بزرگ سیاسی که می‌توانند در ظرف چند لحظه به اعماق یک طرح سیاسی پی ببرند و نقاط ضعف را پیدا کنند و با دقت و مآل‌اندیشی

نتایج آن را در نظر بگیرند گفت:

شما توجه نمی‌کنید که برای این که بتوان لوئی چهاردهم را از سلطنت برکنار کرد و شاهزاده‌ای دیگر را به جای او نشانید می‌باید از اشراف و اصیل زادگان ـ روحانیون ـ و عوام‌الناس دعوت نمود که در مجلس بزرگ اتاژنرو جمع شوند و رأی بر خلع لوئی چهاردهم و نصب شاهزاده دیگر به جای او بدهند.

من راجع به مشکلات تشکیل این مجلس صحبتی نمی‌کنم برای این که اشراف و روحانیون و عوام‌الناس باید بدواً بدانند که این مجلس به چه منظور تشکیل می‌شود تا در آن شرکت کنند و اگر بدانند که منظور ما خلع لوئی چهاردهم و نصب برادرش به جای وی می‌باشد ممکن است که اصلاً حاضر به تشکیل این مجمع نشوند.

ولی اگر این مجلس تشکیل شود و این کار را بکنند آیا فکر کرده‌اید چگونه لوئی سیزدهم را در تابوت او می‌لرزانیم و سبب ناامیدی آن دوطریش و رسوائی او می‌شویم و یک زن دیگر یعنی ماری ترز ملکه فرانسه و زوجه لوئی چهاردهم را ناامید خواهیم کرد آن هم به شرط این که بتوانیم این کارها را به انجام برسانیم و در وسط راه در نمانیم.

آرامیس گفت: آقای پیشکار کل دارائی حتی یک کلمه از این حرفها که شما می‌زنید دارای فایده عملی نیست.

فوکه با حیرت آرامیس را نگریست و گفت: دوست عزیز من از این گفته شما حیرت می‌کنم.

آرامیس پرسید برای چه متعجب می‌شوید؟

فوکه گفت: برای این که شما راجع به یک نقشه سیاسی صحبت می‌نمایید و وقتی من می‌گویم که این نقشه در حین اجراء به چه مشکلات برمی‌خورد شما می‌گوئید که حرفهای من فایده عملی ندارد.

آیا برحسب تصادف نقشه‌ای که شما طرح کرده‌اید مانند کودکان است که فقط می‌خواهید در عالم خیال آن را به موقع اجرا بگذارید و از اجرای خیالی نقشه خود مانند کودکان لذت ببرید یا این که واقعیت را هم در نظر دارید.

آرامیس گفت: آقای فوکه آیا فکر کرده‌اید که خداوند وقتی می‌خواهد یکی از سلاطین فرانسه را دور کند و دیگری را به جای او بنشاند مبادرت به چه عمل می‌نماید؟

فوکه حیرت‌زده جواب داد آقای اربله وقتی خداوند می‌خواهد که یکی از

سلاطین فرانسه را دور کند و دیگری را به جای وی بنشاند یکی از عمال خود را می‌فرستد که عهده‌دار این عمل گردد و عامل مزبور بنام مرگ یکی را برمی‌دارد و دیگری را بجای او می‌نشاند.

یک مرتبه فوکه به هیجان آمد و گفت آقای اربله آیا شما خیال دارید که...

آرامیس گفت: نه عالیجناب، من قصد ندارم بگویم که باید لوئی چهاردهم را بوسیلهٔ مرگ از بین برد و حتی یک لحظه به مخیله من این فکر نرسیده و نخواسته‌ام که او را بمیرانم.

فوکه گفت آخر سؤالی که شما از من کردید سبب ایجاد این فکر می‌شود.

آرامیس گفت شما سؤال مرا درست نفهمیدید چون من می‌خواستم بگویم که وقتی خداوند یکی از سلاطین فرانسه را برمی‌دارد و دیگری را به جای او می‌گذارد هیچ تغییر فاحش رو نمی‌دهد و طوفانی نمی‌وزد و درختی سرنگون نمی‌شود و ریشه‌هائی از خاک بیرون نمی‌آید و شورش در نمی‌گیرد و سپس خون به راه نمی‌افتد.

بلکه خداوند بدون هیچ تکان شدید و تزلزل و انقلاب یکی را برمی‌دارد و دیگری را به جای او می‌نشاند و مردانی هم که پیرو عقل خداوند هستند و در زندگی از خردمندی باری تعالی سرمشق می‌گیرند همین‌طور عمل می‌نمایند و در هر کار که می‌کنند و به انجام می‌رسانند عمل آنها از روی عقل و منطق است.

فوکه گفت: منظور شما چیست؟

آرامیس بالحنی مخصوص، حاکی از برتری و غرور ... بالحنی که تا آن روز در مورد فوکه به کار نبرده بود گفت: دوست من، آیا شما می‌توانید به من ثابت کنید که هیچ واقعه ناگوار اتفاق افتاده است؟ آیا می‌توانید فقط یک مورد را نشان بدهید که تبدیل پادشاه فرانسه به دیگری در آن مورد، نمی‌گویم که شورش و طغیان، بلکه تزلزل ایجاد کرده باشد.

فوکه طوری از این حرف حیرت کرد که با شگفت آرامیس را نگریست و گفت: من نمی‌فهمم شما چه می‌گوئید؟ این حرف شما دور از عقل است، چطور موردی وجود نداشته که تبدیل پادشاهی به پادشاه دیگر، تولید طغیان نکرده باشد.

آرامیس گفت: موارد تاریخی گذشته را نمی‌گویم بلکه منظورم مورد دیشب است و آیا شما در شب گذشته صدائی شنیدید؟ ... و طوفانی را احساس کردید؟ و آیا زمین

لرزید و چیزی سرنگون شد؟ آیا به قدر این که شما احساس ارتعاش در تخت خواب خود کنید، عناصر محیط به هیجان درآمدند.

رنگ فوکه مانند دستمال او که از جیب بیرون آورد تا عرق صورت را پاک کند سفید گردید و گفت: آقای اربله چه می‌گوئید؟

آرامیس گفت: اگر شما اکنون به اطاق خواب لوئی چهاردهم بروید موضوع به شما آشکار می‌شود برای این که خواهید دید که محبوس باستیل در تخت خواب لوئی چهاردهم استراحت کرده، بدون این که هیچ حادثه ناگوار اتفاق افتاده باشد.

فوکه گفت: پس پادشاه فرانسه چه شد؟

آرامیس گفت: کدام پادشاه را می‌گوئید؟ آیا منظور شما پادشاهی است که با شما خصومت داشت یا پادشاهی که می‌گوئید که شما را دوست می‌دارد؟

فوکه گفت: من پادشاهی را می‌گویم که دیروز بر تخت سلطنت فرانسه جلوس کرده بود.

آرامیس گفت: برای او دغدغه نداشته باشید زیرا پادشاه دیروز فرانسه، در قلعه باستیل، جای محبوسی را که اینک روی تختخواب وی خوابیده گرفته است.

فوکه در حالی که از فرط وحشت می‌لرزید گفت: پناه بر خدا... چه کسی او را به باستیل برده است؟

آرامیس جواب داد من بردم.... فوکه بانگ زد آیا شما او را بردید؟

آرامیس گفت: شب قبل من یک نفر را که همان پادشاه سابق فرانسه باشد از روشنائی به طرف اعماق تاریکی پائین آوردم و دیگری را از تاریکی به طرف روشنائی بردم و لوئی چهاردهم از تخت سلطنت به باستیل منتقل شد و شاهزاده دیگر از باستیل خارج گردید و جای او را گرفت و تصدیق کنید که صدائی برنخاست و گرچه برقی درخشید ولی رعدی نغرید تا کسی را از خواب بیدار کند.

فوکه مانند این که دچار ضربتی ناگهانی شده باشد سراپا لرزید و سر را بین دو دست گرفت و مثل کسی که براثر یک زخم شدید نمی‌تواند تحمل کند، ناله کرد و گفت: آیا شما این کار را کردید؟

آرامیس گفت: بلی من این کار را کردم و تصدیق نمائید عمل من ماهرانه بود.

فوکه گفت: این عمل در کجا انجام گرفت؟ آرامیس گفت: در همین‌جا یعنی در

اطاق مورفه زیرا مثل این که مقدر بود که اطاق مورفه را این طور بسازند تا این عمل در آن صورت بگیرد.

فوکه ناله کنان گفت: در چه موقع این عمل انجام یافت؟ آرامیس گفت: شب گذشته بین نیمه شب و ساعت یک صبح.

فوکه مثل کسی که هنوز باور نمی‌کند که آنچه می‌شود صحت دارد پرسید آیا در همین کاخ این واقعه انجام گرفت آیا شما او را در ووکس ربودید و به باستیل منتقل کردید؟

آرامیس گفت: بلی آقای فوکه از همین کاخ من او را به باستیل منتقل کردم و خوشوقتم که می‌توانم به شما بگویم که این جا پس از این خانه شماست و کولبر نمی‌تواند این خانه را به زور از شما بگیرد.

فوکه که بیش از پیش دچار احساسات وحشت و نفرت می‌شد گفت: پس این عمل در خانه من صورت گرفته و این تبه کاری در کاخ ووکس جامه عمل پوشیده است.

آرامیس گفت: آیا متوجه هستید چه می‌گوئید؟ آیا شما به راستی این عمل را تبه کاری می‌دانید؟

فوکه که تحت تأثیر احساسات خویش به هیجان می‌آمد با صدای بلند گفت: آقا این عمل یک تبه کاری است آن هم یک تبه کاری منفور که خیلی بدتر از آدم‌کشی می‌باشد زیرا آدم‌کشی مرا بدنام نمی‌کرد ولی این عمل که در خانه من صورت گرفته من و بازماندگانم را تا ابد بدنام خواهد نمود.

آرامیس گفت: آقا برای چه این طور داد می‌زنید مگر شما دچار هذیان شده‌اید؟

فوکه گفت: من آن قدر داد خواهم زد تا این که دیگران صدای مرا بشنوند.

آرامیس گفت: آقای فوکه احتیاط کنید و این طور فریاد نزنید این اقدام شما دیوانگی است...

آیا شما دیوانه شده‌اید؟

فوکه برگشت و در حالی که خیره آرامیس را می‌نگریست گفت: این چه کار بود که کردید؟

چگونه شما جرأت نمودید که در خانه من مبادرت به این جنایت بکنید؟ چگونه توانستید کسی را که میهمان من و پادشاه من بود و با اطمینان من در این خانه خوابید از

اینجا بربائید و به باستیل ببرید و دیگری را به جای او بخوابانید.

آرامیس گفت: مگر شما فراموش کردید این مرد در زیر سقف خانه شما قصد داشت که شما را محو کند و قصد خود را هم به موقع اجراء نهاد و اگر من شما را نجات نداده بودم نابود می‌شدید.

فوکه گفت: او پادشاه من بود و اختیار مرا داشت و هرچه می‌خواست می‌توانست بکند.

آرامیس گفت: یاللعجب ... مثل این است که من گرفتار یک مرد مصروع شده‌ام.

فوکه گفت: شما با مردی صحبت می‌کنید که شریف است. آرامیس گفت: این طور نیست و شما دیوانه می‌باشید و اگر دیوانه نبودید این حرفها را نمی‌زدید.

فوکه گفت: من نخواهم گذاشت که شما از خیانت خود نتیجه بگیرید و این تبه کاری را افشاء خواهم کرد.

آرامیس گفت: به راستی که شما دیوانه هستید و هرگاه من می‌دانستم که شما جنون دارید محال بود که این موضوع را به شما بگویم یا برای نجات شما مبادرت به این عملاً کنم.

فوکه گفت: من دیوانه نیستم عقل دارم چون شما با خیانت خود مرا دچار ننگین‌ترین رسوائی و ناجوانمردی کرده‌اید هم اکنون شما را خواهم کشت.

شب گذشته وقتی دارتن‌یان با احترام فوکه را توقیف کرد شمشیرش را از او گرفت و صبح آن روز چون حکم آزادی فوکه صادر شد دارتن‌یان شمشیرش را بالای تخت نهاد.

فوکه که می‌دانست شمشیرش آنجا است به طرف آن پرید و آن را از نیام بیرون آورد و آرامیس چهره در هم کشید و دست را وارد گریبان لباس کرد و مثل این بود که می‌خواهد کاردی از زیر لباس بیرون بیاورد و از خود دفاع کند.

فوکه یک مرتبه متوجه شد که اگر آرامیس مرتکب یک تبه کاری بزرگ شده، جنایتی هم که او می‌خواهد بکند کوچکتر از تبه کاری آرامیس نمی‌باشد زیرا تردید وجود ندارد که آرامیس برای این که وی را نجات بدهد مبادرت بدان عمل نموده، به علاوه او هم در این موقع مهمان کاخ ووکس می‌باشد و قتل مهمان ولو مهمان مزبور تبه کار به شمار بیاید ناجوانمردی است.

این بود که شمشیر را به یک طرف پرتاب کرد و به طرف آرامیس رفت و دست غیر مسلح خود را روی شانه آرامیس گذاشت و گفت: پدر روحانی، اگر شما، مرا دوست خود می‌دانید، و کوچکترین عاطفه دوستانه نسبت به من دارید مرا به قتل برسانید و از این ننگ نجات بدهید.

آرامیس جواب نداد ولی در چشم‌های او نوری از امید پدیدار شد و فکر کرد شاید بتواند فوکه را منصرف کند یعنی وادارش نماید که راه صواب خود را برگزیند.

پیشکار کل دارائی گفت: برای چه جواب نمی‌دهید؟ آرامیس گفت: عالیجناب، قدری احساسات راکنار بگذارید و عقل را پیشوای خود کنید، لوئی چهاردهم زنده است و آسیبی به او نرسیده ولی عدالت اجراء شده و شاهزاده دیگر جای او راگرفته و این تغییر ضامن نجات و سعادت شماست و چرا می‌خواهید از فرط احساسات، خود و دیگران را بدبخت کنید.

فوکه گفت: من می‌دانم که شما این کار را برای دوستی نسبت به من کردید و می‌خواستید مرا نجات بدهید ولی من این خدمت را نمی‌پذیرم و ترجیح می‌دهم که محو شوم ولی خواهان محو شما نیستم و شما می‌توانید که وسیله نجات خود را فراهم نمائید.

آرامیس با تبسمی تلخ گفت: آیا من وسیله نجات خود را فراهم بیاورم؟

فوکه گفت: بلی من چون مردی مهمان‌نواز هستم وظیفه خویش می‌دانم که در مورد شما هم مانند شخصی که می‌خواستید او را محو کنید قواعد مهمان‌نوازی را رعایت نمایم و لذا همان‌گونه که من رضایت نمی‌دهم او محو شود خواهان نابودی شما نمی‌باشم.

آرامیس گفت: عالیجناب ولی شما محو خواهید شد و طوری دچار خشم لوئی خواهید گردید که محال است هیچ قوه‌ای بتواند شما را نجات بدهد.

فوکه گفت که من این تقدیر را می‌پذیرم و حاضرم که نابود شوم ولی خواهان نابودی شما نیستم و به شما چهار ساعت وقت می‌دهم که از این کاخ و فرانسه خارج شوید.

آرامیس مثل کسی که هنوز حاضر نیست ناامید شود گفت: آیا چهار ساعت به من وقت می‌دهید؟

فوکه گفت: بلی من چهار ساعت به شما وقت می‌دهم که از این کاخ و کشور

فرانسه خود را دور کنید و مطمئن باشید که من ترتیب کار را طوری می‌دهم که در این چهار ساعت هیچ‌کس مزاحم شما نشود تا این که بتوانید خود را از دسترس پادشاه فرانسه دور نمائید.

آرامیس با لحنی که نشانه تمسخر بود گفت: آیا فقط چهار ساعت به من وقت می‌دهید؟

فوکه گفت: این چهار ساعت برای شما کافی است و می‌توانید که خود را به جزیره بل‌ایل برسانید و در آن جزیره از تعقیب مصون خواهید بود و من به شما قول می‌دهم که تا من زنده هستم یک مو از سر شما کم نخواهد شد.

آرامیس در حالی که انگشت‌ها را زیر لباس تکان می‌داد گفت: آیا می‌گوئید که من به بل‌ایل بروم.

فوکه گفت: بلی دوست عزیز من دست خود را بیرون بیاورید تا این که ما به یکدیگر دست بدهیم و شما به طرف بل‌ایل یعنی نجات جان خود رهسپار شوید و من هم به سوی نجات آبرو و شرف خود می‌روم.

آرامیس دست را از زیر لباس بیرون آورد و فوکه با وحشت مشاهده کرد که انگشت‌های وی خون‌آلود است.

آرامیس در زیر لباس کارد نداشت ولی طوری با انگشت‌های خود سینه را خراشید که وقتی انگشت‌ها را خارج کرد خون از آنها می‌چکید. مثل این بود که آرامیس با خراشیدن سینه و خون‌آلود کردن دست‌ها می‌خواست قلب خود را که درون سینه است تنبیه نماید که دیگر از این نقشه‌های بزرگ، یکی از دیگری عظیم‌تر که عمر هر کدام به قدر عمر یک فرد بشری موقتی می‌باشد طرح نکند تا این که گرفتار احساسات مخالف دیگران نشود.

فوکه وقتی انگشت‌های خون‌آلود آرامیس را دید به ترحم درآمد و خواست او را در آغوش بگیرد ولی آرامیس با یک حرکت او را دور کرد و چند قطره خون انگشت‌های او روی صورت فوکه چکید و پیشوای روحانی وان گفت: افسوس که سلاح نداشتم و گرنه با کارد خود را تنبیه می‌کردم که چرا به دیگران اعتماد نمودم.

آرامیس غیر از این حرفی نزد ولی این حرف او بیش از یک خطابه بلاغت داشت و پس از آن آرامیس بدون این که به فوکه دست بدهد یا این که از او خداحافظی کند به

اتفاق وی از اطاق خارج گردیدند و از راه پله‌کان پنهانی به طرف حیاط رفتند.
فوکه به محض ورود به حیاط امر کرد که بهترین اسب‌های او را به کالسکه ببندند و طوری عجله می‌کرد که قبل از این که آرامیس در نزدیکی اطاق شاهزاده فیلیپ از تفکر خود نتیجه بگیرد کالسکه فوکه از کاخ خارج گردید.
ولی آرامیس نمی‌توانست که بدون تفکر شاهزاده جوانی را که روی تخت لوئی چهاردهم نشانیده بود رها کند و برود خواست که او را از جا بلند نماید و با خود ببرد ولی دریافت که نمی‌تواند آن جوان را با خود به هر طرف منتقل نماید.
زیرا حضور آن جوان در کنار او بزرگترین دلیل خیانت وی نسبت به لوئی چهاردهم خواهد بود بدون این که وی بتواند از این عمل، سودمند شود.
آرامیس می‌اندیشید که فقط به یک ترتیب می‌تواند که از وجود آن جوان برای برانداختن سلطنت لوئی چهاردهم استفاده کند و آن بوجود آوردن جنگ داخلی است.
ولی آرامیس در نقشه خود همه چیز را پیش‌بینی کرده بود جز جنگ داخلی را زیرا نمی‌خواست که برادر لوئی چهاردهم را به وسیله جنگ داخلی به جای او بنشاند.
چون جنگ داخلی را پیش‌بینی نکرده بود نمی‌توانست آن جوان را طوری با خود ببرد که از وجودش برای جنگ استفاده نماید.
از طرفی می‌دانست که جوان مزبور بعد از او از پا درمی‌آید چون غیر از او کسی را نمی‌شناسد و کسی غیر از آرامیس حامی او نیست ولی چون خود آرامیس از پا درآمده بود نمی‌توانست که مانع از سقوط جوان مزبور شود.
آرامیس به خود گفت این جوان قبل از این که از باستیل خارج شود محکوم به حبس ابد بود و بعد از این هم محکوم به حبس ابد خواهد شد و فقط پس از این، حبس برای او، دشوارتر از گذشته خواهد گردید.
پیشوای روحانی وان و ژنرال مرموز فرقه ژزوئیت طوری دستخوش افکار گوناگون بود که نمی‌توانست در آن موقع یک رشته فکر منفرد را تعقیب نماید و همین که راجع به موضوعی می‌اندیشید موضوعی دیگر را به یاد می‌آورد و به خود می‌گفت::
من نمی‌دانم نبوغ نوع بشر راکه بوجود آورده و آیا خالق آن خداوند است یا شیطان؟
من نمی‌دانم که خالق این نبوغ آفریدگار است یا اهریمن و تو ای نبوغ بشری چه

هستی که می‌توانی کوههای بزرگی را ویران کنی و مقابل رودهای عظیم سد بوجود بیاوری و چون صرصر، جنگل‌ها را ویران نمائی ولی همین قوهٔ خارق‌العاده یک مرتبه مقابل یک مانع کوچک طوری از پا در می‌آید که گوئی وجود نداشته است.

زیرا از قفای آن مانع کوچک یک نیروی مرموز خارج می‌شود که نام ندارد و در یک لحظه محصول سالها بلکه قرن‌ها نبوغ بشری را از بین می‌برد بدون این‌که اسم خود را بگوید و نوع بشری بفهمد در مقابل چه نیرو، ثمر فعالیت‌های او از بین رفته است؟

اینک چه بکنم؟ آیا چاره‌ای جز گریختن دارم؟... نه .... نه....

باید به بل‌ایل بروم و خود را از اینجا دور کنم ولی نمی‌توانم پورتوس را در اینجا بگذارم برای این‌که اگر او در اینجا بماند چون ساده است همه چیز را می‌گوید و مورد آزار و اذیت قرار می‌گیرد و من نمی‌خواهم پورتوس آزار ببیند زیرا وی عضوی از اعضای بدن من است و اگر پورتوس آزار ببیند مثل این است که من آزار دیده‌ام.

آرامیس همین‌که تصمیم قطعی خود را گرفت دیگر معطل نشد و به عجله وارد اطاق پورتوس گردید.

آن مرد قوی‌هیکل بعد از مراجعت از پاریس بی‌خبر از همه جا خوابیده بود و وقتی آرامیس وارد اطاق شد و او را در حال خواب دید دلش سوخت.

آن همه سادگی و صفا در آن کالبد نیرومند آرامیس را متأثر کرد ولی نمی‌توانست پورتوس را بگذارد و برود زیرا می‌دانست اگر برادر لوئی چهاردهم محکوم به حبس شود، پورتوس را هرگاه به دست بیاورند اعدام خواهند کرد.

دست را به شانه پورتوس نهاد و تکانش داد و گفت: دوست عزیز بیدار شو و برخیز.

پورتوس بیدار شد و چشم گشود و مثل همیشه چشم‌های او قبل از هوشش بیدار گردید و پرسید چه خبر است.

آرامیس گفت: برخیزید که برویم... پورتوس پرسید کجا برویم.

آرامیس گفت: ما یک کار فوری داریم که برای انجام آن باید بی‌درنگ به راه بیفتیم و این مرتبه طوری سریع خواهیم رفت که در همه عمر با این سرعت راه نپیموده‌ایم.

پورتوس گفت: آه... و خواست توضیح بخواهد ولی آرامیس او را بلند کرد و کمک نمود که لباس بپوشد و هرچه پول و طلا و جواهر داشت در جیبهای پورتوس گذاشت و از او پرسید آیا در کاخ اشیاء گران قیمت دیگر از خود باقی می‌گذارد یا نه؟

پورتوس جواب منفی داد و آرامیس گفت: پس بیائید که وارد حیاط شویم و بهترین اسبهای سواری را انتخاب کنیم و به راه بیفتیم و اگر کسی ما را دید بگوئیم که برای انجام مأموریتی که از طرف پادشاه به ما واگذار شده است می‌رویم.

بعد از اینکه فرود آمدند و مشغول تهیه حرکت بودند به طوری که گفتیم چشم آنها به دارتن‌یان افتاد و فرمانده تفنگداران سلطنتی که دید آنها قصد عزیمت دارند همان‌گونه که ذکر شد سر صحبت را باز کرد و آرامیس از دارتن‌یان پرسید آیا شما آقای فوکه را دیدید؟

دارتن‌یان گفت: بلی، من دیدم که آقای فوکه سوار کالسکه شد و رفت.

آرامیس پرسید: آیا به شما چیزی نگفت دارتن‌یان جواب داد که وی فقط از من خداحافظی کرد.

آرامیس پرسید حرف دیگر نزد؟ دارتن‌یان گفت: از ساعتی که شما جزو مقربان بزرگ شده‌اید من دیگر دارای اهمیت نیستم تا این که کسی با من حرف بزند.

آرامیس گفت: دارتن‌یان عزیز من می‌خواهم یک مژده به شما بدهم تا این که بعد از این نسبت به سایرین رشک نبرید.

دارتن‌یان گفت: مژده شما چیست؟

آرامیس گفت: مژده من این است که دورهٔ اقبال شما تجدید خواهد شد.

دارتن‌یان پرسید چطور؟

آرامیس گفت: شما می‌دانید که من مردی مطلع هستم و از حوادث مستحضر می‌باشم.

دارتن‌یان گفت: درست است.

آرامیس گفت: عنقریب شاید همین امروز یک واقعه نیکو برای شما پیش می‌آید که سبب تجدید اقبال و محبوبیت شما می‌شود پورتوس ... آیا حاضر هستید؟

پورتوس گفت: بلی حاضرم... آرامیس گفت: پس از دارتن‌یان خداحافظی کنیم و برویم.

آرامیس و پورتوس از دارتن‌یان خداحافظی کردند و سوار بر اسب شدند و با شتاب به راه افتادند.

پس از رفتن آنها دارتن‌یان تا وقتی که آنها را می‌دید چشم از دوستان خود بر نمی‌داشت و دریافت که آرامیس و پورتوس طوری اسب می‌تازند که پنداری از گلوله‌های توپ می‌گریزند.

در دل گفت: هر موقع دیگر که بود وقتی من این دو نفر را می‌دیدم فکر می‌کردم که فرار می‌کنند ولی امروز وضع سیاسی طوری عوض شده که وقتی آنها را می‌بینم باید حرفشان را بپذیرم و قبول کنم که به مأموریت می‌روند.

Alexander Dumas



ISBN 978-600-5541-39-7

9 786005 541397



نگارستان کتاب

www.ngrbook.com